

ہرمانِ حسین

عبدالحمید شریانی

بازی

مہرِ شیشہ پی

این کتاب ترجمه‌ی است از CLASS BEAD GAME
که توسط ریچارد و کلارا وینستون از آلمانی به
انگلیسی ترجمه شده و BANTAM BOOKS INC.
نیویورک در ۱۹۷۲ منتشر کرده است.

بازی مُهرهٔ شیشه‌یی

نوشتهٔ

هرمان هسه

ترجمه

عبدالحسین شریفیان



انتشارات سایر

۲۹۲

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

| | |
|--|----------------------------------|
| Hesse, Hermann | هسه، هرمان، ۱۸۷۷-۱۹۶۲. |
| بازی مهره شیشه‌یی / نوشته هرمان هسه؛ ترجمه عبدالحسین شریفیان. - تهران: اساطیر، ۱۳۸۰. | |
| ۷۵۲ ص. - (انتشارات اساطیر؛ ۲۹۲) | |
| ISBN 964-331-075-2 | فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا. |
| Glasperlenspiel = The glass bead game (Magister Ludi). | عنوان اصلی: |
| ۱. داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰. الف. شریفیان، عبدالحسین ۱۳۲۰ - | |
| مترجم. ب. عنوان. | |
| ۸۳۳/۹۱۴ | ۲ ب ۵ هـ / PZ ۳ |
| ۷۱۶۳ - ۸۰ م | ۱۳۸۰ |

ISBN 964-331-075-2

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۷۵-۲



آمارات اساطیر

بازی مهره شیشه‌یی

نوشته: هرمان هسه

ترجمه: عبدالحسین شریفیان

چاپ اول: ۱۳۸۰

حروف چینی: نظری

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست

□ پیشگفتار ۷

بازی مُهرهٔ شیشه‌ای

پیشگفتاری کلی بر تاریخ آن برای عوام ۲۳

زندگی استاد بازی یوزف کِینشت

فصل یکم. ندا ۷۷

فصل دوم. والدسیل ۱۲۹

فصل سوم. سالیان آزادی ۱۶۱

فصل چهارم. دونظام ۲۰۷

فصل پنجم. مأموریت ۲۴۹

فصل ششم. ماگیسترلودی یا استادبازی ۲۸۵

فصل هفتم. در مقام ریاست ۳۲۱

فصل هشتم. دو قطب ۳۶۱

فصل نهم. گفتگو ۳۹۳

فصل دهم. آمادگیها ۴۳۵

فصل یازدهم. بخشنامه ۴۶۷

فصل دوازدهم. افسانه ۵۰۱

نوشته‌هایی که پس از مرگِ یوزف کِینشت

از وی به دست آمده است

اشعار سالیان دانشجویی یوزف کِینشت ۵۷۷

۱. سوگواری ۵۷۷

۲. سازشکاری ۵۷۸

۳. لیکن در نهاده تشنه‌ایم ۵۷۸

۴. الفبا ۵۷۹

۵. نوشته‌ای از فیلسوفی قدیمی ۵۸۱
۶. آخرین بازیکن بازی مهره شیشه‌ای ۵۸۲
۷. آهنگی از باخ ۵۸۳
۸. رویا ۵۸۴
۹. پرستش ۵۸۸
۱۰. حباب‌های صابون ۵۸۹
۱۱. پس از اندیشه بر «بزرگترین مخالف بُت‌پرستان» ۵۹۰
۱۲. مراحل ۵۹۲
۱۳. بازی مهره شیشه‌ای ۵۹۳

سه زندگینامه

۱. باران‌ساز ۵۹۷
۲. کشیش اعتراف گیرنده ۶۵۵
۳. زندگی هندی ۶۹۹

پیشگفتار

بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، که آخرین اثر مهم و مشهور هیرمان هسه به‌شمار می‌آید، در سال ۱۹۴۳ در کشور سوئیس انتشار یافت. هنگامی که توماس مان نویسندهٔ شهر آلمانی که در آن دوران در کالیفرنیا می‌زیست، دو جلد چاپ نخست این اثر را دریافت کرد، از تشابه کاملاً آشکار "ساختار آزمایشی زندگی ماگیسترلودی (استادبازی) یوزف کنشت" - MAGISTER LUDI - JOSEPH KENECHT - و داستانی که خود وی، توماس مان، به نام "دکتر فاوستوس" - DOCTOR FAUSTUS - (سال ۱۹۴۷) می‌نوشت سخت شگفت‌زده و مبهور شد. این دو اثر با وجود تفاوت‌هایی که از نظر ذوق و مشرب، سبک، و موضوع یا تم با هم دارند، روایتگر یک قصه یا حکایت مشابه هستند: گوینده یا نقالی خوش‌ذوق و خوش‌سلیقه و در عین حال مغلق‌نویس و گزافه‌پرداز و باشوق و علاقه‌ی بسیار زیاد، که فقط از شخص خرده‌گیری چون خود وی برمی‌آید، دربارهٔ زندگی مردی سخن می‌گوید که هم دوستش دارد و هم تحسینش می‌کند. در هر صورت، چون این راوی یا گوینده نمی‌تواند آن‌گونه که سزاوار است نبوغ بحث‌برانگیز یا تردیدبرانگیز موضوع و سوژهٔ تذکره‌گونه‌اش را درک کند، در نتیجه تنش یا رابطهٔ تیره و مسخره‌یی بین پرسپکتیو یا دیدگاه محدود گوینده و پندارها و رؤیاهای باز و گسترده‌یی که نادانسته و ناآگاهانه به خواننده القاء می‌کند به‌وجود می‌آید.

بعلاوه، هر دو نویسنده به حرکت خود ویرانی تمدن نوین می‌انديشند و از آن می‌هراسند، و این موضوع را در هر دو داستان به آشکار می‌توان دید. لیکن نظریهٔ توماس مان به حقیقت نزدیکتر است. گوینده یا راوی وی، زرنوس تسایتبلوم - SERENUS ZEITBLUM - هنگامی که سرگرم نوشتن است بمب‌های جنگ دوم جهانی را می‌بیند و صدای انفجارشان را هم می‌شنود، و سیر زندگی تماشاچی آهنگساز آدریان لفرکوهن - ADRIAN LEVERKUHN - را، با دقتی شوم و آزاردهنده، با تاریخ آلمان از دوران

روبه زوال نهادهٔ امپراطوری طی عصر طلایی کوتاه مدت جمهوری وایمار گرفته تا دوران دیوانگی اهریمنی ناسیونال سوسیالیزم (نازی‌ها) موازی و یکسان دانسته است. برعکس، در داستان هِسه، گوینده همین دوران یا عصر را با استقلال رای ویژه‌یی، و در حالی که به عصر سپری شده و کهنی به نام "عصر فویتون"^۱ - AGE OF FEUILLETON - از دیدگاهی در آینده‌یی دور می‌نگریسته است، به توصیف درآورده است. شخصیت داستانی هِرمان هِسه، یعنی یوزف کشت، درست برخلاف شخصیت داستانِ توماس مان، یعنی لِفرکوهن، در تجزیه و تحلیل خطرهای زیباشناسی افراطی و همچنین در تعبیر و تفسیر کارهایی که به منظور دفع ناگواری‌ها و زیانبارگی‌های ناشی از بی‌مسئولیتی روشنفکرانه انجام می‌گیرد کامیاب می‌شود. سرانجام اینکه در هر دو داستان چنین می‌بینیم که هر دو نویسنده کوشیده‌اند تمامی تجربیاتی را که در فرهنگ ما به دست آورده‌اند زیرکانه و هوشمندانه به صورت کلام، نقل و قول‌ها، و روایات و شخصیت‌های ویژه و کلیدی اسرارآمیزی درآورند.

چون توماس مان بی‌درنگ حس می‌کند که موضوع یا تم جدی داستان هِرمان هِسه در پردی از "شوخی هنرمندانه ولی زیرکانه" پوشیده شده است، ناگهان پی می‌برد که مبداء و منبع طنزهایش "در تبدیل هزل‌گونهٔ زندگی‌نامه یا تذکره و همچنین در برداشت دانش‌پژوهانه‌یی بزرگ" نهفته شده است. توماس مان به هِسه نوشت که مردم جرات نمی‌کنند بخندند: "و شما نیز از احترام کاملاً جدی آنها قلباً و پنهانی ناراحت و دردمند می‌شوید." هِسه شادمان شده بود که دوستش توانسته است بر جنبهٔ کمیک یا طنز داستان انگشت بگذارد، اما پیش‌بینی توماس مان درست از آب درآمد. داستان "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی"، در طی ۲۵ سالی که از چاپ و انتشارش گذشته بود، از ستایش و مداهنه‌یی برخوردار شده است که معمولاً از آثار ادبی کلاسیک به عمل می‌آید یا آمده است. حقیقت امر این است که فقط به خاطر مزایا و زیبایی فراوان همین داستان بود که هِسه در ۱۹۴۶ به دریافت جایزهٔ نوبل

۱- فویتون یعنی ستون خاصی در روزنامه‌های فرانسوی که به نوشتن افسانه‌ها و حتی انتقادات تخصیص می‌یافت که می‌توانیم آن را به دوران پاورقی‌نویسی تفسیر و ترجمه کنیم. مترجم.

مفتخر شد، جایزه‌یی که غیر از نویسندگان بی‌شمار دیگر توماس مان هم وی را برای دریافت آن معرفی کرده بود. "اوپوس ماگنوم" - OPUS MAGNUM - یا شاهکار ادبی هِسه یکی از نخستین آثار مهاجر سرشناسی بود که پس از جنگ دوم جهانی در کشور آلمان به چاپ می‌رسید، و حتی بعد از ۱۹۴۶ چندین بار دیگر تجدید چاپ شد. این اثر، با مسئولیت و وظیفه‌شناسی ویژه‌یی، به زبان‌های انگلیسی، سوئدی، فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیائی و زبان‌های دیگر ترجمه شد. لیکن این داستان یا ناول نیز، هرچند که عنوانش توانسته است عناوین القاء‌کننده‌یی را مثل "سرزمین بی‌پروبار" و یا "کوهسار سحرآمیز" را در عصر ما باب روز کند، به سرنوشت آثار کلاسیک بسیار دیگر دچار شده است - آنقدر که درباره‌اش سخن می‌گویند آن را بسیار کمتر می‌خوانند و حتی آنقدر که مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌گیرد، کسی آن را نمی‌ستاید. در کشور آلمان بسیاری از خوانندگان زبان نقد این داستان را نرم‌خویانه و مؤدبانه نادیده می‌گیرند و در حوزه فرهنگی هِسه را جز یک گریز خوشایند اوتوپایی از حقایق تلخ و ناهنجار پس از جنگ چیز دیگری نمی‌یابند و نمی‌بینند. بسیاری از منتقدان بصیر و آگاه‌دل اروپایی که دل‌مشغول استنباط‌ها و مفاهیم بزرگ و مهم شده‌اند، نه از طنزهای آن خندیده‌اند و نه در برابر لودگی‌ها و مسخرگی‌های آن لبخند زده‌اند.

البته این‌گونه خواندن‌های یک سویه تا حدودی قابل درک است، زیرا این طنزها اغلب در لفافه لطیفه‌هایی پوشیده شده‌اند که هِسه در اواخر عمر از طرفداران پر و پاقرص و جدی‌شان شده بود. بازی‌ها در صفحه نخست شروع می‌شوند، زیرا شعار یا سخنی که به "آلبرتوس زکوندوس" نسبت داده شده است واقعاً سخنی افسانه‌یی است. هِسه خود این سخن را نوشته است و به دوتن از همشاگردیان قدیمش - فرانتس شال (صدا یا هیاهو) و فاینهالز (گردن باریک یا کولوفینو) - دستور داده است آن را به لاتین ترجمه کنند که آنان را در زبان لاتین ویراستار گویند. این کتاب از "مسخرگی اسمی" سرشار است و به همین دلیل توماس مان، که خود در این هنر سرآمد دیگران است، شیفته و خاطرخواه آن شده است. پس با این حساب "کارلوفزوموته" اسم ایتالیائی شده خواهرزاده نویسنده است که کارل ایزنبرگ نام داشت و در نوشتن

تاریخ موسیقی، که با داستان بازی مُهرهٔ شیشه‌یی درهم آمیخته است، به هِیسه یاری می‌داده است. “بداع‌کننده” این بازی، یعنی باستیان پُروت، اهل کالو (CALW)، اسمش را از هاینریش پُروت گرفته است که صاحب کارگاهی بوده است که هِیسه یکبار به مدت یک‌سال پس از ترک تحصیل در آن کار می‌کرده است. شخصیتِ توماس فون‌درتراوه به آسانی قابل شناسایی است زیرا واقعاً نگاره یا پورترهٔ توماس‌مان است که در شهر لوبک در ساحل رودخانهٔ تراوه به دنیا آمده است. هِیسه با تصویر شخصیتی چون فریتس تگولاریوس خواسته است ما را با تعبیر و تفسیر ویژگی اخلاقی درخشان ولی در عین حال نامتعادلِ فریدریش‌نیچه روبه‌رو سازد. مخالف روحی و روانی تگولاریوس در این داستان، یعنی پدر یاکوبوس، بسیاری از سخنان و بیانات و حتی بسیاری از اندیشه‌ها و پنداره‌هایش را از مخالفِ نیچه، یعنی یاکوب بورکهاردت، تاریخ‌نگار، به عاریت گرفته است. خواننده‌یی که بتواند این اشاراتِ اغلب مبهم و نامشخص را دریابد، واقعاً نه تنها بسیاری از طنزها و شوخی‌ها یا لطیفه‌های این کتاب را از کف داده است بلکه حتی نتوانسته است اشارات و مفاهیم ضمنیِ درون دنیای تاریخ فرهنگی و نقد را دریابد.

پذیرش کتاب “بازی مُهرهٔ شیشه‌یی” در کشور آمریکا تحت تأثیر عوامل دیگری هم قرار داشته است. این کتاب از سال ۱۹۴۹ تحت عنوان گمراه‌کننده “استاد بازی - یا ماگیسترلودی” در دسترس همگان قرار گرفت، اما نتوانست اثرآفرین باشد، زیرا ترجمه‌یی که از آن توسط مِروین ساویل شده بود نتوانسته بود آن طنز و ویژه‌اش را به خوانندگان بنمایاند، هرچند که فراز و نشیب شهرت هِیسه در آمریکا هم مزید بر علت بود. گرچه هِیسه حتی سی سال پیش از دریافت جایزهٔ نوبل در اروپا شناخته شده و جا افتاده بود (در آنجا ستاینده‌گانی چون توماس‌مان، آندره ژید، و تی.اس.الیوت به دست آورده بود)، اما مجلهٔ تایم در ۱۹۴۹ نوشت که آثار هِیسه هنوز در آمریکا ناشناخته باقی مانده‌اند. هشتادمین سالگرد تولدش، که در سال ۱۹۵۷ در خارج از آمریکا با هیجان و شور زیادی برگزار شده بود، در ایالات متحدهٔ آمریکا بی‌سر و صدا گذشت و کسی از آن آگاه نشد، و چون هِیسه در ۱۹۶۲ درگذشت، نیویورک تایم فقط مین‌باب آگهی فوت وی اظهار داشت که این مرد از نظر خوانندگان آمریکایی

“کاملاً ناشناخته باقی مانده است.” این غفلت و ناآگاهی تا حدودی از خویشتن‌نگری و غزلواره و احساس‌گرا بودن داستان‌هایش ناشی شده است، که اصولاً با سنت حقیقت‌گرایی داستان‌ها و حکایات آمریکایی بین دو جنگ جهانی بیگانه است. شاید بتوان گفت که رویداد دیگری نیز در ایجاد عدم علاقه به آثار و نوشته‌های این نویسنده در پانزده سال پس از دریافت جایزه نوبل دخیل بوده است. داستان‌های هِرمان هِسه راوی پندها و اندرزها یا باورهای مرد بیگانه‌بی‌اند که ما را ناگزیر می‌سازد به ارزش‌های پذیرفته شده تردید کنیم، آنها را زیر سؤال ببریم، و بر ضد دستگاه بشوریم، و در پرتو آرمان‌ها یا ایده‌های والاتر با “حقیقت” قراردادی و مرسوم به مقابله و ستیز برخیزیم. جامعه ما تا حدود دو دهه پس از جنگ جهانی دوم اصولاً و بیشتر تحت تأثیر خلیقات و اندیشه‌های کاملاً آزاد نسل آرام و ساکتی قرار داشت که هدفش این بود خود پاره‌یی از دستگاه باشد و هرچه سریعتر از بروبار و دستاورد آن بهره‌مند شود. در چنین دوره و زمانه‌هایی جایی برای انتقاد از دستگاه وجود ندارد، و همچنین برای پیامبران و آورندگان آرمان‌ها.

اما زمانه عوض شده است و، اگر خواسته باشیم از آزمون یا محک جاری استفاده کنیم، باید بگوییم که هِرمان هِسه ناگهان مورد علاقه قرار گرفت و انتظار به سویش جلب شد. لیکن این پیوند یا علاقه در مغز و سرکسی وجود دارد که می‌اندیشد و اهل اندیشیدن است، و آن نسل زیر سی ساله‌یی که هِسه را در دهه شصت به عنوان یک زیرزمینی کهن یا کلاسیک پذیرا شده است بیشتر به خاطر شورش و تمردش شناخته شده است تا داشتن حس یا توان درک طنز و لطیفه‌پردازی. در نتیجه، شناختِ هِسه در ایالات متحده در وحله نخست از همین آثار تلخ و عاری از طنزی مثل “دِ میان” و “سیدارتا” نشأت گرفته است که خوانندگان توانسته‌اند پیش‌بینی شیفتگی خودشان نسبت به عرفان، آرامش‌گرایی، مشرق‌زمین، یافتن ارزش‌های شخصی، و طغیان بر ضد دستگاه را دریابند. آنهایی که در ژرفای داستان STEPPEN WOLF (گرگ بیابان) راه یافته‌اند، آن را گونه‌یی هرزگی روانی سِکس یا جنسی، مواد مخدر، و جاز دانسته‌اند، ولی اصولاً و به راحتی و آسانی حالت طنز آن را نادیده گرفته‌اند، حالتی که نویسنده به وسیله آن توانسته است تأثیرات فوق‌العاده و برترین را

به درون پرسپکتیو یا چشم‌انداز بازگرداند. در حقیقت هِرمان هِسه برای مقابله با چنین تعبیر و تفسیرهای تن‌آسانه و بیهوده‌یی که حدود چهل سال پیش دیده بود در صدد برآمد کتاب "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" را بنویسد.

کتاب "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" چیست؟ هِسه در کتاب چکامه گونه‌اش به نام "ساعتیابی در باغ" (۱۹۳۶)، که آن را در خلال تحریر داستانش نوشت، از "بازی فکری‌یی سخن به میان می‌آورد که بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" نام دارد و هنگامی که برگ‌های خشک درون باغش را می‌سوزانده است بازی می‌کرده است. در حالی که خاکسترها از درون بخاری باغی می‌گذرند، می‌گوید: "صدای آهنگ می‌شنوم و انسان‌های گذشته و آینده را می‌بینم. دانایان را می‌بینم و شاعران و پژوهشگران و هنرمندانی که همه همگام و با هماهنگی تمام سرگرم بنای کلیسای صد دروازهٔ مغز هستند." این سخنان، به عنوان تجربیات شخصی، نشان‌دهندهٔ تفریح یا سرگرمی تعقلی و تفکری خاصی است که هِسه در داستانش آن را UNID MYSTICA (توحید عرفانی) اعضای انشعابی "دانشگاه ادبیات UNIVERSITAS LITTERARUM" توصیف کرده است و در همین حال از نظر نمادین روحانی‌اش طبق قوانین کاملاً منضبط و بسیار هنرمندانه‌یی انجام می‌دهند. در حقیقت این تنها چیزی است که باید بدانیم. این بازی مُهرهٔ شیشه‌یی یک عمل جامع ذهنی یا عقلانی است که ارزش‌های روحانی تمام اعصار را آن‌گونه نشان می‌دهد که گویی همه با هم حُی و حاضر و واقعاً زنده و فعال هستند. هِرمان هِسه با آگاهی هنرمندانهٔ ویژه‌یی توانسته است این بازی را به توصیف بکشد و آن را به گونه‌یی بشناساند که در سراسر داستان کاملاً آشکار و هویدا باشد و در عین حال کوچکترین حقیقت تقلید را هم از میان بردارد. خواندگانی که از احساسات طنز و شوخی عاری بودند و شکوه‌کنان به هِسه گفتند که آنها این بازی را که وی در داستانش گنجانده است قبلاً اختراع کرده‌اند - در حقیقت هِسه نامه‌های چندی در این باره دریافت داشته بود! - اصل موضوع را در نیافته بودند. زیرا این بازی یک نماد کاملاً تصویری و خیالی انسانی است و مؤکداً "انحصار" بی‌چون و چرای مغز یا ذهن نیست.

این بازی، به نوبهٔ خود، نقطهٔ کانونی و RAISON D'ETRE (دلیل

وجودی) حوزه یا ولایت روحی یا روانی کاملی است به نام کاستالیا (از چشمه‌سار پارناسی که برای موزها مقدس بوده است) که در آینده‌یی نامعلوم و مبهم قرار داشته‌است. (هیسّه خودنیز اشاره کرده است که وی چنین می‌پنداشته است که گوینده یا راوی‌اش این موضوع را تقریباً در قرن بیست و پنجم می‌نویسد). ولی باز هم هیسّه می‌گوید که وی هیچ مدینه فاضله و ویژه‌یی را پیش‌گویی نکرده است، بلکه تقریباً کوشیده است که الگوی حقیقتی را ارائه بدهد که گه‌گاه در شیوه‌ها یا نظام‌های آکادمی‌های افلاطونی یا مکتب‌های یوگایی واقعاً وجود داشته‌اند. وی، یعنی هیسّه، در نامه‌یی که به یکی از دوستانش نوشته است گفته است که ”فرهنگ یا جامعه روحانی ویژه‌یی است که به زندگی کردن در آن و خدمت به آن می‌ارزد.“ به عبارت دیگر، کاستالیا نمایانگر هرگونه نهاد انسانی است که با تمام وجود و استثنائاً خود را وقف امور مربوط به عقل و پندار کرده است. پس با این حساب قلمرو یا ایالت روحانی این داستان هدف جست و جویی را پی می‌ریزد که هیسّه سالیان دراز به آن اندیشیده و درباره‌اش تعمق کرده است. اما در عین حال این داستان آخرین وی سند یک بحرانشدید شخصی است، زیرا نه تنها نشان‌دهنده تحقق یک آرمان از دیرباز اندیشیده شده است، بلکه انکار و نفی نهایی آن نیز هست. زندگی ادبی هیسّه درست به تکامل ادبیات نوین از یک FIN DE SIECLE (واپسین دم دوران) زیباشناسی به کمک اکسپرسیونیسم یا بیان‌گرایی گرفته تا مفهوم امروزی تعهدات انسانی می‌ماند و به آن شباهت دارد. هیسّه که در سال ۱۸۷۷ در کالو - CALW -، که شهری در ناحیه جنگل سیاه است، به دنیا آمده است، در جوانی به رومانتیسم می‌گروید که در واقع در آن روزگاران بین بسیاری از نویسندگان هم‌دوره وی در انگلستان، فرانسه، و آلمان رایج شده بود. تمایلات غبارگرفته داستان‌ها و اشعار نخستین وی نمایانگر گریزپایی کاملاً آشکار و انکارناپذیر جوانی است که با حقیقت بورژوازی آلمان ویلهلمی بیگانه است و در همین حال رؤیاهایش را در یک قلمرو یا سرزمین رومانتیک و خیالی ویژه‌یی مطرح می‌سازد که خود وی، به روایت یکی از داستان‌هایش به نام ”یک ساعت ورای نیمه‌شب“ در آن می‌زیسته است. لیکن توفیق نخستین داستان بزرگش به نام ”پترکامنتسیند“

PETER CAMENZIND - (۱۹۰۴) توانست کاری کند که نویسنده جوان با دنیایی از در آشتی، هرچند موقت، درآید که حاضر شده بود پادشاه‌های مادی ناشی از شهرت ادبی را نصیبش کند و پیش‌پایش بریزد. هیسّه از موضوع زیباشناسی به سوی رئالیزم یا حقیقت‌گرایی مالیخولیای گونیهی روی آورد که در واقع مشخصه اشعار و داستان‌ها و نوول‌های بعدی وی بودند: نوول‌هایی مثل "زیر چرخ"^۱ (۱۹۰۶)، گرتروود (۱۹۱۰) و "روسهاله" (۱۹۱۴) (بارو یا قلعه). هیسّه در حالی که تمایلات خیالپردازانه‌اش را به سویی نهاده بود، نقش مرد خانواده‌دار یا عیالوار جا افتاده‌یی را بازی می‌کرد که در حکایات و قصه‌هایش تعالیم تلخ و شیرین انکار نفس و سازشکاری را توصیه می‌کند.

اما جنگ دگرگونی قاطعی را به دنبال آورد. هیسّه که از سال ۱۹۱۲ درکشور سوئیس می‌زیست ناگهان دریافت که صلح‌خواهی و آرامش‌طلبی او سبب شده است که بسیاری از دوستان و خوانندگان پیشین وی، که تحت تأثیر انبساط نظامی حاکم بر قاره اروپا در اوت ۱۹۱۴ قرار گرفته بودند، از او روی برگرداندند و با او دشمنی و بیگانگی کنند. در این گیرودار، دشواری‌ها و مسایل خانوادگی و مالی نیز دست به دست هم دادند و رؤیا یا آرزوی داشتن یک زندگی شاد و سعادت‌مندی را که وی علاقه‌مندانه می‌کوشید در این ده‌ساله آن را نگه دارد درهم کوبیدند و از میان بردند. یک دوران درازمدت روان‌درمانی تحت نظر یکی از شاگردان یا حواریون یونگ در سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷، او را از اوهام به در آورد. سرانجام هیسّه به این نتیجه رسید که یک زندگی دروغین و غیرواقعی را می‌گذرانده و امیال و انگیزه‌های معتبر وجود خودش را نادیده گرفته و آن را رد کرده است. در سال ۱۹۱۹ به روستای موتتانیولا، نزدیک لوگانو در جنوب سوئیس، نقل مکان کرد، و تا زمان مرگش به سال ۱۹۶۲ در خلوت و گوشه‌نشینی نسبی سپری کرد. در آنجا بسیاری از آثار مهم و بزرگش را خلق کرد که به همین جهت به شهرتی عالمگیر دست یافت و ضمناً در همین مدت کوشید که یک آرمان بالغ و کامل‌تر و پخته‌تر روحی بیابد تا

۱- بعضی از مترجمین انگلیسی آن را به نام "عجوبه" ترجمه کرده‌اند و حقیر نیز آن را به همین عنوان ترجمه کرده‌ام. مترجم.

بتواند آن را جایگزین آن "حقیقتی" کند که از آن زده و بیزار شده بود. هِسه در چند مقاله‌یی که در خلال سال ۱۹۲۰ نوشته بود - که بیشتر دربارهٔ نیچه و داستایوسکی بود - چنین اظهار عقیده کرده بود که انسان باید در پی یافتن اصول اخلاقی جدیدی باشد که، در حالی که دوگانه بودن قراردادی خیر و شر یا نیکی و بدی را به سطح والایی می‌رساند، بتواند تمامی غایت زندگی را در یک بصیرت یا دید واحد متمرکز سازد. در یکی از مقالات سالیان اخیرش تحت عنوان "ذره‌یی از الهیات یا حکمت الهی" (۱۹۳۲)، پیشرفت سه مرحله‌یی به سوی هدف را به توصیف کشیده است. وی می‌گوید که بچه با تمام وجود به درون یگانگی پای می‌نهد. درست هنگامی که بچه چیزهایی درباره خیر و شر یا نیکی و بدی می‌آموزد، به سوی سطح یا خط دوم تَقَرُّد و جدایی که باس یا نومیدی و بیگانه شدن از خویش شدن نشان مشخصهٔ آن است پا می‌گذارد: زیرا وی از وجود قوانین و تعالیم و مقررات اخلاقی آگاه شده است، لیکن نمی‌تواند به معیارها یا استانداردهای اختیاری و خودخواسته‌یی دست بیاورد که مذاهب رسمی یا دستگاه‌های اخلاقی معین و تثبیت کرده‌اند، زیرا آنها بسیار چیزهای ظاهراً کاملاً طبیعی را نفی کرده‌اند. تعداد انگشت شماری - مثل قهرمان سیدارتا یا افرادی که هِسه آنها را در گرگ بیابان "فنانا پذیران" خوانده است - هستند که می‌کوشند به سطح سوّم آگاهی برسند تا در آن سطح دوباره بتوانند تمامی وجود را بپذیرا شوند. اما بسیاری از مردم محکوم شده‌اند که در همان سطح دوّم زندگی کنند، که فقط فهم یا درک طنز و شوخی آن را پایدار نگه داشته است و بدان وسیله و نیز با فعالیت و عمل خیال و پنداری که گاه با آن در قلمرو فنانا پذیران، یعنی دنیا یا سرزمین روح، سهیم و شریک می‌شوند، می‌توانند حقیقت دشوار و ناهنجار یا تلخ را رام و خنثی کنند.

داستان‌ها و نوول‌های هِسه این تلاش‌ها و تکاپوهای زندگی قهرمانان را که در پس زمینه‌های ادوار و اعصار گوناگون تمدّن قرار گرفته و تجلّی یافته است پی می‌گیرند و ردیابی می‌کنند. در هر صورت، ریتم یا ضرب سه گانهٔ پیشرفت و تکامل هیچ تفاوتی نمی‌کند و یکسان باقی می‌ماند؛ فقط رویدادهای

تاریخی عوض می‌شوند و فرق می‌کنند. در داستان “دِ میان” (۱۹۱۹) محیط یا پیرامون همان محیط نسل دانشجویِ چندسال آشفته پیش از جنگ جهانی اول است. قهرمان داستان “سیدارتا” (۱۹۲۲) در محیط هندکهن یا کلاسیک بودا هر سه مرحله را پشت سر می‌گذارد. “گرگ بیابان” (۱۹۲۷)، موضوع اختیار یا گزینش بین دو بدیل یک روشنفکر اروپائی را که با هیاهوهای پرزرق و برق دهه بیست رویه‌رو شده است با طنز و لطیفه خاصی رومی‌کند، در صورتی که دو قهرمان دوگانه کتاب “نارسیسوس و گولد‌موند” (نرگس و زرین‌دهان) درست طبق شیوه‌های دوران‌های بی‌رنگ و بوی قرون وسطا عمل می‌کنند. در کتاب “سفر به سوی شرق” (۱۹۳۲) که یک خود زندگی‌نامه تقریباً غبارگرفته است، قهرمان کتاب به گروه یا فرقه مسافران شرق می‌پیوندد که در آینده بی‌زمانی پس از “جنگ بزرگ” تشکیل شده است. هرنوول یا داستانی احتمال وجود یک قلمرو یا حوزه روحانی را، که قهرمان تلاش می‌کند خود را به آن برساند، مسلّم می‌پندارد، که البته ممکن است قهرمان به آن برسد و یا نرسد.

کاستالیا هم بی‌تردید یک تلاش یا تکاپوی دیگری است، که این بار از درون آینده سردرمی‌آورد تا همین آرمان یا ایده‌آل را بنماید: یک قلمرو یا حوزه سمبولیک یا نمادین که در آن تمامی ارزش‌های روحی و روحانی زنده و حّی و حاضر نگه داشته شده‌اند، بویژه با انجام بازی مهره شیشه‌یی. پس با این حساب، داستان، در جست‌وجوی دایمی و بی‌وقفه هِرمَن‌هِسِه برای دیدن بُعد روحانی زندگی، اصولاً به صورت تغییرات دیگری مطرح می‌شود، زیرا جامعه آینده‌یی را متجلی می‌سازد که در آن قلمرو یا حوزه فرهنگ به گونه‌یی جدا می‌شود که در خلوت و تنهایی باشکوهش بتواند هدفش را دنبال کند و آن “حقیقتی” را که هِسِه عادت کرده است به آن تردید کند و به آن اعتماد نداشته باشد کاملاً پاک و منزّه نگه دارد.

داستان “بازی مهره شیشه‌یی” نوعی مداومت و به مفهوم دیگری افزون‌گرایی به‌شمار می‌آید. هِسِه خود از این حقیقت آگاه بود که داستان‌ها و نوول‌های نخستین‌اش هم همین الگو یا طرح تکامل فردی در برابر

پس زمینه‌های مختلف و گونه‌گون تاریخی را به کار گرفته‌اند. هبسه اکنون تصمیم گرفته است که این تمایل و علاقه ساختاری را در قالب یک داستان جدید بریزد. وی در سال ۱۹۴۵ به یکی از دوستانش نوشت که ایده یا اندیشه‌یی که به آن ملهم شد "تناسخی بود به صورت حالت یا عوارض بیانی خاص برای به وجود آوردن ثبات در گیرودار جوش و خروش." وی حتی چنین اظهار می‌دارد که دیربازی پیش از آن که نوشتن آغاز کند، به "یک زندگی فردی ولی در عین حال فوق‌العاده گذرا... مردی که در طی چند مرحله تجدید حیات و زایش دوباره دوران‌های بزرگ و باشکوه تاریخ بشری را می‌آموزد" می‌اندیشیده است. به عبارتی دیگر، این داستان می‌توانست شامل چند زندگی مشابه باشد، که در طی چندین و چندزمان از گذشته پیش از تاریخ تا آینده‌یی بسیار دور را دربرگرفته باشد. اما تمامی پاره‌ها و بخش‌ها باید از اهمیتی مساوی برخوردار شوند.

هبسه در سال ۱۹۳۴ به خواهرش نوشت: "این کتاب قرار است که چند زندگی‌نامه یا تذکره یک فرد را در خود بگنجاند، فردی که در زمان‌های مختلف در این دنیا می‌زیسته است... یا لاقلاً چنین می‌پندارد که چنین هستی یا زندگی‌یی را گذرانده است." در همین زمان هبسه سه زندگی‌نامه این گونه‌یی را به طور جداگانه نوشت و منتشر ساخت: یکی درباره فرد باران‌سازی در دوران پیش از تاریخ؛ زندگی‌نامه دیگری مربوط به دوران با عصر طلایی در هندوستان؛ و سومین آن که گویا و راوی رویدادی بود از زندگی کشیشان نخستین کلیساهای صدر مسیحیت. (یک زندگی‌نامه چهارم دیگری هم که مربوط به پارسیان یا زاهدمنشان قرن هیجدهم سوابی - SWABIA - یا شوابی بود ذهن هبسه را تا حدود یک‌سال تمام به خود مشغول داشته بود، اما تا زنده بود چنین تذکره‌یی به چاپ نرسید.)

البته اکنون که ما این داستان را به شکل نهایی‌اش می‌خوانیم، ترتیب بخش‌ها توفیر کرده است. زندگی‌نامه یوزف‌کنشت، که قرار بود آخرین تذکره چند زندگی‌نامه مشابه باشد، آن‌چنان طول و تفصیلی یافته است که دوازده فصل کانونی این کتاب را به خود اختصاص داده است. تاریخ "بازی مُهره

شیشه‌یی“ و تشکیلات یا سازمان قلمرو فرهنگی و عقلانی در یک پیشگفتار مفصل و مشروح طرح‌ریزی شده‌اند، و آن سه زندگی مشابه، و همچنین چند قطعه شعر، هم مانند تمرینات یا مشق‌های مدرسی کینشت جوان به صورت نوعی ضمیمه به آن اضافه شده است. چرا چنین برنامه‌یی که ظاهراً قرار بود در اواسط دهه سی و پس از آن که کتاب نوشته و منتشر شده بود تحقق یابد ناگهان تغییر یافت؟ نخست فقط نوعی اقتضا یا مصلحت‌اندیشی بود. همیشه دریافته بود که “حقیقت درونی کاستالیا” را بهتر است با شخصیت یک شخص کانونی و چیره‌گری نشان بدهد: “بنابراین کینشت به میان روایت پای نهاد.” در حقیقت، ما با خواندن سه فصل نخستین زندگینامه، ایده‌آل یا آرمان کاستالیا را خیلی روشن‌تر و بهتر از پیشگفتار کاملاً مجرد راوی درمی‌یابیم.

اما کاریوزف کینشت با ترک کاستالیا پایان می‌پذیرد، یعنی پایانی که با رؤیا یا آرزوهای همیشه در آن هنگام که برای نخستین بار به متن و روایت جدید حوزه یا قلمرو روحانی می‌اندیشید، و یا در آن هنگام که درباره نخستین زندگی می‌نوشت، کاملاً مغایر بود. حداقل دو عامل یا فاکتور در عوض شدن روش همیشه نسبت به آرمانی که طی حدود بیست سال تمام می‌کوشید آن را به تصویر بکشد تأثیر داشته است. نخست، حقیقت محض رویدادهای دوران معاصر - از هم پاشیده شدن جمهوری وایمار، پیدایش هیتلر، وحشت نازیسم - که توانستند چشمان همیشه را برای دیدن ناکام ماندن طبقه روشنفکر بازکنند و در همین حال بیهوده و بی‌ثمر بودن هرگونه قلمرو روحانی را که کاملاً از حیطه حقیقت اجتماعی دوران معاصر جدا شده و یا از آن بریده شده باشد را به اثبات برسانند. وی چنین نوشت که ایده‌ها و آرمان‌های ناگزیر بودند که “در برابر فشارهای حال” جا خالی کنند. این درست همان معنی و مفهومی است که از خلال بحث‌ها و مجادلات کینشت جوان با مأمور مخفی دنیای خارج، یعنی پلینودزینیوری، رخ می‌گشاید، زیرا این مرد معتقد است که زندگی‌یی که استثنائاً وقف افکار و اندیشه شده باشد نه تنها بی‌ثمر است بلکه خطرآفرین نیز هست. فریتس تگولاریوس، یعنی دانش‌پژوه اندیشمند و هوشمندی که به طور کلی لیاقت پذیرش هرگونه مسئولیت در نظام یا دستگاه

را ندارد، نمونه یا الگوی زنده افراط‌گرایی آن‌گونه زیباشناختی است که دور از حقیقت رشد و گسترش می‌یابد. دُوم، دردمندی و ناراحتی فزایندهٔ هیسه به خاطر قلمرو روحانی مطلق، با مطالعهٔ آثار و نوشته‌های بورکهاردت به اثبات رسید و واقعیت یافت. بورکهاردت در قالب شخصی چون پدر یا کوبوس، کینشت - هیسه را قانع می‌کند که حتی کامل‌ترین نهاد یا مؤسسهٔ روحانی و روحی در برابر چشم تاریخ اورگانیزم یا سازمانی نسبی است. این سازمان برای اینکه بتواند زنده و پایدار باقی بماند ناگزیر است خود را با ضرورت‌های اجتماعی زمان همگام و همراه نماید. بنابراین فصل‌های کانونی یا مرکزی تذکره، عوض شدن اعتقاد نخستین هیسه به افکار خودپسندانهٔ نژادپرستی نیچه‌را، که اکنون تحت تأثیر تاریخ‌گرایی بورکهاردت به آگاهی بسیار پرشور اجتماعی بدل شده است، شکلی تقریباً افسانه‌یی می‌دهد. تنش یا اختلاف عقیدتی بین کینشت، پلینیو، و پدر یا کوبوس بر سطح ویژگی یا سیرت فضا یا حوزهٔ فرهنگ، دولت، و کلیسا، که بورکهاردت توانسته بود روابط پیچیدهٔ بین آنها را در کتاب "سیری در تاریخ جهان" خودش مورد پژوهش قرار بدهد (یک دوره سخنرانی‌هایی که در خلال سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ ایراد کرده بود و پس از مرگ وی در سال ۱۹۰۵ به چاپ رسید) اثر گذاشته و آنها را تحت الشعاع قرار داده است.

زندگی کینشت، با توجه به این مطلب و بنا به تفسیر و تعبیری که در دورهٔ معاصر به عمل می‌آید، از نظر مفاهیم نمادی یا سمبولیک نمایانگر رادیکالیزه شدن روشنفکری است که با گذشتن از VITA CONTEMPLATIVA (نیروی تفکر و اندیشه) نه به آخرین درجهٔ VITA ACTIVA (نیروی فعال) بلکه به موضع متعادل عمل مسئولانه‌یی دست می‌یابد که تحت اداره یا کنترل تفکری قرار دارد که از هرگونه تعصب عاری است. دانستن این موضوع بسیار مهم است که بیرون رفتن کینشت از کاستالیا، که به خاطر انکار یا رد آرمان روحانی نبوده است، واقعاً مستلزم داشتن نوعی آگاهی یا دانش کاملاً نوین از مسئولیت اجتماعی روشنفکر است. کینشت به اسم خودش که "خادم" یا "برده" معنی می‌دهد وفادار باقی می‌ماند. اکنون کار یا خدمتش مفهوم و

معنی کامل تری می‌یابد. کینشت با رها کردن کاستالیا دوکار انجام می‌دهد: وی با این کار یا عمل الگویی‌اش به کاستالیا هشدار می‌دهد که از استقلال رای خودکامانه و خودپسندانه‌اش که نهایتاً می‌تواند فقط به نابودی و سقوط خودش بینجامد دست بردارد، و خودش نیز متقابلاً با گماشتن روح و عقل در خدمت دنیای برون، البته به صورت شاگرد خودش که جوانی است به نام تیتو، تعهدی ویژه بر دمه می‌گیرد و نوعی مسئولیت خاص می‌پذیرد. مرگ کینشت را به انحاء گوناگون تعبیر و تفسیر کرده‌اند و تردیدی نیست که آخرین صحنه مفاهیم سمبولیک یا نمادینی داشته است که ابعادش را گسترده است. لیکن هِسه در نامه‌یی که در سال ۱۹۴۷ نوشته است مفهوم اصلی و بنیانی آن را کاملاً روشن کرده است: “وی تیتوئی را پشت سر رها می‌کند و ترک می‌گوید که مرگ فداکارانهٔ آن مرد را، که واقعاً والاتر و گرانبه‌تر از خودش بوده است، الگویی هشداردهنده به شمار می‌آورد.” آرمان روحی و روحانی، که تحقق یافته است، اکنون یک بار دیگر در خدمت زندگی درآمده است.

بنابراین “بازی مُهرهٔ شیشه‌یی”، برای آگاهی کامل از افکار و اندیشه‌های هِسه، کاملاً ضروری است. البته امکان دارد که “سیدارتا” را به عنوان پی‌گیری یا پیرویِ خودخواهانهٔ نیروانا (نیروانه) بخوانند، اما یوزف کینشت زندگی‌اش را فقط به خاطر تعهد یا مسئولیتی که در قبال یک هم‌نوع بر دوش گرفته است از دست می‌دهد. امکان دارد که شما تعالی یا درخشش بی‌پروا و خودسرانهٔ فرهنگ اندوه و افسردگی را در “گرگ بیابان” بیابید، اما یوزف کینشت نشان می‌دهد که تنها فرهنگ واقعی فرهنگی است که به نیازهای جامعهٔ زمان حاضر پاسخ می‌دهد. سرانجام اینکه “بازی مُهرهٔ شیشه‌یی” آشکارا چنین می‌نماید که هِسه تعهدات یا مسئولیت‌های اندیشمندانه را بر خودخواهی و خود وجودی، و عمل توأم با مسئولیت را بر شورش ابلهانه و نیندیشیده ترجیح می‌دهد. زیرا یوزف کینشت یک رادیکال متهور و بی‌باکی نیست که بخواهد خواست‌های غیرقابل بحث و گفتگویی را بر دستگاه یا نظام تحمیل کند و در همین حال بخششی را به عنوان نتایج و دستاوردهای کارها و اعمالش بخواهد. وی با توسل به دستاوردها و کامیابی‌های توأم با انضباط به والاترین

جایگاه یا موضع نظام دست می‌یابد و درست پس از تخمین و برآورد اندیشمندانۀ دشواری‌ها و آلودگی‌های آن برای کاستالیا و نتایج و دستاوردها برای خودش وارد عمل می‌شود و اقدام می‌کند. از همه مهم‌تر - زیرا داستان یک اثر فلسفی یا یک رسالۀ سیاسی نبوده بلکه اثری هنری است - هبسه چنین اظهارنظر می‌کند که شورش یا تمرد نباید حتماً غیرمنطقی و پرخاشجویانه و تجاوزگرانه باشد، که در حقیقت هرگاه منطقی و طنزآلوده باشد مؤثرتر و نتیجه‌بخش‌تر خواهد بود. این است ارزش بُعد یا مسافت زمانی، پرسپکتیو یا دیدگاه دوگانۀ بی‌که مورد لطف و نظر ویژه افسانه قرار گرفته است. در پیشگفتار، زمانی که به پشت سرمان نظر می‌اندازیم و از نقطه نظر مساعد آینده به تمدنمان می‌نگریم، آن را با تمامی تناقض‌گوئی‌های درخشانش می‌بینیم. ضمناً و در عین حال، به کاستالیای آینده هم می‌نگریم، یعنی به جایی که مسایل یا دشواری‌های دوران خودمان را با همان تجرد رئالیتیک یا واقع‌گرایانه‌یی به نمایش گذاشته‌اند که به ما اجازه می‌دهد آنها را با منطق، با استدلال و بدون تعصب مورد توجه قرار بدهیم. کاستالیا با نهادها و مؤسسات روشنفکری و عقلانی سالیان دهه شصت وجه اشتراک نه‌چندان اندکی دارد، تا بدان پایه که به صورت امپراطوری‌های خودمختار و مستقلی درآمده‌اند که از نیازهای اجتماعی انسان‌ها بریده و جدا شده‌اند و "بازی مَهره شیشه‌یی" ویژه خودشان را در خلوتی شکوهمند و درخشان پرورش و توسعه می‌دهند. و اعتقاد کینشت به اینکه دولتی که نفوذ ملایم فرهنگ در آن راه نیافته است به ستمگری و ناهنجاری محکوم می‌شود، منعکس‌کنندۀ علاقه متداول دوران حاضر است: اجتماع کامپیوتری یا رایانه‌یی ما از نظر بوروکراسی به حدّی جامد شده است که دیگر نیروهای فوق‌العاده انسانی نمی‌توانند آن را رهبری کنند. داستان هبسه را هرچه بیشتر می‌خوانیم و بیشتر درباره‌اش می‌اندیشیم، آشکارتر می‌بینیم که این داستان تلسکوپی نیست که برآینده‌یی خیالی متمرکز شده باشد، بلکه آیینۀ بی‌است که با دقت واقعاً آزردهنده‌اش نمونه یا الگوی حقیقت موجود و زمان حال را به ما نشان می‌دهد.

تمامی این ملاحظات و اندیشمندی‌ها واجب بودن ترجمۀ آخرین

شاهکار هِسه را ثابت کرد. جامعه ما با رؤیاهای خودش درگیر شده است. ریچارد و کلارا وینستون ترجمه‌یی از این اثر ارائه داده‌اند که با توجه به سن و سالی که دارند فوق‌العاده شایان توجه است. آنها توانسته‌اند به مفهوم و به سبک این کتاب پی ببرند و حتی آگاه شده‌اند که هِسه با نوشتن این کتاب نظرش را از افراد برگرفته و آن را بر نهاد یا مؤسسه متمرکز ساخته است و به همین دلیل نخواستند نام ماگیسترلودی (MAGISTER LUDI) (استاد بازی) را بر آن بگذارند که در واقع نشان می‌داد یک BILDUNGSROMAN یا رمان یا داستان شخصی آلمانی ویژه‌یی است که با علایق کلی جامعه بیگانه است. این ترجمه، با آگاه شدن از لحن پارسایانه و زاهد منشانه راوی یا نقال که با دقت نویسنده‌گی خاصی اظهار نظر کرده است و سخن گفته است، توانسته است طنز اثر را به خوبی و به آشکار ابلاغ کند.

تئودور زیولکوسکی - مه ۱۹۶۹

تقدیم به: ره‌پویانِ شرق

بازی مُهرهٔ شیشه‌یی

ساختار تجربی زندگی استاد بازی

یوزف کِینِشت

و همچنین

نوشته‌هایی که پس از مرگ کِینِشت

توسط

هرمان هِسه

گردآوری و تألیف شده است

پیشگفتاری کلی
بر تاریخ آن برای عوام

. . . Non entia enim licet quodammodo levibusque hominibus facilius atque incuriosius verbis reddere quam entia, veruntamen pio diligentique rerum scriptori plane aliter res se habet: nihil tantum repugnat ne verbis illustretur, at nihil adeo necesse est ante hominum oculos proponere ut certas quasdam res, quas esse neque demonstrari neque probari potest, quae contra eo ipso, quod pii diligentesque viri illas quasi ut entia tractant, enti nascendique facultati paululum appropinquant.

ALBERTUS SECUNDUS
tract. de cristall. spirit.
ed. Clangor et Collof. lib. I, cap. 28.

اینک ترجمهٔ وصیّت‌نامهٔ دستنویس یوزف کینشت:

... زیرا گرچه چیزهای نابوده را، به معنی و مفهومی ویژه و به نظر افراد سبک مغز و کوتاه‌اندیش، آسان‌تر و غیرمسئولانه‌تر از چیزهای بوده می‌توان بر زبان آورد، اما برای یک تاریخ‌نگار جدّی و باوجدان درست برخلاف این است. هیچ چیزی را نمی‌توان دشوارتر و در عین حال واجب‌تر از صحبت کردن دربارهٔ چیزهایی دانست که وجودشان نه قابل اثبات است و نه محتمل. این حقیقت محض که افراد جدّی‌اندیش و باوجدان با آنها به صورت چیزهای بوده یا موجود رفتار می‌کنند سبب می‌شود که یک گام به هستی و به بودن نزدیک‌تر شوند و نیز به امکان زاده یا آفریده شدن.



ارادهٔ ما بر این قرار گرفته است که بکوشیم تا هر مقدار هرچند اندک مطالب یا مواد تذکره‌یی یا زندگی‌نامه‌یی را که می‌توانیم دربارهٔ یوزف کینشت، که در آرشیو یا بایگانی "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" به نام ماگیسترلودی

(استادبازی) یوزفوس سوّم خوانده شده است، گردآوری کنیم. ما خود از این نکته بی‌خبر نیستیم که این تلاش و تکاپو تا اندازه‌یی برخلاف قوانین و شیوه‌ها یا روش معمول زندگی روشنفکرانه و عقلی رایج می‌گذرد، یا ظاهراً نشان می‌دهد دارد می‌گذرد. زیرا، بالاخره نابودی یا امحاء فردیت، یعنی حداکثر یکی شدن یا استغراق فرد در سلسله مراتب یا درجه‌بندی مراتب استادان و دانش‌پژوهان، همیشه یکی از اصول حاکم و جایز ما بوده است. و این اصول، در طی سنت دیرپای ما، با چنان دقت و تمامیتی رعایت شده است که امروز فوق‌العاده دشوار و حتی در بعضی موارد کاملاً غیرممکن است بتوانیم اطلاعات یا آگاهی‌ها یا دانش تذکره‌یی و روان‌شناختی در مورد افراد گوناگونی را به دست بیاوریم که الگوگونه در خدمت سلسله مراتب بوده‌اند. در بسیاری از حالات و موارد حتی نمی‌شود نام‌هایشان را قاطعانه معین کرد و درباره‌شان تصمیم گرفت. سازمان یا تشکیلات سلسله‌مراتبی، آرمان یا ایده‌گمنام و ناشناخته ماندن را پرورش می‌دهد و به آن ارج می‌نهد و به تحقق آن آرمان نزدیک می‌شود. این حقیقت به صورت ویژگی پایدار زندگی عقلانی یا معنوی ولایت ما باقی می‌ماند.

با وجود این، اگر ما روی تلاشمان برای تعیین یا قطعیت بعضی از حقایق زندگی، و همچنین حداقل برای طرح یا تعیین ساختار خطوط یا نکات عمده ویژگی اخلاقی ماگسترلودی یوزفوس سوّم پافشاری می‌کنیم، بر این باور هستیم که این کار را نه به خاطر پرستش شخصیت انجام داده‌ایم و نه به منظور تمرّد بر ضد عادات و رسوم، بلکه، برعکس، فقط محض خدمت کردن به حقیقت و دانش‌پژوهی و به قول معروف طلب علم کرده‌ایم. از قدیم و ندیم گفته و پنداشته‌اند که هرگاه تز یا قضیه‌یی را بهتر، برجسته‌تر، و منطقی‌تر فورموله و تدوین کنیم، به همان نسبت و به نحو مقاومت‌ناپذیری فریاد یا بانگ آنتی‌تز یا ضدقضیه و تناقض بیشتری برمی‌دارد. ما حرمت این اندیشه را که حکم اصول یا بنیاد ناشناخته و گمنام باقی ماندن مقامات ما و همچنین

زندگی عقلی و معنوی ما را دارد نگه می‌داریم و آن را ارج می‌گذاریم و تأیید می‌کنیم. اما هنگامی که نگاهی گذرا بر تاریخ نخستین زندگی کنونیان می‌افکنیم، یعنی نگاهی گذرا به تکامل یا تحوّل "بازی مهره شیشه‌یی" می‌اندازیم، به نحو انکارناپذیری به ما نشان می‌دهد و ثابت می‌کند که هر مرحله از تکامل و پیشرفت آن، هرگونه انبساط، هر دگرگونی، هر پاره اصولی تاریخش، خواه ترقیخواهانه یا محافظه‌کارانه، نشان یا داغ آشکار و مشخص همان شخصی را دارد که این دگرگونی و تحوّل را ارائه داده و به‌وجود آورده است. وی الزاماً نویسنده واقعی و منحصر به فرد آن نبوده، بلکه وسیله یا ابزار تحوّل و تکامل و توسعه آن بوده است.

یقیناً آن چیزی را که ما امروز به نام شخصیت می‌شناسیم چیزی است که با آنچه که تاریخ‌نویسان و تذکره‌نویسان ادوار کهن و پیشین می‌شناخته‌اند کاملاً تفاوت دارد. آنها و بویژه نویسندگان و اهل قلم آن روزگاران که سلیقه کاملاً مشخص و آشکاری برای تذکره و تذکره‌نویسی داشته‌اند، جوهر شخصیت را ظاهراً کجروی، عدم تعادل، غرابت، و چه بسا اوقات پاتولوژیک یا آسیب‌شناسی‌گونه می‌پنداشته‌اند. ما امروزیها، یا متجددین، از سوی دیگر حتی درباره شخصیت‌های مهم و بزرگ سخن نمی‌گوییم مگر تا آن هنگام که با افرادی روبه‌رو شویم که برای رسیدن یا دستیابی به بزرگترین تکامل یا یگانه‌شدن ممکن یا حل در کلیت، یعنی بزرگترین خدمت ممکن به آبر شخص، از مرز یا محدوده تمامی ویژگی‌های اصیل و شخصی فراتر رفته‌اند. اگر ما خوب به موضوع و مطلب نگاه کنیم به خوبی خواهیم دید که پیشینیان نیز به این آرمان رسیده و به آن اندیشیده بودند. به عنوان مثال، شخص خردمند یا انسان کاملی که بین چینیان باستان می‌زیسته است، یا علم و دانش اخلاقی سقراطی، با آرمان و ایده دوران کنونی ما زیاد قابل تشخیص و متمایز نیست، و چه بسا که یک سازمان بزرگ، مثل کلیسای رومی در دوران چیرگی و قدرت فوق‌العاده زیادش، یک چنین اصول مشابهی را شناخته و درک کرده

است. در واقع، ما بسیاری از شخصیت‌های آن را، افرادی چون سنت‌توماس آکویناس را، درست مانند مجسمه‌های یونانی دوران‌های نخستین، بیشتر به صورت نمایندگان کلاسیک و کهن انواع یا نمونه‌ها می‌دانیم تا خود افراد.

با وجود این، در دوران پیش از اصلاح زندگی عقلانی و معنوی، یعنی نوعی رفرم یا اقدامات اصلاحی که در قرن بیستم آغاز شده بود و ما نیز اکنون وارثان آن هستیم، آن آرمان معتبر کهن آشکارا به آن جایی رسیده بود که کم مانده بود کاملاً از بین برود و نابود شود. هنگامی که تذکره‌نویسان آن روزگاران پرخاشجویانه روایت می‌کنند که این قهرمان چندبرادر و خواهر داشته است، یا چه داغ روانی و چه اثر دمل‌ناشی از دگردیسی یا پوست‌اندازی دوران کودکی و بلوغ و حتی ناشی از تلاش و تکاپو برای دستیابی به مرتبت و جستجو برای یافتن عشق نیز داشته است، سخت شگفت‌زده می‌شویم. ما امروزها یا متجددین به بیماری یا آسیب‌شناسی یا تاریخ خانوادگی قهرمان علاقه نداریم، و حتی به انگیزه‌ها، به نیروی درک، و نحوه خوابیدنش هم توجه نشان نمی‌دهیم. حتی سوابق عقلانی و دانشی وی هم - تأثیرگذاری بر تکامل یا پیشرفت مطالعات و تحقیقات مورد علاقه‌اش - اهمیت ویژه‌ی برای ما ندارند. به نظر ما، هر فرد زمانی قهرمان یا پهلوان شناخته می‌شود و به دریافت علاقه و توجه ویژه سزاوار است، که طبیعت و تحصیلاتش به او امکان یا توانایی این را بدهند که بگذارد تا فردیتش به طور کامل جذب امور سلسله‌مراتبی‌اش شود، البته بی‌آنکه تهوّر پرشور، نیرومند، تازه و قابل ستایشش را، که موجب رشد آثار و علایم و ارزش فرد می‌شوند، از دست بدهد. و اگر بین فرد و سلسله‌مراتب ستیز پدیدار شود، ما این ستیزه‌جویی‌ها و درگیری‌ها را نشانه‌یی از سنگ محک یا معیارسنجی وضعیت و چگونگی شخصیت به‌شمار می‌آوریم. ما آن یاغی‌یی را که امیال و خواسته‌ها و عواطفش او را به نقض و یا تجاوز به قانون و نظم برمی‌انگیزد

نمی‌پذیریم و عملش را تأیید نمی‌کنیم: ما فقط یاد و خاطرهٔ کسانی را ارج می‌نهیم و حرمت می‌گذاریم که خودشان را به نحو غم‌انگیزی فدای کُل بزرگتری کرده‌اند.

این گروه اخیر قهرمانان‌اند، و در مورد این آدم‌های واقعاً نمونه، علاقه به فرد، علاقه به نام، چهره، و ادا و حرکات را مجاز می‌دانیم و حتی طبیعی. زیرا ما حتی سلسله مراتب کامل را هم که هماهنگ‌ترین سازمان است به صورت ماشینی می‌انگاریم که از شماری واحدها و قطعات بی‌جانی به هم آمده و درست شده است که به تنهایی چیزی نیستند، و اکنون جسمی زنده و جاندار شده و از قطعات مختلف درست شده است و با اورگان‌ها یا آلاتی جان گرفته است که طبیعت و آزادی خودشان را دارند. هریک از اینها در معجزهٔ زندگی سهم و نقشی دارند. پس ما با این مفهوم کوشیده‌ایم که اطلاعاتی را درباره زندگی یوزف کینشت، استاد بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، به دست بیاوریم، و مخصوصاً چیزهایی را گردآوری کنیم که به دست و توسط خود وی نوشته شده است. علاوه بر این، ما چند دست نبشته‌یی را به دست آورده‌ایم که گمان می‌کنیم ارزش خواندن را دارند.

آنچه که ما ناگزیریم دربارهٔ شخصیت و زندگی کینشت بگویم بی‌تردید بسیاری از اعضای نظام، به‌ویژه بازیکنان بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، با تمام یا بخشی از آن آشنا هستند، و به همین دلیل، از میان دلایل بسیار دیگر، این کتاب ما نه تنها خطاب به این گروه نوشته شده است بلکه قصدمان بر این است که بتوانیم خوانندگان علاقه‌مند و هواخواه بسیاری را هم به سوی خود جذب کنیم.

اما برای گروه کوچکتر و محدودتر، کتاب ما به پیشگفتار یا اظهارنظر یا تقریظ نیازی ندارد. ولی از آنجایی که ما خواهان آن هستیم که زندگی و نوشته‌ها و آثار قهرمانان در بیرون از محدودهٔ نظام هم خوانده شود، معمولاً با وظیفه یا مأموریت نسبتاً دشوار نوشتن و مژین کردن کتابمان به یک

پیشگفتار کوتاه روبه‌رو شده‌ایم، که باید برای خواننده‌یی نوشته شود که آمادگی کمتری دارد، تا بتواند به معنی، مفهوم، و تاریخ بازی مُهرهٔ شیشه‌یی پی ببرد. ما مُصرانه و پایدارانه می‌گوییم که این پیشگفتار فقط به خاطر همگان نوشته می‌شود و هیچ‌گونه ادعایی برای روشن کردن مسایل و تاریخ این بازی در سر‌نپرورانده‌ایم. هنوز بسیار زود است که ما بتوانیم شرح یا روایت عینی این موضوع را ارائه بدهیم و بنویسیم، که البته در آینده‌یی دور تحقق می‌یابد. بنابراین، هیچ‌کس نباید توقع داشته باشد که تاریخ و تئوری یا فرضیهٔ کامل بازی مُهرهٔ شیشه‌یی را بنویسیم و ارائه بدهیم. حتی نویسندگانی که برتر از ما هستند و صلاحیتشان بیش از ماست نمی‌توانند آن را در این هنگام تهیه کنند. این کار یا وظیفه باید به روزگاران بعد محوّل شود، البته مشروط بر اینکه منابع و شرایط یا مقتضیات انجام این وظیفه قبلاً از میان نرفته باشد. حتی ما نمی‌خواهیم و قصدمان بر این نبوده است که از مقاله‌مان به جای کتاب تدریس بازی مُهرهٔ شیشه‌یی استفاده شود: در حقیقت، چنین چیزی هیچگاه نوشته نخواهد شد. تنها راه آموختن قوانین این بهترین بازی این است که از راه معمول و رایج آن استفاده شود که البته نیاز به سال‌های زیادی دارد، و احتمالاً هیچ‌یک از نوآموزان هم علاقه‌یی ندارند که این قواعد و مقررات را برای آموختن ساده‌تر و آسان‌تر کنند.

این قوانین، زبان علایم و دستور بازی، نوعی زبان رمزی بسیار پیشرفته‌یی را به وجود آورده است که از چندگونه علوم و هنر، لیکن به‌ویژه از ریاضیات و موسیقی (و یا موزیکولوژی یا موسیقی‌شناسی) مایه و بنیاد گرفته است، بطوریکه می‌تواند دربارهٔ روابط متقابل بین محتوا و نتایج و دست‌آوردهای تمامی نظام‌های تحقیقاتی و دانش‌پژوهی سخن بگوید و به اثبات برساند. بدین ترتیب بازی مُهرهٔ شیشه‌یی گونه یا شیوهٔ بازی خاصی است که تمام محتویات و ارزش‌های فرهنگ ما را نیز در خود جای داده است؛ با آنها به همان شیوه‌یی بازی می‌کند که مثلاً نقاشی در عصر شکوفایی هنر با رنگ‌های

تخته‌شستی خود می‌کرده است. تمامی بینش‌ها و درون‌بینی‌ها، اندیشه‌های بزرگ، و آثار هنری که نژاد انسانی در خلال دوران‌های خلافت خویش آفریده است، تمامی ادوار دانش‌پژوهی پس از آن را به اندیشه‌ها و مفاهیم و عَرَض عقلانی و معنوی بدل کرده است... و بازی‌کننده بازی مُهره شیشه‌یی، درست مانند ارگ‌نوازی که ارگ می‌نوازد، با این پیکر بزرگ و گسترده ارزش‌های معنوی بازی مُهره شیشه‌یی را بازی می‌کند. و اما این ارگ به تکاملی غیرقابل تصور دست یافته است؛ ردیف یا مضراب‌ها و شاسی‌های آن بر تمامی جهان معنوی و عقلانی گسترش یافته‌اند؛ پرده‌ها یا کلیدهای آن تقریباً بی‌شماراند. این دستگاه، از نظر تئوریک، قادر است در بازی تمامی محتویات معنوی و عقلانی جهان هستی را بازسازی و بازآفرینی کند. این ردیف‌ها یا مضراب‌ها، کلیدها، و پرده‌ها اکنون همه ثابت هستند. دگرگونی در شماره و نظم و ترتیب آنها، و تلاش برای به کمال رساندنشان، در حقیقت جز از نظر تئوری یا فرضی امکان‌پذیر نیستند. هرگونه غنی و بارور شدن زبان بازی با افزودن محتوای نوین، منوط به شدیدترین و قابل‌تصورترین نظارتی است که از سوی هیأت مدیره و رهبری بازی اِعمال می‌شود. از سوی دیگر، بازیکن منفرد در چارچوب این ساختار ثابت یا، به پیروی از صورت یا پندار خودمان، در مکانیزم این ارگ غول‌آسا، می‌تواند به تمامی جهان امکانات و آمیزش‌ها یا گروه‌ها دسترسی پیدا کند. زیرا بسیار دشوار است که ما از میان هزار بازی دقیق بتوانیم دوبازی بیابیم که غیر از شباهت ظاهری از نظرها و جنبه‌های دیگر به هم شبیه باشند. حتی اگر چنین چیزی تحقق یابد که بر حسب اتفاق دوبازیکن پیدا شوند که دقیقاً همان گروه یا مجموعه‌یی از موضوع‌های کوچک و مشابه را برای محتوای بازی‌شان برگزینند، این دوبازی، البته منوط به کیفیات ذهن یا تصورات، ویژگی اخلاقی، حالت، و ذوق و استعداد بازیکنان، ظاهری کاملاً متفاوت خواهند یافت و مسیری کاملاً متفاوت نیز در پیش خواهند گرفت.

حال تاریخ‌نگار تا چه حد می‌خواهد مبداء یا مبانی و سوابق بازی مُهرهٔ شیشه‌یی را به عقب ببرد، در نهایت به خواست، تمایل یا گزینش شخصی‌اش بستگی دارد. زیرا آن هم مثل هر ایده یا اندیشهٔ والا مبداء یا آغازی واقعی ندارد؛ بلکه خودش، یا حداقل معنی و مفهومش همیشه وجود داشته است. وقتی که به ادوار و اعصار گذشته و نخستین می‌نگریم، آن را، درست مانند آینده و امیدی مبهم و غبارگرفته، موجود و آفریده شده می‌یابیم. مثلاً در آثار و نوشته‌های فیثاغورث، و پس از آن در میان انجمن‌های عرفانی هلنی یا یونانی اواخر دوران تمدن کهن، اشاراتی دربارهٔ آن دیده می‌شود. حتی میان چینیان عهد باستان هم می‌یابیم، و پس از آن در اوج چند فرهنگ عربی/مراکشی یا مغربی هم یافت می‌شود؛ و راستای سیر پیش از تاریخ آن از میان "ولاستیسیم" یا شیوهٔ مدرسی، و انسان‌دوستی یا نوع‌پرستی می‌گذرد و به آکادمی‌ها و دانشگاه‌های ریاضی قرون هیفده و هیجده می‌رسد و از آن پس به فلسفه‌های رومانتیکی و رمزها و رؤیاها و پندارهای هذیان‌آلودهٔ نوالیس^۱ می‌انجامد. همین ایده یا تفکر ابدی، که در بازی مُهرهٔ شیشه‌یی برای ما تجسم یافته است، هر لحظه از حرکت ذهن یا فکر به سوی هدف آرمانی ادب جهانی، هر آکادمی افلاطونی، هر گروه یا حزب روشنفکران برگزیده، هر RAPPROCHEMENT یا سنجش بین نظام‌های دقیق و شدید و آزادمنشانه‌تر، هر تلاش به منظور به وجود آوردن آشتی یا سازش بین علم و هنر و یا دانش و مذهب را معین کرده و پی‌ریزی نموده است. افرادی مثل آبلار^۲، لایب‌نیتس، و هگل حتماً و بی‌چون و چرا با رؤیا یا آروزی تسخیر جهان یا دنیای عقل و تفکر در سیستم‌ها یا دستگاه‌های متحد‌المرکز، و پیوند

۱- NOVALIS نام مستعار بارون فون هاردنبورگ غزل‌سرای آلمانی اواخر قرن هیجدهم و از سران اصحاب رومانتیسم در آلمان آن دوران. مترجم.
 ۲- ABELARD - فیلسوف فرانسوی قرن یازدهم میلادی و از رهبران مذهبی و علوم الهیات که سرانجام به الحاد متهم شد و در راه رفتن به رم درگذشت. مترجم.

دادن یا به هم جفت کردن زیبایی زنده اندیشه و هنر به قدرت معجزه آسای افادات معانی علوم یا دانش دقیق آشنا بوده اند. در آن عصری که موسیقی و ریاضیات همزمان و همگام به والایی و اوج کلاسیکی دست یافتند، تقارب و باروری متقابل بین این دو نظام منضبط به سرعت و پیاپی انجام گرفت. و دو قرن پیش از آن در آثار نیکولاس کوئزی^۱ جملاتی از همین نوا می یابیم، از این قبیل: ”ذهن خود را با توانایی یا استعداد همگام و همخو می کند تا به این شیوه بتواند تمامی چیزهای مترتب بر عوارض استعداد را بسنجد، و الزام یا ضرورت را قطعیت ببخشد تا بتواند تمامی چیزهای مترتب بر عوارض یگانگی یا وحدت و سادگی را بسنجد، درست به همان شیوه که خداوند می کند، و نیز با الزام یا ضرورت قیود، تا بتواند تمامی عوارض مربوط به طبیعت شگفت انگیز خود را بسنجد؛ سرانجام اینکه، خود را آن گونه دمساز و موافق می سازد که بتواند توانایی یا استعداد را تعیین و ثابت کند و به این وسیله تمامی عوارض مربوط و وابسته به زندگی یا وجودش را بسنجد. لیکن علاوه بر این، ذهن حتی به شیوه سمبولیک یا نمادی، یا به شیوه قیاس هم، دست به سنجش می زند، درست مثل آن هنگام که از ارقام، و ارقام هندسی استفاده می کند و با آنها چیزهای دیگری را تعدیل می کند.“

برحسب تصادف، این تنها ایده یا اندیشه نیکولاس نیست که تقریباً القاءکننده بازی مِهَره شیشه یی ماست، و یا از شاخه یا شعبه مشابه خیال یا تصوّرات سرچشمه و مایه می گیرد و یا، به عنوان بازی فکری و پنداری که در خلال بازی رخ می گشاید، با آن مشابهت می یابد. بازتاب های مشابه بی شماری را نیز می توانیم در نوشته هایش بیابیم. لذتی که وی نیز از ریاضیات می برد، و همچنین شادمانی و استادی اش در به کار بردن ترسیمات و بدیهیات کلی هندسه اقلیدسی به عنوان تشبیهات به منظور روشن کردن

۱- یا نیکولاس فون کوزا (کوسا) فیلسوف و روحانی بلندپایه کلیسای روم در قرن ۱۵ که رسالات دینی و ریاضی بی شماری دارد. مترجم.

اندیشه‌ها و مفاهیم مذهبی و شرعی و فلسفی نیز شباهت بسیار نزدیکی به قوانین فکری این بازی دارند. گه‌گاه حتی زبان لاتینش (که کلمات یا عبارات ساختهٔ خودش در آن به‌وفور دیده می‌شد ولی معانی آنها برای هر دانش‌پژوه زبان لاتین قابل درک و فهم بود) یادآور چابکی و تردستی بدیهه‌گویانهٔ زبان بازی است.

همانگونه که از سرلوحهٔ رسالهٔ ما استنباط می‌شود، آلبرتوس زکوندوس (آلبرتوس دوّم) شایسته و سزاوار این است که در میان نیاکانِ ”بازی مُهرهٔ شیشه‌یی“ جایگاهی برابر داشته باشد. گرچه ما نمی‌توانیم این را از طریق استشهاد یا نقل قول‌های دیگران به اثبات برسانیم، ولی ظن ما بر این است که ایده یا فکر این بازی نیز بر افکار و ذهن موسیقیدانان دانشمند قرون شانزدهم، هیفدهم، و هیجدهم، که ساخته‌ها و تصنیفات موسیقیشان را بر پایهٔ تحقیقات یا اندیشه‌های ریاضی استوار می‌ساخته‌اند، چیرگی داشته است. در جابه‌جای دنیای ادبیات عهدباستان با افسانه‌های بازی‌های خردمندانه و پررمز و رازی روبه‌رو می‌شویم که دانش‌پژوهان، محققان، پارسایان و زاهدان تاریک‌دینا، یا درباریان شاهان و شاهزادگان فرهنگ‌دوست بازی می‌کرده‌اند. هیچ بعید نیست که به بازی شطرنج شباهت داشته است که در آن مهره‌ها یا قطعات و مربع‌ها، علاوه بر عملکرد معمولی‌شان، مفاهیم و معانی اسرارآمیزی هم داشته‌اند. البته تردیدی نیست که کسانی چیزهایی دربارهٔ آن گونه از افسانه‌های دوران شکل‌گیری تمدن‌ها شنیده‌اند که آنقدری که نیرو و توانایی را به موسیقی نسبت می‌دهند به هنر محض نمی‌دهند: یعنی استعداد یا قدرت تحت کنترل در آوردنِ انسان‌ها و ملت‌ها. این روایات و نقل‌قول‌ها موسیقی را به نوعی والی مرموز و پنهانی، یا به کتاب قانونی بدل می‌کنند که برای آدم‌ها و دولت‌هایشان تدوین شده است. از دوران‌های بسیار کهن در سرزمین چین گرفته تا در اسطوره‌های یونانیان با مفهوم یک ایده یا آرمان، زندگی ملکوتی برای آدمیان تحت نفوذ یا استیلای

موسیقی، روبه‌رو می‌شویم. "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" وابستگی و پای‌بندی کاملاً نزدیکی با این آیین موسیقی دارد (نوالیس چنین می‌گوید: "در تحوّل یا دگرگونی ابدی، قدرت یا نیروی پنهانی و مرموز نوا یا موسیقی در همین پایین به ما سلام می‌فرستد.")

گرچه ما به همین طریق ایده یا اندیشهٔ بازی را برای همیشه حی و حاضر و جاودانه می‌شناسیم و بنابراین حتی پیش از آن که به صورت حقیقت یا واقعیت درآید آن را در حال حرکات مبهم زنده و موجود می‌بینیم، لیکن شناسایی آن به آن قُرم یا قواره‌یی که ما می‌شناسیم تاریخ ویژهٔ خود را دارد. اینک تلاش می‌کنیم که شرح کوتاه و مختصری از مهم‌ترین مراحل آن تاریخ را به استحضار برسانیم.



ردپای سرآغاز جنبش فکری و عقلانی را، که استقرار نظام و بازی مُهرهٔ شیشه‌یی یکی از بسیار ثمره‌ها یا برویارهای آن است، می‌توان تا دوران یا عصری پی گرفت که پلینیوس تسایگنهالس - PLINIUS ZEIGENHALSS -، نویسندهٔ تاریخ ادبیات، آن را عصر پاورقی‌نویسی و یا "فویتون" نامیده است و از آن زمان تاکنون این اسم بر آن دوران باقی مانده است. چنین برجسب یا نشان‌های خاص زیا هستند، ولی در عین حال خطرناک؛ آنها پیوسته ما را به دیدار تعصب‌آلوده از این عصر مورد نظر وسوسه می‌کنند؛ و در حقیقت عصر فویتون به هیچ‌وجه یک عصر عاری از فرهنگ نبوده است، و حتی از نظر فکری و عقلانی هم دوره‌یی بی‌بر و بار نبوده است. اما اگر شاید سخنان تسایگنهالس را باور کنیم، آن عصر را این گونه می‌یابیم که گویا بسیار کم می‌دانسته است که با فرهنگ باید چکار کند. یا به عبارتی دیگر، نمی‌دانسته است که چگونه فرهنگ را در چارچوب یا ساحت اقتصاد زندگی و ملت جایی شایسته بدهد. اگر خواسته باشیم رک و راست سخن بگوییم، در واقع ما اطلاعات و آگاهی‌های بسیار اندکی از آن عصر داریم، هرچند که

این عصر درست همان زمین یا خاکی است که همهٔ چیزهایی که نمایندگان و مشخص‌کنندگان زندگی فرهنگی امروز ما به شمار می‌آیند در آن روییده و سربرآورده‌اند. بنا به گفتهٔ تسایگنهالس این عصر دورانی واقعاً و کاملاً “بورژوا” بود و درست در اختیار و وابسته به یک فردگرایی تقریباً بی‌بند و بارانه قرار گرفته بود. اگر برای القاء یا تفهیم آتمسفر یا محیط آن خواسته باشیم به گفته‌های تسایگنهالس دربارهٔ سیمای آن استناد کنیم، لاقلاً باید با این اطمینان خاطر آغاز کنیم که این ویژگی‌ها و مشخصات خودساخته و ابداعی نیستند، یا بد به تصویر کشیده نشده‌اند، یا واقعاً به نحو زنده و ناهنجاری درباره‌اش گزافه‌گویی نشده است. زیرا آن دانش‌پژوه بزرگ آنها را از روی منابع ادبی بی‌شمار و یا از روی منابع دیگر مورد تأیید قرار داده و آنها را مستند ساخته است. ما روشمان را از این محقق دانشمند گرفته‌ایم که در واقع تنها محقق عصر فویتیونی به‌شمار می‌آید. هنگامی که آن را می‌خوانیم، باید بیندیشیم که خندیدن به اشتباهات یا وحشیگری‌های عصرهای کهن هم کاری آسان است و هم کاری ابلهانه.

از زمان پایان قرون وسطا، زندگی عقلانی و معنوی اروپا به ظاهر همگام و در مسیر دو خط بزرگ به پیش رفته است. نخستین خط آزاد شدن اندیشه و اعتقادات از استیلای صاحبان قدرت بود. در واقع این عمل یعنی تلاش و تکاپوی منطق یا خرد که سرانجام احساس کرد که به بزرگی و بلوغت رسیده است و بنابراین در برابر استیلا و چیرگی کلیسای رومی اعلام آزادی و استقلال نمود. از سوی دیگر، دومین خط یا تمایل جستجوی پنهان ولی در عین حال پرشور برای دستیابی به وسیله یا ابزاری بود که با آن بشود این آزادی یا رهایی را مشروعیت بخشید، زیرا قدرت نوین و به اندازه از بطن همین منطق یا خرد سربرون می‌آورد. ما می‌توانیم این موضوع را کلیتی خاص ببخشیم و بگوییم که ذهن به طور کلی اغلب در این جنگ و مبارزهٔ عجیب و متضاد برای رسیدن به دو هدفی که اساساً با هم سازگار نیستند پیروز شده است.

آیا این پیروزی ارزش آن همه قربانی را داشته است؟ آیا ساختار کنونی زندگی ذهن به اندازه کافی تکامل یافته است، و آیا احتمال دارد که بتواند آنقدر پایداری به خرج بدهد که تمامی رنج‌ها، اضطراب‌ها، و ناهنجاری‌ها را به عنوان قربانیهای ارزشمند و گرانقدر توجیه کند: یعنی، به محاکمه کشیدن مرتدان و رافضیان، یا در آتش سوزاندن‌ها، یا سوزاندن‌های اتفاقی و مخاطره‌آمیز، و یا “نوابغ” بی‌شماری که سرانجام یا دیوانه شده‌اند یا خودکشی کرده‌اند؟ به نظر ما درست نیست چنین پرسش‌هایی را مطرح کنیم. تاریخ درست همان‌گونه است که روی داده است. آیا این کار درست بوده است، یا شاید بهتر بود اصلاً روی نمی‌داد، یا آیا با “معنی دار بودن” آن موافق هستیم یا نیستیم - همه اینها بی‌معنی و بی‌ربط است. بنابراین، مبارزات و تلاش‌هایی هم که برای دستیابی به “آزادی و رهایی” فکری یا اندیشه انسانی به عمل آمده است، به همین طریق روی داده است و در نتیجه، و در طول همان عصر فویتیونی، آدم‌ها توانستند از آزادی فکری و عقلانی، به میزانی باورنکردنی و حتی بیش از ظرفیتشان، برخوردار شوند. گرچه آنها در برانداختن یا واژگون کردن کامل قیومت کلیسا، و حتی تا حدودی هم قدرت دولت، کامیاب شده بودند ولی موفق نشدند قانون معتبری را، یعنی نوعی اختیارات و مشروعیت واقعاً نوینی را به وجود بیاورند که بتوانند به آن حرمت بگذارند و آن را رعایت کنند. تسایگنهالس درباره برخی از نمونه‌های واقعاً شگفتی‌برانگیز پستی‌گرایی، مزدوری، و پول‌پرستی، و روح تسلیم‌گرایی و خودفروشی خرد در آن دوره سخن گفته است.

باید اعتراف کنیم که نمی‌توانیم توصیف روشنی از نتایج، دستاوردها یا فرآورده‌هایی ارائه بدهیم که آن عصر نام خود را، یعنی نام فویتون را، از آنها گرفته است. ظاهراً چنین می‌نماید که گویی بخش غیرمعمول روزنامه‌های روزانه را تشکیل می‌داده‌اند که تیراژی میلیونی داشته‌اند و منبع اصلی غذای روحی خوانندگان فرهنگ‌خواه بوده است. آنها راجع به هزار و یک

مطلب علمی و دانشی گزارش می‌داده و یا «وَرّاجی» می‌کرده‌اند. علاوه بر این، ظاهراً چنین می‌نماید که زیرک‌ترین و زرنک‌ترین نویسنده‌هایشان آثار و نوشته‌های خودشان را به سخریه می‌گرفتند. در هر صورت تسایگنهالاس معتقد است بسیاری از این مقالات و نوشته‌ها به حدّی غیر قابل درک هستند که می‌شود گفت نویسندگان‌شان خود را دست‌انداخته و مسخره کرده‌اند. ضمناً این احتمال هم وجود دارد که این مقالات پرداخته شده واقعاً مسخرگی و لودگی‌های خودخواسته‌یی هستند که تا دوباره‌یابی نشوند مفهوم نخواهند بود و کسی نمی‌تواند آنها را درک کند. تولیدکنندگان و آفریدگاران این مقالات سبک مغزانه و بی‌بها بعضی وقت‌ها خودِ کارکنانِ روزنامه‌ها بودند؛ به عبارتی دیگر، آنها نویسندگان یا میرزابنویسان آزاد بودند. آنها در بیشتر مواقع لقب پرطمطراق و دهان‌پرکن «نویسنده» هم می‌یافتند، لیکن بیشتر نشان به طبقه یا قشر دانش‌پژوه تعلق داشتند، و اندک شماری نیز لقب استادی دانشگاه را به دنبال می‌کشیدند.

در لابه‌لای موضوع‌های دوست‌داشتنیِ این گونه مقالات قصّه‌ها و حکایاتی هم یافت می‌شدند که از زندگی یا از مکاتبات مردان و زنان شهر بیرون کشیده شده بودند. این حکایات عناوینی از قبیل «فریدریش نیچه و مُدّهای زنانه سال ۱۸۷۰»، یا «غذاهای مورد علاقهٔ روسینی موسیقیدان و آهنگساز»، و یا، «نقش سنگ کوچولوی خانگی در زندگی روسپیان بزرگ» و چیزهایی از این قماش، داشتند. دیگر مقالات مرسوم و عامه‌پسند آنها یی بودند که از زمینه‌های تاریخی گرفته شده بودند، مقالاتی دربارهٔ چیزهایی که بین طبقه مرفه و فارغ‌البال شایع بود، از قبیل: «رؤیای ساختن طلا در طول قرن‌ها»، و یا «آزمایشات فیزیکی - شیمیایی برای تأثیرگذاری بر آب و هوا»، و صدها مقالهٔ مشابهٔ دیگر. هنگامی که به عنوان گفته شده توسط تسایگنهالاس نگاه می‌کنیم، شگفت‌زده می‌بینیم که در واقع در آن هنگام آدم‌هایی بوده‌اند که خواهان این بیهوده‌گوئی‌ها و چرن‌دیاات بوده و آنها را هر روز

می خوانده اند: اما چیزی که ما را بسیار شگفت زده تر از این می کند این است که نویسندگان شهر، نامدار، و تحصیل کرده چگونه در خدمت بازار مصرف زیاده از حد این گونه مقالات و نوشته های پوچ و بی محتوا و بوالهوسانه بوده اند. قابل توجه این است که این "خدمت" را پیوسته نام می برده اند: و همین کلمه هم مفهوم پیوند یا رابطه انسان با ماشین در آن دوران را می رسانده است.

در بعضی دوره ها مصاحبه با شخصیت های بسیار معروف و نامدار، که در مورد مسایل جاری صاحب نظر بوده اند، بسیار رایج بوده است. تسایگنهایلس فصل جداگانه یی را برای همین موضوع تخصیص داده است. مثلاً با شیمیدانان یا پیانونوازان صاحب ذوق و سلیقه مصاحبه می کردند و درباره سیاست از آنها می پرسیده اند، و یا حتی از هنرپیشگان، رقاصان، ژیمناست ها، خلبانان، و یا حتی شاعران معروف و شناخته شده می پرسیدند که عزب بودن چه سود یا زبانی دربر دارد، و یا بحران های مالی ممکن است چه علل فرضی ویژه یی به بار بیاورند، و از این قبیل چیزها. چیزی که در این مقالات اهمیت داشت این بود که بکشند اسم معروف و شناخته شده یی را به موضوع رایج روز ربط بدهند. خواننده می تواند به نوشته تسایگنهایلس مراجعه کند تا نمونه های تکان دهنده بسیاری را در آن بیابد: و او صدها نمونه از این رویدادها دارد!

همچنان که گفته شد، تردیدی نیست که مقدار زیادی طنز را هم چاشنی این دست آفریده یا کالای تولیدی انبوه کرده اند؛ چه بسا که این طنزها ابلیسی و شیطانی، و طنز آلوده به یاس و نومیدی بوده اند - در حقیقت برای ما بسیار دشوار است که خودمان را جای آن مردم بگذاریم تا بتوانیم آنها را به خوبی درک کنیم. اما اکثریت قریب به اتفاق مردمی که ظاهراً به خواندن علاقه یی وافر دارند، حتماً این ناهنجاری ها و ناپسندی ها را با جدیت خوش باورانه یی پذیرفته اند. اگر یک تابلو نقاشی معروفی پیوسته دست به دست بگردد، یا اگر

دست‌نбشته‌یی گرانها در حراج فروخته شود، یا اگر کاخی قدیمی در آتش بسوزد و نابود شود، یا اگر اشرافی صاحب‌نام و آوازه‌یی در ماجرای رسوایی برانگیزی دست داشته باشد، همین خوانندگان هزاران مقاله به ظاهر آراسته در یک زمان از حقایق آگاه می‌شوند. از این مهمتر اینکه درست در همان روز، یا حداکثر در روزی دیگر، مقدار زیادی مقالات حکایت‌گونه، تاریخی، روان‌شناختی، عاشقانه، و غیره، مناسب رویداد روز، به خوردشان داده می‌شود. باران سیل آسای نوشته‌های تند و آتشین درباره رویدادهای زودگذر می‌بارد، و این مقالات و موضوع‌ها، از نظر کیفیت، دسته‌بندی، و عبارت‌پردازی، به کالاهای انبوه تولید شده‌یی شباهت دارند که شتابانه و غیرمسئولانه بیرون داده می‌شوند.

برحسب اتفاق این‌گونه به نظر می‌رسد که بازی‌های ویژه‌یی هم بوده‌اند که با مقاله اساسی و برجسته ملازم یا هم‌کاب همیشگی بوده‌اند. خود خوانندگان هم در این بازی‌ها نقش فعالانه‌یی داشته‌اند، که در نتیجه از بعضی از ذخایر علوفه اطلاعاتی‌شان استفاده می‌کرده‌اند. در رساله طولانی تسایگنهالس که در مورد موضوع شگفت‌انگیز “جدول کلمات” نوشته شده است، از این مقوله یا پدیده سخن رفته است. هزاران هزار انسان، که بیشترینشان کارهای سنگین می‌کردند و زندگی دشواری داشتند، ساعات فراغتشان را در کنار مربع‌ها و قطعات ساخته شده از حروف الفبا سپری می‌کردند و جاهای خالی را طبق مقررات یا قوانین ویژه‌یی پر می‌کردند. اما اجازه می‌خواهم بگویم که در دیدن فقط جنبه‌های بد و ناهنجار و ابلهانه آن جانب احتیاط را از دست ندهیم، و از به سخریه گرفتن آن پرهیزیم. زیرا این آدم‌ها با آن بازی‌های معمایی کودکانه و مقالات برجسته فرهنگی‌شان به هیچ‌وجه کودکان بی‌آزار یا فائسی‌های^۱ شیطان و بازیگوش نبودند. بلکه در

۱- PHAECIANS - در داستان اودیسه آمده است که اودیئوس پس از سرگردانیهای زیاد در سرزمین فائسی فرود می‌آید و جمعی دخترکان بازیگوش او را می‌یابند و نزد فرمانروای آن سرزمین می‌برند. مترجم.

حقیقت آنها پریشان‌خاطر در دنیایی آکنده از جوش و خروش و هیاهوی سیاسی، اقتصادی و زلزله‌های اخلاقی می‌زیستند و با جنگ‌های وحشت‌آفرین و جنگ‌های داخلی دست به گریبان بودند و بازی‌های عقلانی کوچکشان هم فقط یک بازی کودکانه جالب توجه و بی‌معنی نبود. این بازی‌ها از ژرفای نیاز به فرو بستن چشم و گریز از مسایل لاینحل و پیشگوئی‌های بدیمن انحطاط و ورود به دنیای خیالی فارغ از هرگونه گزند و درد و رنج مایه و سرچشمه می‌گرفت. آنها اتوموبیل‌رانی را ساعیانه می‌آموختند، و نحوه بازی دشوار ورق و استغراق در حل جدول کلمات - زیرا با مرگ روبه‌رو بودند و در برابر ترس و هراس، و درد و رنج، و گرسنگی بی‌دفاع رها شده بودند، و دیگر نمی‌توانستند به دلداری‌ها و تسلی‌خاطرهای کلیسا دل ببندند، و حتی نمی‌توانستند از عقل یا منطق هم پند و اندرز سودمند بگیرند. این مردمی که مقالات بسیار زیادی می‌خواندند و به موعظه‌ها و سخنرانی‌های بی‌شمار گوش‌فرا می‌دادند وقت نداشتند، حتی به خود زحمت نمی‌دادند، خودشان را در برابر ترس نیرومند کنند، و با ترس و وحشت مرگ که در درونشان آشیانه ساخته بود به ستیز برخیزند؛ آنها هیجان‌زده و متشنج در زندگی سرگردان می‌گشتند و فعالیت می‌کردند و به هیچ فردایی یا آینده‌یی هم اعتقاد نداشتند.

زیرا جلسات سخنرانی بسیاری دایر می‌شد، و ما باید این را که خودگونه بزرگتر و باشکوه‌تر مقاله‌نویسی است به طور خلاصه مورد بحث و گفتگو قرار بدهیم. هم کارشناسان و هم فرمانروایان روشنفکر جلسات سخنرانی بسیاری را برای شهروندان طبقه متوسط که به سن قانونی رسیده بودند (که هنوز هم به علایق فرهنگی و عقلانی، هرچند که مفهومشان را از دست داده بودند، دلبستگی داشتند) برگزار می‌کردند. این گونه سخنرانی‌ها و سخن‌پردازی‌ها نه تنها به شیوه و به سبک خطابه‌های فستیوالی به مناسبت‌های ویژه برگزار می‌شد، بلکه نوعی داد و ستد پرشر و شور هم بود،

و حتی شمار برگزاری‌شان از حد قابل تصور هم فزون‌تر شده بود. در آن روزگاران شهروند یک شهر متوسط یا همسرش می‌توانست حداقل هفته‌یی یکبار (در شهرهای بزرگ بیشتر هر شب) در جلسات سخنرانی که برای بحث و بیان موضوع‌های گوناگون برگزار می‌شد شرکت کند: یعنی سخنرانی‌هایی در مورد آثار هنری، دربارهٔ شاعران، دانش‌پژوهان و محققان، پژوهندگان، سیرانفاس و آفاق. شرکت‌کنندگان این گونه سخنرانی‌ها افراد کاملاً پاسیو (PASSIVE) یا بی‌طرف و بی‌اراده بودند و با وجودی که بین شنونده و محتوای سخن رابطه خاصی وجود داشت، ولی آگاهی یا دانش قبلی، آمادگی، و قدرت یا توان پذیرندگی، که می‌پنداشتند باید وجود داشته باشد، به هیچ‌وجه دیده نمی‌شد. مثلاً دربارهٔ گوته خطابه‌های سرگرم‌کننده، مهیج، یا طنزآلوده‌یی ایراد می‌شد و در این سخنرانی‌ها گوته را در حالی نشان می‌دادند که با لباس فراک آبی‌رنگی که می‌توانست دل از دختران استراسبورگی یا ویتسلی برای از یک دلیجان پست پیاده می‌شد؛ یا دربارهٔ فرهنگ عربستان سخن رانده می‌شد؛ در هر صورت در تمام این سخنرانی‌ها بسیاری از عبارات رایج روز را درست مثل طاسی که در جام بیندازند بیرون می‌ریختند و اگر کسی حداقل یکی دوتا از این عبارات را می‌فهمید شادمانه می‌خندید. مردم سخنرانی‌هایی را دربارهٔ نویسندگانی می‌شنیدند که آثارشان را هیچگاه نخوانده بودند و هیچ‌گاه هم خیال نداشتند بخوانند، و این سخنرانی‌ها اغلب با تصاویری همراه بود که روی پرده‌یی نمایش می‌دادند. در این سخنرانی‌ها، درست عین مقالات بزرگی که در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید، آنها در سیلابِ خروشانِ حقایق فرهنگی دور از ذهن و از یادرفته و حتی میان پاره‌های دانش‌های از معنی عاری دست و پا می‌زدند و تقلاً می‌کردند. خلاصهٔ کلام اینکه آنها درست به مرز همان کاستی و پوچی گفتاری رسیده بودند که، نخست پنهانی و درون انجمن‌های کوچک، توانسته بود همان ضدجنبش قهرمانانه و پارسایانه‌یی را به‌وجود بیاورد که دیری بعد

آشکار و با نیرویی دوچندان به جنبش درمی آمد، و ورود تمسک نفس و وقار و اُبّهت عقل یا فکر بشری را بشارت می داد.

این را باید مسلّم پنداشت و پذیرفت که بسیاری از جنبه های زندگی عقلانی و معنوی آن عصر نیرو و شکوه و عظمت از خود نشان داده اند. ما آدم های امروزی و اهل این دور و زمانه، تردیدها و نادرستی ها و دروغ پردازی های وابسته و همگام آن دوران را به صورت نشانه یا الگوی وحشت و تروری به توصیف درمی آوریم که زمانی دامنگیر آدمیانی شد که در پایان عصری توأم با پیروزی و کامیابی کاملاً آشکار ناگهان دریافتند که با خلاء روبه رو شده اند: کمیابی شدید مادی، دوره بحران سیاسی و نظامی، و عدم اطمینان و اعتماد رو به افزایش به خود عقل، و فضیلت و وقار یا اُبّهت آن و زندگی یا وجود آن. اما با وجود این در همان دوران، که گرچه از خبر وقوع زوال و اضمحلال آکنده شده بود، نشانه هایی از دستاوردها و کامیابی های بسیار زیبا و خوشایند فکری، از جمله سرآغاز علومی از موسیقی که ما وارثان سپاسگزار آن هستیم، به چشم می خورد.

گرچه به آسانی امکان دارد که بتوانیم بخشی از گذشته را به نحوی تمیز و قابل درک به صورت نمونه هایی از تاریخ دنیا درآوریم، لیکن معاصران یا همدوره ها هیچگاه نمی توانند. جایگاه یا موضع خودشان در این الگوها یا طرح ها را ببینند. در نتیجه، حتی هنگامی که جاه طلبی های روشنفکرانه و دستاوردها در همان دوره شتابانه رو به کاستی می نهادند، بویژه روشنفکران دستخوش تردیدهای وحشت انگیز می شدند و احساس ترس بر وجودشان چیره می شد. آنها کاملاً آگاه شده بودند (کشفی که از زمان نیچه به بعد گه گاه و در جاهای مختلف در فضا موج می زد) که دوران یا عصر جوانی و آفرینندگی فرهنگ ما سپری شده است و عصر کهن و دوران نیم تاریکی استقرار یافته است. ناگهان همه از این مهم آگاه شدند و آن را حس کردند و بسیاری از افراد بودند که این نظریه را آشکارا بیان می داشتند؛ و این نظریه برای توصیف

نشانه‌های وحشت فراوان عصر به کار گرفته می‌شد: ماشینی شدن ملال‌انگیز زندگی، کاستی زیاده از حد اخلاقیات، کم شدن و روبه انحطاط نهادن ایمان میان ملت‌ها، و از اعتبار افتادن هنر. "آهنگ زوال و انحطاط" به صدا درآمده بود، درست به همان شیوه که در آن افسانه شگفت‌انگیز چینی می‌خوانیم؛ ارتعاشات آن، درست مثل ارتعاش صدای کوبنده ارگ، در طی چند دهه اندک اندک از میان می‌رفت؛ صدای پای‌کوبی آن در فساد و تباهی مدارس، مجلات فصلی، در دانشگاه‌ها، در مالیخولیاها و دیوانگی‌های هنرپیشگان و منتقدانی که هنوز هم مورد حرمت بودند و آنها را هنوز جدی می‌گرفتند، به گوش می‌رسید؛ و درست مانند اضافه تولید آزاد و بی‌بند و بار و غیرحرفه‌یی در تمامی هنرها شیوع و راه یافته بود. در برابر این دشمنی که دیوارها را شکسته بود و دیگر بیرون راندنی نبود، رفتارهای گوناگونی را می‌شد در پیش گرفت. شماری از بهترین‌ها به طور ضمنی توانسته بودند حقیقت تلخ را تأیید و آن را با خویش‌تنداری ویژه‌یی تحمل کنند. شماری می‌کوشیدند وجودش را انکار کنند، و به یمن تفکر ظاهراً خوب ولی پست شماری از پیامبران و پیشگویان ادیب اضمحلال و سقوط فرهنگی، توانستند از نقاط ضعف بسیار ترهای خودشان آگاه شوند. بعلاوه، آنان که به پیامبران یا پیشگویان نامبرده اعتراض داشتند می‌توانستند به حرف‌شنوی و نفوذ بین بورژوازی مطمئن شوند. زیرا این ادعا که فرهنگی که تا دیروز از داشتنش به خود می‌بالید دیگر وجود و زندگی نداشت، و اینکه تعلیم و تربیت و هنری که مورد حرمت وی بود دیگر به عنوان یک تعلیم و تربیت و هنر اصیل به‌شمار و حساب نمی‌آمد، به نظر بورژوازی درست مانند تورم‌های پولی ناگهانی و انقلاباتی که سرمایه‌های روی هم انباشته شده‌اش را تهدید می‌کرد بیش‌رمانه، گستاخانه و غیرقابل تحمل بود.

بدبینی مصونیت ممکن دیگری در برابر حال و هوای کلی محکوم به زوال به شمار می‌رفت. مردم به مجالس رقص می‌رفتند و نگرانی ناشی از آینده را

به عنوان کهنه اندیشی از دل‌های‌شان می‌رانند؛ مردم مقالات پرشوری دربارهٔ فرا رسیدن قریب‌الوقوع فناء هنر، علوم، و زبان می‌نوشتند. در این دنیای فویتیونی که آن را از کاغذ بنا کرده بودند، مردم تسلیم شدن کلی ذهن، و ورشکست شدن فکر را مسلّم می‌پنداشتند، و چنین وانمود می‌کردند که با آسودگی بدینانه یا با وجد و نشاط مستی‌گونه به تماشای نه تنها هنر، فرهنگ، اخلاقیات، و شرافت و درستکاری بلکه به تماشای اروپا و حتی ”دنیا“ ایستاده‌اند که اندک اندک به سوی فنا پیش می‌رفتند. بین آدم‌های خوب نوعی افسردگی یا دلتنگی آرام و تسلیم‌گرایانه پدیدار شده بود، و بین آدم‌های پلید و شریر نوعی بدبینی بدخواهانه و کینه‌توزانه رواج یافته بود. حقیقت امر این بود که فرو ریختگی شکل‌های کهنه و از رواج افتاده، و تا حدودی به هم ریخته شدن دوباره دنیا و اخلاقیات آن به وسیلهٔ سیاست و جنگ، ناگزیر حتی پیش از آنکه خود فرهنگ بتواند خود را تجزیه و تحلیل کند و سازمانی نوین بیابد، داشت به وقوع می‌پیوست.

با وجود این، این فرهنگ در خلال دهه‌های تحوّل و دگرگونی نه تنها نخفته بود، بلکه درست در همین دورهٔ پدیدار شدن فساد و تسلیم‌گرایی ظاهری هنرمندان، استادان، و نویسندگان مقالات بزرگ به مرحله‌یی از آگاهی یا هوشیاری و خودآزمایی کاملاً شدید و ژرف پا نهاد. واسطه یا وسیلهٔ این دگرگونی در وجدان‌های افراد انگشت‌شماری قرار داشت. حتی در خلال اوج دوران پاورقی‌نویسی هم در همه جا افراد و گروه‌های کوچکی بودند که تصمیم گرفته و عزم جزم کرده بودند به فرهنگ واقعی وفادار باقی بمانند و تمامی نیرویشان را برای هستهٔ آیندهٔ یک سنت، نظام، روش یا شیوهٔ نیک و یک نیروی فکری و معنوی نگه دارند. امروز از بسیاری جزئیات و تفصیل بی‌خبر هستیم، امّا رویهم رفته سیر تدریجی خودآزمایی، اندیشه و تفکر، و پایداری خود آگاهانه در برابر زوال یا انحطاط گویا بیشتر در دو گروه متمرکز شده است. وجدان فرهنگی دانش‌پژوهان و محققان در شیوه‌های تحقیقاتی و

آموزندهٔ تاریخ موسیقی پناه می‌گرفتند، زیرا این نظام درست در همان هنگام داشت به اوج خود می‌رسید، و حتی در خلال دوران پاورقی‌نویسی دوآموزشگاه مذهبی توانسته بودند یک روش یا قاعدهٔ نمونه ارائه بدهند که دقت و توجه از ویژگی‌ها و تمایز خاص آن بود. بعلاوه، چون گویا سرنوشت خواسته بود که بر چهرهٔ این گروه کوچک و بسته ولی دلاور لبخندی آرامش‌بخش بزند، در این اندوه‌بارترین هنگامه آن معجزهٔ شکوهمندی رخ گشود که فی‌نفسه فرصتی ناب و بی‌ریا بود ولی تأثیری مؤکد یا نیرویی ملوکوتی برجای گذاشت: یعنی کشف دوبارهٔ یازده دست نبشتهٔ یوهان سباستیان باخ، که در اختیار و مالکیت پسرش فریدمن قرار داشت.

“انجمن مسافران و ره‌پویان شرق” هم کانون دومی برای پایداری در برابر فساد و زوال بود. برادرانِ آن “انجمن” پرورش‌دهندگان یک نظام عقلانی معنوی بودند و نه نظام روحانی. آنها دینداری و پرهیزگاری و حرمت را تشجیع می‌کردند و ما به خاطر داشتن عناصر مهم در شکل زندگی فرهنگی کنونی مان و حتی عناصر موجود در “بازی مُهرهٔ شیشه‌یی”، بویژه عناصر اندیشمندانه و معقول، به آنها مدیون هستیم. مسافران و ره‌پویان نیز در پدیدار آوردن درون‌بینی‌های نوین در طبیعتِ فرهنگمان سهم و نقش داشته‌اند و امکانات مداومت یا پیگری آن، که بیشتر تحت تأثیر قابلیتشان و نه کار تحلیل‌گرایی و تحقیقاتی‌شان نضج گرفته بود، بر تمرینات اسرارآمیز یا پنهانی باستانی، در برابر تطابق یا خودهمانی عرفانی با ادوار باستانی و شرایط فرهنگی، استوار شده و بنیان گرفته بود. به عنوان مثال، نوازندگان و خنیاگرانی که می‌گفتند توانایی انجام یا اجرای کامل موسیقی اعصار پیشین را با همان صافی و تزکیهٔ قدما دارند، از خیل آنان بودند. بدین ترتیب آنها می‌توانستند یک قطعه موسیقی از سالیان ۱۶۰۰ یا ۱۶۵۰ را با چنان دقتی بنوازند و یا بخوانند که انگاری تمامی حالات، عوارض، تزکیه‌ها و پالایش‌ها، و دستاوردها و کامیابی‌های هنرمندانه هنوز ناشناخته باقی مانده‌اند. این امر

شاهکار شگفت‌انگیزی بود، آن نیز در دورانی که در خلال آن علاقه مفراط و دیوانه‌وار به تحرک و "گراداسیونه - GRADAZIONE" یا درجه‌بندی بر تمامی ساحت و دنیای آهنگسازی چیره شده بود، و یا در آن هنگام که خود موسیقی نیز در بحث‌ها و مذاکرات اجرا و "مفاهیم" رهبر ارکستر تقریباً از یاد رفته بود. هنگامی که ارکستری از ره‌پویان برای نخستین بار سوئیتی از زمان پیش از هاندل و کاملاً بدون "دیمینوآندو"^۱ و "کرشندو"^۲ برای مردم و در ملاء عام به سادگی و بی‌آلایشی و پاکی دوران و دنیایی دیگر اجرا کرد، می‌گویند که شماری از شنوندگان به هیچ‌وجه نتوانستند آن را درک کنند، اما شماری دیگر با علاقه‌ی شایان توجه و بی‌سابقه به آن گوش فرا دادند و در نتیجه چنین استنباط کردند که این نخستین باری است که در تمام عمرشان توانسته‌اند به یک موسیقی یا آهنگ گوش فرا بدهند. در تالار موسیقی انجمن بین برمگارتن و موریو، یکی از اعضا، اُرگی باخی با همان زیبایی ساخت که اگر یوهان سباستیان باخ هم وسایل و حتی فرصت و وقت لازم را در اختیار می‌داشت ساخته بود. این مرد اُرگ‌ساز، با پیروی از اصولی که حتی در آن هنگام هم در انجمن برقرار بود، نامش را از همگان پنهان نگه داشت و به تقلید از سلف قرن هیجدهمی خود، خویشتن را "زیلبرمن" SILBERMANN - نامید.

در بحث بر سر این موضوع‌ها به منابعی دست یافته‌ایم که مفاهیم امروزی ما از فرهنگ، از آنها سرچشمه گرفته است. نظام‌های اخیر پژوهشی، یعنی تاریخ موسیقی و زیباشناسی موسیقی، یکی از مهم‌ترین آنها به شمار می‌آید، و پیشرفت بزرگ در ریاضیات که بی‌درنگ در پی آن آمد یکی دیگر از آن منابع است. ما نیز به نوبه خود اندک ترشخی از خرد ره‌پویان شرق را به آن افزودیم و همچنین آن روش جدید دلیرانه‌ی که هم به مفاهیم و تعبیر و تفسیر

۱- DIMINUENDO (کم کردن تدریجی صدا - م.)

۲- CRESCENDO (بالا بردن تدریجی صدا - م.)

نوین موسیقی قربات نزدیک داشت و هم آمیزه‌یی بود از آرامش و صفا و تسلیم و رضا در برابر عمر یا سالخوردگی فرهنگها. البته مناسبی نمی‌بینیم که در اینجا در این باره بیش از این سخن به میان بیاوریم، زیرا همگان از آن آگاه و با آن آشنا هستند. مهم‌ترین نتیجه یا دستاورد این برداشت یا نحوه استنباط نوین، یا تقریباً این پیروی و اطاعت از پروسه‌ها یا فرآیندهای فرهنگی، این بود که انسان‌ها به طور کلی از آفریدن آثار هنری دست برداشتند. بعلاوه، روشنفکران به تدریج خود را از هیاهو و جوش و خروش دنیا کنار کشاندند. سرانجام و مهم‌ترین این که - در واقع از اوج تمامی این تکامل و تحوّل - بازی مهره شیشه‌یی سر برون آورد و متجلی شد.

ژرفا یا غایتِ روبه رشد علم موسیقی، که درست از پس سال ۱۹۰۰ به هنگامی که فوئتونیزم هنوز در اوج رواج خود بود به خوبی دیده می‌شد، طبیعتاً توانست نفوذ فوق‌العاده زیادی را بر دوران آغازین "بازی" اعمال کند. ما، یعنی وارثان علم موسیقی، بر این باور هستیم که چیزهای بسیار زیادی درباره موسیقی قرونِ خلاّقه بزرگ، بویژه قرون هیفدهم و هیجدهم، می‌دانیم، و حتی به مفهومی ویژه، موسیقی را بهتر از عصرهای پیشین، از جمله عصر موسیقی کلاسیک، می‌فهمیم. خویشی ما، به عنوان اخلاف و پی‌آمدگان، به موسیقی کلاسیک کاملاً با نسبت یا خویشی اسلاف ما در دوران‌های خلاّقه تفاوت دارد. حرمت روشنفکرانه یا روشنفکرنمایانه ما به موسیقی واقعی، که اغلب رنگ و سایه تسلیم‌گرایی مالیخولیای گونه‌یی دارد، فریاد دوری است از لذّت فریبا و ساده‌دلانه‌یی که از آهنگسازی و موسیقی‌پردازی‌های آن روزگاران می‌بریم. هرگاه که لذّت ناشی از شنیدن موسیقی آنها سبب می‌شود که شرایط و آزمایش‌های دشوار و رنجاور پدیدار شدنشان را از یاد ببریم، بی‌درنگ به روزگاران خوش گذشته حسادت می‌ورزیم و به آن رشک می‌بریم. در تمامی سالیان دراز قرن بیستم، فلسفه، و اگر نه، ادبیات را بزرگترین و ماندگارترین دستاورد آن دوره فرهنگی و فکری

به‌شمار آورده‌اند که بین قرون وسطا و دوران اخیر قرار گرفته است. اما با وجود این، چندین نسل است که ما به ریاضیات و موسیقی بیشتر پرداخته‌ایم. از آن زمان به بعد، و رویهم رفته به نحوی از انحاء، هیچ نکوشیده‌ایم که با آن نسل‌ها به رقابتی خلّاقه برخیزیم، و از آن به بعد پیمان ستایش و پرستش هارمونی در آهنگسازی را شکسته‌ایم، و همچنین آیین کاملاً احساسی جنب و جوش و حرکت یا دینامیک را - آئینی که به مدت واقعاً دو قرن پس از دوران بتهوون و اوایل عصر رومانتیسیزم چیرگی داشته است - و از آن پس توانسته‌ایم صورت کلی آن فرهنگ را که ما وارث آن هستیم خیلی بهتر و پسندیده‌تر و صحیح‌تر درک کنیم و درک کرده‌ایم. یا شاید با آن شیوه یا روش غیرخلّاقه، ناظر به گذشته، ولی در عین حال حرمت گذارنده‌مان معتقد شده‌ایم که چنین هستیم! ما دیگر آن باروری فیاض آن روزگاران را نداریم. ما تقریباً نمی‌توانیم بیندیشیم که شیوه یا استیل موسیقی در قرون پانزدهم و شانزدهم را می‌شد با همان صافی و پاکی نآلوده نگه داریم. ما می‌پرسیم که چگونه است که در لابه‌لای انبوه آثار موسیقی به ثبت رسیده گذشته نمی‌توانیم ردپا یا اثر چیزهای بدی را بیابیم؟ چطور است که قرن هیجدهم، یعنی دوران فساد، تباهی، و زوال نخستین، هنوز هم می‌توانست فشفشه‌های آتش‌بازی سبک‌ها و استیل‌ها، روش‌ها، مدل‌ها، و مکتب‌های زیادی را به آسمان بفرستد، که در یک لحظه کوتاه، ولی با اعتماد به نفس کافی، می‌درخشند و پرتوافکنی می‌کنند؟ با وجود این، ما بر این باور هستیم که اسرار آن چیزی را کشف کرده‌ایم که اکنون می‌دانیم موسیقی کلاسیک نام دارد، و روح و فضیلت و پرهیزگاری آن نسل‌ها را هم درک کرده‌ایم و همه را به عنوان الگو پذیرفته‌ایم. مثلاً امروز به الهیات و دانش مذهبی و فرهنگ کلیسایی قرن هیجدهم، یا فلسفه دوران روشنگری یا تنویر افکار زیاد ارج نمی‌نهم؛ اما کانتات‌ها، عواطف، پیش درآمدهای باخ را جوهر یا مظهر فرهنگ مسیحی به‌شمار می‌آوریم.

اتفاقاً نمونه گرانقدر و ارجمند و کهنی برای نحوه برداشت یا استنباط فرهنگمان از موسیقی وجود دارد، یعنی مدل یا الگویی که بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی با حرمتی بسیار زیاد به آن می‌نگرند. ما به خاطر می‌آوریم که در سرزمین افسانه‌یی چین شهریاران باستان، موسیقی در دربار و در دولت مقام و مرتبتی بس والا یافته بود. در آن هنگام معتقد بودند که اگر موسیقی پیشرفت می‌کرد و به تکامل می‌رسید، همگام با آن فرهنگ و اخلاق نیز، و حتی خود سرزمین شهریاری هم به تکامل و بهروزی می‌رسید. آنها از استادان موسیقی می‌خواستند که پاسداران حقیقی و جدی پاکی و صفای اصیل "کلیدهای مقدس" باشند. هرگاه موسیقی روبه زوال و فساد می‌گذاشت، آن را نشانه مطمئن و بی‌چون و چرای سقوط و اضمحلال نظام و دولت می‌پنداشتند. شاعران افسانه‌های وحشت‌برانگیزی درباره کلیدهای ممنوعه، اهریمنی، و ملکوت آزار، یعنی درباره کلیدهایی مثل "کلید تسینگ‌شانگ" و "تسینگ‌تیه" و "موسیقی انحطاط" می‌گفتند؛ هنوز زمانی از اجرا یا به صدا درآمدن این کلیدها یا تُتها در فضای کاخ شهریاری نمی‌گذشت که آسمان تیره و تار شد، دیوارها لرزیدند و فرو ریختند، و سرزمین شهریاری و دولت شهریاری روبه فنا و نیستی گذاشتند. ما می‌توانیم از گفته‌ها و نوشته‌های بی‌شمار نویسندگان دوران‌های باستان یاد کنیم، ولی در اینجا فقط چند عبارتی از فصلِ موسیقی کتاب لوبو - LU BU WE - را به نام "بهار و پاییز" می‌آوریم:

"مبادی موسیقی در گذشته‌یی بسیار دور ریشه دارد. موسیقی از میزان مایه می‌گیرد و در "توحید یا یگانگی" بزرگ ریشه یافته است. "یگانگی" بزرگ و متعال دو قطب دارد؛ آن دو قطب تاریکی و روشنایی را به وجود می‌آورند.

"هرگاه که دنیا در صلح و صفا به سر می‌برد، هنگامی که هرچیزی آرام است و آدمیان از هرنظر از بزرگان و سرورانشان پیروی می‌کنند، آنگاه

موسیقی به کمال می‌رسد. هنگامی که امیال و خواهش‌های نفسانی و عواطف گام در راه‌های خطا و گمراهی ننهند، موسیقی می‌تواند به کمال برسد. موسیقی به کمال رسیده هم هدف و غایت ویژه خود را دارد، و از تعادل سر برون می‌آورد و رشد می‌کند. تعادل نیز از پرهیزگاری، پرهیزگاری از مفهوم جهان هستی برمی‌خیزد. بنابراین هرکس می‌تواند با فردی دربارهٔ موسیقی سخن بگوید که توانسته است به معنی و مفهوم جهان هستی پی ببرد.

”موسیقی بر اثر هماهنگی بین آسمان و زمین، و بر اثر توافق تیرگی و روشنایی به وجود آمده است.“

”دولت‌ها و افراد فاسد و در حال تباهی که برای نابودی و اضمحلال آماده شده‌اند، البته از موسیقی بی‌بهره نیستند، ولی موسیقی آنها آرام نیست. بنابراین، موسیقی هرچه توفانی‌تر و پرشر و شورتر باشد به همان نسبت مردم هم آندوه‌گین‌تر می‌شوند و کشور هم به همان اندازه در معرض خطر قرار می‌گیرد، و شهریارها و سلطنت‌ها هم بیشتر رو به زوال می‌گذارند. به این ترتیب جوهر موسیقی از میان می‌رود.“

”آرامش درست آن چیزی است که شهریاران مقدس از موسیقی می‌طلبند و آن را دوست دارند. خودکامگانی چون جیانه و جوسین سازندگان موسیقی توفانی‌اند. آنان صدا‌های بلند و رسا را زیبا می‌پنداشتند و تأثیرات و جذبه‌های گروهی را هم بسیار جالب توجه. آنها کوشیدند که اثرات صدایی نادری به وجود بیاورند، و به تئهایی که تا آن هنگام هیچ گوش نشنیده بود علاقه داشتند. آنها می‌کوشیدند از یکدیگر پیشی بگیرند، و از هر حد و مرزی نیز بگذرند.“

”ابداع موسیقی سحرامیز توسط دولت ”چو“ سبب فساد و تباهی آن دولت شد. چنین موسیقی بی‌واقعاً یک موسیقی توفانی و پر جوش و خروش است، لیکن واقعیت امر این است که از جوهر اصلی موسیقی دور افتاده است.

چون این موسیقی از جوهر موسیقی اصیل و واقعی دورافتاده است، بنابراین آرامش‌بخش هم نیست، و موسیقی که آرامش‌بخش نباشد، مردم‌زبان به اعتراض و شکوه می‌گشایند و زندگی نیز مختل و آشفته می‌شود. تمامی این نتایج از عدم تفاهم طبیعت موسیقی و علاقه به تأثیرات توفان‌زایی و غوغا برانگیزی سرچشمه می‌گیرد

”بنابراین موسیقی دورانی که در نظم و ترتیب به سر می‌برد یک موسیقی آرام و شادی‌بخش است، و در نتیجه دولتش هم چنین خواهد بود. موسیقی دوران آشفته و بی‌قرار یک موسیقی تندخویانه و پرسر و صدا و جنجالی است و در نتیجه دولتش نیز گمراه. موسیقی دولتی که روبه فساد و تباهی نهاده است یک موسیقی اندوه‌بار و هیجان‌برانگیز است و در نتیجه دولتش نیز دستخوش خطرات و زیانبارگی‌ها.“

سخنان این نویسنده چینی آشکارا اشاره‌ی است به مبانی و به مفاهیم هرچند از یادرفته موسیقی، زیرا در دوران‌های پیش از تاریخ، موسیقی نیز مثل رقص و کارها و فعالیت‌های هنری دیگر، شاخه یا شعبه‌یی از سحر و جادو بود، و یکی از وسایل یا ابزار کهن و مشروع شگفتی‌آفرینی‌ها. چون با ریتم یا ضرب (مثل دست یا شپک‌زدن، پای‌کوبی، به هم زدن چوب و طبل‌های دوران‌های نخستین و بدوی) آغاز می‌شد بنابراین نیرومندترین و آزموده شده‌ترین وسیله‌یی بود برای اینکه شمار زیادی از مردم را همه با هم و در یک زمان و با یک حال و هوای مشابه و با حرکات یک‌نواخت بدن و حتی ضربان یک‌نواخت نفس و قلب برانگیزاند و به آنها دل و جرأت و جسارت بدهد تا بتوانند قدرت‌های جاودانه را به حرکت دریاورند، برقصند، با هم مسابقه بدهند و با هم رقابت کنند، بجنگند، پرستش کنند و آیین‌های مذهبی به جای بیاورند. و موسیقی توانسته است این ویژگی اصولاً بدوی، اصیل، و واقعی، و حتی افسون خود را بسیار بیشتر از هنرهای دیگر حفظ کند. فقط لازم می‌آید که شهادت‌های بسیار زیاد مورخان و شاعران درباره

قدرت موسیقی را، از یونانیان گرفته تا گوته در کتاب “نوول” - NOVELLE - خود گوته، به یاد آوریم. در عمل مارش‌ها، آهنگ‌های نظامی، و آهنگ‌های رقص هیچ‌گاه اهمّیتشان را از دست نداده‌اند... اما اجازه بدهید که به موضوع اصلی بازگردیم و آن را پی بگیریم.

اکنون باید خلاصه‌یی از سرآغاز بازی مُهرهٔ شیشه‌یی را به استحضار برسانیم. ظاهراً چنین می‌نماید که این بازی همزمان در سرزمین‌های آلمان و انگلستان پدیدار شده است. بعلاوه، در این دو کشور اصولاً نوعی تمرین بوده است که گروه‌های کوچک موسیقی‌شناس و موسیقیدان که در آموزشگاه‌های جدید و ویژهٔ تئوری موسیقی به کار و تحقیق سرگرم بوده‌اند آن را انجام می‌داده‌اند. اگر وضع و حال و هوای نخستین این بازی را با تکامل بعدی‌اش و شکل و قالب کنونی‌اش مقایسه کنیم، درست مثل این است که یک هستهٔ موسیقی پیش از سال ۱۵۰۰ را با تنها یا آهنگ‌های بدوی آن و عدم خط میزان مقایسه می‌کنیم، و همچنین با عناوین قرن هیجدهمی، بگذریم که با قطعه‌یی از قرن ۱۸ با انبوه سرگیجه‌آور سمبول‌ها، نمادهای حرکت برانگیز، تمپو و غیره هم مقایسه کنیم، یعنی با چیزهایی که چاپ این گونه قطعات یا عناوین را مسایل و دشواری‌های فنی پیچیده‌یی به وجود می‌آورند.

این بازی در آغاز چیزی نبود مگر روشی هزل‌گونه و لطیفه‌گونه برای پرورش و بالا بردن حافظه و نبوغ بین دانشجویان و موسیقیدانان. همان‌گونه که قبلاً هم گفته‌ایم، این بازی، حتی پیش از آنکه در اینجا، در آکادمی موسیقی شهر کولونی، “اختراع شود” در انگلستان و آلمان بازی می‌شده است و همان نامی را یافته است که هنوز هم پس از چندین نسل بر خود دارد، هرچند که دیربازی است که با مهره یا تپله‌های شیشه‌یی هیچ دخل و ربطی ندارد.

مخترع بازی، باستان‌پروت اهل کالو، که خود موسیقی‌شناسی تقریباً عجیب، ولی در عین حال زرنگ، مردمدار و خوش‌برخورد و انسان دوست بود، به جای حروف، ارقام، تپتها، یا نمادهای گرافیکی دیگر، از مهره‌ها یا

تيله‌هاى شیشه‌يى استفاده مى‌کرد. پُرّوت، که بر حسب تصادف رساله‌يى را دربارهٔ "اوج و سقوط جفت‌گيرى صدا" براى ما به ارث گذاشته است، متوجه شده بود که شاگردانِ آموزشگاه کولونى یک بازی تقريباً استادانه و دقيقى بازی مى‌کنند. یک نفر با استفاده از علامت‌هاى اختصارىِ مقررشدهٔ علوم خودشان، مایه‌ها یا خطوط میزان‌هاى اختصارىِ تصنيف‌هاى کلاسيک را با صدای بلند مى‌خواند، که با شنیده شدن آن یک نفر ديگر ناگزير مى‌شد با پى گرفتن همان قطعه، یا بهتر بگويم با صدای بلندتر یا آهسته‌تر، با تمى مخالف و غيره پاسخ بدهد. اين خود نوعى تمرين حافظه به‌شمار مى‌آمد و همچنين بديهه‌گويى کاملاً شبیه به آن چيزى که احتمالاً بين شاگردان پرشور جفت‌گيرى صدا یا "کوترپوئنت" در دوران شوتس - SCHUTZ -، پاشلبل - PACHELBEL - و باخ رواج داشت - هرچند که در آن هنگام نه به کمک فرمول‌هاى تئوريتيکى، بلکه در عمل و واقعاً به وسيلهٔ سنتور، عود، یا فلوت، یا با صدا انجام مى‌دادند.

باستيان پُرّوت به احتمال زياد عضو گروه ره‌پويان شرق بوده است. وی دوستدار صنايع دستى بود و شخصاً چند بيانو و کلاويکورد به سبک و مدل قديم هم ساخته بود. حکايت کرده‌اند که وی در نواختن ويولُن به شيوهٔ کهن، که از سال ۱۸۰۰ به بعد کاملاً از ياد رفته بود و با آرشه‌يى بزرگ و قوسى با تارهايى که با دست محکم کشيده مى‌شد، استاد بود. البته با توجه به علايقى که داشت شايد کاملاً طبيعى بود که توانسته بود یک قاب از روى نمونهٔ چرتکهٔ کودکان بسازد، يعنى قاب یا چارچوبى با چند دوجين رشته سيم که توانسته بود از ميان مقدارى تيله یا مهرهٔ شیشه‌يى به اندازه‌ها، شکل‌ها، و رنگ‌هاى گوناگون بگذراند. اين سيم‌ها معادل نُت‌هاى موسيقى بودند، و مهره‌ها یا تيله‌ها معادل زمان يا گام نُت‌ها و غيره. ولى به اين شيوه توانسته بود که با حرکت دادن و با جابه‌جا کردن مهره‌ها صدا یا آهنگ يا ضرب‌هاى ابداعى و خودساخته دريياورد، مى‌توانست آنها را عوض کند، جابه‌جا کند، کوک کند،

عوض یا طوری جابه‌جا کند که متعادل‌کننده صدای یکدیگر باشند. این دستگاه از نظر فنی نوعی اسباب‌بازی به‌شمار می‌آمد، اما شاگردها آن را دوست می‌داشتند؛ در انگلستان هم مثل آن را ساختند و در نتیجه در آنجا هم متداول شد. تا چندگاهی بازی تمرین آهنگ به روش جالب توجه بسیار بدوی و اولیه‌یی رواج یافته بود. همان‌گونه که همیشه چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد، یک مؤسسه دیرپا و پراوازه تصادفاً با نام این دستگاه آشنا شد. زیرا آن چیزی که بعدها از روی همین بازی شاگردان و سیم‌های از مهره‌ها گذشته پُروت درست شد درست همان نام نخستین را با خود یدک کشید که برای همیشه به همان نام شهرت یافت، یعنی به نام ”بازی مُهره شیشه‌یی“.

درست یکی دو دهه بعد بود که این بازی ظاهراً اندکی از محبوبیتی را که بین دانشجویان موسیقی داشت از دست داد، اما در عوض ریاضیدانان به آن روی آوردند و از آن استفاده کردند. در حقیقت کیفیتی که تا دیرباز در تاریخ آن بازی به چشم می‌خورد این بود که این بازی همیشه مورد توجه بود و آن را بر بازی‌های دیگر ترجیح می‌دادند و هر رشته دانش از آن بهره می‌گرفت و آن را تکمیل‌تر می‌کرد تا به دوران تکاملی بسیار والا یا به رنسانس و تجدید حیات دوباره دست یافت. ریاضیدانان این بازی را به جایی رساندند که از انعطاف‌پذیری و ظرفیت بسیار والای تصعید یا رسیدن به تعالی برخوردار شد، آن‌گونه که به چیزی دست یافت که بدان وسیله توانست به خودآگاهی یا خودشناسی برسد و امکانات خود را هم دریابد. این پروسه یا فرآیند با تکامل کلی آگاهی فرهنگی همگام و موازی بود، تکاملی که از بحران‌های بسیاری جان به دربرده است و به قول پلینیوس تسایگنهالس ”سرنوشت تعلق به فرهنگ جوانی از دست داده‌یی را با غرور تمام پذیرفته است، درست همان سرنوشتی که بر فرهنگ اخیر باستانی هم رفته بود: یعنی فرهنگ هِلنیستی (یونانی) در عصر اسکندرانی.“

تا اینجا هرچه در مورد تسایگنهالس گفتیم کافی است. اینک می‌کشیم که

گام‌های دیگری را که در تاریخ "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" برداشته شده است مطرح کنیم و درباره‌شان سخن بگوییم. این بازی، که از یک دستگاه آموزش موسیقی به دستگاه آموزش ریاضی بدل شده بود (یعنی تحوُّلی که در فرانسه و انگلستان اندکی زودتر از آلمان روی داده بود)، آنقدر تکمیل شده بود که می‌توانست فرآیندهای ریاضی را با سمبول‌ها یا نمادها و علایم اختصاری ویژه‌یی نشان بدهد و بیان کند. بازیکنان، که خود نیز در راهبرد و تکمیل این فرآیندها نقش و سهم داشتند، این فورمول‌ها یا قواعد مجرّد و انتزاعی را به سوی یکدیگر می‌انداختند، و نتایج یا سکانس‌ها و امکانات دانششان را به نمایش می‌گذاشتند. این بازی ریاضی و نجومی فورمول‌ها به توجه و دقّت، تیزبینی، هوشیاری، و تمرکز حواس فوق‌العاده زیادی نیاز داشت. به شهرت رسیدن ریاضیدانی که به بازیکن خوب و قابل "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" شناخته می‌شد فوق‌العاده اهمیت داشت؛ درست مثل این بود که بگویند ریاضیدان بسیار خوب و قابلی است.

گاه تقریباً تمامی دستگاه‌ها یا نظام‌های منضبط علمی و پژوهشی این بازی را می‌پذیرفتند و از آن تقلید می‌کردند، یعنی آن را با رشته‌های ویژه‌یی وفق می‌دادند. در مورد کاربرد آن در رشته‌های زبان‌شناسی و منطق کلاسیک مدارک مستند وجود دارد. تحقیق یا مطالعهٔ تحلیلی ارزش‌های موسیقی به کاسته شدنِ رویدادهای موسیقی و فورمول‌های فیزیکی و ریاضی انجامیده بود. دیری نگذشت که دانش زبان‌شناسی این روش را به عاریت گرفت و سنجش ترکیب و تشکیل زبانی را، درست به همان شیوهٔ فرایندهای سنجشی فیزیک در طبیعت، آغاز کرد. هنرهای بصری یا دیداری هم بی‌درنگ از این شیوه تقلید کردند، زیرا معماری هم در این هنگام رهبریٔ اثبات ارتباط یا پیوند بین هنر بصری و ریاضیات را در پیش گرفته بود. از آن پس روابط، خویشی‌ها، تمثیل‌ها، برابری‌ها یا تطابق‌های جدید بین فورمول‌های مجرّد و انتزاعی که این‌گونه به دست آمده بودند کشف شدند. هر نظامی که این بازی

را می‌گرفت، فورمول یا قواعد زبانی، مخفف‌ها، و آمیزه‌ها و ترکیب‌های ممکن خود را هم می‌آفرید. در هر جا، جوانان روشنفکر برگزیده، با گفتارها و دیالوگ‌ها و نحوه یا شیوهٔ تکامل فورمول‌هایشان، به این بازی علاقه‌مند می‌شدند. این بازی یک تمرین محض و یک تفریح محض نبود؛ بلکه به شکل یا فورم خودآگاهی متمرکزی برای روشنفکران بدل شده بود. بویژه که ریاضیدانان با شور و شوق و ذوق و همچنین با جدیت رسمی ویژه‌ای که هم قهرمانانه و هم مرتاضانه و ریاضت‌کشانه بود بازی می‌کردند. آنها از آن به لذتی می‌رسیدند که تا حدودی می‌توانست چشم‌پوشی از لذات دنیوی و همچنین حس جاه‌طلبی‌شان را تلافی کند. زیرا در آن هنگام این نوع انکار نفس و چشم‌پوشی از لذات جزء زندگی روشنفکران شده بود. "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" در شکست و محو کامل فویتونیزم و همچنین شکست التذاذ تازه پدیدار شدهٔ ناشی از تمرینات دقیق ذهنی و روحی، که برای به‌وجود آمدن یک انضباط یا نظم عقلانی و فکری خشک و ریاضت‌گونهٔ صومعه‌یی مدیون آن هستیم، نقش و سهم به‌سزایی داشت.

جهان دگرگون شده بود. زندگی ذهن و عقل در عصر فویتون را تا حدودی می‌شد به نهال به فساد دچار شده‌یی تشبیه کرد که تمام نیرویش را در راه رویش فوق‌العاده زیاد از دست داده است، و همچنین به اصلاحات بعدی در راه بازگرداندن قدرت به ریشه‌های آن درخت. جوان‌هایی که اکنون در صدد برمی‌آمدند و می‌خواستند خودشان را وقف مطالعات و تحقیقات روشنفکرانه کنند دیگر این ترم را به منظور حضور در دانشگاه و نشخوار این یا آن خوراک لذیذی که استادان نامدار و خطیب از پس‌ماندهٔ مائده‌یی که زمانی تحصیلاتی عالی به‌شمار می‌آمد به آنها می‌دادند دنبال نمی‌کردند. اینک درست مثل مهندسان و فن‌آوران دوران گذشته، اگر نه بیش از آنان، ساعیانه و روش‌گرایانه کار و تلاش کرده بودند. آنها ناگزیر بودند از راهی شبیدار و دشوار بالا بروند، ناچار بودند افکارشان را به کمک ریاضیات و

تمرینات مدرسی فلسفهٔ ارسطویی تزکیه کنند و آن را نیرو ببخشند. بعلاوه، آنها می‌بایست بیاموزند که چگونه می‌توانند از تمامی منافع و امتیازاتی چشم ببوشند که نسل‌های دانش‌پژوه پیش از آنان آنها را شایستهٔ کسب می‌دانستند: یعنی، پول درآوردن سریع و آسان و بی‌دردسر، کسب شهرت و حرمت عمومی و حرمت روزنامه‌ها، ازدواج با دختران بانکداران و صاحبان صنایع و کارخانه‌داران، و داشتن یک زندگی مجلّل و پرزرق و برق رایج روز. نویسندگان کتاب‌های پرفروش، جایزهٔ نوبل، و خانه‌های زیبای ویلاقی، پزشکان مشهور و نامدار با نوکران زر و زیور به خود بسته و اونیفورم‌پوش، استادان دانشگاهی با همسران ثروتمند و تالارهای مجلّل، شیمیدانان با مقام‌هایی که در هیأت مدیره‌ها داشتند، فیلسوفان با کارخانه‌های پاورقی‌سازی که سخنرانی‌های فریبندهٔ درون تالارهای شلوغ و پرجمعیت را بیرون می‌دادند، که بدان خاطر با ابراز احساسات شدید و دادن دسته‌گل‌های فراوان پاداش می‌گرفتند - تمامی این شخصیت‌های مشهور ناپدید شدند و تا امروز هم هنوز پدیدار نشده‌اند. تردیدی نیست که با وجود این هنوز هم جوانان با استعداد و با ذوق بسیاری بودند که این شخصیت‌های نامدار را به عنوان الگوی حسدبرانگیز خود برگزیده بودند. اما راه و راستای رسیدن به افتخار، حرمت، ثروت، شهرت، و زندگی مجلّل دیگر از میان تالارهای سخنرانی، آکادمی‌ها، و تیزهای دکتری نمی‌گذشت. حرفه‌های فکری و عقلانی حرمت از دست داده در برابر چشم مردم دنیا ورشکست شده بودند، ولی در عوض به علاقهٔ تعصب‌آلوده و توبه‌کارانه به هنر و اندیشهٔ چنگ انداخته بودند. آن شمار آدم‌های با استعدادی که هم و غمشان بر رسیدن به شهرت، کسب افتخارات، یا زندگی مجلّل متمرکز شده بود، ناگزیر بودند که به زندگی فکری و عقلانی پشت کنند، یعنی آن زندگی‌یی که بسیار دشوار و ریاضت‌گونه بود، و در عوض حرفه‌هایی را بجویند که هنوز هم فرصت‌های

استفاده از آسایش، رفاه، و پول درآوردن را در دسترسشان قرار می‌دهد.

تلاش برای تشریح این تفصیل که دنیای ذهن و اندیشه چگونه پس از رسیدن به تزکیه توانست جایی برای خود در دولت بیابد مسئله‌ی است که ما را از هدف و موضوعمان دور خواهد کرد. دیری نگذشت که تجربه به ما ثابت کرد که چند نسل با نظم و انضباط سهل و ساده و غیرمنضبط فکری و عقلی کافی بوده‌اند که زیان‌های جدی بسیاری را به زندگی واقعی برسانند. رقابت و مسئولیت در تمامی حرفه‌ها و پیشه‌های والا، از جمله حتی در حرفه‌های مربوط به تکنولوژی، واقعاً کمیاب شده است. برای درمان این کاستی، نظارت بر چیزهای مربوط به ذهن و اندیشه رایج بین مردم و دولت بیش از پیش و واقعاً به مفهوم کلمه، بر عهدهٔ «روشنفکران» گذاشته شد. این موضوع در مورد تمامی دستگاه یا سیستم آموزشی و تربیتی هم صدق می‌کرد؛ و در حقیقت اوضاع تا امروز زیاد فرق نکرده است. امروز تقریباً در تمامی کشورهای اروپایی، مدرسه‌هایی که هنوز هم تحت سیطره و مدیریت کلیسای رومی نیستند توسط نظام‌های ناشناخته و بی‌نام و نشانی اداره می‌شوند که صفوفشان را از برگزیدگان قشر روشن فکر پر کرده‌اند. گرچه عقاید مردم گه‌گاه جدیت، سختگیری، و نخوت مشهور این طبقه را زیر سؤال می‌برد و آن را تقبیح می‌کند، و هرچند که افراد گه‌گاه برضد آن شوریده‌اند، لیکن این رهبریت هنوز هم استوار و پایدار باقی مانده است. صلابت و وقار آن و چشم‌پوشی کردن از منافع و امتیازات غیرروشنفکرانه یا غیرعقلانی، آن را حفظ می‌کند و پایدار نگه می‌دارد. اما چیز دیگری هم آن را نگه داشته است، چیزی که دیربازی است همگان از آن آگاه شده‌اند، یا دیربازی است مفهومی دنیایی یافته است، و آن اینکه مداومت تمدن به همین تأدیب جدی و پیگیرانه بستگی دارد. مردم می‌دانند، یا تقریباً احساس می‌کنند، که اگر فکر یا اندیشه پاک و دقیق نماند، و اگر حرمت دنیای ذهن و

فکر دیگر مؤثر نباشد، کشتی‌ها و اتوموبیل‌ها از حرکت پسندیده بازمی‌ایستند، خط‌کش مدرج مهندسين و تمامی حساب و کتاب و محاسبه بانک‌ها و مؤسسات فروش سهام از اعتبار و قدرت می‌افتند، و هرج و مرج به دنبال خواهد آمد. دیرگاهی به درازا کشید تا مردم وجداناً دریابند که ظواهر برونی تمدن - یعنی تکنولوژی، صنایع، بازرگانی، و غیره - نیز به بنیاد مشترک شرافت و اخلاقیات معنوی و عقلانی نیاز دارد.

و اینک می‌خواهیم به ماجرای "بازی مهره شیشه‌یی" بازگردیم: استعداد جهانی شدن، و برتری یافتن بر تمامی نظام‌ها یا انضباط‌ها، چیزهایی بودند که آن بازی در آن هنگام نداشت. ستاره‌شناسان، کلاسیک‌گرایان، اصحاب مدرسه، و دانشجویان موسیقی هر کدام طبق زبان ویژه‌ی بازی می‌کردند و برای هر نظام و هر نظم فرعی دیگری مقررات خاصی داشتند. نیم قرن لازم بود تا نخستین گام برای بنای پلی برای رسیدن به این خلیج‌ها برداشته شود. دلیل این‌گندی بی‌تردید بیشتر اخلاقی بود تا رسمی و فنی. حتی در آن هنگام هم وسایل بنای آن‌پل‌ها را می‌توانستند بیابند، لیکن نوعی دوری جستن صادقانه و پرهیزگارانۀ از "انحراف ابلهانه"، از درهم‌آمیختن تمامی نظام‌ها و مقولات و مباحث نیز با زندگی فکری و عقلانی تازه روبه فساد نهاده همراه شده بود. حتی هراس ژرف و موجه از سقوط و افتادن در گناه سطحی‌اندیشی و فویتیونیزم نیز وجود داشت.

دستاوردها و کامیابی‌های یک فرد بود که "بازی مهره شیشه‌یی" را تقریباً با یک جهش از قدرت و توانایی‌اش آگاه ساخت، و به این ترتیب آن را به حداکثر استعداد رسیدن به والایی جهانی رساند. و این پیشرفت و تکامل یکبار دیگر با موسیقی پیوند یافته بود. یک موسیقی‌شناس سوئیس که ضمناً علاقه شدیدی به ریاضیات داشت بازی را پیچش یا چرخش جدیدی داد، و به این شیوه راه رسیدن به سوی تکامل متعالی آن را باز کرد. نام این مرد بزرگ

را در زندگی مدنی دیگر نمی‌توان شناخت؛ در زمان این مرد آیین شخصیت در رشته یا زمینه‌های عقلانی و فکری از یادها رفته بود. این مرد در تاریخ به نام “لوزور بازیلینیسیس” - LUSOR BASILIENSIS (یا حتی ژوکولاتور - JOCULATOR) زنده است. گرچه اختراع وی، مثل اختراعات دیگر، دست‌آفریده یا محصول استعداد و شایستگی شخص خودش بود، اما به هیچ‌وجه زائیده نیاز شخصی و حتی جاه‌طلبی نبود، بلکه انگیزه بسیار نیرومندی آن را به وجود آورده بود. روشنفکران و عقل‌گرایان عصر وی علاقه بسیار شدیدی به یافتن وسایل یا ابزاری داشتند که با آنها بتوانند افکار و مفاهیم خودشان را به توصیف دریاورند. آنها خواستار فلسفه بودند و ترکیب و جامعیت. شادی پیشین پناه آوردن هرکس به درون نظم یا نظام ویژه خویش، اکنون ناکافی به نظر می‌رسید. جسته‌گریخته هر دانش‌پژوهی حصارها یا دیوارهای تخصص خود را می‌شکست و می‌کوشید که در زمین یا در قلمرو جهانی یا کلیت شدن پیش برود. شماری در رؤیا یا آرزوی الفبای جدید، زبان جدید سمبول‌ها یا نمادهایی به سر می‌بردند که با آنها بتوانند تجربیات و آزموده‌های عقلانی و فکری جدیدشان را فورموله کنند و تحت قانون و مقررات ویژه درآورند.

اثبات توان این انگیزه یا حرکت را می‌توان در مقاله “فریاد هشداردهنده چینی” به قلم یک دانش‌پژوه پارسی آن سالیان یافت. نویسنده این مقاله، که در عصر خودش مورد تمسخر و استهزاء قرار گرفته بود و او را “دون‌کیشوت” می‌نامیدند (حال آنکه در رشته شناخت زبان چینی محقق بسیار والا و مشهوری بود)، در مقاله‌اش به خطرهایی اشاره کرده است که فرهنگ را، به رغم شرایط افتخارآمیز کنونی‌اش، اگر نتواند نمادهای بین‌المللی زبان را توسعه بدهد، تهدید می‌کنند. چنین زبانی، مثل خط باستانی چینی، باید بتواند از نظر گرافیکی پیچیده‌ترین موضوع را به سادگی بیان کند، البته بی‌آنکه فکر

یا خیال و همچنین استعداد خلاّقیت فرد را از بین ببرد، و به این شیوه برای تمامی محققان و دانش‌پژوهان جهان قابل فهم باشد. درست در همین مرحله بود که ژوکولاتور بازی‌نسیس هم و غم خود را صرف این مسئله نمود. وی اصول زبانی جدیدی را برای "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" اختراع کرد، یعنی زبان نمادها، سمبول‌ها و فورمول‌هایی که در آن موسیقی و ریاضیات نقش یکسانی داشتند، بطوریکه می‌توانستند فورمول‌های نجومی و موسیقی را درهم بیامیزند، و ریاضیات و موسیقی را وجه تسمیه‌یی مشترک ببخشند. گرچه کار وی یک کار قاطع و کاملاً نتیجه‌بخشی نبود، ولی این مرد گمنام اهل بال‌بی‌تردید توانست بنیاد یا شالوده‌یی برای تمام آن چیزهایی بگذارد که بعدها در تاریخ بازیِ دوست داشتنی ما پدیدار می‌شد.

بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، که پیشترها تفریح مخصوص ریاضیدانان، زبان‌شناسان یا موسیقیدانان یک دوران به‌شمار می‌رفت، اکنون افسونش را بیش از پیش بر تمام روشنفکران و اصحاب تعقل راستین می‌انداخت. بسیاری از دانشگاه‌های قدیمی، بسیاری لُژها، و بویژه انجمن قدیمی و سالخوردهٔ ره‌پویان شرق، روی به سوی آن آوردند. بعضی از نظام‌های کاتولیکی هم به همین شیوه بوی این محیط تعقل و تفکر نوین را شنیدند و در دام آن افتادند و تسلیم فریبندگی‌اش شدند. در شماری از دیرهای بِندیکتی پارسایان و تارک‌دنیاها با چنان شور و شوقی به این بازی دل‌باخته بودند که حتی در همان اوایل هم روی این مسئله بحث‌های داغی درگرفت - چون در نتیجه می‌رفت که به‌زودی به بار بنشیند - که آیا کلیسا و مجمع صلحا این بازی را باید بپذیرند یا آن را نهی کنند.

بس از کامیابی بزرگ ژوکولاتور بازی‌نسیس، بازی با سرعتی هرچه تمام‌تر به مرحلهٔ کنونی خود رسید: یعنی، به مظهر یا نمونهٔ کامل روشنفکری یا تعقل و هنر، آیین برترین، UNIO MYSTICA یا تنها اسرار یا رمز و راز اعضای

منفرد دانشگاه ادبیات یا دنیای ادب بدل شد. در دنیای خود ما هم تا اندازه‌یی نقش هنر را برعهده گرفته است، اندکی نیز نقش فلسفه نظری. در حقیقت مثلاً در عصر پلینیوس تسایگنهالس اغلب به نام دیگری خوانده می‌شد، نامی که در ادبیات عصر فویتیونی باب شده بود. آن نام، که بسیاری از افراد آن زمان که روحی پیشگو داشتند آن را تجسم یک آرمان رؤیایی می‌پنداشتند، این بود: تئاتر یا صحنه جادویی.

هرچند که "بازی مهره شیشه‌یی" را، از نظر فن و محدوده، بی‌نهایت کامل‌تر و گسترده‌تر از دوران نخستین‌اش می‌پنداشتند، و با وجود خواست فکری و عقلانی‌یی که از بازیکنان خود می‌طلبید، و همچنین به رغم اینکه به هنر و دانشی برتر و متعالی بدل شده بود، باز هم در دوران زندگی ژوکولاتوربازیلینسیس از یک عنصر اصلی و بنیانی محروم بود. تا آن زمان هربازی از یک سری ترتیب خاص تشکیل شده بود، و از نظم و گروه‌بندی خاص، و تقابل اندیشه‌ها و مفاهیم متمرکز رشته‌ها و زمینه‌های گوناگون فکر و زیبایی‌ها، و یادآوری بسیار سریع ارزش‌ها و شکل‌های جاودانه، و پرواز کوتاه و توانمند در ساحت فکر.

درست اندکی بعد بود که ایده یا معنی تفکر و استغراق فکری از درون انبار یا ذخیره عقلانی سیستم یا شیوه آموزشی ره‌پویان شرق به درون بازی راه یافت.

این عنصر نوین از درون تباهی و پلیدی مشاهده شده‌یی سر برون آورده بود. نمونیست‌ها - MNEMONISTS - یا حافظه‌گرایان، مردمی که حافظه‌یی شگفت‌انگیز داشتند و جز این صاحب هیچ حسن و ویژگی پرهیزگارانیهی نبودند، می‌توانستند بازی‌های خیره‌کننده‌یی را ارائه بدهند و با چیرگی سریع‌شان بر معانی و اندیشه‌های بی‌شمار، شرکت‌کنندگان دیگر را پریشان و گیج کنند. پس از گذشت زمانی چند این گونه ذوق یا استعدادنمایی بیش از

پیش‌مورد نهی قرار گرفت و تفکر و استغراق به عنوان جزء مهم و والای بازی شناخته شد. نهایتاً اینکه تماشاچیان بازی هم آن را خیلی مهم و بنیادی به‌شمار می‌آوردند. این مهم به معنی تمایل لازم به سوی روح مذهب بود. آن چیزی که قبلاً اهمیت داشت به دنبال سکانس‌ها یا توابع ایده‌ها و معانی و پاره‌های فکری و عقلانی بازی با دقت و توجه سریع، حافظه مجرب، و تفاهم کامل فرا می‌رسید. اما اینک همه خواستار یک تقارب روحی یا روحانی‌تر و ژرف‌تری بودند. هرگاه مدیربازی سمبول یا نمادی را مطرح می‌کرد، هر بازیکن ناگزیر می‌شد روی محتوا، مبادی، و معنی و مفهوم این نماد تفکر کند و مفاد کامل آن را با نیروی تمام و به طور اصولی و اساسی به ذهن بسپرد. اعضای انجمن بازی این شیوه یا فن و نحوه تمرین استغراق یا اندیشیدن را با خودشان به مدرسه‌شان که ویژه برگزیدگان بود آوردند، یعنی به جایی که هنر اندیشیدن و استغراق فکری با توجه به دقتی فوق‌العاده زیاد داشت به بلوغ و تکامل می‌رسید. به این ترتیب نگذاشتند که هیروگلیف‌های بازی راه فساد پیش بگیرند و به علامات بیهوده و پوچ محض بدل شوند.

ضمناً، تا این هنگام “بازی مُهره شیشه‌یی”، به رغم محبوبیتی که بین دانش‌پژوهان یافته بود، به صورت گونه‌یی تمرین یا بازی کاملاً شخصی و خصوصی باقی مانده بود. این بازی را می‌شد تنهایی، دونفری و چند نفری بازی کرد، هرچند که بازی‌های فوق‌العاده برجسته و خوب تنظیم شده، و موفق را بعضی وقتها می‌نوشتند و از یک شهر به شهر دیگر، و از کشوری به کشور دیگر می‌بردند تا مورد تحسین و حتی نقد قرار گیرند. اما اکنون این بازی اندک اندک با عملکردهای ویژه می‌رفت تا بارورتر شود، زیرا به صورت آیینی عمومی درمی‌آمد. تا امروز همه آزاد هستند این بازی را به صورت فردی و خصوصی انجام بدهند، و مخصوصاً جوانان به این کار رغبت شایان توجهی نشان می‌دهند. اما این زمان اصولاً هرکس بازی مُهره شیشه‌یی را با

بازی‌های تشریفاتی عمومی یکسان می‌داند. آنها تحت رهبری چند استاد مجرب و کارگشته‌یی انجام می‌گیرند که دستیاران بلافصل «ماگیسترلودی» کشورشان هستند، در حالی که میهمانان به دقت گوش فرا می‌دهند و انبوهی تماشاچی نیز که از سراسر جهان آمده‌اند با توجه و علاقه‌یی فوق‌العاده زیاد بر سیر بازی نظارت دارند و آن را دنبال می‌کنند. شماری از این بازی‌ها تا چندین روز یا چندین هفته ادامه می‌یابند، و در حالی که این‌گونه بازی‌ها با تشریفات ویژه خود ادامه می‌یابد، تمامی بازیکنان و میهمانان - ضمن اطاعت از احکام و فرائضی که حتی بر طول مدت خوابشان هم نظارت می‌کند - زندگی مرتاضانه و فارغ از نفس خویش را توأم با استغراق و جاذبه مطلق می‌گذرانند که با توبه کاملاً منضبطی قابل قیاس است که از شرکت‌کنندگان در یکی از تمرینات سنت ایگناتیوس لویولا انتظار می‌رود.

دیگر نیاز چندانی نیست بیش از این سخن بگویم. تحت تأثیر برتری یا استیلای این یا آن دانش، علم، یا هنر، بازی‌ها به گونه‌یی زبان جهانی مبدل شده بود و بازیکنان با استفاده از آن می‌توانستند درباره ارزش‌ها سخن بگویند و آنها را با توجه به روابطشان با هم دسته‌بندی کنند. این بازی در طول تاریخش با موسیقی پیوندی کاملاً نزدیک داشت، و معمولاً طبق قوانین موسیقی و ریاضی پیش می‌رفت و کار می‌کرد. یک تم یا موضوع، دو موضوع، یا سه موضوع مورد بحث یا بیان قرار می‌گرفت، به کمال می‌رسید، دگرگونی و تحوّل می‌یافت، و به پیشرفت یا تکاملی می‌رسید که به تم یا موضوع و فوگای باخ یا حرکت یا گام کنسرتو شباهت داشت. به عنوان مثال، یک بازی می‌توانست از یک شکل یا ترکیب نجومی، یا از تم واقعی فوگای باخ، یا از جمله‌یی از لایب‌نیتس یا اوپانیساده‌ها، یا، بسته به خواست‌ها و ذوق و استعداد فرد بازیکن، می‌توانست یا به تحقیقات و اکتشافات یا به تعالی انگیزه نخستین ادامه بدهد یا با اشاره به مفاهیم همانند بر شدت توان بیانگری و

سخن‌پردازی آن بیفزاید. تازه‌کارها می‌آموختند که موازی‌ها را، البته با استفاده از سمبول‌ها یا نمادهای بازی، چگونه بین یک قطعهٔ موسیقی کلاسیک و فورمولِ ویژهٔ بعضی از قوانین طبیعت، جای بدهند. متخصصان و استادان بازیِ تم یا موضوع نخستین و بدوی را آزادانه در آمیزه‌ها و ترکیبات نامحدودی به هم می‌بافتند. تا دیرباز مکتبی وجود داشت که ویژهٔ بازیکنانی بود که خواستار استفاده از شیوه یا فنی بودند که بتوانند صداها را در کنار هم قرار بدهند و جفت کنند (کوئترپوینت) و سرانجام اینکه دو تم یا ایده و معنی متضاد، مثل قانون و آزادی، فرد و اجتماع، را با هماهنگی تمام درهم بیامیزند. در چنین بازی‌یی هدف تکامل هر دو تم یا تز با برابری و عدم تعصب کامل بود تا به این وسیله از تز یا آنتی‌تز، منزه‌ترین ترکیب یا آمیزش ممکن به دست آید. به طور کلی و صرف‌نظر از استثناهای قابل توجه و ویژه، این بازی‌ها با نتایج نابرابر و ناهمگون، منفی، و تردیدبرانگیزشان خواهان زیادی نداشتند و بعضی وقت‌ها واقعاً قدغن می‌شدند. این موضوع مستقیماً از معنی و مفهومی سرچشمه می‌گرفت که بازی در اوج والایی خود برای بازیکنان فراهم آورده بود. بازی نماینده و معرف یک گروه برگزیده، شکلِ سمبولیک جستجوی تکامل، کیمیای برترین، و دستیابی به آن ذهنی بود که در ورای صورت‌ها و تعدّد چیزی در درون خود است - یا به عبارتی دیگر رسیدن به پروردگار. متفکران پرهیزگار و پارسایِ دوران‌های نخستین زندگی موجودات را نشان داده بودند، یعنی آن را به عنوان نحوهٔ رفتن به سوی خدا و حتی چنین پنداشته بودند که چگونگی دنیای فنومنی یا پدیده‌یی فقط با دستیابی به توحید یا یگانگی ملکوتی به کمال و شناخت نهایی و غایی رسیده است. به همین نحو، نمادها و فورمول‌ها یا قواعد بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی از نظر ساختاری و موسیقی و فلسفی در چارچوب یک زبان جهانگیر ترکیب شده‌اند، از تمامی علوم و هنرها سیرآب شده‌اند و با استفاده از بازی تلاش کرده‌اند به کمال برسند و به

موجودی پاک و بی‌آلایش بدل شوند و به کمالِ حقیقت دست یابند. به این ترتیب، "تجسم بخشیدن" بیان مطلوبی بود که بین بازیکنان رواج یافته بود. آنها بازی‌هایشان را راستایی می‌پنداشتند که از شدن به بودن، و از قوه به حقیقت می‌رسید. ما دوست داریم که بازهم جملات پیشین نیکولاس اهل کوئز را به یاد خوانندگان بیاوریم.

بر حسب اتفاق، اصطلاح‌شناسی الهیات مسیحی، یا در هر صورت آن پاره از آن که ظاهراً چنین می‌نمود که گویی به صورت بخشی از ارثیهٔ کلی فرهنگ درآمده است، طبیعتاً جذب زبان نمادی یا سمبولیک بازی شده است. بدین‌سان یکی از اصول "آیین"، عباراتی چند از انجیل، عباراتی از زبان شماری از پدران کلیسا، یا از متن لاتینی مراسم مذهبی عشاء ربّانی می‌توانست به توصیف درآمد و درست مانند یک قضیهٔ هندسی یا ملودی موتسارت به درون بازی آورده شود. اگر ما جرأت و جسارت بیاییم و بگوییم که بازی به یمن وجود بازیکنان بازی مُهرهٔ شیشه‌یی اصولاً خود به نوعی آیین پرستش بدل شده است سخن به گزاف نگفته‌ایم، هرچند که بازی خودخواسته و عمداً کوشیده است که تئولوژی یا تعالیم مذهبی خاصی را برای خود تدوین نکند.

هم بازیکنانِ "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی" و هم کلیسای روم در تلاششان برای اینکه بتوانند به زندگیشان بین قدرت‌های بی‌روح جهان ادامه بدهند سخت به یکدیگر نیاز داشتند تا هر طرف بتواند برای رویارویی قاطع به توافق برسد، هرچند که البته این خطر هم وجود داشت، زیرا شرافت فکری یا عقلانی و انگیزه‌یی معتبر جهت تدوین و معرفی یک قاعده یا نظام قاطع، بُرنده و روشن سبب شده بود که هواخواهان هر دو طرف به سوی شقاق و جدایی گام بردارند. با وجود این، این شقاق و جدایی هیچگاه تحقق نیافت. رُم بین نحوهٔ رفتار هواخواهانه و کینه‌توزانه نسبت به بازی دودل مانده بود، زیرا شمار

بسیار زیادی از ذیصلاح‌ترین افراد درون جماعات کلیسایی رومی، و همچنین شماری از کشیشان بسیار والامرتب، جزء بازیکنان این بازی بودند. حتی خود بازی هم، درست از آن هنگام که مسابقات و یک استاد بازی تعیین شد، از حمایت نظام و نیز از پشتیبانی هیأت‌های آموزشی کلیسا برخوردار شده بود، و این دو همیشه روش توأم با حرمت و ادب را نسبت به رُم درپیش می‌گرفتند. پاپ پیوس پانزدهم، که در زمان کاردینالی خود از بازیکنان پرشور و بلندمرتبت “بازی مُهرهٔ شیشه‌یی” بود، اکنون به پیروی از پیشینیان خود بازی را برای همیشه ترک گفته بود، ولی گامی فراتر از آنها نهاده و در حقیقت در صدد برآمده بود که بازی را به محاکمه بکشد. چیزی نمانده بود که این کار وی به مرحلهٔ اجرا درآید: اگر قصد خود را به اجرا درآورده بود، تمامی کاتولیک‌ها از شرکت در این بازی منع می‌شدند. اما پاپ، پیش از آن که این قصد تحقق یابد، از دنیا رفت، و در زندگینامهٔ این مرد تقریباً مهم که همهٔ آن را خوانده بودند، از نحوهٔ رفتار و برداشتش نسبت به بازی مُهرهٔ شیشه‌یی به عنوان انفعالی ژرف یاد شده بود، که در زمان تصدی مقام پاپی به صورت نوعی دشمنی و مخالفت شدید تجلّی یافته بود.

افراد و گروه‌ها آزادانه بازی کردند و بازی تادیری، و پیش از آن که به یک نهاد قانونی عمومی بدل شود، به یاری هیأت آموزشی کلیساها بصورت دوستانه به پیشرفت‌هایی نایل شد. نخستین بار در فرانسه و انگلستان به این‌گونه سازمان و تشکّل دست یافت، و پس از آن کشورهای دیگری هم به سرعت دست به چنین کاری زدند. در هر کشوری یک کمیتهٔ بازی و یک سرپرست عالی بازی، که البته لقب “استاد بازی” را داشت، به وجود آمد. مسابقات رسمی که تحت نظارت و سرپرستی مستقیم ماگیستر انجام می‌گرفت، به صورت فستیوال‌ها یا جشنواره‌های فرهنگی درآمد. البته این ماگیستر، مثل هر وظیفهٔ والایی که در زندگی فرهنگی پدیدار می‌شود،

ناشناخته باقی می ماند. وسایل ارتباط جمعی رسمی و بین المللی، مثل رادیو و غیره، فقط در مسابقات رسمی بزرگ در دسترس قرار می گرفت که ماگیستر لودی شخصاً بر آن ریاست می کرد. استادبازی علاوه بر رهبری بازی های عمومی، وظیفه نظارت بر بازیکنان و مدارس یا مکاتب بازی را هم برعهده داشت. ولی از همه مهم تر این بود که استاد ناگزیر بود بر تکامل و پیشرفت آتی بازی هم نظارت شدید و دقیق داشته باشد. کمیته جهانی استادان تمام کشورها تنها مرجعی بود که می توانست روی پذیرش نمادها یا سمبول ها و فورمول ها در انبار موجود بازی (که البته این روزها به ندرت روی می دهد)، و تعویض قوانین و مقررات، و صحیح بودن پذیرش و اضافه نمودن رشته ها و زمینه های نوین درون حوزه بازی نظر بدهد و تصمیم مقتضی را بگیرد. اگر قرار باشد که بازی به عنوان نوعی بازی جهانی برای متفکران و اندیشمندان به شمار آید، کمیته های بازی کشورهای مختلف تحت رهبری ماگیسترهاشان روبهم رفته یک آدکامی به وجود می آورند که کتاب لغت، تکامل و توسعه، و پاکی زبان را پاسداری می کنند. کمیته هر کشور آرشیو یا بایگانی بازی خود را دارد، یعنی، ثبت و ضبط تمامی سمبول ها یا نمادهایی که تاکنون آزموده و پذیرفته شده اند و همچنین راه حل هایشان که شماره هایشان دیربازی است از شماره ایدیوگرافها یا فکر یا معنی نگارهای چین باستان بیشتر شده است.

روبهم رفته، نمره یا درجه قبولی در آزمایش نهایی یکی از آکادمی ها، بویژه یکی از مدارس گروه های برگزیده، می تواند خود شرط قبولی کافی بازیکن بازی مِهَره شیشه یی به شمار آید؛ اما در گذشته و تا امروز رقابت برتر در یکی از زمینه ها یا رشته های دانش پژوهی و تحقیق یا در موسیقی به طور ضمنی عاریتی به شمار می آمد. اینکه فردی یک روز به عضویت یکی از کمیته های بازی درآید، یا به مرتبت استاد بازی برسد، به صورت رؤیا یا

آرزوی بیشتر افراد پانزده سالهٔ مدارس برگزیده درآمده است. اما در آن هنگام که این جوانان نامزدهای دریافت درجهٔ دکترا می‌شدند، فقط درصد بسیار اندکی از آنان به خواسته‌هایشان قاطعانه چنگ می‌انداختند و درصد برمی‌آمدند به بازی مُهرهٔ شیشه‌یی خدمت و برای تکامل و ترقی بیشتر آن فعالیت کنند. از سوی دیگر این عاشقان بازی همه ساعیان به فراگرفتن دانش بازی و تمرین تفکر و استغراق سرگرم می‌شدند. آنها در بازی‌های «بزرگ» همان درونی‌ترین حلقهٔ شرکت‌کنندگان محترم و فداکاری را تشکیل می‌دهند که مسابقه‌های عمومی را ویژگی تشریفاتی می‌بخشد و آنها را از تبدیل شدنشان به نمایشات زیبایی‌ها بازمی‌دارد. این بازی‌کنندگان و هواخواهان مؤمن و فداکار، ماگیسترلودی را یک شاهزاده، یا کشیشی والامقام، و تا حدودی خداگونه به نظر می‌آورند.

اما بازی مُهرهٔ شیشه‌یی برای هر بازیکن مستقل، بویژه برای استاد، اصولاً نوعی موسیقی‌پردازی است، یعنی بدان گونه که یوزف کیشیت زمانی دربارهٔ طبیعت یا ماهیت موسیقی کلاسیک چنین اظهار داشت: «ما موسیقی کلاسیک را خلاصه و مظهر یا جوهر فرهنگمان به‌شمار می‌آوریم، زیرا روشن‌ترین و درخشان‌ترین و برجسته‌ترین حرکت و توصیف آن فرهنگ است. ما میراث قدمت و مسیحیت کلاسیک، روح شادمانی بی‌آلایش و پاک و پرهیزگاری دلیرانه، و خلیات بزرگواری و جوانمردی فوق‌العاده برتری را از همین موسیقی به‌دست آورده‌ایم. زیرا پس از تجزیه و تحلیل نهایی هر حرکت مهم فرهنگی به اصول اخلاقی مبدل می‌شود، الگویی برای اعمال و رفتار انسانی متمرکز در حرکت و ایماء و اشاره. همچنان که می‌دانیم، بین سال‌های ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ انواع گوناگون موسیقی به وجود آمده بود؛ شیوه‌ها و وسایل و ابزار بیان فوق‌العاده گونه‌گون بوده‌اند؛ اما روح، یا تقریباً اخلاقیات، در همه جا یکسان بود. نحوهٔ رفتار یا برداشت انسانی، که موسیقی کلاسیک

بیان آن به شمار می‌آید، همیشه یکسان است؛ و همیشه بر یک گونه درون‌بینی زندگی استوار شده است و خواهان نوعی پیروزی و کامیابی بر اقبال یا فرصت کور است. موسیقی کلاسیک در مقام حرکت یا ایما و اشاره نشان از دانش تراژدی شرایط انسانی دارد، و تثبیت و تأیید سرنوشت یا تقدیر، شهادت و صفای شادی‌بخش و انسانی. شکوه و زیبایی آهنگ رقص یا "منوئه" هندیل یا کوپرین، هواپرستی که به صورت حرکت یا ایما و اشاره‌یی ظریف درآمده است و از بسیاری از آهنگسازان ایتالیایی یا از موتسارت می‌توان دید، آمادگی آرام و تسلیم‌گرایانه برای فنا شدن در باخ - همیشه در این آثار ابرام، بی‌باکی مرگبار، جوانمردی و بزرگواری، و صدای خندیدن آبَر انسانی، و آرامش شادجودانه را می‌توان یافت. پس بگذارید تا این صدا یا این بانگ هم در بازی مُهرهٔ شیشه‌یی ما طنین بیفکند، و همچنین در کلیت زندگی، هنر و درد و رنج‌هایمان.

این سخنان را یکی از شاگردان کِنِشت یادداشت کرده است. با اینها بررسی‌هایمان در مورد بازی مُهرهٔ شیشه‌یی را به پایان می‌آوریم.

زندگینامه
استادِ بای یوزف کنشت



فصل اوّل

ندا

از اصل و تبار یوزف کینشت هیچ آگاهی خاصی نداریم. او نیز مثل بسیاری از دانش‌آموزان مدارس برگزیده یا در دوران کودکی پدر و مادر را از دست داد، یا هیأت مربیان وی را از شرایط و اوضاع نابسامان و ناخوشایند خانوادگی رهانیدند و سرپرستی اش را برعهده گرفتند. در هر صورت، وی از ستیز و تعارض شرایط بین مدرسه برگزیدگان و خانه که جوانی بسیاری از پسرهای دیگر هم نوع او را پیچیده و آشفته می‌سازد و ورود به درون نظام را دشوارتر می‌کند، و در بعضی موارد جوانان با استعداد را به شخصیت‌های مسئله‌ساز بدل می‌کند در امان ماند.

کینشت یکی از آدم‌های خوشبختی بود که ظاهراً گویا برای زندگی در کاستالیا، و برای نظام، و برای خدمت در هیأت مربیان و استادان آفریده شده‌اند. گرچه وی از نابسامانی‌ها و پیچیدگی‌های زندگی ذهن در امان نمانده بود ولی این فرصت را یافت که بتواند تراژدی یا زندگی اندوهباری را که وقف تفکر شده است بدون دردسر و تلخکامی شخصی از سر بگذراند. در حقیقت، احتمالاً این تراژدی یا زندگی اندوهبار نتوانسته است ما را برانگیزاند تاکنه شخصیت یوزف کینشت را مورد توجه و تجزیه و تحلیل ژرف قرار بدهیم، بلکه آن رفتار و کردار آرام، بی‌سر و صدا و شاد، واگره درخشان وی بود که سرنوشت یا تقدیر و استعدادهایش را به بار نشانده. او نیز مثل هر فرد مهم و بزرگ هم DAIMONION (شیطان) و هم AMIR FATI (رویداد عاشقانه) خود را داشت؛ اما رویدادهای عاشقانه وی را از هرگونه افسردگی،

دل‌تنگی و تعصب عاری می‌یابیم. قدر مسلم اینکه همیشه بسیاری چیزها پنهان باقی می‌مانند، و نباید فراموش کنیم که نوشتن تاریخ (هر قدر هم به خشکی نوشته شود و هر قدر هم در نشان دادن عینیت صمیمی باشیم) به ادبیات می‌ماند. افسانه و داستان همیشه بعدِ سوم تاریخ است.

بدینسان، برای گزینش نمونه‌هایی از بزرگی هیچ نمی‌دانیم که آیا یوهان سباستیان باخ یا وولفگانگ آمادئوس موتسارت واقعاً زندگی شادی داشته‌اند یا زندگی‌یی توأم با اندوه و اخم و تخم. در حقیقت موتسارت با آن شکوه و عظمت مخصوصاً شایان توجه و دل‌انگیز شکوفا و پژمرده شدن زودرسش ما را به شگفتی می‌اندازد و تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ باخ با آن تسلیم و رضای معنوی و آرامش بخشش در برابر عزم و مشیت پدرانه خداوند که درد و رنج کشیدن و مردن و فنا شدن جزئی از آن به‌شمار می‌آید راسخ و پایدار ایستاده است. ولی واقعاً ما این ویژگی‌ها را نه در تذکرها یا زندگینامه‌هایشان می‌یابیم، و نه در حقایقی که درباره زندگی شخصی‌شان که به دست ما رسیده است. ما آنها را با خواندن آثارشان و شنیدن آهنگ‌هایشان درمی‌یابیم. بعلاوه، هرچند که ما با زندگینامه باخ آشنا هستیم و با شنیدن موسیقی و آهنگ‌هایش به شخصیتش پی می‌بریم، لیکن سرنوشت پس از مرگش را ناخواسته در تصویر می‌گنجانیم. ما او را در حالی مجسم می‌کنیم که لبخند آرام بر لب چنین می‌پندارد که پس از مرگش تمامی آثارش به دست فراموشی سپرده خواهد شد و دست نبشته‌هایش را مشتی کاغذ باطله خواهند انگاشت و یکی از پسرانش را به جای خودش "باخ بزرگ" به‌شمار خواهند آورد و در نتیجه آن پسر ثمره پیروزی‌هایش را می‌چیند، و اینکه آنگاه که ارزش آثارش را بازیافتند و به آن پی بردند همه در دام سوء تفاهم‌ها و وحشیگری‌های دوران فویتونی و غیره گرفتار خواهند شد. همین‌طور ما بدمان نمی‌آید گمان کنیم که موتسارت، در حالی که هنوز زنده است و در حال شکوفایی و کسب شهرت و آفرینش بهترین آثارش است، از مصونیتی که در

دستان مرگ می‌یابد آگاه شده است و مهربانی‌هایی را که مرگ به هنگام در آغوش گرفتنش به او نشان خواهد داد قبلاً پیشگویی کرده است. آنجایی که مجموعه‌یی از کار و آثار وجود دارد، تاریخ‌نگار نمی‌تواند خودداری و امساک به خرج بدهد: او باید همه را، همراه با زندگی آفریدگار آن آثار، که حکم دونیمه جداناپذیر اتحاد زنده را دارند، گردآوری کند. ما هم با موتسارت یا باخ همین گونه رفتار می‌کنیم، و همین‌طور هم با کینشت، هرچند که وی اصولاً به عصر بی‌بر و بار خودمان تعلق دارد و هیچ مجموعه آثار گرانبها و شایان توجهی، مثل آثار آن استادان، به جای نگذاشته است.

در تلاش به منظور ردیابی مسیر زندگی کینشت حتی می‌کوشیم که آن را تعبیر و تفسیر کنیم و هرچند که ما مثل تاریخ‌نویسان وی باید از کاستی اطلاعات مستند و معتبر آخرین سال‌های عمرش واقعاً بسیار تأسف بخوریم، ولی با وجود این به خود جرأت بخشیدیم تا بتوانیم این کار را به دقت تمام به انجام برسانیم زیرا آخرین بخش از زندگی کینشت به صورت افسانه درآمده است. ما به همین افسانه چنگ انداخته‌ایم و به روح آن نیز چسبیده‌ایم، چرا که خواه ناخواه یک افسانه صرفاً پارسایانه است. چون هیچ اطلاعی از موضوع به دنیا آمدن و اصل و تبار کینشت نداریم در نتیجه از موضوع مرگ و درگذشتش هم هیچ آگاهی و دانشی نداریم. اما در عین حال هیچ دلیلی نداریم که بپنداریم مرگش واقعاً رویداد تصادفی محض بوده است. البته تا آنجایی که دانشمان قد می‌دهد، می‌دانیم که زندگی‌اش از مراحل پی‌درپی آشکاری به وجود آمده است و اگر در مورد به سر آمدن و پایان یافتن آن بتوانیم آن افسانه را شادمانه بپذیریم و حتی مؤمنانه تأیید کنیم، فقط به این دلیل می‌کنیم که اشارات آن افسانه درباره مراحل آخر زندگی وی ظاهراً با تمام ظواهر و مراحل نخستین زندگی‌اش مطابقت دارد. ما حتی تا بدان حد پیش می‌رویم که اعتراف می‌کنیم نحوه سیر زندگی‌اش و انجامیدن آن به افسانه کاملاً اورگانیکی و اساسی و درست و پسندیده بوده است، آنگونه که

حس زودباوریمان را دربارهٔ وجود یا هستی مداوم صورفلکی که زیر افق ناپدید شده است نمی‌آزارد. در این دنیایی که ما زندگی می‌کنیم (منظورم از "ما" نویسندهٔ این اثر و خواننده است) یوزف کِینشت به اوج رسید و به حداکثر پیروزی و کامیابی. وی در مقام ماگیسترلودی به رهبری و به الگویی تمام کسانی رسید که رهسپار رسیدن به چیزهای ویژهٔ ذهن بودند و در تکامل آن می‌کوشیدند. وی در مدیریت و بسط و توسعهٔ میراث فرهنگی‌یی که به دست وی سپرده بودند تلاش می‌کرد، زیرا وی کشیش یا کاهن بزرگ پرستشگاهی بود که نزد ما مقدس است. اما او برای به دست آوردن چیزی ورای استادی تلاش می‌کرد، و می‌کوشید به مرتبتی دست بیابد که در اوج هرم دستگاه سلسله مراتبی ما وجود داشت. او از مرز آن هم فراتر رفت. در آن به بُعدی مبدل شد که طبیعتِ آن را با حرمت و ویژه‌یی می‌توانیم حدس بزنیم، و به همین دلیل است که فراتر رفتن زندگی‌اش از ابعاد معمولی و سپس مبدل شدن آن به افسانه را هم کاملاً شایسته و مناسب می‌پنداریم و هم مطابق زندگی‌اش. ما معجزهٔ این حقیقت را می‌پذیریم و، بی‌آنکه بکوشیم با تفسیر و تأویل در آن به کاوش بپردازیم، از بودن در آن لذت می‌بریم و شادمانی می‌کنیم. اما از آنجایی که زندگی کِینشت رویدادی تاریخی است (که البته بستگی به یک روز ویژه دارد) پس قصد ما بر این است که این گونه هم با آن برخورد کنیم. بنابراین ما کوشیده‌ایم که این روایت را همانگونه که محققان ما به ما گفته‌اند به دیگران بگوییم.

و اما در مورد دوران کودکی وی تا پیش از ورودش به مدرسهٔ برگزیدگان، ما فقط از یک رویداد خبر داریم. لیکن این نیز از اهمیت سمبولیک یا نمادین برخوردار است، زیرا این خود حاکی از نخستین ندا یا آوای حوزه یا قلمرو ذهن است که او را به سوی خود فرا خوانده است، یعنی ندا یا آوای پیشه‌اش. از ویژگی این عمل این است که این ندا یا آوای نخستین از دانش، علم یا پژوهندگی برنخاسته است، بلکه ندای موسیقی بوده است. ما این اندک پارهٔ

زندگیتامه، و همچنین تمامی خاطرات زندگی شخصی کینشت، را مدیون یادداشت‌های پراکنده و به شتاب نوشته‌شده یکی از شاگردان یا دانش‌آموزان "بازی مهره شیشه‌یی" هستیم، یعنی یکی از تحسین‌کنندگان و مریدان مؤمن و باوفایی که بسیاری از سخنان و بیانات و داستان‌سرایی‌های آموزگار بزرگش را می‌نوشته است.

کینشت حتماً در آن هنگام دوازده یا سیزده ساله بوده است. وی تا دیری یکی از شاگردان بورسیه مدرسه زبان لاتین برولفینگن - BEROLFINGEN - بوده است، که شهرکی در حومه تسایروالد بود. به احتمال که برولفینگن زادگاهش هم بوده است. آموزگاران مدرسه‌اش، بویژه آموزگار موسیقی‌اش، دو یا سه بار او را به عالی‌ترین هیأت معرفی کرده بودند تا اجازه یابد به مدرسه برگزیدگان راه یابد. اما کینشت خود از این مقوله ناآگاه بود و تا آن هنگام هیچ‌گونه تماس یا برخوردی با گروه برگزیده یا با استادان هیأت عالی مریبان نداشته است. آموزگار موسیقی‌اش، که ویلن و عود را از او آموخته بود، به او گفت که استاد بزرگ موسیقی به زودی به برولفینگن می‌آید تا از نحوه آموزش موسیقی در مدرسه‌شان بازرسی به‌عمل آورد. بنابراین یوزف مثل هر شاگرد زرنگ و خوب باید تلاش بکند و درس بخواند و آموزگارش را شرمنده و ناراحت نکند.

این خبر پسرک را فوق‌العاده تکان داد، زیرا که می‌دانست استاد بزرگ موسیقی چه کسی است. البته نباید او را با بازرسان مدارس مقایسه کرد که سالی دوبار به مدرسه می‌آیند و از بلندپایگان هیأت مریبان هستند. این استاد موسیقی یکی از دوازده نیم‌خدایی است، یا یکی از دوازده سران بلندپایه هیأتی است که از شمار محترم‌ترین هیأت‌ها به‌شمار می‌آید. وی در تمام امور مربوط به موسیقی کشور خبره بود و صاحب‌نظر. فکرش را بکنید که "ماگیستر موزیکای" شخصاً به برولفینگن می‌آید! در تمام دنیا فقط یک نفر وجود داشت که یوزف می‌توانست او را هنوز فردی فوق‌العاده افسانه‌یی و

مرموز به شمار آورد: و او استاد بازی مهره شیشه‌یی بود.

دل‌یوزف پیشاپیش از حرمتی فوق‌العاده زیاد و توأم با ترس و دلهره نسبت به آن میهمان یا دیدارکننده‌یی که به‌زودی از راه می‌رسید آکنده شده بود. او استاد موسیقی را به صورگوناگون، به صورت شهریار، به صورت یکی از دوازده حواری، یا یکی از هنرمندان افسانه‌یی و بزرگ دوران‌های کهن و کلاسیک، یک میکائیل پرتوریوس، یا یک کلودیو مونتووردی، یک ج.ج. فروبرگر یا یوهان سباستیان باخ در نظر مجسم می‌کرد، و با شادمانی توأم با ترسی ژرف به پدیدار شدن این ستاره بزرگ دل‌بسته بود. این فردی که یکی از نیم‌خدایان و فرشتگان بزرگ، یکی از نواب مرموز و قدرتمند دنیای تفکر و اندیشمندی بود، قرار بود که شخصاً به این شهر و به این مدرسه زبان لاتین بیاید؛ و همچنین قرار بود او را ببیند، او را سرزنش کند یا بستاید، و این خود معجزه و از رویدادهای نادر و شگفت‌انگیز آسمانی بود. بعلاوه، آن گونه که آموزگاران به او اطمینان خاطر داده بودند، در این چند دهه اخیر نخستین باری بود که استاد بزرگ موسیقی شخصاً به این شهر و به دیدن مدرسه زبان لاتین می‌آمد. پسرک این دیدار یا رویداد را به صور مختلف مجسم می‌کرد: از همه مهم‌تر اینکه جشن و پذیرایی باشکوهی را درست مثل همان جشنی که هنگام آمدن فرماندار جدید شهر دیده بود و دسته موزیک نیز در شهر راه افتاده و خیابان‌های شهر از پرچم‌های زیادی پوشیده شده بود در نظر مجسم می‌کرد؛ چه بسا که شاید آتش‌بازی هم به راه بیندازند. همشاگردیهای کینشت هم به همین شیوه خیالپردازی می‌کردند و امیدهایی در دل می‌پروراندند. این هیجان شادش فقط زمانی کاستی می‌گرفت که می‌پنداشت نکند خودش مستقیماً با این مرد بزرگ روبه‌رو شود، و نوازندگی‌اش و جواب‌هایی که باید بدهد به حدی بد باشد که سرانجام به خفت و خواری آزاردهنده‌یی محکوم شود. اما این نگرانی هم به نوبه خود هم شیرین و لذت بخش بود و هم آزاردهنده. وی پنهان و بی‌آنکه در دل نزد خود اعتراف کند، این جشن و

سرور قریب الوقوع را با پرچم‌ها و آتش‌بازی بسیار زیبایش به هیچ وجه زیباتر، دل‌انگیزتر، مهم‌تر و حتی به طرز معجزه‌آسایی شاید برانگیزتر از آن امکان نمی‌دانست که او، یعنی همین یوزف کِینشت کوچولو، از نزدیک با این مرد روبه‌رو شود، و در حقیقت این استاد تا حدودی فقط محض دیدن یوزف به این جاء، یعنی به شهر برولفینگن می‌آمد - زیرا بالاخره برای آزمودن شرایط تدریس موسیقی به این شهر می‌آمد، و آموزگار موسیقی‌شان هم بعید ندانسته بود که استاد او را بیازماید.

و شاید اصولاً چنین رویدادی به وقوع نپیوندد - افسوس، که احتمال می‌رود چنین چیزی اصلاً روی ندهد. بالاخره، کمتر احتمال آن می‌رفت. استاد کارهایی مهم‌تر از گوش دادن به ویولون نواختن این پسرک کوچولو در پیش داشت، و به احتمال زیاد به نوازندگی دانش‌آموزان بزرگتر و بالاتر گوش فرا خواهند داد.

این بود خیالپردازی‌های این پسرک در آن چند روزی که به انتظار فرا رسیدن روز موعود می‌گذشت. و چون آن روز نرسید، با نومیدی آغاز شد. صدای هیچ دسته موزیکی از خیابان‌های شهر به گوش نرسید، از هیچ خانه‌یی پرچم و یا دسته‌گلی نیاویختند. یوزف درست مثل روزهای پیش ناگزیر شد کتاب‌ها و دفترهای مشقش را بردارد و به کلاس همیشگی‌اش برود. و حتی در اتاق درس هم کوچک‌ترین نشانی از تزئین و چراغانی یا جشن و سرور دیده نمی‌شد. همه چیز معمولی و به روال گذشته بود؛ آموزگار همان فراک روزهای پیشش را پوشیده بود، هیچ سخنرانی‌یی نکرد، و حتی درباره‌ی این میهمان بزرگ و محترم هیچ سخنی نگفت و عقیده‌یی ابراز نداشت. اما با وجود این، آن میهمان بزرگ در خلال ساعت دوم یا سوم وارد مدرسه شد. کسی بر در اتاق ضربه‌یی زد، سرایدار مدرسه وارد کلاس شد و به آموزگار اطلاع داد که یوزف کِینشت باید برخیزد و تا ۱۵ دقیقه دیگر خود را به آموزگار موسیقی معرفی کند. ضمناً مواظب باشد که موهایش را شانه بکند

و انگشتان و زیر ناخن هایش هم تمیز باشند.

کِیشت از فرط وحشت رنگ باخت. تلوتلو خوران از کلاس درس بیرون آمد، و به سوی خوابگاه دوید، کتابهایش را در گنجه گذاشت، سر و دست و روی را شست و موها را شانه کشید. بعد لرزان، ویلن و دفتر تمرینش را برداشت. در حالی که چیزی راه گلویش را بند آورده بود به سوی اتاق موسیقی رفت که در بنای دیگر مدرسه بود. در پلکان با یکی از همشاگردی‌هایش روبه‌رو شد، که به اتاق تمرین اشاره کرد و به او گفت: "قرار است آنجا بنشیني تا صدایت کنند."

مدت انتظار کوتاه بود، لیکن به نظری به درازای ابدیت بود. هیچ‌کس او را صدا نزد، اما مردی وارد اتاق شد. مردی بسیار سالخورده، که در نظر نخست او را چندان هم بلندقد نیافت، و سپیدموی بود، که چهره‌ی زیبا و درخشان داشت و چشمانی نافذ و به رنگ آبی روشن. شاید نگاه‌های آن چشمان ترساور بودند، ولی همین نگاه‌ها شاد بودند و در عین حال نافذ، که نه می‌خندیدند و نه لب‌خند می‌زدند، بلکه از سکون و آرامش و از شادی درخشنده‌ی سرشار بودند. آن مرد به پسرک دست داد، سری جنباند و درنگ‌کنان بر چارپایه‌ی نشست که جلو پیانوی مخصوص تمرین نهاده بودند. بعد گفت: "شما یوزف کِیشت هستید؟ آموزگارتان از شما راضی به نظر می‌رسید. گمان می‌کنم به شما علاقه‌مند است. خوب، پس بیایید تا کمی با هم بنوازیم."

کِیشت ویلنش را هم درآورده بود. پیرمرد کلید لا (A) را نواخت و پسرک هم ویلنش را کوک کرد، و بعد نگران و پرسشجویانه به استاد موسیقی نگاه کرد. استاد از او پرسید: "چه می‌خواهید بنوازید؟"

پسرک نمی‌توانست سخن بگوید. ترسی توأم با حرمت از پیرمرد در ژرفای دلش راه یافته بود. مثل این مرد را تاکنون ندیده بود. دفتر تمرینش را با دودلی و تردید برداشت و آن را به طرف استاد دراز کرد.

استاد گفت: ”نه، دلم می‌خواهد که چیزی را از حفظ بنوازید، نه از روی دفتر مشق، بلکه چیز آسانی که خودتان حفظ کرده باشید. مثلاً آهنگ یا تصنیفی که خودتان دوست دارید.“

کینشت دستپاچه و مضطرب شد، و طوری تحت تأثیر افسون آن چهره و چشمان قرار گرفته بود که نتوانست به سئوالش پاسخ بدهد. کینشت از اضطراب خویش شرمند شده بود، ولی باز هم نمی‌توانست سخن بگوید. استاد هم اصرار نورزید. وی با یک انگشت تَئی از یک ملودی را نواخت و نگاه پرسشجویانه‌اش را بر پسرک انداخت. یوزف کنشت بی‌درنگ نواختن آن ملودی را شادمانه پی گرفت. این ملودی یکی از سرودهای قدیمی بود و اغلب در مدرسه می‌خواندند.

استاد گفت: ”یک بار دیگر.“

کینشت آن ملودی را تکرار کرد، و پیرمرد هم با آن ملودی آهنگ دوم دیگری نواخت. بنابراین آن سرود یا آهنگ با دو صدا در اتاق تمرین طنین می‌افکند.

”یکبار دیگر.“

کینشت نواخت، و استاد هم بخش دوم را نواخت، و بعد بخش سوم را. ”یکبار دیگر.“ استاد با آن ملودی سه بخش نواخت.

استاد نرم‌خویانه گفت: ”آهنگ زیبایی است. این بار آن را آلتو (خیلی بلند) بنوازید.“

استاد تَئی اول را به او داد، و کینشت هم آن را نواخت، و استاد هم با سه صدا با او همراهی کرد. استاد چندبار گفت: ”یک بار دیگر“ و هر بار شادمان‌تر می‌شد. کینشت ملودی را با تنور یا بلند نواخت و هر بار استاد هم دو یا سه صدا با او همراهی کرد. آنها آهنگ را چندین بار نواختند و هر بار که نواختن آهنگ را تکرار می‌کردند آهنگ بی‌اراده غنی‌تر می‌شد و دگرگونگی زیباتری می‌یافت. اتاق خالی و برهنه در آن هوای زیبا و درخشان بعدازظهر

شادی ویژه‌یی یافته بود.

چندی که گذشت استاد پیر از نواختن دست برداشت، و گفت: "کافی است؟". کینشت سرش را تکان داد و آهنگ را دوباره نواخت. استاد با شادی و خوشحالی ویژه‌یی با او هماهنگ و همراه شد و سه صدای دیگر نواخت، و بخش‌های چهارم نیز خطوط نازک و کاملاً آشکارشان را نشان دادند، آنها با هم گپ زدند، متقابلاً یکدیگر را یاری دادند، و پی در پی گوشه‌های مختلف و نواهای گوناگون آهنگ را پی گرفتند. پسرک و آن مرد سالخورده همه چیز را از یاد برده بودند و به هیچ چیزی نمی‌اندیشیدند؛ آنها با تمام وجود در خطوط و گوشه‌های همسانی که هر دو متقابلاً و در جواب یکدیگر می‌نواختند محو شده بودند. از آنجایی که هر دو در شبکه‌یی گیر افتاده بودند که موسیقی‌شان آفریده بود، پیوسته با آن در نوسان بودند و در واقع از رهبری ناپیدایی اطاعت می‌کردند. سرانجام، آن هنگام که ملودی یکبار دیگر به پایان رسید، استاد سربرگرداند و پرسید: "یوزف، آن را دوست داشتید؟"

کینشت خوشحال و شادمان و با چهره‌یی درخشان به او نگاه کرد. چهره‌اش از فرط شادی می‌درخشید، اما هنوز هم ساکت بود و لب فرو بسته. استاد در این هنگام از او پرسید: "راستی شما می‌دانید که فوگ چه چیزی است؟"

کینشت دودل شد. وی اسم فوگ را شنیده بود، اما در کلاس درس چیزی راجع به آنها نیاموخته و نخوانده بود.

استاد گفت: "بسیار خوب، پس نشاتنان می‌دهم. اگر خودمان فوگ بسازیم آن را بهتر درک خواهید کرد. خوب، تم نخستین چیزی است که برای ساختن فوگ نیاز داریم، و داشتن تم هم کار زیاد دشواری نیست. آن را از سرود خودمان می‌گیریم."

وی قطعه کوچکی، قطعه‌یی از یک ملودی را نواخت. ملودی صدا یا آهنگ عجیبی داشت و چون به این وسیله منفصل شده بود، بی‌سر و ته به

نظر می‌رسید. تم را یکبار یگر نواخت، و این بار دوباره به پیش درآمد نخست بازگشت. پیش درآمد دوم فاصله پنجم را به چهارم تغییر داد؛ و سومین هم نخستین را با اوکتاوی بلندتر تکرار کرد، درست همانگونه که دوم درباره چهارمین کرده بود. این کار، یعنی نوازندگی، با یک کادانس یا وزن در کلید یا پرده بالاتر پایان پذیرفت. آهنگ یا قطعه دوم با سهولت بهتری روی پرده‌ها یا وزن‌های دیگر نواخته شد؛ و آهنگ سوم، که به سوی پرده پایین‌تر کشیده می‌شد، با کادانس یا وزن روی مایه‌ی دیگر پایان یافت.

پسرک که زلزله بود و به انگشتان چابک و سفید نوازنده نگاه می‌کرد، متوجه سیر دگرگونی آهنگ شد که در حواس جمعش بازتاب می‌یافت، در صورتی که چشمانش زیر پلک‌های نیم بسته‌شان همچنان آرام و بی حرکت مانده بودند. قلب یوزف از حرمت، و از عشق و علاقه به این استاد سرشار شده بود. گوش‌هایش صدای فوگ را به خوبی می‌شنیدند؛ می‌پنداشت که گویی نخستین بار است که صدای موسیقی را می‌شنود. وی چنین حس می‌کرد که گویی دنیای فکر و ذهن، هارمونی شادی آفرین قانون و آزادی، خدمت و فرمانروایی پشت موسیقی قرار گرفته است. وی در همین چند دقیقه هم خودش را دید و هم زندگی را، و هم تمامی جهان هستی را که روح موسیقی آن را هدایت کرده، و به نظم و تفسیر درآورده بود. و آنگاه که نوازندگی به پایان رسید، این جادوگری افسونگر و شهریار را، که علاقه درنگ بیشترش را در دل پرورانده بود، دید که با چشمان نیم بسته و با چهره‌ی که از درون وجودش می‌درخشید روی شاسی‌های پیانو خم شده بود.

یوزف نمی‌دانست که از موهبت و سعادت این لحظه شادی کند یا به خاطر پایان یافتن آن بگریزد.

پیرمرد خود را آهسته از پشت پیانو بلند کرد، چشمان شاد و درخشان و آبی رنگش را با آن حالت دوستانه غیرقابل باورش بر چهره یوزف دوخت، و گفت: "نوازندگی با هم بهترین راه دوستیابی است و دوست شدن با دیگران.

هیچ راهی ساده‌تر از این نیست. چیز خوبی است. امیدوارم که شما و من با هم دوست باقی بمانیم. شاید روزی برسد که تو هم نحوهٔ ساختن فوگ را بیاموزی، یوزف.“

استاد بایوزف دست داد و از آنجا رفت. اما چون از آستانه گذشت و به راهرو رسید یک‌بار دیگر درنگ کرد و با نگاهی و با تکان دادن تشریفاتی سرش با یوزف خداحافظی کرد.

سال‌ها از این رویداد گذشته بود که کینشت به شاگردانش گفت آن روز هنگامی که از مدرسه بیرون آمد شهر و دنیا را بسیار زیباتر و دل‌انگیزتر و افسون‌کننده‌تر از زمانی یافت که آنها را چراغانی می‌کردند، با پرچم‌ها زینت می‌دادند، دسته‌های گل می‌گذاشتند و یا آتش‌بازی به راه می‌انداختند. پیشهٔ خود را آزموده بود، پیشه‌یی که بی‌تردید باید به عنوان شعایر دینی از آن یاد کرد. دنیای آرمانی، یا همان که روح جوانش آن را تا آن هنگام از روی شایعات و در رؤیاهای خامش شناخته بود، ناگهان سیما یا چهره‌یی قابل رؤیت یافته بود، دروازه‌هایش را هم دعوت‌کنان به رویش گشوده بود. اکنون می‌دید که این دنیا دیگر در گذشته و یا درآینده‌یی مبهم و بسیار دور و غیرقابل دسترسی قرار نگرفته است؛ اکنون در همین جا بود و بسیار فعال؛ می‌درخشید، پیام‌رسانان می‌فرستاد، و رسولان، و ابلجیان، و مردانی مثل همین استاد پیر (که ضمناً آنقدرها هم که بعدها یوزف می‌پنداشت زیاد پیر نبود). و توسط همین پیامبر یا منادی محترم بود که اخطار یا هشدار و ندایی از درون همان دنیا به سویش آمده بود، به سوی وی که دانش‌آموز کوچک و بی‌مقدار مدرسهٔ زبان لاتین بود.

این بود معنی تجربه برای او. هفته‌ها به درازا کشید تا واقعاً توانست درک کند، و قانع شود که رویدادهای جادویی و افسون‌کنندهٔ آن ساعت مقدس و روحانی با رویدادی دقیق در دنیای حقیقی مطابقت داشت، و دعوت‌ها و فراخوانی‌ها تنها یک احساس شادمانی و تقدیس روحی و روانی و وجدانی

خودش نبود، بلکه نمایش لطف و ترغیب و تشجیعی بود از سوی نیروهای خاکی. زیرا در دراز مدت نمی‌شد انکار کرد که دیدار استاد موسیقی نه رویدادی اتفاقی بود و نه بازرسی واقعی از مدرسه. بلکه دیرزمانی بود که نام یوزف کینشت را در صورت اسامی شاگردانی گنجانده بودند که ظاهراً سزاوار ادامه تحصیل در مدرسه برگزیدگان بودند. در هر صورت اسمش را در گزارشی که آموزگاران به هیأت استادان و مربیان داده بودند نوشته بودند. در آن گزارش پسرک را شاگردی خوش اخلاق معرفی کرده بودند و یکی از لاتین‌دان‌ها، ولی آموزگار موسیقی او را بیش از همه ستوده بود. بنابراین استاد موسیقی در صدد برآمده بود که در خلال مأموریت رسمی‌اش چند ساعتی در پرفلینگن درنگ کند تا بتواند این دانش‌آموزان را ببیند. در آزمایشی که به عمل آورده بود آنقدری که به استعداد وی برای موسیقیدان شدن، به معنای واقعی کلمه، و نشان دادن علاقه شدید به آن کار، به احساس مسئولیت و اطاعت، احترام گذاشتن و خدمت‌نیایش گونه‌اش نظر داشت به استعداد وی در زبان لاتین و یا استفاده از انگشتانش توجه نشان نداده بود (در این مورد به گزارشات آموزگاران که یک ساعت از وقت خود را صرف خواندنشان کرده بود بسته کرده بود). طبق قانون، و به دلایل موجه دیگر، آموزگاران مدارس دولتی در امر توصیه دانش‌آموزان برای تحصیل در "مدارس نخبگان" همه چیز بودند جز آزاده و آزاداندیش. لیکن با وجود این، گه‌گاه افرادی با انگیزه‌های کم و بیش بد سر برون می‌آوردند. حتی اغلب آموزگاری نیز دیده می‌شد که فقط به خاطر عدم بینش یا آگاهی کافی یکی از دانش‌آموزان دست‌آموز و نورچشمی را که غیر از زرنگی و هوشیاری و جاه‌طلبی و زیرکی در برابر آموزگاران ویژگی‌ها و استعدادهای اندک دیگری هم داشت با سرسختی و پافشاری زیاد به هیأت استادان معرفی می‌کرد. این استاد موسیقی مخصوصاً از چنین شاگردی متنفر بود. او با یک نگاه بی‌درنگ درمی‌یافت که آیا یک دانش‌آموز می‌تواند بفهمد که آینده‌اش در معرض خطر

قرار گرفته است یا نه، و در واقع بدا به حال آن دانش‌آموزی که می‌کوشید با زیرکی، فریبکاری، یا حقه‌بازی تمام، بگذریم از چابلوسی و مدهانه، به او نزدیک شود. چه بسا که چنین نامزدهایی را بدون درنگ و تأمل و حتی بدون آزمایش رد کرده بود.

از سوی دیگر، یوزف کینشت توانسته بود نظر لطف استاد موسیقی را به سوی خود جلب کند. استاد او را بسیار دوست می‌داشت، به طوریکه در طول سفر همیشه به این دانش‌آموز می‌اندیشید. در دفتر یادداشتش هیچ چیزی و هیچ توصیه‌یی درباره‌اش ننوشته بود، بلکه خاطره‌یی بی‌شائبه از این پسرک محبوب با خود همراه می‌برد و هنگامی که به مقصد رسید نام او را در صورت اسامی دانش‌آموزانی نوشت که همه را شخصاً، در مقام عضوی از هیأت مربیان و استادان، آزموده و برای ورود به مدرسه برگزیدگان واجد شرایط دانسته بود.

یوزف اغلب در مدرسه می‌شنید که درباره‌ی این صورت اسامی با لحن‌های گوناگون صحبت می‌کنند. دانش‌آموزان این صورت اسامی را “کتاب طلایی” نام نهاده بودند، اما گاه آن را، با لحن توهین‌آمیزی، “کاتالوگ پیچک‌ها” می‌نامیدند. هرگاه آموزگاری از این صورت سخن به میان می‌آورد - (حتی اگر به این منظور که به دانش‌آموزی یادآوری کند که آدم نادان و بی‌دست و پایی مثل او نباید امیدوار باشد که جایی در آن لیست بیابد) نوعی حالت آمیخته به حرمت و وقار، و حتی نوعی احساس خودمهم‌بایی در لحن صحبتش احساس می‌شد. اما اگر دانش‌آموزان درباره‌ی آن لیست صحبت می‌کردند، اغلب با لحنی استهزاء‌آمیز و حتی با خونسردی فوق‌العاده‌یی سخن می‌گفتند. یوزف کینشت یکبار از یکی از دانش‌آموزان چنین شنید: “برو به کارت برس، من هیچ علاقه‌یی به آن لیست لعنتی پیچک‌ها ندارم. اسم هیچ آدم درست و حسابی توی آن نیست، این را بی‌هیچ تردیدی می‌گویم. آموزگاران اسم هر آشغال و زبانه‌یی را توی آن نوشته‌اند!”

بعد از تجربه‌یی که یوزف از دیدن استاد موسیقی به‌دست آورد دوران شگفت‌انگیزی در پی آمد. او هنوز هم نمی‌دانست که اسمش را در صورت اسامی برگزیده‌گان، یا FLOS JUVENTUIIS (گل سرسبد جوانان)، اسمی که در نظام به این دانش‌آموزان داده بودند، نوشته‌اند. نخست هیچ نمی‌پنداشت که نتایج واقعی و تأثیرات کاملاً محسوس این رخداد بتوانند بر سرنوشت یا بر زندگی‌اش اثر بگذارند. گرچه آموزگارانش وی را متمایز شناخته بودند و او را در حال رفتن از آن مدرسه می‌پنداشتند، ولی خودش از آن ندایی که به صورت فرآیندی درونی درآمده بود کاملاً آگاه شده بود. با وجود این، یک خط تقسیم کاملاً آشکاری را در زندگی‌اش به‌وجود آورده بود. گرچه در آن ساعتی که در کنار آن جادوگر (استاد موسیقی را اغلب این گونه در نظر مجسم می‌کرد) گذرانده بود توانسته بود چیزی را به بار بنشاند، یا تقریباً به بار بنشاند، که آن را اکنون در دل احساس کرده بود، لیکن آن ساعت توانسته بود گذشته را از حال و از آینده جدا سازد (درست مثل آدم از رؤیا برخاسته‌یی که، حتی اگر خود را در میان همان محیط یا پیرامونی بیابد که در رؤیایش دیده است، خود را بی‌تردید کاملاً بیدار می‌یابد). پیشه‌ها و حرفه‌ها گوناگون‌اند، ولی مغز یا هسته اصلی تجربه همیشه یکسان است: روح توسط آن بیدار می‌شود، در حالی که یا دگرگونی یافته یا به شادی و لذت دست یافته است، به طوری که به جای رؤیاها و حس پیشگویی درونی، دعوت یا فراخوانی از برون می‌آید. اندکی از حقیقت متجلی می‌شود و بعد دعاوی خود را هم مطرح می‌سازد.

در این مورد، آن حقیقتِ اندک همان استاد موسیقی بود. این نیم خدای دور از دسترس و محترم، این فرشته‌یی که از بالاترین بخش ملکوت آمده بود، خود را به صورت انسان نمایانده بود. یوزف چشمانِ آبی‌رنگ و همه چیزدانِ او را دیده بود. وی روی چارپایه پشت پیانوی تمرین نشسته بود و با یوزف آهنگ نواخته بود و موسیقی و آهنگ را حال و هوایی شگفت‌انگیز

داده بود؛ وی حتی بی آن که سخنی بر زبان آورد به او نشان داده بود که موسیقی واقعاً چگونه چیزی است. او را مورد لطف و محبت قرار داده و بعد از آنجا رفته بود.

یوزف اکنون نمی‌توانست به نتایج واقعی و ممکن این رویداد بیندیشد، و همچنین به تمامی چیزهایی که ممکن بود از این رویداد به وجود بیاید یا تحقق یابد، زیرا اکنون دل مشغول انعکاسات فوری‌یی شده بود که در درونش جان گرفته بودند. درست همانطور که یک نهال کوچک و جوان که تا آن ساعت آرام و به طور متناوب رشد می‌کرده ولی حالا ناگهان سخت نفس کشیدن و رشد کردن را آغاز کرده است و گویی در یک ساعت معجزه‌آسا از قانونی آگاه شده است که می‌تواند او را شکل بدهد و ساعیانه به سوی تکامل و بلوغ سوق بدهد، این پسرک هم به همان شیوه تحت تأثیر دست جادوگر قرار گرفته و در نتیجه تمامی نیرو و انرژی‌اش را به سرعت یک جا جمع کرده بود. یوزف احساس می‌کرد دگرگون شده است، و رشد کرده است؛ می‌پنداشت که بین او و دنیا تنش و تعالی خاصی به وجود آمده است. اکنون زمانی فرا رسیده بود که در رشتهٔ موسیقی، زبان لاتین، و ریاضیات می‌توانست کارهایی انجام بدهد که هنوز هم به سن و سالش نمی‌خورد و از عهدهٔ همشاگردیان دیگرش هم برنمی‌آمد. گه‌گاه چنین می‌پنداشت که می‌تواند به پیروزی‌هایی دست بیابد. زمانی دیگر ممکن بود همه چیز را از یاد ببرد و با نرمش و تسلیم‌گرایی خاصی به رؤیای روز پناه ببرد، و یا به صدای باران و باد گوش فرا بدهد، به درون جام گل‌ها و یا به جریان و حرکت آب رودخانه نگاه کند، هیچ چیزی را درک نکند، پیشگویی کند، در تمایلات و علایق و کنجکاو‌ی‌ها و علاقهٔ به اندیشیدن مستغرق شود، در حالی که از نفس خویش جدا شود و به نفسی دیگر بگردد و ببیند، به سوی دنیا، و به سوی اسرار و آیین‌های مقدس، و هم به سوی شادی‌های دردآور و لذت‌بخش دنیای ظواهر.

بدین ترتیب، و اکنون که کینشت از درون آغاز کرده بود و به سوی دیدار و تأیید نفس و دنیا پیش می‌رفت، کار و حرفه‌اش نیز به پاکی و تزکیه کامل می‌انجامید. کینشت از تمامی مراحل آن گذشت، مژّه تمامی شادی‌ها و نگرانی‌هایش را هم چشید. این فرایند تصعید، رها از هرگونه مکاشفه و بی‌خردی و ناسنجیدگی‌های ناگهانی، سیر تکاملی خود را پیمود. تصعید وی نوعی تکامل تدریجی و ویژه هر فکر یا ذهن شریف و پسندیده بود؛ نفس درون و دنیای برون، در حالی که هماهنگ و با سرعتی یکسان کار و رشد می‌کردند، به یکدیگر نزدیک می‌شدند. در پایان تکامل بود که پسرک از وضع و از سرنوشت یا تقدیری که انتظارش را می‌کشید آگاه شد. او دریافت که آموزگاران‌ش با وی همچون یک همکار یا همقطار رفتار می‌کنند، و حتی مثل میهمانی افتخاری که هر لحظه ممکن است برود، و همشاگردی‌هایش نیز نیمی او را می‌ستودند و به او رشک می‌بردند، و نیمی از او دوری می‌جستند و هم به او بدگمان شده بودند. شماری از دشمنانش آشکارا او را دست می‌انداختند، مسخره‌اش می‌کردند، و از او متنفر بودند، و او نیز خود را بیش از پیش از دوستانش دور و جدا و رها شده می‌یافت. اما تا آن هنگام فرایند جدایی و انزوا در درون خودش هم جان گرفته بود. احساساتش به او آموخته بود که آموزگاران را بیشتر باید همقطار و همکار و حتی همنشین خود به‌شمار آورد تا آقابالاسر و مافوق؛ دوستان پیشین وی به همراهان یا همسفران موقت بدل شده بودند، که اکنون از وی عقب افتاده بودند. او دیگر نمی‌پنداشت که بین همگنان و همسانان خود در مدرسه و در شهر زندگی می‌کند. او دیگر خود را شایسته زندگی در آن محل نمی‌یافت. تمام آن چیزهایی را که شناخته بود تحت تأثیر و نفوذ مرگی پنهانی، و حلال ناراستی‌ها، و احساس تعلّق به گذشته قرار گرفته بودند. همه و همه به صورت چاره‌ی موقت درآمده بودند، درست مثل لباسی مندرس که دیگر اندازه تن نباشد. چون زمان پایان دوران تحصیلش در مدرسه زبان لاتین کم‌کم فرا می‌رسید، این رها شدنِ اندک اندک

از زادگاه هماهنگ و دوست‌داشتنی‌اش، رها کردن زندگی‌یی که دیگر برای وی خوب و پسندیده نمی‌نمود، این زندگی کردن در واپسین دم هجرت از شهرش (هرچند که حال و هوای هجرت با لحظات شادی خارج از اندازه و اعتماد به نفسی درخشان درآمیخته شده بود) برایش شکنجه‌آور و آزاردهنده بود و به نوعی فشار و رنج غیرقابل تحملی بدل شده بود. زیرا هرچیزی از دست می‌رفت و او را رها می‌کرد، بی آنکه مطمئن باشد که خودش نمی‌خواسته است این چیزها را رها کند و از دست بدهد. او نمی‌توانست بگوید که آیا نباید خویشتن را به خاطر از میان رفتن، نابود شدن، و بیگانه شدن با این دنیای عزیز و خوگرفته‌اش، سرزنش کند. شاید آن دنیا را با خودخواهی و جاه‌طلبی کشته بود، یا با خودبینی، نخوت و غرور، با بی‌وفایی و با نبودن عشق و علاقه. در میان تیرکشیدن‌های دردآوری که پاره جداناپذیر پیشه‌اند، اینها بدترین و دردآورترین‌اند. آن کس که ندا یا آوایی را می‌شنود، چون آن را می‌پذیرد، نه تنها هدیه‌یی و فرمانی بلکه چیزی شبیه به گناه را هم می‌پذیرد. همین‌طور، سربازی که از گروه همقطاران‌ش جدا می‌شود و به درجه افسری مفتخر می‌شود، سزاوارترین آدم به دریافت این ارتقاء است، و بهای آن را هم با احساس وجدانی گناهکار در برابر همقطاران‌ش می‌پردازد.

ولی با وجود این، یوزف کِیشِت آدم خوشبختی بود که این تکامل تدریجی را با آسودگی خاطر و با معصومیت کامل پشت سر رها کرد و به نهایت رساند. آنگاه که هیأت مربیان مدرسه سرانجام وی را از گزینشش و راه‌یابی قریب‌الوقوعش به مدرسه برگزیدگان آگاهانیدند، تا یک لحظه سخت شگفت‌زده شد، هرچند که اندکی بعد این خبر جدید را چیزی یافت که دیرگاهی پیش از آن آگاه شده و منتظر شنیدنش بود. اما با وجود این، درست در این هنگام بود که به یاد آورد که از هفته‌ها پیش کلمه ELECTUS یا "پسرک برگزیده" را به استهزاء از زبان شاگردان می‌شنیده است که پشت سرش بانگ برمی‌داشتند. او این چیزها را شنیده بود، اما فقط نیم شنیده بود، و آن را

چیزی فراتر از استهزاء و دست انداختن یا نیش زبان پنداشته بود. او چنین پنداشته بود که منظور همکلاسی‌ها نه تنها این است که او را “پسر برگزیده” یا اِلکتوس بخوانند، بلکه مسخره کنان می‌گفتند: “تو خود را واقعاً طوری گرفته‌یی که پنداشته‌یی پسر برگزیده هستی.” وی که گاه از دیدن فاصله‌یی که بین خودش و هم مدرسه‌ئی‌هایش به وجود می‌آمد دردمند می‌شد، اما در حقیقت خود را هیچگاه یک “پسر برگزیده” به‌شمار نمی‌آورد. او ندا یا آوا را نه به عنوان ارتقاء درجه بلکه فقط به عنوان هشدار و تشجیع درونی پنداشته بود. لیکن، به رغم هرچیزی، آیا آن را کاملاً نشناخته، پیشگویی نکرده، و آن را بارها و بارها احساس نکرده بود؟ اکنون تحقق یافته بود. ذوق و شوقش هم تأیید شده و حتی مشروعیّت یافته بود. درد و رنج کشیدن‌هایش تأیید و پذیرفته شده بود. لباسی را که کهنه شده و اکنون فوق‌العاده قدیمی و کوچک شده بود، سرانجام می‌شد به دور انداخت. لباسی نو انتظارش را می‌کشید.



چون کِنِشت به مدرسهٔ برگزیدگان راه یافت، زندگی‌اش نیز دگرگونی ویژه‌یی یافت. نخستین و قاطعانه‌ترین گام در راه تکامل و پیشرفتش برداشته شده بود. اصولاً برای هیچ دانش‌آموز برگزیده‌یی چنین قاعده‌یی وجود ندارد که پذیرفته شدنش به مدرسهٔ برگزیده‌گان با تجربهٔ درونی حرفه همراه باشد. این خود نوعی توفیق است، یا اگر خواسته باشیم مبتذلانه بیان کنیم، نوعی شانس یا اقبال آورده است. جوانی که با چنین اقبالی روبه‌رو می‌شود زندگی را با امتیاز آغاز می‌کند، درست همان گونه که اگر شخصی با صفات و ویژگی‌های لطیف و خوشایند جسمانی و روحی متنعم شود امتیاز کسب کرده است. تمامی دانش‌آموزان برگزیده، برگزیده شدنشان را خوشبختی فوق‌العاده زیادی به‌شمار می‌آورند، و نوعی امتیاز افتخارآفرین که به داشتن آن مباحث می‌کنند، و بسیاری از آنها از پیش به آن می‌اندیشیده‌اند و خواستار آن امتیاز افتخارآفرین بوده‌اند. اما انتقال از مدرسه‌های عادی زادگاه‌شان به

مدرسه‌های کاستالیا برای بسیاری از آنها دشوارتر از آن است که می‌پنداشته‌اند و در نتیجه دستخوش نومییدی‌های غیرانتظار بسیاری می‌شوند. بویژه آن گروه از دانش‌آموزانی که در خانه‌هایشان شاد و بی‌دغدغه زندگی می‌کنند و مورد محبت بسیار هستند، این دگرگونی را یک هجران و دوری بسیار دشوار و آزاردهنده می‌یابند. نتیجه‌اش بازگشت بسیاری از آنها به خانه‌ها و زادگاه‌هایشان است، بویژه در خلال دو سال نخست مدرسهٔ برگزیدگان. البته علت این نیست که آنها استعداد ندارند و یا از تلاش و کوشش بی‌بهره‌اند، بلکه این دانش‌آموزان نمی‌توانند خودشان را با شرایط زندگی مدرسهٔ شبانه‌روزی وفق بدهند و وابستگی‌شان به علایق خانوادگی و زادگاهشان را طوری بگسلند و از بین ببرند که غیر از تابعیت از نظام به چیز دیگری نیندیشند.

از سوی دیگر، گه‌گاه دانش‌آموزانی یافت می‌شدند که پذیرفته‌شدن و ورود به مدرسهٔ برگزیدگان را قبل از هرچیز رهایی از خانه و مدرسهٔ آزاردهندهٔ قبلی‌شان می‌دانستند و همچنین رهایی از استیلای پدری سختگیر، یا مثلاً رهایی از دست آموزگاری ناجور و ناخوشایند. این جوانان تا چندگاهی نفسی به آسودگی می‌کشیدند، اما چون واقعاً منتظر بودند که دگرگونی‌های گسترده و غیرممکنی را در تمام زندگیشان ببینند، دیری نمی‌گذشت که از اشتباه به درمی‌آمدند و توهّم رهایشان می‌کرد.

پیچک‌ها یا بالاروندگان و دانش‌آموزان نمونه، یعنی جوانان درس‌خوان و مبادی آداب هم بعضی وقتها نمی‌توانستند در کاستالیا پایداری به خرج بدهند. البته این سخن بدان معنی نیست که آنها نمی‌توانستند خودشان را با برنامه‌های درسی و مطالعاتی وفق بدهند، بلکه در مدرسهٔ برگزیدگان درس خواندن و نمره گرفتن تنها معیار نبود. در آنجا اهداف آموزشی، تربیتی، و هنری دیگری هم بود که بعضی وقتها واقعاً فوق‌طاعت این‌گونه دانش‌آموزان بود. با وجود این، در دستگاه یا درون نظام چهار مدرسهٔ برگزیدگان، با

شعبات و بخش‌های تابعه دیگرشان، جا برای استعدادهای گوناگون وجود داشت، و یک ریاضی‌دان یا دانشجوی زبان و ادبیات با استعداد، که اگر واقعاً می‌خواست یک پژوهشگر باشد، به خاطر نداشتن استعداد فراگیری موسیقی یا فلسفه تحقیر نمی‌شد. در حقیقت حتی در کاستالیا هم بعضی وقتها استعدادها درخشانی جهت فراگیری یا پرورش انضباطهای بی‌آلایش و هوشیارانه تجلی می‌یافت، دارندگان چنین استعداد یا تمایل نه تنها ”رؤیابین‌ها“، یعنی هواخواهان و طرفداران موسیقی و هنرهای دیگر، را آدم‌های بد و ناهنجاری می‌دانستند، بلکه حتی بعضی وقتها تا بدانجا پیش می‌رفتند که در جمع خودشان از پدیدار شدن هرگونه استعداد هنری، و بویژه بازی مُهرهٔ شیشه‌یی جلوگیری یا حتی اکیداً نهی می‌کردند.

چون آن بخش از زندگی کینشت که ما از آن آگاه هستیم در کاستالیا گذشته و سپری شده است، یعنی در آرام‌ترین، بی‌سر و صداترین، و باصفاترین منطقهٔ کشور کوهستانی‌مان که در روزگاران گذشته، به قول گوته، ”ولایت آموزش و پرورش“ خوانده می‌شده است، بنابراین، هرچند که ممکن است با تکرار موضوع‌های آشنا به ذهن حوصله را از خوانندگان بگیریم، یکبار دیگر باید دربارهٔ اوضاع و ساختار کاستالیای مشهور و همچنین راجع به ساختار مدرسه‌هایش قلمفرسایی کنیم. این مدرسه‌ها، که به اختصار آنها را مدرسه‌های برگزیدگان می‌نامیم، دستگاه‌ها یا سیستم‌های خردمندانه و قابل انعطافی هستند که مدیریت (شورای تحصیلی متشکل از ۲۰ مشاور، ده نماینده از سوی هیأت استادان و مریبان و ده نفر هم به نمایندگی از سوی خودنظام) به وسیلهٔ آنها با استعدادترین دانش‌آموزان مدارس و نهادهای آموزشی سراسر کشور را برمی‌گزیند تا بتواند نسلی جدید را برای نظام و برای ادارهٔ امور و شغل‌های مهم درون دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های کشور تأمین کند. بیشتر مدارس معمولی، دبیرستان‌ها و مدارس دیگر کشور، خواه فنی و خواه علوم انسانی مدارس حرفه‌یی مقدماتی هستند که بیش از

نود درصد دانشجویان ما را به خود جذب می‌کنند. دوره این مدارس با یک آزمایش ورودی به دانشگاه، یا کنکور، پایان می‌یابد. در دانشگاه برای هر موضوع تحصیلی یک رشته وجود دارد. همین‌طور که همه می‌دانند، این گونه است معیار یا استاندارد تحصیلی برای دانشجویان ما. این مدارس درخواست‌هایی منطقی دارند و می‌کشند که شاگردان بی‌استعداد را به مدرسه راه ندهند.

اما همگام و همسان و یا حتی برتر از این مدارس، نظام یا سیستم مدارس برگزیدگان را هم داریم که فقط دانش‌آموزان فوق‌العاده با استعداد و با خلیات کاملاً پسندیده در آنها پذیرفته می‌شوند. ورود به این گونه مدارس با آزمایش ورودی یا کنکور به عمل نمی‌آید، بلکه در عوض دانش‌آموزان برگزیده یا ممتاز را توسط آموزگاران و طبق داورهای آنان برمی‌گزینند و پس از آن به مقامات کاستالیایی معرفی می‌شوند. یک روز آموزگاری از دانش‌آموزی یازده یا دوازده ساله می‌پرسد که آیا دوست دارد در دوره تحصیلی بعدی وارد یکی از مدارس کاستالیایی بشود یا نه. آیا این فکر توجهش را جلب کرده است، یا اصولاً به آن علاقه دارد یا نه؟ به پسرک فرصت داده می‌شود چندی درباره‌اش بیندیشد. اگر بعداً موافقت کرد و حتی اگر موافقت یا رضایت غیرضروری پدر و مادر هم به دست آمد، یکی از مدارس برگزیدگان او را به شرط آزمون یا حتی طی دوره کارآموزی می‌پذیرد. مدیران و آموزگاران بلندپایه این گونه مدارس برگزیدگان (البته غیر از دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها) عضو هیأت مربیان هستند و این هیأت مسئولیت تمام سازمان‌های تحصیلی، آموزشی و فرهنگی سراسر کشور را برعهده دارد. به مجردی که دانش‌آموزی به عنوان دانش‌آموز برگزیده پذیرفته می‌شود (و با این فرض که در هیچ‌یک از دوره‌ها رد نشود، که اگر رد شود او را دوباره به همان مدارس معمولی باز می‌گردانند) دیگر نیازی ندارد خود را برای یک پیشه یا حرفه و یا تخصصی که بعدها وسیله امرار معاشش خواهد بود آماده کند. بلکه در عوض، خود

نظام یا دستگاه سلسله مراتبی انجمن دانشگاهی از میان همین دانش آموزان برگزیده انتخاب می شود، از آموزگاران دبستان گرفته تا بلندپایگان، و دوازده عضو مدیریت آموزشی که استاد هم نامیده می شوند، استاد بازی، و مربیان بازی مُهره شیشه‌یی.

طبق قانون، آخرین دوره آموزشی مدارس برگزیدگان بین سنین ۲۲ و ۲۵ به پایان می رسد. پس از آن، فارغ التحصیلان به درون نظام پذیرفته می شوند. بعد از آن، تمامی نهادها و مؤسسات آموزشی و تحقیقاتی نظام و هیأت مربیان و استادان در اختیار دانش آموزان برگزیده پیشین قرار می گیرد، و در صورت نیاز تحصیلاتی، تمام کتابخانه‌ها، آرشیوها یا بایگانی‌ها، آزمایشگاه‌ها و غیره، به اضافه شمار انبوه آموزگاران نیز در دسترسشان قرار می گیرد، و همچنین تمام امکانات و تسهیلات بازی مُهره شیشه‌یی. درجه‌یی از تخصص در خلال سالیان تحصیلی در مدرسه آغاز می شود. آن شماری که در مدارج بالای مدارس برگزیدگان هستند و از استعداد و شایستگی والایی برای یادگیری زبان، فلسفه، ریاضیات یا چیزهای دیگر برخوردار هستند، به تحصیل در رشته‌هایی انتقال می یابند که استعدادشان را شکوفاتر می سازند. بسیاری از این دانش آموزان به استادیاران مدارس و دانشگاه‌های ملی مبدل می شوند. آنها با وجودی که کاستالیا را ترک می گویند تا زنده هستند در مقام عضویت نظام باقی می مانند. یعنی اینکه از "افراد عادی" (آنهايي که در مدرسه‌های برگزیدگان تحصیل نکرده‌اند) کاملاً فاصله می گیرند و دور می شوند و در صورتی که از عضویت نظام استعفا ندهند به آدم‌های حرفه‌یی، یعنی مثلاً به پزشک، وکیل دادگستری و مهندس و غیره مبدل نمی شوند. آنها تا زنده هستند پیرو قوانین نظام هستند، که فقر، نداری، محرومیت و عزیت را هم دربر می گیرد. مردم عادی با لحنی تقریباً استهزاءآمیز و نیم توهین آمیز،

آنها را “ماندارین‌ها یا آدم‌های پرزرق و برق”^۱ می‌نامند.

بدین ترتیب سرنوشتِ بیشتر این دانش‌آموزان برگزیده به آموزگاری دبستان پایان می‌یابد. آن شمار اندکی که باقی می‌مانند، یعنی بلندپایگان و یا دست‌چین شده‌های مدرسه‌های کاستالیائی، می‌توانند تا می‌خواهند به تحصیلات آزادشان ادامه بدهند. البته یک زندگی معنوی و اندیشمندانه در انتظارشان است. بسیاری از افراد بسیار مستعد و لایق هستند که چون به دلایل گوناگون و یا شاید به خاطر نقص بدنی یا تندخویی نمی‌توانند آموزگار بشوند، و یا در هیأت عالی یا دنیای مریبان و استادان مقامی می‌یابند، تا زنده هستند در مقام وظیفه یا مقرری‌بگیر مقامات به تحصیلات، تحقیقات و گردآوری ادامه می‌دهند. سهم چنین افرادی در خدمت به جامعه بیشتر فقط در نوشتن آثار تحقیقاتی محض خلاصه می‌شود. شماری از این افراد در مقام مشاوران کمیته‌های فرهنگنامه، بایگانی‌ها، کتابخانه‌ها، و غیره استخدام می‌شوند، و بقیه هم به پژوهندگی در هنر، فقط برای خود هنر، ادامه می‌دهند. بسیاری از این افراد زندگیشان را وقف موضوع‌های پیچیده و بعضاً ویژه و منحصر به فرد می‌کنند؛ افرادی مثل لودوویکوس کرودلیس که سی سال تمام در راه ترجمهٔ متون باقیماندهٔ مصری به زبان‌های یونانی و سانسکریت زحمت کشید، یا فرد تقریباً شگفت‌انگیز دیگری مثل شاتوس (کاتوس) کالونزیس دوم که چهارجلد کتاب در قطع رحلی دربارهٔ “تلفظ زبان لاتین در دانشگاه‌های جنوب ایتالیا در پایان قرن دوازدهم” برای ما به ارث گذاشت. این اثر قرار بود که بخش نخست “تاریخ تلفظ زبان لاتین از قرن دوازدهم تا شانزدهم” باشد. این اثر با وجود هزار صفحهٔ دستنویس، به صورت کاری ناتمام باقی مانده است زیرا هیچ‌کس نخواست است آن را ادامه بدهد و کامل کند.

۱ - MANDARINES - منظور بلندپایگان چینی است که در دربارشاهان چینی خدمت

می‌کرده‌اند و با توجه به مرتبشان تکمه‌های جواهرنشان بر کلاهشان می‌دوختند. مترجم.

البته قابل درک است که آثار دانشمندانه‌یی از این گونه را مردم به سخریه بگیرند. ارزش این گونه آثار برای آینده تحقیقات و به طور کلی برای عموم مردم را نمی‌شود به اثبات رساند. اما با وجود این، کار تحقیقات و پژوهندگی، همانگونه که در گذشته‌های دور درباره هنر هم صدق می‌کرد، واقعاً باید چراگاه‌های پهن‌آور و دور از یکدیگر داشته باشد، و پژوهنده با پیگیری موضوعی که فقط خود وی به آن علاقه و توجه دارد می‌تواند به دانش‌هایی دست یابد که در نتیجه با همکارانی دوست و آشنا می‌شود که اطلاعاتی دارند به ارزش همان آگاهی‌هایی که یا در آرشیوها و بایگانی‌ها انداخته شده است یا در کتاب‌های فرهنگ لغات.

آثار و نوشته‌های تحقیقاتی مثل نوشته‌های فوق‌الذکر، تا سرحد امکان به چاپ رسیده‌اند. محققان و دانش‌پژوهان واقعی آزادی تقریباً وسیعی داشتند تا بتوانند بر تحقیقات و مطالعاتشان و بازی‌هایشان بیفزایند، و حتی هیچ‌کس ایراد و اعتراضی نمی‌کرد که بسیاری از این گونه آثار و نوشته‌ها ظاهراً سود و فایده‌آنی برای مردم یا اجتماع به بار نیاورده است، و ناگزیر مردم عادی و آنان که اهل پژوهندگی نیستند آنها را نوعی هزینه‌درایی یا پوچ‌اندیشی‌های تجمل‌گرایانه به نظر می‌آورند. بسیاری از همین دانش‌پژوهان، فقط به خاطر ماهیت یا طبیعت تحقیقاتشان مورد نیش‌خند و تمسخر قرار گرفته‌اند، ولی تاکنون کسی آنها را مورد سرزنش قرار نداده است، چه رسد که امتیازاتشان را از بین ببرد. نه تنها وجودشان را مردم تحمل می‌کردند، بلکه با وجود اینکه هدف استهزاء و شوخی بودند، همگان پاس حرمتشان را هم داشتند. این حرمت زائیده فداکاری‌هایی بود که تمامی اعضای جامعه علمی و تحقیقاتی برای امتیازات فرهنگی و فکریشان می‌کردند. آنها تفریح و شادمانی ویژه خودشان را داشتند؛ در غذا، پوشاک، و سرپناه میانه‌رو بودند، کتابخانه‌ها، مجموعه‌ها، و آزمایشگاه‌های باشکوه و شایان توجهی در اختیار داشتند. اما در عوض از زندگی پرزرق و برق، از ازدواج، و از خانواده رویگردان بودند.

اینان در مقام یک جامعهٔ رهبانی و صومعه‌یی از رقابت در جهان برکنار بودند. آنها هیچ مال و منالی نداشتند، و هیچ عنوان و افتخاری هم نمی‌پذیرفتند، و در مورد امور مالی و مادی با یک زندگی ساده و بی‌پیرایه می‌ساختند و قانع بودند. اگر فردی می‌خواست سالیان دراز عمرش را صرف کشف اسرار یک نوشتهٔ باستانی بکند، آزاد بود دست به چنین کاری بزند، و حتی از کمک‌هایی هم برخوردار شود. اما اگر می‌خواست یک زندگی خوب، لباس‌های فاخر، پول، یا لقب داشته باشد، این چیزها را فوق‌العاده دور از دسترس و ممنوع می‌یافت. آنهایی که این گونه لذاذ نفسانی را مهم می‌دانستند معمولاً در جوانی به "دنیا" روی می‌آوردند؛ آنها به آموزگاران یا معلّم‌های سرخانه یا روزنامه‌نگارهای حقوق‌بگیر یا مزدور بدل می‌شدند؛ آنها ازدواج می‌کردند یا به شیوه‌های دیگری به جستجوی زندگی ویژه‌یی می‌رفتند که به قول معروف باب سلیقه و ذوقشان بود.



چون نوبت به یوزف کینشت رسید که شهر برولفینگن را ترک کند، آموزگار موسیقی‌اش او را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرد. خداحافظی کردن با این آموزگار دشوار بود، و هنگامی که قطار حرکت کرد و شیروانی سفید و پله‌گونهٔ برج قلعهٔ قدیمی از نظر ناپدید شد و دیگر بار پدیدار نشد قلبش از اندوه پُر شد و احساس تنهایی و نگرانی بر وجودش چنگ انداخت. دانش‌آموزان بسیاری نیز با احساساتی آشفته‌تر، و وحشتزده و اشک‌ریزان و گریان به چنین سفر نخستین رفته بودند. یوزف بیعت یا وفاداری‌اش را به باطن منتقل کرده بود؛ بنابراین در برابر این مسافرت پایداری به خرج داد. تازه، قرار نبود به راه دوری برود و سفر دور و درازی را در پیش بگیرد.

او را در مدرسهٔ اِشهولتس پذیرفته و جا داده بودند. تصویر این مدرسه را هم در اتاق دفتر مدیر مدرسه‌اش آویزان کرده بودند. اِشهولتس بزرگترین و جدیدترین مجتمع مدرسی در کاستالیا بود. بناها همه نوساز بودند و جدید.

در آن حوالی هیچ شهر دیگری نبود، فقط یک قرارگاه کوچک روستاگونه میان جنگل ساخته شده بود. بعد از آن قرارگاه، مدرسه نهاده شده بود، وسیع و جادار و مسطح و شادی آفرین، و بناها محل وسیع چهارگوشی را بین خود به وجود آورده بودند. درست در میان این مربع یا چهارگوش، پنج درخت بسیار بزرگ و بلند، به شیوه پنج روی طاس سربر آورده و سرشاخه‌های مخروطی‌شان را به سوی آسمان کشیده بودند. پاره‌یی از این زمین چهارگوش بزرگ از چمن پوشیده شده بود، و بخشی دیگر از سنگریزه و این گستردگی را دو استخر شنای بزرگ که از آب جاری پر می‌شدند شکسته بود. پله‌های پهن و کوتاهی به این دو استخر می‌انجامید. مدرسه، که تنها بنای این مجتمع بود، در مدخل این میدان وسیع و آفتابگیر بنا شده بود. دو جناح دیده می‌شد، که در کنار هریک از آنها یک ایوان پنج ستونی قرار گرفته بود. بقیه ساختمان که میدان چهارگوش را دربر گرفته بود بسیار کوتاه بود و مسطح و از هرگونه تزیین عاری و به قسمت‌های کاملاً مساوی تقسیم شده بود، و هریک از این قسمت‌ها توسط یک راهرو تاقدار و چند پله کوتاه به همان میدان راه می‌یافت. گلدان‌های گل بسیاری نیز در فضاهای خالی همان راهروها کار گذاشته بودند.

طبق رسوم و مقررات کاستالیا، نه دربان مدرسه از او استقبال کرد و نه او را نزد مدیر یا به کمیته آموزگاران بردند. در عوض، یکی از هم مدرسه‌یی‌ها که پسری بلندقد و خوش قیافه بود و لباس نخی آبی‌رنگی پوشیده بود و ضمناً چندسالی هم از یوزف بزرگتر بود به دیدارش آمد. وی با یوزف دست داد و گفت: "اسم من اوسکار است. من مبصر هلاس‌هاوس (خانه هلاس) هستم که قرار است شما هم در همانجا زندگی کنید. به من مأموریت داده شده است که به استقبال شما بیایم و همه جا را به شما نشان بدهم. شما قرار نیست که تا فردا سر کلاس حاضر بشوید، بنابراین ما وقت کافی داریم که همه جا را ببینیم. بزودی خودتان همه چیز را می‌فهمید. ضمناً، تا خوب جا نیفتاده‌اید،

خواهش می‌کنم مرا دوست و رایزن خودتان بدانید، و اگر کسی مزاحمتان شد روی من حساب کنید و مرا حامی خودتان بدانید. بالاخره اینجا هم افرادی هستند که خیال می‌کنند باید از تازه‌واردها زهرچشم بگیرند و گیجشان کنند. اما از من بشنوید که اینجا جای زیاد بدی نیست. قبل از هرچیز خانه هلاس را به شما نشان می‌دهم تا ببینید که در چه جور جایی باید زندگی کنید.“

بدین‌سان، و به روال و رسم سنتی، اوسکار تازه وارد را تحویل گرفت. سرپرست خانه اوسکار را به عنوان رایزن یا راهنمای یوزف برگزیده بود و در حقیقت او هم کوشید که نقش خویش را هرچه بهتر بازی کند. بالاخره این هم از آن نقش‌هایی است که پسران یا شاگردان ارشد معمولاً خوش دارند بازی کنند، و اگر پسری پانزده‌ساله زحمت بکشد و دل پسر سیزده‌ساله‌یی را با استفاده از لحن دوستانه و با نشان دادن اندکی احساسات پدرانه و سرپرست‌گونه به دست بیاورد، تقریباً همیشه موفق می‌شود. همین رایزن یا راهنمای یوزف در چند روز نخست اقامت وی در مدرسه با او درست مانند میهمان رفتار می‌کرد و رفتارش به رفتار میزبان مؤدبی شباهت داشت که انتظار داشت اگر میهمان بر حسب اتفاق روز دیگر از آنجا برود خاطره خوبی از میزبان و خانه‌اش را با خود ببرد.

یوزف را به اتاقی برد که قرار بود با دوپسر دیگر در آن زندگی کند. مقداری نان سوخاری و یک فنجان آب میوه به او دادند. تمامی خانه هلاس، و یکی از خوابگاه‌های درون چهارگوش بزرگ را هم به او نشان دادند. به او نشان دادند که حوله‌اش را در کجای حمام بخار آویزان کند، و حتی به او گفته شد که در کجای آن اجازه دارد گیاهان گلدانی‌اش را، اگر خواسته باشد، نگهدارد. پیش از فرا رسیدن پسرین به دیدن رختشوی در رختشویخانه رفتند و در آنجا لباس نخی آبی‌رنگی را به اندازه تنش یافتند و به او دادند.

یوزف از همان لحظه نخست احساس آسودگی کرد و از آنجا خوشش آمد. وی از طرز صحبت و از لحن اوسکار خوشش آمد و کمتر احساس شرم

می‌کرد و در واقع این پسر را، که معلوم بود در کاستالیا کاملاً جا افتاده و دیربازی است با آن خو گرفته است، فردی خداگونه می‌پنداشت. حتی از بعضی از ادا و اطوار نمایشی او هم لذت می‌برد، بویژه هنگامی که اوسکار کلمات و عبارات پیچیده یونانی را قاطی سخنانش می‌کرد، البته فقط به این خاطر که مؤدبانه یادآوری کند که این شاگرد تازه از راه رسیده نمی‌توانست درک کند، و در واقع چطور می‌شد انتظار داشت درک کند!

در هر صورت، زندگی در شبانه‌روزی برای یوزف تازگی نداشت. وی به راحتی به آن خو گرفت و با آن سازگار شد. به همین دلیل است که دربارهٔ چند سال زندگی‌اش در اشلولتس هیچ چیز خاصی به ثبت نرسیده و گزارش نشده است. آتش‌سوزی بزرگ در مدرسه حتماً بعد از ورود او رویداده است. از سوابق مدرسی و تحصیلی وی اندک سندی به دست آمده است و از آنها چنین برمی‌آید که گه‌گاه در دروس موسیقی و زبان لاتین نمره‌های عالی می‌گرفته است و در درس ریاضیات و زبان یونانی هم نمراتی بالاتر از حد متوسط. بعضی وقتها در دفتر ثبت وقایع مدرسه چیزهایی درباره‌ش نوشته شده است، مثل: CAPAX, STUDIA NON یا INGENIUM VALDE ANGUSTA MORES PROBANTUR INGENIUM FELIX PROFECTUUM, MORIBUS PLACET OFICIOSIS^۱. دربارهٔ مجازات

و تنبیه شدن‌هایش در اشلولتس نمی‌توان سخن گفت. دفتر ثبت مجازات‌های انضباطی در آتش‌سوزی از میان رفته است. آن‌گونه که خیلی چیزهای دیگر هم نابود شده است. بسیاری از همشاگردیهای وی شهادت داده‌اند که یوزف کینشت در خلال چهار سال زندگی در اشلولتس فقط یکبار تنبیه شده است (آن هم او را از گردش هفتگی محروم کرده بودند)، و گناه نابخشودنی یوزف این بوده است که از معرفی یکی از هم‌کلاسی‌هایش که رفتاری خلاف قوانین و

۱- از نظر هوش و درایت بالاست، و در تحصیل بسیار کوشا و کاملاً مورد رضایت است، یا - بسیار سرزنده و به کمال رسیده است، و رسماً مورد تأیید است. مترجم.

مقررات مدرسه داشته است سرسختانه سرباز زده بود. این داستان موجه می‌نماید. تردیدی نیست که کینشت همیشه رفیق و همقطاری خوب و مهربان بود و در برابر مافوق‌هایش خوش خدمتی نمی‌کرد و اهل چالپوسی نیز نبود. با وجود این، به هیچ وجه احتمال نمی‌رود که در آن چهار سال فقط همین یک بار تنبیه شده باشد.

چون عناصر اطلاعاتی ما درباره دوران نخستین تحصیل کینشت در مدرسه برگزیدگان پراکنده است، ناگزیر به بخشی از مقاله آموزشی وی درباره بازی مهره شیشه‌یی استناد می‌کنیم. دست‌نوشته‌های مقالات کینشت که به خط خودش و برای نوآموزان نوشته شده باشد در دسترس نیست، و این را نباید از یاد برد؛ وی اینها را فی‌البدیهه می‌گفته است و یکی از دانش‌آموزان آنها را با خط مخصوص تندنویسی یادداشت می‌کرده است. کینشت در یک مرحله درباره قیاس (آنالوژی) و تداعی در بازی مهره شیشه‌یی سخن می‌گوید، و در مورد همین موضوع اخیر بین “معقولات” تداعی همه فهم و قابل درک، و آنهایی که “شخصی یا ذهنی” هستند تمایز قایل شده است. وی چنین می‌گوید: “برای اینکه نمونه‌یی از تداعی شخصی بیاوریم که در بازی مهره شیشه‌یی جا و مکانی ندارد ولی ارزش ویژه‌اش را هیچگاه از دست نداده است، از یک چنین تداعی‌یی سخن به میان می‌آورم که در واقع به زمان یا سالیان تحصیلاتی دبستانی‌ام بازمی‌گردد. البته آن روزها چهارده ساله بودم، و زمانی بود که معمولاً بوی فصل بهار را می‌توان در هوا حس کرد، یعنی در ماه‌های فوریه و مارس (بهمن و اسفند). در بعدازظهر یکی از روزها یکی از همکلاسیانم از من دعوت کرد که با او بروم و چندشاخه کوچک از نهال اقطی را ببریم. او می‌خواست از آنها به عنوان لوله برای ساختن یک مدل آسیاب آبی استفاده کند. هردو از مدرسه بیرون رفتیم، و آن روز یکی از زیباترین روزهای دنیا بود، یا شاید من چنین می‌پنداشتم، زیرا آن روز در خاطره‌ام باقی مانده است و حتی اندک تجربه‌یی هم بر آن مترتب است. زمین تر و نمی‌بود،

ولی برف نیامده بود. لب جوی‌ها گیاهان تازه‌بی جوانه‌زده بودند. غنچه‌ها و نخستین گل‌های تازه باز شده بیدمشک رنگ و جلال خاصی به بوته‌های بی‌برگ داده بودند و هوا را بوی دل‌انگیزی فراگرفته بود، بویی که با زندگی و با تضادها درهم آمیخته بود. بوی خاک نمناک به مشام می‌رسید، و بوی برگ‌های روبه زوال نهاده و بوی برگ‌های تازه جوانه زده. انسان هر آن منتظر بود که بوی نخستین گل بنفشه را که هنوز وجود خارجی نداشتند بشنود.

”به کنار بوته‌های اقطی رسیدیم. غنچه‌های ریزی بر آنها رویده بود، اما هنوز هیچ برگی جوانه زده بود، و هنگامی که من شاخه کوچکی را بریدم بوی تند و تلخ و شیرینی به دماغم یورش برد. انگار که بوهای دیگر فصل بهار را در خود گردآورده و حتی دوچندان کرده بود. این بو مرا کاملاً گیج کرده بود. چاقویم را بوییدم، دستم را بوییدم، و آن شاخه را هم بوییدم. شیره شاخه اقطی بود که این بوی غیرقابل پایداری و شدید را پراکنده می‌ساخت. درباره اش هیچ حرفی نزدیم، اما دوستم هم اندیشمندانه چند لحظه بوکشید. او هم به اهمیت این بو پی برده بود.

”خُب دیگر، هر تجربه‌ی عنصر جادویی خودش را دارد. در این مورد طلیعه فصل بهار، که وقتی که من بر خاک تر و نمی‌راه می‌رفتم و مرغزار را زیرپایم له می‌کردم و خاک و غنچه‌ها را می‌بوییدم مرا برانگیخته و هیجان‌زده کرده بود، اکنون بر اثر بوی بسیار تند و شدید بوته اقطی به صورت سمبول یا نماد احساسی ویژه‌ی درآمده بود. امکان داشت که با وجود از یاد رفتن رویداد هم توانم این بو را از یاد ببرم. تقریباً هرگاه در آینده و در دوران سالخوردگی با آن بو روبه‌رو می‌شوم کاملاً امکان دارد که بتوانم خاطره آن بو را که برای نخستین بار تجربه کرده بودم دوباره زنده کنم. اما اکنون عنصر دوم دیگری هم چهره گشوده بود. در آن هنگام کتاب موسیقی کهنه‌یی را در اتاق آموزگار موسیقی ام یافته بودم. کتاب آهنگ‌ها یا تصانیفی بود از ساخته‌های فرانتس شوبرت، که مرا سخت شیفته خود کرده بود. یک روز که دیری به

انتظار آمدن آموزگار نشسته بودم آن کتاب را ورق زدم و بعد خواهش کرده بودم که چند روزی آن را به من قرض بدهد. در زمان فراغت از دیدن آن به خلسه دچار شدم. تا آن روز شوِبرت را هیچ نمی‌شناختم، و اکنون کاملاً جذب و شیفته او شده بودم. و اما در آن روز که به طرف بوته‌زار اقطی می‌رفتم یا شاید یک روز بعد از آن، آهنگ بهاران شوِبرت، یعنی DIE LINDEN LUFTE SIND ERWACHT (هوای لطیف سربرآورده است) را کشف کردم، و نخستین آهنگ یا صدای پیانو مثل چیزی آشنا در وجودم رخنه کرد. آن نوا درست همان بوی شاخه اقطی را داشت، درست همان گونه تلخ و شیرین و به همان شدت و غلظت و درست همان گونه آکنده از بهاری که داشت فرا می‌رسید. از آن روز به بعد تداعی نخستین روزهای بهار، بوی بوته اقطی و آهنگ شوِبرت برای من ثابت و کاملاً معتبر باقی مانده است. به مجرّدی که نخستین نوا یا صدا بلند می‌شود، بوی تند شیره اقطی را می‌بویم، و این دو برای من معنی و مفهوم ”بهار در راه است“ را می‌رساند.

”این تداعی خصوصی یا شخصی من دارایی ارزشمندی است که آن را به زودی و به آسانی از دست نخواهم داد. اما این حقیقت که هرگاه به فکر فرو می‌روم و دو رویداد احساسی به سرم هجوم می‌آورند، می‌پندارم که ”بهار در راه است“ – این حقیقت فقط به خودم مربوط است. آن را بی‌تردید می‌توان ابلاغ و منتقل کرد، درست همان گونه که اکنون من آن را به شما ابلاغ و منتقل کرده‌ام. اما نمی‌توانم شما را تحت تأثیر قرار بدهم تا تداعی شخصی من بتواند به صورت نمادی معتبر برای شما درآید، یعنی مکانیزمی که چون فراخوانده می‌شود عکس‌العمل به خرج می‌دهد و همیشه یک راه ویژه را در پیش می‌گیرد.“

یکی از همشاگردی‌های کِنِشت، که بعدها به مرتبت نخستین بایگانِ بازی مِهْرَه شیشه‌یی ارتقاء یافت، معتقد بود که کِنِشت رویهم رفته پسری شاد و سرخوش بود، ولی شلوغ و هیاهوگر نبود. هرگاه که آهنگ می‌نواخت بعضی

وقت‌ها سیمای آدم‌های ذوق‌زده و از خودبی خود شده را می‌یافت. کمتر اتفاق می‌افتاد کسی او را هیجان‌زده و برانگیخته ببیند، مگر در بازی یا مسابقه رقص ضربی و ریتمیک، که آن را بسیار دوست می‌داشت. اما بعضی وقت‌ها همین پسرک مهربان، دوست داشتنی و تندرست توجه همگان را به خود جلب می‌کرد و مسخرگی و یا نگرانی برمی‌انگیخت. این موضوع زمانی روی می‌داد که دانش‌آموزان مرخص می‌شدند، و این از آن موارد بسیار مکرری بود که در کلاس‌های پایین مدرسه برگزیدگان روی می‌داد. نخستین بار یکی از هم‌کلاسی‌ها به کلاس درس یا ورزش و بازی نمی‌آمد، روز بعد هم باز نمی‌گشت، و بعد که چنین شایع می‌شد که بیمار نبوده بلکه اخراج شده است و از مدرسه رفته است و دیگر باز نمی‌گردد، کینشت سخت ناراحت و دردمند می‌شد. وی تا چندین روز پی در پی اندوهگین و افسرده‌حال بود.

سال‌ها پس از این خود وی در این مورد چنین اظهار داشت: ”هرگاه که یکی از دانش‌آموزان از اِشهولتس اخراج می‌شد و ما را ترک می‌کرد، من جویری احساس می‌کردم که گویی یک نفر مرده و از دنیا درگذشته است. و اگر کسی می‌پرسید که چه شده است که من چنین اندوهگین و افسرده‌حال هستم، جواب می‌دادم که دلم به حال آن بدبخت بینوا می‌سوزد که با رفتارهای سبک‌مغزانه و با تن‌آسانی آینده‌اش را از بین برده است، و ضمناً احساس نگرانی در وجودم رخنه می‌کرد و از این می‌ترسیدم که نکند چنین واقعیهی برای خودم نیز پیش بیاید. درست پس از آن که چنین وضعی را چندین بار تجربه کردم، و اصولاً پی بردم که چنین وضعی برای من هیچگاه پیش نخواهد آمد، توانستم بهتر از پیش به این موضوع بیندیشم. از آن پس دیگر اخراج یک دانش‌آموز برگزیده را یک رویداد مصیبت‌بار و یا نگویند بختی و تنبیه یا کیفر نمی‌پنداشتم. من دیگر می‌دانستم که دانش‌آموزان اخراجی، خیلی وقت‌ها خوشحال می‌شدند که دارند به خانه‌هایشان باز می‌گردند. من احساس می‌کردم که این موضوع دیگر یک داوری و کیفر محض نیست، بلکه

اینکه “دنیای” آن سوی مدرسه، یعنی آن دنیا یا محیطی که ما دانش‌آموزان “برگزیده” زمانی از آن به اینجا آمده بودیم، ناگهان و بی مقدمه، یعنی آن گونه که من قبلاً پنداشته بودم، از میان نرفته است. در عوض، تا چندین سال آن را حقیقتی تهدیدکننده و جالب توجه و جاذب می‌پنداشتیم که این گونه بچه‌ها را می‌فریفت و نهایتاً آنان را به سوی خود فرا می‌خواند. و شاید هم نه تنها برای افراد بلکه برای همهٔ ما چنین بود. شاید هم فقط افراد ضعیف و حقیری نبودند که این دنیا چنین قدرت جاذبهٔ پرکششی را بر آنها اعمال می‌کرد. احتمالاً این بازگشت ظاهری که به جانشان می‌افتاد در واقع سقوط و وسیلهٔ دردمندی و رنج کشیدن نبود، بلکه جهشی به پیش بود و عملی مثبت. شاید ما افرادی که آنقدر خوب بودیم که می‌کوشیدیم در اِشهوَلتس بمانیم در واقع آدم‌های ضعیف‌النفس و بزدلی بیش نبودیم.

همانگونه که بعدها خواهیم دید، این اندیشه‌ها، با نیرویی دوچندان به مغزش خطوط می‌کردند.

هرگاه که با استاد موسیقی روبه‌رو می‌شد قلبش از شادی زیاد می‌شکفت. استاد موسیقی لااقل هر دو یا سه ماه یکبار سری به اِشهوَلتس می‌زد تا از کلاس‌های موسیقی بازدید به عمل بیاورد. او حتی اغلب چند روزی به عنوان میهمان یکی از آموزگاران که با او دوست صمیمی بود در آنجا می‌ماند. استاد یک بار شخصاً تمرین‌نهایی آهنگ نماز شام “موتِه‌وردی” را رهبری کرد. اما مهم‌تر اینکه وی همیشه نظر ویژه‌یی به شاگردان ممتاز و زرنگ درس موسیقی داشت، و کِنِشت نیز یکی از شاگردانی بود که از احساسات پدرانۀ وی برخوردار می‌شد. گه‌گاه در کنار یوزف پشت پیانوی اتاق تمرین موسیقی می‌نشست و در نواختن آهنگ‌های آهنگسازان مورد علاقه‌اش به او کمک می‌کرد یا از روی کتاب‌های درسی قدیم که دربارهٔ تئوری موسیقی نوشته شده بودند بعضی از نمونه‌های کلاسیک را می‌نواخت. “به‌وجود آوردن یک هیأت با استاد موسیقی، یا گوش فرا دادن به آهنگهای بد ساخته شده‌ای را که

تا نهایت منطقی پوچ و بیهوده‌اش می‌نواخت، که اغلب از نوعی وقار یا اُبّهت ویژه‌ی برخوردار بود، یا شاید بتوان گفت که شادمانی خاصی را القاء می‌کرد که در تمام دنیا بی‌همتا بود. بعضی وقت‌ها انسان به سختی می‌توانست جلو ریزش اشکش را بگیرد، و حتی گه‌گاه نمی‌توانست جلو خندیدنش را هم بگیرد. انسان وقتی از درس خصوصی موسیقی وی بیرون می‌آمد درست مثل این بود که از حمام بیرون می‌آمد یا از زیر مشّت و مال و ماساژ.

سرانجام دوران مدرسه کِنِشت در اِشهولتس به سر آمد. قرار بر این بود که وی و دوازده دانش‌آموز دیگر، یا حتی بیشتر، که همه با وی در یک سطح بودند، به مدرسه‌ی در سطح و مرحله‌ی دیگر منتقل شوند. مدیر مدرسه طبق معمول برای این دانش‌آموزان برگزیده سخنرانی کرد و یکبار دیگر در منقبت و برتر بودن مدارس کاستالیایی و قوانین حاکم بر آنها داد سخن داد و همچنین به وکالت از سوی نظام، برای فارغ‌التحصیلان درباره‌ی راه و راستایی سخن گفت که قرار بود دانش‌آموزان در آن گام بردارند، یعنی درباره‌ی راهی که در پایانش به آنها اجازه داده می‌شود به درون خود نظام وارد شوند. این سخنرانی پرطمطراق و پرشور همیشه باره‌ی جداناپذیر روزهای تشریفاتی و جشن‌هایی بود که آموزگاران و همشاگردیان دیگرشان فارغ‌التحصیلان را در آن روز میهمان خود می‌پنداشتند. معمولاً در چنین روزهایی آهنگ ویژه و از پیش تعیین شده‌ی به اجرا درمی‌آید (که البته در آن روز یکی از کانتاتاهای (آوازهای) قرن هیفدهم نواخته شد) و استاد موسیقی هم آمده بود که این آهنگ را بشنود.

بعد از سخنرانی مدیر مدرسه، در حالی که شاگردان به سوی تالار نهارخوری آذین‌بندی شده می‌رفتند، کِنِشت نزد استاد آمد و از او پرسید: ”مدیر مدرسه به ما گفته‌اند که اوضاع محیط خارج از کاستالیا، یعنی مدارس و کالج‌های معمولی، چگونه است و در آنجاها چه می‌گذرد. او گفت که دانشجویان دانشگاه‌ها برای آموختن حرفه‌های ”آزاد“ درس می‌خوانند. اگر

درست به منظورشان پی برده باشم، این پیشه‌ها از جمله حرفه‌هایی هستند که ما در کاستالیا نداریم. پس این حرف چه معنی و مفهومی دارد؟ و این پیشه‌ها را چرا "آزاد" نامیده‌اند؟ و چرا ما دانش‌آموزان کاستالیا از آموختن این حرفه‌ها نهی شده‌ایم؟"

استاد موسیقی جوانک را به کناری کشید و به اتفاق او رفت و زیر درختی بسیار بزرگ و تنومند ایستاد. لبخندی مرموز پوست پیرامون چشمانش را هنگام پاسخ دادن به چین و چروک انداخت: "اسم شما کینشت (برده) است، دوست عزیز، و شاید بدین خاطر کلمهٔ "آزاد" برای شما افسون و فریبندگی ویژه‌یی دارد. اما بهتر است که در این مورد آن را زیاد جدّی نگیرید. هنگامی که افراد غیرکاستالیایی دربارهٔ حرفهٔ آزاد سخن می‌گویند، شاید این کلمه جدّی به نظر آید و حتی الهام‌بخش. اما وقتی که ما آن را به کار می‌بریم، از آن به عنوان طنز و مسخره استفاده می‌کنیم. در آن گونه حرفه‌ها آزادی تا آن حدّ وجود دارد که دانشجویان بتوانند حرفه‌شان را برگزینند. این عمل ظاهراً نشان می‌دهد که آزادی وجود دارد، هرچند که در موارد چندی گزینش را خانوادهٔ دانشجو انجام می‌دهد نه خود دانشجو، و چه بسا پدران هستند که حاضر می‌شوند زبانشان را گاز بگیرند و نگذارند پسرشان حرفه‌شان را آزادانه برگزینند. شاید این کار نوعی تهمت و افترا باشد، و بهتر این است که بیش از این ایراد نگیریم. پس بگوییم که آزادی وجود دارد، اما فقط تا عمل گزینش شغل محدود می‌شود. پس از آن آزادی از میان می‌رود. وقتی که پزشک، وکیل دعاوی یا مهندسی در دانشگاه تحصیل می‌کند ناگزیر است دروس فوق‌العاده خشک و دشواری را هم بخواند و سرانجام امتحان آنها را هم پس بدهد. اگر در این دروس موفق و قبول شد، لیسانسش را می‌گیرد و پس از آن حرفه‌اش را با آزادی ظاهری ادامه می‌دهد. اما با این کار بردهٔ نیروهای بنیادی می‌شود: او به کامیابی، به پول، به جاه‌طلبی خودش، به شهوت شهرت، و به طرف توجه مردم واقع شدن یا نشدن وابسته و پایبند می‌شود. او باید به

انتخابات تسلیم شود، باید پول درآورد، باید در رقابت‌های سنگدلانهٔ اقشار، خانواده‌ها، احزاب سیاسی، و روزنامه‌ها شرکت جوید. در عوض آزاد است که به انسانی موفق، کامیاب، و مرفه بدل شود، و یا مورد نفرت افراد ناموفق و شکست خورده قرار گیرد، یا برعکس. برای دانش‌آموزان برگزیده که اعضای بعدی و آیندهٔ نظام هستند، همه چیز فرق می‌کند و برخلاف این شیوه است. او هیچ حرفه‌یی را بر نمی‌گزیند. او نمی‌اندیشد یا نمی‌پندارد که بهتر از آموزگاراناش می‌تواند دربارهٔ استعداد خودش داوری کند. او موضع و وظیفهٔ درون سلسلهٔ مراتب را که مافوق‌هایش برایش برگزیده‌اند می‌پذیرد - یعنی، به شرطی که موضوع یا مسئله برعکس نشود، و صفات، ویژگی‌ها، استعدادها، و خطاهای دانش‌آموز سبب نشوند که آموزگاران ناگزیر شوند او را به جاهای گوناگون بفرستند. درگیر و دار همین عدم آزادی ظاهری هر دانش‌آموز برگزیده از بزرگترین آزادی قابل تصور پس از گذراندن دوره‌های نخستین آموزش برخوردار می‌شود. در برابر آن فرد یا شخصی که در حرفه‌های "آزاد" کار می‌کند و ناگزیر است به یک دورهٔ فشرده و خشک تحصیلی و آزمایشات خشک تن در بدهد تا بتواند در راستای زندگی آینده‌اش گام بردارد، دانش‌آموز "برگزیده" بی‌درنگ پس از آغاز کردن تحصیل آزاد، از چنان آزادی والایی برخوردار می‌شود که بسیاری از آنها در تمام دوران زندگیشان بیهوده‌ترین و ابلهانه‌ترین تحصیلات را می‌پذیرند، و بسیاری هم تا زمانی که رفتارشان به فساد و تباهی کشیده نشده است به آن ادامه می‌دهند. یک آموزگار فطری به آموزگاری برگزیده مبدل می‌شود، و مربی یا استاد فطری به عنوان مربی، و یک مترجم فطری به کار ترجمه. هریک از این افراد، ظاهراً آزادانه و خودخواسته، راهش را به سوی همان جا و مکانی بازمی‌کند که می‌تواند در آن خدمت کند، و در کار خدمتگذاری هم آزاد باشد. بعلاوه، این فرد تا آخر عمر از "آزادی" زندگی‌یی که معنی آن فقط این‌گونه بردگی وحشت‌انگیز است در امان می‌ماند. این فرد با تلاش برای

کسب پول، شهرت، و مرتبت بیگانه است؛ هیچ حزب یا گروهی را نمی‌شناسد، و با هیچ دوگانگی بین فرد و وظیفه، بین آن چیزی که خصوصی و عمومی نام دارد آشنا نیست. او به کامیابی وابسته نیست. پسر، حالا خوب متوجه شدید که وقتی که ما درباره حرفه یا پیشه آزاد سخن می‌گوییم، کلمه “آزاد” معنی و مفهوم تقریباً طنزآلوده‌یی می‌یابد.



رفتن کینشت از اِشهولتس نشانِ پایان یافتن دورانی از زندگی وی به شمار می‌آمد. اگر تا پیش از آن زندگی کودکانه شادی را سپری کرده بود، و با اطاعت دلخواهانه و هماهنگی تقریباً عاری از مسایل و دشواری‌ها، ولی اکنون دوران تلاش و تکاپو، تکامل و ترقی، و دشواری‌های پیچیده آغاز شده بود. در آن هنگام که وی را از رفتنِ قریب‌الوقوعش آگاهانیدند تقریباً هیفده ساله بود. شماری از هم‌کلاسی‌هایش هم همین خبر را دریافت داشتند و تا اندک زمانی پس از آن هیچ خبر مهمی به برگزیدگان داده نشد و موضوع‌های ویژه‌یی هم مورد بحث و تبادل نظر قرار نگرفت، مگر درباره جایی که قرار بود در آن استقرار یابند. محض رعایت سنن و آداب، درست چند روزی پیش از رفتنشان، و بین جشن فارغ‌التحصیلی و حرکتشان، به آنها اطلاع دادند که چند روزی از مرخصی سالیانه استفاده خواهند کرد.

در خلال همین تعطیلات رویداد جالب توجهی برای کینشت رخ داد. استاد موسیقی پیشنهاد کرد که گردش‌کنان به دیدنش بیاید و چند روزی میهمان او باشد. این خود رویداد افتخارآمیز بزرگ و نادری بود. بامداد یک روز، کینشت و یکی از دوستان فارغ‌التحصیلش راهی سفر شدند - زیرا هنوز هم دانش آموز اِشهولتس به حساب می‌آمد و از این بابت شاگردان حق نداشتند تنها سفر کنند. پیاده‌رو به سوی جنگل و کوهساران نهادند و پس از سه ساعت صعود بین درختان انبوه به قلّه‌یی بدون درخت رسیدند، و درست در مسافت دوری زیر پایشان اِشهولتس کوچک ولی کاملاً قابل دیدشان را دیدند، که

حتی از آن مسافت دور هم می توانستند توده تیره رنگ آن پنج درخت بلند، آن میدان چهارگوش با چمنزارها و آن دو استخر درخشان را، و حتی بنای بلند مدرسه، بناهای اداری، روستا، درختزار معروف درختان زبان گنجشک را، که مدرسه نامش را از آن گرفته بود،^۱ به خوبی و به راحتی ببینند. دو جوان آرام و بی حرکت ایستادند و به پایین نگاه کردند. بسیاری از ما از دیدن این منظره شادمان می شویم. آن وقتها این منظره تفاوت زیادی با حالا نداشت، زیرا بناها را پس از وقوع آتش سوزی بزرگ بازسازی کرده بودند و سه تا از آن پنج درخت از آن آتش سوزی جان سالم به در برده بودند. آنها مدرسه شان را، که دیربازی محل زندگی شان بود و به زودی با آن وداع می کردند، زیر پایشان آرمیده یافتند، و هر دو احساس کردند که دلشان با دیدن این منظره گرفت و دلتنگ شدند.

همراه و دوست کینشت گفت: "تا حالا واقعاً ندیده بودم که چقدر زیباست. اما گمان می کنم علت این است که برای نخستین بار آن را به صورت جایی می بینم که ناگزیر هستم آن را ترک و از آن خدا حافظی کنم."

کینشت گفت: "دقیقاً همین است که می گویی. حق با تو است، همین احساس هم به من دست داده است. حتی با وجودی که قرار است اینجا را ترک کنیم، ولی در حقیقت اِشهولتس را هیچگاه رها نخواهیم کرد. فقط آنهایی که برای همیشه از اینجا رفته اند، مثلاً افرادی مثل اوتو، که می توانست آن شعرهای مسخره و به قول معروف بندنبنانی لاتینی را بسراید، یا شارلمانی که می توانست زیر آبی تا مسافت زیادی شنا کند و دیگران، اینجا را ترک کرده اند. در حقیقت با اینجا وداع کرده و با آن قطع رابطه نموده اند. واقعاً دیربازی بود که اصلاً به فکرشان نمی افتادم، اما حالا ناگهان به یادشان افتادم. تو می توانی به من بخندی، اما به رغم هر موضوع یا مسئله یی، من این مرتدان

۱ - ESCHE (اِشه) به زبان آلمانی یعنی درخت زبان گنجشک و اِشهولتس یعنی جنگل درخت زبان گنجشک. مترجم.

و یاغیان را آدم‌های جالب توجهی یافته‌ام، درست همان‌گونه که موضوع سقوط لوسیفر یا شیطان از شکوه و عظمت ویژه‌یی برخوردار است. شاید آنها هم مرتکب گناه شده بودند، یا بالاخره کاری کرده بودند، البته و بی‌تردید مرتکب گناه شده بودند، ولی در هر صورت کاری کرده بودند، به هدفی رسیده بودند؛ آنها دلیرانه پریده یا جهیده بودند، و این کارشان به شجاعت و جرأت نیاز داشته است. بقیه ما سخت کار کرده و درس خوانده‌ایم و آدم‌های بردبار و منطقی بوده‌ایم، ولی هیچ کاری نکرده‌ایم و نه دل به دریا زده‌ایم و نه خیز برداشته و به پیش جهیده‌ایم.

دوست و همراه کینشت گفت: "نمی‌دانم. بسیاری از آنها نه کاری کردند و نه دل به دریا زدند و جسارت نشان دادند؛ فقط ول گشتند تا سرانجام بیرونشان کردند. شاید نتوانسته‌ام منظور تو را درک کنم. منظورت از خیز یا جهش برداشتن چیست؟"

"منظورم این است که آدم بتواند غوطه‌ور شود، هر چیزی را جدی بگیرد، و... خب دیگر، این را جهش و خیز برداشتن می‌گویند. من هیچ دوست ندارم که دوباره به خانه قدیمی و به زندگی گذشته‌ام بازگردم؛ هیچ علاقه‌یی به آن ندارم و آن را هم تقریباً از یاد برده‌ام. اما آرزو می‌کنم که اگر زمانی فرا برسد و فکر کنم که ضرورت دارد، من هم بتوانم خودم را برهانم و خیز بردارم، البته نه اینکه به عقب بازگردم و در موضعی پست‌تر قرار گیرم، بلکه به جلو خیز بردارم و در موضعی برتر و بالاتر قرار گیرم."

"خوب، ما هم همین هدف را در پیش روی داریم. اِشهوِلتس گام نخست است، گام بعدی بالاتر و بالاتر خواهد بود، و سرانجام نظام انتظار ما را می‌کشد."

"آری، اما منظورم این نبود. پس حرکت کنیم، دوست من، چون راه رفتن و پیاده‌روی بسیار مفید است، حالم را جامی آورد و شادم می‌کند. خودمان را واقعاً افسرده و پژمرده کرده‌ایم."

این حالت و آن سخنان، که همکلاسی‌اش آنها را ثبت و ضبط کرده است، نشانگر و گویای لحنی است که در دوران توفانی بلوغ کینشت حکمفرما بوده است.

رهروان دو روز تمام پیاده‌ره نوردیدند تا به منزلگهی رسیدند که استاد موسیقی در آن هنگام در آن می‌زیست، یعنی در مونت‌پورت، که بالای کوه بود، و استاد در صومعهٔ پیشین و محلی که به رهبران ارکستر درس می‌داد می‌زیست. همکلاس کینشت را در میهمانسرا جای دادند، و کینشت را هم در حجرهٔ کوچکی در خانهٔ خود استاد تازه کوله‌پشتی را باز کرده و سر و صورت شسته و صفا داده بود که میزبان‌ش از در وارد شد. آن مرد محترم و بزرگوار با پسرک دست داد، آه‌کشان نشست و چشم‌ها را، آن‌گونه که به هنگام خستگی می‌کرد، چند لحظه بست. آنگاه، نگاه‌کنان و لبخندی دوستانه بر لب، گفت: ”ببخشید. من میزبان خیلی خوبی نیستم. شما پیاده از مسافتی بسیار دور آمده‌اید و حتماً خسته هستید، و حقیقت را خواسته باشید من هم خسته هستم - روزها واقعاً سرم شلوع است - اما اگر هنوز خودتان را برای خوابیدن آماده نکرده‌اید، دلم می‌خواهد یک ساعتی در اتاق کارم با شما باشم. شما دو روز در اینجا اقامت خواهید کرد، و فردا هم شما و هم کلاسی‌تان با من نهار می‌خورید، اما بدبختانه وقتم بسیار محدود است و بالاخره باید ترتیبی بدهم که بتوانم چند ساعتی در اختیار شما باشم. پس می‌شود از همین حالا شروع کنیم؟“

استاد کینشت را به حجرهٔ تاقدار بزرگی هدایت کرد که جز یک پیانوی کهنه و قدیمی و دو صندوقی هیچ اسباب و اثاثی در آن نبود. آنها بر همان دو صندوق نشستند.

استاد گفت: ”به زودی وارد مرحلهٔ تازه‌یی خواهید شد. در آنجا چیزهای جدید بسیاری می‌آموزید، که شماری از آنها خوشایند و لذت‌بخش هستند. به احتمال زیاد دیری نمی‌گذرد که از بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی هم لذت خواهید

برد. اینها همه خوب و به قاعده و مَهْم هستند، امّا یک چیز از همه مهم‌تر است: در آنجا تفکّر و استغراق را هم باید بیاموزید. فرض بر این است که دانشجویان آن را می‌آموزند، امّا کسی نمی‌تواند آنها را کنترل کند. من از شما می‌خواهم که آن را خوب و به قاعده بیاموزید، یعنی درست مانند موسیقی. آنگاه هر چیزی به روال و ویژهٔ خود پیش خواهد رفت. بنابراین دلم می‌خواهد که دو یا سه درس نخستین را خودم به شما بدهم، و به همین دلیل شما را به اینجا دعوت کردم. پس امروز و فردا و پس فردا روزی یک ساعت به تفکر و استغراق می‌پردازیم، و البته بیشتر روی موسیقی. حالا یک لیوان شیر به شما خواهند داد تا تشنگی و گرسنگی شما را نیازارند. شام را بعداً برایمان می‌آورند.“

استاد به در کوئید و یک لیوان شیر را به اتاق آوردند.

استاد مین‌باب اندرز گفت: ”شیر را آهسته، خیلی آهسته، بنوشید. عجله نکنید، صحبت هم نکنید.“

کِنِشت لیوان شیر سردش را آهسته و درنگ‌کنان نوشید. آن مرد عزیز و ارجمند باز هم با چشمان بسته پیش رویش نشست. چهره‌اش بسیار سالخورده می‌نمود، ولی دوستانه و مهربان بود، از صفا و آرامش می‌درخشید و به خود لبخند می‌زد، گویی مثل آدمی خسته که پای در پایشویی نهاده باشد در افکار خود مستغرق شده بود. آرامش و صلح و صفا از سرپایش تراوش می‌کرد. کِنِشت آن را به خوبی حس می‌کرد و به همین دلیل او نیز احساس آرامش کرد.

در این هنگام استاد روی صندلی‌اش چرخید و دستانش را برپیانو گذاشت. یک تِم یا مُتی چند نواخت و در چندمایه به آن ادامه داد: گویی قطعه‌یی از یکی از ساخته‌های یک استاد ایتالیائی بود. وی به میهمانش دستور داد که ادامهٔ آهنگ را به صورت رقص تصوّر کند، یک رشتهٔ مداوم تمرینات متعادل‌کننده، تواتر گام‌های کوچکتر یا بزرگتر از میان یا مرکز محور

قرینه، و بعد افکارش را کاملاً بر پیکری متمرکز سازد که این گام‌ها آن را ساخته‌اند. بارها - BARS - یا خط میزان‌ها را دوباره نواخت، و آرام و بی‌سر و صدا به آنها اندیشید و در آنها مستغرق شد، یکبار دیگر آنها را نواخت، بعد آرام و بی‌حرکت نشست، دست‌ها را بر زانو گذاشت، با چشمان نیم‌بسته، ولی بی‌آنکه کوچکترین حرکتی به خود بدهد، آن آهنگ را در درون خود نواخت و روی آن به تفکر و اندیشه پرداخت. شاگردش نیز در دل به آن گوش فرا داد و شماری خط حامل پیش روی خویش دید، چیزی که را در حال جنبش یافت، چیزی که پایکوبی می‌کرد، می‌رقصید، به هوا می‌پريد، و می‌کوشید که در آن حرکات دقت کند و آن را بخواند انگار که منحنی خط پرواز یک پرنده بود. آن نقش یا الگو درهم ریخت و در نتیجه آن را گم کرد، و ناگزیر شد از نو آغاز کنند. تا یک لحظه نتوانست افکارش را متمرکز کند و در نوعی خلاء می‌زیست. به پیرامون خود نظر انداخت و استاد را بی‌حرکت، آرام، حواس از دست داده و رنگ‌پریده در فضایی نیم‌تاریک شناور شده یافت، و یک‌بار دیگر توانست به همان حال روحی پیش که رهایش کرده بود بازگردد. یک‌بار دیگر صدای آهنگ موسیقی را در آن شنید، آن را در حال گام برداشتن دید، آن را در حال نگارش خط حرکت خود یافت، و در دنیای خیال پاهای رقص‌کننده رقصان ناپیدا و نامریی را پی گرفت...

کِیشت چنین می‌پنداشت که گویا دیرزمانی به درازا کشید تا از آن فضا بیرون شرید و یک‌بار دیگر از وجود صندلی‌بی که بر آن نشسته بود، کف سنگفرش و حصیرپوش اتاق و هوای تاریک و روشن بیرون پنجره آگاه شد. متوجه شد که یک نفر به او می‌نگرد، پس سر برداشت و به چشمان استاد موسیقی نگاه کرد که زلزله بود و با دقت تمام به او می‌نگریست. استاد سرش را به طور نامحسوسی برایش تکان داد، با یک انگشت ضربه‌بی بسیار آهسته به پیانو زد و ثنی از آن آهنگ ایتالیایی را نواخت و بعد به پا خاست.

استاد گفت: "شما همین جا بمانید. برمی‌گردم. سعی کنید باز هم همین

آهنگ را پی بگیرد. به آن پیکر توجه کنید. اما به خودتان فشار نیاورید. فقط یک بازی است. اگر روی آن خوابتان گرفت، مسئلهٔ مهمی نیست.”

استاد از آنجا رفت. کار داشت، کاری که از روز پرمشغلهٔ گذشته باقی مانده بود. کار آسان و لذت‌بخشی نبود، و نه از جمله کارهایی که خواستارش باشد. یکی از دانشجویان رشتهٔ رهبریٔ ارکستر پسری با استعداد ولی در عین حال پوچ و بازیگوش و از خودرازی بود. استاد موسیقی می‌خواست هم‌اینک با او صحبت کند، عادات بد را از سرش به در کند، خطاهایش را به رخس بکشد، البته همه را با نوعی غمخواری و آمرانه، و با عشق و دلسوزی و قدرت به گوشش بخواند. استاد آه کشید. چقدر حیف است که هیچ ترتیب و نظم‌ی نهایی نیست، که بارها باید با همین احساسات نبرد و مبارزه کند و همین علف‌های هرز را هم باید پیوسته و جین کند. استعداد از اخلاق عاری، و پرهیزگاری بدون ارزش، بر دنیای موسیقیِ دوران فویتون چیره شده بود، و در دورانِ رونسانس موسیقی از بین رفته بود - و اکنون یک‌بار دیگر آن روحیه پدیدار شده بود و به سرعت رشد می‌کرد.

هنگامی که استاد از سر کارش بازگشت تا با یوزف شام صرف کند، پسرک را هنوز نشسته دید، ولی کاملاً راضی و خوشنود بود و خستگی را از دست داده. یوزف خواب آلوده گفت: ”بسیار زیبا بود. هنوز ادامه داشت که موسیقی یا آهنگ کاملاً از بین رفت، دگرگون شد و تغییر کرد.“

استاد، در حالی که او را به اتاق کوچکی راهنمایی می‌کرد که مقداری نان و میوه را روی میزی چیده بودند، به او گفت: ”بگذار تا در درونت مرتعش باقی بماند.“ غذا را خوردند، و بعد استاد از او دعوت کرد که بامداد در اتاق درس رهبریٔ ارکستر شرکت کند. استاد پیش از آن که یوزف را به حجره‌اش ببرد بخواباند، به او گفت: ”وقتی که در حال استغراق بودید چیزهایی را دیدید. شما موسیقی را به صورت یک پیکر دیدید. اگر توانستید تصمیم بگیرید، سعی کنید آن را به تصویر بکشید.“

کِنِشت در اتاق میهمانان مداد و کاغذی را روی میز یافت، و پیش از آن که به بستر برود کوشید آن پیکری را بکشد که موسیقی آن را در برابر چشمانش مجسم کرده بود. یک خط کشید و بعد با حرکتی اُریب و با کشیدن چند خط انشعابی در فواصل یکسان از آن خط دور شد. این ترسیم به برگه بر شاخه‌یی کوچک شباهت داشت. البته وی از کشیدن این خطوط قانع نشده بود، لیکن می‌پنداشت ناگزیر است آن را چندین و چندبار بکشد. سرانجام آن خط را بازیگوشانه به صورت دایره‌یی درآورد و از آن دایره چندین خط منشعب شد، مثل گل‌هایی که در یک حلقه گل قرار گرفته باشند. آنگاه به بستر شد، و بی‌درنگ به خواب رفت. خواب دید که باز به همان بلندی در جنگل رفته است، درست به همان جایی که با دوست و همکلاش استراحت کرده و حتی اِسهولتس عزیز را هم زیر پایش دیده بود. چون به پایین نگاه کرد میدان چهارگوش مدرسه را دید که به شکل بیضی درآمد و بعد شکل دایره به خود گرفت، به شکل حلقه گل، و این حلقه گل آرام آرام چرخیدن آغاز کرد. حلقه گل سرعت بیشتری گرفت، با سرعتی فزاینده چرخید، بطوریکه شتاب یا سرعتی دیوانه‌وار گرفت و سرانجام منفجر شد، و قطعات به هوا پاشیده‌اش به صورت ستاره‌های چشمک‌زن درآمدند.

هنگامی که بیدار شد خواب را از یاد برده بود. اما بعد، یعنی هنگام پیاده روی بامدادی، استاد موسیقی از او پرسید که آیا خواب دیده است یا نه، و به نظرش می‌رسید که رویدادهای ناخوشایند و آزاردهنده‌یی را در خوابش دیده است. به فکر فرو رفت، رؤیا را به یاد آورد، آن را تعریف کرد، و چون آن را بی‌آزار یافت سخت شگفت‌زده شد. استاد موسیقی به دقت گوش فرا داد. یوزف پرسید: "آیا به خواب‌ها و رؤیاها هم باید اهمیت بدهیم؟ آیا می‌توانیم آنها را تعبیر کنیم؟"

استاد به چشم‌هایش نگاه کرد و به اختصار گفت: "ما باید به همه چیز اهمیت بدهیم، زیرا هر چیزی را هم می‌توانیم تعبیر و تفسیر کنیم."

چون چند لحظه‌یی از قدم‌زدنشان گذشت، استاد با لحنی پدرانانه از او پرسید: “کدام مدرسه را بیشتر دوست دارید؟”

یوزف سرخ شد و زیرلبی و شتابان گفت: “گمان می‌کنم والدِ سِل.”
استاد سری تکان داد و گفت: “من هم فکر می‌کردم. البته این سخن قدیمی را شنیده‌اید که می‌گوید:

“GIGNIT AUTEM ARTITICIOSAM...”

یوزف که هنوز برافروخته بود این عبارت را که همهٔ دانشجویان می‌دانستند این گونه کامل کرد: GIGNIT AUTEM ARTITICIOSAM
LUSORUM GENTEM CELLA SILVESTRIS – “اُمّا والدِ سِل بازیکنان
استادی را در بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی پرورش می‌دهد و به بار می‌آورد.”

پیرمرد نگاه گرمی به چهرهٔ وی انداخت، و گفت: “به احتمال راه شما همین است، یوزف. همان‌طور که می‌دانید، عده‌یی هستند که نظر مساعدی نسبت به بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی ندارند. آنها می‌گویند که این بازی جانشین هنر شده است، و اینکه بازی‌کنان آن آدم‌هایی هستند که می‌کوشند مورد پسند عوام قرار بگیرند؛ و اینکه آنها را به هیچ‌وجه نمی‌شود به راه آورد که به ذهنیات و اندیشه بیندیشند، بلکه فقط هنرمندان بوالهوسی هستند که خود را وقف بدبهبه‌گویی و خیالپردازی‌های بیهوده می‌کنند. شما خودتان می‌توانید درک کنید که این سخنان تا چه حدّ درست است و پسندیده. شاید شما هم تصوّر یا درکی از بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی داشته باشید، و انتظاری زیاده از حد، یا برعکس. اُمّا در این هیچ تردیدی نیست که این بازی خطرات ویژهٔ خود را دارد. و ما هم واقعاً به همین خاطر دوستش داریم: در حقیقت آدم‌های ضعیف را به راه‌های بی‌خطر می‌فرستند. اُمّا این چیزهایی را که من اغلب به شما گفته‌ام از یاد مبرید: ما مأموریت داریم که اضداد را درست همان‌گونه که هستند بشناسیم: نخست به عنوان اضداد، ولی بعد به صورت یا به عنوان قطب‌های مخالف یا متقابل یک یگانگی یا وحدت. این است طبیعت یا

ماهیت بازی مِهْرَه شیشه‌یی. آنان که تمایلات هنری دارند از این بازی لذت می‌برند زیرا این بازی فرصت بدیهه‌سرایي و خیالپردازی را به انسان می‌دهد. دانشمندان و دانش‌پژوهان جدی‌اندیش آن را تحقیر می‌کنند و خوار می‌شمردند - حتی شماری از موسیقیدانان هم - زیرا می‌گویند که این بازی آن مقدار جدیت لازم را ندارد که بتواند به تخصصشان بدهد. به هر جهت، شما با این آتیمون‌ها یا مخالفت‌های سرسختانه روبه‌رو خواهید شد، و دیری نمی‌گذرد که متوجه می‌شوید آنها ذهنی یا سوپژکتیو هستند و نه عینی - و به عنوان مثال، اینکه هنرمندی که از خیالپردازی و وسوسه دوری می‌جوید، از ریاضیات یا منطق محض هم دوری می‌جوید، البته نه بدان خاطر که آنها را درک می‌کند و اگر هم بخواهد می‌تواند درباره‌شان سخن بگوید، بلکه بدان خاطر که وی باطناً و از روی غریزه به سوی چیزهای دیگر کشیده می‌شود و تمایل پیدا می‌کند. این گونه تمایلات و بیزاری‌های غریزی و شدید علایم یا نشانه‌هایی هستند که شما به وسیله آنها می‌توانید آدم‌های حقیر را بشناسید. این عواطف یا انفعالات نفسانی را در آدم‌ها یا ارواح بزرگ و افکار و اندیشه‌های برتر نمی‌یابیم. ما هر کداممان یک انسان هستیم، یک تجربه محض، و یک ایستگاه یا قرارگاه بین‌راه. اما هریک از ما باید بکوشد که خودش را به کمال برساند، باید تلاش کند به مرکز برسد، نه اینکه در محیط بماند. این را نیز از یاد مبرید: هر آدمی می‌تواند یک منطق‌گرا یا یک زبان‌شناس باشد، و در عین حال از تخیلات و خیالپردازی‌ها و موسیقی پُر و پیمان. هرکس می‌تواند در آن واحد هم موسیقیدان باشد و هم بازیکن بازی مِهْرَه شیشه‌یی و همچنین سرسپرده و دل‌داده قانون و نظم. آن گونه آدمی که ما می‌خواهیم او را به کمال برسانیم، چنین شخصی که ما می‌خواهیم خودمان را به او بدل کنیم، در هر زمان می‌تواند نظم و یا هنرش را با نظم و هنر دیگری عوض کند. او بازی مِهْرَه شیشه‌یی را با منطق متبلور اشباع می‌کند، و دستور زبان را با تصورات و تخیلات خلاقه. ما باید این گونه باشیم. ما خود را باید آن

گونه بسازیم که هر زمان بتوانیم خودمان را، بی آنکه پایداری به خرج بدهیم و یا پریشان حال بشویم، در موضع‌های گوناگون قرار بدهیم.

یوزف گفت: "مثل اینکه درک می‌کنم. آیا بدین معنی نیست که کسانی که چنین شایستگی و نفرتی دارند افرادی هستند که طبایع هیجان‌زده‌تر و تندخویانه‌تری دارند، و دیگران هوشیارتر و میانه‌روتراند؟"

استاد موسیقی خنده‌کنان پاسخ داد: "این حرف ظاهراً درست است، ولی در عین حال درست هم نیست. برای اینکه بتوانیم هرکاری بکنیم و ضمناً حق هر چیزی را هم ادا کنیم، بی‌تردید به نیرو و به شور و علاقه روحی بسیار زیادی نیاز داریم. آن چیزی را که شما اسمش را عواطف یا انفعالات نفسانی نهاده‌اید نیروی روحی یا روحانی نیست، بلکه اصطکاک است بین روح و روان و دنیای برون. در جایی که انفعالات نفسانی حاکم و چیره‌گر است، بدان معنی نیست که هوا و هوس، امیال و جاه‌طلبی بیشتری حضور دارد، بلکه تقریباً گمراهی و کجروی این صفات به سوی یک هدف دور از دسترس و ناموجه و دروغین است، که پی‌آمدش تنش و افسردگی و تیرگی در محیط است. آنهایی که حداکثر نیروی تمایلات و علایقشان را به سوی مرکز یا کانون، به سوی وجود حقیقی، به سوی کمال سوق می‌دهند، آسوده‌خاطر و آرام‌تر از آدم‌های پرشر و شور و شهوت‌پرست هستند، زیرا شعله آتش التهاب یا علایقشان را همیشه نمی‌توان دید. به عنوان مثال، وقتی که پای بحث و گفتگو به میان می‌آید، سر و دستشان را تکان نمی‌دهند و بانگ بر نمی‌آورند. اما من به شما اطمینان می‌دهم که با وجود این در آتش‌های ملایم و مهار شده می‌سوزند."

یوزف حیرت‌زده گفت: "وای، کاش می‌شد که انسان به تفاهم برسد. کاش می‌شد فقط به یک اصل یا آیین معتقد بود. همه چیز ضد و نقیض است، همه چیز برخوردی و اتفاقی است؛ ایقان در هیچ‌جا وجود ندارد. هرچیزی را می‌شود به نوعی تعبیر و تأویل کرد و اندکی بعد به مفهومی متضاد نخستین.

تاریخ دنیا را می‌توانید به عنوان تکامل و پیشرفت تفسیر کنید و همچنین به عنوان چیزی غیراز فساد، زوال، تباهی و یهودگی نبینید. آیا در این سخن حقیقت وجود ندارد؟ آیا دکترین یا تعالیم واقعی و معتبری را در آن نمی‌یابید؟

استاد تاکنون نشنیده بود که یوزف با چنین شور و شوقی صحبت کند. چند لحظه خاموش قدم زد و بعد گفت: "حقیقت در آن وجود دارد، پسر. اما آن دکترین یا تعالیمی که شما می‌خواهید، آن اصول یا آیین مطلق و کاملی که به تنهایی می‌تواند خرد بیافریند، وجود ندارد. حتی نباید در آرزوی یک دکترین کامل باشید، دوست من. بلکه شما باید خواستار به کمال رساندن خودتان باشید. الوهیت در درون خود شماست، نه در معانی، ایده‌ها و کتاب‌ها. حقیقت زنده است، آموختنی نیست. یوزف کینشت، خودتان را برای مبارزه آماده کنید - چون می‌بینم که نبرد از هم‌اکنون آغاز شده است."

در آن چند روز یوزف برای نخستین بار استاد عزیزش را درگیر کارها و زندگی روزانه‌اش یافت، و به همین خاطر وی را بسیار ستود، هرچند که فقط اندکی از فعالیت‌های روزانه استاد موسیقی در معرض دید همگان بود. اما از همه مهم‌تر اینکه استاد با نشان دادن علاقه به یوزف، با دعوت از او، و با تخصیص مقداری از وقتش به او به رغم کارهای زیاده از حدی که داشت و با وجود خستگی زیاد، توانسته بود در قلب یوزف جا بگیرد. تنها درس دادن نبود. اگر قرار بود که تعلیم استغراق بتواند یک چنین تأثیر ژرفی بر وجودش بگذارد، واقعاً گذاشته بود، زیرا بعدها توانست آن را بستاید و بدین خاطر قدر بشناسد، البته نه بدان خاطر که روش یا شیوه استاد روشی هوشمندانه، و منحصر به فرد بود، بلکه فقط به خاطر شخصیت و نمونه بودن استاد بود. آن شمار از آموزگاران که در سال بعد استغراق را به او می‌آموختند، او را خیلی بیشتر راهنمایی می‌کردند، درس‌های دقیق‌تری به او می‌دادند، و نتایج را با دقت بیشتری تحت نظارت قرار می‌دادند، پرسش‌های بیشتری می‌کردند، و

بیشتر می‌کوشیدند کارش را تصحیح کنند. استاد موسیقی، که از شدت نفوذش بر این جوان مطمئن شده بود، کمتر سخن می‌گفت و کمتر درس می‌داد. بیشتر وقتها، فقط موضوع را مطرح می‌ساخت و با آوردن مثال راه را به او می‌نمود. کینشت اغلب از شیوه یا راهی که استاد را تا آن حد پیر و خسته می‌نمود ولی در خود فرو رفته و با چشمان بسته می‌کوشید خود را بسیار آرام، آسوده‌خاطر، سرزنده، شادمان، و دوستانه نشان بدهد، آگاه شده بود. به نظر یوزف این تجدید نیرو اثبات قانع‌کننده راهی بود که به بهاران واقعی می‌انجامید، راهی بود که از طغیان یا گردنکشی به صلح و آرامش می‌پیوست. استاد هنگام پیاده‌رویهای کوتاه و سر میز غذا هرچه گفتنی بود همه را در اختیار یوزف می‌گذاشت.

ما همچنین می‌دانیم که در این هنگام استاد نخستین اشارات و القائات مربوط به بازی مهره شیشه‌یی را به یوزف رسانده بود، لیکن هیچ‌یک از سخنان و گفته‌هایش باقی نمانده است. یوزف حتی از این حقیقت شگفت‌زده شده بود که استاد موسیقی حتی با همشاگرد و همسفرش هم دیدار و کار کرده بود تا مبادا آن پسر پندارد که فردی زیادی و طفیلی است. پیرمرد ظاهراً به همه چیز می‌اندیشید.

اقامت کوتاه در مونته‌پورت، سه درس استغراق، شرکت در جلسات درس دانشجویان رشته رهبریّت ارکستر، برای یوزف کینشت از اهمیت والایی برخوردار بود. در این هیچ تردیدی نبود که استاد بهترین فرصت و زمان را برای مداخله در زندگی کینشت یافته بود. به قول خود استاد، هدف و منظورش از این دعوت این بوده است که موضوع استغراق و تفکر را برای یوزف تعریف کند، اما این دعوت بی‌اهمیت هم نبود، زیرا این خود دلیل بر این بود که یوزف مورد توجه قرار گرفته است و مافوق‌هایش انتظاراتی از او دارند و به وی امید بسته‌اند. این دومین مرحله کار بود. به او فرصت داده شده بود که درباره محیط یا حوزه درونی و باطنی هم بیندیشد و درون‌بینی کند. اگر

یکی از دوازده استاد شاگردی را در سطح یوزف نزد خود فرا می‌خواند، این کار وی تنها یک ابراز لطف و محبت شخصی نبود. کاری که یک استاد می‌کرد از موضوع شخصی والاتر و فراتر بود.

این دو شاگرد پیش از رفتن هدایای کوچکی دریافت کردند: مجموعه‌یی از دو پیش درآمد سرودی باخ برای یوزف، و یک کتاب جیبی از آثار هوراس برای دوستش. استاد، هنگامی که با یوزف خداحافظی کرد، به او چنین گفت: "تا چند روز دیگر به شما اطلاع می‌دهند که شما را به چه مدرسه‌یی می‌فرستند. من به اِشهولتس بیشتر می‌روم تا دبیرستان‌های دیگر، اما مطمئن هستم که اگر حال خوب باشد همدیگر را در آنجا خواهیم دید. اگر صلاح دانستید سالی یک نامه برایم بنویسید، بویژه دربارهٔ دروس رشتهٔ موسیقی خودتان. البته انتقاد از آموزگاران هم قدغن نشده است، لیکن من به این جور کارها علاقهٔ چندانی ندارم. چیزهای زیادی انتظارتان را می‌کشند؛ امیدوارم که از عهدهٔ مبارزات برآیید. کاستالیای ما فقط محل زندگی برگزیدگان نیست، بلکه مهم‌تر از همه یک سازمان سلسله‌مراتبی است، ساختار یا بنایی است که هر آجر آن به خاطر موقعیتی که در کل بنا دارد معنی و مفهوم می‌یابد. این کلیت هیچ راهی به خارج ندارد و کسی که خود را به درجات بالا می‌رساند و وظایف سنگین‌تر و بزرگ‌تری برعهده می‌گیرد به همین نسبت از آزادی هم بیشتر محروم می‌شود، و در عوض مسئولیت‌های بیشتری می‌یابد. به امید دیدار، دوست جوانم. با آمدن به اینجا مرا بسیار خوشحال کردی."

آن دو پسر از راه آمده پیاده بازگشتند، و هر دو هم شادتر و هم پرگوتر از زمانی شده بودند که راه آمدن به مونته‌پورت را در پیش گرفته بودند. چند روزی در حال و هوای متفاوت و میان مناظر و مکان‌های مختلف زیستن، تماس با محیط‌های گوناگون و بازندگی‌های گوناگون و جور و اجور، آنها را آرامش بیشتری بخشیده بود، آنها را از اِشهولتس و حالت هجرت از آن مکان رها

ساخته بود. حتی علاقه وافر جهت دگرگون شدن و روبه‌رو شدن با آینده نیز در وجودشان به ودیعه نهاده شده بود. در چند استراحتگاه یا منزلگاه جنگلی، یا بر فراز یکی از پرتگاه‌های شیب‌دار در حوالی مونت‌پورت‌نی‌های چویشان را از جیب درآوردند و آهنگ‌هایی را، که بیشتریشان آهنگ‌های مردمی بود، با هم نواختند. در آن هنگام که باز هم به همان قلعه بالای اِشهوُلْتس رسیدند، و باز هم منظره مدرسه و درختان را دیدند، تمام صحبت‌هایی را که چند روز پیش در همین جا کرده بودند به دست گذشته‌ها سپردند و از یاد بردند. همه چیز چهره و جنبه‌یی نو یافته بود. در این باره هیچ سخنی نگفتند؛ از احساساتی که پیش از این داشتند، و از سخنانی که درست همین چندی پیش گفته بودند، یعنی از احساسات و سخنانی که هم اینک کهنه و از رواج افتاده و حتی غیرواقعی به نظر می‌رسیدند، احساس شرم می‌کردند. در اِشهوُلْتس فقط یک روز انتظار کشیدند تا از مقصدشان آگاه شوند. کینشت را به والدیل منتقل کرده بودند.

فصل دوم

والدیل

دربارهٔ این مدرسهٔ مشهور از قدیم چنین گفته‌اند: ”و اما والدیل بازیکنان استادی را در بازیِ مهرهٔ شیشه‌یی به بار می‌آورد.“ در بین مدارس کاستالیائی سطح دوم و سوم، این مدرسه یکی از سرسپرده‌ترین مدارس به هنر بود. یعنی، در حالی که در مدارس دیگر رشتهٔ تحقیقاتی و پژوهشی ویژه‌یی، مثل زبان‌شناسی کلاسیک در کوپرهایم، یا فلسفهٔ ارسطویی و سکولاستیک یا مدرسی در پورتا، یا ریاضیات در پلانواسته، چیرگی و حق تقدم داشت، در والدیل از قدیم و ندیم و به طور سنتی همه به کلیت و به اتحاد بین پژوهندگی و هنر علاقه داشتند. بازیِ مهرهٔ شیشه‌یی والاترین نماد این تمایلات و علائق بود. حتی در آنجا هم، مثل هر مدرسهٔ دیگر، این بازی را رسماً تدریس نمی‌کردند و به صورت یک رشته درس اجباری هم نبود، بلکه دانشجویان والدیل تقریباً آن را یک درس استثنائاً خصوصی به حساب می‌آوردند و به آن می‌پرداختند. حتی این را هم باید گفت که بالاخره والدیل مرکز رسمی بازیِ مهرهٔ شیشه‌یی و بنیاد یا مؤسسهٔ رسمی آن بود. تالار بازی مشهور آن که برای برگزاری رسمی بازی بنا شده بود در همین جا قرار داشت، و همچنین آرشیوها و بایگانی عظیم آن بازی، با مقامات و کتابخانه‌هایش. محل زندگی یا خانهٔ لودی‌ماگیستر، هم در همین جا بود. گرچه این نهادها و مؤسسات همه مستقل از یکدیگر بودند و مدرسه هم به هیچ وجه با آنها ارتباط و وابستگی نداشت، اما روح نهادها و مؤسسات بر مدرسه نفوذ داشتند. چیزی از محیط

مقدس بازی‌های بزرگ عمومی و ملی تمامی منطقه را دربر گرفته بود. خود شهر هم نه تنها به عنوان مرکز یا خانه مدرسه، بلکه به عنوان مرکز یا بنیاد اصلی بازی افتخار می‌کرد. مردم و ساکنان شهر، دانشجویان را "دانش‌پژوهان" می‌نامیدند و آنهایی را هم که در مدرسه بازی‌ها به تماشا می‌رفتند، "لوزرز" - LUSERS - می‌گفتند که مسخ شده LUSORES بود.^۱ تصادفاً، مدرسه والدیسل کوچکترین مدرسه کاستالیا بود. شمار دانشجویانش به ندرت از شصت نفر می‌گذشت، و بی‌تردید همین موضوع سبب شده بود که مدرسه به صورت مدرسه‌یی بی‌همتا، اشرافی، و با امتیازی کاملاً ویژه، درآید، زیرا فقط برگزیده برگزیدگان به آن راه می‌یافتند. بعلاوه، در این چند دهه گذشته این مدرسه محترم و گران‌قدر استادان زیادی را پروراند و به بار آورده بود و شمار بسیار زیادی بازیکن بازی مهره شیشه‌یی. البته نمی‌خواهیم بگوییم که هیچ مدرسه‌یی به پای آن نمی‌رسید و شهرتش کاملاً بی‌رقیب باقی مانده بود. شماری چنین می‌پنداشتند که دانشجویان والدیسل زیباشناسان و شاهزادگان قلابی و از خودراضی هستند، و جز برای بازی مهره شیشه‌یی به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورند. گه‌گاه در مدارس دیگر رسم بر این بود که لطیفه‌ها و مضمون‌های شوخی چندی برای دانشجویان والدیسل کوک کنند، اما همین زندگی، این شوخی‌ها، متلک‌ها و لطیفه‌ها و انتقادها خود دلیلی است بر وجود رشک و حسادت. رویهم رفته، انتقال به والدیسل خود دلیل نوعی تمایز و برجستگی بود. حتی یوزف کینشت هم از این حقیقت آگاه بود و با وجودی که به مفهوم عامیانه کلمه آدم جاه‌طلبی نبود این تمایز یا برجستگی را با غرور شادمانه ویژه‌یی پذیرفت.

وی به اتفاق شماری از هم‌مدرسه‌یی‌هایش پیاده به والدیسل رسید، و در حالی که قلبش از آرزوها و توقعات والا آکنده شده بود و ضمناً خود را برای

۱- مأخوذ از کلمه آلمانی LAUS که هم شپش معنی می‌دهد و هم آدم‌های وقت‌گذران.

هر پیشامدی آماده کرده بود، از دروازه ورودی جنوبی گذشت و بی درنگ تحت تأثیر افسون منظره قهوه‌یی رنگ شهر و شمار زیاد صومعه‌های قدیمی و قبلی سیستمی^۱ قرار گرفت که مدرسه در آنها قرار داشت. وی حتی پیش از آنکه لباس متحدالشکل (اونیفورم) خود را تحویل بگیرد، و بی درنگ پس از دریافت اندک خوراکی که در حجره دربان تحویل گرفت، به تنهایی راه افتاد تا خانه جدیدش را شناسایی کند. وی کوره راهی را یافت که از کناره بقایای دیوار باستانی شهر و بالای رودخانه می‌گذشت، روی پل تاقدار درنگ کرد و به صدای غرّش آسیاب گوش فرا داد، بعد راه افتاد از کنار گورستان و از میان ردیف درختان زیرفون گذشت. پشت حصارها یا پرچین‌های بلند "ویکوس لوزوروم" را دید و شناخت، که قرارگاه کوچک بازیکنان بازیِ مُهره شیشه‌یی بود. تالار جشن‌ها، بایگانی، اتاق‌های درس، میهمان‌سراها و خانه آموزگاران هم در همین بخش قرار داشت. وی مردی را دید که لباس بازیکنان بازیِ مُهره شیشه‌یی برتن داشت و از یکی از همین خانه‌ها بیرون آمد، و بی درنگ پنداشت که وی حتماً یکی از همان "لوزورهای" افسانه‌یی است، و به احتمال شخص "ماگیسترلودی" یا استاد بازی. افسون این محیط نیروی ژرفی بر او گذاشت. همه چیز این محل قدیمی، کهنه، فسادناپذیر، مقدس، و از روایات پر بار به نظر می‌رسید: در اینجا آدم خود را، برخلاف اِشهولتس، به مرکز و کانون نزدیکتر می‌یافت. چون از بخش بازیِ مُهره شیشه‌یی بازگشت، تحت تأثیر افسون‌های دیگری قرار گرفت، که به احتمال کمتر فسادپذیر بودند، ولی کم‌هیجان‌انگیز نبودند. آنها از خود شهر بودند، که نمونه‌یی از دنیای ناپاک بود با سوداگری و بازرگانی‌اش، با سگ‌ها و بچه‌هایش، بوی فروشگاه‌ها و صنایع دستی‌اش، با شهروندان ریشو و زنان چاق و چله پشت در مغازه‌هایش، بچه‌هایی که بازی می‌کردند و هیاهو به راه انداخته بودند، دخترهایی که

۱- CISTERCIAN گروهی از مسیحیان بندیکتی که در قرن یازدهم در فرانسه به وجود آمد و به وجود آورندگان صومعه‌های زیادی بودند. مترجم.

نگاه‌های سخریه‌آمیز می‌افکندند. بسیاری چیزها او را به یاد دنیا‌های دور از دسترس و پرتی می‌انداختند که زمانی در برلینگن دیده و شناخته بود. به یاد چیزهایی افتاد که همگی فراموش شده بودند. اینک لایه‌ها و قشرهای ژرف درون روحش به این چیزها، به این منظره‌ها، به صداها، به بوها پاسخ و عکس‌العمل نشان می‌داد. گویا دنیایی در انتظارش بود که ناآرام‌تر از اِسهولتس بود، لیکن از آن بارورتر و رنگین‌تر بود.

در حقیقت، نخست این مدرسه را، با وجودی که چند موضوع یا درس جدید در آن تدریس می‌شد، درست ادامه همان مدرسه قبلی‌اش پنداشته بود. در واقع جز تمرین‌های استغراق فکری هیچ چیز جدید دیگری در آن نبود؛ که البته استاد موسیقی اندک مزه‌یی از آن را به او چشاند. استغراق فکری را خود خواسته و از روی میل پذیرفته بود، لیکن آن را چیزی برتر از یک بازی تفریحی، لذت‌بخش و آرامش‌بخش نیافته بود. درست اندکی بعد - که البته بعدها به موقع خود خواهیم دید - می‌توانست ارزش واقعی آن را واقعاً بیازماید.

مدیر مدرسه والدیسل، اوتوتسیندن، مردی غیرعادی، تقریباً نامتعادل بود که تا حدودی ترس در دل‌ها می‌افکند. در آن هنگام که کینشت به آن مدرسه آمد، مدیر مردی تقریباً شصت ساله بود. بسیاری از گزارش‌هایی را که ما درباره کینشت آزموده‌ایم با خط زیبا و بی‌پروای او نوشته شده‌اند. اما آنقدری که همکلاسی‌ها و همشاگردی‌ها جلب کنجکاوی این مرد جوان (کینشت) شده بودند، آموزگاران نشده بودند. کینشت مخصوصاً با دوتن از آنها رابطه و دوستی پرشوری برقرار ساخت، که سند زنده‌یی از آن در دست است. فرد نخست کارلوفروموتنه نام داشت که پسری هم سن و سال خودش بود و درست در همان ماه‌های نخست اقامت در مدرسه والدیسل سخت به او دل بست. (فروموتنه بعدها به دومین مقام بلندپایه نظام، معاونت استاد موسیقی، ارتقاء یافت، و گذشته از چیزهای دیگر، به خاطر "تاریخ سبک‌ها در موسیقی

عودِ قرن شانزدهم “مدیون او هستیم). بچه‌های دیگر او را “برنج‌خور” می‌نامیدند و به خاطر استعداد والایی که در ورزش داشت همه او را می‌ستودند. دوستی وی با یوزف با صحبت دربارهٔ موسیقی آغاز شد و بعد به درس خواندن مشترک و تمرین انجامید که تا چندین سال ادامه یافت. ما این موضوع را تا حدودی در نامه‌های کمیاب ولی مفصل کِینِشت به استاد موسیقی یافته‌ایم. کِینِشت در نخستین نامه‌اش فرموتته را “متخصص و کنواسور (خبره) موسیقی بسیار آراسته، پرشاخ و برگ، هیجان‌انگیز، و غیره” معرفی کرده است. بچه‌ها آهنگ‌های کوپرین، پورسل، و دیگر استادان دوران ۱۷۰۰ را می‌نواختند. کِینِشت در یکی از همین نامه‌ها به تفصیل از جلسات تمرین سخن گفته است و همچنین از این موسیقی “که قطعات بسیاری از آن در هر تُت آراستگی خاصی دارند”، وی در آن نامه گفته است: “وقتی که شخصی چندین ساعت فقط حالات گوناگون، لرزش‌ها و هیجانات و گوشه‌های مختلف می‌نوازد، انگشتانش حس می‌کنند که گویی برق دارند.”

در حقیقت در موسیقی بسیار پیشرفت کرد. پس از دو یا سه سال در والدیل می‌توانست تُت‌نویسی‌ها، کلیدها، و علامات اختصاری را بخواند و بنوازد، صداها، بَم و سبک‌های تمام قرون را به راحتی و به آسانی تشخیص بدهد. در دنیا یا قلمرو موسیقی مغرب زمین، یعنی در آن مقداری که تاکنون برای ما باقی مانده است، یا در آن راه یا شیوهٔ ویژه‌ای که از پیشه‌وری واقعی مایه گرفته است ولی از توجه بسیار دقیق به جنبه‌های فنی و احساسی یک قطعه موسیقی به عنوان وسیلهٔ نفوذ در روح برتر نیست، بسیار آسوده‌خاطر می‌زیست. علاقهٔ شدید وی به ویژگی احساسی موسیقی، تلاشش برای درک روح سبک‌های گوناگون موسیقی از طبیعت فیزیکی صداها و آواها، و حساسیت گوش، او را تا دیرزمانی از پرداختن جدی به رشتهٔ مقدماتی بازی مُهرهٔ شیشه‌بی بازداشت. وی در یکی از سخنرانی‌های تدریسی‌اش در سال‌های بعد چنین گفته است که “آن کسی که موسیقی را فقط از روی

قطعات استخراجی‌یی می‌شناسد که بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی از آن تقطیر می‌کند، ممکن است یکی از بازکنان خوب بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی باشد، اما همین فرد تا موسیقیدان شدن فاصله دارد، و احتمالاً حتی تاریخ‌نویس هم نیست. موسیقی فقط در این نوسانات یا دودلی‌ها و تشخیص‌های واقعاً دانشمندانه‌یی نیست که ما از آن منتزع ساخته‌ایم. لذتِ موسیقی، در طی قرون متمادی، اصولاً در ویژگیِ احساسی آن بوده است، و در فورانِ نفس، و در ضربانِ زمان، در رنگ‌آمیزی، اصطکاک و حتی انگیزه‌هایی که از آمیزش صداها در هماهنگی ادوات و سازها به وجود می‌آید. تردیدی نیست که روح یا روان چیزی اساسی و مهم است و به یقین ابداع سازها و ادوات نوین و دگرگون ساختن ادوات و سازهای قدیم، پیدایش و ارائه کليدها و قوانین جدید و یا منهیات جدید دربارهٔ ساختارها و هماهنگی‌ها همیشه ادا و اطوار و ظاهرسازی محض است، حتی همان‌گونه که پوشاک‌ها و لباس‌ها و مدهای ملت‌ها هم ظاهرسازی و سطحی هستند. اما انسان باید این تمایزات ظاهرسازانه، سطحی و احساسی را با حواس خود بسنجد و درک کند تا با آنها بتواند طبیعت اعصار، دوره‌ها، و سبک‌ها و شیوه‌ها را تفسیر و تأویل کند. ما موسیقی را با دستان و انگشتانمان، با دهان‌ها و ریه‌هایمان به وجود می‌آوریم و نه تنها با مغزهایمان، و آنان که می‌توانند بُت بخوانند ولی هیچ سازی نمی‌نوازند، نباید در بحث و گفت‌وگوی موسیقی شرکت کنند. پس به این ترتیب تاریخ موسیقی را نمی‌شود فقط بر حسب تاریخ مجرد سبک‌ها و شیوه‌ها درک کرد. به عنوان مثال، دوران‌های زوال موسیقی را به طور کلی زمانی غیرقابل درک می‌یابیم که نتوانیم از برتری عناصر احساسی و کمی بر "عنصر روانی و روحی" آگاه شویم.

تا چندگاهی چنین به نظر می‌رسد که گویی کینشت تصمیم گرفته است فقط موسیقیدان بشود. وی فقط به خاطر موسیقی تمام موضوع‌های اختیاری، از جمله دورهٔ مقدماتی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی، را طوری رها کرد که در پایان

دورهٔ نخست تحصیلی مدیر مدرسه او را نزد خود فرا خواند و از او بازخواست کرد. کینشت از این بازخواست نهراسید، بلکه بر حقوق خود سخت پافشرد. شایع است که گویا به مدیر مدرسه گفته بود: "اگر من در هر یک از دروس رسمی رد شوم، شما حق دارید مرا سرزنش کنید. از سوی دیگر من حق دارم که سه چهارم یا حتی تمام وقت آزادم را وقف موسیقی کنم. من به قوانین مدرسه حرمت می‌گذارم." تسببیدن مدیر آنقدر عاقل و دانا بود که اصرار نورزید، بلکه این دانشجو را واقعاً شناخت و شایع است که تا دیربازی با سردی سخت و شدید با او رفتار کرد.

این دوران عجیب و ویژهٔ زمان تحصیلی کینشت تا بیش از یک سال ادامه داشت، احتمالاً حدود یک سال و نیم. نمره‌هایش معمولی بود و نه عالی یا درخشان و - البته با توجه به برخوردش با مدیر مدرسه - رفتارش با نوعی گوشه‌گیری یا کناره‌گیری مبارزه‌جویانه و لجبازانه مشخص شده بود، و هیچ رابطهٔ دوستانهٔ مشخصی از او دیده نمی‌شد، اما به تلافی تمام اینها علاقه و تمایل بسیار شدیدی به فراگیری موسیقی نشان می‌داد. تقریباً از تمام دروس، از جمله بازی مَهرهٔ شیشه‌یی، روی برتافته بود. بعضی از این تمایلات و ویژگی‌های اخلاقی بی‌تردید دلیل رسیدن به سن بلوغ است، و در خلال این دوره بود که به احتمال و فقط بر حسب اتفاق، و حتی با عدم اعتماد، با جنس مخالف روبه‌رو شد؛ که گمان می‌رود بسیار محجوبانه بوده است - مثل بسیاری از دانش‌آموزان اِشهولتس که ممکن بود خواهری در خانه نمی‌داشتند. کتاب زیاد می‌خواند، بویژه آثار فیلسوفان آلمانی، مثل لایبنیتس، کانت، و فلاسفهٔ رومانتیک، مثل هِگل که بیش از همه بر او اثر گذاشته بود.

اکنون باید اندک شرحی هم دربارهٔ آن همکلاسی یا همشاگردی بدهیم که نقش عمده‌یی در زندگی کینشت در والدیل بازی کرده است: شاگردی میهمان به نام پلینیودزینیوری. دانشجویان میهمان دانشجویانی بودند که به

عنوان میهمان به مدرسه‌های برگزیدگان می‌آمدند، یعنی بی‌آنکه بخواهند دایم در ایالت تربیتی و آموزشی بمانند و جذب نظام شوند. این‌گونه دانشجویان میهمان، که البته شمارشان زیاد نبود، اغلب اوقات رد می‌شدند، زیرا هیأت مربیان طبیعتاً با نحوه تربیت و آموزش دانشجویانی که پس از فراغت از تحصیل در مدارس برگزیدگان راهی خانه و شهر خودشان می‌شدند کاملاً مخالف بودند. اما با وجود این، در کشور خانواده‌های اشرافی قدیمی چندی بودند که به کاستالیا، در بدو تأسیس آن، خدمت شایان توجهی کرده بودند و حتی هنوز هم رسم بر این بود (زیرا تا امروز هم چنین رسمی پایدار مانده بود) که یکی از پسران آنها به عنوان دانشجوی میهمان در مدرسه‌های برگزیدگان تحصیل کند. این چندین خانواده اشرافی خود را مستحق و سزاوار این امتیاز می‌دانستند، هرچند که البته چنین پسرانی باید آنقدرها استعداد می‌داشتند که بتوانند واجد شرایط تحصیل در این‌گونه مدارس باشند.

این دانشجویان میهمان، که البته از هر لحاظ پیرو قوانین و مقررات حاکم بر دیگر دانشجویان برگزیده بودند و خود یک گروه جداگانه و استثنایی شده بودند، فقط گویی با گذشت زمان نمی‌خواستند با خانواده و سرزمین بومی‌شان بیگانه شوند. برعکس، روزهای تعطیلی‌شان را در بین خانواده‌هایشان می‌گذراندند و به همین دلیل همیشه بین همشاگردی‌هایشان حکم میهمان و غریبه را داشتند، زیرا عادات، رسوم، و شیوه فکری زادگاه‌شان را همچنان حفظ می‌کردند. زادگاه، زندگی دنیایی، کار یا پیشه‌یی، و ازدواج در انتظارشان بود. به ندرت اتفاق می‌افتاد که یک چنین دانشجوی میهمان یا مستمع آزاد، که اگر تحت تأثیر روح ایالت آموزشی قرار می‌گرفت، بتواند رضایت خانواده‌اش را جلب کند و سرانجام در کاستالیا باقی بماند و جذب نظام بشود. از سوی دیگر، در تاریخ کشور ما شماری سیاستمدار دیده شده‌اند که در جوانی دانشجوی میهمان بوده‌اند و گه‌گاه که مردم به دلایلی خاص بر ضد مدارس

برگزیدگان و نظام شوریده و با آنها به مخالفت برخاسته‌اند، همین سیاستمداران شجاعانه پا در میدان گذاشته و از هر دو سرسختانه دفاع کرده‌اند.

پلینیو دزینیوری هم یکی از همین دانشجویان میهمان بود که یوزف‌کینشت - که اندکی از او کوچکتر بود - در والدسل با او روبه‌رو شد. جوانی با استعداد بود، بویژه در بحث و گفتگو استعداد درخشانی داشت، آتشین مزاج و از نظر خلق و خوی انسانی ناآرام و پرخاشگر بود. وجود این جوان اغلب تسبیبند مدیر را پریشان خاطر و دردمند می‌کرد، زیرا با وجودی که دانشجوی خوبی بود و بهانه سرزنش را به دست کسی نمی‌داد، هیچگاه نمی‌کوشید که موضع استثنایی خودش به عنوان دانشجوی میهمان را از یاد ببرد و تا آنجایی که مقدور است با مقررات و شرایط مدرسه سازگاری نشان بدهد. برعکس، بی‌رودربایستی و با حالتی مبارزه‌جویانه نظریه‌های ضدکاستالیایی، و عقاید دنیا پرستانه‌اش را متجلی می‌ساخت.

ناگزیر، رابطه دوستانه و یژه‌یی بین این دو دانشجو به وجود آمد. هر دو هم فوق‌العاده با استعداد و هم اهل حرفه بودند؛ همین صفات و ویژگی‌ها آنها را، هرچند که در صفات و ویژگی‌های دیگر متفاوت بودند، با هم برادر کرده بود. در واقع به یک آموزگار بسیار درون بین و ماهر نیاز بود تا بتواند این جوهرهای ناب را از درون دشواری‌ها و مسایلی بیرون بکشد که این‌گونه متجلی می‌شدند و سپس با استفاده از قوانین دیالکتیکی سنتزها را از تناقضات جدا سازد. تسبیبند مدیر آدم بی‌استعداد یا بی‌مایه و بی‌اراده‌یی نبود؛ وی از آن گونه آموزگارانی نبود که شاگردان نابغه را آدم‌های ناباب و مزاحم می‌شناسند. اما در این مورد ویژه فاقد شرایط لازم و مهم بود: یعنی اینکه به هر دو دانشجو اعتماد کند. پلینیو که نقش بیگانه و انقلابی را بازی می‌کرد، در رابطه و برخوردهایش با مدیر مدرسه همیشه مراقب خودش بود؛ بدبختانه مدیر بر سر موضوع درس‌های خصوصی‌اش با یوزف‌کینشت

برخوردهایی پیدا کرد، آن گونه که کینشت هم برای کسب تکلیف و نظر مدیر هیچگاه به وی مراجعه نمی‌کرد.

خوشبختانه، استاد موسیقی وجود داشت. کینشت برای کمک و کسب تکلیف به او مراجعه می‌کرد، و آن موسیقیدان سالخورده و خردمند هم موضوع را بسیار جدی می‌گرفت و، همان‌طور که خواهیم دید، راه و راستای بازی را با استادی ماهرانه‌یی نشان می‌داد. درست با دستان همین استاد بود که خطرهای و سواس‌ها و اغواگری‌های درون زندگی کینشت جوان به صورت کار یا وظیفه‌یی حرمت‌برانگیز درآمد، و در مقابل یوزف هم ثابت کرد که استعداد و قدرت مقابله با این دشواری‌ها را دارد. تاریخ روان‌شناختی دوستی و دشمنی بین یوزف و پلینیو - ضرب سوناتای دوتیم، یا بازی دیالکتیکی متقابل بین دو اندیشه - این گونه و به شرح زیر ادامه یافت.

البته در آغاز دزینیوری بود که طرف مقابلش را به سوی خود جلب کرد. او بزرگتر از کینشت بود، و جوانی خوش‌قیافه، آتشین مزاج و پرشر و شور، و سخن‌پرداز، و از همه مهم‌تر اینکه وی یکی از "بیرون آمده‌ها" یا غیرکاستالیایی بود، یعنی پسری بود که از دنیا (ی‌خارج) آمده بود، و کسی بود که با پدر و مادر، عموها، عمه‌ها، برادران و خواهرانش زندگی می‌کرد و سر و کار داشت، یعنی کسی بود که کاستالیا را با تمام قوانین، مقررات، سنت‌ها و آرمان‌هایش نماینده منزلگهی بر سر راه می‌پنداشت و محل اقامتی کاملاً موقتی و محدود. این RARA AVIS (پرندۀ نادر) کاستالیا را دنیا نمی‌پنداشت، و به نظر او والدیل هم مثل مدرسه‌های دیگر بود، و حتی "بازگشت به سوی دنیا" را نه شرماور و نه نوعی کیفر می‌پنداشت؛ آینده‌یی که انتظار او را می‌کشید نظام نبود بلکه زندگی شغلی‌اش بود، و ازدواج، و سیاست و، خلاصه کلام، همان "زندگی حقیقی و واقعی" بود که هر کاستالیایی می‌کوشید هرچه بیشتر درباره‌اش بداند. زیرا "دنیا" به نظر یک کاستالیایی همان چیزی بود که از دیرباز به نظر توبه‌گران و پارسایان تارک دنیا

رسیده بود: یعنی چیزی که بی‌تردید هم بسیار حقیر بود و هم نهی شده، ولی با وجود این، مرموز، اغواکننده، و دلربا. و پلینیو واقعاً دلبندی و دلبستگی‌اش به این “دنیا” را پنهان نمی‌کرد؛ و از این بابت هیچگاه شرم‌منده نبود. بلکه برعکس، به آن افتخار می‌کرد. وی با شور و شوقی هنوز بچگانه و ریاکارانه یا نمایشی، ولی در عین حال با تبلیغ‌گرایی نیم‌آگاهانه، روی متفاوت بودن خود پافشاری می‌کرد. وی از هر بهانه‌یی استفاده می‌کرد تا بتواند نظریات و معتقدات و معیارهای دنیوی‌اش را رودرروی نظریات کاستالیا قرار بدهد، چون واقعاً معتقد بود که نظریات و معتقدات خودش بهتر، عادلانه‌تر، طبیعی‌تر و انسانی‌تر است. وی با همین معتقدات دربارهٔ کلماتی چون “طبیعت” و “عقل سلیم” بحث می‌کرد تا به این وسیله بتواند روحیهٔ بسیار موی‌شکافانه و غیردنیوی بودنِ مدارس را از اعتبار بپندازد. وی از شعارها و زیاده‌گویی استفاده می‌کرد، اما از آنجایی که خوش‌سلیقه و خردمند بود می‌کوشید از هیجان‌زدگی خام و پوچ پرهیز کند، لیکن کم و بیش می‌کوشید که حق شیوه‌های مناظره‌یی رایج در والدِ سِل را کف دستشان بگذارد. او می‌خواست از “دنیا” و از زندگی بدون تعقل و اندیشه در برابر “تعقل و اندیشمندی خودخواهانه و سکولاستیک” کاستالیا دفاع کند، ولی همچنین می‌خواست ثابت کند که وی قادر است با استفاده از سلاح‌های مخالفان دست به چنین کاری بزند. او نمی‌خواست مردم فکر کنند که آدم خشن و ناهنجار و کوردلی است که در گلستان فرهنگ و دانش کورکورانه ره می‌سپرد. یوزف کِنِشت گه‌گاه شنونده‌یی خاموش ولی دقیق و علاقه‌مند بود که در کنار گروه‌های کوچکی قرار گرفته بود که دزینیوری مرکز ثقل و کانون آنها به شمار می‌آمد. معمولاً پلینیو متکلم و حده بود. یوزف کنجکاوانه، شگفت‌زده و به هراس افتاده به سخنان پلینیو گوش فرا داده بود که پوست مقامات و مقدسات کاستالیا را می‌کند. وی حتی شنید که به همه چیز شک و حتی اظهار عقیده می‌کرد که همه چیز تردید برانگیز و مسخره است. دیری

نگذشت که یوزف متوجه شد که بسیاری از شنوندگانش سخنانش را زیاد جدی نمی‌گیرند، و حتی شماری هم بودند که واقعاً محض تفریح به سخنانش گوش می‌دادند، یعنی درست همان‌گونه که مردم در جمعه‌بازارها یا نمایشگاه‌های کالا به سخنان تبلیغ‌کنندگان کالا گوش فرا می‌دهند. وی حتی بیشتر اوقات به گوش خود می‌شنید که بعضی از دانشجویان با لحنی جدی و حتی سخریه‌آمیز به سخنان توهین‌آمیز پلینیو پاسخ می‌دهند. حتی شماری از همکلاسی‌ها پیرامون پلینیو گرد می‌آمدند و او همیشه کانون توجه بود و البته شماری هم مخالف در گروه یافت می‌شد و در واقع همیشه افسونی به کار می‌برد که از بس نیرومند بود به اغواگری شباهت داشت.

یوزف هم مثل بچه‌های دیگر، که پیرامون سخنان پرشور گرد می‌آمدند و شگفت‌زده و یا خندان به نطق‌های آتشین او گوش می‌دادند، سخت برانگیخته می‌شد و تحت تأثیر قرار می‌گرفت. یوزف به رغم هراس و حتی وحشتی که در خلال سخنرانی‌ها حس می‌کرد، از نیروی کشش شوم سخنرانی‌ها به خوبی آگاه بود. جلب و جذب شدنش بدان خاطر نبود که آنها را سرگرم‌کننده می‌یافت، بلکه برعکس، آنها را به طور جدی به خود مربوط می‌دانست. البته منظور این نیست که بگوییم یوزف با آن سخنران گستاخ موافق بود، بلکه تردیدها و دودلی‌هایی وجود داشت که وجود و امکاناتشان را می‌بایستی درمی‌یافتید و بی‌درنگ ناگزیر بودید آنها را تحمل کنید. در آغاز تحملی چندان جدی نبود؛ فقط یک نگرانی و ناراحتی اندک بود - نوعی احساس که با فوریتی نیرومند و وجدانی گناهکار درآمیخته بود.

زمان می‌بایست فرا می‌رسید، و بالاخره فرا رسید، آن نیز درست هنگامی که دزینیوری دریافت که بین شنوندگانش فردی وجود دارد که سخنانش را بیش از یک سرگرمی پرشر و شور و یا بحثی تفریحی ارج می‌گذارد: پسری موبور که هم خوش‌قیافه است و هم خوش‌بر و اندام، ولی تقریباً محبوب که زود برافروخته می‌شد و هرگاه که پلینیو دوستانه با او صحبت می‌کرد بسیار

کوتاه و ناراحت پاسخ می داد. پلینیو با خود چنین می اندیشید که بی تردید این پسر چندگاهی سردرپی وی گذاشته است که در نتیجه صلاح در این است که روی خوش به او نشان بدهد و بعد از ظهر او را به اتاق خود دعوت کند و به این وسیله دوستی او را کاملاً جلب کند. اما پلینیو شگفت زده دید که پسرک خود را عقب کشید، حاضر نشد درنگ و با او صحبت کند و دعوتش را هم رد کرد. پلینیو که برانگیخته شده بود کوشید که با ژوزف دورانیش مغازله کند. البته این کار را نخست از فرط خودخواهی کرد ولی اندکی بعد آن را به طور رسمی و جدی پی گرفت، زیرا حس کرده بود که با مخالف یا به قول معروف با حریفی روبه رو شده است که شاید بعدها به دوستی صمیمی، و یا شاید برعکس، بدل شود. او یوزف را بارها پیرامون و کنار خود دید، و از دقت بسیار زیادی که در شنیدن سخنانش نشان می داد آگاه شد، لیکن این جوانک محبوب و کمرو به محض اینکه می دید پلینیو می کوشد خود را به او نزدیک کند از او دوری می جست و از صحبت با وی پرهیز می کرد.

البته این نحوه رفتار یوزف بی دلیل نبود. دیربازی بود که یوزف معتقد شده بود که این پسر، یعنی پلینیو، روزی برای او به چیزی بسیار مهم و سودمند، و شاید به چیزی خوب، مبدل شود، افق دیدش را گسترده تر کند، و حتی پیش یا روشنی بیشتری به او بدهد، و چه بسا که او را اغوا کند یا به خطر بیندازد. در هر صورت، و هرچه که بود، اکنون با آزمایشی روبه رو شده بود که می بایست از سر بگذراند. درباره نخستین ناآرامی و تردیدی که در پی سخنان پلینیو در دلش آشیانه گرفته بود با فروموتته صحبت کرده بود، ولی دوستش به سخنانش توجه زیادی نشان نداده بود. او پلینیو را به عنوان انسانی خودبین، از خودراضی، و خودبزرگبین نفی کرد، یعنی ارزش آن را نداشت که کسی به سخنانش گوش بدهد، و بی درنگ سرگرم فراگیری درس موسیقی اش شد. غریزه به یوزف هشدار داد که مدیر مدرسه تنها مقام ذیصلاحی است که باید درباره این تردید و دودلی و پرسش های دیگر با او به صحبت و شور بنشیند؛

اما درست از زمان آن برخورد کوچکی که بینشان گذشته بود دیگر هیچ گونه ارتباط یا دوستی آشکار و صادقانه‌یی با تسببیدن نداشت. او از این می‌ترسید که مدیر آمدن او را به نوعی سخن‌چینی یا چغلی کردن تعبیر کند.

در این گیرودار که اوضاع پیوسته آزاردهنده و درد آور می‌شد، چون پلینیو برای ایجاد رابطهٔ دوستانه با وی تلاش می‌کرد، ناگزیر به پشتیبان و فرشتهٔ نجاتش، استاد موسیقی، پناه برد، و نامه‌یی بسیار طولانی، که به جای مانده است، برای وی نوشت. در بخشی از این نامه چنین آمده است:

”هنوز هم مطمئن نیستم که آیا پلینیو امیدوار است بتواند مرا با شیوهٔ فکری‌اش موافق کند یا واقعاً فقط یک نفر می‌خواهد که بتواند با او دربارهٔ این موضوع‌ها صحبت کند. امیدوارم شق دوم باشد، زیرا گرویدن من به نظریات و افکار وی بدین معنی است که هم مرا به سوی بی‌وفایی سوق خواهد داد و هم تمامی زندگی‌ام را به نیستی و نابودی خواهد کشاند، آن نیز زندگی‌یی که بالاخره در کاستالیا ریشه دوانده است. در بیرون کاستالیا من نه پدر و مادر دارم و نه دوستی که در صورت نیاز بتوانم به آنها پناه ببرم. اما با وجودی که سخنان کفرآمیز پلینیو برای از دین و آیین به درکردن من و حتی تحت نفوذ درآوردن من نیست، ولی باز هم مرا آشفته و پریشان حال می‌کند. استاد عزیز، برای اینکه بتوانم با شما رُک و بی‌پرده سخن بگویم، باید به عرضتان برسانم که در نقطه نظر پلینیو چیزی وجود دارد که من نمی‌توانم آن را انکار کنم: وی صدایی یا ندایی را که در باطن من آشیانه گرفته است طوری تحریک می‌کند و از آن استمداد می‌جوید که بعضی وقت‌ها گفتارهایش را تأیید می‌کند و یا مانند آنها می‌گوید. گمان من بر این است که این صدا، ندای طبیعت است، و کاملاً مخالف تحصیلات من و نگرشی است که بین ما مرسوم است. هنگامی که پلینیو آموزگاران و استادان ما را قشری کشیش‌گونه و ما را هم گروهی خواجهٔ بی‌اراده می‌خواند، تردیدی نیست که گزافه‌گویی و ناهنجارگویی می‌کند، لیکن در این گفتار اندکی حقیقت هم وجود دارد، زیرا اگر چنین نبود

بعید بود از آن رنجیده و آشفته‌خاطر شوم. پلینیو می‌تواند سخنان تحریک‌آمیز و حتی نومیدکننده بر زبان براند. مثلاً، وی معتقد است که بازی مَهْرَهٗ شیشه‌یی بازگشت یا حرکت قهقراپی به دوران فویتون است، یعنی بازی از مسئولیت عاری با الفبایی که در آن زبان‌های هنرها و علوم گوناگون را شکسته‌ایم و از پادرانداخته‌ایم. وی می‌گوید که این بازی چیزی نیست مگر تداعی و بازی کردن با قیاس‌ها. یا بازهم چنین اظهار می‌دارد که پاکسی و سترونی تسلیم‌گرایانه ما بی ارزش بودن تمامی فرهنگ و برداشت‌ها یا نگرش عقلانیان را ثابت می‌کند. و می‌گوید که ما قوانین و فنون تمامی شیوه‌ها و سبک‌ها و دوران‌های موسیقی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهیم ولی خودمان هیچ موسیقی جدیدی به وجود نمی‌آوریم. ما نوشته‌های پندار^۱ یا گوته را می‌خوانیم و تفسیر می‌کنیم ولی خود شرم داریم اشعاری بسراییم. این سخنان تهمت‌هایی هستند که نمی‌توانم به آنها بخندم؛ و بدترین هم نیستند، و تنها سخنانی نیستند که مرا بیش از هرچیز جریحه‌دار می‌کنند. از همه بدتر اینکه او، مثلاً، می‌گوید که ما کاستالیایی‌ها مثل پرندگان نواخوان دست‌آموزی هستیم که به طور مصنوعی پرورش یافته‌اند، و در نتیجه ما نان و معاشمان را خودمان به دست نمی‌آوریم و هیچگاه با الزام و تلاش زندگی هم روبه‌رو نمی‌شویم، و حتی دربارهٔ آن شمار انسان‌هایی که کار و محرومیت و نداری‌شان بنیادی است برای زندگی پرزرق و برقمان آگاهی نداریم و بی‌خبر هستیم و نمی‌خواهیم آگاه شویم.“

آن نامه چنین پایان یافته بود:

”شاید من از دوستی و لطف و عنایت و REVERENDISSIME، یا احترام‌گذاری‌هایتان سوءاستفاده کرده‌ام، و شاید به سرزنش و عتاب نیاز داشته باشم. مرا سرزنش کنید، مرا به توبه و انابه ناگزیر سازید - که بدین

۱- PINDAR شاعر غزلسرای یونانی قرن چهارم پیش از میلاد مسیح که داستان‌های اساطیری‌اش بسیار مشهور است. مترجم.

خاطر از شما سپاسگزار خواهم شد. اما به پند و اندرز و راهنمایی نیاز بسیار شدید دارم. این وضع را فقط تا اندک زمانی می‌توانم تحمل کنم. اما نمی‌توانم آن را به صورتی ثمربخش و واقعی درآورم، زیرا هم بسیار ضعیف هستم و هم ناآزموده و بی‌تجربه. بعلاوه، و شاید از این بدتر اینکه من نمی‌توانم به مدیر مدرسه‌مان اعتماد کنم مگر اینکه شما صراحتاً به من امر کنید چنین کنم. به همین دلیل با طرح این موضوع به شما زحمت داده‌ام، و به همین خاطر هم بسیار دردمند شده‌ام.“

چه خوب می‌شد و چقدر با ارزش بود که پاسخ کتبی استاد به این فریاد کمک‌خواهی را دریافت می‌داشتیم. اما استاد شفاهاً به او پاسخ داد. از وصول نامه کینشت دیری نگذشته بود که استاد موسیقی، شخصاً برای اداره و راهبری امتحان موسیقی به والدسِل آمد و در خلال آن چند روزی که در آنجا بود مدت زمان قابل توجهی را به دیدن و صحبت با دوست جوانش تخصیص داد. ما این موضوع را در خاطرات بعدی کینشت یافته‌ایم. استاد موسیقی زندگی را بر او سهل نمی‌گرفت. وی با دیدن دقیق نمرات کینشت و رسیدگی به موضوع دروس خصوصی‌اش آغاز کرد. استاد معتقد بود که دروس خصوصی‌اش بسیار یک جانبه است، و از این نظر حق با مدیر مدرسه بوده است، و بنابراین اصرار کرد که کینشت باید این موضوع را نزد مدیر مدرسه هم مطرح سازد. ضمناً مستقیماً به او توصیه کرد که با دزینیوری چگونه رفتار کند و حشر و نشر داشته باشد، و تا این موضوع را با مدیر مدرسه، تسبیدن، مطرح نکرد از آنجا نرفت. این کار دو نتیجه دربرداشت: یعنی ستیز و مبارزه شایان توجهی که بین دزینیوری و کینشت بود، که هرکس به آن می‌نگریست آن را هیچگاه از یاد نمی‌برد، و رابطه کاملاً نوینی که بین کینشت و مدیر مدرسه به وجود آمد. البته منظور این نیست که بگوییم این رابطه به محبت، نظر لطف، عنایت و اسراری شبیه بود که کینشت را به استاد موسیقی مرتبط می‌ساخت، بلکه لااقل رابطه‌یی روشن و آرامش‌بخش بود.

مسیری که برای کینشت ردیابی شده بود زندگی‌اش را برای چندگاهی شکل بخشید. به او اجازه داده شده بود که دوستی دزینیوری را بپذیرد، و خود را، البته بدون دخالت یا نظارت آموزگاران، در معرض نفوذ و حتی حملاتش قرار بدهد. اما حامی و پشتیبان وی، استاد موسیقی، مخصوصاً وی را موظف ساخت که در برابر انتقادات از کاستالیا دفاع کند، و برخورد عقاید و نظریات را به والاترین سطح برساند. یکی از مفاهیم این کار این بود که یوزف باید بنیان و اصول سیستم یا نظام حاکم بر محیط کاستالیا و حتی خود نظام را مورد مطالعه و بررسی بسیار دقیق و موشکافانه قرار بدهد، و آنها را بارها به یاد بیاورد و به ذهن بسپرد. بحث‌هایی که بین این دو دوست دیگراندیش درگرفت شهره خاص و عام شد و در نتیجه شنوندگان زیادی جلب و جذب این مباحثات شدند. لحن پرخاشجویانه و استهزاءآمیز یا طنزآلوده دزینیوری پیوسته زیرکانه‌تر و هوشمندانه‌تر می‌شد، و قاعده‌بندی‌هایش جدی‌تر و مسئولانه‌تر، و انتقاداتش نیز عینی‌تر. پلینیو تا آن هنگام برنده این مسابقه یا رقابت بود، و چون از "دنیا" آمده بود بنابراین از تجارب، از روش‌ها و شیوه‌ها، از وسایل و راه‌های حمله کردن و حتی شماری از سنگدلی‌ها و بیرحمی‌های آن هم آگاه و برخوردار بود. او از روی بحث‌ها و گفتگوهای که بزرگان خانواده در خانه می‌کردند با دادخواست‌ها و ادعاهای دنیا بر ضد کاستالیا آشنا شده بود. اما اکنون با شنیدن پاسخ‌های کینشت ناگزیر درمی‌یافت که، با وجودی که دنیا را به خوبی می‌شناخت، یعنی بهتر از هر کاستالیایی دیگر، اصولاً نه کاستالیا و روح آن را می‌شناسد و نه آنان را که در آن آسوده خاطر زندگی می‌کردند و کاستالیا هم سرزمین بومیشان بود و هم سرنوشتشان. وی ناگزیر شد بفهمد و حتی نهایتاً اعتراف کند که در اینجا میهمان است و بومی و مقیم دائمی آنجا نیست، و اینکه دنیای برون هیچ حق و ادعایی بر اصول و حقایق کاملاً آشکاری که در طی قرون و اعصار متمادی تجربه‌ها به دست آمده است ندارد. در اینجا، در این ولایت آموزش و پرورش

هم سنت وجود دارد، یعنی چیزی که می‌شود آن را “طبیعت” نامید، که فقط تا حدودی با آن آشنا بود و اکنون سخنگویش، یعنی یوزف کِینشت، از آن دفاع می‌کرد.

کِینشت نیز به نوبهٔ خود و برای اینکه بتواند از انجام نقشش به عنوان یک آپولوژیست یا مدافع برآید، ناگزیر بود هرچه بیشتر مطالعه و بررسی کند، به اندیشه و استغراق فکری پردازد و همچنین تمسک نفس پیشه کند تا بتواند درک خود از آنچه را که برای دفاع لازم بود نیرو و ژرفی ببخشد. اما دزینیوری در سخن‌پردازی و علم بیان بر او برتری داشت. تربیت دنیایی وی و حتی زندگی‌اش توانسته بود آن شور و هیجان و جاه‌طلبی طبیعی‌اش را حفظ کند. حتی آن هنگام که در بحثی و در نکته‌یی یا موضوعی شکست می‌خورد، ناگزیر به شنوندگان می‌اندیشید و می‌کوشید به عقب‌نشینی آبرومندانه و هوشمندانه‌یی دست بزنند. از سوی دیگر، هرگاه کِینشت از دست مخالفش به بن‌بست می‌افتاد، فقط می‌توانست این را بگوید: “پلینیو، من باید کمی درباره‌اش فکر کنم. چند روز صبر کن. باز هم دربارهٔ این موضوع بحث می‌کنیم.”

بدین‌سان رابطه‌شان اُبْهَت ویژه‌یی یافته بود. در حقیقت، این بحث و مشاجره، به نظر شرکت‌کنندگان و شنوندگان، به عنصر جدایی‌ناپذیر زندگی مدرسی و تحصیلی والدیسل مبدل شده بود. اما فشار و ستیزه‌جویی برای کِینشت آسان نشده بود و به خاطر اعتماد به نفس و مسئولیت زیادی که به او داده شده بود، توانسته بود بر تکلیف خود فایق آید، و این خود دلیلی بر نیرو و سلامت طبیعتش بود که تا آن هنگام از هر زیان‌دیدگی آشکاری در امان مانده بود. اما کِینشت در خلوت رنج بسیار می‌برد. اگر احساس دوستانه‌یی نسبت به پلینیو داشت، احساسی بود که نه تنها نسبت به یک همکلاسی هوشمند، جالب توجه و زرنگ ابراز می‌داشت، بلکه در برابر دنیای بیگانه‌یی از خودنشان می‌داد که دوستش و مخالفش نماینده آن بود، دنیایی که با آن،

هرچند اندک و به طور مبهم، و به صورت شخصیت، سخنان، و ایماء و اشارات پلینو، آشنا شده بود: همان دنیای به اصطلاح “حقیقی” که در آن مادران و فرزندان دوست داشتنی، گرسنگان و نوانخانه‌ها، روزنامه‌ها، و مبارزات انتخاباتی دیده می‌شدند؛ آن دنیای بدوی ولی در عین حال زیرک و تیزهوشی که پلینو در هر تعطیلی به سویش باز می‌گشت تا از پدر و مادرش، برادران و خواهرانش دیدن کند، با دختران عشقبازی کند، به نشست‌های اتحادیه‌ها برود، یا در باشگاه‌های مجلل به میهمانی برود، در حالی که کینشت در کاستالیا می‌ماند، پیاده‌روی می‌کرد یا به شنا می‌رفت یا آهنگ‌های زیبا و گوناگون فروبرگز را تمرین می‌کرد، یا کتاب‌های هِگِل را می‌خواند.

یوزف کینشت تردیدی نداشت که به کاستالیا تعلق دارد و به حق زندگی کاستالیایی را در پیش گرفته است، یعنی زندگی بدون خانواده، و از تفریحات و سرگرمی‌های گوناگون افسانه‌یی عاری، زندگی بدون روزنامه و همچنین بدون محرومیت، نداری، و گرسنگی - هرچند که به رغم ضربات بی‌امان پلینو بر زندگی کسالتبار و یکنواخت دانشجویان برگزیده، او تاکنون نه گرسنگی کشیده بود و نه خود نان و معاش خود را تأمین کرده بود. نه، دنیای پلینو هم از این بهتر و سالم‌تر نبود. ولی حضور داشت، وجود داشت، و همان‌طور که یوزف در تاریخ خوانده بود همیشه وجود داشته است و همیشه به همین دنیایی شباهت داشته است که حالا وجود دارد. بسیاری از ملت‌ها هستند که گونه‌یی دیگر ندیده‌اند، مدرسه برگزیدگان و ریاست آموزشی ندارند، نظام هم ندارند، استاد و بازاری مُهره شیشه‌یی هم ندارند. زندگی اکثریت انسان‌های این کره خاکی با زندگی کاستالیا تفاوت داشت، ساده‌تر و همچنین بدوی‌تر، و خطرناک‌تر بود، و آشفته‌تر، و بی‌پناه‌تر. و این دنیای بدوی فطری و ذاتی هر انسان بود، هرکس پاره‌یی از آن را در قلبش حس می‌کرد، شماری درباره‌اش کنجکاو می‌شدند، دلشان برای آن تنگ می‌شد و بی‌آن احساس غربت می‌کردند، و شماری هم خواهان آن بودند و با آن همدردی

می‌کردند. وظیفه اصلی حکم می‌کند که انسان نسبت به آن منصف باشد و دردل خود جایی برای آن بسازد، ولی با وجود این نباید در آن غرقه شود. زیرا دنیای دیگری نیز در کنار و برتر از خود داشت، دنیای کاستالیا، دنیای مغز و اندیشه - مصنوعی، منظم‌تر، ایمن‌تر، ولی باز هم نیازمند نظارت و بررسی. خدمت کردن به سلسله مراتب، اما بی آنکه به آن دنیای دیگر ستم کنیم، بگذریم از توهین به آن، و همچنین بی آنکه با چشمان یا با دید تمایلات و خواسته‌ها یا دلتنگی‌های مبهم به آن بنگریم - این است راه راست و درست. مگر دنیای کوچکی کاستالیا به دنیای بزرگ خدمت نکرده است، آموزگار، کتاب، روش‌ها و شیوه‌ها، و اخلاقیات کنونی‌اش را به آن نبخشیده است؟ کاستالیا به صورت میدان یا محل آموزش و پناهگاه آن دسته کوچک آدمیانی باقی مانده است که زندگیشان را کاملاً وقف اندیشه، تفکر و حقیقت کرده‌اند. پس چرا این دو دنیا ظاهراً نمی‌توانند با برادری هماهنگ، موازی و درهم‌گره خورده و بافته شده، زندگی کنند؟ و چرا یک فرد نمی‌تواند این دو دنیا را در درون خود پیروراند و با هم متحد سازد؟

یکی از باز دیده‌های نادر استاد موسیقی از مدرسه درست در آن روزی بود که یوزف کینشت به علت کار زیاد و مداوم خسته شده بود و به سختی می‌توانست خود را سرپا نگه دارد. استاد با دیدن بعضی از اشارات و اداهای خود یوزف به حالتش پی برد. البته استاد از دیدن چهره به هم رفته، نگاه ناآرام و پریشان و بعضی از حرکات عصبی‌اش بی‌درنگ به حال او پی برده بود. چند سؤال امتحانی از او پرسید، که در جواب با قیافه اخم و تخم کرده و سکوت وی روبه‌رو شد، و به همین دلیل از تماس بیشتر با وی صرف‌نظر کرد. چون استاد سخت نگران شده بود، پسرک را به بهانه اینکه می‌خواهد یکی از ابداعات نوین دانش موسیقی را به آگاهی‌اش برساند به یکی از اتاق‌های ویژه تمرین فرا خواند. به یوزف دستور داد که ساز کلایکورد را هم با خود بیاورد و دستور داد آن را بنوازد و تا دیر هنگام با وی درباره مبادی سونات صحبت

کرد و این صحبت آنقدر به درازا کشید که جوانک نگرانی هایش را تا حدودی از یاد برد، تسلیم شد، به سخنان استاد گوش فرا داد، و از شنیدن سخنان و نوازندگی استاد احساس آرامش و سپاس کرد. استاد موسیقی، بردبارانه درنگ کرد و آنقدر حوصله به خرج داد تا یوزف حال و حوصله صحبت کردن و پذیرش صحبت را بازیافت. و چون در این امر توفیق یافت، و ضمناً سخنانش هم به پایان رسید و در پایان یکی سونات‌های گابریلی را هم نواخت، به پاخاست و آهسته در اتاق قدم زد و داستانی را این‌گونه تعریف کرد:

”سال‌ها پیش از این، سخت دل‌مشغول این سونات بودم. البته مربوط به دورانی است که من سرگرم تحصیل آزاد بودم، یعنی پیش از آنکه به سمت آموزگاری، و بعد به استادی موسیقی برگزیده شوم. در آن هنگام به سرم زده بود که تاریخ سونات را از نقطه نظری نوین بنویسم، اما همان وقت تا دیری اصلاً هیچ دستاوردی نداشتم. باز هم یک‌بار دیگر به تردید افتادم و با خود پنداشتم که آیا این بررسی‌های تاریخی و موسیقی اصولاً ارزش دارند یا نه، و آیا واقعاً ممکن است نوعی بازی پوچ و بیهوده آدم‌های بیکار و تن‌آسا باشد، و نوعی جایگزین یا بدیل بی‌ارزش و ناچیز ذوقی به منظور گذران یک زندگی واقعی. خلاصه کلام اینکه ناگزیر بودم یکی از آن بحران‌هایی را از سر بگذرانم که تمامی مطالعات، بررسی‌ها، تمامی تلاش‌های عقلانی و فکری، و تمامی چیزهایی را که با زندگی ذهن برایمان مفهوم می‌یابند زیر سؤال می‌برد، تردید برانگیز و بی‌ارزش می‌نماید و بر اثر همین بحران ناگزیر می‌شویم حتی به زارعی که پشت دستگاه خیش کار می‌کند، یا به دو عاشق و دل‌داده شبانه، یا به هر پرنده آوازخوانی که بر درخت نشسته است و به هر جیرجیرکی که بین گیاهان جیرجیر می‌کند رشک ببریم، زیرا می‌پنداریم که آنها زندگی بسیار طبیعی، موفق و شادی را می‌گذرانند. البته ما از دشواری‌ها و مسایلشان، از عناصر ناهنجاری‌ها، از گرسنگی و از دردها و رنج‌هایشان

هیچ آگاهی نداریم. خلاصه اینکه تعادلم را پاک از دست داده بودم. در واقع حال خوشی نداشتم. در حقیقت وضع غیرقابل تحمل بود. برای گریز از آن و رسیدن به آزادی و رهایی، وحشیانه‌ترین نقشه‌ها را کشیدم. مثلاً، تصور می‌کردم که دارم به عنوان یک موسیقیدان سیار یا دربه‌در وارد دنیا می‌شوم و در مجالس ازدواج آهنگ رقص می‌نوازم. اگر آن هنگام، آن‌گونه که در داستان‌ها و حکایات آورده‌اند، افسر اداره نظام وظیفه عمومی یا سربازگیر می‌آمد و ریشخندکنان مرا برمی‌انگیخت لباس سربازی به تن کنم و به دنبال گروهان سربازان راه بیفتم و به میدان جنگ بروم، حتماً دیربازی بود چنین کاری کرده بودم. بنابراین اوضاع روز به روز بدتر می‌شد، یعنی درست همان‌گونه که معمولاً برای آدم‌های بدبخت پیش می‌آید. من خودم را پاک باخته بودم، به طوری که به تنهایی نمی‌توانستم از پس مشکلاتم برآیم و ناگزیر بودم کمک بجویم.“

لحظه‌یی درنگ کرد و آهسته و زیرلی خندید. بعد به داستان سرایی ادامه داد و گفت: ”طبعاً و طبق مقررات مشاور تحصیلی هم داشتم، و البته هم صلاح و خیرخودم در این بود و هم وظیفه‌ام حکم می‌کرد که راهنمایی بطلبم. اما، یوزف، حقیقت امر این است که دقیقاً هرگاه ما با دشواری‌ها و مسایلی روبه‌رو می‌شویم و از راه اصلی مان منحرف می‌شویم و در حالی که بیش از هر زمان دیگر به خیر و صلاح و راهنمایی نیاز پیدا می‌کنیم، دقیقاً در همین هنگام عدم تمایل به فلاح و رستگاری و بازگشت به صلاح و سلم در دلمان جان می‌گیرد و تمرد آغاز می‌کنیم. مشاور من از گزارش‌های چهارماه آخر من ناراضی شده و مخالفت شدید خود با آن را رسماً اعلام کرده بود. اما من پنداشته بودم که دارم چیزهای جدیدی کشف می‌کنم و به همین دلیل از اظهار مخالفت وی سخت رنجیده‌خاطر و متنفر شده بودم. خلاصه کلام اینکه هیچ دوست نمی‌داشتم به او مراجعه کنم، و نمی‌خواستم خودم را از تک و تا بیندازم و اعتراف کنم که حق با او بوده است. حتی نمی‌خواستم به دوستانم

اعتماد کنم و حرف دلم را به آنها بزنم. اما مرد غیرمتعارفی را که در حوالی خودمان می‌زیست سراغ داشتم که فقط او را دیده و شایعاتی هم درباره‌اش شنیده بودم، و او محققى در زبان سانسکریت بود که همه لقب ”یوگی“ به او داده بودند. روزی هنگامی که وضع و حالماً واقعاً غیرقابل تحمل شده بود به دیدن این مرد رفتم که به تنهایی، خلوت، و عجیب و غریب بودنش هم خندیده و هم پنهانی و در دل آفرین گفته بودم. من به حجره یا زاویه‌اش رفته بودم، خواستار صحبت کردن با او. لیکن او را در حال استغراق و خلسه یافتم. درست به همان حال و وضع هندوان نشسته بود و کاملاً دور از دسترس و تقریب‌ناپذیر. در حالی که گل لبخندی روشن بر چهره‌اش شکفته بود، طبق معمول کاملاً از دنیا و مافیها به دور افتاده بود. کاری از دستم برنمی‌آمد، مگر اینکه در آستانه در بایستم و آنقدر انتظار بکشم تا شاید از این حالت جذبه و خلسه بازگردد. این وضع دیری به درازا کشید، یک یا دو ساعت، و سرانجام خسته شدم و بر کف حجره‌اش نشستم. در آنجا به دیوار تکیه زدم و همچنان انتظار کشیدم. سرانجام آن مرد را در حال بیدار شدن یا به خود آمدن یافتم: سرش را اندکی تکان داد، شانه‌هایش را کمی کِش و قوس داد، پاها را اندکی از هم باز کرد و از حالت چهارزانو به درآمد و در حالی که می‌خواست به پاخیزد نگاهی به من افتاد.

از من پرسید: ”چه کار دارید، چه می‌خواهید؟“

من نیز به پاخاستم و بی آنکه بیندیشم و بی آنکه واقعاً بدانم چه می‌گویم، پاسخ دادم: ”راجع به سونات‌های آندریا گابریلی - GABRIELI -“
او نیز در این هنگام به پاخواست، امر کرد بر تنها صندلی‌یی که داشت بنشینم، و خودش هم روی لبه میز نشست. بعد گفت: ”گابریلی؟ مگر با سونات‌هایش چه بر سر شما آورده است؟“

”به او گفتم که چه بر من گذشته است، چه به روزگارم آمده است و اعتراف کردم که چه گرفتاری‌هایی برایم پیش آمده است. آن مرد با دقت

وِژه‌یی که به نظر خودم کاملاً خورده‌گیرانه می‌نمود از گذشته‌هایم جویا شد. او می‌خواست بداند که من از گابریلی و سونات‌هایش چه می‌دانم، بامدادان در چه ساعتی از خواب برمی‌خیزم، تا چند مدت کتاب می‌خوانم، چقدر تمرین می‌کنم، چه هنگام غذا می‌خورم، و چه موقع به بستر می‌روم و می‌خوابم. من همه را صادقانه به او گفتم، در حقیقت خودم را کاملاً به او شناساندم و سفرهٔ دلم را برایش باز کردم تا به پرسش‌هایش کاملاً پاسخ گفته باشم، لیکن از آنچه که گفتم شرم‌منده شدم. سخنانم با سنگدلی تمام طول و تفصیل بیشتری می‌یافت و ناگزیرم می‌ساخت که تجزیه و تحلیل زندگی عقلانی و فکری‌ام در طول هفته‌ها و ماه‌های گذشته را روی دایره بریزم.

”پس از آن، یوگی ناگهان خاموش شد، و چون مرا شگفت‌زده یافت، شانده‌ها را بالا انداخت و گفت: ”تو خودت نمی‌دانی که عیب کارت در کجاست؟“ من که نتوانستم بفهمم. در این هنگام هرآنچه را که با سئوالاتش از زندگی‌ام شنیده بود همه را با دقتی خارق‌العاده بازگو کرد. وی به نخستین آثار یا علایم خستگی، بی‌زاری، و تحجّر یا یبوست فکری اشاره کرد، و به من ثابت کرد که این موارد فقط برای فردی پیش می‌آید که به طرز نامناسب و ناشیانه‌یی در تحصیل و مطالعه غرقه شده باشد و اینکه اکنون زمان آن فرا رسیده است که خودم را بازبایم، خودم را اداره کنم و نیرویم را با استفاده و پذیرش کمک‌های برونی بازبایم. حتی به من گفت که چون تمرینات استغراق یا خلسهٔ فکری روزانه‌ام را رها کرده‌ام، لااقل با پدیدار شدن نخستین آثار یا پیامد پلید و شیطانی باید می‌دانستم که علت چیست و در نتیجه استغراق را بی‌درنگ از سرمی‌گرفتم. واقعاً حق با او بود. دیربازی بود که به بهانهٔ نداشتن وقت، بی‌حوصلگی و آشفتگی، زیاد بودن کار و گرفتاری‌های روزانه و زیاد بودن دروس، استغراق را از برنامهٔ زندگی‌ام حذف کرده بودم. بعلاوه، باگذشت زمان آگاهی از گناه ناشی از ادامهٔ حذف برنامه را از دست داده بودم. حتی در این هنگام که نوید و تقریباً زمینگیر و مستاصل شده بودم، یک

بیگانه می‌بایستی این دشواری را به من یادآوری کند. در حقیقت بسیار دشوار بود و به تلاش بسیار زیاد نیاز داشتم تا بتوانم خود را از این مهلکه و از شر این غفلت برهانم. ناگزیر بودم که تمرینم را از سر بگیرم و یک بار دیگر با تمرینی که ویژه افراد تازه وارد بود آغاز کنم تا تدریجاً بتوانم هنر به خود باز آمدن و استغراق در اندیشیدن و تفکر را بیاموزم.

استاد آهی کوتاه کشید و از آمد و شد در اتاق باز ایستاد. "این است آنچه که بر سر من آمد، و من تا امروز و هنوز هم شرم دارم درباره‌اش صحبت کنم. اما، یوزف، حقیقت امر این است که ما هرچه بیشتر از خودمان بخواهیم و از خودمان انتظار داشته باشیم، یا وظیفه‌مان در هر زمان از ما بخواهد و تقاضا کند، به همان نسبت ما به استغراق فکری بیشتری به عنوان سرچشمه اصلی انرژی یا نیرو، و تجدید توافق یا پیمان ذهن و روح وابستگی می‌یابیم. و (اگر می‌خواستیم می‌توانستیم نمونه‌های بیشتری برای بیایورم) هرچه کار یا وظیفه‌ی بیشتر به انرژی یا توانمان نیاز پیدا کند، یا ما را برانگیزاند و زمانی به ما شادمانی ببخشد و زمانی دیگر ما را خسته و اندوهگین و افسرده دل کند، به همان نسبت ما را آسان‌تر به احوال و غفلت از وجود این سرچشمه برمی‌انگیزد، درست همان‌گونه که بعضی از کارهای فکری و عقلانی ما را به آسانی از رسیدگی و توجه به جسممان باز می‌دارد. مردان واقعاً بزرگ تاریخ دنیا یا اصولاً خوب می‌دانسته‌اند که چگونه به اندیشه فرو بروند یا نادانسته و ناآگاهانه راه‌شان را به سوی مکانی یافته‌اند که استغراق می‌تواند ما را به آن برساند. حتی سرزنده‌ترین و با استعدادترین آدم‌ها هم سرانجام شکست خورده و ناکام مانده‌اند، زیرا کار یا وظیفه‌شان یا رؤیا یا آرزوهای جاه‌طلبانه‌شان بر روحشان چیره شده‌اند و آنها را به آدم‌های تسخیر شده‌ی بدل کرده‌اند که گنجایش یا توان آزاد کردن خودشان از این چیزهای حاضر و دستیابی به یک دیدگاه را از دست داده‌اند. خوب، شما همه این چیزها را می‌دانید، اینها را البته در خلال تمرین‌های نخستین به شما آموخته‌اند. اما

اینها حقیقتی بی‌چون و چراست. آنگاه که انسان از راه راست منحرف می‌شود، درمی‌یابد که واقعاً چقدر حقیقت دارد.

این داستان آن چنان تأثیری بر یوزف گذاشت که از خطری که کرده بود آگاه شد، به طوریکه دوباره تمرین استغراق فکری‌اش را با جدیتی نوین از سر گرفت. چیزی که توجهش را جلب کرده بود این حقیقت بود که استاد فعلاً چیزی از زندگی شخصی و تحصیلات نخستین‌اش را برای یوزف برملا کرده بود. یوزف برای نخستین بار به خوبی دریافته و آگاه شده بود که حتی آدم خداگونه‌یی چون استاد موسیقی هم زمانی جوان بوده است و مستعد گناه و گمراهی. حتی سپاسگزار هم بود، آن نیز به خاطر آن اعتمادی که استاد به او نشان داده و نزد وی اعتراف کرده بود. چه بسا امکان داشت که فردی گمراه شود، درمانده شود، و مرتکب اشتباه، قانون‌شکنی کند، و با وجود این با تمامی این دشواری‌ها پنجه دربیفکند تا راه بازگشت بیابد و در پایان حتی به یک استاد مبدل شود. یوزف بر بحران فایق آمد.

طی دو یا سه سال تحصیل در والدسِل که رابطه دوستی بین پلینیو و یوزف ادامه داشت، تمامی افراد مدرسه شاهد صحنه‌هایی از برخورد این دو دوست مبارزه‌جو بودند و آن را گونه‌یی تأثیر یا نمایشی می‌پنداشتند که گویی یکایکشان، از مدیر مدرسه گرفته تا جوان‌ترین شاگرد سال اول، در آن نقش بازی می‌کردند. دودنیا، دو اصول، در کینشت و دِزینیوری تجسم یافته بودند، هریک دیگری را برمی‌انگیخت، و هر بحث و مشاجره به صورت رقابت یا مسابقه نمادین موقری رخ می‌گشود که به تمامی افراد درون مدرسه مربوط می‌شد. پلینیو از هر تماسی که در روزهای تعطیلی و هنگام دیدار با خانواده‌اش و با زادگاهش برقرار می‌کرد، با نیرویی کاملاً تجدید شده به مدرسه بازمی‌گشت، و یوزف کینشت هم با کناره‌جوئی‌هایش به منظور تمرین استغراق فکری، با دیدن استاد موسیقی، با خواندن هر کتاب جدید، نیرویی کاملاً تازه می‌یافت و خود را بیش از پیش به عنوان نماینده صلاحیتدار

کاستالیا نشان می‌داد. در کودکی نخستین حرفه‌اش را آزموده بود، و اکنون دومین را می‌آزمود. این سال‌ها او را به صورت یک کاستالیایی کامل عیار شکل و قالب می‌بخشیدند.

حتی چندی پیش فرصت یافته بود که درس‌های مقدماتی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را به پایان برساند، و حتی در آن هنگام هم، یعنی در خلال روزهای تعطیل و تحت نظر و مراقبت شخصی مدیر بازی‌ها، طرح‌ریزی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی شخص خودش را آغاز کند. وی در این فعالیت یکی از فیاض‌ترین و پربرکت‌ترین منابع شادی و آرامش خاطر را کشف کرده بود. تا آن هنگام که با کارلوفروموتته به نحو سیری‌ناپذیر دست به تمرین آهنگ‌های سنتور پیانویی و پیانو زده بود، هیچ چیزی نتوانسته بود افاقه کند، و او را تا این حد آرامش و تازگی و نیرو ببخشد، اعتماد به نفس به او بدهد، و او را درست مثل نخستین ره‌یابی به درون چرخ‌وفلک پرستارهٔ بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی شاد کند.

درست در خلال همین سالیان بود که یوزف کِینشتِ جوان اشعاری را سرود که در نسخهٔ فروموتته به ثبت رسیده و به یادگار مانده‌اند. کاملاً امکان دارد که شمار اشعار وی بیش از این بوده است که اکنون به دست ما رسیده است و حتی می‌توان چنین پنداشت که اشعار وی، یعنی مقداری از اشعار نخستین‌اش که به زمان پیش از آشنا شدنِ کِینشت با بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی مربوط می‌شود، به او کمک کرده‌اند تا بتواند نقش خود را بازی کند و در برابر آزمایش‌های سالیان بحرانی پایداری به خرج بدهد. در جابه‌جای این اشعار، که شماری از آنها واقعاً استادانه سروده شده‌اند و شماری هم شتابزده نوشته شده‌اند، خواننده‌ها می‌توانند ردّی و اثری از دگرگونی ژرف و بحرانی را ببینند که کِینشت در آن هنگام و تحت تأثیر نفوذ پلینیو از سر می‌گذرانده است. بسیاری از ابیات وی گویای ناآرامی یا آشفتگی ژرف، تردیدهای بنیادی به خودش و به مفهوم زندگی‌اش هستند - تا اینکه، در یکی از اشعارش تحت عنوان "بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی" چنان می‌نماید که گویی ظاهراً به اعتقاد، ایمان،

و تسلیم و رضا دست یافته است. اتفاقاً، اندک نشانی از تسلیم به دنیای پلینیو، عنصری یا ردی از سرپیچی از چند قانون نانوشته کاستالیا، که در این اشعار دیده می‌شود، خود گویای این حقیقت است که این اشعار را خود وی می‌سروده است و حتی گه‌گاه به هم‌کلاسی‌هایش هم نشان می‌داده است. وقتی که کاستالیا اصولاً تولید و آفرینش آثار هنری را (حتی آثار موسیقی فقط به صورت آهنگ‌های خشک و سرد تمرینی مجاز بوده است) مطرود می‌شناخته است، پس سرودن و نوشتن شعر بطور کلی غیرممکن‌ترین، مسخره‌ترین، و نامشروع‌ترین یا منکرترین کار ممکن به‌شمار می‌آمده است. به این ترتیب این اشعار چیزی جز بازی، چیزی جز سرگرمی و تفریح خوشنویسی نبوده‌اند؛ این فعالیت خلاقه فشار و نیروی فوق‌العاده‌یی می‌طلبد، و برای سرودن اشعار جرأت و دلیری مبارزه‌جویانه و سرسختانه‌یی لازم بود.

این را نیز باید گفت که پلینیو دزینیوری هم تا حد قابل توجهی تحت تأثیر نفوذ طرف مخالف خویش قرار گرفته و عوض شده بود. این موضوع بازتابی بیش از بهتر یا مترقیانه‌تر شدن شیوه بحث و مشاجره‌اش داشت. پلینیو در خلال دوران رقابت دوستانه سالیان تحصیل، طرف مقابل خود را در حال تصعید و تکامل پیوسته و تبدیل به یک کاستالیایی نمونه می‌دید. پیکر یا هیأت دوستش همواره و به طور روزافزونی نماد یا سمبول یا تجسم واقعی ولایت آموزش بود. همان‌گونه که پلینیو توانسته بود یوزف را تحت تأثیر شماری تمرّد محیطی دنیای خودش قرار بدهد، یوزف نیز متقابلاً توانسته بود بخشی از هوای کاستالیایی را در کالبد پلینیو بدمد و او را مفتون زیبایی و قدرت آن کند. پلینیو در آخرین سال تحصیل و پس از یک بحث دوساعته بر سر آرمان‌ها و خطرات رهبانیت که در حضور والاترین عضو کلاس بازی مهره شیشه‌یی درگرفت، یوزف را برای یک گردش پیاده از مدرسه بیرون برد و در آن هنگام نزد او اعتراف کرد. ما این مورد را از روی نامه فرّوموته نقل

می‌کنیم:

”یوزف، البته دیربازی است که می‌دانم تو یک بازی‌کن ساده لوح بازی مهره شیشه‌یی و آن قدیس کاستالیایی نیستی که دیری است نقش آن را بازی می‌کرده‌ای. در این نبرد هریک از ما در نقطه‌یی قابل دید قرار گرفته‌ایم، و هریک نیز احتمالاً می‌دانیم که آنچه که ما بر ضد آن مبارزه می‌کنیم واقعاً وجود دارد و از ارزشی غیرقابل انکار برخوردار است. خودت از طرفداران پرورش والای ذهن هستی، و من نیز طرفدار زندگی طبیعی. در این رقابت یا مسابقه تو آموخته‌ای که خطرهای زندگی طبیعی را ردیابی کنی و آنها را به صورت هدف خود درآوری. وظیفه تو این بوده است که نشان بدهی چگونه زندگی طبیعی و ساده‌دلانه بدون انضباط ذهن و فکر به لجن‌زاری بدل می‌شود که انسان در آن فرو می‌رود و در نتیجه به خوی حیوانی بازمی‌گردد. اما من هم به نوبه خودم باز به تو یادآوری می‌کنم که زندگی فقط مبتنی بر فکر یا ذهن چه زندگی واقعاً خطرآفرین، تهدیدکننده و نهایتاً چه زندگی سترون شده‌ای است. خوب، هریک از ما از چیزی دفاع می‌کند که آن را مهم و اصولی می‌پندارد، یعنی تو از ذهن و اندیشه دفاع می‌کنی و من از طبیعت. اما از من مرنجید - بعضی وقت‌ها گمان می‌کنم که تو واقعاً و ساده‌دلانه مرا دشمن اصول کاستالیایی خودت می‌دانی، یعنی آدمی که اصولاً تحصیلات تو را، تمرینات و بازی‌هایت را، هرچند که خودش نیز در آنها شرکت می‌کند، به دلایلی ویژه کاری کاملاً ابلهانه می‌پندارد. و اگر تو واقعاً چنین عقیده‌یی داری، چه سخت در اشتباهی، دوست من. من نزد تو اعتراف می‌کنم که من هم خاطرخواه و شیفته دستگاه یا نظام سلسله مراتبی تو شده‌ام، و مرا که گاه، مانند خوشبختی و سعادت، برمی‌انگیزاند. نزد تو اعتراف می‌کنم که چندماه پیش، هنگامی که موقتاً به خانه و به دیدن پدر و مادرم رفته بودم، موضوع را با پدرم در میان گذاشتم و توانستم این اجازه را از او بگیرم که کاستالیایی باقی بمانم و اگر در پایان تحصیلاتم خواسته باشم می‌توانم در نظام کاستالیا باقی

بمانم. وقتی این اجازه را به من داد شادمان شدم. اتفاقاً نمی‌خواهم از این اجازه‌یی که داده است استفاده کنم. تازه به این موضوع پی برده‌ام. نمی‌خواهم بگویم که سلیقه‌ام نسبت به آن عوض شده است، اصلاً چنین چیزی نیست. بلکه در عوض روز به روز بیشتر پی می‌برم که ماندن بین شما یعنی گریختن. شاید گریزی خوب و پسندیده باشد، ولی در هر صورت گریختن است. من باید بازگردم و به اهل دنیای برون مبدل شوم، اما از آن آدم‌هایی که همیشه سپاسگزار کاستالیای تو خواهد بود، کسی که هر سال در جشن بازی مهره شیشه‌یی شرکت خواهد کرد.

کینشت اعترافات پلینیو را با احساساتی بسیار ژرف به آگاهی دوستش فروموتته رساند، و فروموتته هم در همین نامه‌یی که اکنون بخشی از آن را به آگاهی رسانیدیم چنین اظهار داشته است:

”به نظر من، به عنوان یک موسیقیدان، اعترافات پلینیو، که من همیشه نظر خوبی نسبت به وی نداشتم، نوعی تجربه موسیقایی بود. به نظر من تمایز یا تعارض دنیا و ذهن، یا پلینیو و یوزف، از ستیز دو اصل آشتی‌ناپذیر به یک کنسرت دوگانه تجسم یافته بود.“

هنگامی که پلینیو به پایان دوره چهارساله تحصیلی‌اش رسید و چیزی نمانده بود که به خانه و زادگاهش بازگردد، نامه‌یی را که پدرش نوشته بود و در آن یوزف را دعوت کرده بود که در خلال تعطیلات مدرسه به شهرشان بیاید و تعطیلات را با پلینیو بگذرانند به مدیر مدرسه نشان داد. این دعوت بسیار غیرعادی می‌نمود. البته استفاده از مرخصی‌های خارج از ولایت آموزش (کاستالیا)، به‌ویژه به منظور ادامه تحصیلات و تحقیقات، مجاز بود. این موضوع یک رویداد کمیاب نبود، ولی استثنایی بود و به طور کلی فقط به محققان مسن‌تر و فصلی داده می‌شد، و نه به دانشجویان کم‌سن و سالی که هنوز در مدرسه تحصیل می‌کردند. اما چون این دعوت از سوی یک خانواده بسیار محترم و از حامیان دستگاه مطرح شده بود، تسبیدن مدیر صلاح ندید

که آن را خودخواسته و بی محابا رد کند، بلکه آن را در اختیار کمیته هیأت استادان و مریان قرار داد. پاسخ به صورت مخالفتی موجز و خلاصه داده شد. بنابراین دوستان ناگزیر شدند از یکدیگر خداحافظی کنند.

پلینیو گفت: "این دعوت را باز هم تکرار می کنیم. بالاخره دیر یا زود عملی می شود. تو یک روز باید خانه و زادگاهم را ببینی، و با خانواده ام دیدار کنی، و بفهمی که ما آدم های سوداگر محض نیستیم. یوزف، تو باید اطمینان حاصل کنی که در این محیط کاستالیایی ات با شتابی هرچه تمامتر رشد می کنی و از نردبان ترقی بالا می روی. البته برای پذیرفته شدن به عضویت این دستگاه سلسله مراتبی صلاحیت کافی داری، ولی به عقیده من - و به رغم نامت - بیشتر در صدر تا در قعر. من آینده بسیار خوبی را برای تو پیشگویی می کنم: در یکی از همین روزها ماگیستر خواهی شد و یکی از افراد برجسته و مشهور."

یوزف نگاه اندوهباری به چهره وی انداخت، و در حالی که دستخوش هیجان وداع شده بود گفت: "هرچور که دلت می خواهد مرا دست ببنداز. من مثل تو جاه طلب نیستم، و اگر زمانی به جایی و به مرتبتی برسم تو در آن وقت یا رییس شده ای یا شهردار، یا استاد دانشگاه یا وکیل مجلس. پلینیو، از ما به خیر و خوبی یادکن، و همچنین از کاستالیا. ما را کاملاً از یاد مبر و با ما بیگانگی مکن. بالاخره، در دنیای خارج باید کسانی باشند که کاستالیا را، و رای آن شوخی ها و لطیفه هایی که درباره ما می گویند، بسیار خوب می شناسند."

هر دو به هم دست دادند و پلینیو از آنجا رفت.

یوزف در سال آخر تحصیل در والدیل مورد توجه نبود. کار یا وظیفه کاملاً آشکار و پرجوش و خروشش، در مقام یک شخصیت کم و بیش اجتماعی، ناگهان به پایان آمده بود. کاستالیا دیگر به مدافع نیاز نداشت. یوزف کثرت اوقات فراغت آن هنگامش را بیشتر صرف بازی مهربه شیشه یی

می‌کرد که بیش از پیش او را شادمان می‌کرد و برمی‌انگیخت. دفترچه یادداشتی از آن دوران، که دربارهٔ مفهوم و تئوری یا فرضیات مربوط به بازی نوشته شده بود، با این جمله آغاز می‌شود: ”زندگی فیزیکی و روحانی به طور کلی یک فنومین یا پدیدهٔ دینامیک و پویاست، و بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی آن را اصولاً از جنبهٔ زیباشناسی مورد توجه و اندیشه قرار می‌دهد، و این کار را به صورت تصویری از فرایند ریتمیک یا موزون انجام می‌دهد.“

فصل سوم

سالیان آزادی

در این هنگام یوزف کِینشت تقریباً ۲۴ ساله شده بود. پس از فراغت از تحصیل در والدسِل، دوران تحصیلی اش به سر آمد، و در نتیجه سالیان تحصیل آزادش آغاز شد. این سالیان، البته غیر از دوران کودکی بی حادثه اش در اِشهولتس، به احتمال شادمان‌ترین و آرام‌ترین دوران عمرش به‌شمار می‌آمد. بالاخره، هر جوانی که برای نخستین بار از قیود و پابندی‌های دوران تحصیلی رها می‌شود و برای نخستین بار گستاخانه دل به دریا می‌زند و به سوی افق لایتناهی ذهن روی می‌آورد، از زیبایی و برازندگی شگفت‌انگیز و شایان توجهی برخوردار می‌شود. در این دوران هنوز رؤیاها و آرزوهایش را از هم پاشیده یا تحقق نیافته ندیده است، یا در مورد گنجایش و استعداد و توانایی اش برای دستیابی به تَبَرک بی‌پایان یا به بی‌مرز بودن دنیای ذهن شک نکرده است. این جذر و مدّ تحصیل آزاد، برای جوانان بااستعدادی مثل یوزف کِینشت که نه استعداد خاصی برای گزینش تخصص بلکه طبیعتشان آنها را به تَجَمُّع، تمرکز، تکامل و معروفیت جهانی کشانده است، اغلب به صورت دورانی بسیار شاد و بهجت‌آوری که به سرمستی شباهت دارد تجلّی می‌یابد. اگر این آزادی در پی انضباط مدارس برگزیدگان و بهداشت روانی تمرین استغراق فکری و نظارت سهل‌انگارانه با ملایم‌های استادان و مربیان نیامده بود، بی‌تردید برای چنین طبایعی خطرآفرین بود و چه بسا که برای بسیاری از افراد به صورت نوعی انتقام یا کینه‌جویی رخ می‌گشود، همان گونه که برای بسیاری از جوانان دوران‌های پیش از استقرار الگوی تربیتی و آموزشی

امروزی ما، در قرن‌های پیش از کاستالیا، چنین بوده است. دانشگاه‌های آن روزگاران اصولاً از جوانانی با روحیهٔ فاوستی پُر شده بود که بادیان برافراشته راهی دریای سهمگین آزادی آموزشی و آکادمیک می‌شدند و در آبهای کم‌ژرفای دیتانتیسم یا هنرآموزی‌های بوالهوسانهٔ نادیده به گِل می‌نشستند. بالاخره فاوست هم الگو یا نمونهٔ آماتوری و غیرحرفه‌یی درخشان و تراژدی حاصل از آن بوده است.

اتفاقاً در کاستالیا هم آزادی فکری و عقلانی دانشجویان بی‌نهایت بزرگتر از آن بود که در دانشگاه‌های دوران‌های پیشتر دیده شده است، زیرا مصالح و مواد قابل دسترس و همچنین فرصت تحصیل فراوان‌تر است. بعلاوه، تحصیلات در کاستالیا به هیچ‌وجه محدود یا دربند ملاحظات مادی، جاه‌طلبی‌ها، شرایط محدود پدر و مادرها، چشم‌انداز زندگی و معاش و غیره قرار ندارد. در آکادمی‌ها، سمینارها، کتابخانه‌ها، آرشیوها و بایگانی‌ها و آزمایشگاه‌های ولایت آموزش و تربیت، دانشجویان، صرف‌نظر از تبار و دیدگاه‌های‌شان، همه با هم برابراند. نظام سلسله‌مراتبی هر دانشجو را فقط به خاطر کیفیت و ویژگی‌های ذهنی و فکری‌اش درجه‌بندی می‌کند. از سوی دیگر، بسیاری از آزادی‌ها، وسوسه‌ها و خطراتی که به جان جوانان بااستعداد بی‌شماری از دانشگاه‌های غیرروحانی می‌افتد، در کاستالیا وجود ندارد. منظور این نیست که بگوییم در آنجا خطر عواطف و هیجانات نفسانی و دلبستگی یا شیفتگی کم است - چگونه ممکن است که این عناصر به طور کلی از محیط زندگی آدمیان رخت ببرند؟ لیکن حداقل امکانِ خاص گمراهی، کجروی، نومییدی و ناگواری‌ها از میان برداشته شده است. مثلاً امکان ندارد که دانشجوی کاستالیا میخواره شود، و حتی امکان ندارد که دوران جوانی‌اش را به بطالت، بیهودگی، یا در محیط لاف و گزاف آلودهٔ مجامع و انجمن‌های اسرارآمیز بگذرانند، درست مانند بعضی از نسل‌های قدیم دانشجویی. او حتی نمی‌تواند روزی از روزها دریابد که نمره یا درجه‌یی

را که گرفته است اشتباهی به او داده‌اند، یا در تحصیلات مقدماتی اش وقفه‌یی ایجاد شده است که قابل جبران نیست. نظم و قانون کاستالیایی او را از چنین اشتباهی دور نگه می‌دارد و حفظ می‌کند.

خطر به فساد و تباهی کشیده شدن بر سر زنان، و یا خود را بر سر ورزش گذاشتن و به خاطر ورزش، زمان را به هرز دادن، به حداقل رسیده است. و اما در مورد زنان باید گفت که دانشجوی کاستالیایی به هیچ‌وجه در معرض خطر وسوسه و خطر ازدواج قرار نمی‌گیرد، و حتی شهوترانی‌های دوران‌های خیلی گذشته هم، که دانشجویان را به امساک سوق می‌داد و یا موجب می‌شد که به سوی زنان کم و بیش پول‌پرست و شلخته و بی‌بند و بار روی آورند، نمی‌تواند روح و وجودشان را تسخیر کند. اما از آنجایی که کاستالیایی‌ها نمی‌توانند ازدواج کنند، پس عشق هم تحت تأثیر و فرمان اخلاقیات منجر به ازدواج قرار نمی‌گیرد. و چون کاستالیایی پول و اصولاً مال و منالی ندارد، پس نمی‌تواند عشق را خریداری کند. در ولایت یا قلمرو آموزش و پرورش، دختران شهرنشینان معمولاً زود ازدواج نمی‌کنند و در سالیان پیش از ازدواج دانشجویان و دانش‌پژوهان را مخصوصاً عاشقان و خاطرخواهانی خوب و باب‌دل به شمار می‌آوردند. پسران جوان هم به نوبه خود به تبار و به مال و منال هیچ توجه و علاقه‌یی نشان نمی‌دهند، و بعید نیست که به استعدادها و توانمندی‌های روحی و روانی و احساسی بسیار اهمیت بدهند، و معمولاً به تخیلات و طنز مجهز هستند و چون پول ندارند ناگزیر هستند که این کاستی را با اهدای هرچه بیشتر وجود خود، بیش از آدم‌های دیگر، تلافی کنند. در کاستالیا معشوقه یا دلبر دانشجو از خودش نمی‌پرسد: "آیا با من ازدواج می‌کند؟" چون می‌داند که نخواهد کرد. در حقیقت، مواردی پیش آمده است که دانشجو ازدواج کرده است. اغلب دیده شده است که یک دانشجوی برگزیده با ازدواج دوباره به دنیا بازگشته است، کاستالیا و حتی عضویت در نظام را هم از دست داده و رها کرده است. اما این موارد نادر و انگشت‌شمار

ارتداد یا انشعاب در تاریخ مدارس و در تاریخ خودِ نظام، از کنجکاوای فراتر نمی‌رود.

دانشجوی برگزیده، پس از طیِ مدارس مقدماتی، واقعاً از مقداری آزادی معقول و همچنین از آزادی در گزینش رشته‌های تحقیق و دانش برخوردار می‌شود. در صورتی که استعدادها و علایق دانشجو از همان آغاز کار قیود و محدودیت‌های طبیعی را جایز بدانند، تنها محدودیتی که بر آزادی‌اش اعمال می‌شود این است که او را متعهد می‌کنند در هر دورهٔ تحصیلی برنامهٔ تحصیلاتی همان دوره را ارائه بدهد. مقامات هم با روش ملایم و معتدلی بر انجام و تحقق این برنامه نظارت می‌کنند. برای دانشجویانی که علایق و استعدادهای فراگیر و گوناگونی دارند - که البته کِثرت هم یکی از آنها بود - چنین برنامه یا حوزهٔ فعالیت مجازی به نحو شگفت‌انگیزی اغواکننده و وسوسه‌برانگیز است و منبع شادی فزاینده و فیاض. مقامات نظام به چنین دانشجویانی، که به تن‌آسانی محض و آزادی تقریباً بهشت‌وار کشانده نخواهند شد، رخصت خواهند داد. هر دانشجو می‌تواند در تمامی رشته‌ها فعالیت کند، گسترده‌ترین گونه‌های درسی را در هم بیامیزد، هم‌زمان به شش یا هشت رشته علاقه‌مند شود، یا از همان آغاز به گزینشی محدودتر بسنده کند. علاوه بر رعایت مقررات عمومی اخلاقیاتی که در تمامی نظام و ولایت آموزشی حکمروایی دارد، فقط از او می‌خواهند که سالی یک‌بار کارنامهٔ جلسات سخنرانی‌هایی را که در آنها شرکت کرده است ارائه بدهد، و همچنین کتابهایی که خوانده است، و تحقیقاتی را که در مؤسسات و نهادهای گوناگون انجام داده است. درست هنگامی که در دوره‌ها یا سمینارهای فنی، از جمله دوره‌هایی در بازی مِهْرَه شیشه‌یی و کنسرواتورهای موسیقی، شرکت می‌کند، اعمالش مورد بررسی بسیار دقیق‌تری قرار می‌گیرد. در اینجا هر دانشجو ناگزیر است که به امتحان‌های رسمی تن دردهد و مقالاتی هم بنویسد و یا کارهایی بکند که ریاست سمینار از او می‌خواهد، که البته این

موضوع بسیار عادی و طبیعی است. اما هیچکس او را مجبور نمی‌کند این دوره‌ها را برگزیند. او حتی تا چند دوره یا نیم‌سال تحصیلی یا حتی تا چند سال، اگر خواسته باشد، می‌تواند فقط از کتابخانه‌ها استفاده کند و یا به مجالس سخنرانی‌های تدریسی برود و به سخنرانی‌ها گوش بدهد. دانشجویانی که گزینش یک رشته از رشته‌های گوناگون دانش‌شان دیری به عهده تأخیر می‌افتد به این وسیله کار ورودشان به درون نظام نیز به تأخیر می‌افتد، لیکن مقامات نظام بردباری از خود نشان می‌دهند و به آنها اجازه می‌دهند و یا حتی تشویقشان می‌کنند که به بررسی کافی رشته‌های ممکن و گونه‌هایی از مطالعه یا تحقیق بپردازند. گذشته از رفتار خوب اخلاقی، جز انشاء سالیانه یک “زندگی” چیز دیگری از آنها خواسته نمی‌شود.

برای سه کتاب “زندگی” به قلم‌کِشست، که آن را در خلال سالیان تحصیل آزادش نوشته است، واقعاً مدیون همین رسم و عادت کهنی هستیم که مورد استهزاء قرار گرفته بود. این کتابها گونه‌ی فعالیت ادبی داوطلبانه و غیررسمی محض، بگذریم از یک رشته کارهای کم و بیش پنهانی، مثل اشعاری که در والدیسل نوشته بود، نبوده است، بلکه مأموریتی یا تکلیفی عادی و رسمی بود. این رسم در روزگاران بس قدیم به وجود آمده است زیرا به این وسیله می‌خواسته‌اند که دانشجویان جوان‌تر و کم‌سن و سال‌تری را که هنوز به درون دستگاه نظام پذیرفته نشده بودند به نوشتن گه‌گاهی انشاء یا مقاله، یا نوعی تمرین به نام “زندگی”، ملزم سازند. البته این انشاء می‌بایست نوعی تذکره واهی یا افسانه‌ی خود نویسنده باشد که به اختیار خود نویسنده در دورانی گذشته روی داده است. وظیفه یا تکلیف نویسنده این بود که خود را به محیط، به فرهنگ، و به آب و هوای فرهنگی و فکری یکی از دوران‌های کهن ببرد، و در عالم خیال خود را در حال زندگی مناسب آن عصر مجسم کند. البته این دوران‌ها، بستگی به زمان و رسوم، می‌توانست امپراطوری روم، فرانسه قرن هیفدهم، یا ایتالیای قرن پانزدهم باشد که مطلوب‌ترین دوره‌ها به شمار

می‌آمدند، و یا شهر آتن پریکلس، و یا اطریش در زمان موتسارت باشد. بین متخصصان زبان چنین رسم شده بود که زندگی‌نامه‌های خیالپردازانه‌شان را به زبان همان کشور و به همان سبکی بنویسند که در آن روزگاران سبکِ شایع روز بود. به این ترتیب تذکره‌های بسیار زیبا و هوشمندانه‌یی به سبک "پاپال‌کوریا" (هیأت کاتولیک رومی) در سال ۱۲۰۰، یا به سبک لاتینِ صومعه‌یی، یا به سبک ایتالیایی "چنتو نووله آنتیکه" - CENTO NOVELLE ANTICHE (پنج داستان باستانی)، یا به سبک فرانسویِ موتین - MONTAIGNE - و به سبک باروکِ آلمانیِ مارتین اویپتس نوشته شده است.

باقیمانده‌هایی از تعالیم مکتب‌های آسیایی دربارهٔ تناسخ انواع و انتقال ارواحی که در این صورت یا قالب بازیگوشانه و بسیار انعطاف‌پذیر به جای مانده‌اند، به دست ما رسیده است. تمامی آموزگان و دانشجویان با این فکر و مفهوم، که می‌گویند هستی یا وجود کنونی‌شان ممکن است در زمان‌های دیگر و تحت شرایط ویژه‌یی در جسم یا کالبد دیگری بوده است، آشنا بودند. البته تردیدی نیست که این را به مفهوم یقین و قطعی باور نداشتند، و در این ایده یا معنی هیچ اعتقاد و اصول قطعی و مسلمی هم وجود نداشت، بلکه نوعی تمرین بود، نوعی بازی برای رشد قدرت و نیروی تخیلات، برای تجسم خوشتن در شرایط و در محیط‌های گوناگون. نوشتن این "زندگی‌نامه‌ها" از سوی دانشجویان ضربه‌یی بود برای نفوذ یا راه‌یابی دوراندیشانه و محتاطانه به درون فرهنگ‌ها، ادوار، و کشورهای باستانی، درست همان‌گونه که در بسیاری از سمینارهای سبک‌شناسی و همچنین در بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی می‌کرده‌اند. آنها می‌آموختند که خودشان را به صورت نقاب، به صورت هیأت‌گذرای یک واقعیتِ برونی و خارجی ببینند و به‌شمار بیاورند. رسم و عادتِ نوشتن این‌گونه "زندگی‌نامه‌ها" از زیبایی و فریبندگی ویژه‌یی برخوردار بود و حتی سود بسیاری هم بر آن مترتب بود، و گرنه احتمالاً

نمی‌توانست دیری بپاید و تا این حد پایدار بماند.

برحسب اتفاق، شمار تقریباً قابل ملاحظه‌ای از دانشجویان نه تنها کم و بیش به موضوع تناسخ انواع معتقد بودند بلکه حتی تذکره خیالپردازانه خودشان را هم باور کرده بودند. بیشتر این شخصیت‌های افسانه‌یی و خیالی نه تنها تمرین‌های صرفاً سبکی و بررسی‌های تاریخی بلکه دست آفریده‌های پندارهای آرزومندانه و خودنگاری شاد و جذبه‌آوری به شمار می‌آمدند. نویسندگان (این گونه تذکره‌ها) خودشان را به صورت شخصیت‌هایی ترسیم می‌کردند که در واقع دلشان می‌خواست آن گونه باشند. آنها رؤیاها و آرمان‌هایشان را به تصویر می‌کشیدند. بعلاوه، این “زندگی” نامه‌ها، از نقطه نظر آموزشی و تربیتی، به هیچ وجه فکر بدی نبودند. آنها کانال یا گذرگاه‌های مشروعی بودند برای ضرورت خلاقه جوانی. گرچه این آثار ادبی جدی و تقریباً خلاقه تا چندین نسل مورد بی‌مهری بوده است و آن را با ترشروی می‌خوانده‌اند و حتی تا حدودی پژوهندگی و تا حدودی بازی مَهره شیشه‌یی را جایگزینشان کرده‌اند، ولی در هر صورت انگیزه هنرخواهانه دانشجویان به هیچ وجه سرکوب نشده و از میان نرفته است. در این “زندگی” نامه‌ها، که اغلب به صورت داستان‌ها یا نوول‌های کوچک پرداخته شده‌اند، وسیله‌های مجازی را برای بیان و توصیف احوال می‌توان یافت. علاوه بر این، بعضی از نویسندگان که این زندگی‌نامه‌ها را می‌نوشته‌اند نخستین گام را برای ورود به سرزمین خودآموزی یا خودشناسی برداشته‌اند. اتفاقاً دانشجویان همیشه برای ابراز نظریه‌های انتقادی و انقلابی درباره دنیای معاصر و همچنین درباره کاستالیا از زندگی خودشان مایه می‌گذاشتند. آموزگاران نیز معمولاً این گونه طنزپردازی‌ها را با حسن نیت قابل درکی مورد توجه قرار می‌دادند. بعلاوه، این “زندگی‌نامه‌ها”، در دورانی که دانشجویان از حداکثر آزادی برخوردار بودند و مشمول هیچ گونه نظارت دقیق نبودند، برای آموزگاران بسیار آشکارکننده و روشنگر بود. انشاها و مقالات هم اغلب

حالات فکری، عقلی، و روانی نویسندگانشان را موشکافانه و بسیار دقیق نشان می‌دادند

سه زندگی‌نامه‌یی را که یوزف کینشت نوشته است به جا مانده است. ما در صدد برآمده‌ایم که متن کامل این زندگی‌نامه‌ها را بازنویسی کنیم و تا سرحد امکان آنها را پاره مهم کتاب خودمان به شمار آوریم. البته جای این حدس و گمان هست که پیرسیم آیا کینشت فقط همین سه تذکره را نوشته است، یا اینکه زندگی‌نامه‌های دیگری هم نوشته که از بین رفته است. اما به یقین می‌دانیم هنگامی که کینشت سومین زندگی‌نامه‌اش را، زندگی‌نامه هندی، تقدیم نمود، دبیرخانه هیأت مریبان پیشنهاد کرد که اگر وی می‌خواهد زندگینامه دیگری بنویسد، باید در آن درباره دورانی سخن بگوید که از نظر تاریخی به دوران حاضر نزدیک‌تر و در عین حال مستندتر باشد، و ضمناً باید به جزئیات و تفصیلات تاریخی توجه بسیار دقیقی مبذول دارد. ما با خواندن حکایات و مقالات درمی‌یابیم که وی به همین خاطر واقعاً در بررسی‌های مقدماتی "زندگی" قرن هیجدهم کار کرده است. وی خود را به صورت کشیشی سوابی به تصویر کشیده است که بعدها از خدمت کلیسا درآمده و به موسیقی روی آورده است، و این کشیش یکی از شاگردان و حواریون یوهان آلبرخت بِنِگل، از دوستان اوتینگر، بوده است که چندی نیز میهمان هیأت کلیسایی تسین تسندورف - ZINZENDORF - مربوط به برادران موراویایی بود. ما این را می‌دانیم که وی کتابهای قدیمی و از رده خارج شده درباره سازمان‌های کلیسایی، پرهیزگاری و تسین تسندورف، و همچنین درباره آداب نماز و آهنگ‌های کلیسایی آن دوران را می‌خوانده و از آنها یادداشت‌های زیادی برمی‌داشته است. حتی این را هم می‌دانیم که مجذوب و شیفته اوتینگر شده بود که کشیشی بود با نیروی جاذبه روحانی بسیار والا و حتی عشق و علاقه صادقانه‌یی نسبت به ماگیستر بِنِگل را در دل پرورانده بود؛ وی دردمندانه کوشید تا توانست عکسی از روی نگاره یا پورتره بِنِگل به دست

آورد و تا چندی عکس وی را روی میز تحریرش می گذاشت. وی حتی صادقانه کوشید چیزهایی درباره زندگی تسین تسنورف بنویسد که هم وی را برمی انگيخت و هم از خود می راند. اما سرانجام این طرح را وانهاد و به آن چیزهایی که درباره اش آموخته بود بسنده کرد. وی اعلام نمود که دیگر قدرت و توان این را ندارد که با استفاده از این مواد و مصالح و با مطالعاتی که از زوایای گوناگون انجام داده و با جزییات و تفصیلاتی که گردآورده است، بنشیند و زندگینامه بنویسد. اکنون با توجه به این اظهارات می توانیم سه زندگینامه را، که واقعاً بیشتر به صورت یک اثر شاعرانه تکمیل کرده است تا یک کار تحقیقاتی، مورد توجه توجیه پذیری قرار بدهیم. با این سخن گمان نمی کنیم که در حق آنها بی انصافی روا داشته و یا آنها را نفی کرده باشیم.

علاوه بر آزادی داده شده به دانشجویان که بتوانند تحصیلات و تحقیقات خود را آزادانه برگزینند، کینشت اکنون از آزادی و آرامش خاطر متفاوتی برخوردار شده بود. بالاخره باید گفت که مثل دانشجویان دیگر نبوده است؛ او تنها به تعلیم و تربیت جدی، به برنامه های دقیق و سختگیرانه، به نظارت دقیق و به توجه و بازیابی موی شکافانه آموزگاران، و یا به عبارتی دیگر به مدرسه و ویژه برگزیدگان تن در داده بود. زیرا علاوه بر این موارد یاد شده، و به خاطر آن رابطه یا پیوندی که با پلینیو یافته بود، احساس مسئولیتی در او به وجود آمده بود که تا اندازه یی سبب شده بود از حداکثر توان و استعدادش بهره بگیرد، و تا حدودی حداکثر فشار را بر نیرویش وارد آورد. وی که خود را وکیل یا منادی سازمان کاستالیا می پنداشت خویشتن را پای بند مسئولیتی یافته بود که واقعاً با سن و سال و نیرویش مناسبتی نداشت. وی کارهای خطیر بسیاری را برعهده گرفته بود، و در حقیقت با استفاده از نیروی اراده و استعدادی بس والا توانسته بود کامیاب شود. در حقیقت اگر یاری های استاد موسیقی نبود که از دوردستی بر آتش داشت، او نمی توانست در تحقق وظایف و تکالیفی که برعهده گرفته بود پیروز شود.

در پایان سالیان عجیب و غریب تحصیل در والدِسل او را جوانی ۲۴ ساله، و فراتر از سن خود بالغ و کامل و به قولی بسیار تهذیب شده، لیکن به نحو شگفت‌انگیزی از هرگونه فساد و تباهی عاری می‌یابیم. اما کاملاً آشکار است که چه میزان فشار بر طبیعتش وارد آمده است که او را در مرز خستگی و پاافتادگی نشان می‌دهد، هرچند که هیچ سندی دال بر اثبات این امر دیده نشده است و هرچند که از شیوهٔ کارهایش در آن چند سال آزادی‌اش، که سخت در تکاپوی حصول آن بوده است، هیچ سند مستقیمی به دست نداده است. او که در سال‌های آخر تحصیل در مدرسه موضعی والا و بسیار ممتاز و شایان توجه به دست آورده بود بی‌درنگ گوشه‌گیری کامل اختیار کرد و از مردم کناره گرفت. در حقیقت، هنگامی که ما می‌کوشیم رد یا اثری از زندگی آن دوران را بجویم، چنین می‌پنداریم که اگر می‌توانست خود را غیب می‌کرد و ناپدید می‌شد. گویا هیچ محیطی و هیچ جامعه‌یی را از خود بی‌نیاز نمی‌دانست، و هیچ شیوهٔ زندگی را هم به اندازهٔ کافی خصوصی و شخصی. به عنوان مثال، به چندنامهٔ دراز و پرشوری که از دزنیوری دریافت داشته بود پاسخی گستاخانه و ناخواسته داده بود، و پس از آن از جواب دادن ابا کرده بود. دانشجوی مشهور کینشت ناپدید شده بود و کسی نمی‌توانست ردی و اثری از او بیابد، اما شهرتش هنوز در والدِسل شکوفا بود و دیری نگذشته بود که به افسانه بدل شده بود.

در آغاز سال‌های تحصیل آزاد به دلایلی که گفته شد از حضور در والدِسل دوری می‌جست. این کار یعنی اینکه وی فعلاً نمی‌خواست به دوره‌های پیش و پس از فراغت از تحصیل بازی مُهرهٔ شیشه‌یی ادامه بدهد. گرچه یک ناظر ظاهری کینشت را آدمی می‌پنداشت که بازی را کاملاً کنار گذاشته است، ولی برعکس ما می‌دانیم که اصولاً کناره‌گیری و منزوی بودن ظاهری‌اش و یقیناً تمامی دوره‌های تحصیلی غیرعادی‌اش تحت تأثیر بازی مُهرهٔ شیشه‌یی قرار داشته است و همه به همین بازی ختم می‌شده است و حتی به خدمات

مربوط به آن بازی. منظور ما این است که این موضوع را تا حدودی به تفصیل مورد بحث قرار بدهیم، زیرا این میل یا علاقه نوعی ویژگی اخلاقی به شمار می‌آمد. یوزف کِینِشت از آزادی‌اش به عنوان وسیله‌ی برای تحصیل به شگفت‌انگیزترین و به‌ویژه‌ترین شیوه استفاده کرد، یعنی به شیوه‌ی که آشکارکننده شگفت‌انگیزترین نبوغ جوانی بود. وی در طی سالیانی که در والدسِل بود، طبق معمول، دروس مقدماتی رسمی مربوط به بازی مُهره شیشه‌یی و دوره تجدید نظر در آن را خوانده بود، و در سال‌های آخر تحصیل و حتی بین دوستانش به بهترین بازیکن شهرت یافته بود. اما پس از آن چنان علاقه شدیدی نسبت به بازی یافته بود که پس از به پایان رساندن یک دوره تحصیلی دیگر، و در حالی که هنوز هم در مدرسه تحصیل می‌کرد، او را به طی دوره‌ی تشویق کردند که ویژه بازیکنان مرحله دوّم بود، و در واقع تمایزی کاملاً نادر به شمار می‌رفت.

چند سال بعد با دوستش فریتس تِگولاریوس، که بعدها دستیارش شد (که ضمناً در مدرسه که بودند دوره تجدید نظر را با هم گذرانده بودند) درباره تجربه‌ی سخن گفت که نه تنها تعیین‌کننده سرنوشتش در مقام یک بازیکن رسمی بازی مُهره شیشه‌یی بود بلکه حتی بر دوره‌های تحصیلی‌اش هم اثر شگفتی گذاشته بود. این نامه اکنون وجود دارد، و در بخشی از آن چنین آمده است:

”اجازه بدهید زمانی را به یادتان بیاورم که هر دوی ما، که در یک گروه مأمور شده بودیم، مشتاقانه روی نخستین طرح بازی مُهره شیشه‌یی کار می‌کردیم. آیا روز ویژه و بازی ویژه‌ی به یادتان مانده است؟ رهبر گروه ما پیشنهادهای گوناگونی به ما داده و برای گزینش آنها چند موضوع مختلف ارائه داده بود. ما دروس ستاره‌شناسی، ریاضیات، و فیزیک را تازه از سر گذرانده بودیم و می‌خواستیم به زبان و تاریخ پردازیم، و رهبر گروه در هنر تله‌گذاشتن بر سر راه تازه‌واردین علاقه‌مندی مثل ما و حتی فریفتن ما بر راه

رفتن بر لایه نازک یخ موضوع‌های مجرّد و قیاس‌های غیرمجاز ید طولایی داشت. او هر بازیچه کم بها و بی‌اهمیتی را که از علم لغت و یا از زبان‌شناسی تطبیقی می‌گرفت در دستان می‌گذاشت و وقتی که ما آنها را از او می‌گرفتیم و بعد به دردسر می‌افتادیم و دردمند می‌شدیم سخت شادمان و ذوق‌زده می‌شد. ما کمیّت‌های یونانی را آن قدر می‌شمردیم که سرانجام خسته و درمانده می‌شدیم، و سرانجام آن‌گاه که ناگهان به جای تقطیع هجایی با امکان، یا حتی با ضرورت، تقطیع کمیّ با ما روبه‌رو می‌شد تازه درمی‌یافتیم که ما را دست انداخته است. وی کارش را ظاهراً خیلی خوب و تمیز انجام می‌داد، و حتی صحیح، هرچند که من روح آن را هیچ دوست نداشتم و نمی‌پسندیدم. او ما را به بی‌راهه می‌کشاند و ما را به حدس و گمان‌های نادرست و نامطلوب سوق می‌داد، البته اندکی به نیت خیر و برای اینکه ما را با خطرهای آشنا کند، ولی اندکی هم برای اینکه ما را دست بیندازد و به ریشمان بخندد که خام شده‌ایم و ضمناً شک را هم در دل آن شمار از ما می‌کاشت که در واقع عاشق و شیفته بازی بودیم. اما چندی که گذشت تحت تعلیمات وی و در خلال یکی از همان آزمایش‌های فریب‌آلوده‌اش (ما با بیم و هراس و حتی ناشیانه می‌کوشیدیم که چند مسئله تقریباً ساده بازی را طرح کنیم) ناگهان به مفهوم و به بزرگی و تعالی بازی‌مان پی بردم و تمامی وجودم تحت تأثیر این آگاهی قرارگرفت. ما داشتیم یکی از مسایل تاریخ زبان را می‌شکافتیم و طبق معمول سرگرم آزمایش دوران اوج عظمت در تاریخ زبان بودیم. ما چندین دقیقه در همان راهی گام برداشتیم که چند قرن پیش هم مورد استفاده قرار گرفته بود. من هم سخت تحت تأثیر رؤیای فناپذیری یا ناپایدار بودن قرار گرفته بودم: راهی که در برابر دیدگان ما، یعنی اورگان یا آلت این گونه پیچیده، قدیمی، مقدس و قابل احترام، قرار گرفته است در خلال زندگی چندین نسل به تدریج ساخته شده است، و به بالاترین نقطه‌یی می‌رسد که هم اینک نطفه فساد و تباهی در آن به وجود آمده است و تمامی این ساختاری که هوشمندانه بنا

شده است به فساد و به تباهی روی می آورد و در راه نابودی و فناى نهايى خود گام برمی دارد. و درست در همین هنگام بود که شادمانه و شگفت زده به این فکر ملهم شدم، يعنى اینکه آن زبان، به رغم فساد و تباهی و مرگ، هنوز از بين نرفته است، و اینکه جوانی، بلوغ و تکامل و سقوط آن هم در یاد، حافظه و دانش ما از خود آن و از تاریخش باقی مانده است، که البته زنده و جاویدان باقی می ماند و هرگاه که لازم شود در نهادها و فرمول ها یا قواعد پژوهندگی و همچنین در فرمول بندی مرموز بازیِ مَهرهٔ شیشه‌یی بازسازی خواهد شد. من ناگهان دریافتم که در زبان، یا در هر صورت در روح بازیِ مَهرهٔ شیشه‌یی، هرچیزی واقعاً معنی و مفهوم می یابد، و هر نماد، سمبول، و آمیزش سمبول ها و نمادها به اینجا و آنجا ختم نمی شود، و یا به نمونه ها و تجربه ها و دلایل منفرد و منتزعی نمی انجامد، بلکه به سوی کانون، به مرکز، به رموز و اسرار و به درونی ترین نهاد دنیا، به دانش عمده و نخستین هدایت می شود. در هر سونات، هر نوع گذری از ماژور به مینور، دگرگون شدن و تغییر شکل دادن هر اسطوره یا هرگونه آیین مذهبی، یا هر فرمول یا قاعده بندی کلاسیک یا هنرمندانه، البته اگر با ذهنی واقعاً اندیشمندانه و ژرف دیده شود، آن گونه که من در آن یک لحظه چون برق گذران دیدم، چیزی نیست مگر یک سیر یا گذر مستقیم به درون رمز و رازهای جهان هستی، يعنى در آن جایی که تناوب بين دَم و باز دَم، بين آسمان و زمین، بين يين و يانگ، قداست برای همیشه آفریده می شود.

البته تا آن هنگام در بازی های بسیاری شرکت کرده بودم که هم ساخته و پرداخته شده و هم خوب به اجرا درآمده بودند. باگوش فرا دادن، و همچنین به کمک درون بینی که معمولاً از این گونه بازیها به دست می آمد، اغلب به شادمانی و حتی به حالت خلسه می رسیدم؛ لیکن تا آن هنگام اغلب درصدد برمی آمدم به ارزش و اهمیّت واقعی بازی تردید کنم. بالاخره، هر مسئله‌یی که در ریاضی به سهولت حل می شود می تواند لذّت عقلی و فکری به بار

بیاورد، و هر قطعه آهنگی هم می‌تواند روح را هنگامی که صدای آهنگ را می‌شنود و یا آن را می‌نوازد به اعلا درجهٔ تعالی و گسترش سوق بدهد؛ و هرگونه استغراق فکری مقدس هم می‌تواند قلب را آرامش ببخشد و آن را با دنیای هستی همگام و متعادل سازد. و شاید درست به همین خاطر بود که تردیدهایم در گوشم نجوا می‌کردند که بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی یک هنر ظاهری یا صوری محض است، مهارتی هوشمندانه، ترکیب یا اتحادی لطیفه‌گونه، که بهتر است کسی آن را بازی نکند، بلکه خودش را با ریاضیاتِ آلوده نشده و با موسیقی خوب سرگرم نگهدارد.

اما اینک برای نخستین بار صدای درونی و باطنیِ بازی و حتی مفهوم آن را شنیده بودم. این صدا به گوشم رسیده و در درونم رسوخ یافته بود، و درست از همان لحظه باور کرده بودم که این بازی شاهانهٔ ما یک LINGUA SACRA است یعنی زبانی مقدس و ملکوتی یا الهی است. شما حتماً به یاد دارید، زیرا خودتان در آن هنگام به آن توجه مبذول داشته بودید، که در وجودم دگرگونی ویژه‌یی به‌وجود آمده بود، ندایی مرا به سوی خود خوانده بود. من می‌توانم آن را فقط با آن آوا یا ندای فراموش ناشدنی مقایسه کنم که زمانی قلبم را از جای کند و زندگی‌ام را هنگامی دگرگون ساخت که با وجودی که کودکی بیش نبودم از سوی استاد موسیقی امتحان شده و برای تحصیل در کاستالیا فراخوانده شده بودم. شما خود متوجه آن شده بودید. گرچه هیچ سخنی درباره‌اش بر زبان نیاوردید، ولی من متوجه شده بودم. پس چه بهتر که امروز هم درباره‌اش هیچ نگوییم. اما حالا می‌خواهم چیزی از شما تقاضا کنم، و برای اینکه بتوانم خواهشم را بگویم باید چیزی بگویم که هیچ‌کس نمی‌داند و حتی سراغ ندارد: اینکه تحصیلات و مطالعات به ظاهر آشفته و نامنظم من در این هنگام به هیچ‌وجه نتیجه یا پیامد بوالهوسی‌ها نیستند، بلکه از یک نقشه و برنامهٔ قاطع بنیادی ناشی شده است. البته شما بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را در آن هنگام که ما شاگرد کلاس سوّم بودیم و به کمک رهبر گروه ساخته و پرداخته

بودیم لاقلاً به صورت یک نمادی کلی به یاد دارید - در همان سال من ندای درونی را شنیدم و مأموریتم را به عنوان LUSOR (لوزور) آزمودم. آن بازی با تجزیه و تحلیل موزون یا ریتمیک تم یا موضوع فوگی آغاز شد و در مرکز آن جمله‌یی بود که به گنفوسیوس نسبت می‌دادند. اکنون آن بازی را از آغاز تا پایان مطالعه می‌کنم، یعنی، عبارات آن را یک به یک بررسی می‌کنم، آن را از زبان بازی به زبان اصلی خودش، به ریاضیات، تزیینات، چینی، یونانی، و غیره برمی‌گردانم. لاقلاً این بار در زندگی‌ام می‌خواهم محتوای کلی بازیِ مَهْرَهٗ شیشه‌یی را به طور سیستماتیک یا با روشی کاملاً ویژه بررسی و بازسازی کنم. هم‌اینک بخش نخست را به پایان رسانده‌ام، و این کار دوسال تمام به درازا کشیده است. البته چند سال دیگر هم به درازا می‌کشد. اما چون آزادی مشهور آموزش در کاستالیا را به ما بخشیده‌اند، قصد کرده‌ام که از این آزادی بهره بگیرم. من با ایرادهایی که از این گونه روش‌ها گرفته می‌شود آشنا هستم. بیشتر آموزگارانمان می‌گویند: چندین قرن است که خودمان را وقف اختراع و جشن بازیِ مَهْرَهٗ شیشه‌یی، به عنوان زبانی جهانی و فراگیر و روش یا شیوهٔ بیان مفاهیم عقلانی و فکری و ارزشهای هنری کرده‌ایم و همچنین تبدیل آنها به یک مخرج مشترک. اینک شما از راه می‌رسید و می‌خواهید به یک بررسی همه‌جانبه دست بزنید تا ببینید صحیح است یا نه. این کار یک عمر به درازا می‌کشد و بالاخره موجب پشیمانی خواهد شد.

خوب، من نمی‌خواهم تمام عمر درگیر این کار باشم، و امیدوارم که پشیمان هم نشوم. و اما اینک باید دربارهٔ خواهش و تقاضایی که داشتم صحبت کنم. چون در این هنگام در بایگانی بازی کار می‌کنید و من به دلیل خاصی می‌خواهم چندگاهی از والدیسل دور باشم، امیدوار هستم که هرچندگاه یک‌بار به انبوه پرسش‌هایم پاسخ بدهید. یعنی اینکه من از شما تقاضا خواهم کرد که فرم‌های تخلیص نشدهٔ کلیدها و نمادهای رسمی تم‌ها یا موضوع‌های مختلف را از آرشیو بردارید و برایم بفرستید. من روی شما

حساب می‌کنم و همین‌طور، اگر کاری از من ساخته باشد، روی تقاضاهای شما از من.

شاید اکنون جای آن باشد که از آن بخش از نامه‌های کِینِشت سخن به میان بیاوریم که دربارهٔ بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی سخن گفته‌اند، هرچند که نامهٔ مورد بحث، که خطاب به استاد موسیقی نوشته شده بود، لااقل یک یا دو سال بعد نوشته شده است. کِینِشت در آن نامه خطاب به حامی و هواخواه خود چنین نوشته است: "من چنین می‌اندیشم که هرکس می‌تواند بازیکن بسیار والا و ممتاز بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی باشد، حتی یک هنرپیشهٔ ممتاز، و حتی شاید یک ماگیستر لودی واقعاً صلاحیتدار، بی‌آنکه از معنی و مفهوم حقیقی رمز و راز بازی و مفاهیم نهایی آن آگاه باشد. حتی شاید این گونه باشد که آن کس که می‌تواند حقیقت را حدس بزند و یا آن را بشناسد، می‌تواند برای بازی خطرآفرین باشد، حال این شخص یا می‌رود متخصص بازی بشود و یا رهبر بازی. زیرا درون تاریکِ اسرارِ نهانِ بازی، همه حاکی از همگان یا کلّ است، و درون ژرفایی که آتمَن (روح عالی) جاودانه برای همیشه در آن نفس می‌کشد، و خودکفا می‌شود. آن کس که توانسته است معنی و مفهوم نهایی بازی را در درون خود تجربه کند به همین دلیل دیگر جزء بازیکن آن بازی به شمار نمی‌آید، او دیگر در دنیای تعدد یا کثرت زندگی نمی‌کند و بیش از این نمی‌تواند از اختراع، از سازندگی و از آمیزش و اتحاد لذت ببرد، زیرا او هم رفته با شادی‌ها و لذت‌های دیگری آشنا خواهد شد. چون من می‌اندیشم که به معنی و مفهوم بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی پی برده‌ام، پس صلاح خودم و دیگران را در این دیدم که از گزینش این بازی به عنوان حرفه‌ام پرهیزم و به جای آن به موسیقی روی بیاورم."

استاد موسیقی که معمولاً مکاتبات خویش را به حداقل رسانده بود بی‌تردید از این بیانات برآشفته و طی یک نامهٔ سرزنش‌آمیز دوستانه و طولانی چنین پاسخ داد: "چه خوب است که شما خودتان لازم نمی‌دانید که

یک استاد بازی حتماً باید، به مفهومی که شما دریافته‌اید، "محرم‌راز" باشد، زیرا امیدوارم که قصد هزل و مطایبه نداشته‌اید. هر استاد یا آموزگار بازی که بیش از هرچیز علاقه دارد که به "مبانی مفاهیم" نزدیک شود آموزگار بسیار بدی خواهد بود. صاف و پوست‌کنده بگویم که، مثلاً، خود من در تمام دوران زندگی‌ام هیچگاه درباره "معنی و مفاهیم" موسیقی با شاگردانم سخن نگفته‌ام؛ تازه اگر هم باشد، به توضیح و تشریح من نیاز ندارد. اما از سوی دیگر همیشه وجه همّت خود قرار داده‌ام که دانشجویانم هشتم و شانزدهمشان را خوب و صحیح بشمارند. شما هرچه می‌شوید، مثلاً آموزگار، پژوهنده، یا موسیقیدان، به این "معنی یا مفهوم" حرمت بگذارید، اما هیچگاه مپندارید که آموختنی است. آورده‌اند که زمانی فیلسوفان تاریخ نیمی از تاریخ جهان را فقط با تلاشی که به منظور یاد دادن همین "مفهوم" کرده بودند به تباهی کشاندند؛ آنها عصر و دوران فویتون را گشودند و تا حدودی آنها مسئول خون‌های ریخته شده هستند و باید سرزنش شوند. اگر من می‌خواستم شاگردانی را با تراژدی هومر یا یونانی آشنا کنم، هیچگاه نمی‌کوشیدم به آنها بگویم که شعر یکی از تجلیات ملکوتی و الهی است، بلکه در عوض تلاش می‌کردم شعر را در دسترسشان قرار بدهم و آنها را با دانش دقیق استراتژی زبانی و وزنی آن آشنا کنم. وظیفه یا تکلیف آموزگار و دانش‌پژوه این است که وسایل را مورد بررسی قرار دهد، سنت‌ها را پرورش بدهد، و پاکی و خلوص روش‌ها را حفظ کند، و با تجربه‌های غیرقابل ارتباط یا غیرقابل ابلاغ که برای برگزیدگان نگه داشته‌اند (برگزیدگانی که برای این امتیازشان بهای گزافی می‌پردازند)، سر و کار و حشر و نشری نداشته باشد.

لیکن در تمام مکاتبات بعدی یوزف کیشت که در آن زمان نوشته شده‌اند هیچ ذکر دیگری درباره بازی مَهْرهُ شیشه‌یی و "باطن یا نهان اسرارآمیز" آن به میان نیامده است. در حقیقت، گویا نامه زیادی هم ننوشته است، یا اینکه شماری از آنها از میان رفته است. در هر صورت، در طولانی‌ترین نامه‌یی که

بهتر مانده است، یعنی نامه‌یی که برای فرم‌نویس نوشته است، تقریباً فقط به مسایل موسیقی و تجزیه و تحلیل سبک موسیقی پرداخته است.

بدین سان در پس سیرکج و معوج یا زیگزاگی و عجیب و غریب تحصیلات و مطالعات یوزف کینشت مفاهیم و تصمیم‌های ویژه‌یی نهفته شده است که چیزی کمتر از ردیابی تفصیلی و تجزیه و تحلیل دیرپای طرح یا سازمان یک بازی واحد در آن نمی‌توان یافت. برای یکسان ساختن محتویات این طرح ویژه، که بچه دبستانی‌ها آن را در عرض چندین روز به صورت تمرین ساخته بودند و ضمناً در عرض یک ربع ساعت می‌شد آن را به زبان بازی مُهرهٔ شیشه‌یی خواند، چندین سال تمام به تالارهای سخنرانی و به کتابخانه‌ها رفت و به مطالعه و به بررسی آثار فروبرگر، و آلساندر و سکارلاتی، به خواندن فرم فوگ‌ها و سونات‌ها نشست، به تجدید نظر در ریاضیات و آموزش زبان چینی پرداخت، و روی سیستم گوشهٔ صدایی یا نوایی و فرضیهٔ فوریستلی دربارهٔ رابطهٔ موجود بین میزان رنگ و کلیدهای موسیقی کار کرد.

شاید بشود پرسیم که چرا چنین راه دشوار، عجیب و، از همه مهم‌تر، خلوت و پرتی را برگزید، زیرا بی‌تردید بازی مُهرهٔ شیشه‌یی هدف نهایی‌اش (یا به قول مردمی که در خارج از کاستالیا بودند، کار یا حرفه‌اش) بود. شاید وی آزادانه و خودخواسته در نهادها و مؤسسات و یکوس لوزوروم، یعنی قرارگاه بازیکنان بازی مُهرهٔ شیشه‌یی در والدسیل، البته در مقام یک پژوهندهٔ میهمان پای نهاده است. در این صورت تمامی تحصیلات و تحقیقات ویژهٔ مربوط به بازی برایش آسان و سهل‌الوصول بوده است و حتی می‌توانسته است از راهنمایی‌ها و اطلاعات دربارهٔ جزئیات پرسش‌ها که همیشه در اختیارش قرار داشته است استفاده کند، و حتی می‌توانسته است به جای اینکه به تنهایی و با حالتی که سرانجام به ترک داوطلبانهٔ تحصیل می‌انجامید به بررسی و مطالعه بپردازد، مطالعات و پژوهش‌هایش را بین دانش‌پژوهان همین رشته و بین جوانانی ادامه بدهد که خودشان را مثل او وقف این بازی

کرده بودند. در هر صورت و هرگونه که بود، به راه خویش ادامه داد. گمان ما بر این است که وی از یک سوی برای اینکه تا سرحد امکان بتواند یاد نقشی را که به عنوان دانشجو در والدِسل داشته است از خاطر و از ذهن خودش و دیگران بزداید، و از سوی دیگر برای اینکه یک بار دیگر همین نقش مشابه را بین جماعت بازیکنان بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی بازی نکند، از رفتن به والدِسل پرهیز می‌کرد. زیرا احتمال می‌رود که احساسات مربوط به روزگاران نخستین را، که گویا سرنوشت خواسته بود که وی رهبر و سخنگو بشود، از ذهن دور کرده بود، و اکنون هرچه از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا بتواند به دخالت‌های ناروا و فضولانهٔ سرنوشت پایان دهد. وی از پیش به سنگینی مسئولیت پی برده بود؛ اینک مسئولیت در قبال دانشجویانِ والدِسل را، که هرچند می‌کوشید از آنها دوری بجوید ولی آنها او را رها نمی‌کردند، کاملاً حس می‌کرد و پایبند آن بود. مخصوصاً مسئولیت در برابر تگولاریوس را هم، که حاضر بود به خاطر وی خودش را به آب و آتش بزند (که البته به طور غریزی حس کرده بود)، احساس می‌کرد.

بنابراین گوشه‌نشینی یا عزلت و استغراق فکری اختیار کرد، حال آنکه سرنوشت و تقدیرش می‌کوشید او را به قلمرو یا دنیای مردمی و عمومی سوق بدهد. ما با استفاده از همین زمینه دربارهٔ حالات و شرایط ذهنی و فکری‌اش اندیشه می‌کنیم. اما یک فاکتور یا عامل مهم دیگری هم وی را از ادامهٔ تحصیلات یا بررسی‌هایی دربارهٔ دانش‌های بالاتر و مهم‌تر بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی باز می‌داشت و او را به صورت یک بیگانه درمی‌آورد. و آن عامل کشش یا علاقهٔ وافر به ادامهٔ بررسی‌ها و تحقیقات بود که از تردیدهای پیشین وی به بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی مایه گرفته بود. البته تردیدی نیست که وی زمانی طعم این تجربه را چشیده بود که بازی را می‌شود با درکی والا و مقدس انجام داد، ولی ضمناً متوجه شده بود که بیشتر بازیکنان و دانشجویان بازی، حتی شماری از رهبران و آموزگاران هم، به هیچ عنوان در آن احساسات گران و

مقدس نسبت به بازی سهم و نقشی ندارند. آنها زبان بازی را یک "لینگواساکرا" یا یک زبان مقدس به‌شمار نمی‌آوردند، بلکه آن را بیشتر نوعی تندنویسی استادانه یا هوشمندانه می‌پنداشتند. آنها بازی را تخصصی جالب توجه یا سرگرم‌کننده می‌دانستند، و یک ورزش فکری و عقلانی، یا میدان یا ساحتی برای جاه‌طلبی. در حقیقت، طبق مندرجات نامه‌یی که برای استاد موسیقی نوشته است، او دریافته و پی برده بود که جست و جوی مفهوم نهایی الزاماً تعیین‌کننده کیفیت بازیکن نیست، و اینکه جنبه‌های ظاهری‌اش هم برای خود بازی بسیار اهمیت دارد، و دربرگیرنده فن، تکنیک، دانش و نهاد اجتماعی است. خلاصه کلام اینکه هم دودل بود و هم احساساتش تقسیم شده بود؛ بازی را پریشانی حیاتی می‌دانست و به صورت مسئله عمده و اصلی زندگی‌اش درآمده بود، به هیچ وجه نمی‌خواست که راهنمایان دلسوز تلاشش را متوقف سازند یا آموزگاران لبخند بر لب و مهربان آنها را به عنوان چیزهای بی‌مقدار و بی‌ارج طرد یا نفی کنند.

وی طبعاً می‌توانسته است هریک از ده‌ها هزار بازی مهره شیشه‌یی ثبت شده را و همچنین میلیون‌ها بازی ممکن را پایه مطالعات و بررسی‌هایش قرار دهد. خود این را می‌دانست و بنابراین از همان بازی اتفاقی یا تصادفی آغاز کرد که خودش و همشاگردیانش آن را در دوران تحصیلی ابتدایی ساخته و پرداخته بودند. و درست همان بازی‌یی بود که در آن برای نخستین بار توانست به مفهوم تمامی بازی‌های مهره شیشه‌یی پی ببرد و همچنین به حرفه خودش در مقام یک بازیکن. وی در خلال همین سالیان همیشه شرح و تفصیلی خلاصه از این بازی با خود همراه داشت، که با استفاده از روش تندنویسی معمولی یادداشت برداشته بود. در سمبول‌ها و نمادها، رموز، امضاءها، و علامات اختصاری زبان بازی از یک فرمول یا قاعده نجومی، از اصول فرم زیربنای یک سونات قدیمی، از بیانات کنفوسیوس و غیره استفاده و نوشته می‌شد. خواننده‌یی که برحسب تصادف هیچ دانش و آگاهی از بازی

مهره شیشه‌یی نداشت ممکن بود که طرح چنین بازی‌یی را با بازی شطرنج یکسان فرض کند، البته به استثنای اینکه اهمیت قطعات یا مهره‌ها و عوامل بالقوه روابطشان نسبت به یکدیگر و تأثیر متقابلشان برهم به چندین برابر می‌رسید و هر قطعه یا مهره محتوای واقعی خودش را داشت، و همچنین هر صورت فلکی، هر حرکت شطرنجی، که این حرکت، هیأت یا شکل، و غیره نماد آن به شمار می‌آمدند.

تحقیقات و بررسی‌های کینشت از کار آشنا کردن خویش با حداکثر تفصیلات توأم با محتویات، اصول، کتاب‌ها، و سیستم یا نظام موجود در طرح بازی فراتر رفته بود، و در حالی که از میان فرهنگ‌ها، علوم، زبان‌ها، هنرها، و قرون بازمی‌گشت همه را وانهدشت. او حتی کاری هم برای خود تعیین کرده بود که هیچ یک از آموزگاران آن را نمی‌پذیرفتند و آن کار این بود که با استفاده از آن اشیاء می‌خواست جزییات سیستم‌ها و امکانات بیان و توصیف در بازی مهره شیشه‌یی را مورد بررسی قرار بدهد

برای پیش‌بینی کردن نتایج وی: او در بعضی از جاها شکاف، فاصله، و نارسایی یافته بود، اما رویهم رفته بازی مهره شیشه‌یی ما توانسته بود در برابر دقیق‌ترین ارزیابی دوباره‌اش پایداری به خرج بدهد. در غیر این صورت پس از پایان یافتن کارش دوباره به سوی آن بازمی‌گشت.

اگر ما سرگرم نوشتن بررسی‌هایی در تاریخ فرهنگی بودیم، تردیدی نبود که بسیاری از صحنه‌ها و جاهای دوران تحصیلی کینشت را هم به توصیف درمی‌آوردیم. وی تا حد امکان جاهایی را ترجیح می‌داد که می‌توانست تنها در آنها کار کند، یا فقط با تعدادی انگشت‌شمار، و تا زنده بود علاقه و وابستگی سپاسگزارانه‌یی به بعضی از این جاها داشت. بعضی وقت‌ها در مونتپورت اقامت می‌کرد، که گه‌گاه میهمان استاد موسیقی بود، و زمانی هم به عنوان شرکت در سمینار آشنایی با دانش موسیقی به آنجا می‌رفت. او را دوبار در هیرسلند می‌باییم، یعنی در ستاد عملیاتی نظام، که به عنوان شرکت

در "تمرین بزرگ" یا یک دورهٔ روزه‌داری و استغراق فکریِ دوازده روزه، به آنجا رفته بود. بعدها با علاقه و شور و شوق خاصی دربارهٔ "بامبوگرو" - BAMBOO GROVE - (نیزار) برای خاصان و نزدیکانش سخن گفته بود، و آنجا صومعهٔ دوست داشتنی و زیبایی بود که صحنهٔ مطالعات و بررسی‌هایش دربارهٔ "آی‌چینگ" بود. در آنجا چیزهای مهم و حیاتی بسیاری آموخت و تجربه کرد. و هم در آنجا بود که به راهنمایی یک حس پیشگویی یا به لطف و عنایت پروردگار، هم محیط‌های دلخواه خود را یافت و هم یک شخصیت خارق‌العاده و بسیار شگفت‌انگیز: پایه‌گذار و ساکن دائمی صومعه چینی که او را "برادر بزرگ" می‌نامیدند. شایسته است که به تفصیل دربارهٔ این رویداد سخن بگوییم که در سالیان تحصیل آزاد وی از اهمیت شایان توجهی برخوردار است.

کینشت تحصیلات زبان و آثار کلاسیک چینی‌اش را در "کالج خاور دور" آغاز کرده بود که تا چندین نسل به "آکادمی سنت اوربان" وابسته بود که آن نیز به نوبهٔ خود مجتمعی بود مخصوص تحصیل فیلولوژی یا زبان‌شناسی کلاسیک. در آنجا در امر خواندن و نوشتن پیشرفت فوق‌العاده سریعی کرد و حتی با چند تن از چینی‌هایی که در آنجا کار می‌کردند آشنا شد و در نتیجه شماری از قصاید و حکامه‌های "شیه‌چینگ" را حفظ کرد. در سال دوم اقامتش به تحصیل هرچه بیشتر آی‌چینگ، یعنی "کتاب دگرگونی‌ها"، پرداخت. چینی‌ها هرگونه اطلاعاتی را که می‌خواست در اختیارش قرار می‌دادند، اما بدون دورهٔ مقدماتی. در آنجا، یعنی در کالج، هیچ آموزگاری نبود، و بعد که کینشت چندین بار از آنها تقاضا کرد استادی را برای خواندن و مطالعهٔ "آی‌چینگ" در اختیارش قرار بدهند، آنها نشانی "برادر بزرگ" و صومعه‌اش را به او دادند.

برای کینشت کاملاً آشکار شده بود که علاقه‌اش به "کتاب دگرگونی‌ها" او را به سوی رشته‌یی می‌کشاند که آموزگاران کالج می‌کوشیدند از آن دوری

کنند، و بنابراین وی نیز در بررسی هایش دوران‌دیشی بیشتری به خرج می‌داد و می‌کوشید جانب احتیاط را از دست ندهد. اینک، در حالی که می‌کوشید اطلاعات بیشتری را دربارهٔ این برادر بزرگ افسانه‌یی به دست بیاورد، برایش کاملاً آشکار شد که این تارک‌دنیا از حرمت خاصی برخوردار است و در واقع از اندکی شهرت، لیکن شهرتش بیشتر به خاطر همان عزلت‌گزینی غیرعادی‌اش بود تا دانش‌پژوهی. کینشت حس می‌کرد ناگزیر است به خود کمک کند. وی نوشتن مقاله‌یی را که برای یک سمینار عهده‌دار بود هرچه زودتر به پایان رساند و از آنجا رفت. آنگاه با پای پیاده به منطقه‌یی رفت که آن مرد‌م‌رموز، که شاید هم مردی پارسا، خردمند و استاد بود، و یا شاید مردی نادان، از دیر باز نیزارش را در آن به بار آورده بود.

کینشت اطلاعات چندی را دربارهٔ این تارک‌دنیا به دست آورده بود. این مرد در ۲۵ سال پیش یکی از آینده‌دارترین دانشجویان در کالج چینی به‌شمار می‌آمد. ظاهراً چنان می‌نمود که واقعاً برای این تحصیلات زاده شده است، زیرا در نوشتار نقاشی و همچنین در کشف رموز متون باستانی از بهترین آموزگاران خودش، خواه آموزگارانی که زادهٔ چین بودند و یا آموزگاران مغرب‌زمینی، پیشی گرفته بود، لیکن به خاطر آن شور و شوق زاید‌الوصفی که برای چینی نشان دادن خود در مسایل برونی و ظاهری در دل داشت کاملاً متمایز و انگشت‌نما شده بود. به این ترتیب سرسختانه و حتی لجوجانه می‌کوشید که مافوق‌های خود را، از استاد سمینار گرفته تا استادان دانشکده، درست برخلاف دانشجویان دیگر، با عناوینشان نخواند. در عوض آنها را “برادر بزرگترم” می‌خواند، تا سرانجام این لقب را به شوخی بر خود وی گذاشتند. او توجه خاصی به بازی پیشگویی یا غیبی آی چینگ نشان می‌داد و در طریقهٔ بازی کردن آن با چوب‌های سنتی بومادران استادی کاملاً ویژه‌یی یافته بود. وی گذشته از تفسیرهای کتاب دگرگونی‌ها، به کتاب فلسفی چوانگ‌تزو علاقه ویژه پیدا کرده بود. کاملاً آشکار شده است که در آن روزگار

روح منطق‌گرایانه و تا حدودی ضدعرفانی و کاملاً کنفوسیوسی بخش چینی کالج، که کینشت با آن روبه‌رو شده بود، چیرگی کامل یافته بود، زیرا روزی برادر بزرگ آن مؤسسه را، که شادمانه حاضر می‌شد وی را به عنوان آموزگار در خود بپذیرد و نگه دارد، ترک کرد و مسلح به قلم مو، دوات مرکب چینی، و دو یا سه کتاب پیاده گام در راه نهاد. وی روبه سوی بخش جنوبی کشور نهاد، به جاهای مختلف سرکشید و چندی نزد برادران نظام اقامت گزید. او جای مناسبی می‌جست و سرانجام جایی را برای صومعه‌یی که در نظر داشت یافت، و با تقاضاهای کتبی و شفاهی مقامات غیردینی و حتی خود نظام را با چنان لجاجت و سرسختی آشکاری مورد تهاجم قرار داد که سرانجام به او اجازه دادند تا در آنجا استقرار بیابد و به کشاورزی سرگرم شود. وی از آن هنگام به بعد، زندگی تن‌آسانه و عزلت‌گزینانه‌یی را که بر بنیاد اصول چین باستان استوار شده بود می‌گذراند. شماری محض تفریح و سرگرمی او را "بوالعجب" می‌نامیدند، و شماری دیگر وی را به عنوان نوعی قدیس حرمت می‌گذاشتند. اما تردیدی نیست که مردی قانع و خوشنود بود و با دنیا از در آشتی درآمده بود، و کسی بود که روزش را، اگر در نیازش، که یک باغ کوچک چینی بود و پناهی در برابر باد شمال، کاری نداشت، با استغراق و تفکر و نسخه‌برداری از طومارهای باستانی می‌گذراند.

در آن هنگام یوزف کینشت به سوی این صومعه راهی شد، البته پیوسته در راه درنگ می‌کرد، از دیدن مناظر زیبایی که هنگام بالا آمدن از کوهساران زیرپایش و درون پوشش آبی رنگ مه در سوی جنوب قرار داشتند، از دیدن تاکستان‌های شناور در دریای نور خورشید، دیوارهای سنگی پوشیده از سوسمار، باغ‌های با عظمت بلوط، و از دیدن آمیزش نواحی کوهساری و سرزمین‌های جنوبی، کاملاً لذت می‌برد. دیری از بعد از ظهر گذشته بود که کینشت به نیاز رسید. به درون رفت و از دیدن یک بنای کلاه‌فرنگی در میان آن باغ شگفت‌انگیز که با فواره‌یی که یک لوله چوبی آب بدان می‌رساند زینت

یافته بود، سخت حیرت کرد. آب اضافی آن فواره از یک بستر شنی می‌گذشت و به درون آبیگری سنگی می‌ریخت که گیاهان گوناگونی پیرامون آن روییده بودند. چند ماهی طلایی رنگ در آب آرام و بلورین شنا می‌کردند. سرشاخه‌های پرگونه و آرام و تُرد نی‌ها بر فراز ساقهٔ نیرومند و درازشان تکان می‌خوردند و به این سوی و آن سوی سرخم می‌کردند. در گُلّه به گُلّه مرغزار لوحه‌های سنگی بزرگی دیده می‌شد که به سبک و شیوهٔ کلاسیک و کهن چیزهایی بر آنها نوشته و نقش بسته بود.

مردی لاغر و ضعیف که لباس کتان قهوه‌یی سوخته بر تن کرده بود، و عینک بر چشمان آبی‌رنگ و تیزبین و جوینده‌اش زده بود، در حالی که در باغچه‌یی پر از گل خم شده بود، کمر راست کرد و آهسته و سلاّنه سلاّنه به سوی تازه‌وارد آمد. رفتارش غیردوستانه یا کینه‌توزانه نبود، بلکه حجب و حیای خاص و در عین حال ناهنجاری، که معمولاً ویژهٔ آدم‌های گوشه‌گیر، تنها، و زاهدمنش است، در آن به چشم می‌خورد. وی نگاه پرسشجویانه‌اش را بر چهرهٔ کِنِشت دوخت و دیری انتظار کشید که وی چیزی بگوید. کِنِشت با ناراحتی و دشواری خاصی چند عبارت چینی را که قبلاً به آن اندیشیده بود بر زبان راند: "این حوازی جوان فرصت را مغتنم شمرده و در برابر برادر بزرگ ادای احترام می‌کند."

برادر بزرگ پاسخ داد: قدم میهمان والاتبّار برچشم. باشد که مقدم یک همقطار جوان برای صرف یک قدح چای و اندکی صحبت لذّت بخش گرامی باد، و اگر خواسته باشد بستری نیز برایش می‌توان یافت."

کِنِشت تعظیم کرد و سر فرود آورد، از او سپاسگزاری کرد، و به درون بنای کلاه فرنگی خوانده شد و چای به او داده شد. پس از آن باغ را به او نشان داد، و لوحه‌های سنگی پر نقش و نگار، و استخر یا آبیگر، ماهی‌های طلایی، و حتی دربارهٔ عمر ماهی‌ها نیز با وی سخن گفت. آنها تا شام هنگام زیر نهال‌های لرزان نی‌ها نشستند، تعارفات رد و بدل کردند، ابیاتی چند از

چکامه‌ها و قصاید خواندند، و عبارات و سخنانی نیز از نویسندگان باستانی و عهدکهن. آنها به گل‌ها نگاه کردند و از دیدن پرتو سرخ رنگ خورشید دم غروب بر فراز کوهساران لذت بردند. آنگاه دوباره به درون خانه شدند. برادر بزرگ نان و میوه آورد، نان شیرینی بسیار خوبی را برای خودشان بر تابه پخت، و چون غذا خوردند، به زبان آلمانی سبب آمدن را پرسید و کینشت هم به زبان آلمانی پاسخ داد که چرا و به چه منظور به اینجا آمده است و چه می‌خواهد، و اگر برادر بزرگ اجازت بدهد می‌خواهد شاگرد و حواری‌اش بشود.

مرد راهب گفت: "فردا درباره‌اش صحبت خواهیم کرد" و بعد میهمانش را به سوی بستر رهنمون شد.

بامداد روز بعد کینشت کنار آبگیر ماهی‌های طلایی نشست و به دنیای سرد و کوچک و تاریک و روشن و به رنگ‌هایی که درخشندگی سحرآمیزی داشتند خیره شد و همچنین به جایی نگریست که بدن ماهی‌های طلایی در محیط سبز تیره و سیاه مرکب‌گونه می‌درخشیدند. گه‌گاه و هنگامی که تمامی جهان مسحور و جادو شده می‌نمود و گویی در افسونی رؤیاگونه فرو رفته و خوابیده بود، ماهی‌ها با حرکتی تند و سریع و حتی وحشتزده و به هراس افتاده به این سوی و آن سوی می‌جهیدند، درست مانند نوری که از چیزی بلورین یا طلایی بجهد و در دل تاریکی بدرخشد. کینشت که بیش از پیش مجذوب شده بود و در حالی که بیشتر در رؤیای روز فرو رفته بود تا در استغراق و اندیشه، طوری به درون استخر می‌نگریست که هنگامی که برادر بزرگ آهسته از خانه به درآمد و در نزدیکی وی ایستاد و دیر بازی به تماشایش ایستاد به هیچ‌وجه متوجه آمدنش نشد و حضورش را در کنار خود درنیافت. آنگاه که سرانجام کینشت از آن شیفتگی و از خودبی‌خودی خلسه‌گونه به درآمد و به پاخاست، او از آنجا رفته بود، اما صدایش از درون عمارت برخاست و او را به صرف جای دعوت کرد. آنها بسیار خلاصه

احوالپرسی کردند، جای نوشیدند، و در سکوت بامدادی به صدای پرش اندک آبی که از فواره بیرون می‌زد، و به صدای آهنگ ابدیت، گوش فرا دادند. آنگاه راهب به پاخاست، خود را در آن اتاق که شکل هندسی نامرتبی داشت سرگرم کرد، ولی ضمن کار و سرگرمی گه‌گاه نگاه‌های زودگذرتندی نیز بر کینشت می‌انداخت. ناگهان از کینشت پرسید: "حاضر هستید کفش‌هایتان را به پا کنید و به سیر و سفرتان ادامه بدهید؟"

کینشت به تردید افتاد، اما اندکی بعد گفت: "اگر لازم است، حاضر هستم." "ضمناً اگر فرصتی پیش آید که شما دیری در اینجا بمانید، حاضر هستید اطاعت کنید و مثل ماهی‌های طلایی ساکن و بی حرکت باقی بمانید؟" کینشت یک‌بار دیگر پاسخ داد که حاضر است چنین کند.

برادر بزرگ گفت: "خیلی خوب. حالا شاخه‌ها را می‌گذارم و با هاتف غیب به شور می‌نشینم و از او صلاح می‌جویم."

در آن هنگام که کینشت نشسته بود و با حرمت توأم با هراس که به کنجکاوای شباهت داشت به او نگاه می‌کرد و مثل "ماهی‌های طلایی آرام و بی حرکت" باقی مانده بود، برادر بزرگ مقداری چوب را از درون ظرفی چوبین، که در واقع نوعی تیردان بود، بیرون آورد. این چوب‌ها ترکه‌های بوته بومادران بودند. وی چوب‌ها را به دقت شمرد، مقداری را هم دوباره به درون ظرف بازگرداند، یکی از چوب‌ها را به سویی گذاشت و بقیه را به دو دسته مساوی تقسیم کرد، یک دسته را در دست چپ گرفت، و با نوک انگشتان حساس راستش چند قطعه چوب را از بسته‌یی که در دست چپ نگه داشته بود برداشت. چوب‌ها را شمرد و همه را یک سو گذاشت و فقط چندتایی را در دست چپ نگه داشت. چوب‌ها را همه بین دوانگشت دست چپش نگه داشت. بعد از آن که شمار چوب‌های یکی از دسته‌ها را به این گونه کاست، همین کار را با دسته دیگر کرد. چوب‌های شمارش شده را به یک سوی نهاد، و بعد دوباره به دو دسته چوب پرداخت و یکی را بعد از دیگری شمرد و اندک

شماری را که به جای مانده بود بین دو انگشت گرفت. انگشتانش این کارها را با حرکتی اندک و صرفه‌جویانه انجام می‌دادند؛ به بازی مرموز و استادانه‌یی شباهت داشت که قانون جدی و قاطعانه‌یی بر آن فرمان می‌راند و هزاران بار تکرار شده بود و به حدّ اعلای چابکی و چالاکی رسیده بود. بعد که این مراسم را چندین بار تکرار کرد، سه دسته کوچک دیگر باقی ماند. با شمار چوبی که باقی مانده بود رموز یا علائم نهانی خاصی را خواند که آنها را با قلم موروی یک برگ کوچک کاغذ نوشت. در این هنگام تمامی فرآیند پیچیده را از نو تجدید کرد: چوب‌ها را دوباره به دو دسته تقسیم کرد، آنها را شمرد، کناری گذاشت، بین انگشتانش قرار داد، تا اینکه سرانجام دوباره سه دسته کوچک باقی ماند که با دیدن آنها باز هم نشانه‌نویسی کرد. چوب‌ها درست مثل رقاصان حرکت می‌کردند، صدایی بسیار نرم و اندک از آنها برمی‌خاست، و همه دوباره به هم می‌آمدند، جاهایشان را با هم عوض می‌کردند، به دسته‌هایی بدل می‌شدند، از هم جدا می‌شدند، دوباره شمرده می‌شدند؛ آنها جاهایشان را موزون عوض می‌کردند، با اطمینانی روح‌گونه. هر بار که فرآیندها به پایان می‌رسید یک رمزنویسی دوباره آغاز می‌شد، تا سرانجام سمبول‌ها و نمادهای مثبت و منفی در شش خط روی یکدیگر قرار می‌گرفتند. چوبها را گرد آورد و همه را به دقت تمام در آن ظرف چوبین گذاشت. مرد پارسا در حالی که چارزانو بر کف بوریا پوش اتاق نشسته بود، تا دیربازی در سکوت کامل به آزمایش نتیجه‌یی پرداخت که از تفأل به دست آمده و روی کاغذ نوشته شده بود.

وی گفت: "این علامت یا نشان مונک است. این نشان حامل نام است: ندانم کاری‌های جوانی. بر فراز کوه، زیر آب، بالای گن، زیرکان. در دامنه کوه چشمه‌یی می‌جوشد که نماد جوانی است. فتوا نیز چنین است:

بلاغت یا ندانم کاری جوانی کامیابی نمی‌آورد.

آن جوان ابله را هیچ نمی‌جویم،

جوان ابله مرا می جوید.

در ندای غیبی نخست دانش می بخشم.

اگر باز هم بپرسد، هیچ دانشی نمی بخشم.

پایداری سودمند است.“

کینشت از فرط حیرت زندگی نفس را در سینه حبس کرده بود. وی در پی سکوتی که برقرار شده بود نفس ژرفی به آسودگی کشید. جرأت نیافت چیزی بپرسد، ولی می پنداشت همه چیز را درک کرده است: جوان خام و ابله پدیدار شده و آمده است، و به او اجازه داده می شود بماند. حتی در آن هنگام که افسون و جادوی رقص والای عروسکی انگشت ها و چوب ها شده بود، که دیربازی غرق تماشایشان شده و حرکتشان را فوق العاده معنی دار و پرمایه یافته بود، نتیجه کار تمامی وجودش را در خود غرقه کرده بود. هاتف غیب سخن گفته بود: به سود وی رأی داده بود.

اگر کینشت خود این رویداد را بالذت و شادی وافر بارها برای دوستانش تعریف نکرده بود، ما نیز با چنین طول و تفصیلی درباره اش سخن نمی گفتیم. اکنون دوباره به نقل روایت دوران پژوهشگری می پردازیم.

کینشت ماه ها در نیزار باقی ماند و شیوه کار با چوب های بومادران را درست مثل استادش بیاموخت. آموزگارش روزی یک ساعت با وی کار می کرد، نحوه شمردن چوب ها را تمرین می کرد، دستور زبان و نمادگرایی زبان هاتف را ابلاغ و تکرار می کرد، و در نحوه نوشتن و به یاد سپردن ۶۴ علامت به او مشق می داد. تفسیرهای باستانی را برایش می خواند، و اغلب در روزهای خوب و خوش داستانی از جوانگ تزو برایش تعریف می کرد. بقیه اوقات، شاگرد می آموخت باغ را چگونه سر و سامان بدهد، قلم موها را بشوید و مرکب چینی درست کند. حتی آماده کردن سوپ و چای را هم آموخته بود، و گرد آوردن خار و خاشاک، مشاهده وضع هوا، و نحوه استفاده از تقویم چینی. اما تلاش های گه گاهی و نادرش برای اینکه موضوع بازی مهره

شیشه‌یی را هم در برنامهٔ گفتگوهایشان جای بدهد هیچ نتیجه‌یی به بار نیاورد؛ انگار که با دیوار حرف می‌زند! یا اینکه با لبخندی بردبارانه و یا با گفتن امثال و حکمی اینگونه: ”ابر زیاد و باران هیچ“، یا ”نجابت و بزرگواری از هرگونه عیب و نقص عاری است“ بازی را نفی می‌کرد. اما آنگاه که کینشت کلاویکور دش را که گفته بود از مونتپورت بیاورند برمی داشت و می‌نواخت، برادر بزرگ هیچ ایرادی نمی‌گرفت و اعتراضی هم نمی‌کرد. روزی کینشت نزد آموزگارش اعتراف کرد که می‌خواهد طوری بیاموزد که بتواند نظام ”آی‌چینگ“ را در بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی وارد کند. برادر بزرگ خندید و حیرت‌زده گفت: ”شروع کنید و بیازمایید. خواهید دید که چه چیزی از آب درمی‌آید. در این دنیا هرکس می‌تواند یک باغ نی یا نیزاری تر و تمیز به بار بیاورد، اما تردید دارم که باغبانی بتواند دنیا را هم در نیزارش جای بدهد.“

هرچه گفتیم کافی است. ولی دربارهٔ یک حقیقت دیگر سخن خواهیم گفت که سال‌ها بعد، هنگامی که کینشت در والدسِل به شخصیتی بزرگ و بسیار محترم مبدل شده بود و از برادر بزرگ هم دعوت کرده بود در آنجا تدریس کند، هیچ پاسخی دریافت نکرد.

بعدها یوزف کینشت از آن ماه‌هایی که در نیزار سپری کرده بود به عنوان بهترین و شادترین دوران زندگی‌اش یاد می‌کرد. حتی بیشتر اوقات آن روزها را ”سرآغاز بیداری‌ام“ می‌خواند - و در حقیقت از آن هنگام به بعد صورت یا تصویر ”بیداری“ را اغلب در سخنانش می‌یابیم، آن نیز به مفهومی شبیه، هرچند نه چندان همان، مفهومی که قبلاً دربارهٔ تصویر یا صورت حرفه یا وظیفه‌اش داشت. البته می‌توان چنین فرض کرد که ”بیداری“ یعنی آگاهی از خویشتن و از مکانی یا موضعی که وی در کاستالیا یافته بود و همچنین نظام انسانی کلی اشیاء؛ اما ما چنین می‌پنداریم که هر روز که می‌گذشت بیشتر بر خودشناسی تأکید می‌شد، یعنی به این مفهوم که کینشت از ”سرآغاز بیداری‌اش“ روز به روز به مفهوم موضع و سرنوشت ویژه و یگانه و

بی‌همتایش نزدیک‌تر می‌شده است، حال آنکه درست در همان هنگام مفاهیم و مقولات و مباحث دستگاه سلسله مراتبی سنتی دنیا و مقولات دستگاه سلسله مراتبی کاستالیایی بیش از پیش به صورت موضوع‌های نسبی رخ می‌گشود.

آموزش زبان چینی وی در دورانی که در نزار می‌زیست به نتیجه مطلوبی نرسید. دروس همچنان ادامه داشت، و کینشت مخصوصاً می‌کوشید که دانشی از موسیقی باستان چین هم بیاندوزد. در هر آثاری که از نویسندگان قدیمی چینی می‌خواند با ستایشی از موسیقی به عنوان یکی از منابع اصلی و نخستین تمامی نظام‌ها، اخلاق‌ها، زیبایی‌ها، و تندرستی‌ها روبه‌رو می‌شد. این دیدگاه گسترده، و اخلاقی موسیقی را از قدیم‌الایام می‌شناخت، زیرا استاد موسیقی را می‌شد تجسم واقعی آن به‌شمار آورد.

کینشت بی‌آنکه نقشه یا برنامه اساسی تحصیلات و بررسی‌هایش را، که دیدیم در نامه‌اش برای فریتس تگولاریوس به تفصیل توضیح داده بود، رها کند، و درست هرگاه با عنصری روبه‌رو می‌شد که به نظر و عقیده خودش ارزشمند می‌نمود، با نیروی تمام در جبهه‌ی بسیار گسترده ره می‌پوید، یعنی اینکه به همان جایی می‌رفت که راستای "بیداری"، که هم اینک در آن گام برمی‌داشت، او را راهنمایی می‌کرد و می‌کشاند. یکی از نتایج مثبت دوران شاگردی‌اش نزد برادر بزرگ این بود که توانست بر پایداری در برابر وسوسه بازگشت به والدیل فایق آید. از آن پس در یکی از دوره‌های تحصیلی عالی هر ساله شرکت می‌کرد، و در واقع بی‌آنکه بداند چگونه اتفاق افتاده است، به شخصیتی بدل شد که مقدمش را در ویکوس لوزروم گرامی می‌داشتند و پاس حرمتش را هم می‌داشتند. او به عضو مرکزی و بسیار حساس تشکیلات بازی مِهْره شیشه‌یی بدل شد، یعنی همان گروه بزرگ بازیکنان با ارزشی که سرنوشت بازی همیشه در دستانشان قرار داشت، یا لاقل آن نوع بازی‌یی که بر حسب اتفاق رایج و شایع شده بود.

مقامات بنیادها و نهادهای بازی به همین گروه تعلق داشتند ولی بر آن فرمانروایی نمی‌کردند و بر آن چیره نبودند و اغلب در چند اتاق پرت و خلوتِ بخش بایگانیِ بازی نشست تشکیل می‌دادند. در آنجا اعضاء و قششان را با بررسی‌های انتقادی از بازی، طرفداری از گنجاندن موضوع‌های جدید، یا بحث دربارهٔ کنار گذاشتن آنها، یا بحث دربارهٔ موافقت یا مخالفت با سلیقه‌های همیشه در حال تغییر مربوط به فرم، روش‌ها، و جنبه‌های ورزشی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی سپری می‌کردند. هرکس که در این گروه جایی و مکانی برای خود می‌یافت قهرمان والای بازی می‌شد: هرکس از زیر و بم استعداد و تواناییِ بقیه آگاه بود. محیط یا جوّ آنجا مثل هوا یا جوّ راهروهای وزارتخانه‌ها یا یک باشگاه اعیان و اشرافی بود که فرمانروایان و آنانی که مسئولیت‌هایی را در آینده می‌پذیرفتند گردهم می‌آمدند تا با یکدیگر آشنا شوند. حالتی گنگ و صیقل یافته بر این گروه حاکم بود. اعضای آن بی‌آنکه ظاهراً نشان بدهند آدم‌های جاه‌طلبی بودند، و تیزبین و فوق‌العاده خرده‌گیر و اهل انتقاد. بسیاری از اعضای کاستالیا، و بسیاری که در خارج از محیط ولایت بودند، این گروه برگزیده را گل سرسبد سنت کاستالیایی می‌پنداشتند، و نورچشم استثنایی و بی‌همتی آریستوکراسی یا اشرافیت متفکر، و چه بسیار جوانانی بودند که سال‌های متمادی خواب می‌دیدند روزی خودشان هم در این گروه عضویت بیابند. اما شماری دیگر هم بودند که این گروه برگزیده را، که نامزد رسیدن به مقام‌های والای دستگاه سلسله‌مراتبی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی بودند، نفرت‌انگیز و بی‌بها و زیون، و گروهی تن‌آسا و تنبل، و نوابغ درخشان ولی از خود راضی و نتری می‌دانستند که هرگونه احساس نسبت به زندگی و حقیقت را از دست داده بودند، و اجتماعی بودند از شماری آدم‌های مقام‌پرست و جَلَف و کاملاً خودخواه و طفیلی که ابلهانه بازی کرده بودند، با افکاری ساکن و بی‌بر و بار و زندگی و حرفه‌یی از محتوا عاری.

هیچ یک از این برداشتها و دیدگاه‌ها نتوانسته بود کینشت را تحت تأثیر

قرار بدهد. او اهمیت نمی‌داد که در شایعات دانشجویان نوعی پدیده یا فنومن ویژه است و یا آدمی که جاه‌طلب است و خواهان ارتقاء. فقط تحصیلات و بررسی‌هایش برایش اهمیت داشت، که اکنون همه‌اش روی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی متمرکز شده بود. شاید بتوان گفت که یکی از مشغولیات ذهنی وی این سؤال بود که آیا بازی واقعاً دست‌آورد والای کاستالیاست و آیا ارزش این را دارد که انسان زندگی‌اش را وقف آن کند. هرچند که کینشت با اسرار مرموز قوانین و امکانات بالقوهٔ بازی آشنا شده بود، و حتی در خم و چم هزار پیچ بایگانی و دنیای پیچیدهٔ درونِ نمادگرایی بازی هم آسوده خاطر و بی‌دغدغه بود، ولی تردیدهایش به هیچ‌وجه از بین نرفته بودند. وی اکنون به تجربه آموخته بود که شک و ایمان با هم ارتباط دارند، و درست مثل دم و بازدم یکدیگر را اداره می‌کنند، و با پیشرفت‌هایی که در تمامی جنبه‌های دنیای کوچک یا به قولی جهان صغیر به دست آورده بود به طور طبیعی تیزبینی ویژه‌یی را برای دیدن شک‌برانگیز بازی یافته بود. شاید تا چندگاهی زندگی روستایی گونه در نیزار وی را مطمئن و یا بتوان گفت او را آشفته خاطر ساخته بود. الگو بودنِ برادر بزرگ به او ثابت کرده بود که راه‌هایی نیز برای گریز از دست تردید وجود دارد. مثلاً، این امکان وجود داشت که انسان، مثل همین آدم تارک دنیا و گوشه‌نشین، خودش را به صورت یک چینی در بیاورد، خود را پشت حصار باغ پنهان کند، و با اقتناع و با نوعی کمالِ زیبا زندگی را بگذراند. انسان حتی می‌تواند یک فیثاغورث بشود، یا یک تارک دنیا و یک سکولاستیک یا اهل مدرسه - اما اینها خود نوعی گریز بودند، و چشم‌پوشی یا نفی کلیتی که فقط برای عده‌یی انگشت‌شمار امکان دارد یا مجاز است. اینها عبارت است از چشم‌پوشی یا انکار حال و آینده به سوی چیزی که به اندازهٔ کافی کامل شده، ولی گذشته است. کینشت به موقع توانست بفهمد که این گونه راه‌گریز شایستهٔ او نبود. پس چه راهی را می‌بایست برگزیند؟ گذشته از استعداد والا و شایان توجهی که در موسیقی و بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی داشت،

از نیروها و استعدادهای دیگر خود، از یک نوع استقلال درونی، از یک اعتماد به نفس ویژه در خود آگاه شده بود که به هیچ وجه او را از خدمتگذاری باز نمی‌داشتند، بلکه در عوض از او می‌خواستند که در خدمت والاترین استاد باشد. و این نیرو و توان، این استقلال، این اعتماد به نفس، یک ویژگی مشخص نبود، چیزی نبود که فقط در درون خودش و مؤثر بر خودش باشد، بلکه دنیای خارج را هم تحت تأثیر قرار می‌داد.

در سالیان نخستین تحصیل در مدرسه، بویژه در خلال دوران رقابت با پلینیو دزینیوری، کینشت بارها متوجه شده بود که بسیاری از همکلاسی‌های هم‌سن و سال خودش، و حتی بسیاری از شاگردان کم‌سن و سال‌تر، او را دوست می‌داشتند، می‌کوشیدند با او دوستی کنند، و حتی از این هم بیشتر، خود خواسته می‌کوشیدند بر آنها چیره و مسلط باشد. از او صلاح‌دید می‌خواستند، و همیشه تحت نفوذ و سیطره‌اش بودند. از آن روز به بعد این رویداد پیوسته تکرار می‌شد. این رویداد لذت و شادی خاص خود را داشت، حس خودخواهی را اقناع می‌کرد، و اعتماد به نفس را نیروی بیشتری می‌بخشید. اما در عین حال جنبهٔ بد، ناخوشایند، تیره، و هراس‌انگیزی هم داشت. زیرا در نحوهٔ نگرش یا برداشت انسان از رفتار و کردار این شمار همکلاسی‌هایی که خواهان راهنمایی، پند و اندرز، و الگو بودند، و در انگیزهٔ تحقیر کردنشان به خاطر بی‌کفایتی، عدم اعتماد به نفس و نداشتن وقار و شخصیت، و حتی در اغواگری‌های گه‌گاهی و پنهانی به منظور تبدیلشان (حتی در عالم خیال) به شماری بردهٔ مطیع و سر به راه، نوعی بدی و ناهنجاری و زشتی ویژه‌یی به چشم می‌خورد. بعلاوه، در آن هنگام که هنوز با پلینیو بود طعم مسئولیت، فشار و دشواری، و بار سنگین روانی را، که بهایی بود که برای هر موضوع یا مقام درخشان و آشکارا نمودگاری پرداخت می‌شد، کاملاً چشیده و حس کرده بود. وی حتی این را می‌دانست که استاد موسیقی هم بعضی وقت‌ها زیربار مسئولیت مقام و مرتبتش کمر می‌کرد.

تسلط و استیلا بر دیگران و درخشیدن پیش روی دیگران، چقدر دل‌انگیز و وسوسه‌برانگیز است، اما قدرت هم تباهی و خطرات ویژه خود را دارد. هرچه که باشد، تاریخ از تواتر ناگسستنی فرمانروایان، رهبران، اربابان، و فرماندهانی ساخته شده است که همگی شان، البته به استثنای نوادری، کارشان را به خوبی آغاز کرده اما سرانجام بدی داشته‌اند. اینطور که می‌گویند، همه‌شان به نیت خیر خواسته‌اند به قدرت دست یابند، اما بعد قدرت آنها را وسوسه کرده است و سرانجام به خاطر قدرت شیفته و شیدای آن شده‌اند.

اکنون کاری که باید می‌کرد این بود که آن قدرتی را که طبیعت با قرار دادن وی در خدمت دستگاه سلسله مراتبی (کاستالیا) به او تفویض کرده است تقدیس، سالم و سودمند کند. البته خود این را کاملاً مسلم پنداشته بود. اما جای واقعی و شایسته‌اش در کجا بود، نیرویش را در کجا باید صرف می‌کرد تا بارور شود؟ توان یا قدرت جذب و تحت نفوذ قرار دادن کم و بیش افراد، بویژه افراد جوان‌تر و کوچک‌تر از خودش، البته چیزی است که زبیده یک افسر ارتش است و سودمند به حال وی، اما در کاستالیا جایی برای چنین کارهایی وجود نداشت. در اینجا این صفات فقط برای آموزگاران و مربیان و استادان خوب بود، لیکن کینشت کمتر به این جور کاری علاقه داشت و به سویش کشیده می‌شد. اگر فقط مسئله تمایل یا خواسته خودش در کار بود، حتماً زندگی آزاد و مستقل پژوهندگی را بر کارهای دیگر ترجیح می‌داد - یا زندگی ویژه بازیکن بازی مهره شیشه‌یی را. و چون به این نتیجه رسید، یک‌بار دیگر با همان مسئله آزاردهنده قدیمی روبه‌رو شد: آیا این بازی واقعاً والاترین، و واقعاً شهریار دنیای تعقل و تفکر به شمار می‌آید؟ آیا این بازی، به رغم تمام چیزها، سرانجام فقط یک بازی محض خواهد بود؟ آیا واقعاً ارزش فداکاری، خدمت و سرسپردگی تمام عمر را دارد؟ این بازی، در چندین نسل پیش از این، به عنوان جایگزین هنر پدیدار شده بود، و بسیاری افراد آن را

تدریجاً به صورت نوعی مذهب یافتند، و اجازه دادند تا روشنفکران بسیار تحصیلکرده و آزموده به استغراق و تفکر ژرف، به تهذیب و تمرینات پارسایانه روی آورند.

بی‌تردید ستیز قدیمی بین زیباشناسی و اخلاق در وجود کینشت جای داشت. آن پرسشی که هیچگاه به طور کامل بیان و همینطور به طور کامل منکوب و مسکوت نمانده بود، پرسشی بود که گه‌گاه تیره و شوم و تهدیدآمیز از زیر سطوح اشعار شاگرد مدرسه‌یی خود وی که در والدسل سروده بود سر برون می‌آورد و خودی نشان می‌داد. آن پرسش خطاب به بازی مهره شیشه‌یی نبود، بلکه از تمامی کاستالیا پرسیده می‌شد.

هنگامی فرا رسید که تمامی این مسایل پیچیده به حدی آزارش می‌دادند که همیشه خواب بحث و مشاجره با دزینیوری را می‌دید. روزی که در یکی از سراهای پهناور روستای بازیکنان والدسل قدم می‌زد، از پشت سر صدای فردی را شنید که اسمش را صدا می‌زد. صدا بسیار آشنا به نظر می‌رسید، ولی آن را بی‌درنگ نشناخت. چون سربرگرداند، جوان بلندقدی را دید که ریشی آراسته داشت و چون باد به سویش می‌دوید. آن جوان پلینیو بود، و یوزف با یک دنیا دوستی و یادها و خاطرات داغ و صمیمانه به او سلام گفت. آنها قرار گذاشتند که همان شب یکدیگر را ببینند. پلینیو، که دیربازی بود تحصیلاتش را در دانشگاه‌های دنیای خارج (از کاستالیا) به پایان رسانده و اکنون کارمند دولت شده بود، هنگام تعطیلی به والدسل آمده بود تا یک دوره کوتاه تحصیلی استماع آزاد را درباره بازی مهره شیشه‌یی ببیند، زیرا همین کار را هم چندی پیش، یعنی چند سال پیش، کرده بود.

اما آن شبی را که در کنار هم سپری کردند، برای هر دو دوست آزاردهنده بود. پلینیو به عنوان دانشجوی میهمان و هنردوست بوالهوسی از دنیای خارج آمده بود، و هرچند که دوره تحصیلش را با شور و شوق وافری پی می‌گرفت، اما دوره‌یی بود ویژه افراد خارج از والدسل و غیرحرفه‌یی‌ها؛ فاصله بین آنها

بسیار زیاد بود؛ وی با فردی حرفه‌یی، مبتدی و تازه‌کار روبه‌رو شده بود که ظرافت طبع و توجه مؤدبانه‌اش به علاقه‌دوستش به بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی ناگزیر سبب می‌شد با خود بیندیشد که دوستش نه یک همقطار بلکه بچهٔ بازیگوشی است که در حول و حوش دانشی می‌گردد که آن دیگری (کِنِشت) با تمامی چند و چون و رموز آن آشناست. کِنِشت کوشید که موضوع صحبتشان را که دربارهٔ بازی بود عوض کند و از پلینیو خواهش کند دربارهٔ کار دولتی‌اش و زندگیِ دنیای خارج (از کاستالیا) صحبت کند. اما اینک یوزف به یک آدم تنبل و به‌کودکی بدل شده بود که سئوالات معصومانه‌یی می‌پرسید و پاسخ‌های مؤدبانه‌یی دریافت می‌داشت. پلینیو وارد امور حقوقی شده بود و می‌رفت نفوذ سیاسی بهم بزند، و همچنین چیزی نمانده بود که دختر رهبر یکی از احزاب را هم نامزد کند. او به زبانی صحبت می‌کرد که یوزف آن را به خوبی و به تمام و کمال درک نمی‌کرد؛ بسیاری از اصطلاحات آن پوچ و میان‌تهی بود، یا ظاهراً بی‌معنی می‌نمود. در هر صورت دریافته بود که پلینیو می‌رفت به یکی از شخصیت‌های دنیای خودش بدل شود، راهش را هم در آن یافته بود، و اهدافِ جاه‌طلبانه‌یی داشت. اما این دو دنیا، که ده سال پیش هر دو جوان با کنجکاوی آزمایشی و حتی تا حدودی علاقه‌مندانه لمس کرده بودند، اکنون به طرز سازش‌ناپذیری از هم فاصله گرفته و دور شده بودند.

یوزف این واقعیت را پذیرفته بود که این مرد که از دنیا آمده و سیاستمدار نیز بود، وابستگی وِژه‌یی به کاستالیا داشت. بالاخره این دُومین بار بود که تعطیلاتش را فدای بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی می‌کرد. اما سرانجام چنین پنداشت که هیچ فرق نمی‌کرد چون بالاخره او هم یک روز ناگزیر می‌شد سری به ولایت پلینیو بزند و به عنوان میهمانی کنجکاو در چند نشست دادگاه شرکت کند و به پلینیو بگوید او را به تماشای چندین کارخانه و یا چند مؤسسهٔ خیریه و رفاهی ببرد. اما هر دو نومید شدند. کِنِشت دوست پیشین‌اش را فردی ناهنجار و کم‌مایه یافت. دزینیوری هم به نوبهٔ خود هم مدرسه‌یی سابق

خویش را در باطن‌گرایی استثنایی و عقل‌گرایی‌اش بشیار مغرور و خودپسند یافت. پلینیو او را "خرد محض" یافت که به خویشان و به بازی مهره شیشه‌یی جذب و شیفته شده بود.

لیکن هر دو کوشیدند کاری بکنند، و دزینیوری هرچه داستان و روایت در چنته داشت گفت، درباره تحصیلات و آزمایش‌هایش، درباره مسافرتش به انگلستان و به جنوب، درباره تظاهرات و گردهمایی‌های سیاسی و پارلمان سخن گفت. بعلاوه، در ضمن یکی از موضوع‌ها چیزی گفت که به هشدار یا به تهدید شبیه بود. او گفت: "خواهی دید. دیری نمی‌گذرد که زمان ناراحتی و ناآرامی، یا شاید جنگ، فرا می‌رسد، که در این صورت وجود و هستی محترمانه شما در کاستالیا واقعاً مورد حمله و یورش قرار می‌گیرد."

یوزف این سخن را زیاد جدی نگرفت. فقط از وی پرسید: "پس تو چه می‌کنی، پلینیو؟ در این صورت تو علیه یاله کاستالیا هستی؟"

پلینیو با لبخندی زورکی که بر لب داشت گفت: "این را می‌گویی، گمان نمی‌کنم عقیده‌ام را بپرستند. ولی البته من با ادامه آرام و بی‌دردسر کاستالیا موافق هستم؛ در غیر این صورت، خودت هم می‌دانی، به اینجا نمی‌آمدم. با تمام این تفصیل، با اینکه نیازهای مادی‌تان زیاد نیست، وجود کاستالیا برای کشور سالی کلی هزینه دربردارد."

یوزف خنده‌کنان گفت: "بله، به خودم هم گفته‌اند که این مبلغ به حدود یک دهم آن مبلغی می‌رسد که کشورمان سالیانه در "قرن جنگ‌ها" برای خرید صلاح می‌داده است."

آنها چندبار دیگر هم یکدیگر را دیدند، و هر چه زمان پایان دوره پلینیو نزدیک‌تر می‌شد، به همان نسبت هم در ادای حرمت و ادب به یکدیگر جدی‌تر می‌شدند. اما چون دو یا سه هفته سپری شد و پلینیو از آنجا رفت هر دو آسوده خاطر نفس کشیدند.

در آن هنگام توماس فون درتراوه، که فردی بسیار جهانگرد، مشهور، و

جهان وطنی بود و هرکس که به وی می‌رسید مورد لطف و عنایت خاص وی قرار می‌گرفت، ولی در عین حال برای حفظ و حراست از بازی در برابر ناپاکی‌ها و آلودگی‌ها فوق‌العاده سختگیر و متعصب بود، به استادی بازی برگزیده شده بود. او مردی بسیار سختکوش بود، ولی در نظر آنان که او را فقط در نقش عمومی‌اش می‌شناختند ناشناخته مانده بود، و برای رهبری بازی‌های بزرگ، یا هنگامی که هیأت‌های اعزامی از کشورهای بیگانه را به حضور می‌پذیرفت جامه ضیافت به تن می‌کرد. معروف بود که مردی خون سرد، حتی منطق‌گرایی خشک بود که روابطش با هنرها برخورد مؤدبانه دور و سردی بود. در کانون بازیکنان غیرحرفه‌یی پرشور بازی مِهَره شیشه‌یی گه‌گاه اظهارنظرهای بدی درباره‌اش می‌کردند - یعنی داوری‌های غیرعادلانه، زیرا گرچه آدم علاقه‌مندی نبود و در بازی‌های بزرگ عمومی از ارائه و طرح موضوع‌ها یا تیم‌های بزرگ و شایان توجه خودداری می‌کرد، اما ساختار درخشان و شکل بی‌همتای بازی‌هایش، به نظر اهل خبره و دانش، چیرگی کامل وی بر هوشمندانه‌ترین مسایل دنیای بازی را به اثبات می‌رساندند.

روزی ماگیسترلودی یوزف کِینشت را به حضور فرا خواند. او را در خانه‌اش و با همان لباس همیشگی روزانه‌اش، پذیرفت و از او پرسید که آیا علاقه دارد تا چند روز، و درست از همین هنگام، روزی نیم ساعت به اینجا بیاید یا نه. کِینشت، که تاکنون هیچ‌گونه حشر و نشر خصوصی با این استاد نیافته بود، تقریباً شگفت‌زده شد.

استاد یادداشت مفصلی به او نشان داد و گفت که تا این ساعت تقاضایی از سوی یک آرگنواز دریافت داشته است - یکی از چند تقاضای بی‌شماری که مدیریت بازی ناگزیر است پیوسته و به طور منظم مورد آزمایش و توجه قرار بدهد. معمولاً این تقاضاها برای این است که مواد و مصالح جدیدی را در آرشیو و بایگانی جای بدهند. مثلاً، یک نفر روی تاریخ غزل‌های عاشقانه

بررسی‌های بسیار دقیقی انجام داده است و در نحوه پیشرفت یا تکامل سبک منحنی خاصی را کشف کرده است که آن را هم به شیوه موسیقی و هم به شیوه ریاضی بیان کرده است، تا بتواند آن را در مجموعه یا فرهنگ لغات بازی جای بدهد و در آن بگنجانند. دیگری ساختار موزون یا ریتمیک اثر لاتینی ژولیوس سزار را آزموده و به شگفت‌انگیزترین و شایان توجه‌ترین تناسب‌ها و با آن به نتیجه مطالعات و بررسی‌های معروف فواصل در سرودهای بیزانتینی دست یافته بود. یا باز هم بعضی از افراد متعصب شماری قبلاً یا تفسیرهای آیینی پنهان شده در نت‌نویسی موسیقی قرن پانزدهم را کشف کردند. آنگاه شماری تجربه‌کننده مرموز، که مثلاً با استفاده از مقایسه هوروسکوپ‌ها یا جداول طالع‌بینی گوتی و اسپینوزا می‌توانستند به شگفت‌انگیزترین نتایج برسند، نامه‌های پرشور و طوفانزایی نوشتند. در چنین نامه‌هایی اغلب نقشه‌ها و ترسیم‌های هندسی زیبا و ظاهراً روشنگرانه و رنگارنگ دیده می‌شد.

کینشت با شور و شوق ویژه‌یی به این دست نوشته تاخت. بالاخره خود وی هم روی چنین نظرها و پیشنهادهایی اندیشیده بود، هرچند که هیچگاه هیچ پیشنهادی ارائه نداده یا مطرح نساخته بود. طبعاً هر بازیکن فعال بازی مهره شیشه‌یی خواب گستردگی همیشگی زمینه بازی را تا آنگاه که تمامی جهان هستی را دربر بگیرد می‌بیند. یا اینکه، پیوسته در فکر یا در بازی‌های خصوصی خود به این گستردگی ادامه می‌دهد، و حتی از تمایل و علاقه پنهانی‌اش به آنهایی که ظاهراً زنده بودنشان را برای پذیرش رسمی‌شان به اثبات می‌رسانند شادمان می‌شود. البته زیبایی یا ظرافت نهایی در بازی‌های خصوصی بازیکنان پیش‌تاز در هرچه بیشتر بودن استادی‌شان در عوامل بیانگر، نامگذارنده و شکل‌دهنده بازی‌یی نهفته شده است که می‌تواند افکار یا ایده‌های فردی و اصیل را به درون هر بازی‌یی تزریق کنند که با مواد یا مصالح تاریخی عینی انجام می‌گیرد. یک‌بار گیاه‌شناسی سرشناس با

بوالهوسی خاصی این معنی را به اختصار چنین گفته است: "بازی مُهرهٔ شیشه‌یی باید هرچیزی را در خود بپذیرد، حتی این را که یک نهال بتواند با زبان لاتین بالینائوس^۱ صحبت کند."

پس کِیشت به ماگیستر کمک کرد تا پیشنهاد را مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهد. نیم ساعت شتابان گذشت. روز دیگر درست سر وقت آمد، و دو هفتهٔ تمام هر روز آمد و نیم ساعت با ماگیسترلودی نشست. کِیشت در چند روز نخست به این اندیشه ملهم شد که استاد از او می‌خواهد بسیار دقیق و قاطعانه روی آن یادداشت تقریباً بی‌اهمیت و بی‌ارزشی کار کند که بیهوده بودن آن را می‌شد با یک نگاه دریافت. او حیرت می‌کرد که چگونه استاد وقتِ این جور کارها را دارد، و تدریجاً متوجه شد که این تصمیم به منظور سبک کردن بار فعالیتِ استاد گرفته نشده است، بلکه این مأموریت و تکلیف، گرچه ظاهراً ضروری به نظر می‌رسید، به استاد فرصت می‌داد تا او را، یعنی این استاد جوان را، تحت آزمایشی فوق‌العاده مؤدبانه ولی در عین حال صریح و قاطعانه قرار بدهد. آن چیزی که روی می‌داد تا حدودی به پدیدار شدن استاد موسیقی در دوران کودکی‌اش شباهت داشت؛ وی ناگهان و با توجه به رفتار همقطارانِش از این امر آگاه شد، زیرا آنها با حرمتی توأم با حجب و حیا، محافظه‌کارانه و بعضی وقت‌ها با حرمتی سخریه‌آمیز با او برخورد می‌کردند. به قول معروف کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه بود؛ اما حالا دیگر برخلاف دفعهٔ پیش به هیچ وجه مایه شادی نبود.

پس از آخرین جلسه ماگیسترلودی با صدای تقریباً رسا ولی با لحنی مؤدبانه و با بیانی کاملاً حساب شده، اما عاری از هرگونه وقار و صُلَبیت گفت: "بسیار خوب. لازم نیست فردا بیایید. فعلاً کارمان تمام شده است. لیکن در آینده باز هم به شما زحمت خواهیم داد. از همکاریتان بسیار سپاسگزارم؛

برای من بسیار ارزش داشت. اتفاقاً من معتقد هستم که شما همین حالا برای ورود به دستگاه تقاضا کنید. هیچ مشکلی وجود ندارد؛ من گزارش لازم را به مقامات نظام داده‌ام.“ وقتی که به پاخاست، در ادامه سخن گفت: “ضمناً می‌خواستم یک چیز دیگر هم بگویم. احتمال می‌رود شما هم، مثل بیشتر بازیکنان خوب بازی مهره شیشه‌یی که در دوران جوانی شان می‌کنند، بعضی وقت‌ها دوست دارید که از این بازی خودتان به عنوان وسیله فلسفه‌بافی استفاده کنید. اظهارات من به تنهایی نمی‌تواند شما را از این امر بازدارد، ولی در هر صورت من حرفم را می‌زنم: فلسفه‌بافی را باید فقط با آلات و ابزار شرعی و قانونی مربوط به خود فلسفه انجام داد. بازی ما نه فلسفه است و نه مذهب، انضباطی است ویژه خود، که از نظر ویژگی به هنر شباهت دارد. هنری است SUI GENERIS - منحصر به فرد و یگانه. اگر کسی از همان آغاز کار به این نظریه بچسبد گام‌های بلندتری برمی‌دارد تا آنگاه که پس از صدمبار شکست و ناکامی به آن برسد. کانت فیلسوف - امروزه شهرت کافی ندارد ولی در هر صورت از متفکران هراس‌انگیزی بود - یک‌بار چنین گفت: ‘فلسفه‌بافی مذهبی فانوس جادویی لولوخورخوره‌هاست.’ ما نباید بازی مهره شیشه‌یی‌مان را به این صورت دریاوریم.“

یوزف شگفت‌زده شد. هیجانش به حدی زیاد و شدید بود که تقریباً نتوانست هشدارهای اخیر را بشنود. اندیشه‌یی چون برق ناگهان از مغزش گذشت که این یعنی پایان آزادی‌اش، کامل و تمام شدن دوران تحصیل و بررسی‌هایش، ورودش به درون نظام و استخدام قریب‌الوقوعش در دستگاه و بین کارمندان دستگاه سلسله‌مراتبی. با تعظیم و کرنشی کوچک اظهار سپاس کرد و بی‌درنگ به دبیرخانه نظام در والدسِل رفت و در آنجا دریافت که نامش را در صورت اسامی نامزدهایی نوشته‌اند که قرار است وارد نظام شوند. او نیز مثل تمام دانشجویان هم‌شان و هم‌سطح خود به خوبی از قوانین و مقررات نظام آگاه بود و حتی به یادداشت که تشریفات ورود به دستگاه توسط هریک

از اعضای نظام به عمل می‌آید که در ردیف‌های بالای مقامات نظام هستند، بنابراین خواهش کرد که این امر توسط استاد موسیقی انجام بگیرد، یک جواز عبور گرفت و یک مرخصی کوتاه، و روز بعد راهی موته پورت شد که حامی و دوستش در آن زندگی می‌کرد. استاد سالخورده و محترمش را بیمار یافت، ولی با وجود این او را شادمانه پذیرفت.

پیرمرد گفت: "شما درست به موقع آمدید. من دیگر نمی‌توانستم شما را به عنوان برادری جوان به درون نظام بپذیرم. من به همین زودی از کارم استعفا می‌دهم، و با مرخصی‌ام هم موافقت شده است."

تشریفات بسیار ساده بود. روز بعد، استاد موسیقی دوتن از برادران نظام را دعوت کرد که طبق مقررات موجود به عنوان شاهد حضور داشته باشند. پیشتر از این، بندی از قوانین مربوط به تمرین استغراق فکری را به کینشت داده بود. البته بندی آشنا بود: "اگر مقام والا (ی نظام) شما را به مرتبتی می‌گمارد، این را نیز باید بدانید: هرگامی را که برای بالا رفتن از نردبان مقام برمی‌دارید گامی برای دستیابی به آزادی نیست بلکه ورود به پابندی‌هاست. هرچه مرتبت والا تر باشد، به همان نسبت پابندی‌ها هم جدی‌تر است. هرچه اختیارات مقام بیشتر باشد، به همان نسبت خدمت نیز جدی‌تر خواهد بود. هرچه شخصیت نیرومندتر باشد، اراده و خواست شخصی هم کمتر خواهد بود."

آنگاه گروه در اتاق موسیقی استاد گردآمدند، یعنی در همان اتاقی که کینشت خیلی وقت پیش در آن با تمرین استغراق فکری و خلسه آشنا شده بود. استاد، به افتخار آشنا شدن با نظام، از نوآموز تقاضا کرد پیش درآمد سرودی از باخ را بنوازد. آنگاه یکی از شهود متن خلاصه شده قوانین و مقررات نظام را با صدای رسا خواند، و شخص استاد موسیقی هم سؤال‌های مربوط به آیین را پرسید و دوست جوانش را سوگند داد. یک ساعت دیگر هم به یوزف کینشت وقت داد. هر دو در باغ نشستند و استاد به او

اندرز داد که چگونه خود را با قوانین همگام و دمساز سازد و با آنها زندگی کند. وی گفت: "چه خوب است که درست در هنگامی که من دارم می‌روم شما در این محل خالی گام می‌گذارید، انگار پسری داشته‌ام که می‌خواهد جای مرا بگیرد." و چون چهره غم‌زده یوزف را دید، گفت: "خوب دیگر، اندوهگین مباش. من اندوهگین نیستم. من خیلی خسته هستم و امیدوار که فرصتی برای شادمانی بیابم و امیدوارم که شما هم در این شادمانی با من شریک باشید. دفعه دیگر که همدیگر را می‌بینیم، مرا به همان ضمیر آشنا بخوانید. البته تا سرکار بودم نمی‌توانستم چنین پیشنهادی به شما بدهم." بعد استاد یوزف را لبخند زنان مرخص کرد، یعنی با لبخندی که یوزف بیست سال با آن آشنا بود.

کینشت شتابان به والدیسل بازگشت، زیرا فقط سه روز مرخصی به او داده بودند. تازه بازگشته بود که ماگیسترلودی، او را فراخواند، با او مانند یک همکار روبه‌رو شد، و در مورد ورودش به جرگه نظام به او تریک گفت و در ادامه سخن گفت: "تنها چیزی که برای هرچه کامل‌تر کردن همکاری و همقطاری ما لازم است این است که یک پُست یا مقام معینی را در این تشکیلات ما به شما بدهند."

یوزف تا حدودی جا خورد. پس پایان آزادی‌اش فرا رسیده است. یوزف بزدلانه گفت: "اوه، امیدوارم که در جایی و در پُستی دیگر بتوانم مفید واقع شوم. اما پُست کنده به شما بگویم، من همیشه امیدوار بودم که بتوانم تا مدتی آزادانه تحصیل کنم."

ماگیستر زلزد و با لبخند استهزاء آمیزی که بر لبانش نقش بسته بود به چشم‌هایش نگاه کرد و بعد گفت: "شما می‌گویید "تا مدتی"، ولی این تا مدتی چقدر به درازا خواهد کشید؟"

کینشت با دل‌آزردگی خندید و گفت: "واقعاً خودم هم نمی‌دانم." استاد گفت: "من هم همین فکر را کردم. شما هنوز به زبان دانشجویان

صحبت می‌کنید و مثل دانشجویان فکر می‌کنید، یوزف کِینشت. فعلاً بسیار خوب است، اما کمی بعد به هیچ‌وجه خوب و پسندیده نخواهد بود، زیرا ما به شما نیاز داریم. بعلاوه، بعدها خودتان هم آگاه می‌شوید، حتی اگر در والاترین مقام نظام ما قرار گرفته باشید می‌توانید برای ادامهٔ بررسی‌ها و مطالعات مرخصی بگیرید، البته به شرطی که بتوانید مقامات مربوطه را در مورد واجب و ارزشمند بودن این بررسی‌ها و مطالعات قانع کنید. مثلاً، آموزگار و سلف من، که هنوز استاد بازی و مردی سالخورده بود، همین تقاضا را کرد و در نتیجه توانست یک سال مرخصی جهت بررسی و تحقیقات در بایگانی لندن بگیرد. اما این مرخصی برای “یک مدتی” نبود، بلکه برای چندماه، یا چند هفته، یا چند روز بود. البته این را باید در نظر داشته باشید. و اما اکنون پیشنهادی برایتان دارم. ما به مرد قابل اعتمادی نیاز داریم تا به مأموریتی خاص بفرستیم که البته در خارج از دایره‌مان شناخته شده نباشد.”

این مأموریت اینگونه بود: صومعهٔ بندیکتی ماریافلس که یکی از کهن‌ترین کانونهای آموزشی در سراسر کشور بود و با سازمان کاستالیا روابطی دوستانه داشت و مخصوصاً چندین دهه بود که نظر بسیار مساعدی نسبت به بازی مهرهٔ شیشه‌یی نشان داده بود، از وی تقاضا کرده بود که آموزگاری جوان را برای مدتی طولانی به آنجا بفرستد تا درس‌های مقدماتی چندی دربارهٔ بازی بدهد و ضمناً آن چند بازیکن آزموده و پیشرفته را که در صومعه هستند بیشتر تشویق کند. اینک استاد یوزف کِینشت را برگزیده بود، و به همین دلیل مورد آزمایش بسیار دقیق قرار گرفته بود؛ و باز هم به همین سبب به ورودش به درون نظام شتاب ویژه‌یی داده بودند.

فصل چهارم

دو نظام

وضع کِنِشت، از چند جنبه، یکبار دیگر به همان وضع پیشین اش پس از دیدار و ملاقات با استاد موسیقی در مدرسهٔ زبان لاتین شباهت داشت. حتی خودِ یوزف هم به ندرت می‌پنداشت که مأموریت یافتن در صومعهٔ ماریافلس نمایانگر تمایز ویژه‌یی است و حتی نخستین گام بزرگ بر نردبان دستگاه سلسله مراتبی، ولی بالاخره هرچه که بود امروز دربارهٔ این گونه مسایل خیلی بهتر و داناتر می‌اندیشید و تردیدی نبود که با توجه به دقتی که در دیدن رفتار و کردار و نحوهٔ برخورد همشاگردی‌های خود نشان می‌داد به اهمیتِ این فراخواندن خود پی می‌برد. البته چندی جزء راه یافتگان درون دایرهٔ بازیکنان برگزیدهٔ بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی بوده است، لیکن اکنون این مأموریت غیرعادی او را در نظر این و آن جوانی می‌نمود که مافوق‌ها نظر ویژه‌یی به او داشتند و در صدد برآمده بودند وی را استخدام کنند. دوستان، هم‌نشینان و بازیکنان جاه‌طلب از او دوری نمی‌کردند و حتی روش خصمانه‌یی هم در پیش نمی‌گرفتند - از این نظر اعضای این گروه بسیار اشرافی یا اریستوکرات آداب‌دان‌تر از این بودند - اما با وجود این نوعی کناره‌گیری یا دوری خاصی پدیدار شده بود. هیچ بعید نبود که دوستان دیروز به مافوق‌های فردا مبدل شوند، و این‌کانون این‌گونه ارتقاءها و دگرگونی‌های تدریجی را با ظریف‌ترین و دقیق‌ترین رفتارها به ثبت می‌رساند.

فریتس تگولاریوس یکی از افراد استثنایی بود که ما واقعاً می‌توانیم او را درست بعد از فرومونت، که از دوستان بسیار صمیمی یوزف کِنِشت در تمام

دوران زندگی‌اش بود، دوست او به شمار آوریم. تگولاریوس، که با داشتن استعدادی بس والا می‌توانست به بالاترین مقام برسد ولی به علت برخی نقایص بدنی و کاستی تندرستی، نداشتن تعادل و اعتماد به نفس عقب افتاد، و هنگامی که یوزف کینشت به درون نظام پذیرفته شد هم سن و سال او بود، یعنی حدود ۳۴ سال داشت، و درست ده سال پیش از آن در یکی از دوره‌های درسی بازی مهره شیشه‌یی با کینشت آشنا شده بود. در آن هنگام کینشت خود احساس کرده بود که چه نیروی جاذبه نیرومندی بر این جوان آرام و تقریباً خیالپرداز یا مالیخولیایی اعمال می‌کند. او نیز با این غریزه روان‌شناختی که حتی در آن هنگام هم در او بود ولی البته خود دقیقاً از آن آگاه نبود، متقابلاً از عشق و محبت تگولاریوس نسبت به خودش آگاه شده بود: یک دوستی کاملاً آماده و بی‌قید و شرط، و یک حرمت که می‌توانست اطاعت محض و بی‌چون و چرای را بیافریند، که اثری از شور و شوق مذهبی در آن بود، لیکن خودگیری و مناعت اشرافی و خبر وقوع یک تراژدی درونی بر آن سایه افکنده بود. در آغاز کینشت، که تحت تأثیر رویداد دزینیوری هنوز هم دودل و فوق‌العاده حساس بود، با ترشروبی و خشکی خاصی می‌کوشید از تگولاریوس فاصله بگیرد، هرچند که در دل حس می‌کرد خود نیز به سوی این هم‌مدرسه‌یی جالب توجه و غیرعادی کشیده می‌شود. برای توصیف ویژگی اخلاقی تگولاریوس می‌توانیم از صفحه‌یی از یکی از یادداشت‌های محرمانه کینشت استفاده کنیم که چندین سال بعد برای استفاده خصوصی مقامات مافوق به طور منظم می‌نوشته است. در این یادداشت‌ها چنین آمده است:

”تگولاریوس. دوست شخصی نویسنده. دریافت‌کننده چندین دیپلم افتخار در مدرسه در کوپره‌ایم. زبان‌شناس در زبان‌های کلاسیک، با علاقه بسیار زیاد به فلسفه که در آثار لایب‌نیتس، بولسانو، و پس از آن افلاطون نیز کار کرده است. بهترین و بااستعدادترین و روشن‌ترین بازیکنان بازی مهره

شیشه‌یی که من می‌شناسم. اگر ویژگی اخلاقی، و همچنین وضع نامناسب بدنی و بهداشتی او را برای تصدی استادی بازی نامناسب نساخته بود هر آینه به این مرتبت رسیده بود. ت. (تگولاریوس) هیچگاه به یک مقام یا پُست نمایندگی، یا تشکیلاتی نخواهد رسید. البته این نیز نوعی بدیاری یا بدبختی است برای او و همین‌طور برای اداره. این نقص یا کاستی به شکل نقص جسمانی درآمده است و در نتیجه به صورت ضعف، دوره‌های بی‌خوابی و دردهای عصبی، و از نظر روان‌شناختی به افسردگی مالیخولیای گونه، علاقه شدید به تنهایی و گوشه‌نشینی، ترس از تقبل وظایف و مسئولیت‌ها، و احتمالاً در فکر خودکشی به سر بردن تجلی می‌کند. گرچه در وضع خطرناکی به سر می‌برد، ولی با کمک استغراق فکری و تمسک نفس و خویشتن‌داری خود را شجاعانه اداره می‌کند بطوری‌که بسیاری از آشنایانش واقعاً نمی‌دانند که وی سخت بیمار است و از بیماری رنج می‌کشد و فقط این را می‌دانند که فردی بسیار محبوب است و کم حرف و خاموش. اما گرچه ت. بدبختانه واجد شرایط احراز هیچ مقام والایی نیست، ولی با تمام این تفصیل در ویکوس لوزوروم یک تکه جواهر است و رویهم‌رفته گنجی بی‌بدیل است. او نیز مثل موسیقیدان بزرگی که در نوازندگی آلات موسیقی استاد شده است، در فن بازی سرآمد همگان شده است. او از روی غریزه می‌تواند از ظریف‌ترین اختلاف آگاه شود، و یک مربی استثنایی است. در دوره‌های تحصیلی عالی - که به نظر من در دوره‌های پایین هرز خواهد رفت - به سختی می‌توانستم بدون او دوام بیاورم. شیوه‌های وی برای تجزیه و تحلیل بازی‌های نمونه بچه‌ها، حتی بی‌آنکه جرأت را از آنها بگیرد و یا دلسردشان بکند، و حتی تمامی شیوه‌هایش، که برای کشف حقه بازی‌هایشان از آنها استفاده می‌کرد، بی‌چون و چرا و حتی بی‌هیچ خطایی می‌توانند هرچیزی را که تقلیدی و یا کاملاً تزیینی باشد کشف کنند. شیوه‌اش در یافتن منابع خطا در بازی‌یی که اصولاً خوب آغاز شده ولی بعداً به راه خطا رفته است، و همچنین

نحوه آشکار ساختن آن خطاها، مثل آماده کردن بی خطای نمونه‌های تشریحی، همه رویهم‌رفته بی‌همتا و یگانه است. همین استعداد تیز و فسادناپذیری که وی در امر تجزیه و تحلیل و حتی تصحیح نشان می‌دهد سبب می‌شود که دانشجویان و همکاران و همقطاران‌ش به وی حرمت بگذارند، که در غیر این صورت ممکن بود این حرمت با رفتارهای متزلزل و ناپایدار و حتی حجب و حیا از بین برود.

دوست دارم نمونه‌یی از کارهای ت. را در اینجا مطرح کنم تا استعداد درخشان وی را به عنوان بازیکن بازی مهره شیشه‌یی به تصویر کشیده باشم. در نخستین روزهای دوستی و آشنایی‌ام با او، یعنی هنگامی که هر دو طبق روش فنی دوره تحصیلی مان چیز زیادی برای آموختن به دست نمی‌آوردیم، یکبار - در یک لحظه اعتماد غیرعادی - به من اجازه داد که به چند فقره بازی‌هایی که خود ساخته و پرداخته بود نگاه کنم. من در یک لحظه نگاه زودگذر دیدم که این بازی‌ها را با استادی تمام ساخته است و تا حدودی از نظر سبک و شیوه هم جدید است و هم اصیل، از او تقاضا کردم این نقشه‌ها را برای بررسی به من عاریه بدهد، و بعد کشف کردم که این ساخته‌های بازی واقعاً ساخته‌های ادبی هستند، و به حدی شگفت‌آور و بی‌همتا و یگانه بودند که من صلاح می‌دانم در اینجا درباره‌شان صحبت کنم. این بازی‌ها نوعی درام یا نمایش‌های کوچکی بودند، و ساختارشان تقریباً به صورت مونولوگ‌ها یا تک‌گویی‌ها شباهت داشت، که منعکس‌کننده زندگی مصیبت‌بار و ناگوار ولی در عین حال درخشان فکر و ذهن نویسنده و درست مثل یک نگاره یا پورتره بود. موضوع‌ها و گروه‌های موضوعی گوناگون که بازی‌ها بر آنها استوار و پایه‌گذاری شده‌اند، و سکانس‌ها و ردیف‌های متواتر و تقابل‌هایشان به خوبی مورد توجه و تفکر قرار می‌گرفتند، از نظر دیالکتیکی جفت و موازنه می‌شدند. اما در ورا و فراسوی آن، ترکیب‌ها و هماهنگ‌سازی‌های صدهای مخالف به روش عادی کلاسیک و کهن به نتیجه نهایی نمی‌رسیدند، بلکه این

هماهنگ‌سازی و موافق‌خوانی دستخوش یک رشته تجزیه و انکسار، یا تجزیه به صورت صداهای برتر می‌شد، و هربار درست به هنگام زوال و کاستی متوقف می‌شد، و سرانجام به صورت سؤال و تردید از میان می‌رفت. در نتیجه این بازی‌ها یک کروماتیک یا یک پرده مهیج، البته تا آنجا که من می‌دانم از گونه‌بی سابقه و ناآزموده‌اش، می‌یافتند. بعلاوه، این بازی‌ها به طور کلی گویا و بیانگر یک تردید و انکار نفس‌اندوه‌گنانه‌یی بودند، و توصیف‌گریا زبانِ فیگوراتیو یا مجازی شکاکیت تمامی مساعی عقلانی و فکری می‌شدند. در عین حال، آنها با آن ساختار فکری و همچنین فن و تکامل خوش‌نویسی آن چنان زیبایی ویژه‌یی می‌یافتند که اشک به چشمان آدمی می‌آوردند. هر یک از این بازی‌ها، فقط به این منظور که در نهایت از تلاش در راه انحلال و فنا دست بردارند، طوری با وقار و صداقت و صمیمیت ویژه‌یی به سوی فنا و زوال راهی می‌شدند، که به مرثیه کامل درباره‌گذرا بودن ذاتی تمامی چیزهای خوب و تردید‌نهایی و ذاتی پروازهای اوج‌گیرنده فکر شباهت می‌یافت.

هم‌چنین: من تگولاریوس را، اگر بیش از من و دوره اشتغال به کارم زنده بماند و جان به در ببرد، به عنوان گنجینه‌یی فوق‌العاده زیبا، گرانبها، ولی در عین حال به مخاطره افتاده توصیه خواهم کرد. حداکثر آزادی را باید به او بدهند، و در مورد تمامی مسایل مهم بازی باید مورد شور و نظرخواهی قرار گیرد. اما دانشجویان را نباید در اختیار و تحت رهبری کامل وی قرار بدهید.“

با گذشت سالیان این مرد شایان توجه به بهترین و صمیمی‌ترین دوست یوزف کینشت مبدل شده بود. او استعداد فوق‌العاده زیاد کینشت در رهبریت و همچنین افکار و اندیشه‌هایش را بسیار می‌ستود و علاقه و دلبستگی ویژه و قابل توجهی به او داشت. در حقیقت، آنچه که ما اکنون درباره کینشت می‌دانیم همه توسط تگولاریوس به دستمان رسیده است. شاید بتوان گفت که وی در دایره یا کانون درونی بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی تنها فردی بود که به دوستش، به خاطر مقام و مأموریت‌های مهم و والایی که در دستگاه می‌یافت،

حسادت نمی‌کرد و نیز تنها کسی بود که از غیبت نامحدود کینشت دردمند، اندوهگین و مغبون می‌شد.

یوزف کینشت نیز، پس از آن که از ضربهٔ از دست دادن ناگهانی آزادی‌اش رهایی یافت، از اوضاع و شرایط موجود شادمان شد. به مسافرت اظهار علاقه می‌کرد، از فعالیت و جنب و جوش لذت می‌برد، و نسبت به دنیای ناشناخته و بیگانه‌یی که او را به سویش می‌فرستادند سخت کنج‌کاو شده بود. اتفاقاً اجازه ن داده بودند که بدون آمادگی قبلی از کاستالیا خارج شود؛ نخست سه هفته مأمور "ادارهٔ پلیس" شد. البته این نام، یعنی ادارهٔ پلیس، را دانشجویان بر اداری گذاشته بودند که در هیأت مربیان یا استادان بود که می‌شد آن را ادارهٔ سیاسی یا حتی وزارت امور خارجهٔ آن نام نهاد، مشروط بر اینکه چنین نام‌های مهم و دهان پرکن برای اداری این چنین کوچک مناسب می‌بودند. در آنجا دستورالعمل‌هایی به صورت قوانین و مقررات رفتاری ویژهٔ برادران نظام در مدتی که در دنیای خارج می‌زیستند به آنها داده می‌شد. دوبوا، سرپرست این اداره، شخصاً تقریباً هر روز یک ساعت از وقت خود را به او تخصیص می‌داد. این مرد با وجدان ظاهراً نگران بود که چنین جوانِ رویهم‌رفته بی‌تجربه‌یی را که در امور دنیا هیچ آگاهی ندارد به چنین امر خارجی بگمارد. البته هیچ نمی‌کوشید که تصمیم ماگیسترلودی را نفی و از آن سرپیچی کند، بلکه دردمندانه می‌کوشید که حقایق زندگی درون دنیای خارج (از نظام) را و همچنین وسایل مبارزهٔ مؤثر بر ضد مخاطرات آن را به آگاهی عضو جدید نظام برساند. خوشبختانه اشتیاق و علاقهٔ پدرانه‌اش با اشتیاق شدید یوزف کینشت در آموختن و فرمان یافتن روبه‌رو شده بود. نتیجه چنین شد که این آموزگار، در خلال تدریس قوانین و مقررات مرأوده و حشر و نشر یافتن با دنیای خارج، علاقهٔ ویژه و صمیمانه‌یی نسبت به یوزف کینشت یافت و سرانجام احساس کرد که می‌تواند او را بفرستد و اطمینان داشته باشد که این جوان قادر است مأموریتش را کامیابانه و پیروزمندانه به انجام برساند. دوبوا،

بیشتر بر اثر آن نیت خیرخواهانه‌یی که داشت تا اقتضای سیاست، حتی در صدد برآمد که یک مأموریت اضافی دیگری را از سوی شخص خودش به یوزف کینشت بدهد. دوبار در مقام یکی از انگشت‌شمار “سیاستمداران” نظام کاستالیا از جمله اعضای آن گروه کوچکی مقاماتی بود که افکار، اندیشه‌ها، و تحصیلاتشان یا بررسی‌هایشان به طور عمده صرف نگهداری و تأمین مداومت قانونی و اقتصادی کاستالیا، و تنظیم رابطه‌اش با دنیای خارج و مسایلی می‌شد که به خاطر استقلال و جدایی‌اش از دنیا به وجود می‌آمدند. شمار بسیار زیادی از افراد کاستالیائی، کارمندان دستگاه، بیش از دانش‌پژوهان و دانشجویان، در همان ایالت آموزشی و تربیتی و در درون نظامشان می‌زیستند، انگاری که اینها همه دنیایی پایدار، استوار، جاودانه و غیرقابل اجتناب بود. البته این را هم می‌دانستند که همیشه وجود نداشته است، که به تدریج و بر اثر شدیدترین و تلخ‌کامانه‌ترین تلاش‌ها و تکاپوهای دوران‌های سخت و دشوار پریشانی‌ها و اضطراب‌ها به وجود آمده است. آنها حتی می‌دانستند که در پایان “عصر جنگ‌ها” و از یک منبع دوگانه مایه و مبداء گرفته است: یعنی با تلاش قهرمانانه و ریاضت‌کشانه دانش‌پژوهان، هنرمندان، و متفکرانی که به هوش آمده و حواسشان را باز یافته بودند، و بر اثر اشتیاق و علاقه شدید مردمی دل‌خسته، خون‌داده و خیانت دیده نسبت به نظم، میانه‌روی، قانونمندی، منطق و تعادل. کاستالیائی‌ها از این مهم آگاه بودند، و نحوه عملکرد تمامی نظام‌ها و ولایات آموزشی و تربیتی سراسر جهان را هم خوب درک می‌کردند: پرهیز کردن از (ورود به) دولت و دوری از رقابت و چشم و هم‌چشمی و در عوض تأمین و تضمین بنیادها و شالوده‌های روحی اعتدال و میانه‌روی و قانون در همه جا. ولی نظم کنونی چیزها را نباید مسلّم و قطعی شمرد، و در همین حال از پیش چنین فرض شده است که بین دنیا و نگهبانان فرهنگ هماهنگی ویژه‌یی به وجود آمده است و این هماهنگی را می‌توان همیشه به هم زد، و اینکه تاریخ جهان به طور کلی به هیچ‌وجه

نمی‌تواند چیز مطلوب، منطقی و عقلانی و زیبای درون زندگی انسان‌ها را تقویت کند یا بر آن بیفزاید، بلکه نهایتاً و گه‌گاه فقط آن را نیز به صورت استثناء می‌پذیرد - آنها این چیزها را نمی‌دانستند. به استثنای آن چند انگشت‌شمار سیاستمدارانی مثل دوبوا، رویهم‌رفته تمامی کاستالیائی‌ها از پیچیدگی اسرارآمیز مسایل اساسی و بنیادی وجود کاستالیا ناآگاه بودند. به مجردی که یوزف کینشت توانست حس اعتماد دوبوا را به خود جلب کند، اندک منظره‌یی از اصول و بنیادهای سیاسی کاستالیا را به چشم دید. در وهله نخست این موضوع را اندکی منزجرکننده و زشت یافت - که در حقیقت عکس‌العمل بسیاری از اعضای نظام بود. اما اندکی بعد به یاد اظهارات پلینیودزینیوری درباره خطرات احتمالی بی افتاد که کاستالیا را تهدید می‌کردند. اکنون همگام با این خاطره بود که تمامی طعم و مزه تلخ و ناگوار بعدی مشاجره‌ها و بحث‌های دوران جوانی‌اش با پلینیو را به یاد آورد، که ظاهراً دیربازی بود همه را از یاد برده و کان‌لم‌یکن به شمار آورده بود. اینک همه را ظاهراً بسیار مهم و، بعلاوه، به عنوان مرحله‌یی یا منزلگهی در راستای "بیداری" می‌پنداشت.

دوبوا در پایان نخستین نشست صحبتشان به کینشت چنین گفت: "فکر می‌کنم حالا می‌توانم به شما اجازه بدهم بروید. شما باید با جدیت هرچه تمامتر به مأموریت و تکلیفی بچسبید که عالیجناب ماگیسترلودی به شما محول نموده‌اند، و با جدیتی نه کمتر از این به قوانین و مقررات رفتاری‌یی که ما به شما آموخته‌ایم. شما خواهید دید که این سه هفته‌یی که نزد ما بوده‌اید بیهوده تلف نشده است. و اگر زمانی در صدد برآمدید پاداش نقشی را که من در آموزشتان داشته‌ام به من بازدهید، می‌توانم راهی پیش‌پایتان بگذارم. شما می‌توانید وارد یک دیر بندیکتی بشوید، و اگر چند گاهی در آنجا اقامت کنید و خودتان را به پدران آنجا خوب بشناسانید، احتمالاً گفتگوها و بحث‌های سیاسی را هم خواهید شنید و از جریان‌های سیاسی بین پدران محترم و میهمانانشان آگاه خواهید شد. اگر گه‌گاه مرا در جریان این امور بگذارید،

بسیار سپاسگزار خواهم شد: البته لازم نیست خودتان را نوعی جاسوس به‌شمار بیاورید، یا به نحوی از انحاء از حس اعتماد دیگران سوءاستفاده کنید. شما به هیچ وجه ناگزیر نیستید چیزهایی را که خلاف وجدانتان است به آگاهی ما برسانید. من تضمین می‌کنم که از اطلاعات دریافتی فقط به سود و نفع نظام و کاستالیا بمان استفاده کنیم. ما سیاستمداران واقعی نیستیم و اصولاً هیچ نیرو و اختیاری هم نداریم، لیکن ما هم به دنیا متکی هستیم، که یا به ما نیاز دارد و یا ما را می‌پذیرد و تحمّل‌مان می‌کند. البته رویدادهایی رخ می‌دهد که اگر ما آگاه شویم که سیاستمداری دارد در درون صومعه‌ی پناه می‌گیرد، یا خبر بدهند که پاپ بیمار شده است، یا کاندیداها و نامزدهای جدیدی به صورتِ اسامی کاردینال‌های آینده اضافه شده است، می‌توانیم از آنها به سود خود استفاده کنیم. ما به اطلاعاتی که شما می‌فرستید وابسته نیستیم - البته ما منابع اطلاعاتی گوناگونی داریم - اما داشتن یک منبع اطلاعاتی کوچک هم هیچ زیانی ندارد. حال بروید، و لازم نیست به این موضوع پاسخ مثبت یا منفی بدهید. فعلاً شما به تنها چیزی که نیاز دارید این است که خودتان را با این وظیفه، مأموریت، یا تکلیف جدید دمساز و همگام سازید و حرمت ما را بین پدران مقدس صومعه نگهدارید. بون وُیاژ - سفر به خیر."

در "کتاب دگرگونی‌ها"، که کِیشت پیش از رفتن، با چوب‌های شاخه‌بوته بومادران با آن فال گرفت، هشت ضلعی لو - LU - را که دلالت بر "آوارگی" دارد و حتی این پیشگویی یا تغال را نادیده گرفت: "توفیق و کامیابی به وسیله تواضع و کوچکی کردن. پایمردی و ابرام گنجینه خوب آواره است."

یک شش را برای جای دوّم یافت که این تعبیر را داشت:

آواره به میخانه می‌آید.

هرچه دارد همه را آورده است.

و توجه شدید و مبرم خدمتگار جوان را به سوی خود جلب می‌کند.

مراسم خداحافظی یوزف کینشت به شادی برگزار شد، البته به استثنای اینکه آخرین گفتگوش با تگولاریوس ثابت کرد که دشوارترین آزمایش ویژگی اخلاقی‌شان بوده است. فریتس با تقلای بسیار شدید توانست خود را اداره کند و بر خویشتن چیره شود و با آن خونسردی‌یی که ناگزیر شده بود از خود نشان دهد بسیار خشک و منجمد به نظر می‌رسید. به نظر وی بهترین کار این بود که او هم با دوستش می‌رفت. طبیعت کینشت با چنین علاقه و دلبستگی بسیار پرشور و حتی فوق‌العاده استثنایی سازگار نبود. در صورت نیاز، می‌توانست بدون دوست سر کند و مهر و محبتش را به آسانی نثار اشیاء و افراد کند. وی این جدایی را دردآور نیافت، بلکه دوستش را آن چنان خوب می‌شناخت که می‌دانست این هجرت برای وی چقدر رنجآور و چه آزمایش‌اندوهاباری خواهد بود، و تا چه حد نگران شده بود. او درباره ماهیت دوستی‌شان بسیار اندیشیده بود، و حتی یکبار درباره‌اش با استاد موسیقی سخن گفته بود. وی تا حدودی آموخته بود که تجربه‌ها و احساساتش را به منصب ظهور برساند و با نظری انتقادی به آنها بنگرد. وی با انجام این کار متوجه شده بود که واقعاً نه تنها به خاطر استعداد بسیار والای دوستش جلب و جذب تگولاریوس شده بود، بلکه به خاطر همدوش بودن این استعداد با عیب‌ها و شکنندگی‌های جدی و بسیار بزرگ وی نیز بوده است. او حتی دریافته بود که سادگی و بی‌آلایشی عشق و علاقه‌یی که تگولاریوس نثارش می‌کرد نه تنها جنبه‌یی بسیار زیبا داشت، بلکه کشش خطرآفرینی نیز داشت، زیرا هوس می‌کرد که بر فردی اعمال نفوذ کند و قدرتش را به کسی نشان بدهد که از نظر قدرت جسمانی، و نه از نظر قدرت عشق، ضعیف‌تر بود. بنابراین وی در این ارتباط کوشیده بود که در کارش تمسک نفس و خویشتن‌داری پیشه‌سازد. گرچه به تگولاریوس علاقه‌مند بود، ولی این دوستی، اگر او را از چیزی یا حقایقی درباره چیرگی‌اش بر آدم‌های ضعیف‌تر و حتی متزلزل‌تر از خودش نمی‌آگاهانید، هیچ معنی و مفهومی برایش

نمی‌داشت. وی آموخته بود که قدرت تأثیرگذاری بر دیگران پارهٔ جداناپذیر استعداد هر مربی است، و این امر می‌توانست خطرها را از دیدها پنهان نگه دارد و مسئولیت‌هایی را هم اعمال کند. بالاخره تگولاریوس یکی از بسیار افراد بود. کینشت در چشمان تعداد انگشت‌شماری از افراد می‌توانست علاقه و عشقی خاموش ببیند.

در عین حال در خلال سالیان گذشته از وجود جو یا محیط فوق‌العاده پر بار و سنگینی در روستای بازی‌مهرهٔ شیشه‌یی آگاه شده بود و خود نیز در آن می‌زیست. زیرا در آنجا جزء پاره‌یی از دایره یا کانونی بود که رسماً وجود خارجی نداشت ولی در عین حال کانونی یا طبقه‌یی کاملاً مشخص بود، یا بهترین افراد برگزیده بین کاندیداها و آموزگاران خصوصی بازی‌مهرهٔ شیشه‌یی. گه‌گاه یکی از همین گروه‌ها احضار می‌شدند تا به عنوان افراد کمکی تحت نظر ماگیستر یا بایگان خدمت کنند، یا در امر تدریس یکی از دوره‌های تحصیلی بازی کمک نمایند؛ لیکن آنها را هیچگاه در سطوح پایین یا میانهٔ اداری یا دار و دستهٔ آموزشی به کار نمی‌گرفتند. آنها افراد ذخیره برای پر کردن پُست‌های خالی در ردیف‌های رهبری نیز بودند. آنها یکدیگر را بسیار خوب و دقیق می‌شناختند، تقریباً هیچگاه به استعدادها، ویژگی‌های اخلاقی و دستاوردها و کامیابی‌ها تردید نمی‌کردند. و چون دقیقاً یکایک این برگزیدگان و جویندگان مقام‌های شامخ اداری جزء افراد سرآمد و برجسته بودند و سوابق آکادمیک نیز داشتند - درست به دلیل داشتن همین ویژگی‌ها، صفات، و تفاوت اخلاقی کوچک بود که هر کاندیدا یا نامزد قبلاً برای تصدی پُست رهبری و پیروزی تعیین می‌شد و مورد نظارت و کنترل بسیار دقیق قرار می‌گرفت. نزد این گروه، اندک نشانی از توفیق، وجود اقناع در جوانان و مقامات، دوستی و مهربانی، از اهمیتی گران‌برخوردار بود و دارندهٔ این صفات از دوستانش پیشی می‌گرفت. فریتس تگولاریوس واقعاً به عنوان یک بیگانه به این دایره یا کانون تعلق داشت. او را به عنوان میهمان پذیرفته بودند

اما بیرون گود نگه داشته بودند، زیرا استعداد و توانایی فرمانروایی نداشت. حال آنکه یوزف کینشت به دایره درونی تعلق داشت. سرزندگی و شور و هیجان و حتی جذبۀ آرام جوانی که ظاهراً در برابر هیجانات و عواطف پایدار می نمود و فسادناپذیری و مسئولیت‌ناپذیری پسرانه‌اش (نوعی معصومیت) او را نزد جوانان عزیز و گرامی کرده بود. اما عکس این قضیه او را نزد مافوق‌ها حرمت و بزرگی بخشیده بود: یعنی رها بودن از جاه‌طلبی و نداشتن آز برای رسیدن به پیروزی و کامیابی.

در این اواخر اثر شخصیت در این جوان پدیدار شده بود. وی می دانست که می تواند زیردستانش را به خود جلب و جذب کند و حتی تدریجاً، ولی تقریباً دیر، متوجه شد که مافوق‌هایش را هم تحت تأثیر شخصیت خود قرار داده است. و اکنون که از دیدگاه آگاهی کنونی‌اش به پشت سر و به دوران کودکی‌اش می‌نگریست، هر دو خط را می‌دید که از درون زندگی‌اش می‌گذشت و آن را شکل و قالب می‌بخشید. هم‌کلاسی‌ها و شاگردهای جوان‌تر و کوچک‌تر همیشه به او اظهار دوستی و علاقه می‌کردند، و مافوق‌ها هم نظر خیرخواهانه و عنایت‌گونه‌یی نسبت به او نشان می‌دادند. البته استثنایی، مثل تسبیدن مدیر، هم دیده می‌شد؛ لیکن از سوی دیگر خود می‌خواست که با افراد ذی نفوذ و برجسته‌یی چون استاد موسیقی، و اخیراً دوبوا و ماگيسترلودی آشنا شود. این موضوع کاملاً آشکار بود، ولی کینشت به رغم این حقیقت هیچگاه نمی‌خواست است آن را با تمامیت آن بپذیرد. تردیدی نیست که سرنوشتش این گونه رقم خورده بود که هرکجا برود به درون گروه برگزیدگان راه یابد، دوستان مدیحه‌گو بیابد و پشتیبانان خیلی والامقام. این موضوع خود به خود و حتی بی‌آنکه خود تلاش کند اتفاق می‌افتاد. البته تردیدی نبود که هیچگاه نمی‌گذاشتند وی در بیرون گود و در تیره‌ترین جای دستگاه سلسله مراتبی قرار گیرد: لازم بود پیوسته پیش برود و به رأس یا نقطه اوج برسد و در آنجا به روشنی دست بیابد؛ او نباید فردی

دون پایه و زیردست و یا پژوهنده‌یی مستقل بشود، او باید استاد باشد. همین که این موضوع را دیرتر از دیگرانی که در موضعی مشابه بودند درک کرده بود، سبب شد که از آن نیروی افسونگریِ غیرقابل توصیف، و آن حالت یا سیمای معصومیت برخوردار شود.

و اما چرا دیر فهمید و چرا با بی میلی و اکراه؟ زیرا به هیچ وجه خواهانش نبود و آن را نمی خواست. او به چیرگی و استیلاگری هیچ نیازی نداشت، از فرماندهی و فرمانروایی لذت نمی برد؛ زندگی آمیخته با تفکر و استغراق را بسیار بیشتر از زندگی فعال دوست می داشت، و فقط راضی بود که سالیان دراز عمرش، اگر نه همه آن را، در هیأت دانشجویی گمنام، زایری جستجوگر و محترم در محراب‌ها و خلوتگاه‌های مقدس گذشته، در کلیساهای موسیقی، در باغ‌ها و بوستان‌ها و بیشه‌زارهای اساطیر، زبان، و معانی سپری کند. اینک که خویشتن را سنگدلانه راهی VITA ACTIVA یا زندگانی فعالانه می یافت، بیش از پیش از تنش‌های اشتیاق و امیال، رقابت‌ها، و جاه طلبی‌های پیرامون خود آگاه می شد. او حس می کرد که معصومیتش مورد تهدید قرار گرفته و بیش از این نگاه داشتنی نیست. اکنون درمی یافت که باید به جایی برسد و موضعی را بخواهد که آن را به سویی افکنده بودند، در غیر این صورت احساس زندانی بودن و در اشتیاق وافر به آزادی ده سال گذشته، او را رها نخواهد کرد و پیوسته آزار خواهد داد. و چون هنوز هم برای آن ورود یا پذیرش زیاد آمادگی نیافته بود، ترک یا هجران موقتی از والدیل و از ولایت آموزش و پرورش را، و حتی سفر به درون دنیا را، آسودگی خاطر، و نوعی رهایی از بند می پنداشت.



صومعهٔ ماریافلس در طی چندین قرن هستی‌اش در سازندگی و رنج و دشواری‌های تاریخ مغرب زمین دستی و سهمی داشته است. این صومعه دوران یا اعصار شکوفایی و سقوط و اضمحلال را آزموده و چشیده است، از

میان زایش‌های مجدد و نشیب‌ها گذشته است، و در زمان‌های مختلف و در رشته‌ها یا زمینه‌های گوناگون به شهرت و درخشندگی دست یافته است. زمانی کانون آموزش‌های سکولاستیک یا مدرسی و هنر مجادله و بحث بوده است، و هنوز هم کتابخانه بسیار بزرگی در مورد الهیات قرون وسطا در اختیار دارد، و پس از ازسرگرداندن دوره‌های کاستی و رخوت و رکود توانسته است به دوران باشکوه نوینی دست بیابد. در آن هنگام بود که به خاطر موسیقی‌اش، به خاطر گروه کُر بسیار مشهورش، و مراسم نماز و انجام مناسک دینی و خطبه‌های نوشته و پرداخته و تصنیف شده توسط پدران مقدسش شهرتی به‌سزا یافت. از آن هنگام تاکنون هنوز هم سنت زیبا و جالب توجه موسیقی، نیم دوجین صندوقچه بلوطی رنگ حاوی کتابهای خطی موسیقی، و زیباترین ارگ کشور را نگه داشته است. آنگاه صومعه در دورانی سیاسی گام نهاده بود، که در آن نیز سنتی از خود به جای نهاده است و مهارت‌هایی ویژه. در دوران‌های جنگ و وحشیگری‌ها، صومعه به جزیره کوچک عقل‌گرایی مبدل شده بود که متفکران بزرگ احزاب و دسته‌های مخالف و معاند همدیگر را در آن می‌جستند و کورمال کورمال راه آشتی با یکدیگر را می‌پیمودند. یکبار - در آخرین نقطه اوج تاریخش - صومعه ماریافلس زایشگاه یا زادگاه پیمان صلحی بود که تا چندی برآورنده امیال ملت‌های خسته دل بود. پس از آن، یعنی آنگاه که عصر نوینی آغاز شد و کاستالیا به وجود آمد و تأسیس شد، صومعه موضع انتظار کشیدن را پیشه کرد، و در حقیقت اندکی روش خصمانه در پیش گرفت، که گویا به دستور رُم بوده است. تقاضای هیأت استادان برای دادن اجازه به دانش‌پژوهی که می‌خواست چندی در کتابخانه سکولاستیکی صومعه کار کند، و همین‌طور دعوت ارسال یک نماینده به کنفرانس موسیقیدان‌ها، مؤدبانه رد شدند. مراد و ارتباط متقابل بین کاستالیا و صومعه برای نخستین بار در زمان راهب بزرگ پیوس آغاز شد که در سال‌های آخر عمرش علاقه و توجه ویژه‌یی

نسبت به بازی مُهرهٔ شیشه‌یی پیدا کرده بود. از آن هنگام به بعد رابطهٔ دوستانه ولی نه چندان پرشوری بین آنها بنیان گرفت. کتاب بین‌شان رد و بدل می‌شد، و دعوت‌های فیما بین به عمل می‌آمد. حامی یوزف کِینشت، یعنی استاد موسیقی، به هنگام جوانی چند هفته‌یی را در صومعهٔ ماریافلس گذرانده و در آنجا از چند کتاب خطی موسیقی نسخه‌برداری کرده بود و با آن ارگ معروف هم‌آهنگ نواخته بود. کِینشت از این امر آگاه بود و اکنون بسیار خوشحال شده بود که همان موضع یا پُستی را می‌یافت که استادش بارها شادمانه درباره‌اش صحبت کرده بود.

حرمت و ادبی را که در آنجا دید به حدی دور از انتظارش بود که اندکی ناراحت شده بود. بالاخره نخستین باری بود که کاستالیا یکی از بهترین و والاترین بازیکنان بازی مُهرهٔ شیشه‌یی را برای مدتی نامعلوم در اختیار صومعه قرار می‌داد. یوزف از دوبوا شنیده بود که نباید خود را، بویژه در خلال روزهای نخست اقامتش در صومعه، یک فرد به حساب بیاورد، بلکه فقط نماینده‌یی از سوی کاستالیا، و هم‌چنین به عنوان یک سفیر یا ایلچی باید اظهار ادب‌ها و خونسردی‌ها و غرورها را بپذیرد و به آنها پاسخ بگوید. این رفتار در دوران فشارهای نخستین به او یاری داد.

او حتی به همین نحو بر احساس بیگانگی، دلشوره و نگرانی، و هیجانات اندک و ملایمی که در چند شب نخست آزارش می‌دادند و خواب را از چشم‌هایش می‌گرفتند، چیره شد. از آنجایی که راهب بزرگ گروازوس روی خوش، محبت و عنایت ویژه‌یی نسبت به وی نشان می‌داد، بی‌درنگ در محیط جدیدش احساس آرامش کرد. طراوت و جان‌داری و سرزنده بودن مناظره وی را شادی بخشید. صومعه در سرزمین کوهستانی و ناهنجاری قرار داشت، با پرتگاه‌های نوک‌تیز و گودال‌های پوشیده از مرغزارهای انبوه که چارپایان چاق و چله در آن می‌چریدند. کِینشت از بزرگی، و پهنای بودن و عظمت بناهای کهن صومعه، که تاریخ چندین قرن را می‌شد در آن خواند،

بسیار لذت می‌برد. وی از دیدن زیبایی و آسایش درون آپارتمانش، که دواتاق در طبقه فوقانی میهمانسرا بود، بسیار شادمان شد. محض تفریح به یک گردش جستجوگرانه در دولت شهر رفت که دو کلیسا داشت و مدرسه، بایگانی، کتابخانه، ادارهٔ پیردیر، حیاط‌ها با طویله‌های بزرگ و پهناورشان که اندک شماری چارپا نیز در آنها بود، فواره‌های خروشان، زیرزمین‌های تاقدار بزرگ و پهناور مخصوص نگهداری شراب و میوه، دو نهارخوری یا سفره‌خانه، نمازخانهٔ مشهور، باغ‌های تمیز و مرتب و کارگاه‌های مخصوص برادران غیرروحانی: مسگران، پینه‌دوزان، خیاطان، آهنگران، و غیره، که رویهم‌رفته روستایی را پیرامون بزرگترین و پهناورترین حیاط تشکیل می‌دادند. به او اجازه داده شد به درون کتابخانه برود؛ ارگ، نواز آن ارگ بزرگ را به او نشان داد و اجازه داد با آن آهنگ بنوازد؛ به صندوقچه‌ها و مجری‌هایی علاقه‌مند شد که شمار قابل توجهی کتاب‌های خطی موسیقی دوران‌های نخستین، که همه تاکنون به چاپ نرسیده و تا حدودی هم ناشناخته باقی مانده بودند، در آن به انتظار خواننده شدن آرمیده بودند.

رهبانان هم زیاد نابردبارانه انتظار نمی‌کشیدند که بیاید و کار و وظیفهٔ رسمی‌اش را آغاز کند. نه تنها روزها بلکه هفته‌ها گذشته بود و هنوز کسی نیامده بود از او پرسد که برای چه منظوری به اینجا آمده است. درست است که از همان روزِ نخست اقامتش در صومعه شماری از کشیشان، بویژه شخص سرپرست صومعه، مشتاق بودند که دربارهٔ بازی مهره شیشه‌یی با یوزف صحبت کنند. اما دربارهٔ تدریس و تعلیم یا هرکار سیستماتیک مربوط به بازی هیچ سخنی به میان نیامده و کسی چیزی از او پرسیده بود. کینشت از بعضی جهات چنین حس می‌کرد یا می‌پنداشت که نحوهٔ رفتار، شیوهٔ زندگی، و حال و هوای کلی روابط بین رهبانان و تارک‌دنیاها، گام یا تمپویی داشت که برای وی ناشناخته بود. در آنجا کُنْدی حرمت آلوده و بردباری بی‌شتاب و ملایمی به چشم می‌خورد که تمامی پدران ظاهراً در آن سهم و نقشی داشتند، حتی

آنهایی که خُلق و خویی نسبتاً فعال داشتند. روح نظامشان، گام هزارساله یک اجتماع کهن و مصون مانده‌یی بود که وجود منظم و مرتب آن از صدها دگرگونی، انقلابات و فراز و نشیب‌ها جان سالم به دربرده بود. همه‌شان در آن سهیم بودند، درست همانگونه که هر زنبور عسل در سرنوشت کندویش سهم و نقش دارد، که در هنگام خوابیدنش می‌خوابد، در دردها و ناگواری‌هایش سهیم می‌شود، با لرزیدنش هم می‌لرزد. خُلق و خویِ بِنَدیکتی در وهله نخست زیاد عقلانی و منطقی به نظر نمی‌رسید، زیاد زیرکانه و هوشمندانه و تیزبین نمی‌نمود، و فعالیتش غیرفعال‌تر از شیوه زندگی درون کاستالیا بود، لیکن از سوی دیگر در برابر آزمایشات دشوار آرام‌تر، ضربه‌ناپذیرتر، کهن‌تر، و پایدارتر بود. روح و خُلقیات حاکم بر این مکان از دیرباز روح سازگاری با طبیعت را به‌وجود آورده بود.

کِنِشت، با حس کنجکاو و اشتیاق بسیار زیاد و حتی با تحسین و ستایش فراوان، به پذیرش حال و هوای حاکم بر زندگی درون صومعه‌یی تن در داد که حتی در زمانی پیش از به‌وجود آمدن کاستالیا هم همین‌گونه بوده است، یعنی در این هنگام که ۱۵۰۰ سال از عمرش می‌گذشت، و ضمناً با نحوه یا جنبه اندیشمند و متفکرانه طبیعت کِنِشت بسیار همخوانی و سازگاری داشت. او، کِنِشت، میهمانی افتخاری بود، یعنی بیش از انتظار و حتی لیاقتش حرمت می‌دید، لیکن آشکارا حس می‌کرد که این حرمت‌ها، و رفتارهای مؤدبانه جزء آداب و رسوم صومعه بود و هیچ ربطی به شخصیت وی و به روح کاستالیا یا بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی نداشت. بلکه، بِنَدیکت‌ها همان ادب شاهانه‌یی را از خود نشان می‌دادند که قدرتی باستانی در برابر یک قدرت جوان دیگر از خود نشان می‌دهد. در حقیقت او فقط برای اندکی از این برتری ضمنی آمادگی داشت، و کوتاه زمانی که گذشت، با وجودی که زندگی در صومعهٔ ماریافلس را خوشایند یافته بود، خود را به حدی ناامن و آسیب‌پذیر می‌یافت که از مافوق‌های خود درخواست کرد دستورهای دقیق‌تری به او بدهند که چه

رفتاری باید در پیش بگیرد. شخص ماگسترلودی نامهٔ کوتاهی برایش نوشت: ”در صرف وقت لازم برای بررسی وضع زندگی آنجا به هیچ وجه نگران نباشید. از فرصت استفاده کنید، بیاموزید، بکشید خودتان را در دل‌ها جا کنید و مفید باشید، البته تا آنجایی که میزبانان را پذیرنده و حق‌شناس می‌یابید، لیکن مزاحمت ایجاد نکنید، خود را به هیچ‌وجه نابردبار نشان مدهید، و ظاهراً طوری رفتار نکنید که گمان کنند بیش از خودشان تحت فشار هستید. حتی اگر تا یک سال تمام طوری با شما رفتار کنند که انگار نخستین روزی است که در خانه‌شان میهمان شده‌اید، با آرامش خاطر تمام وارد روح آن بشوید و طوری نشان دهید که گویی به دو یا حتی ده سال هم اهمیت نمی‌دهید. این مَهَم را بردبارانه و به صورت آزمایش بپذیرید. به دقت بیندیشید و به استغراق فکری پردازید. اگر تحت فشار قرار گرفتید و زمانه بر شما دشوار شد، روزی چند ساعت، نه بیش از چهار ساعت، برای کارهای عادی، خواندن و بررسی، یا مثلاً رونوشت‌برداری از کتاب‌های خطی اختصاص بدهید. اما مبادا کوچک‌ترین اثری از پشت کار نشان بدهید. هرکسی که خواست با شما صحبت کند، خودتان را در اختیارش بگذارید.“

کِنِشت این اندرز را به کار بست و دیری نگذشت که خود را آسوده‌خاطر و آرام‌تر از پیش یافت. وی تا آن ساعت زیاده از حد به مأموریتش در مقام مربی یا آموزگار بازیکنان غیرحرفه‌یی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی اندیشیده بود - یعنی دلیل ظاهری مأموریتش در صومعه - حال آنکه پدران مقدس او را سفیر یا ایلچی قدرت دوستانه‌یی به شمار می‌آوردند که لازم بود وی را سرخوش و شاد نگهدارند. و در آن روز که سرانجام سرپرست دیرگروازبوس به یاد مأموریت کِنِشت افتاد، و او را به شماری از رهبانان معرفی کرد که تا حدودی با تعلیمات مقدماتی هنر بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی آشنا شده و امیدوار بودند آموزش وسیع‌تری به آنها بدهد، با کمال شگفتی و حتی نومیدی شدید دریافت که این بازی محترم را قبلاً در این مکان میهمان‌نواز، خیلی ظاهری و

غیرحرفه‌یی پرورش داده‌اند، و آشکار بود که باید با سطح دانشی بسیار اندک آن بازی بسازد. ولی اندک اندک و به تدریج دریافت که در واقع حق نبود او را، به خاطر بالا بردن سطح دانش بازی مِهَرهٔ شیشه‌یی در این صومعه، به این محل می‌فرستادند. مأموریت آموزش دادن به چندراهبی که دلبستگی متوسطی به بازی داشتند و حتی تجهیز کردنشان به مهارت نسبی در این بازی، کار ساده‌یی بود، بسیار ساده و آسان. و هر استاد دیگر این بازی هم، حتی اگر عضو گروه برگزیدگان نمی‌بود، از عهدهٔ این کار برمی‌آمد. وی به تدریج درمی‌یافت که به احتمال او را بیشتر برای چیز آموختن فرستاده‌اند تا آموزش دادن.

اما با وجود این، همانگونه که خود اندیشیده بود، که توانسته است به این موضوع پی ببرد، هم به قدرتش در صومعه و در نتیجه هم به اعتماد به نفسش به طور غیرمنتظره‌یی افزود. این رویداد درست به موقع رخ داد، زیرا به رغم آن لطف و صفایی که بر میهمان بودن در صومعه مترتب بود، گه‌گاه پیش خود چنین می‌پنداشت که انتقال وی به صومعه به یک انتقال کیفری شباهت دارد. اما روزی در خلل گفت‌وگو با سرپرست دیرنا آگاهانه و ناخواسته به “آی‌چینگ” چینی اشاره کرد. سرپرست دیر علاقهٔ ویژه‌یی به این سخن نشان داد و چند سئوالی از او پرسید، و هنگامی که فهمید میهمانش زبان چینی را خوب صحبت می‌کند و “کتاب دگرگونی‌ها” را هم خوب می‌فهمد، نتوانست شادمانی‌اش را پنهان نگه دارد. راهب بزرگ هم به “آی‌چینگ” علاقه‌مند بود. او زبان چینی نمی‌دانست، و آگاهی‌اش از کتاب هاتف‌های غیب و اسرار و رموز دیگر چینی محدود بود - ساکنان کنونی صومعه با وجود آن علاقهٔ دانش‌پژوهانه‌شان، به صحبت‌ها یا به گفتارهای نیمه‌تمام بسنده کرده بودند. اما با وجود این، این مرد هوشمند که از میهمانش با تجربه‌تر و جهان‌شناس‌تر بود، بی‌تردید احساس ویژه‌یی نسبت به نحوهٔ برداشت چینی‌های باستان از سیاست و زندگی داشت. بنابراین بحث جانانه و بسیار جالب توجهی

درگرفت. اکنون نخستین باری بود که در لحن مؤدبانه رایج بین میزبان و میهمان شور و حرارت ویژه‌یی پدیدار می‌شد. نتیجه این بحث به آنجا رسید که از کینشت خواسته شد هفته‌یی دوبار "آی‌چینگ" را به سرپرست دیر بیاموزد.

در حالی که رابطه‌اش با میزبان‌ش، یعنی با رییس دیر، از نظر شور و حرارت و مفهوم گسترده‌تر می‌شد، و ضمن اینکه رفاقت و همنشینی‌اش با ارگ‌نواز هم رو به افزایش می‌نهاد، و محیط کوچک کلیسایی که در آن می‌زیست تدریجاً به سرزمینی آشنا بدل می‌شد، وعده و وعید هاتفی هم که پیش از ترک کاستالیا با وی به شور نشسته بود اندک اندک به تحقق می‌پیوست. کینشت مانند انسان آواره و سرگردانی بود که مایملک خویش را هم با خود همراه می‌برد، و نه تنها به او وعده داده شده بود که در میخانه سر راه پناهگاهی به او می‌دهند، بلکه "خدمتگار جوان و سرسپرده‌یی نیز در خدمتش می‌باشد." این مرد آواره به خود حق داده بود که تحقق این وعده را به فال نیک بگیرد، و به این دلیل و نشان در حقیقت "تمامی مایملکش را با خود" همراه آورده است. به عبارتی دیگر، به دور از مدارس، آموزگاران، دوستان، حامیان، و یاری‌دهندگان، و همچنین به دور از محیط دوستانه و سودمند کاستالیا، آن روحیه و نیروی ویژه ولایت آموزش و پرورش را در درون خود همراه می‌برد، و به یاری آنها در راستای رسیدن به یک زندگی فعال و سودمند گام برمی‌داشت.

این "خدمتگار جوان" مذکور، اتفاقاً به صورت یک دانش‌آموز دبستان کلیسایی، به نام آنتون رخ‌گشود. گرچه این جوان بعدها هیچ نقش و سهمی در زندگی یوزف کینشت بازی نکرده است، ولی یوزف با آن خلق و خوی تقسیم شده عجیبش در خلال اقامتش در صومعه این جوانک را منادی چیزهای جدید و بزرگتری به شمار می‌آورد. آنتون جوانی دهان‌بسته ولی دگرگون مزاج و ظاهراً با استعداد بود، و تقریباً آماده برای اینکه در خیل رهبانان پذیرفته

شود. راستای حرکت یوزف اغلب با راستای وی برخورد می‌کرد، در حالی که با دانش‌آموزان دیگر مدرسه صومعه، که در جناح دیگر به حال خودشان رها شده بودند و میهمانان را هم به آنجا راهی نبود، آشنایی چندان زیادی نداشت. در حقیقت کاملاً آشکار بود که مخصوصاً اجازه نمی‌دادند دانش‌آموزان با او تماس بگیرند. دانش‌آموزان دبستان صومعه هم اجازه نداشتند در دوره آموزشی بازی مشارکت کنند.

آنتون هفته‌یی چندبار در کتابخانه، به عنوان مددکار، کار می‌کرد. کینشت هم در همانجا با وی آشنا شد و گه‌گاه با او به صحبت می‌پرداخت. چون چندی بگذشت کینشت به آشکار دریافت که این جوان با آن چشمان تیزی که زیر ابروانی پرپشت و سیاه داشت علاقه کاملاً ویژه‌یی به او یافته است و کاملاً حاضر است که با شور و علاقه پسرانه و ویژه‌یی، که گه‌گاه از او می‌دید، به او خدمت کند. گرچه هرگاه چنین چیزی می‌دید حس می‌کرد دلش می‌خواهد این علاقه و محبت را از خود براند، اما دیربازی بود که آن را به عنوان عنصری زندگی‌بخش و فعال در حیات کاستالیا شناخته بود. اما در صومعه تصمیم گرفت که هرچه بیشتر خود را کنار بکشد و دوری گزیند. او احساس می‌کرد که این امر خلاف عرف میهمان‌نوازی است که انسان در صدد برآید بر چنین پسری که هنوز تحت امر و سلطه تعلیمات مذهبی قرار دارد فرمانروایی کند و او را تحت تأثیر نفوذ خود قرار بدهد. بعلاوه، این را هم خود می‌دانست که پاک‌ی و بی‌آلایشی جدی و اصیل یکی از اصول مسلم و بی‌چون و چرای این محیط است، و به نظر وی حتی همین امر هم می‌توانست شیفتگی یا اشتیاق ابلهانه کودکانه را خطرناک‌تر و خطرآفرین‌تر کند. در هر صورت او باید بکوشد که فرصت ایجاد هرگونه رنجیدگی را از بین ببرد، و به همین خاطر برخورد چیره‌شد و خویشتن را به خوبی اداره کرد.

در کتابخانه، یعنی در آن جایی که طبق معمول آنتون را می‌دید، با مردی دیگر آشنا شد که در نخستین بار توجه زیادی به او نشان نداده بود، مردی که

ظاهری فروتن داشت. اما همین مرد را به هنگام خود به خوبی شناخت، از او بسیار خوشش آمد و تا زنده بود او را دوست می‌داشت و حرمت توأم با سپاسگزاری نسبت به وی نشان می‌داد، حرمتی که فقط در حق استاد موسیقی که اکنون بازنشسته شده بود روا می‌داشت. این مرد پدر یاکوبوس نام داشت، و شاید والاترین و برجسته‌ترین مؤرخ در نظام بندیکتی بود. در آن هنگام حدود شصت سال داشت، سالخورده مردی بود با سری مثل سر قرقی برگردنی دراز که رگ‌هایش از زیر پوستش بیرون زده بودند. هرگاه چهره‌اش را از جلو می‌دیدید، تیرگی و بی‌جانی خاصی را در آن می‌یافتید، زیرا از خیره‌نگری پرهیز می‌کرد، ولی از نیم‌رخ که می‌نگریستید، انحنای تند خط پیشانی، و آن چین ژرف بالای بینی خمیده و عقابی‌اش، و چانه تقریباً کوتاه ولی خوش‌قواره‌اش، او را صاحب شخصیتی جدی و اصیل معرفی می‌کردند.

این سالخورده مرد ساکت و آرام - که بر حسب اتفاق وقتی از نزدیک با وی آشنا می‌شدید، مردی فوق‌العاده بانشاط به نظر می‌رسید - در اتاق کوچکی در تالار کتابخانه میزی ویژه خود داشت. گرچه صومعه کتاب‌های گرانقدر بسیاری داشت، ولی این مرد تنها فرد جدی و کوشای واقعی بود که با تلاش دانش‌پژوهانه خاصی در آن جا کار می‌کرد. ضمناً دانش‌آموز آنتون نخستین فردی بود که توجه یوزف کینشت را به پدر یاکوبوس جلب کرد. کینشت متوجه شده بود اتاقی که آن محقق میزش را در آن نهاده بود به صورت خلوت‌گی خاصی درآمده بود. مراجعه‌کنندگان انگشت‌شماری، آن نیز فقط هرگاه که ضرورت ایجاب می‌کرد، به درون آن اتاق می‌آمدند، که در آن صورت بسیار آهسته و روی انگشتان پامی آمدند و می‌شدند، و ظاهراً چنین می‌نمود که پدر مقدس، سرخم کرده بر کتاب، به هیچ‌وجه ناراحت و پریشان خاطر نمی‌شد. البته دیری نگذشت که کینشت هم این رفتار احتیاط‌آمیز را رعایت کرد و به همین دلیل از آن پیرمرد کوشا و سخت‌کوش دوری

می‌جست.

اما روزی که آنتون چند کتاب برای پدر یاکوبوس آورده بود، کینشت متوجه شد که جوانک چگونه در آستانه در باز رها شده اتاق مطالعه لحظه‌یی درنگ کرد، به آن محقق نگاه کرد که در کارش سخت مستغرق شده بود. نور برق ستایش یا پرستش خاصی در چهره آنتون می‌درخشید، یعنی حالت ستایش و احترامی که با احساسات و ملاحظات دوستانه و مددکارانه‌یی درآمیخته بود که جوانان والاتبار معمولاً نسبت به کاستی و شکستگی سنی نشان می‌دهند. شادی و رضایت‌خاطر نخستین عکس‌العملی بود که یوزف کینشت از خود نشان داد: این صحنه اصولاً شادی‌بخش بود، و همچنین دلیلی بر اینکه آنتون، رها از هرگونه احساسات فیزیکی، می‌توانست این گونه به سالخوردگان نگاه کند. بی‌درنگ افکاری کنایه‌آمیز در پی آمد، افکاری که هرگاه یوزف به آن می‌اندیشید شرمنده می‌شد: اینکه وضع تحصیل و پژوهندگی در این مؤسسه به حدی پایین بود که وقتی تنها محقق و پژوهنده واقعاً سخت‌کوش و جدی‌اندیش را می‌دیدند طوری خیره به او نگاه می‌کردند که گویی جانوری افسانه‌یی را دیده‌اند. با وجود این، نگاه‌های حرمت آلوده آنتون به آن پیرمرد چشمان کینشت را بازکرد. آنگاه بود که از وجود آن پدر مقدس آگاه شد. خودش نیز عادت کرد که گه‌گاه نگاه‌های زودگذری بر آن مرد بیندازد، و در نتیجه نیم‌رخ رومی گونه‌اش را کشف کرد، و دیری نگذشت که چیزهای بسیاری درباره پدر یاکوبوس یافت که همه وجود شخصیت و افکاری بسیار والا را می‌رساندند. کینشت به تازگی شنیده بود که آن مرد یک تاریخ‌نگار است و همگان وی را والاترین منبع موثق تاریخ نظام بندیکتی می‌دانند.

روزی از روزها پدر یاکوبوس با او به صحبت نشست. در شیوه سخن گفتن وی هیچ اثری از نشانی از لحن بسیط، ظاهراً خیرخواهانه، و ظاهراً نیک‌اندیشانه‌یی که در صومعه رواج یافته و شیوه همیشگی آن بود، دیده

نمی‌شد. وی آهسته؛ نرم و تقریباً بی‌مناکانه سخن گفت، اما تکیه کلام‌هایش را با دقتی شگفت‌انگیز بیان داشت، و از کینشت خواهش کرد که پس از انجام مراسم نماز شامگاهی به اتاقش بیاید. او گفت: ”شما مرا نه متخصص تاریخ کاستالیا خواهید یافت و نه بازیکن بازی مهره شیشه‌یی. اما چون دو نظام متفاوت ما، مثل حالا، یک رابطه دوستانه نزدیک با هم یافته‌اند، هیچ دلم نمی‌خواهد خودم را کنار بکشم، و بسیار شادمان می‌شوم که اکنون این فرصت ممتاز را و همچنین وجود و حضور شما بین خودمان را مغتنم بشمرم.“

بسیار جدی و قاطعانه سخن می‌گفت، اما صدای پایین و آهسته و نرم، و چهره هوشمند و سالخورده‌اش به سخنان و بیانات بسیار مؤدبانه‌اش طنین شگفت‌انگیز ایهامی را می‌بخشید که از جدیت گرفته تا طنزپردازی و لطیفه‌پرانی، یا از حرمت و تمکین تا اندکی تمسخر و استهزاء، یا از تعهدی هیجان‌آلود تا شیطننت و بازیگوشی را دربرمی‌گرفت، یعنی از آن گونه احساسی که انسان وقتی دوقدسی را، یا دو شهریار کلیسا را در بازی رفتار مؤدبانه متقابل و آزمایش بردباری در حال تعظیم و کرنش و درود به یکدیگر می‌بیند در دل احساس می‌کند.

این آمیزش والایی و استهزاء، و عقل و خرد و تشریفات سرسختانه، برای یوزف کینشت که تحصیل زبان چینی و زندگی را از سر گذرانده بود، بسیار آشنا بود. کینشت آن را بسیار لطیف و باطراوت یافت و فهمید که دیربازی است که این گونه لحن سخن گفتن را نشنیده است - لحن گفتاری که بین دیگران فقط استاد بازی مهره شیشه‌یی توماس با استادی خاص بر آن چیره و در آن استادی ماهر بود. یوزف دعوت او را از جان و دل و با سپاس پذیرفت. آن شب به بخش تقریباً خلوت و پرت محل زندگی پدر مقدس در قسمت پایانی جناح خلوت صومعه رفت. هنگامی که در راهر ایستاد، شگفت‌زده که کدام در را بکود، صدای آهنگ پیانویی را به گوش شنید و سخت به شگفتی

افتاد. آهنگی از ساخته‌های پورسل^۱ بود که ساده‌دلانه، بی‌ریا، و غیرهمندانه نواخته می‌شد، ولی در هر صورت بسیار دقیق و بی‌عیب بود. صدای آهنگ از لای در به گوش می‌رسید، و صدای گوشنواز و شادی‌آفرین آن او را به یاد روزهای والدسل می‌انداخت که چنین آهنگ‌هایی را با سازهای گوناگون و با دوستش فرّوموته تمرین می‌کرد. اندکی درنگ کرد، با توجهی ژرف و تا پایان به آن آهنگ گوش فرا داد. در فضای نیم‌روشن و آرام و خلوت راهرو بسیار اندوهبار و ملکوتی به نظر می‌رسید، ولی در عین حال به حدّی دلیرانه و معصومانه، و هم کودکانه و هم سالمندانه بود که هر آهنگ خوب دیگری که در فضای گنگ و مبهم و محدود و محبوس آن نواخته شود چنین می‌نماید. چند ضربه به در نواخت. پدریاکوبوس بانگ برآورد: «بفرماید» و کِینشت را با بزرگواری و وقاری بی‌ریا به درون پذیرفت. دوشم هَنوز کنار پیانو روشن بودند. پدریاکوبوس در جواب به پرسش کِینشت گفت: «بله، هر شب نیم ساعت یا حتی یک ساعت آهنگ می‌نوازم. معمولاً هرگاه که هوا تاریک می‌شود دست از کار می‌کشم و تا پیش از خوابیدن نه کتاب می‌خوانم و نه چیزی می‌نویسم.»

آنها دربارهٔ موسیقی، راجع به پورسل، هَنَدِل، سنّت‌های کهن موسیقی بین پَندیکتی‌ها، تمام نظام‌های کاتولیکی، و تمامی آنهایی که خودشان را وقف هنر کرده‌اند، صحبت کردند. کِینشت اظهار داشت که علاقه دارد چیزهایی دربارهٔ تاریخ نظام بیاموزد. بحث بسیار داغ شد و صدها پرسش را در پی آورد. دانش تاریخی آن راهب سالخورده واقعاً شگفت‌انگیز بود، ولی آشکارا اعتراف کرد که تاریخ کاستالیا، و افکار و نظام کاستالیا را نخوانده و نیندوخته است. یعنی گفت که بسیار کم خوانده است و نظر انتقادی‌اش را نسبت به کاستالیائی که «نظامش» را تقلیدی از الگوهای مسیحی، و آن را اصولاً

۱- HENRY PURCELL - آهنگساز انگلیسی قرن ۱۷ و از آهنگسازان دربار انگلستان

که در موسیقی مجلسی نیز شهرت داشت و اوپراهای چندی را هم نوشته است. مترجم.

تقلیدی الحادی و کفرآمیز می‌پنداشت به هیچ‌وجه پنهان نساخت و آن را آشکارا بر زبان آورد، زیرا نظام کاستالیائی بنیادش را بر مذهب، بر خدا، و بر کلیسا استوار نساخته بود و آنها را نداشت. کینست با حرمت تمام به سخنانش گوش فرا داد، ولی این را هم گوشزد کرد که پروردگار و کلیسا را می‌توان خارج از افکار و نظرگاه‌های بندیکتی و کاتولیک‌های رومی داشت، و حتی هم اینک هم وجود دارد، و ضمناً باید اضافه کرد که انکار کردن خلوص نیتشان و نفوذ ژرفشان بر زندگی ذهن هیچ سودی به بار نمی‌آورد.

یاکوبوس گفت: "همین‌طور است که می‌گویید. تردیدی نیست که شما در این گیر و دار به پروتستان‌ها می‌اندیشید. آنها توانستند مذهب و کلیسا را حفظ کنند، اما گاه دلیری و شجاعت قابل ملاحظه‌یی نشان داده‌اند و افراد نمونه بسیاری را هم به جامعه داده‌اند. من چندین سال از عمرم را در راه بررسی وسایل گوناگون برای آشتی دادن دسته‌ها و گروه‌های متخاصم مسیحی و کلیساهای، بویژه دسته‌های مربوط به حدود سال ۱۷۰۰ صرف کرده‌ام، یعنی در آن هنگام که این گونه افراد را در قالب لایب‌نیتس فیلسوف و ریاضیدان و یا کُنت تسینزندورف شگفت‌انگیز می‌یابیم که می‌کوشند برادران متخاصم را با هم متحد سازند. رویهم‌رفته، قرن هیجدهم، با وجودی که در داوری‌هایش اغلب سطحی و شتابزده و ناسنجیده به نظر می‌رسد، تاریخ عقلانی و اندیشه‌گرایی غنی و چندجانبه‌یی دارد. پروتستان‌های آن دوره را مخصوصاً جالب توجه یافته‌ام. من مردی را، یک زبان‌شناس، آموزگار، و مربی و استادی بزرگوار - یا یک پارسای پرهیزگار شوابی - کشف کرده‌ام که نفوذ اخلاقی‌اش را به آسانی می‌توان تا دویست سال پس از مرگش نیز مشاهده کرد. اما این موضوع دیگری است. پس حالا اجازه بدهید به همان پرسش بازگردیم که دربارهٔ مشروعیت مأموریت تاریخی نظام‌های واقعی دور می‌زند..."

یوزف کینست به میان صحبت وی دوید و گفت: "اوه، نه. خواهش می‌کنم

هرچه بیشتر دربارهٔ این آموزگاری که هم اینک نام بردید صحبت کنید. فکر می‌کنم می‌توانم بگویم کیست.

”حدس بزنید.“

”اول به یاد فرانکه هاله‌یی افتادم، اما چون شما گفتید که شوایی است گمان می‌کنم که کسی جز یوهان آلبِرشت بِنگِل نباشد.“

یاکوبوس خندید. حالت شادی خاصی در چهره‌اش دیدم. شگفت‌زده اظهار داشت: ”مرا شگفت‌زده کردید، دوست من. واقعاً داشتم به بِنگِل می‌اندیشیدم. شما ایشان را از کجا می‌شناسید؟ یا نکند که در ولایت شگفت‌انگیز شما مردم با این گونه اشیاء و اسم‌های پیچیده و از یاد رفته آشنا هستند؟ من شرط می‌بندم که اگر از تمامی کشیشان، آموزگاران، و دانش‌آموزان صومعه‌ما، و حتی از آنهایی که به چند نسل آخر تعلق دارند، می‌پرسیدیم، هیچ‌کس این نام را نمی‌شناخت.“

”در کاستالیا هم تعداد انگشت‌شماری هستند که آن را می‌شناسند، و شاید غیر از خود من و دوتن از دوستانم ندانند. خود من زمانی دربارهٔ پارسایی قرن هیجدهم، البته خود خواسته، مطالعه می‌کردم، و بر حسب اتفاق نظرم به سوی چندتن از حکمای الهی شوایی جلب شد - که بِنگِل مهم‌ترینشان بود. در آن هنگام ایشان را آموزگار و راهنمای آرمانی جوانان می‌پنداشتم. من آن چنان جلب و جذب این مرد شده بودم که گفتم از روی نگاره یا پورتره‌اش در یک کتاب قدیمی نسخه‌برداری کنند، و آن را روی میز تحریرم نگه داشتم.“

پدر یاکوبوس همچنان ریز و فُدفُدگونه می‌خندید. گفت: ”دیدارمان یقیناً در یک موقعیت غیرعادی صورت می‌گیرد. جالب توجه است که شما و من هر دو درست در خلال بررسی‌ها و مطالعاتمان به اسم این مرد برخورد کرده‌ایم. و حتی شاید جالب توجه‌تر این باشد که این پروتستان شوایی توانسته است هم بر یک زاهد و پارسای پندیکتی اثر بگذارد و هم بر یک

بازیکن بازی مهره شیشه‌یی کاستالیایی. اتفاقاً من چنین می‌پندارم که بازی مهره شیشه‌یی شما هنری است که به تفکر بسیار زیاد نیاز دارد، و تعجب می‌کنم که آدم واقعاً هوشیاری چون بِنِگِل توانسته است نظراتان را به سوی خود جلب کند.

کِیشْت نیز قُدُقْد خندید و حیرت‌کنان گفت: «والله، اگر به یاد بیاورید که بِنِگِل سال‌های زیادی را وقف بررسی و مطالعه مکاشفه یوحنا ی قَدیس (سنت‌جان) کرده است، و برای تفسیر پیشگویی‌ها و رسالت‌های آن چه شیوه‌یی به کار بسته و پرداخته است، ناگزیر اعتراف می‌کنید که دوست ما آدم زیاد هوشمند و هوشیاری نبوده است.»

پدر یاکوبوس شادمانه اعتراف کرد: «درست است. شما این تضادها را چگونه تفسیر می‌کنید؟»

«اگر اجازه بدهید یک لطیفه بگویم، خواهم گفت که آنچه که بِنِگِل کم داشت و البته ناآگاهانه آرزو می‌کرد آن را داشته باشد، همان بازی مهره شیشه‌یی بود. می‌دانید، من او را یکی از پیش‌کسوتان یا پیشگامان و یا نیاکان گمنام یا اسرارآمیز بازیمان می‌دانم.»

یاکوبوس، یکبار دیگر با دوراندیشی و در عین حال بسیار جدی به مخالفت برخاست و گفت: «به نظر من خیلی دلیرانه است که از میان تمام مردم دنیا فقط بِنِگِل را جزء دودمان خودتان به‌شمار آورید. شما این را چگونه توجیه می‌کنید؟»

«فقط یک شوخی بود، اما از آن گونه شوخی‌هایی که می‌شود از آن دفاع کرد. آن وقت‌ها که هنوز جوان بود، یعنی پیش از آنکه در کار بزرگش درباره انجیل سرگرم شود، بِنِگِل یک روز درباره طرحی که در سرداشت با یکی از دوستانش صحبت کرده بود. خودش گفته بود که امیدوار بوده است بتواند از تمامی دانش‌ها و دستاوردهای آن زمان استفاده کند و همه را، از نظر قرینه‌بندی و هم به اجمال، پیرامون اندیشه یا مفهومی مرکزی متمرکز سازد.

این درست همان اصولی است که بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی هم انجام می‌دهد. “پدر یا کوبوس اعتراض کرد: “بالاخره، قرن هیجدهم تا آخرین لحظه با این معنی یا اندیشهٔ دایره‌المعارفی یا جامع درگیر بود.”

یوزف موافقت‌کنان گفت: “درست است. اما مقصود و منظور بِنِگِل فقط این نبود که زمینه‌های دانش و بررسی‌ها یا تحقیقات را به هم نزدیک کند، بلکه می‌خواست که یک رابطهٔ متقابل، یک تسمیهٔ اورگانیسم را هم به وجود بیاورد. و این یکی از معانی و مفاهیم بنیادی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی است. در حقیقت در ادعاهایم پا را از این محدوده هم فراتر می‌گذارم: اگر بِنِگِل سیستم یا نظامی شبیه آن که بازی ما ارائه داده است در اختیار می‌داشت، به احتمال از تمامی آن تلاش‌های عوضی و انحرافی در محاسبهٔ اعداد پیشگویی و آگاهی‌اش دربارهٔ مخالفت و ضدیت با مسیح و شهریارِ هزاره‌یی رهایی می‌یافت. در حقیقت بِنِگِل نتوانست آنچه را که می‌خواست و می‌جست بیابد: یعنی قرار دادن استعدادهای گوناگونش در مسیری که بتواند به یک هدف برسد. لیکن در عوض، استعداد ریاضی‌اش همگام با تمایلات زبان‌شناسی‌اش توانستند آمیزهٔ شگفت‌انگیز دانشی و خیالپردازی وحشیانه و خام را، یا “نظام اعصار”ی را به وجود بیاورند که تا چندین و چند سال ذهن و فکر او را به خود مشغول داشته بود.”

یا کوبوس چنین اظهار نظر کرد: “خوشبختانه شما مورخ نیستید. شما خودتان افسار از خیالتان برمی‌دارید و می‌گذارید هم‌گامتان بدود. اما من منظورتان را درک می‌کنم. من هم، به شیوهٔ انضباطی خاص خودم، آدم دانشمند نکته‌بینی هستم.”

بحثی ثمربخش بود، که از آن میان تفاهم متقابل و نوعی دوستی متجلی شد. آن دانشمند و دانش‌پژوه بن‌دیکتی این موضوع را چیزی و رای تصادف به‌شمار می‌آورد، یا لاف‌تل تصادف یا اتفاقی کاملاً ویژه، که هر دوی‌شان - هر کس، خواه بن‌دیکتی و خواه کاستالپایی، در چارچوب محدودهٔ خودش

می‌زیست - توانسته بودند این مربی یا استاد فقیر ساکن صومعه وورتمبرگ را، یعنی مردی که در عین حال هم ظریف‌اندیش بود و هم سخت و زمخت چون صخره، هم رؤیایی بود و هم واقع‌اندیش، کشف کنند. پدر یا کوبوس سرانجام به این نتیجه رسید که حتماً چیزی وجود داشته است که هر دوی شان را به سوی یک قدرت مغناطیسی غیرمنتظره‌یی کشانده و هر دوی شان را نیرومندانه تحت تأثیر قرار داده است. و از آن شب به بعد، که از نواختن آهنگ پورسل آغاز شده بود، این پیوند و ارتباط باقی ماند. یا کوبوس خوشحال بود که با چنین متفکر جوان و آزموده و در عین حال نرمخو به تبادل نظر می‌نشیند؛ و این شادمانی و سعادتی بود که همیشه دست نمی‌داد. و کینشت هم‌نشینی با این مورخ را، و دستیابی به آگاهی و دانشی که یا کوبوس در اختیارش قرار می‌داد، را مرحله جدیدی در پیمودن راستای بیداری به شمار می‌آورد - یعنی، راستایی که این روزها آن را با زندگی‌اش یکسان دانسته بود. یا بهتر باید گفت: تاریخ را از پدر یا کوبوس می‌آموخت. او هم قانون آموخت و هم تضادهای بررسی‌های تاریخی و تاریخ‌نگاری. و در فراتر از آن، و در سالیان پس از آن، آموخت که زمان حاضر و زندگی‌اش را به صورت حقایق تاریخی ببیند.

گفت و گوهایشان اغلب به بحث‌ها و مجادلات معمولی، توأم با حملات و انکارها، می‌انجامید. در آغاز پدر یا کوبوس ثابت کرد که پرخاشگرتر از آن دیگری است. هرچه با افکار و ذهنیات دوست جوانش آشنا تر می‌شد، به همان نسبت متأسف می‌شد که چرا چنین جوان آینده‌داری باید بدون انضباط تعالیم مذهبی، یا در انضباط ساختگی یک نظام روشنفکرانه و افکار زیبا شناختی به بار آمده باشد. هرگاه موضوع قابل ایراد و اعتراضی را در شیوه فکری کینشت می‌یافت، روح کاستالیایی نوین با پیچیدگی‌ها و علاقه به تجریدهای پوچ و بی‌محتوای آن را سبب این کجروی می‌دانست. و هرگاه کینشت با نظرپردازی‌ها و بیانات شادی‌آفرینی شبیه به نظرها و گفتارهای

خودش وی را به شگفتی می انداخت، بی درنگ شادمان می شد زیرا طبیعت سالم و بی ریای دوست جوانش توانسته بود در برابر زبان های آموزش و تربیت کاستالیا پایداری به خرج بدهد. یوزف کینشت این انتقادهای را با خونسردی تمام می شنید، و حملات و تاخت و تازها را فقط زمانی پاسخ می گفت و یا آنها را رد می کرد که دانش پژوه سالخورده را در حال زیاده روی و یا پا را از گلیم خود فراتر نهاده می یافت. اما در خلال سخنان تحقیرآمیز آن پدر مهربان درباره کاستالیا موضوع هایی مطرح می شدند که یوزف ناگزیر می شد برخی از حقایق آنها را تأیید کند، و حتی در یک مورد و تا هنگامی که در ماریافلس می زیست افکارش را کاملاً عوض کرد. این موضوع به پیوند اندیشه های کاستالیایی به تاریخ جهان بستگی داشت، که به قول پدر یاکوبوس در کاستالیا هیچ کس کوچک ترین درکی از آن نداشت. یاکوبوس می گفت: "شما ریاضیدان ها و بازیکنان بازیِ مُهره شیشه یی نوعی تاریخ جهانی را تقطیر کرده اید که با سلیقه و ذائقه خودتان سازگاری دارد. این تاریخ غیر از تاریخ عقاید و افکار و هنر هیچ چیز دیگری ندارد. تاریخ شما بدون خون است و از حقیقت هم عاری است. شما درباره تباهیِ نحو زبان لاتین در قرن دهم و سوم خوب می دانید ولی از اسکندر یا از سزار، یا از عیسی مسیح هیچ نمی دانید. شما با تاریخ جهان همان گونه برخورد می کنید که یک ریاضیدان با علم ریاضی، که فقط قانون و فورمول بر آن فرمان می راند، که نه حقیقت و نه نیکی و بدی یا خیر و شر، نه زمان، نه دیروز و نه فردا، و نه چیزی دیگر دارد مگر یک زمان حاضر جاودانه و بی محتوای ریاضی."

کینشت پرسید: "پس چگونه کسی می تواند تاریخ را، بدون تلاش برای به نظم کشیدن آن، مطالعه کند و مورد بررسی قرار بدهد؟"

یاکوبوس غرآن پاسخ داد: "البته که نظم را باید به درون تاریخ بیاورند. هر دانشی، همگام با چیزهای دیگر، خود شیوه نظم دهی است، ساده کننده است، و هضم ناشدنی ها را برای ذهن هضم شدنی می کند. ما می پنداریم که

از وجود چند قانون در تاریخ آگاه شده‌ایم و می‌کوشیم که در بررسی‌هایی که دربارهٔ حقایق تاریخی می‌کنیم از آنها استفاده کنیم. فرض کنیم که یک کالبد شکاف یا آناتومیست جسدی را تشریح می‌کند. او به طور کلی با کشفیات شگفت‌انگیز روبه‌رو نمی‌شود، بلکه در زیر پوست با مجموعه‌یی از اندام‌های گوناگون، عضلات، تاندون‌ها یا پی‌ها، و استخوان‌هایی روبه‌رو می‌شود که رویهم‌رفته به طرح یا وضعی شباهت دارد که در کارش به کار بسته است. اما اگر این کالبد شکاف جز ساختار یا طرح خود چیز دیگری نبیند، و از حقیقت بی‌مثال و منفرد خود غافل شود، آنگاه یک کاستالیایی می‌شود، یک بازیکن بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، و بنابراین در نامناسب‌ترین چیزها از ریاضیات استفاده می‌کند. من با دانشجوی تاریخی که در کارش از ایمان فوق‌العاده کودکانه و معصومانه به قدرت ذهنی ما و شیوهٔ رسیدن به حقیقت نظم ما استفاده می‌کند سرچنگ ندارم. اما اوّل و آخر باید به حقیقت غیرقابل درک، به واقعی و حتی به یگانه و بی‌مثال بودن رویدادها حرمت بگذارد. دوست من، خواندن و بررسی کردن تاریخ شوخی و یک بازی بدون مسئولیت نیست. کسی که می‌خواهد تاریخ را مطالعه و بررسی کند قبلاً آگاه باشد که دارد کاری را آغاز می‌کند که اصولاً غیرممکن است ولی در عین حال هم لازم است و هم فوق‌العاده مهم. مطالعه و بررسی کردن تاریخ یعنی تسلیم شدن به حرج و مرج و یا آشوب و با وجود این حفظ ایمان به نظم و ترتیب و مفاهیم و معانی. مرد جوان، این کار بسیار جدی است و به احتمال غم‌انگیز.

در لابه‌لای بیانات پدر یا کوپوس که کینشت در آن هنگام از آن در نامه‌هایش به دوستانش یاد کرده است، سخنی به چشم می‌خورد که از ویژگی بیشتری برخوردار است:

”جوانان مردانِ بزرگ را مثل کشمش در کیک تاریخ جهان می‌پندارند. البته آنها حتی پاره‌یی از وجود اصلی و واقعی آن هستند، و البته تشخیص و تمیز دادنِ مردانِ واقعاً بزرگ از مردانِ تقریباً یا ظاهراً بزرگ، آن گونه که به نظر

می‌آید، کار چندان ساده‌یی نیست. در میان آن گروه اخیر، همین زمان‌ها یا لحظات تاریخی، و استعداد یا قدرتشان در پیشگویی از آمدن، فرا رسیدن و بعد استفاده کردن از این لحظات است که بزرگی ظاهری را به آنان می‌بخشد. در واقع تعداد انگشت‌شماری از تاریخ‌نویسان و تذکره‌نویسان، بگذریم از روزنامه‌نگاران، هستند که این قدرت یا استعداد را خدادادی می‌دانند و غنیمت شمردن یک لحظه تاریخی را - یا به عبارت دیگر، کامیابی موقت را - فی‌نفسه نشان بزرگی. آن سرجوخه‌یی که یک شبه به مردی خودکامه و مستبد مبدل می‌شود، یا آن روسپی که تا چندی بر خلق و خوی شاد و پرخاشجویانه یکی از فرمانروایان جهان نفوذ دارد و آن را کنترل می‌کند، شخصیت‌های مورد پسند و علاقه این‌گونه تاریخ‌نویسان هستند. از سوی دیگر، جوانان آرمان‌گرا بیش از هر چیز به ناکامی‌های اندوه‌برانگیز، به شهیدان، و به آنهایی علاقه‌مند هستند که فقط یک لحظه، خیلی دیر یا خیلی زود، در صحنه پدیدار شده‌اند. و اما به نظر من، که بالاخره هرچه باشد تاریخ‌نگار نظام بن‌دیکتی خودمان هستم، افراد، کودتاها، پیروزی‌ها، یا سقوط و شکست‌ها جالب توجه‌ترین، شگفت‌انگیزترین، و قابل مطالعه‌ترین جنبه‌های تاریخ به‌شمار نمی‌آیند، بلکه من این‌گونه پدیده‌ها را به عنوان جماعات خودمان دوست دارم و نسبت به آنها بی‌حد و حصر کنجکاو هستم. زیرا یکی از همین تشکیلات یا سازمان‌های دیرپا، گردآوردن، تعلیم و آموزش دادن، و شاید از نو شکل دادن به افکار و ارواح آدمیان را وجه همّت خود قرار می‌دهد تا به این وسیله، البته نه با نژاد و خون‌پروری، بلکه با روح، بتواند آنها را به بزرگی و نجابت و حرمت برساند: حرمت و نجابتی که هم بتواند خدمت کند و هم فرمانروایی. در تاریخ سرزمین یونان انبوه قهرمانان یا پهلوانان و خروش‌ها و هیاهوی گوش‌خراش درون آگورا (محل گردهمایی‌ها) مرا به سوی خود جلب و جذب نکردند، بلکه تلاش‌هایی چون برادری یا اخوت فیثاغورثی یا آکادمی افلاطونی نظرم را جلب کردند. در تاریخ چین هیچ سیمایی به اندازه

دوام یا دیرپایی نظام یا سیستم فکری کنفوسیوسی جالب توجه نیست. ولی در تاریخ غربی خودمان کلیسای مسیحی و نظام‌هایی که به عنوان پاره‌یی از ساختارش در خدمتش قرار دارند، به نظر من عناصر تاریخی بسیار مهمی به شمار می‌آیند. این حقیقت که یک ماجراجو موفق می‌شود یک سرزمین شهرپاری را فتح و یا تأسیس کند که تا بیست، پنجاه، یا حتی صدسال دوام بیاورد، و یا اینکه یک آدم آرمانگرای خیرخواهی که بر تخت شهرپاری نشسته است و چندگاهی سیاست را با شرافت و حسن‌نیت درمی‌آمیزد، یا اینکه می‌کوشد که یک پروژه یا برنامه و نقشه‌یی رؤیایی را به بار بنشاند؛ و نیز اینکه ملّتی یا جامعه‌یی تحت فشاری بسیار زیاد توانسته است به شاهکارهای باورنکردنی دست بیابد و یا دستخوش ناگواری‌ها شود - من آنقدر که برای تلاش‌هایی که برای به‌وجود آوردن چنین سازمان‌هایی مثل نظام خودمان اهمیّت قابل هستم برای این چیزها نیستم و برایم جالب توجه نیستند، و ضمناً اینکه شماری از این تلاش‌ها تا یک یا دو هزارسال دوام داشته‌اند. دربارهٔ کلیسای مقدس هیچ سخن نخواهم گفت، زیرا برای ما مؤمنین جای چون و چرا ندارد و هیچ بحثی در آن نیست. امّا آن اجتماعاتی مثل بن‌دیکتی‌ها، دومینیکن‌ها، و پس از آنها یسوعیون و دیگران، قرن‌هاست که دوام آورده و پایدار مانده‌اند و، به رغم فراز و نشیب‌ها و تاخت و تازها و تجاوزاتی که در حقشان رفته است، و به رغم سازش‌ها و پذیرش‌هایی که ناگزیر تحمل کرده‌اند، آبرو و صدایشان، حرکات و ادا و اطوارشان، روح فردیشان را نگه داشته‌اند - و به نظر من این کار شایان توجه‌ترین و ستوده‌ترین پدیده در تاریخ است.

کینشت حتی لحظه‌یی حملات بی‌انصافانهٔ توأم با خشم پدر یاکوبوس را هم می‌ستود. ولی با وجود این، در آن هنگام هیچ نمی‌دانست که پدر یاکوبوس واقعاً کیست. او را دانش‌پژوهی محض و روشندل و درخشان می‌پنداشت و هیچ نمی‌دانست که این مرد کسی است که آگاهانه در تاریخ جهان شرکت

می‌جوید و حتی می‌کوشد که در مقام یکی از دولتمردان والا و برجسته نظام خودش به تاریخ شکل و قالب ببخشد. پدریاکوبوس، در مقام متخصص سیاست‌ها و تاریخ سیاسی معاصر، همیشه از جهات گوناگون پیش می‌آمد تا اطلاعات، توصیه‌ها و اظهارنظرها، و افکار و اندیشه‌های گوناگون به دست بیاورد. کینشت تا حدود دو سال، و تا فرا رسیدن تعطیلاتش، پدریاکوبوس را محقق یا دانش‌پژوهی می‌دانست که از زندگی، فعالیت، شهرت، و نفوذ انسانی، بیش از آنچه که معمولاً یک پارسای گوشه‌نشین و تارک دنیا می‌داند، آگاه نبود. این کشیش خردمند می‌دانست که، حتی در عالم دوستی، چگونه رای خود را حفظ کند، و برادرانش در صومعه هم در امر نگهداری اسرار توان‌تر و شایسته‌تر از آن بودند که یوزف می‌پنداشت.

پس از گذشت حدود دو سال کینشت توانست خود را مثل هر میهمان یا بیگانه‌یی با زندگی درون صومعه سازگار سازد. وی گه‌گاه به ارگ‌نواز کمک می‌کرد تا تقریباً به رشته نازک یک سنت کهن و بزرگ در دسته کُریا آوازخوانان همصدای ادامه بدهد. وی چیزهای چندی را در بایگانی موسیقی صومعه یافته و به والدسِل فرستاده بود، و مخصوصاً چند نسخه از آثار کهن را به مونتپورت داده بود. او به کلاس چند بازیکن نوآموز بازی مَهره شیشه‌یی یاری داده بود، که آنتون جوان از جمله همان بازیکنان تازه کار بود. البته زبان چینی را به سرپرست صومعه، گروازیوس، نیاموخته بود، اما فن کار با چوبهای بومادران و شیوه تکامل یافته استغراق فکری روی سخنان موجز "کتاب هائف‌های غیب" را در دسترس همگان قرار داده بود. رییس دیر به او عادت کرده بود و دیربازی بود که دیگر نمی‌کوشید میهمانش را به نوشیدن گه‌گاهی شراب تشویق کند. گزارش‌های نیم‌سالانه رییس دیر به استاد بازی مَهره شیشه‌یی، در پاسخ به پرسش‌های رسمی درباره مفید بودن وجود یوزف کینشت، بسیار ستایشگرانه بود. در کاستالیا، طرح‌های درسی و نمرات کینشت در دوره درسی بازی مَهره شیشه‌یی با دقتی بیش از آن گزارش‌ها مورد

بررسی و توجه قرار گرفت. حدّ میانهٔ سطح تعلیم شناخته شده بود، ولی مقامات کاستالیائی از روشی که آموزگار در این سطح در پیش گرفته بود خوشنود بودند و، به طور کلی، از عادات و روح صومعه شاد شده بودند. آنها مخصوصاً از همنشینی دوستانه و همیشگی وی با پدر یا کوبوس معروف بسیار شادمان بودند، ولی البته این را در دل نگه داشته بودند و ابراز نمی‌کردند.

این همنشینی یا نشست و برخاست بر و بار گوناگونی داده بود، و شاید بتوانیم به خودمان اجازه بدهیم چند کلمه‌یی دربارهٔ این چیزها، البته به بهای پیش افتادن از داستان خودمان، بیان کنیم؛ یا به هر جهت دربارهٔ ثمره‌یی که کِینشت آن را بیش از اندازه می‌ستود. این میوه اندک اندک می‌رسید، به تدریج و به همان میزان که دانه‌های درختان کوهستانی روئیده شده در جلگه‌ها آهسته و با احتیاط رشد می‌کنند: این دانه‌ها و بذرها، که در دل خاکی غنی و پر بار و به دست آب و هوایی مهربان سپرده شده‌اند، در خودشان قید و بند و عدم اعتمادی را، درست مثل ارثیه، حمل می‌کنند که پیشینیانسان با آن رشد کرده بودند؛ دوران‌گُند و آهستهٔ رشد هم جزء ویژگی‌های ارثی آنهاست. به این ترتیب پیرمرد دوران‌دیش عادت کرده بود که مراقب تمام نفوذهای بر او باشد و گذاشته بود تا عنصر روح کاستالیائی که دوست جوان و همکار متقابلش به او داده بود با اکراه یا بی‌میلی و سانتیمتر به سانتیمتر ریشه بدواند. اما با وجود این، به تدریج جوانه زد. و از تمام چیزهای خوبی که کِینشت در طی این سالیان در صومعه آزموده بود، این یکی را بهترین و پربهاترین می‌پنداشت: یعنی همین رشد و نمو اندک و تردید‌آمیز اعتماد و رهایی از آغازهای به ظاهر نومیدانه از سوی آن پیرمرد مجرب، و این دلسوزی یا همدردی بی‌چون و چرای آهسته و به تدریج نضج گرفته‌یی که پیرمرد نسبت به این ستایندهٔ جوان خود به عنوان یک انسان و از آن فراتر به خاطر عنصر کاستالیایی که در شخصیتش بود از خود نشان می‌داد. مرد جوان نیز، که

اندکی بیش از شاگرد، حواری، شنونده و آموزنده یا فراگیرنده بود توانسته بود پدریاکوبوس را - که در روزهای نخست عبارات "کاستالیائی" و بازیکن بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را با تأکیدی استهزاءآمیز و اغلب به صورت کنایه‌آمیزی بر زبان می‌آورد - گام به گام به پذیرش بردبارانه و نهایتاً محترمانهٔ این خلیقات دیگر، و این نظام دیگر، و تلاشی دیگر به منظور آفرینش اریستوکراسی یا اشرافیت روح برانگیزاند. پدریاکوبوس دیگر نمی‌کوشید از جوان بودن نظام ایراد بگیرد، هرچند که بندیکتی‌ها در برابر سابقهٔ دوقرنی نظام کاستالیایی از یک سابقهٔ ۱۵۰۰ ساله برخوردار بودند. او دیگر بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را نوعی جلفی زیباشناختی محض به‌شمار نمی‌آورد، و ضمناً چشم‌انداز دوستی و ارتباط و اتحاد بین دو نظام را از نظر سن و سال و سابقه تحقق‌ناپذیر نمی‌پنداشت.

یوزف این پیروزیِ اندک و جزئی بر پدریاکوبوس را علتی شخصی و فردی برای ابراز شادمانی به‌نظر می‌آورد. او هیچ نمی‌دانست که مقامات آن را بهترین دستاورد مأموریتش در صومعه ماری‌فلس می‌دانند. وی گه‌گاه بیهوده به فکر فرو می‌رفت و می‌پنداشت که دلیل واقعی مأموریتش به صومعه چه بوده است. گرچه در وهلهٔ نخست چنین به نظر می‌رسید که این مأموریت نوعی ترفیع و امتیاز است که رقبای دیگر به آن حسد می‌ورزیدند، ولی آیا نشانگر نوعی بازنشستگی شرماور و زودرس و یا حتی رسیدن به بن‌بست نبود؟ اما در آن هنگام هم می‌شد در هر جا چیزهایی آموخت، پس حالا چرا نباید در این جا چیزی بیاموزد؟ از سویی دیگر این صومعه، البته فقط از نقطه نظر کاستالیائی، البته فقط به استثنای پدریاکوبوس، باغ و بوستان آموزش و یا الگوی پژوهندگی نبود. او حتی شگفت‌زده چنین می‌پنداشت که آیا گوشه‌گیری و فرو افتادن وی در خلوت افرادی واقعاً بوالهوس بر دلیری و بی‌پروایی‌اش در بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی اثر گذاشته است یا نه. در حقیقت نمی‌توانست بگوید که آیا زمینگیر و مطرود شده است یا نه. اما با وجود آن

تردید و دودلی که در نهادش جان گرفته بود، نبودن حس جاه‌طلبی و حتی AMOR FATI (عشق مقدر)ی که در وجودش پیشرفت کرده بود به او یاری می‌دادند. رویهم‌رفته زندگی کینشت، در مقام میهمان و آموزگاری معمولی در این دنیای رهبانی راحت، بسیار بهتر از آن چند مدتی بود که در ماه‌های آخر در والدیل در مقام یکی از اعضای درونی جاه‌طلب به سر آورده بود. اگر سرنوشت یا تقدیر در صدد برمی‌آمد وی را برای همیشه در این مقام مستعمره‌گونه کوچک رها کند، تردیدی نبود که می‌کوشید بعضی از جنبه‌های زندگی‌اش در صومعه را تغییر بدهد - مثلاً، تدبیری ساز کند که یکی از دوستانش را به اینجا بیاورد و یا حداقل هر سال تقاضا کند مرخصی دیرپایی به او بدهند - اما از لحاظ چیزهای دیگر قانع بود.

شاید خواننده این سرگذشت منتظر باشد که شرحی درباره جنبه‌های دیگر تجربه‌های کینشت در صومعه، یعنی جنبه مذهبی، داده شود. اما ما فقط می‌توانیم جسارتاً به موارد تجربی انگشت‌شماری اشاره کنیم. البته احتمال می‌رود که کینشت برخوردهای محسوس ژرفی با مذهب، با مسیحیت به صورت کاری روزانه در صومعه داشته است. در حقیقت وقتی که بخشی از بیانات اخیرش را می‌خوانیم و یا در مفاهیم و نحوه برداشتش غور می‌کنیم به وضوح درمی‌یابیم که در واقع برخوردهایی داشته است. اما اینکه وی تا چه حد مسیحی بوده است پرسشی است که باید بی‌پاسخ رها شود؛ در این حوزه‌ها و قلمروها بر بررسی‌های ما بسته است. کینشت علاوه بر حرمتی که برای مذاهب مورد احترام کاستالیا قایل بود، باطناً حرمتی در ژرفای درون خود حس می‌کرد که اگر آن را زاهدانه و دیندارانه بنامیم سخنی به خطا و گزاف نگفته‌ایم. بعلاوه، در مدارس چیزهای بسیار زیادی را درباره شکل‌های کلاسیک و کهن تعالیم مسیحیت، بویژه درباره موسیقی کلیسایی، آموخته بود. از همه مهمتر اینکه وی با مفهوم مذهبی و الهی مراسم نماز و دعا به خوبی آشنا شده بود.

کِنِشت در حالی که هم بسیار شگفت‌زده شده بود و هم در دل حرمت یافته بود، نوعی باور مذهبی سرزنده و پویایی را بین ساکنان بِنْدیکتی صومعه یافته بود که تا آن هنگام فقط از نظر تئوریک و تاریخی دیده و خوانده بود. وی در بسیاری از مناسک و مراسم مذهبی شرکت می‌جست و پس از آن که با شماری از نوشته‌های پدریاکوبوس آشنا شد، و حتی بعضی از صحبت‌هایشان را هم به ذهن سپرد، کاملاً پی برد که این مسیحیت تا چه اندازه فنومنال یا محسوس و عارضی است - یعنی مذهبی است که در خلال قرن‌های متمادی و بسیاری اوقات کهنه شده و از اوضاع زمانه عقب مانده است و متحجر و خشک نمایان شده است، اما بسا اوقات منابع وجودی و هستی خود را به یادآورده و به آن وسیله متجدد شده و یکبار دیگر جنبه‌هایی را پشت سر رها کرده است که به هنگام خود یا در زمان خود هم نوین بوده‌اند و هم کامیاب. در برابر این فکر و ایده پایداری جدی و قاطعی نشان نمی‌داد، فکری که در گفتگوهایشان مطرح و در گوشش خوانده می‌شد که شاید فرهنگ کاستالیائی دنیایی و دنیاپرستانه محض است و ترکه یا شاخه فرعی و منحرف شده فرهنگ مسیحی به شکل و صورت یا هیأت غربی‌اش است که روزی دوباره به تنه اصلی درخت مادر خواهد پیوست و جذب آن خواهد شد. کِنِشت روزی به پدریاکوبوس گفت که اگر فرضاً هم چنین باشد، جایگاه وی، یعنی جایگاه یوزف کِنِشت، در نظام کاستالیایی خواهد بود و نه در بِنْدیکتی؛ او ناگزیر بود به آن نظام نخستین، یعنی نظام کاستالیائی، خدمت کند و نه به نظام اخیر یا بِنْدیکتی، و در آن باید وجودش را به اثبات برساند. او موظف بود که برای نظامی کار کند که واقعاً عضو آن است، و نباید پیرسد که آیا این نظام مدعی وجود همیشگی و یا حتی بخش دیرپایی از زندگی هست یا نه. کِنِشت می‌گفت که گرویدن به مذهبی دیگر شکل زشت و حقارت‌آمیز گریختن است. یوهان آلبرشت بَنگِل هم، که مورد حرمت هردو بود، به همین نحو در زمان خودش بی‌آنکه در وظایفش نسبت به "پروردگار جاودانه" خللی

وارد شود به خدمت به یک گروه مذهبی کوچک و فانی کمر بسته بود. پرهیزگاری و دینداری، که معنی آن خدمت صادقانه و پارسایانه و همچنین وفاداری تا مرز فداکردن زندگی است، جزء جدا ناپذیر هر دین، و هر مرحله از تکامل فردی به شمار می‌آید. یک چنین خدمت و وفاداری تنها میزان معتبر فداکاری بود.

کینشت حدود دوسال بود که در محضر کشیش بندیکتی می‌زیست که روزی میهمانی به صومعه آمد که مقامات صومعه به دقت کوشیدند وی را از کینشت دور نگه دارند. حتی کوشیدند که از معرفی اتفاقی هم پرهیز شود. همین روش‌ها و تدابیر حس کنجکاوی کینشت را برانگیخت، و چند روز تمام آن بیگانه را زیر نظر گرفت و درباره‌اش فکر کرد. کینشت متقاعد شده بود که عادت مذهبی این بیگانه پوششی بیش نیست. این مرد ناشناس کنفرانس‌های دیرپایی را پشت درهای بسته با رییس دیر و پدر یاکوبوس انجام می‌داد، و پیوسته پیغام‌های گوناگونی را دریافت می‌کرد و یا می‌فرستاد. کینشت که تا این هنگام حداقل شایعاتی را درباره ارتباط‌های سیاسی و سنت‌های صومعه شنیده بود، حدس می‌زد که این میهمان باید یکی از دولتمردان بلندپایه باشد که به مأموریتی اسرارآمیز آمده است، یا شهریاری است که به هیأت ناشناس سفر می‌کند. همچنان که در این باره می‌اندیشید، به یاد چند میهمان دیگری افتاد که چندماه پیش آمده بودند و دیدارشان از صومعه را، اگر موشکافانه نگاه شود، هم اسرارآمیز و هم مهم پنداشته بود. اکنون به یاد رییس پلیس کاستالیا افتاده بود، یعنی دوست حامی‌اش دوبوا، که از او خواسته بود مراقب چنین رویدادهایی که در صومعه رخ می‌دهد باشد. گرچه هنوز هم لازم نمی‌دید چنین گزارش‌هایی را تهیه کند و بفرستد، ولی وجدانش او را عذاب می‌داد که چرا دیربازی است هیچ نامه‌یی برای آن مرد مهربان نفرستاده است. تردیدی نبود که دوبوا از او نومید شده بود. بنابراین نامه‌یی طولانی برایش نوشت و کوشید که علت سکوت و ننوشتن نامه را برای او شرح

بدهد، و ضمناً برای اینکه نامه‌اش را وقار و صُلبیت خاصی ببخشد شمه‌یی دربارهٔ حشر و نشر و نشست و برخاستش با پدر یا کویوس نوشت. البته هیچ نمی‌دانست که در آنجا، یعنی در کاستالیا، نامه‌اش با چه دقت و موشکافی خاصی، و توسط چه اشخاص مهم و بلندپایه‌یی، خوانده خواهد شد.

فصل پنجم

مأموریت

نخستین دوره اقامت کِنِشت در صومعه دوسال به درازا کشید. در این هنگام سی و هفت ساله بود. بامداد یک روز، حدود دوماه پس از نوشتن آن نامه طولانی به دوبوا، او را به دفترکار رییس دیر فراخواندند. او منتظر بود که رییس مهربان صومعه اندکی درباره زبان چینی با او صحبت کند، و به همین دلیل بود که بی درنگ به سوی وی روان شد. گِروازیوس به پیشوازش آمد، نامه‌یی در دست.

رییس دیر شادمان و نرم‌خویانه و با لحنی دلجویانه گفت: ”دوست بسیار عزیزم، افتخار یافته‌ام مأموریتی را به شما ابلاغ کنم“ و پس از آن با لحنی استهزاء آمیز و طنزپردازانه به سخن ادامه داد، به طوریکه آشکار بود که چه پیوند دوستانه کاملاً روشنی بین دو نظام مذهبی و کاستالیائی وجود دارد: یعنی لحنی که در حقیقت ساخته و پرداخته خود پدر یا کوبوس بود: ”اتفاقاً می‌خواهم سلام مرا به ماگیستر لودی‌تان برسانید. چه نامه‌هایی می‌نویسند! این آقای بزرگوار نامه را به زبان لاتین برای من نوشته‌اند، که فقط خداوند دلیلش را می‌داند. هرگاه شما کاستالیائی‌ها می‌خواهید کاری را انجام بدهید، هیچ‌کس نمی‌داند منظورتان اظهار ادب است یا دست انداختن و شوخی کردن، حرمت گذاشتن است یا سرزنش کردن و عتاب و خطاب. در هر صورت، آن DOMINUS خداوندگار محترم کاستالیا به آن گونه زبان لاتینی نوشته‌اند که در تمامی صومعه ما کسی از آن سردر نمی‌آورد، مگر پدر یا کوبوس، که به احتمال شاید بتواند. این از آن گونه لاتینی است که حتماً از

مکتب سیسرو سر برون آورده است، اما تا حدودی رنگ و بوی کاملاً حساب شده لاتین کلیسایی دارد - و البته باز هم امکان ندارد بگوییم که این نامه ساده دلانه به قصد به تله انداختن ما پدرها نوشته شده است و یا لاجرم قصد طنزپردازی و لطیفه پرانی در میان بوده است، یا عمداً خواسته شده است نمایش، سبک پردازی، و نمانما کردن به راه بیندازند. در هر صورت، جناب ایشان می نویسند که مقامات محترم دستگاه شما می خواهند وجود مبارکتان را یکبار دیگر در آغوش بفشردند، و ضمناً تعیین کنند که اقامت دیرپای شما بین آدم‌های نیمه وحشی مثل ما چه تأثیر اخلاقی و سبکی زیانباری بر شما وارد آورده است. خلاصه کلام اینکه اگر من توانسته باشم این رساله طولانی را درست تعبیر و تفسیر کنم، یک مرخصی به شما داده‌اند و ضمناً از من هم تقاضا شده است میهمانم را برای مدتی نامعلوم، البته نه برای همیشه، به خانه‌اش در والدیل بفرستم: برعکس، مقامات بازگشت شما را، البته اگر ما با آن موافق باشیم، به آینده و به وقتی دیگر موکول کرده‌اند. من باید از شما بپوشم بخواهم؛ من نتوانسته‌ام درست از موشکافی‌ها و نازک بینی‌های این نامه سردر بیارم. و حتی نمی‌پندارم که استاد توماس هم گمان کنند که من می‌توانم. از من خواسته‌اند که این اعلامیه را به شما ابلاغ کنم. اکنون بروید و فکر کنید که آیا می‌خواهید بروید، و چه هنگام می‌روید. البته جای شما اینجا خالی است، دوست من، و اگر دوری‌تان به درازا بکشد، بی‌تردید تقاضا خواهیم کرد دوباره شما را نزد ما بازگردانند.

کینشت در پاکتی که رییس و سرپرست کل دیر به او داده بود یادداشت کوچک و مختصری از سوی هیأت مربیان یافت که در آن به وی اطلاع داده شده بود یک مرخصی هم به منظور تعطیلی و هم به منظور مشورت با مافوق‌ها به وی داده شده است، و انتظار می‌رود او را در آینده‌یی نزدیک در والدیل ببینند. ضمناً لازم نیست که دوره تدریس بازی برای نوآموزان را به طور کامل به پایان برساند مگر اینکه ریاست دیر مخصوصاً از او بخواهد

دوره را تمام کند. استاد سابق موسیقی هم سلام فرستاده بود. یوزف با خواندن سطور نامه یکه خورد و به اندیشه فرو رفت. چگونه از نویسنده نامه، ماگیسترلودی، خواسته شده است این سلام را برساند، سلامی که در واقع با لحن رسمی نامه مناسبتی نداشت؟ حتماً تمامی اعضای هیأت مربیان به شور نشسته‌اند و استاد سابق موسیقی را هم به آن نشست فرا خوانده‌اند. بسیار خوب، گردهمایی‌ها و تصمیمات هیأت مربیان ربطی به او نداشت، لیکن لحن این سلام رساندن‌ها را شگفت‌انگیز یافته بود. پیام خیلی عجیب و غیرعادی می‌نمود، گویی خطاب به یک همشأن و همقدر نوشته شده بود. مهم نبود که در کنفرانس چه پرسش‌هایی مطرح شده بود، ولی این سلام رساندن ثابت می‌کرد که بلندپایه‌ترین مقامات هم در آن هنگام درباره یوزف کینشت صحبت کرده‌اند. آیا خبری شده است؟ آیا لازم بود او را احضار کنند؟ آیا این کار یعنی ترفیع یا تنزل مقام؟ اما در نامه فقط درباره مرخصی سخن رفته بود. البته خودش هم با این مرخصی موافق بود، و چقدر دلش می‌خواست حتی فردا اینجا را ترک کند. اما لااقل لازم بود از شاگردانش خداحافظی کند و سفارش‌های لازم را هم به آنها بدهد. تردیدی نبود که آنتون از رفتنش اندوهگین می‌شد. حتی لازم بود که از شماری از کشیشان صومعه دیدار و با آنها خداحافظی کند.

در این هنگام به یاد پدر یاکوبوس افتاد و در حالی که اندکی شگفت‌زده شده بود اندک دردی در دل احساس کرد، هیجانی که به او می‌گفت قلبش بیش از آنکه تا حالا می‌اندیشیده است جلب و جذب صومعه ماریافلس شده است. در اینجا از چیزهای بسیاری محروم شده بود که به آنها خو گرفته بود، و برایش بسیار گرانها بودند، و در این دو سال، دوری و محرومیت کاستالیا را زیبایی ویژه‌ی بخشیده بود که بیش از آن بود که قبلاً پنداشته و تصور کرده بود. اما در این لحظه به روشنی می‌دید که ارزش پدر یاکوبوس به هیچ وجه قابل جبران نیست، و در کاستالیا جای وی خالی خواهد بود. ضمناً روشن‌تر از

پیش دریافته بود که در صومعه چه چیزهای بسیاری آموخته و چه دانش‌ها اندوخته بود. با تجربیاتی که در اینجا اندوخته بود، شادمانه و با اعتماد به نفس ویژه‌یی به مسافرت به والدیل، به دیدارها و به هم رسیدن‌ها، به بازی مهره شیشه‌یی، و به روزهای تعطیلی‌اش می‌اندیشید. اما اگر موضوع بازگشت در میان نبود، شادمانی‌اش از این که بود اندک‌تر می‌شد.

چون به تصمیمی ناگهانی دست یافت، به دیدار پدریاکوبوس شتافت. موضوع احضارش را به استحضار وی رساند، و همین‌طور شگفت‌زدگی‌اش که به خاطر شادمانی ناشی از بازگشت به خانه و دیدن دوستان و امید به بازگشت مجدد به صومعه به او دست داده بود. حتی محترمانه به اطلاع پدر یاکوبوس رساند که این شادمانی بیشتر به خاطر خود وی به وجود آمده است. بنابراین دل به دریا زد و به خود جرأت داد که از او بخواهد لطفی در حقش بکند: آیا هنگامی که بازمی‌گردد، پدر یاکوبوس حاضر است حتی هفته‌یی یکی دوبار رایزن یا به قول معروف مرشد وی شود؟

پدر یاکوبوس خنده شومی سرداد و یکبار دیگر با تعارفات کاملاً کنایه آمیز پای پیش گذاشت: یک راهب ساده فقط می‌تواند دهان را به ستایشی گنگ و بی‌سر و صدا بازکند و در برابر وسعت گسترده فرهنگ کاستالیایی سر را به شگفت تکان بدهد. اما یوزف توانست دریابد که این انکار زیاد جدی نبوده است، و چون هنگام خداحافظی به هم دست دادند، پدر یاکوبوس با لحنی دوستانه گفت که از بابت تقاضایش خاطرش جمع باشد و هرچه از دستش برآید برایش انجام خواهد داد، و سرانجام با گرمی صمیمانه‌یی از یوزف خداحافظی کرد.

کینشت آسوده‌خاطر و شادمان راهی گذراندن تعطیلی در زادگاهش شد، در حالی که قلباً مطمئن شده بود مدت اقامتش در صومعه را بیهوده نگذرانده است. هنگامی که آنجا را ترک می‌کرد درست به یک پسر بچه شباهت داشت، اما دیری نگذشت که دریافت نه تنها پسر بچه بلکه اصولاً دیگر جوان هم

نیست. او حتی دریافته بود که به محض احساس پریشانی و نشان دادن پایداری درونی که با حرکت سر و دست و فریاد و کارهای بچگانه دیگر نیز همراه بود، درست همان حالت رهایی و شادی بچه مدرسه‌یی را از خود نشان می‌دهد که به هنگام تعطیلی به بچه‌ها دست می‌دهد. در این هیچ تردیدی وجود ندارد، که آن چیزهایی که زمانی طبیعی و آرام‌بخش به نظر می‌رسیدند، فرا خواندن شادی برانگیز پرندگان بر سرشاخه درختان، خواندن بلند سرودهای مارش‌گونه، گام برداشتن‌های یکنواخت و رقص‌گونه در جاده‌ها و راستاها - اینها دیگر افاقه نمی‌کنند. اینها همه خشک و زورکی و ابلهانه و کودکانه می‌نمایند. او فکر می‌کرد که حالا دیگر مرد شده است، احساسات جوانی دارد و قدرت جوانی نیز، ولی دیگر نمی‌تواند خود را به دست حال و هوای لحظه‌ها بسپارد، او دیگر آزاد نیست، بلکه در عوض سرغیرت و شور آمده است، و پایبند است و موظف - پایبند چه چیزی؟ پایبند مقامی رسمی؟ پایبند نمایندگی کشور و نظامش نزد رهبانان؟ نه، بلکه نماینده نظام و دستگاه سلسله مراتبی خودش. در این هنگام که به تجزیه و تحلیل خویشتن سرگرم شده بود، دریافت که به نحو تصوّرناپذیری به دستگاه سلسله مراتبی بدل شده است و به پاره جداناپذیر ساختار آن، که به پایبندی به مسئولیت، به تعلق خاطر به جامعیت والاتر ناشی می‌شد. همین امر سبب می‌شد که بسیاری از جوانان پیر شوند و بسیاری سالخورده‌گان جوان به نظر آیند، که انسان را نگه می‌داشت، حفظ می‌کرد، و در عین حال از آزادی بازمی‌داشت، درست مثل تیرکی که نهالی جوان و ترد را به آن ببندند. همین امر معصومیت را درست هنگامی از بین می‌برد که به صافی و پاکی بی‌آلایش نیاز بود.

در مونتپورت به خدمت استاد موسیقی رسید و به او ادای احترام کرد، که او نیز در جوانی زمانی میهمان صومعه ماری‌فلس بود و موسیقی بندیکتی را هم در آنجا آموخته بود. درباره صومعه یوزف را به باد سؤال‌های بسیاری گرفت. یوزف پیرمرد را بسیار آرام و گوشه‌گیر یافت، ولی ظاهراً نیرومندتر و

شادتر از دفعهٔ پیش بود. گرد خستگی از چهره‌اش زدوده شده بود، البته این نبود که از پس بازنشستگی جوان‌تر شده بود، بلکه واقعاً خوش‌قیافه‌تر و روحیه‌دارتر به نظر می‌رسید. کِیشت از این واقعیت شگفت‌زده شده بود که گرچه دربارهٔ ارگ، مجری کتاب‌های خطی موسیقی و حتی دستهٔ سرودخوان‌های صومعهٔ ماریافلس پرسید و حتی خواست به او بگوید که درخت درون باغ مدرسهٔ صومعه هنوز بر سرپا بود یا نه، ولی دربارهٔ کار و فعالیت کِیشت در آنجا، دربارهٔ بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، یا علت این مرخصی کنونی‌اش هیچ‌گونه کنجکاوی نشان نداد. ولی با وجود این، پیش از آن که کِیشت به مسافرتش ادامه دهد، پیرمرد توصیهٔ ارزشمندی به او کرد و با شادمانی و خوش‌خُلقی ویژه‌یی گفت: "شنیده‌ام که تا حدودی به یک سیاستمدار مبدل شده‌اید. البته کار خوب و خوشایندی نیست، اما ظاهراً چنین می‌نماید که افراد ما از شما راضی هستند. این سخن را هرگونه که می‌خواهید تعبیر کنید. اما اگر فکر کردید که این کار به مذاقتان خوش نمی‌آید و نمی‌خواهید برای ابد به این کار ادامه بدهید، بهتر است مواظب خودتان باشید و به قول معروف هوای خودتان را داشته باشید، یوزف. گمان می‌کنم درصدد برآمده‌اند شما را در این کار نگه دارند. از خودتان دفاع کنید؛ حق دارید از خودتان دفاع کنید.... نه، چیزی نپرسید. من دیگر حرفی نخواهم زد، خواهید دید."

یوزف، به رغم این هشدار، که چون خار به تنش خلیده بود، احساس می‌کرد که علاقهٔ ویژه‌یی او را به رفتن به والدسِل برمی‌انگیخت. انگاری که والدسِل نه تنها خانه و کاشانه و بهترین جای این دنیا بود، بلکه گویی در عین حال به دوست داشتنی‌ترین و جالب توجه‌ترین جاها مبدل شده بود، در غیر این صورت با چشمان تیزبین‌تر و بازتر به آنجا بازمی‌گشت. و این موضوع نه تنها به دروازه‌ها، برج و باروها، درختان، و رودخانه بلکه به سراها و تالارها و چهره‌های آشنا هم مربوط می‌شد. در این مرخصی علاقه و کشش خاصی به

روح والدیل، به نظام و به بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی یافته بود. تفاهمِ توأم با سپاسِ مسافرِ به خانه بازگشته‌یی بود که اکنون هم کامل‌تر شده بود و هم داناتر. در پایان یک مدیحه‌سرایی جالب توجه دربارهٔ والدیل و کاستالیا، به دوستش تگولاریوس گفت: "احساس می‌کنم، چنین احساس می‌کنم که گویی تمام عمرم را در اینجا در خواب، و بدون تردید خوشبخت، ولی ناآگاه سپری کرده‌ام. حال می‌پندارم بیدار شده‌ام و هر چیزی را روشن و خوب و به صورت حقیقتی تردیدناپذیر می‌یابم. فکرش را بکنید که دوسال در خارج ماندن دیدگاه انسان را تا این حد گسترده کند."

از دورهٔ مرخصی‌اش مثل یک جشن دیرپا لذت برد. بیشترین لذت را از بازی و بحث و گفتگو با دیگر اعضای گروه برگزیده در ویکوس لوزوروم، و از دیدن دوبارهٔ دوستان و از GENIUS LOCI - یا خلق و خوی والای والدیل می‌برد. اما این احساس والای خوشبختی و شادمانی به اوج خود نرسید، مگر پس از نخستین دیدارش از استاد بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی. تا آن هنگام شادی و خوشبختی‌اش با بیم و هراس درآمیخته بود.

ماگیسترلودی، بسیار کمتر از آن که خود کینشت منتظر بود چیز از او پرسید. دربارهٔ دورهٔ تحصیلی ویژهٔ نوآموزان بازی و حتی بررسی‌های خود یوزف در بایگانی موسیقی چیز چندان زیادی نپرسید. از سوی دیگر، هرچه دربارهٔ پدر یا کوبوس می‌شنید برایش کافی نبود و گه‌گاه به او اشاراتی می‌کرد، و به هرچه یوزف دربارهٔ آن مرد می‌گفت علاقهٔ وافر نشان می‌داد. یوزف با توجه به دوستی و عنایت زیادی که استاد نشان می‌داد به این نتیجه رسید که مقامات از او راضی و خوشنود هستند و مأموریتش بین فرقهٔ بندیکتی موفقیت‌آمیز بوده است. این نتیجه‌گیری‌اش با رفتار و نحوهٔ برخورد مسیودوبوا تأیید شد، زیرا استاد توماس او را بی‌درنگ نزد وی فرستاد. دوبوا خنده‌کنان گفت: "بارک‌الله کارت را خوب انجام داده‌ای" و بعد در ادامهٔ سخن گفت: "معلوم شد که قدرت درک من به هنگامی که با رفتن تو به مخالفت

برخاستم به خطا رفته بود. توفیق تو نزد پدر یا کو بوس بزرگ و کسب لطف و عنایت خاص وی و حتی ریاست دیر، و جلب نظر مساعد و دوستانه‌اش نسبت به کاستالیا، کار خیلی بزرگی است: بیش از آن که کسی جرأت کند امیدوار باشد.

دو روز بعد، ماگیستر توماس، یوزف و همچنین دوبواریس کنونی مدرسه برگزیدگان والدیسل، جانشین تسیندن را به شام دعوت کرد. در خلال صحبت‌های پس از صرف شام استاد جدید موسیقی هم ناگهان و به طور غیرمنتظره سر رسید، و همین‌طور مأمور بایگانی نظام - دوتن دیگر از اعضای هیأت عالی‌ه دستگاه. یکی از آنها یوزف را با خود به میهمانسرا برد و دیربازی با وی به صحبت نشست. این دعوت یوزف کینشت را برای نخستین بار علناً به درون دایره درونی کاندیداهای آینده مقام‌های بالای دستگاه وارد کرد، و بین او و عضو متوسط برگزیدگان بازی سدی به وجود آورد که کینشت، که اینک نسبت به این امور بسیار تیزبین و هوشیار شده بود، آن را به آسانی دریافت. فعلاً چهار هفته مرخصی به او داده بودند و پروانه رسمی کارمندی برای آمد و شد به میهمانسرای ولایت. گرچه هیچ وظیفه‌یی به او محول نشده بود و حتی از او نخواستند هر روز حاضری بدهد، ولی آشکار بود که از سوی مقامات بالا تحت نظر قرار دارد. زیرا هنگامی که به دیدار چند نفر رفت، و چند بار هم از آنجا خارج شد، یکبار به کوپرها، یکبار به هیرس‌لند، و یکبار هم به کالج ویژه بررسی‌های خاور دور، سیل دعوت از سوی بلندپایگان دستگاه به سویش روان شد. در خلال آن چند هفته واقعاً با تمامی اعضای هیأت نظام و با اکثریت استادان و مدیران آموزشی و دروس آشنا شد. اگر به خاطر دعوت‌های بلندپایگان و دیدار با آنها نبود، این بیرون رفتن‌ها دلالت به بازگشت به آزادی سالیان تحصیلی‌شان می‌داشت. وی به کم کردن دیدارها پرداخت، البته بیشتر به خاطر رعایت حال و وضع تگولاربوس که نسبت به این قانون‌شکنی‌ها به هنگامی که با هم بودند فوق‌العاده حساس بود، و

همچنین به خاطر بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی. زیرا علاقه‌مند بود که در تمرین‌های بسیار جدید شرکت جوید و خود را با مسایل نوین بیازماید. برای این کار تگولاریوس کمک‌های گرانمایی به او می‌داد.

دوست صمیمی دیگرش، فرُموتته، به دیگر کارمندان استاد جدید موسیقی پیوسته بود، و یوزف در این مدت فقط دوبار او را دید. او را سخت‌کوش و در کارش شادمان و خوشبخت یافت که در یک کار بسیار بزرگ موسیقی دربارهٔ دوام موسیقی یونانی در رقص‌ها و آوازهای مردمی و فولکلوریک کشورهای منطقهٔ بالکان سرگرم و دلمشغول شده بود. فرُموتته علاقه‌مندانه دربارهٔ کشفیات اخیرش با دوستانش صحبت کرد. وی دربارهٔ دوران پایان قرن هیجدهم بررسی می‌کرد، یعنی دربارهٔ عصری که موسیقی باروک تازه راه اضمحلال و سقوط را می‌پیمود و مصالح جدیدی را از موسیقی فولکلوریک و مردمی اسلاوها می‌گرفت.

اما با وجود این، کِنِشت بیشترین بخش این مرخصی را در والدِسل و سرگرم بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی سپری کرد. وی در کنار فریتس تگولاریوس به بررسی یادداشت‌هایی پرداخت که فریتس در سمیناری خصوصی که از سوی استاد و برای بازیکنان قدیمی و پیشرفتهٔ دو دوره پیشتر برگزار کرده بود برداشته بود. کِنِشت پس از دو سال محرومیت دوباره با نیرویی دوچندان به درون دنیای خوب بازی‌ها بازگشته بود، بازی‌هایی که افسونشان را ظاهراً از زندگی‌اش جداناپذیر می‌دانست و خود نیز از آن درست مانند موسیقی جداناپذیر بود.

روزهای پایانی مرخصی کِنِشت فرا رسیده بود و ماگیسترلودی هنوز دربارهٔ مأموریت صومعهٔ ماریافلس و کار آیندهٔ نزدیکش صحبت نکرده بود. نخست به طور تصادفی صحبت کرد ولی دیری نگذشته بود که چون موضوع نقشهٔ هیأت مدیرهٔ دستگاه به میان آمد و به یوزف گفت که بسیاری از اعضاء و استادان و حتی مسیودوبوا هم آن را بسیار مهم تلقی می‌کنند، ناگهان لحن

صحبتش بسیار جدی و قاطع شد: و این نقشه عبارت بود از تأسیس نمایندگی دایمی کاستالیا در دربار پاپ. استاد توماس با آن رفتار جذاب و مؤدبانه‌اش توضیح داد که لحظه‌ای تاریخی فرا رسیده است، یا به هر صورت داشت فرا می‌رسید که بتواند فاصله و شقاق بین رُم و نظام کاستالیا را از بین بردارند. در خطرهای آینده بی‌تردید دشمنان مشترکی خواهند داشت و سرنوشتی مشترک، و از این پس متحدان طبیعی یکدیگر خواهند بود. اوضاع و شرایط کنونی امور، در درازمدت، نمی‌توانست مداومت یابد، و به عبارت صحیح، بسیار ناهنجار و ناپسند بود. برای این دوقدرتی که وظیفه تاریخی‌شان در دنیا حکم می‌کند که در حفظ و گسترش و پرورش امور روحانی و هدف برقراری صلح بکوشند، لازم است که به صورت دویگانه در کنار یکدیگر زندگی کنند. کلیسای رُم در برابر ضربه‌های عصر بزرگ جنگ‌ها جان سالم به دربرده است واز درون بحران‌ها و به رغم زیان‌های شدید، تازه و پاک سربرآورده است، حال آنکه مراکز دنیوی و دنیاخواهانه هنر و علوم در سیر انحطاطی کلی فرهنگ غرق شده‌اند، و از درون ویرانی‌های آنها بود که نظام و ایده و اندیشه کاستالیایی تجلی یافت و سربرافراشت. درست به همین دلیل و به خاطر آن عمر حرمت برانگیزش، حق این بود که حق تقدّم را به کلیسا بدهند. کلیسا سالخورده‌تر بود و قدرتی بسیار شناخته‌تر، و ارزشش نیز در توفان‌های بی‌شمار و نیرومند آزموده شده بود. فعلاً اصل مسئله این بود که کاتولیک‌های رُمی را به آگاهی هرچه بیشتر از خویشاوندی بین دوقدرت و اتکای آنها به یکدیگر در بحران‌های آینده ترغیب کنند.

(در این مرحله بود که کینشت با خود اندیشید: "اوه، پس آنها می‌خواهند مرا، احیاناً برای همیشه، به رُم بفرستند." چون کینشت از هشدار که استاد پیشین موسیقی به او داده بود آگاه بود، باطناً خود را در حالت دفاعی قرار داد.)

استاد توماس در ادامه سخن گفت که هم اینک در نتیجه مأموریت کینشت

در صومعهٔ ماریافلس، گام بسیار مهمی برداشته شده است. این مأموریت فی‌نفسه ادایا اقدامی مؤدبانه بود، عاری از هرگونه مسئولیت تحمیلی و بی‌آنکه در دعوت از دیگران انگیزه‌های آینده‌یی در نظر گرفته شده باشد. البته اگر غیر از این می‌بود، هیأت به هیچ‌وجه درصدد برنمی‌آمد بازیکن بی‌خبر از امور سیاسی را به آنجا بفرستد، بلکه یکی از کارمندان جوان دایرهٔ دوبوا را مأمور این کار می‌کرد. اما نتیجه این شده است که این تجربه و رویداد، این مأموریت معصومانه، نتایج بسیار شگفت‌انگیزی به بار آورده است. یکی از متفکران بلندپایهٔ کاتولیکی نوین و معاصر، یعنی پدر یاکوبوس، را با روح کاستالیا آشنا کرده‌اند به طوری که نظر بسیار مساعدی نسبت به آن روح یافته است، حال آنکه تا آن هنگام اصلاً چنین نظری نداشته است. مقامات کاستالیا از یوزف کینشت، به خاطر نقش و سهمی که در این موضوع داشته است، سپاسگزار بوده‌اند. اهمیت مأموریت وی در همین امر نهفته شده است. اثرات بعدی کار کینشت را باید در پرتو آن مورد توجه قرار بدهیم، زیرا تمامی تلاش‌ها و تکاپوهایی که به منظور نزدیک شدن به عمل آمده است بر همین کامیابی و پیروزی استوار می‌شود. به او مرخصی داده شده است - که البته اگر می‌خواست می‌توانست آن را تمدید کند - و بیشترین افراد و اعضای بلندپایهٔ دستگاه با او دیدار و صحبت کرده‌اند. تمامی مافوق‌های کینشت به او اعتماد کرده‌اند و هم اینک ماگیسترلودی را تحت فشار قرار داده‌اند تا او را به مأموریت ویژه و با اختیارات گسترده‌تر و بیشتر به صومعهٔ ماریافلس بفرستند، به جایی که هم در آن شاد و خوشبخت می‌شد و هم مطمئن بود که مورد استقبال دوستانه قرار می‌گرفت.

لحظه‌یی درنگ کرد، گویی می‌خواست مهلتی برای طرح سؤال بدهد، لیکن یوزف با ادا و اطواری مؤدبانه نشان داد که سرتا پا گوش است و منتظر است دستورهای لازم را به او بدهند.

استاد به سخن ادامه داد: "آن مأموریتی را که من برای شما در نظر گرفته‌ام

این است. برنامه ما این است که دیر یا زود سفارت دائمی نظامان را در واتیکان، البته در صورت امکان بر پایه متقابل، دایر کنیم. ما در مقام گروهی جوان‌تر حاضر هستیم روشی توأم با حرمت ولی نه تسلیم‌گرایانه و برده‌گونه در برابر ژم در پیش بگیریم. ما کاملاً آماده هستیم جای دؤم را اشغال کنیم و جای اوّل را هم به ژم بدهیم. شاید - البته من هم مثل دوبوا زیاد مطمئن نیستم - شاید پاپ درخواست ما را یک ضرب بپذیرد. اتفاقاً ما مردی را در اختیار داریم که نفوذ کلام قابل توجهی در رم دارد: یعنی پدر یاکوبوس. و اکنون مأموریت شما این است که دوباره به صومعه بندیکتی بازگردید، در آنجا مثل دفعه پیش زندگی کنید، به کار تحقیقات و مطالعات بپردازید، بازی مهره شیشه‌یی را طی یک دوره ناپوسته تدریس کنید و در همین حال تمام هم و غم و تلاشتان را روی جلب تدریجی نظر مساعد و عنایت ویژه پدر یاکوبوس متمرکز سازید و کاری کنید که ایشان قول بدهند از نقشه و برنامه‌یی که در ژم داریم حمایت کنند. به عبارت دیگر، این بار هدف مأموریت شما دقیقاً معین شده است. مهم نیست که کامیاب و موفق شدن شما چقدر به درازا می‌کشد. ما پنداشته‌ایم که شاید حداقل یک سال به درازا بکشد، و چه بسا دو یا چند سال. شما اینک با شیوه کار و فعالیت بندیکت‌ها آشنا شده‌اید و آموخته‌اید که خودتان را چگونه با آن سازگار کنید. ما به هیچ وجه من‌الوجه نباید طوری نشان بدهیم که بفهمند نابردبار و بسیار علاقه‌مند هستیم. وضع باید به طور طبیعی پیش برود، درست است؟ امیدوارم که شما با این مأموریت موافق باشید، و در همین حال اگر ایراد و اعتراضی دارید آنها را بی‌رودربایستی و صریح مطرح سازید. اگر خواسته باشید چند روز به شما مهلت داده می‌شود که درباره‌اش بیندیشید.

کینشت، که با توجه به گفتگوها و بحث‌های چندروز اخیر از شنیدن خبر این مأموریت شگفت‌زده نشده بود، پاسخ داد که به فکر کردن نیاز ندارد. وی این مأموریت را تسلیم‌گرایانه پذیرفت و افزود: "می‌دانید، قربان، چنین

مأموریت‌هایی موفقیت‌آمیز هستند، ولی به شرطی که مأموران مخفی ناگزیر نباشند بر پایداری‌ها و مخالفت‌های درونی فایق آیند. من از پذیرفتن این مأموریت هیچ قید و بند و یا اکراهی ندارم، و از اهمیت آن هم کاملاً آگاه هستم، و امیدوارم آن را آن گونه که سزاوار است به پایان برسانم. اما درباره آینده خودم کمی نگران هستم. استاد، خواهشمندم لطف کنید و به علایق کاملاً شخصی و خصوصی و خودخواهانه‌ام گوش فرا دهید. من یک بازی‌کن بازی مَهرهٔ شیشه‌یی هستم. همانطور که می‌دانید، به خاطر مأموریتی که بینِ بندیکتی‌ها داشته‌ام ناگزیر شدم که دو سال تمام از ادامهٔ بررسی بازی دست بردارم. چیز تازه‌یی هم نیاموخته‌ام و حتی هنرم را هم رها کرده‌ام. اکنون لااقل یک سال یا شاید بیشتر لازم است. این بار دیگر دوست ندارم که باز هم از ماجرا عقب بیفتم. بنابراین دوست دارم که مرخصی‌های کوتاه‌مدت چندی به من داده شود که سری به والدِسل بزنم و با سخترانی‌ها و تمرین‌های ویژهٔ سمینارهایی که برای بازیکنان پیشرفته و سابقه‌دار برگزار می‌کنید تماس رادیویی داشته باشم.“

استاد گفت: “البته.“ در لحن گفتار استاد اثری از ترخیص خوانده می‌شد، اما کینشت صدایش را بلند کرد و دربارهٔ نگرانی دیگرش سخن گفت: که اگر این مأموریت به ماریافلس موفق از آب درآید، ممکن است او را به رُم بفرستند و یا در غیر این صورت به کار سیاسی بگمارند. کینشت در پایان گفت: “چنین چشم‌اندازی تأثیر ملال‌انگیزی بر من خواهد گذاشت و اثر تلاش‌هایم در صومعه را از بین خواهد برد. زیرا من به هیچ وجه دوست ندارم که مرا برای همیشه به خدمت کارهای سیاسی بگمارند.“

استاد روترش کرد و ابروها را به هم کشید و انگشتش را به عنوان سرزنش بلند کرد، و گفت: “دربارهٔ مأموریت یافتن سخن می‌گویید. در حقیقت این کلمه بی‌مسماست. در اینجا هیچ‌کس آن را مأموریت تلقی نکرده است، بلکه آن را نوعی امتیاز و ارتقاء یا ترفیع دانسته‌اند. من هیچ اختیاری ندارم که

اطلاعاتی به شما بدهم و یا در مورد نحوهٔ استفاده از وجود شما در آینده قولی یا وعده‌یی بدهم. اما با توسل به نیروی اندیشه و تخیلاتم می‌توانم تردیدهای شما را درک کنم و امکان دارد بتوانم به شما، البته در صورتی که بیم و هراس و یا نگرانی‌هایتان موجه به نظر آید، کمک کنم. ولی حالا به سخنانم گوش بدهید: شما در مورد توجه قرار دادن و تحیب خود ید طولاً و استعداد ویژه‌یی دارید. هر دشمنی می‌تواند شما را افسونگر بخواند. تصور می‌رود که این استعداد شما سبب شده است که هیأت شما را برای دومین بار به صومعه بفرستد. اما، یوزف، این استعداد را زیاده از حد به کار نگیرید، و دستاوردها و کامیابی‌هایتان را زیاده از حد ارج نگذارید. اگر توانستید پدر یاکوبوس را تحت تأثیر قرار بدهید، در نتیجه فرصت خواهید یافت تقاضاهایتان را نزد هیأت مطرح کنید. اما امروز آن را خیلی زود و بی‌موقع می‌دانم. هرگاه آمادهٔ رفتن شدید مرا خبر کنید.

یوزف خاموش و لب فرو بسته به این سخنان گوش فرا داد و بیشتر به لطف و عنایت آمیخته در این سخنان توجه نشان داد تا سرزنش‌ها و عتاب و خطاب‌ها. اندکی بعد به سوی ماریا فیلس راهی شد.

چون به آنجا رسید ایمنی حاصل از وظیفهٔ واقعاً مخصوصش را عنایتی بسیار زیاد پنداشت. بعلاوه، این کار و وظیفه هم مهم بود و هم حرمت‌برانگیز و حتی از یک نظر با ژرف‌ترین خواسته‌ها و آرزوهایش هم سازگار بود: یعنی هرچه بیشتر نزدیک شدن به پدر یاکوبوس و برخوردار شدن از دوستی و محبت ویژه‌ی وی. البته در صومعه وی را، اکنون به صورت سفیر یا ایلچی، زیاده جُدی می‌گرفتند و می‌پنداشتند که ترفیع مقام یافته است. نحوهٔ رفتار و برخورد مقامات بلند پایهٔ صومعه با وی، به ویژه برخورد و رفتار ریاست دیر، گروازیوس، این را به اثبات می‌رساند. آنها مثل همیشه مهربان بودند، ولی آشکارا معلوم بود که بیش از پیش به او حرمت می‌گذارند. آنها یوزف را دیگر یک میهمان جوان و بی‌مرتبتی نمی‌پنداشتند که فقط محض دستگاه و محض

نظر لطف خاصی که به شخص خودش داشتند به او حرمت می‌گذاشتند و مؤدبانه با او رفتار می‌کردند. اکنون او را به عنوان یک کارمند عالیرتبه کاستالیا تحویل گرفته بودند، و حرمتی می‌گذاشتند که شایسته یک وزیر مختار بود. یوزف که خود از این امر کاملاً آگاه شده بود، نتایج ویژه خود را از آن گرفت. با وجود این، در رفتار و نحوه برخورد پدر یا کوبوس نسبت به خود هیچ تغییری نیافت. پژوهنده سالخورده با نظری کاملاً دوستانه و شادمانه به او سلام گفت و بی آنکه منتظر بماند از او بپرسند و یا یادآوری‌اش کنند، خود موضوع کار با یکدیگر را مطرح کرد. یوزف سخت تحت تأثیر قرار گرفت. برنامه‌اش را از نو منظم ساخت: اکنون برنامه کار روزانه‌اش با برنامه پیش از رفتن به مرخصی کاملاً فرق می‌کرد. این بار تدریس بازیِ مَهْرهٔ شیشه‌ییِ کانون اصلی کار و وظایفش به شمار نمی‌آمد. کار بررسی و مطالعهٔ آرشو موسیقی و همکاری دوستانه‌اش با آُرگ نواز صومعه را رها کرده بود. اکنون فقط به دستوری عمل می‌کرد که پدر یا کوبوس به او می‌داد: درس‌هایی در چند رشته از علوم تاریخی. راهب دانش‌آموز خاصه‌اش را با زمینه و تاریخ صدر فرقهٔ بندیکتی و با منشاء و منابع ادوار نخستین قرون وسطا آشنا کرد. وی ساعتی را معین کرد که هر دو بنشینند و آثار یکی از وقایع‌نگاران کهن را به زبان اصلی با هم بخوانند. پدر یا کوبوس وقتی که کینشت از او خواهش کرد اجازه بدهد که آنتون جوان هم در این درس‌ها شرکت جوید، ناراحت نشد، اما کینشت را به آسانی قانع کرد که حتی حضور بهترین آدم‌ها می‌تواند در پیشرفت این گونه درس‌های خصوصی مانع ایجاد کند و آن را به تأخیر بیندازد. در نتیجه از آنتون، که از تلاش یوزف به سود خود بی‌خبر بود، دعوت به عمل آمد که فقط در جلسهٔ خواندن تذکره شرکت جوید، که البته آنتون بسیار شاد شد. تردیدی نبود که این درس‌ها برای راهب جوانی مثل آنتون، که چیزی از زندگی‌اش نمی‌دانیم، امتیازی بزرگ به شمار می‌آمد. حتماً می‌توانست انگیزه و مایهٔ شادی ویژه‌یی بشود، زیرا به وی اجازه داده شده

بود که در کار و تلاش و تبادل فکری و عقلانی دوتن از پاک‌ترین و اصیل‌ترین مغزهای دوران معاصرش شرکت جوید و حتی در آنها سهم و نقشی داشته باشد. شاید کلمه "سهم و نقش" گزافه‌گویی باشد، زیرا این طلبه جوان فقط گوش فرا می‌داد.

یوزف کینشت هم لطف پدر یاکوبوس را با دادن مقدمه‌یی درباره تاریخ و ساختار کاستالیا و مفاهیم بنیادی بازی مهره شیشه‌یی تلافی کرد. این دستور بی‌درنگ پس از درس خودش در کتیبه‌خوانی و منابع یابی تحقق می‌یافت، و شاگرد به آموزگار مبدل می‌شد و آموزگار محترم به شنونده‌یی بسیار دقیق و حتی اغلب به منتقد و سؤال‌کننده‌یی عیب‌جو و نکته‌سنج. این کشیش محترم تا دیری نسبت به روحیه و خُلقیات حاکم بر کاستالیا دیدی تردیدآمیز داشت و نسبت به آن بدگمان بود. چون هیچ نگرش مذهبی خاصی را در آن نمی‌یافت، به استعداد و توانمندی آن برای به بار آوردن آن گونه انسانی که او می‌توانست جدی بگیرد تردید می‌کرد، هرچند که کینشت شخصاً نمونه کامل یکی از فراآورده‌های دستگاه آموزشی کاستالیا بود. حتی دیرگاهی پس از آن که نوعی تغییر در او پدیدار شده بود، یعنی تا آنجا که ممکن بود، و حتی آماده شده بود اجازه تقریب و نزدیک شدن به کاستالیا را هم صادر کند، این تردید و بدگمانی کاملاً از میان نرفت. در یادداشت‌های کینشت نمونه‌های جالب توجه بسیاری از آن را می‌توان دید، که همه را در همان لحظه نوشته است. ما یکی از آنها را نقل خواهیم کرد.

پدر یاکوبوس: "شما، یعنی شما کاستالیایی‌ها، دانش‌پژوهان، محققان، و زیاشناسان بزرگی هستید. شما سنگینی و صُلبیت حروف صدادار شعر کهن را می‌سنجید و قواعد به دست آمده را به قواعد مدار یک سیّاره ربط می‌دهید. کار شادی‌برانگیزی است، اما یک بازی است. در واقع اسرار و نماد برتر شما، بازی مهره شیشه‌یی، هم یک بازی است. من حتم دارم که می‌کوشید این بازی زیبا را به چیزی شبیه به یک آیین مبدل کنید، یا حداقل به

وسیله‌یی برای استغراق فکری. اما آیین‌های مذهبی از این گونه تلاش‌ها و تکاپوها سرچشمه نمی‌گیرند. بازی بازی باقی می‌ماند.

یوزف: "ای پدر مقدس، منظورتان این است که ما هیچ بنیاد یا شالوده الهی و مذهبی نداریم؟"

پدر یاکوبوس: "فعلاً دربارهٔ مذهب و الهیات صحبت نمی‌کنیم. از آن زیاد فاصله دارید. لااقل می‌توانستید مثلاً با بنیادهای ساده‌تر چندی، با علوم و دانش انسانی، تعالیم واقعی و دانش واقعی از نژاد انسانی بسنده کنید. شما انسان را نمی‌شناسید، انسان را با همان حال و هوای حیوانیتش و در مقام صورت پروردگار هم نمی‌شناسید. تنها چیزی که می‌دانید کاستالیایی است، فرآوردی ویژه، یک فرقه یا جماعت، و تجربهٔ نادر تربیت و پرورش."

البته کینشت این فرصت را فوق‌العاده مغتنم می‌شمرد زیرا این ساعات تعلیم و بحث و مقوله‌خوانی وی را با گسترده‌ترین رشته‌ها آشنا می‌کرد و بهترین فرصت را برای به انجام رساندن و تحقق مأموریتش که به دست آوردن تأیید و موافقت پدر یاکوبوس با کاستالیا و متقاعد ساختن وی به پذیرش ارزش اتحاد و یگانگی بود برایش فراهم می‌آورد. در حقیقت اوضاع و مقتضیات برای تحقق مقاصد و اهدافش به حدی مساعد بود که اندکی احساس ناراحتی وجدان می‌کرد. هرگاه در کنار هم می‌نشستند، یا در مدرسهٔ صومعه قدم می‌زدند و می‌آمدند و می‌رفتند، واقعاً احساس شرمندگی می‌کرد که می‌دید این مرد سالخورده و محترم باید وقت و عمرش را این گونه صمیمانه فدا کند، در حالی که او در تمام آن مدت فقط به برنامه‌های اسرارآمیز و محرمانهٔ سیاسی می‌اندیشید. کینشت در خلوت که بود نمی‌توانست در برابر این رویداد تا دیری پایداری کند، و در آن هنگام درصدد برآمده بود که به نحوی سخن به اعتراف بگشاید که با کمال شگفتی متوجه شد که پیرمرد بر او سبقت جست، و روزی ظاهراً فی‌البدیهه و غیرمنتظره به او گفت: "دوست عزیز من، ما هم اینک راهمان را به لذت‌بخش‌ترین و،

امیدوارم، به ثمربخش‌ترین مبادلات یافته‌ایم. دو فعالیتی که از بدو زندگی‌ام تاکنون مورد توجه و عنایت خاص من بوده‌اند، یعنی آموختن و آموزش دادن، در این چند جلسه همکاری متقابل به یک آمیخته یا معجون جدید و زیبایی مبدل شده‌اند، و به نظر من این وضع درست به موقع تحقق پذیرفته است، زیرا من دارم سالخورده می‌شوم و دیگر نمی‌توانم به درمانی بهتر، چاره و یا نوشیدنی‌یی بهتر از درس خودمان بیندیشم. بنابراین تا آنجا که به من مربوط می‌شود، فقط من از این تبادل افکار بهره‌مند شده‌ام. از سوی دیگر، من زیاد مطمئن نیستم، دوست من، که شما و مخصوصاً آنهایی که شما به نیابتشان به اینجا آمده‌اید و ضمناً در خدمتشان هستید می‌توانند همان گونه که امیدوار بوده‌اند از این قضیه سود ببرند. آرزومند بودم بتوانم هرگونه نومی‌دی را از بین ببرم و متأسف می‌شوم که رابطه مبهم و نامعلومی بین ما به وجود بیاید. بنابراین اجازه بدهید که این پیر چیزی بپرسد. البته بارها به علت آمدن و اقامت شما در صومعه کوچک خودمان، هرچند که برای من بسیار لذت بخش است، اندیشیده‌ام. تا همین اواخر، یعنی درست تا هنگام مرخصی‌تان، به نظرم می‌رسید که حتی خودتان هم نمی‌دانستید و برایتان روشن نشده بود که به چه دلیل و هدفی نزد ما آمده‌اید. نظرم صائب بوده است یا نه؟

“صائب بوده است.”

“بسیار خوب. از آن هنگام که از مرخصی بازگشته‌اید، موضوع عوض شده است. شما دیگر درباره دلیل و منظور آمدنتان به اینجا نگرانی و دله‌ری‌یی ندارید. خودتان می‌دانید که چرا آمده‌اید. درست می‌گویم؟ - خیلی خوب. پس حدسم خطا نبوده است. و حتی به احتمال در مورد حدس علت اصلی هم اشتباه نکرده‌ام. شما یک مأموریت سیاسی دارید و این مأموریت نه به صومعه ما و نه به ریاست دیرمان ارتباط دارد، فقط به من. همانطور که می‌بینید، چیز زیادی از اسرارشان باقی نمانده است. اکنون برای اینکه بتوانم وضع را کاملاً روشن کنم، آخرین گام را برمی‌دارم و از شما می‌خواهم که بقیه

را هم بی‌کم و کاست به آگاهی‌ام برسانید. چه مأموریتی دارید؟“
 کینشت به پاخاسته و شگفت‌زده، نگران، و در حالی که احساسی شبیه بیم در او جان گرفته بود، روبه روی پدر یاکوبوس ایستاده بود. کینشت با صدای بلند گفت: “حق با شماست، اما حال که شما نخست سخن گفتید و قضیه را مطرح کردید هم بار سنگینی را ازدوشم برداشتید و هم در عین حال شرم‌نده‌ام کردید. البته دیربازی بود که می‌خواستم بینم چگونه می‌توانم به روابط‌مان آن روشنی و خلوصی را ببخشم که شما اکنون و به سرعت به آن بخشیده‌اید. تنها مورد ره‌انده این است که تقاضای من برای تعلیم و آموزش و موافقت‌مان به پیش از مرخصی‌ام مربوط می‌شود. در غیر این صورت طوری به نظر می‌رسید که انگاری فقط من سیاست بازی راه انداخته‌ام و جلسات درسمان هم بهانه‌یی بیش نبوده است.”

پیرمرد با لحنی دوستانه و اطمینان‌بخش گفت: “من می‌خواستم به هر دویمان کمک کنم که بتوانیم گامی پیش بگذاریم. هیچ نیازی ندارد که شما بخواهید صداقت و یا خلوص انگیزه‌هایتان را به اثبات برسانید. اگر من پیش‌دستی کرده‌ام و خواسته‌ام تجلی چیزی را که برای خود شما هم دلچسب و لذت‌بخش می‌باشد تسریع کنم، همه را به نیت خیر کرده‌ام.”

پس از آن که کینشت ماهیت مأموریتش را به پدر یاکوبوس گفت، پدر نیز چنین اظهار نظر کرد: “ما فوق‌هایتان در کاستالیا واقعاً که سیاستمداران با هوش و درخشانی نیستند، البته پره‌م بد نیستند، و چون متوجه بشوند خوب درک می‌کنند. من این مأموریت شما را مورد توجه خاصی قرار می‌دهم و تصمیم نهایی‌ام بستگی به این دارد که شما چگونه بتوانید درباره‌ی اساسنامه و آرمان‌های کاستالیایی‌تان توضیح بدهید، و کاری کنید که من بتوانم آنها را بپذیرم. پس بیایید که وقت کافی روی این مهم بگذاریم.” و چون متوجه شد که کینشت هنوز هم شگفت‌زده به نظر می‌رسد، خنده‌یی دل‌انگیز سر داد و گفت: “اگر دوست داشته باشید می‌توانید این کار مرا هم نوعی درس به

حساب بیاورید. ما دو سیاستمدار هستیم، و روابط دیپلمات‌ها و سیاستمداران، صرف‌نظر از هر شکل دوستانه‌یی که می‌خواهد داشته باشد، همیشه صورت مبارزه و نبرد را دارد. اتفاقاً در تلاش‌ها و تکاپوهایمان لحظه‌یی در وضع نامطلوب و نامساعدی قرار داشتیم؛ ابتکار عملم را پاک از دست داده بودم. شما بیشتر از من می‌دانستید. اما حالا تعادل برقرار شده است. حرکت شطرنجی کامیابانه و پیروزمندانه بوده است. بنابراین حرکتی صحیح بوده است.“

برای کینشت مهم این بود که بتواند موافقت پدر یا کوبوس را برای برنامه مقامات کاستالیا به دست بیاورد؛ اما به نظر وی مهمترین چیز این بود که هرچه بیشتر از او درس بیاموزد، و به نوبه خود بتواند به عنوان راهنمایی قابل اعتماد به دنیای کاستالیا به این مرد دانشمند و قدرتمند خدمت کند. بسیاری از دوستان و حتی دانش آموزان بعدی کینشت به او حسد می‌ورزیدند، درست همان گونه که بسیاری از بزرگان مورد حسد دیگران قرار می‌گیرند، و این رشک نه تنها به خاطر بزرگی روحشان است و آن نیرو یا انرژی که از خود نشان می‌دهند، بلکه به خاطر اقبال ظاهری و به خاطر اینکه ظاهراً سرنوشت یا تقدیر روی خوش به آنها نشان داده است. کم‌مایه‌گان چیز زیادی از بزرگان نمی‌بینند و در نتیجه دیدشان محدود است، و بنابراین سیر زندگی یوزف کینشت نمی‌تواند به هر بیننده نشان بدهد که فوق‌العاده درخشان، سریع و ظاهراً تن‌آسانه بوده است. تردیدی نیست که ما بدمان نمی‌آید درباره آن دوره از زندگی‌اش سخن بگویم: که او خوشبخت بود. و حتی نمی‌خواهیم این “خوشبختی” را از نظر منطقی یا اخلاقی، حال یا به صورت نتیجه اتفاقی رویدادهای برونی یا به صورت نوعی پاداش فضیلتی خاص، مورد تعبیر و تفسیر و تعریف قرار بدهیم. اقبال یا بخت هیچ ربطی به منطق یا اخلاق ندارد، ولی ماهیت و طبیعتش آن گونه است که کیفیتی شبیه به جادوگری و یا افسون دارد، که به مرحله بدوی و نوجوانی تاریخ بشر تعلق دارد. فرد معصوم

خوشبختی که فرشتگان باران مواهب بر سرش می‌بارند، و خدایان وی را عزیزدردانه خود می‌کنند، موضوع یا هدف بررسی‌های منطقی قرار نمی‌گیرد و به همین دلیل موضوع مناسبی هم برای تجزیه و تحلیل تذکری‌نی نخواهند بود. چنین فردی سمبول یا نمادی است که همیشه برون حوزه شخصی و تاریخی قرار می‌گیرد. ولی با تمام این تفاسیل، آدم‌های مهم و برجسته‌یی هستند که "اقبال" پیوند صمیمانه و بسیار نزدیکی با زندگی‌شان دارد، هرچند که ممکن است این "اقبال" فقط نمایانگر این حقیقت باشد که خودشان و کارهای درخور استعدادشان واقعاً در سطح تاریخ و زندگینامه یکدیگر را قطع می‌کنند، و ضمناً آنها نه زیاد زود و نه زیاد دیر به دنیا می‌آیند. ظاهراً چنین می‌نمود که کینشت هم یکی از این افراد است و به همین دلیل از زندگی‌اش، حداقل تا بخش قابل ملاحظه‌یی از راهش، چنین برمی‌آید که هرچیز خوشایند و مطلوبی در دسترسش قرار گرفته است. ما نمی‌خواهیم این جنبه از زندگی‌اش را انکار یا تعبیر و تفسیر کنیم. بعلاوه، ما با استفاده از روش و شیوه تذکری‌نی، که مال ما نیست و در کاستالیا نه خریدار دارد و نه مجاز است، می‌توانیم تفسیر منطقی ارائه بدهیم، یعنی اینکه ما باید در بحث بسیار نامحدود شخصی‌ترین و خصوصی‌ترین موضوع‌ها، تندرستی و بیماری، نوسان یا دگرگونی منحنی‌های نیروی حیات‌بخش و اعتماد به نفس وی وارد شویم. ما کاملاً مطمئن هستیم که یک چنین شیوه زندگی‌نامه‌یی یا تذکری‌نی - که برای ما عملی نیست - می‌تواند تعادل کامل بین "اقبال" کینشت و درد و رنج‌هایش را عیان کند، اما با وجود این تصویر ما از شخص وی و زندگی‌اش را مخدوش خواهد کرد و بر آن خط بطلان خواهد کشید.

اما حاشیه رفتن کافی است. داشتیم می‌گفتم که بسیاری از افرادی که کینشت را می‌شناختند، یا فقط نامش را و یا درباره‌اش شنیده بودند، به او رشک می‌بردند، و احتمال می‌رود که بعضی از موارد زندگی‌اش و همچنین رابطه‌اش با کشیش سالخورده پندیکتی افراد کوتاه‌فکر و بی‌مایه را به حسادت

برمی‌انگیخت، زیرا کینشت در آن واحد هم دانش آموز بود و هم آموزگار، هم گیرنده و هم دهنده، هم مغلوب و هم غالب، و هم دوست و هم همکار. بعلاوه، هیچ یک از دستاوردها و پیروزی‌های وی، از زمان همنشینی پیروزمندانه‌اش با برادر بزرگ در نیزار، چنین شادی و لذتی به او نبخشیده بود. هیچ یک او را تا این حد حرمت بسیار زیاد نبخشیده، و شرم‌نده نکرده بود، حتی پاداش نداده و برنیانگیخته بود. از دانش آموزان اخیری که مورد توجه‌اش بودند، تقریباً همه گواهی کرده‌اند که کینشت با چه شادمانی و علاقه وافر پیوسته به پدر یا کوبوس مراجعه می‌کرده است. کینشت از این مرد بیندیکتی مذهب چیزهایی آموخته بود که در آن روزها به ندرت می‌توانست در دستگاه کاستالیا بیاموزد. وی توانسته بود نگرش گسترده‌یی درباره شیوه‌ها و روش‌های آموزش دانش تاریخی را به دست بیاورد و همچنین نحوه استفاده از ابزار جست‌وجو و کاوش تاریخی را فرا بگیرد، و برای نخستین بار از آنها استفاده کند. اما در ورای این چیزها، تاریخ را نه به عنوان انضباط عقلانی بلکه در واقع به عنوان زندگی تجربه کرد، و همگام با آن تغییر شکل و ترفیع یا تصعید زندگی خصوصی خودش در پهنه تاریخ. و این چیزی بود که نمی‌توانست از یک پژوهنده محض بیاموزد. پدر یا کوبوس نه تنها فردی فراتر از یک پژوهنده و محقق بود، یا پیشگو و فردی خردمند یا حکیمی دانا، بلکه فعال، پیشتاز و شکل‌دهنده هم بود. وی از این موضعی که تقدیر او را در آن جای داده بود نه تنها برای گرم کردن خود در برابر آتش‌های آرامش‌بخش یک هستی‌اندیشمندانه استفاده می‌کرد، بلکه اجازه می‌داد تا بادهای دنیا در زاویه تحقیقش بوزند و می‌گذاشت تا خطرهای نشانه‌های عصر درون قلبش راه یابند. وی دست به فعالیت زده بود، در سرزنش‌ها و در مسئولیت‌های رویدادهای این دورزمانه سهیم شده بود، و حتی به بررسی، فراهم آوردن، و تعبیر و تفسیر رویدادهای گذشته‌های بسیار دور بسنده نکرده بود. کینشت نه تنها با ایده‌ها، افکار و معانی، بلکه با ناسازگاری ماده و خودکامگی انسان‌ها

هم حشر و نشر یافته بود. کینشت و آن همنشین و مخالفش، یک یسوعی تازه درگذشته، به عنوان معمار اصلی و واقعی قدرت سیاسی و اخلاقی و همچنین شخصیت یا پرستیژ سیاسی ویژه‌ی به‌شمار می‌آمدند که کلیسای رُم، پس از قرن‌ها بیهودگی‌ها و پستی و تحقیراتی که با فروتنی تحمل کرده بود، به دست آورده و بازیافته بود.

گرچه این دانش‌آموز و آموزگار به ندرت دربارهٔ امور سیاسی جاری بحث و تبادل نظر می‌کردند (روش پندیکتی در حفظ رای و همچنین اکراه جوان به کشیده شدن به چنین مسایل به اتفاق از آن جلوگیری می‌کردند)، ولی موضع و فعالیت سیاسی پدر یاکوبوس طوری ذهن او را مشغول نگه داشته بود که معتقداتش، نگاه و نگرشش به پیشه‌زار جنجال‌ها و درگیری‌های دنیا به همان معتقدات و پندارهای یک سیاستمدار شبیه بود. منظور این نیست که وی یک سیاستمدار جاه‌طلب یا دسیسه‌گر بود. او یک فرمانروا و رهبر، و حتی اهل ارتقاء هم نبود، بلکه یک رایزن و مشاور و یک حکم بود، فردی که خردمندی چاشنی دهندهٔ رفتارش بود، فردی که تلاش‌ها و مساعی‌اش با درون‌بینی ژرف در کاستی‌ها و دشواری‌های طبیعت انسانی سُد می‌شدند، ولی شهرتش، تجربه‌اش، و دانشش از بشر و شرایط و مقتضیات، و همچنین وقار و صُلبیتش و رعایت حال دیگران به او امکان داده بودند که قدرتی والا و درخشان به‌دست بیاورد.

هنگامی که کینشت به صومعهٔ ماریافلس آمد از این واقعیات آگاه نبود و چیزی درباره‌شان نمی‌دانست. او حتی نام پدر یاکوبوس را هم نشنیده بود. اکثریت ساکنان کاستالیا در یک وضعیت یا شرایط ناآگاهی و معصومیت سیاسی و ساده‌اندیشی ویژه‌ی می‌زیستند، یعنی شبیه همان شرایطی که استادان و پروفیسورهای اعصار گذشته داشتند. آنها حقوق و وظایف سیاسی نداشتند، به ندرت اتفاق می‌افتاد روزنامه بخوانند. این بود عادت یک کاستالیایی متوسط و چنین بود نحوهٔ برداشت وی. بیزاری از رویدادهای

جاری، سیاست و روزنامه‌خواندن بین بازیکنان بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی که بدشان نمی‌آمد خودشان را برگزیدگان واقعی و نورچشم ولایت آموزش بدانند بیشتر و شدیدتر بود، و حتی پا را از این هم فراتر نهاده بودند و نمی‌گذاشتند چیزی محیط تنگ و محدود وجود پڑوهنده و هنرمندانه‌شان را منغص کند. همانطور که دیده‌اید، کِنِشت در روزهای نخستین ورودش به صومعه اصولاً به عنوان یک ایلچی سیاسی نیامده بود، بلکه فقط در مقام آموزگار بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی آمده بود، و غیر از آن چیزهایی که مسیو دوبوا در خلال چند هفته به گوشش خوانده بود هیچ دانش یا آگاهی سیاسی نداشت. از نظر مقایسه حالا بسیار فهمیده‌تر و کاردان‌تر شده بود، امّا به هیچ وجه نمی‌خواست نفرت والدِ سیلی‌ها از شرکت در امور سیاسی روزمره را رها کند. گرچه همنشینی و نشست و برخاستش با پدریاکوبوس او را از نظر سیاسی بیدار و آگاه ساخته و خیلی چیزها به او آموخته بود، ولی این رویداد به این سبب نبود که کِنِشت به سوی این حوزه کشیده شده بود، این موضوع واقعاً به صورت یک نتیجهٔ گریزناپذیر ولی در عین حال اتفاقی روی داده بود. کِنِشت برای اینکه بتواند به ابزارها و تجهیزاتش بیفزاید و وظیفهٔ محترم و ارزشمند DE REBUS CASTALIENSIBUS - تدریس مقولات کاستالیایی به دانش‌آموزش، یعنی پدریاکوبوس، را هرچه بهتر محقق سازد، نوشته‌هایی دربارهٔ اساسنامه و تاریخ ولایت آموزش، و همچنین کتاب‌هایی دربارهٔ مدارس برگزیدگان و تکامل تدریجی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را از والدِ سیل با خود همراه آورده بود. شماری از این کتاب‌ها را بیست سال پیش از دوران ستیز و مجادله‌اش با پلینیودزینیوری مورد استفاده قرار داده بود - و از آن پس آنها را باز نکرده و نخوانده بود. شماری دیگر، که مخصوصاً برای استفادهٔ کارمندان کاستالیا تهیه و نوشته شده بود، در دوران دانشجویی از دسترسی به آن محروم شده بود و اجازه نمی‌یافت آنها را بخواند. نتیجه این شده بود که درست هنگامی که حدود و حوزهٔ مطالعات و بررسی‌هایش کاملاً گسترده‌تر

شده بود، باز هم ناگزیر بود یکبار دیگر به پایه یا بنیاد فکری، عقلانی و تاریخی خودش بیندیشد، آنها را درک و سپس تقویت کند. در تلاش برای هرچه ساده‌تر و روشن‌تر بیان کردن طبیعت و ماهیت نظام و دستگاه کاستالیایی به پدر یاکوبوس، ناگزیر به نقاط ضعف و کاستی‌های خودش و سیستم آموزشی کاستالیایی پی می‌برد. وی دریافت که خودش نیز از شرایط تاریخی‌یی که به تأسیس یا بنیانگذاری نظام و عواقب و پیامدهای ناشی از آن منجر شده است آگاهی خشک و کمرنگ و کاملاً خلاصه‌یی دارد. تصور و درک وی از شرایطی که در هرچه بیشتر رشد کردن سیستم نوین سهمیم بوده‌اند نه زیاد روشن بود و نه کاملاً منظم. چون پدر یاکوبوس همه چیز بود جز یک شاگرد یا دانش‌آموز بی‌اراده، نتیجه به دست آمده چیزی نبود مگر یک همکاری و همچنین تبادل پرشور و پرتحرک نقطه نظرها. در حالی که یوزف می‌کوشید تاریخ نظام کاستالیا را ارائه بدهد، یاکوبوس هم متقابلاً تلاش می‌کرد تا یوزف بتواند جنبه‌های زیادی از این تاریخ را برای نخستین بار در پرتوی درخشان و صحیح ببیند، و در همین حال ریشه‌های آن را در تاریخ کلی ملت‌ها بیابد. این بحث و مجادلات، بیشتر به خاطر خلق و خوی آن مرد پندیکتی مذهب، اغلب به بحث‌هایی داغ و هیجان‌برانگیز مبدل می‌شد و همانطور که خواهیم دید سرانجام چندین سال بعد به بار نشست و تا پایان عمر کینشت به صورت نفوذی زندگی بخش باقی ماند. از سوی دیگر، آن توجه دقیقی که پدر یاکوبوس به بیانات کینشت، و کمالی که در شناسایی و ستایش از کاستالیا نشان داده بود، در رفتارهای بعدی‌اش کاملاً هویدا شده بود. بر اثر کار و مساعی این دو مرد بود که بین رُم و کاستالیا صلح و صفای دل‌انگیز و ثمربخش و همچنین تبادل تحقیقی اتفاقی به وجود آمد که گه‌گاه به همکاری واقعی و اتحاد می‌انجامید و در نهایت توافقی نیز به وجود آورد که تا امروز هم ادامه یافته است. پدر یاکوبوس به موقع از کینشت خواست وی را با تئوری بازی مِهْره شیشه‌یی (که اصولاً آن را ناچیز می‌شمرد) آشنا سازد، زیرا

احساس کرده بود که اسرار نظام (کاستالیا) و حتی آنچه را که می‌شود ایمان یا مذهب آن‌ها را در همین بازی نهفته شده است. به مجردی که رضایت داد به درون و ساحت دنیایی پابگذار که تا این زمان فقط از راه شایعات شناخته بود و علاقه اندکی به آن داشت، با آن شیوه دلیرانه و فعالانه‌یی که داشت پای در راه نهاد و قاطعانه به سوی کانون آن راهی شد. گرچه یک بازیکن بازی مهره شیشه‌یی نشد - البته برای این بازی بسیار سالخورده شده بود - ولی بین سرسپرده‌های بازی و نظام خارج از محدوده و مرزهای کاستالیا کمتر کسی به جدیت و نفوذ این مرد پندیکتی مذهب دیده می‌شد.

پس از هر جلسه کار مشترک، پدر یا کوبوس گه‌گاه اظهار می‌داشت که آن شب حاضر است از یوزف پذیرایی کند. بعد از پایان یافتن جلسه پرشور درس و بحث‌ها و مجادلات، ساعات آسایش و آرامش فرا می‌رسید. یوزف اغلب ساز کلایکوردش، یا ویولنش، را با خود همراه می‌آورد و پیرمرد هم در پرتو نور اندک و ملایم شمع، که بوی شامه‌نواز مومش فضای کوچک اتاق را مثل نوای دل‌انگیز موسیقی کورلی، سکارلاتی، تِلْمَن، یا باخ که با هم و به نوبت می‌نواختند، پرمی‌کرد، پشت پیانو می‌نشست. پیرمرد زود می‌خواستید، در صورتی که کینشت که از این مراسم مذهبی گونه موسیقی تازگی و آرامش یافته بود، تا دیرگاهی از شب مطالعه و بررسی‌هایش را، تا آنجایی که توان ریاضت‌کشی‌اش اجازه می‌داد، پی می‌گرفت.

گذشته از درس‌هایش با پدر یا کوبوس، و دوره ناخواسته بازی و همچنین محاوره‌های گه‌گاهی زبان چینی با راهب بزرگ گروازیوس، کینشت را اغلب در این هنگام سرگرم کاری بزرگ و پردردسر می‌یابیم. وی در رقابت یا مسابقه سالیانه برگزیدگان والدیسل هم شرکت می‌کرد، هرچند که دو سال گذشته از شرکت در آن روگردانده بود. این مسابقه عبارت بود از کارکردن روی طرح‌هایی برای بازی بر اساس سه یا چهار موضوع مقرر و همیشگی. بیشتر روی تداعی جدید، دلیرانه و اصولی موضوع‌ها، منطق بی‌عیب و خوشنویسی

زیبا تأکید می‌کرد. بعلاوه، این تنها زمانی بود که مسابقه‌دهندگان در خلال آن اجازه می‌یافتند پا را از محدودهٔ قانون کلی فراتر بگذارند. یعنی، می‌توانستند از سمبول‌ها یا نمادهایی استفاده کنند که هنوز در قانون رسمی و لغتنامهٔ هیروگلیف یا تصویرنگاری وارد نشده بود. این امر سبب می‌شد که مسابقه - که در هر صورت و پس از بازی‌های تشریفاتی بزرگ عمومی هیجان‌انگیزترین رویداد سال در والدسیل بود - به صورت رقابت بین آینده‌دارترین نامزدهای نمادهای جدید بازی درآید، و بزرگترین امتیاز برندهٔ این مسابقه در این بود که اضافات پیشنهادی‌اش برای دستور زبان و کتاب لغت‌بازی، و وارد کردنشان در آرشیو و زبان بازی مورد پذیرش قرار گیرند. در حقیقت چنین امتیازی بسیار کمیاب بود، و برندهٔ مسابقه معمولاً ناگزیر بود که فقط به انجام تشریفاتی بازی‌اش در مقام بهترین کاندیدا یا نامزد بازی سال قناعت کند. یکبار، حدود بیست سال پیش، توماس فون درتراوه بزرگ، یعنی استاد بازی کنونی، به خاطر ارائهٔ علائم اختصاری جدید برای مفاد کیمیائی بروج دوازده‌گانه به افتخاراتی دست یافت - پس از آن نیز همین استاد توماس سهم بزرگی در مطالعه و طبقه‌بندی کیمیا به عنوان یک زبان اسرارآمیز بسیار پرمعنی داشت.

کینشت برای ورودش به مسابقه هیچ نمادِ بازی نوی را، که معمولاً هر کاندیدایی قبلاً آماده می‌کرد، طرح نکرده بود. او حتی نخواست از بازی‌اش به عنوان تصریح آشکار وابستگی به شیوهٔ روان شناختی ساختار بازی استفاده کند، هرچند که به تمایلاتش نزدیک بود. در واقع بازی‌یی بنا کرد که از نظر ساختار و موضوعش به اندازهٔ کافی هم نو بود و هم شخصی، اما از نظر صافی و روشنی بلورگونه، ساختار کلاسیکی و تکامل متناسب، از استادان قدیم پیروی کرده بود. شاید دوری از والدسیل و آرشیوبازی او را ناگزیر ساخت این خط را در پیش بگیرد. شاید بررسی‌های تاریخی‌اش وقت و نیروی زیادی را از او می‌گرفت، اما شاید بتوان این را هم گفت که خواسته و

تمایلاتش کم و بیش او را آگاهانه ناگزیر می‌ساختند که این بازی را طوری شکل و قالب ببخشد که با سلیقهٔ آموزگار و دوستش پدریاکوبوس همخوانی و مطابقت نزدیک داشته باشد. البته ما نمی‌دانیم.

ما از عبارت ”شیوهٔ روان‌شناختی ساختار بازی“ استفاده کرده‌ایم، و شاید شماری از خوانندگانمان نتوانند آن را بی‌درنگ درک کنند. در روزگار کینشت شعاری بود که درباره‌اش زیاد بحث می‌شد. تردیدی نیست که تمامی ادوار توانسته‌اند جریان‌ها، رسوم، مبارزات، و نظرها و شیوه‌های گوناگون بین نوآموزان و مبتدیان بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را ببینند. در آن هنگام دو مفهوم متفاوتِ بازی بحث‌ها و مجادلاتی را برانگیخته بود. بازیکنان پیش‌تاز دوگونه بازی اصلی، یعنی رسمی و روان‌شناختی را، می‌شناختند. ما می‌دانیم که کینشت هم مثل تگولاریوس - گرچه این فرد اخیر از مباحثه کنار گذاشته شده بود - به قهرمانان نوع اخیر تعلّق داشتند. ولی کینشت به جای اینکه دربارهٔ شیوهٔ ”روان‌شناختی“ بازی صحبت کند، معمولاً کلمهٔ ”پداگوژیک، یا آموزشی“ را ترجیح می‌داد.

در بازی رسمی بازیکن می‌کوشید که از محتوای عینی بازی، عناصر ریاضی، زبانی، موسیقی، و عناصر دیگر، تا سرحد امکان اتحاد، یگانگی، و هماهنگی فشرده، مرتبط و رسماً کامل پدید بیاورد. از سوی دیگر، در بازی روان‌شناختی هدف به وجود آوردن اتحاد، یگانگی، و هماهنگی، کمال و تمامیت بود، البته نه چندان از روی اختیار، ترتیب، بافت، تداعی و تباین و تضاد محتوا که از روی استغراق فکری‌یی که در پی هر مرحله از بازی پیش می‌آمد. تأکید و تکیه همیشه بر استغراق فکری نهاده می‌شد. چنین بازی روان‌شناختی یا، به گفتهٔ خود کینشت، بازی پداگوژیکی و تربیتی و آموزشی، به نظر یک تماشاگر بیرونِ گود کامل و تمام نمی‌نمود. بلکه بازیکن را با استغراق فکری متواتر و دقیقاً رعایت شده به سوی تحقق کمال و الوهیت پیش می‌راند. کینشت یکبار برای استاد سابق موسیقی چنین نوشت: ”بازی،

آن گونه که من تصوّرش را می‌کنم، بازیکن را پس از تکمیل استغراق فکری کاملاً دربر می‌گیرد، درست آن گونه که سطح کره مرکزش را دربر می‌گیرد، و بعد این احساس را در او به وجود می‌آورد که از دنیای رویداد و اغتشاش یک، دنیای کاملاً متقارن و هماهنگ پدید آورده است و آن را در کنه وجود خود جای داده است.

پس ورود کینشت بیشتر جنبه رسمی داشت تا یک بازی با ساختار روان‌شناختی. احتمال می‌رود که وی می‌خواسته است به مافوق‌های خود و حتی به خودش هم ثابت کند که وی به رغم دوره مقدماتی و مأموریت سیاسی در صومعه ماریافلس مهارت و کاردانی‌اش، لطافت و استعداد هنری‌اش را از دست نداده است و از نبودن و نداشتن تمرین هم دردمند نشده است. اگر واقعاً چنین بود، موفق شده بود آن را به اثبات برساند. چون تکمیل‌نهایی و رونوشت تمیز خلاصه مطلب بازی‌اش فقط در بایگانی والدیل می‌توانست تکمیل شود، این وظیفه را به دوستش تگولاریوس سپرد که خودش نیز در مسابقه شرکت می‌کرد. یوزف می‌توانست چرک‌نویسش را شخصاً به دوستش بدهد و درباره‌شان با او صحبت کند و همچنین طرح تگولاریوس را هم مورد بررسی قرار بدهد، زیرا سرانجام فریتس توانسته بود برای مدت سه روز به صومعه بیاید. استاد توماس این اجازه را، پس از دوبار که کینشت بیهوده تقاضا کرده بود، داده بود.

هرچند که تگولاریوس علاقه‌مند بود به صومعه بیاید، و به رغم تمام کنجکاوی‌هایی که در مقام یک کاستالیایی محدود نسبت به زندگی درون صومعه از خود نشان می‌داد، خود را در آنجا فوق‌العاده ناراحت می‌یافت. چون فردی حساس بود بین این همه رفتارها و برداشت‌های ناآشنا و بین این مردم مهربان ولی ساده‌دل، تندرست و تقریباً خشن به بارآمده‌یی بیمار شد که هیچ یک از آنها کوچک‌ترین درک یا فهمی از اندیشه‌ها، علایق، و مسایلش نداشتند. تگولاریوس به دوستش چنین گفت: ”شما در اینجا جوری زندگی

می‌کنید که انگاری در سیاره‌یی دیگر هستید، و من واقعاً نمی‌دانم تو چگونه توانسته بودی سه سال تمام در اینجا دوام بیاوری. من تو را به این خاطر می‌ستایم. تردیدی نیست که پدران شما به اندازه کافی به من حرمت می‌گذاشتند، اما گمان می‌کنم که هرچیز آنجا مرا از خود می‌راند و طرد می‌کند. هیچ چیزی در میانه راه به پیشوازم نمی‌آید، هیچ چیزی طبیعی و آسان نیست، و هیچ چیزی را نمی‌توان به آسانی و بدون پایداری و درد و رنج تجزیه کرد. اگر ناگزیر بودم دوهفته در اینجا زندگی کنم، احساس می‌کردم در دوزخ زیسته‌ام.“

کینشت با او به دردسر افتاده بود. بعلاوه، چقدر دشوار بود که نخستین بار به عنوان یک تماشاگر شاهد بیگانگی و تفاوت آشکار این دو نظام، این دو دنیا باشد. او همچنین احساس می‌کرد که دوست بسیار حساسش با آن حال و هوا و خُلقیات توأم با نومییدی نگران آلوده‌اش توانسته بود راهبان صومعه را تحت تأثیر قرار بدهد. اما با این توصیف، آنها برنامه‌های بازیشان برای مسابقه را مورد تجدید نظر کلی قرار دادند، و هر یک کار دیگری را با دقتی خورده‌گیرانه مورد آزمایش قرار داد. یک ساعت پس از این که کینشت به جناح دیگر صومعه به دیدار پدر یاکوبوس شتافت، یا به صرف غذا رفت، چنین احساس کرد که ناگهان از مرز و بوم و زادگاه خودش به سرزمین کاملاً متفاوتی پای نهاده است که خاکی و هوایی متفاوت است، اقلیمی متفاوت و ستارگانی متفاوت دارد.

بعد که فریتس از آنجا رفت، یوزف توانست پدر یاکوبوس را به اعتراف برداشت‌هایش ناگزیر کند. یاکوبوس گفت: “امیدوارم که بیشتر کاستالیائی‌ها مثل شما باشند نه دوستتان. شما فردی بی تجربه، زیاده از حد مبادی آداب، ضعیف‌النفس، ولی، با کمال تأسف، خودکامه و از خودراضی را به ما معرفی کردید. اما من شما را همیشه نماینده واقعی آنجا به شمار می‌آورم، و اگر جز این باشد بی تردید به افرادی مثل شما ستم روا داشته‌ام. زیرا این چنین

شخص بدبخت، حساس، زیاده از حدّ هوشمند و بی‌قرار می‌تواند حرمت ولایت شما را از دل انسان بیرون بیاورد.

کینشت پاسخ داد: ”خوب، من چنین می‌پندارم که شما بِنِدیکتی‌های محترم در طول قرون‌گه‌گاه آدم‌های بیمار، ضعیف‌البینه، و همین‌طور نیز از نظر روانی سالم و توانا، درست مثل همین دوست من، بین خود داشته‌اید. گمان می‌کنم که من در دعوت از او شرط احتیاط و دوران‌دیشی را رها کردم، حال آنکه همه نقاط ضعف او را به آسانی درمی‌یابند ولی فضایل بزرگ او را هیچ نمی‌بینند. او با آموزش بر من مَنّت گذاشت و لطف زیادی در حقم کرد.“ و بعد راجع به شرکت وی در مسابقه برای پدریاکوبوس تعریف کرد. مرد بِنِدیکتی مذهب از نحوه دفاع کینشت از دوستش خوشنود شد. وی با خنده‌یی دوستانه به کینشت گفت: ”پاسخ خوب و به جایی بود. اما برداشت من این است که کنار آمدن با تمام دوستان شما کار دشواری است.“

لحظه‌یی از بیان شگفت‌زده و حیرت‌آلوده کینشت شادمان شد و لذّت برد، و بعد با بی‌تفاوتی خاصی گفت: ”این بار می‌خواهم درباره فردی خارج از کاستالیا صحبت کنم. آیا تازگی چیزی درباره دوستان پلینیو دزینیوری شنیده‌اید؟“

شگفت‌زدگی یوزف دوچندان شد و حیرت‌زده تقاضا کرد توضیح بیشتری به او بدهد.

ظاهراً چنین می‌نمود که دزینیوری بحثی سیاسی نوشته است و در آن نظریه‌های کاملاً ضدروحانی مطرح کرده و در نتیجه و بر حسب اتفاق سخت به پدریاکوبوس هم تاخته است. یاکوبوس توسط یکی از دوستانش در مطبوعات کاتولیکی اطلاعات چندی درباره دزینیوری به‌دست آورده و به این وسیله از دوران تحصیل پلینیو در کاستالیا و رابطه‌اش با کینشت آگاه شده است.

یوزف خواهش کرد مقاله پلینیو را به عاریت به او بدهند، و بعد که آن را

خواند، با پدر یاکوبوس نخستین نشست بحث در مورد سیاست روزشان را آغاز کردند. البته چند جلسهٔ انگشت‌شمار دیگر هم در پی آمد. یوزف نامه‌یی برای فرّوموته نوشت: "دیدنِ پیکر پلینیوی خودمان - و بر حسب تصادف هیأت یا پیکر خودم - که ناگهان در صحنهٔ سیاست دنیا ایستاده است، هم شگفت‌آور بود و هم وحشت‌برانگیز. چیزی بود که هیچگاه به آن نیندیشیده بودم." اما بر حسب اتفاق پدر یاکوبوس با لحنی ستایش‌آمیز دربارهٔ مقالهٔ پلینیو صحبت کرد. در هر صورت نشان نداد که از خواندن این مقاله رنجیده خاطر و دردمند شده است. از سبک دزینیوری تمجید کرد و اظهار عقیده کرد که نحوهٔ به بار آمدنِ وی در مدرسهٔ برگزیدگان به خوبی آشکار است. او گفت که در جریان امور سیاسی انسان می‌تواند استعدادهای پایین‌تر از این را هم ببیند.

در این هنگام بود که فرّوموته نخستین بخش از اثر مشهور بعدی‌اش را تحت عنوان "پذیرش و جذب موسیقی فولکلوریک اسلاوی توسط موسیقی هنری آلمانی از یوزف هایدن به بعد" برای کنیشت فرستاد. در نامه‌یی که کنیشت وصول آن اثر را تأیید کرده است، از جمله موضوع‌های مطرح شده در آن، چنین می‌خوانیم: "شما از بررسی‌ها و مطالعات خودتان نتیجه‌یی متقاعدکننده گرفته‌اید، یعنی نتیجه‌یی که من هم تا چندی افتخار داشتن آن را داشتم. آن دو فصلی که در آنها دربارهٔ شویرت سخن رفته است، بویژه دربارهٔ کوارتت‌ها (چهار نوازنده‌یی)، سالم‌ترین و بی‌شائبه‌ترین نمونه‌های موسیقی‌شناسی نوین است که من تاکنون خوانده‌ام. گه‌گاه به یاد من هم باشید، من از این گونه محصولاتِی که شما درویده و برداشته‌اید محروم هستم. گرچه من واقعاً حق دارم از شرایط زندگی‌ام در اینجا خوشنود باشم (زیرا مأموریت من در ماریافلس تا حدودی موفقیت‌آمیز به نظر می‌رسد)، اما گه‌گاه احساس می‌کنم که دوری از ولایت (آموزش) و از کانون والدیل، که پاره‌یی از آن و متعلق به آن هستم، کاملاً گران و شاق است. در اینجا چیزهای

واقعاً بسیاری را می‌آموزم، ولی اینها نه چیزی به ایقانم می‌افزایند و نه به مهارت در پیشه‌ام، بلکه فقط بر مسایلم و دشواری‌هایم می‌افزایند. اما با وجود این، اکنون با مسایلی چون ناامنی، بیگانگی، افسردگی، بی‌تفاوتی، تردید و عدم اعتماد به خود، و بیماری‌های دیگری که در خلال دو سال نخست اقامتم در اینجا دامنگیرم می‌شدند، به آسانی و با آسایش خاطر برخورد می‌کنم. تگولاریوس هم در همین اواخر - فقط برای سه روز - به اینجا آمد، ولی با وجودی که همیشه امیدوار بود مرا ببیند و حتی کنجکاو دربارهٔ اوضاع و شرایط زندگی در صومعهٔ ماریافلس، درست در روز دوم بود که طاقت و قدرت تحمل را کاملاً از دست بداد، و بسیار افسرده و پریشان خاطر شد و خود را در این مکان وصلهٔ ناجور یافت. از آنجایی که بالاخره صومعه دنیایی ایمن و آرام است، و نسبت به امور روحی مطلوب، و به هیچ وجه شباهتی به زندان و پادگان، یا کارخانه ندارد، و با توجه به تجربیاتی که اندوخته‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که عزیزان ولایتی ما بسیار نازپرورده‌تر و بسیار حساس‌تر از آن هستند که ما می‌پنداریم.

تقریباً در تاریخ همین نامه به کارلو بود که کینشت پدر یاکوبوس را قانع کرد تا نامه‌یی کوتاه و مختصر به هیأت مدیرهٔ نظام کاستالیا بنویسد و از آنها بخواهد که دربارهٔ گام سیاسی مورد نظر اقدام مقتضی به عمل بیاورد. پدر یاکوبوس اضافه بر آن تقاضا این مورد را هم به نامه افزود که اجازه می‌دهند "یوزف کینشت، بازیکن بازیِ مهرهٔ شیشه‌یی که در اینجا از شهرت بسیار والا و همه‌جاگیری برخوردار شده است" و از راه لطف یک دورهٔ خصوصی "امور کاستالیائی" را هم از وی آموخته است، مدتی بیشتر در اینجا بماند. البته اولیای امور کاستالیا هم شادمانه حاضر بودند چنین لطفی بکنند. یوزف که پنداشته بود از برخوردار شدن از چنین موهبتی زیاد فاصله دارد، رضایتنامه‌یی به امضای هیأت مدیره و مسیودوبوا دریافت داشت که طی آن او را به خاطر کامیابی در مأموریتش ستوده و تبریک گفته بودند. اما مهم‌ترین

چیزی که در این سند افتخار به چشم می‌خورد و ضمناً او را بسیار ذوق‌زده کرده بود (که با لحنی توأم با پیروزی به آگاهی فریتس هم رسانده بود) جمله‌یی کوتاه بود حاکی از این که نظام (کاستالیا) توسط ماگیسترلودی خبردار شده است که یوزف می‌خواهد به ویکوس لوزوروم بازگردد، و دستگاه نیز حاضر شده است که پس از پایان یافتن مأموریت کنونی‌اش با این تقاضا موافقت نماید. یوزف این جمله را با صدای بلند برای پدر یا کوپوس خواند و ضمناً اعتراف کرد که واقعاً بیمناک شده بود که نکند برای همیشه از کاستالیا دور بماند و او را به ژم بفرستند. پدر یا کوپوس خنده کنان اظهار نظر کرد: ”بله، دوست من، نظام‌ها چیزی دارند، که انسان ترجیح می‌دهد بیشتر در آغوششان و در کانونشان زندگی کند تا در حاشیه یا به قول معروف بیرون‌گود باشد، چه رسد به تبعید. شما در اینجا با مرز یا حاشیه چرکین سیاست آشنا شده و آن را لمس کرده‌اید ولی اکنون بکوشید آن را از یاد ببرید، زیرا شما سیاستمدار نیستید. اما وابستگی یا پیمائتان با تاریخ را نشکنید، هرچند که ممکن است همیشه موضوعی درجه دوم یا به صورت سرگرمی باقی بماند. زیرا شما استعداد این را داشتید که به یک تاریخ‌نگار مبدل شوید. پس حالا، تا زمانی که شما را در کنار خود دارم، باید این فرصت را غنیمت بشمریم.

ظاهر امر چنین می‌نماید که یوزف کینشت از امتیاز و حق دیدار مکرر از والدسِل زیاد استفاده نکرده است. اما با وجود این، از رادیو به یکی از سمینارها و به سخنرانی‌ها و بازی‌های بی‌شماری گوش داده است. و همچنین در حالی که از دور در میهمانسرای مجلّش در صومعه نشسته بود، در ”تشریفات“ تالار جشن‌های ویکوس لوزوروم، که نتیجهٔ جایزه‌های مسابقات را در آن اعلام می‌کردند، شرکت کرده بود. وی اثری تقریباً غیرشخصی و کاملاً غیرانقلابی، ولی در عین حال محکم و زیبا و سلیس، که خود از ارزش آن آگاه بود، ارائه داده بود و اکنون آماده شده بود که ذکر خیری

از آن به عمل آید یا جایزه دوم و سوم را ببرد. اما اکنون حیرت زده شنید که جایزه اول را ربوده است و حتی پیش از آنکه این حیرت زدگی به شادی و خوشحالی بدل شود، سخنگوی دفتر کار ماگیستر لودی با آن صدای زیبا و دل‌انگیزش به خواندن ادامه داد و از تگولاریوس به عنوان برنده جایزه دوم یاد کرد. البته رویدادی بس دل‌انگیز و لذت‌بخش بود زیرا هردوی‌شان دست در دست یکدیگر پیروزمند و به عنوان برندگان ممتاز سربرون می‌آورند. بعد بی‌آنکه به بقیه گزارش گوش بدهد از جای پرید، از پله‌ها پایین رفت، از راهروها نیز گذشت و خود را به فضای باز رساند.

در نامه‌یی که همان هنگام به استاد موسیقی قبلی‌اش نوشته است، چنین می‌خوانیم: "استاد بزرگوار و محترم، همانطور که خودتان هم می‌توانید حدس بزنید، بسیار خوشحال هستم. نخست کامیاب بودن مأموریتم و رضایت‌نامه و تشویق‌نامه‌یی در مورد آن از سوی هیأت مدیره نظام، با چشم‌انداز (که برای من خیلی مهم است) بازگشت هرچه زودتر به خانه و کاشانه‌ام و نزد دوستانم و بازی مِهَره شیشه‌یی، به جای ماندن در خدمت سیاست؛ و اینکه این جایزه نخست به خاطر بازی‌یی که جنبه‌های رسمی آن را دردمندانه پذیرفته‌ام، اما در مقابل بی‌آنکه مرا اصولاً از آنچه که می‌بایست در راه آن می‌دادم محروم ساخته باشد. و از اینها مهم‌تر سهم بودن در شادی ناشی از این پیروزی با دوستم - که واقعاً همه با هم زیاد بود. آری، من خوشحالم، اما نمی‌توانم بگویم ذوق زده شده‌ام. به خاطر کاستی‌های دوره‌های پیشین - یعنی آنچه که به نظر من کاستی آمده است - احساسات واقعی‌ام این است که این کامیابی‌ها تقریباً ناگهانی و فوق‌العاده زیاد بوده‌اند. مقداری ناراحتی نیز با سپاس من درآمیخته است، گویی که جام لبالب پر شده است و فقط یک قطره دیگر می‌تواند آن را لبریز کند. اما خواهش‌مندم توجه بفرمایید که من این را نگفته‌ام. در این شرایط هر کلمه‌یی بسیار است."

همانطور که خواهیم دید، تقدیر چنین رقم زده بود که جام لبالب پُر و بیش

از یک قطرهٔ اضافی بر آن افزوده شود. اما در آن هنگام یوزف کینشت خود را با تمام وجود وقف شادی و خوشبختی‌اش، و ناراحتی همگام و همدوش آن، کرده بود، گویا پیشگویی کرده بود که دگرگونی بزرگی به‌زودی رخ خواهد داد. زیرا پدر یاکوبوس هم این چند ماهه را شادمانه و توأم با لذت سپری کرده بود. وی اندوهگین بود که به همین زودی این حواری و همنشین را از دست می‌دهد، و زمانی که کنار یکدیگر می‌نشستند و به کار سرگرم می‌شدند، و حتی هنگامی که بحث آزادشان را هم آغاز می‌کردند، پیوسته می‌کوشید که تا سرحد امکان تفاهم و درکی را که از زندگی طولانی فعالیتش و اندیشه‌های ژرفش اندوخته است، یعنی درک و تفاهم بلندی‌ها و ژرفا، یا فراز و نشیب در زندگی انسان‌ها و ملت‌ها را برای وی به ارث بگذارد. او حتی می‌خواست چیزهایی نیز دربارهٔ پیامدهای مأموریت کینشت، تخمین یا برآورد مفاهیم و ارزش دوستی و توافق سیاسی بین ژم و کاستالیا را برایش بگوید. وی توصیه کرد که یوزف دوران یا عصری را بررسی کند که شاهد پدیدار شدن نظام کاستالیایی و همچنین بهبود تدریجی ژم پس از دوران تحقیرآمیز آزمایش‌های دشوار بوده است. وی حتی توصیه کرد که دو کتاب دربارهٔ اصلاحات جدایی قرن شانزدهم بخواند، اما با شدت هرچه تمام‌تر روی بررسی اصولی منابع و مبادی نخستین پافشاری کرد. وی به یوزف اندرز داد خودش را وقف بخش‌های سهل‌الوصول زمینه‌هایی کند که بر خواندن مجلدات بزرگ و قطور تاریخ دنیا ترجیح دارند. سرانجام اینکه پدر یاکوبوس عدم اعتماد ژرفش از فلسفه‌های تاریخ را پنهان نکرد.

فصل ششم

ماگیستر لودی

کینشت تصمیم گرفته بود بازگشت نهایی اش به والدِسل را تا بهار، یعنی تا زمان بازی همگانی و بزرگ مُهرهٔ شیشه‌یی، که بازی جهانی بود، به تأخیر بیندازد. دورانِ بازی‌های سالانه که هفته‌ها به درازا می‌کشید و بزرگان، بلندپایگان، و نمایندگان سراسر دنیا نیز در آن حضور به هم می‌رساندند - که می‌توانیم آن را عصر بزرگ فراموش ناشدنی تاریخ این بازی‌ها بنامیم - اکنون به گذشته پیوسته و کهنه شده بود. لیکن این نشست‌های بهاری، با یک بازی سنگین که معمولاً ده روز تا دو هفته به درازا می‌کشید، هنوز به صورت رویداد جشن‌گونهٔ بزرگ سال برای تمامی ساکنان کاستالیا برگزار می‌شد. البته جشنی بود که از اهمیتِ والای مذهبی و اخلاقی بی‌بهره نبود، زیرا سبب می‌شد که منادیان و حامیان تمامی تمایلات بعضاً ناهمگون و مخالف ولایت آموزشی با هماهنگی نمادین خاصی گردهم آیند. ضمناً مخاصمهٔ بین تمایلات خودخواهانهٔ چند نظام را از بین می‌برد و به قول معروف ترک مخاصمه به وجود می‌آورد، و اتحاد یا یگانگی‌یی را به یاد می‌آورد که می‌توانست دگرگونی‌هایشان را دربرگیرد. این موضوع برای و به نظر مؤمنان از نیروی آیینی مقدسی برخوردار بود؛ و به نظر بی‌ایمانان و کافران لااقل جایگزین مذهب بود؛ و به نظر هر دو گروه حمامی بود در چشمه سارهای پاک و بی‌آلایش زیبایی. انفعالات یوهان سباستیان باخ هم در یک زمان - نه آن قدر زیاد در دوران نوشته شدنشان که در قرن پس از کشف و بازیابی‌شان - به همین نحو برای شماری از بازیکنان و تماشاچیان یک عمل واقعاً تقدیسی

به‌شمار می‌آمده است، یعنی نوعی جایگزین پرستشی و مذهبی برای دیگران، و رویهم‌رفته برای همه تجلی موقر هنر و CREATOR SPIRITUS آفریدگار روح.

کینشت تقریباً به آسانی توانست رضایت رهبانان و همچنین توافق مقامات و مافوق‌های خودش را نسبت به تصمیماتش به دست بیاورد. در حقیقت پس از مأموریت و انتصاب دوباره‌اش در دستگاه جمهوری کوچک ویکوس لوزوروم نمی‌توانست از ماهیت موضعش آگاه شود، اما گمان می‌کرد که بیکاری‌اش دیری نخواهد پایید و به زودی مأموریت یا وظیفه جدیدی به وی محول خواهند کرد. فعلاً شادمانه امیدوار شده بود که هرچه زودتر به خانه بازگردد، از دوستانش دیدار کند و در جشن آینده و قریب‌الوقوع نیز شرکت جوید. آخرین روزهای اقامتش نزد پدر یاکوبوس را غنیمت می‌شمرد و از رفتار خوب و خوش و دوستی و مهربانی ظاهر نمایانه پیردیر و رهبانان دیگر هنگام خداحافظی لذت برد. آنگاه از آنجا رفت، در حالی که به خاطر جدایی و ترک مکانی که به آن علاقه‌مند شده بود و همچنین به خاطر پشت سر رها کردن مراحل از زندگی‌اش نوعی اندوه خاص در دلش راه یافته بود، لیکن در عین حال به شادی ناشی از پیشگویی جشن و شادی هم ملهم شده بود، زیرا هرچند که از راهنما و همگامان محروم بود، ولی به ابتکار خودش توانسته بود تمامی تمرین‌های استغراق فکری را که برای شرکت و آمادگی در جشن بازی لازم بود شخصاً و به دقت انجام بدهد. او نتوانسته بود پدر یاکوبوس را قانع کند دعوت رسمی ماگیستر لودی از وی برای حضور در بازی سالانه و همنشینی با او را بپذیرد؛ او از دیدگاه و احساسات ضدکاستالیایی قدیمی پدر یاکوبوس آگاه بود، و حتی خودش هم می‌دانست که اکنون از تمامی وظایف و محدودیت‌ها رها شده است و حاضر است تمامی فکر و ذهنش را روی تشریفات آینده متمرکز سازد.

جشن‌ها هم طبیعت ویژه خودشان را دارند. یک جشن واقعی و اصیل

نمی‌تواند تمام به راه خطا برود، مگر اینکه به علت دخالت‌های ناروا و ناگوار قدرت‌ها و مقامات بالا به تباهی کشانده شود. به نظر یک فرد فداکار هر حرکت گروهی، حتی زیر باران شدید و سیل آسا هم، از کیفیتی مقدس برخوردار است، و از هیچ غذای سوخته و تباه‌شده‌یی خم به ابرو نمی‌آورد. بازیکن بازیِ مِهْرَهٗ شیشه‌یی هر بازی سالیانه را یک جشن به‌شمار می‌آورد و به مفهومی دیگر آن را مقدس می‌داند. اما با وجود این، و همان‌طور که همه می‌دانیم، بعضی از جشن‌ها و بازی‌ها هستند که به خوبی و به شادی برگزار می‌شوند و تمامی عناصر و ارکان آنها به حرکت درمی‌آیند و جان می‌گیرند و همدیگر را شادی می‌بخشند، درست عین نمایشات تئاتری و موسیقی که بدون هیچ علت روشن و قابل دیدی به طرز معجزه‌آسایی به نقطهٔ اوج و تجربه یا رویدادی درخشان و کاملاً قابل لمس برسد، در حالی که دیگران، با وجودی که کاملاً آماده بوده‌اند، از تلاش‌های محترمانه فراتر نمی‌روند. تا آنجایی که کامیاب شدن تجربه‌های ژرف و سنگین به وضع یا حال و هوای احساسی تماشاچی بستگی دارد، یوزف کینشت به بهترین وجه ممکن و قابل تصور آمادگی می‌یافت: از هیچ نگرانی رنج نمی‌برد، با حرمت و افتخار کافی از خارج بازگشته بود، و شادمانه و امیدوارانه خود را برای مقابله با رویدادها آماده کرده بود.

با وجود این، تقدیر نخواست به این بار بازی رسمی با هاله‌یی از معجزه و شگفتی متجلی شود و به درجه‌یی از تقدس و پرتوافکنی یا درخشندگی خاص دست یابد. در حقیقت اندوهبار بود، و کاملاً و آشکار غمگانه و ناشاد و تا حدودی به یک بازی ناموفق شباهت داشت. گرچه ممکن است که به بسیاری از شرکت‌کنندگان احساس شادی و لذت و حتی خلسه دست داده باشد، ولی عاملان، بازیگران و بازیکنان واقعی و سازمان‌دهندگان بازی، آن‌گونه که در چنین شرایطی مشاهده می‌شود، بی‌چون و چرا توانسته بودند آن جوّ یا اتمسفر بی‌تفاوتی، کاستی و حقارت و

شکست، وقفه و ناگواری و بدبختی‌یی را حس کنند که بر آن جشن سایه افکنده بودند. کینشت، گرچه او نیز این را احساس کرده بود و انتظار و امیدش هم تا حدودی برآورده نشده بود، به هیچ وجه جزء کسانی نبود که این ناکامی را خیلی بیشتر و اندیشمندانه تر احساس کرده بودند. حتی با وجودی که بازی رسمی نتوانسته بود به اوج واقعی کمال و بهجت و برکت برسد، کینشت به خاطر اینکه بازی نمی‌کرد و در برابر آن نیز هیچ مسئولیتی نداشت توانسته بود در مقام یک تماشاچی مؤمن و پارسا بازی واقعاً خوب آماده شده را با تحسین و تمجید خاص پی‌گیری کند، و بگذارد تا استغراق‌های فکری بدون هیچ‌گونه درنگی و مانعی به پایان برسند و در همین حال با همت و فداکاری سپاس‌آمیزی در رویدادی سهمیم شود که برای میهمانان این بازی آشنا بود: یعنی رویدادی مثل مفهوم تشریفات و فداکاری، یگانگی یا وحدت صوفیانه جمع در محضر ملکوت، که می‌شود به وسیله مراسمی ابلاغ شود که، به خاطر وجود دایره کوچک و تنگ نوآموزان، به عنوان “ناکامی یا شکست” تلقی می‌شده است. با وجود این، کینشت هم رویهم‌رفته از تأثیر ستاره بدیمن و کاملاً شومی که گویا ظاهراً بر این جشن فرمان می‌راند در امان نماند. البته تردیدی نیست که خود بازی از نظر طرح و نقشه و ساختار، مثل هریک از بازی‌های دیگر استاد توماس، بی‌عیب و غیرقابل سرزنش بود. در حقیقت یکی از تمیزترین، مستقیم‌ترین و شایان توجه‌ترین کارها و کامیابی‌های او بود، اما اجرای آن بانگون بختی همراه بود و تا این هنگام از تاریخ والدسل پاک نشده و از یادها نرفته است.

هنگامی که کینشت یک هفته پیش از گشایش بازی بزرگ وارد شد نه ماگیستر لودی بلکه دستیارش برترام از او استقبال به عمل آورد و ضمن انجام مراسم پذیرایی مؤدبانه‌یی بالحنی خشک و تند و بی تفاوت به وی اطلاع داد که جناب استاد محترم اخیراً بیمار شده‌اند و او، یعنی خود برترام، هم از مأموریت کینشت هیچ اطلاعی ندارد که گزارشش را دریافت کند. پس می‌شود

به هیرسلند مراجعه کند و گزارش بازگشتش را به هیأت مدیره نظام بدهد و منتظر دستور هیأت بماند.

کینشت پس از آن که از آنجا رفت ناآگاهانه و بی اراده با تکان دادن سر و دست و یا صحبت کردن نشان داد که از استقبال خونسردانه و ناکافی از خود شگفت زده شده است. برترام پوزش طلبید، و گفت: "اگر شما را نومید کرده‌ام، مرا ببخشید، و خواهش می‌کنم وضع مرا هم درک کنید. ماگیستر، بیمار هستند، بازی سالانه هم روی دستان مانده است و هزار اتفاق ممکن است رخ بدهد. من نمی‌دانم که استاد می‌توانند بازی را هدایت کنند یا اینکه خودم ناگزیر هستم وارد گود بشوم." او گفت که استاد واقعاً در چه لحظه دشوار و بحرانی بیمار شده است. او مثل همیشه حاضر بود وظایف رسمی استاد را برعهده بگیرد، اما اگر علاوه بر این در چنین مدت کوتاهی بکوشد خود را برای هدایت این بازی بزرگ آماده کند، باز هم می‌ترسد که این وظیفه خارج از قدرت تحملش باشد.

کینشت دلش به حال آن مرد، که آشکارا اندوهگین شده و تعادلش را هم از دست داده بود، سوخت، و حتی متأسف و ناراحت شده بود که چرا مسئولیت اجرای این جشن باید به عهده دستیار استاد واگذار شود. چون یوزف دیربازی بود از محیط والدسل دور مانده بود نمی‌توانست واقع‌بینانه بودن نگرانی و تشویش خاطر برترام را درک کند. بدترین چیزی که ممکن است برای یک دستیار روی بدهد بر سر این مرد آمده بود: یعنی اینکه، چندی پیش نتوانسته بود اعتماد برگزیدگان را جلب کند، به همین دلیل اکنون در وضع کاملاً دشواری قرار گرفته بود.

کینشت با علاقه و توجهی بسیار زیاد به ماگیسترلودی می‌اندیشید که نماینده بزرگ شکل و طنز کلاسیک و استاد و کاستالیایی کامل به‌شمار می‌آمد. کینشت امیدوارانه منتظر بود که شخص استاد وی را بخواهد و به گزارشش گوش فرا بدهد، و او را مجدداً به درون جامعه کوچک بازیکنان راه

بدهد و بپذیرد، و شاید هم در مقامی قابل اعتماد جای بدهد. کِنِشت علاقه‌مند بود که استاد توماس شخصاً ریاست و رهبری جشن بازی‌ها را برعهده بگیرد، و خود نیز تحت سرپرستی وی کار کند و خود را به او بشناساند. اکنون اوضاع دردآور و نومیدکننده بود زیرا استاد دستخوش بیماری شده و در نتیجه او ناگزیر شده بود به مقامات دیگر مراجعه کند. اما با وجود این حسن‌نیت و لطفی که دیر نظام و مسیودوبا به وی نشان دادند و حاضر شدند سخنانش را بشنوند می‌توانست همهٔ کاستی‌ها را جبران کند. در حقیقت آنها با وی مثل یک همکار و هم‌قطار برخورد کردند. در نخستین جلسهٔ مذاکراتشان دریافت که در هر صورت فعلاً هیچ علاقه‌یی ندارند که برای اجرای برنامهٔ ژم از وجود وی استفاده کنند. آنها می‌خواستند به علاقه‌اش برای بازگشت دایمی به سوی بازی احترام بگذارند. فعلاً از او دعوت کردند که در میهمانسرای ویکوس لوزوروم اقامت کند، در بازی سالانه حضور یابد و به بررسی اوضاع بپردازد. کِنِشت، به اتفاق دوستش تگولاریوس، روزهای پیش از آغاز شدن تشریفات عمومی جشن را به روزه‌داری و استغراق فکری می‌گذراند، و به همین دلیل می‌توانست شاهد مؤمن و سپاسگزار روح بازی شگفت‌انگیز باشد که خاطرات تلخی را در ذهن بعضی‌ها به جا گذاشته بود.

موضع دستیاران، که آنها را "سایه" هم می‌خواندند، خیلی جالب توجه است - به ویژه موضع دستیاران استاد موسیقی و استاد بازی مُهرهٔ شیشه‌یی. هر استاد بازی دستکاری یا سایه‌یی دارد که از سوی مقامات برگزیده نمی‌شود، بلکه خود استاد وی را از میان صورت اسامی دایرهٔ کوچک کاندیداها برمی‌گزیند. استاد شخصاً مسئول اعمال و کردار و رفتار و تصمیمات دستیارش است. بنابراین دستیار به عنوان همنشین صمیمی و دست راست تام‌الاختیار استاد شناخته شده است. هرگاه که استاد از انجام وظایفش باز بماند، دستیارش را به جای خودش گسیل می‌دارد. اما با وجود

این دستیار حق ندارد در هر مورد تصمیم بگیرد. به عنوان مثال، هرگاه هیأت عالی رأی می‌گیرد، دستیار فقط حق دارد که به نیابت و از سوی استاد رأی مثبت و یا منفی را بدهد ولی به هیچ وجه حق ندارد شخصاً و از سوی خودش سخنرانی کند و یا پیشنهادهایی ارائه بدهد. البته دستیاران محدودیت‌های محتاطانه گوناگون دیگری هم دارند.

هرگاه این انتصاب دستیاری را به موضعی یا مرتبتی بسیار بالا و حتی زمانی به موضعی بسیار علنی ارتقاء بدهد، حتماً بهای خاصی را برای آن پرداخته است. دستیار در این دستگاه سلسله مراتبی جایگاهی کاملاً جداگانه و مجزا دارد، و در حالی که از احترام بسیار والایی برخوردار است و حتی گاه مأموریت‌های شغلی بسیار مهمی نیز به او محول می‌شود، موضعش او را از حقوق و مزایا و فرصت‌های خاصی که داوطلبان دیگر برخوردار هستند محروم می‌سازد. در مورد آشکار شدن این موضوع دو نکته مهم وجود دارد: دستیار مسئول اعمال رسمی خودش نیست و در دستگاه و نظام سلسله مراتبی از این بالاتر نمی‌رود. در این تردیدی نیست که قانون نوشته نشده است، اما در سراسر تاریخ کاستالیا می‌توانید آن را بخوانید: به هنگام مرگ یا استعفای یکی از استادان، سابقه ندارد که سایه‌اش که اغلب نمایندگی او را داشته است و با تمام وجود به نظر می‌رسد که مقرر است او به جانشینی استاد گماشته شود، به جانشینی استاد برگزیده شود. ظاهر امر چنین نشان می‌دهد که گویی عرف و عادت خواسته است که سدی ظاهراً سیال و سیار وجودی تفکیک‌ناپذیر داشته باشد. سد بین ماگیستر و دستیارش نماد یا سمبولی است برای سد بین وظیفه یا مقام و فرد. بدین ترتیب، هرگاه فرد کاستالیائی مقام محترمانه دستیاری را می‌یابد، دورنمای استاد بازی شدن و اصولاً به دست آوردن جامه و نشان رسمی را، که اغلب در نقش وکالتش می‌پوشد، از دست می‌دهد. اما در عین حال امتیاز فوق‌العاده شگفت‌انگیز رهایی از هرگونه مسئولیت و پاسخگویی در برابر اعمال و رفتار شغلی‌اش را به دست می‌آورد.

مسئولیت‌ها و سرزنش‌ها متوجه استادش است که باید پاسخگوی اعمال او باشد. بعضی وقت‌ها استاد خود قربانی دستکاری می‌شود که برگزیده است و ناگزیر می‌شود که فقط به خاطر خطاها و اشتباه‌های دستیارش از مقامش استعفا بدهد. کلمه "سایه" از والدِ سیل پدیدار شده و معنی‌اش دستیار استاد است. البته این کلمه کاملاً مخالف و متضاد مقام و مرتبت ویژه او است. و همچنین مخالف قرابت بسیار نزدیک وی است که نیم شباهتی به خود استاد دارد، و حتی مخالف وجود یا هستی رسمی ولی ظاهراً ناپایدار وی.

استاد توماس فون دِرتراوه چندین سال سایه‌یی را به نام پِترام استخدام کرده بود که به نظر می‌رسید آنقدر که اقبال از او روی گردانده بود استعداد و حسن نیت را از دست نداده بود. البته از بازیکنان خوب بازی مهره شیشه‌یی بود. در مقام آموزگاری نیز مردی ذیصلاح بود و در همین حال کارمندی باوجدان و با تمام وجود سرسپرده و خدمتگار استادش. با وجود این، در خلال چند سال گذشته از نظر افتاده بود. "نسل جدید"، یعنی اعضای جوان گروه برگزیدگان، مخصوصاً با او دشمنی می‌کرد، و چون از خلق و خوی روشن، و از جوانمردی استادش عاری بود، این دشمنی بر حال و وضع کلی‌اش اثر گذاشته بود. ماگیستر او را رها نمی‌کرد و نمی‌گذاشت برود، اما سالیان درازی بود که تا سرحد امکان می‌کوشید وی را از اصطکاک و برخورد با گروه برگزیده ایمن نگه دارد، و به همین خاطر می‌کوشید او را هرچه کمتر در معرض دید عموم قرار بدهد و بیشتر اوقات در بخش محاکم و آرشیو از وجودش بهره‌مند می‌شد.

این مرد بی‌نقص و عیب ولی منفور، که واقعاً مورد بی‌مهری اقبال قرار گرفته بود، اکنون به خاطر بیمار شدن استاد خود را ناگهان در رأس ویکوس لوزوروم می‌یافت. اگر وضع به گونه‌یی می‌بود که ناگزیر می‌شد مراسم بازی سالیانه را اداره و مدیریت کند، در واقع در طول جشن والاترین مرتبت یا مقام در تمامی دستگاه ولایت (آموزش) را در اختیار می‌گرفت. اگر اکثریت

بازیکنان بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی، یا در هر صورت آموزگاران همه با هم و یک تنه، از او حمایت می‌کردند تنها او بود که از عهدهٔ انجام این وظیفهٔ بزرگ برمی‌آمد. با کمال تأسف، چنین چیزی تحقق نیافت، و به همین سبب “بازی رسمی” برای والدِ سیل به آزمایشی جدّی و تا حدودی به مصیبتی عظیم مبدل شد.

تا یک روز پیش از آغاز بازی رسماً اعلام نشده بود که استاد سخت بیمار شده است و نمی‌تواند هدایت و مدیریت بازی را برعهده بگیرد. البته ما نمی‌دانیم که خود استاد بیمار دستور داده بود که اعلام این خبر به تأخیر بیفتد، زیرا شاید امیدوار بوده است که در آخرین لحظه بتواند خود را جمع و جور کند و سرپرستی مراسم را شخصاً به عهده بگیرد. به احتمال به حدّی بیمار بوده است که نمی‌توانسته است دست به چنین کاری بزند، و سایه‌اش (دستیارش) مرتکب آن چنان اشتباهی شده بود که کاستالیا را تا آخرین لحظه از اوضاع والدِ سیل بی‌خبر نهاده بود. قدرمسلّم این است که می‌توانیم دربارهٔ اشتباه بودن این تأخیر بحث و اظهار نظر کنیم. تردیدی نیست که وی این کار را از روی حسن نیت انجام داده است تا جشن بازی را از همان آغاز کار بی‌اعتبار نکند و ضمناً سبب نشود که ستاینندگان استاد توماس هم از شرکت در جشن خودداری کنند. حال اگر اوضاع کاملاً خوب و بر وفق مراد پیش رفته بود، و اگر حس اعتمادی نیز بین انجمن بازیکنان والدِ سیل و برترام وجود می‌داشت، دستیار استاد، واقعاً توانسته بود نمایندگی استاد را به خوبی انجام دهد و - البته کاملاً قابل تصوّر است - غیبت استاد را هم هیچ‌کس حس نکند. اظهار نظرهای بیشتر در این باره بیهوده‌گویی محض است؛ ما فقط بدین خاطر از آن یاد کردیم چون می‌پنداشتیم لازم است اظهار نظر کنیم که برترام شکست خوردهٔ مطلق نبود، چه رسد که، به قول اکثر اعضای والدِ سیل در آن هنگام، شایستگی احراز آن مقام را نداشته باشد. در حقیقت بیشتر یک قربانی بود تا گناهکار.

میهمانان، به روال هر سال، به درون والدیل ریختند تا در مراسم بازی بزرگ شرکت کنند. بسیاری غیره منتظره فرا رسیدند؛ و شماری دیگر سخت نگران حال و تندرستی استاد بازی بودند و نسبت به دورنمای جشن نظر مساعدی نداشتند. والدیل و روستاهای حوالی آن از مسافر پر شده بود. تقریباً هر یک از مدیران نظام و اعضای هیأت مربیان و استادان کمر خدمت بر بسته بودند. مسافران، با حال و هوای روزهای تعطیلی، از دور افتاده‌ترین نقاط کشور و حتی از خارج به درون میهمانسرا ریخته بودند.

در شب پیش از آغاز شدن بازی، مراسم با استغراق فکری گشایش یافت. در پاسخ به شنیدن صدای ناقوس‌های سراسر والدیل، که طبق معمول کاملاً شلوغ شده بود، محیط در سکوتی ژرف و کاملاً ملکوتی و حرمت برانگیز فرو رفت. بامداد روز بعد نوبت به نخستین اجرای آهنگ‌های موسیقی و اعلام اجرای نخستین بخش بازی و همچنین تفکر یا استغراق فکری بر دو قطعه موسیقی مربوط به همین اجرا فرا رسید. برترام، که جامه جشن ماگیسترلودی را به تن کرده بود، رفتار باشکوه، موقر و حساب‌شده‌یی از خود نشان داد، ولی رنگ چهره را سخت باخته بود. با گذشت روزها یکی پس از دیگری، پریشان‌تر، رنج‌کشیده‌تر و ساکت‌تر می‌شد، تا بدان پایه که در آخرین روز واقعاً به یک سایه مبدل شده بود. در روز دوم بازی بود که شایع شد حال و وضع ماگیسترلودی بدتر شده است، و زندگی‌اش به خطر افتاده است. شب همان روز در همه جا، به ویژه بین نوآموزان، سخنانی واقعاً گُل کرد که به تدریج به افسانه‌یی در مورد استاد بیمار و دستیارش مبدل می‌شد. این افسانه که از درونی‌ترین دایره ویکوس لوزوروم، یعنی از میان آموزگاران، سرچشمه می‌گرفت حاکی از این بود که استاد هم می‌خواسته است و هم می‌توانسته است بازی را اداره و رهبری کند، اما خودش را فدای جاه‌طلبی سایه‌اش کرده و آن کار خطیر را به وی محول کرده است. اما اکنون، طبق روایت همین افسانه، چون برترام شایستگی احراز این مقام والا را نداشته است، و چون

بازی ناکام از آب درآمد است، بیمار خود را مسئول ناکام ماندن بازی و بی‌عرضگی و عدم کفایت سایه‌اش دانسته است و به خاطر ارتکاب همین خطاست که به توبه توسل جسته است. و حتی می‌گفتند که همین امر، یعنی فقط همین امر دلیل هرچه وخیم‌تر شدن حال استاد و بالا رفتن تبش شده است.

طبیعی است که این افسانه به اینجا ختم نمی‌شد، بلکه اعضای گروه برگزیده چنین روایت می‌کردند و می‌گفتند که جویندگانِ جاه‌طلبِ مقام این اوضاع را وخیم و هراس‌انگیز می‌پنداشتند و با هر اقدامی جهت بهبود اوضاع سخت مخالف بودند. احترامی که اینان برای استاد قایل بودند درست برابر با کینه‌توزی‌شان نسبت به سایه یا دستیارش بود؛ آنها حتی به بهای رنج و پریشانی استاد بر سقوط و بر زوالِ پرترام کمر بسته بودند.

این داستان اندک اندک شایع شد که استاد در بستر بیماری از دستیارش و دوتن از بزرگان و والامقامان گروه برگزیده خواهش کرده بود که آرامش را حفظ کنند و جشن را به خطر نیندازند. روز بعد گفته شد که وصیتنامه‌اش را نیز گفته است بنویسند و جانشینش را هم معین کرده است. بعلاوه، اسامی چند را هم درگوشی می‌گفتند. این شایعه و شایعه‌های دیگر و همچنین خبرِ روز به روز بدتر شدنِ حالِ استاد دهان به دهان می‌گشت، و هر روز که می‌گذشت روحیه‌ها در خلال مراسم جشن و در میهمانسرا رو به کاستی می‌نهاد، ولی با تمام این تفصیلات کسی به خود حق نمی‌داد جشن را ترک کند و از آنجا برود. افسردگی و اندوه در تمام مدت بر فضای جشن سایه گسترده بود. بی‌تردید از آن شادی و روحیه‌عالی‌یی که همگان با آن آشنا بودند و در مراسم پیشین بی‌سابقه نبود اثر چندانی دیده نمی‌شد و در یک روز پیش از پایان بازی بود که استاد توماس، بنیان‌گذار جشن بازی، چشم‌هایش را برای همیشه از جهان بر بست و حتی به رغم تلاشی که از سوی مقامات به عمل آمد کسی توانست از گسترش خبر مرگ وی جلوگیری نکند. اما با کمال

شگفتی دیده شد که بسیاری از شرکت‌کنندگان با شنیدن این خبر نفسی به آسودگی کشیدند و آرامش خاطر یافتند. دانشجویان بازی، بویژه گروه برگزیده، اجازه نیافتند تا پیش از پایان مراسم جشن بازی بزرگ لباس سوگ به تن کنند و حتی به آنها اجازه ندادند در انجام مراسم تمرین‌های استغراق فکری‌شان خللی وارد کنند یا آن را تعطیل کنند. اما با وجود این، آنها همه با هم آخرین برنامه جشن و آخرین روز را به گونه‌یی برگزار کردند که گویی مراسم تدفین آن تازه درگذشته را انجام می‌دادند. همگی پیرامونِ برترام خسته‌دل، رنگ پریده، و بیداری کشیده که با چشمان نیم‌بازش و در محیط خشک و سرد تنهائی به رتق و فتق امور سرگرم بود، گرد آمدند.

یوزف کِینشت توسط دوستش تگولاریوس با گروه برگزیده در تماس کاملاً نزدیک بود. بعلاوه، او در مقام بازیکن با سابقه و قدیمی نسبت به این ماجراها، رویدادها، و اوضاع بسیار حساس شده بود. اما به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت که این شرایط وی را تحت تأثیر قرار بدهند. از روز چهارم یا پنجم واقعاً به فریتس گفت که با آوردن خبر بیماری استاد مزاحمش نشود. او ابراندوه‌برانگیزی را که بر فراز جو جشن سایه‌افکنده بود احساس می‌کرد و از وجود آن هم به خوبی آگاه بود. او با نگرانی و اندوه ژرف به استاد می‌اندیشید و در حالی که پیوسته ناراحت و آشفته بود نسبت به برترام سایه - که محکوم بود در مرگ استاد سهیم باشد - احساس ترحم و دلسوزی می‌کرد. اما در عین حال سرسختانه می‌کوشید که تحت تأثیر سخنان معتبر یا افسانه‌یی و بی‌پایه قرار نگیرد، و در نتیجه خود را با استغراق جدی و تمرین و مسیر زیبای بازی سرگرم می‌کرد، که به رغم مخالفت‌ها و تضادها و ابرهای تیره تجربه‌یی که در مراسم اجرای جشن به دست می‌آورد بهترین وسیله شادی و لذت روحی‌اش بود.

در پایان مراسم جشن بار سنگین و اضافه دریافت تهنیت و تبریک هیأت مدیره به خودش را، در مقام دستیار یا نایب استاد، از دوشش برداشتند.

مراسم سنتی جشن دانشجویان بازی مهره شیشه‌یی نیز حذف شد. بی‌درنگ پس از آن که مراسم آخرین نمایش موسیقی پایان یافت، هیأت خبر مرگ استاد را اعلان نمود و روزهای سوگواری نیز در ویکوس لوزوروم آغاز شد. یوزف کینشت که هنوز هم در میهمانسرا می‌زیست در مراسم و آیین شرکت جست. مراسم به خاک سپردن این مرد نازنین، که یادش را هنوز هم گرمی می‌دارند، با سادگی ویژه دستگاه کاستالیا برگزار شد. سایه‌اش (دستیارش) برترام که با تمام نیرو و توان کوشیده بود تا پایان مراسم جشن سرپا بایستد و دوام بیاورد از وضع خودش کاملاً آگاه بود. درخواست مرخصی کرد و به سفر پیاده به کوهساران رفت.

مراسم سوگواری نیز در دهکده بازی برگزار شد، یعنی واقعاً در سراسر والدسِل. به احتمال هیچ‌کس دوستی نزدیک شایان توجهی با آن مرحوم نداشت، ولی طبیعت والا و بی‌کم و کاست اشرافی‌اش، و همچنین هوشمندی، درایت و احساسش در برابر فرم یا ترکیب ظاهر، او را به صورت فرمانروا یا نایب‌السلطنه دستگاهی مثل نظام کاستالیا درآورد که گرچه بنیادی دموکراتیک بود ولی چنین آدمی را زیاد به بار نمی‌آورد. کاستالیائی‌ها به او افتخار می‌کردند. گرچه ظاهراً چنین نشان می‌داد که از قلمرو هوس‌های نفسانی، عشق و دوستی دوری می‌جوید، لیکن همین امر سبب می‌شد که مورد احترام ویژه جوانان قرار گیرد. این وقار، اُبّهت و جلال و جبروت شاهانه - که سبب شد تا لقب نیمه دوستانه "عالیجناب" را به او بدهند - در طول سالیان دراز، و به رغم مخالفت‌های زیاد، او را به موضع و مرتبت خاصی در شورای نظام و همچنین در نشست‌ها و فعالیت‌های هیأت مربیان ارتقاء داد. طبیعی است که مسئله تعیین جانشین وی مورد بحثی داغ و پرشور قرار گرفت، و این بحث بین اعضای گروه برگزیده بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی داغ‌تر و پرشورتر بود. پس از رفتن سایه (دستیار)، که بازیکنان خواستار عزلش بودند و ضمناً کامیاب هم شده بودند، کار مدیریت دفتر کار استاد،

طبق رأی گروه برگزیده، بین سه نفر از نامزدهای کسب این مقام به طور موقت تقسیم شد - البته فقط وظایف یا کارهای درونی و یکسوز و زوروم، و نه کارهای رسمی هیأت مربیان و استادان. هیأت مربیان نیز به منظور حرمت به سنت اجازه نمی‌داد که مقام استادی بیش از سه هفته خالی و بدون متصدی باقی بماند. در مواردی که استاد در حال مرگ یا در حال ترک کاستالیا جانشین آشکار و بی‌رقیب خود را تعیین می‌کرد، مقام استادی بی‌درنگ و پس از برگزاری مجمع عمومی هیأت پُر می‌شد. این بار فرآیند گزینش تا حدودی دیرپاتر بود.

یوزف کینشت در خلال سوگواری گه‌گاه با دوستش درباره بازی‌های جشن و سیر واقعاً به‌اشکال دچار شده‌اش صحبت می‌کرد.

کینشت گفت: "این دستیار، یعنی برترام، نه تنها نقش خودش را تا پایان به خوبی ایفا کرد - یعنی، واقعاً کوشید که وظیفه یک استاد یا ماگیستر واقعی را به نحو احسن انجام بدهد - بلکه به عقیده من از این هم فراتر رفته بود. او خودش را فدای "بازی رسمی" کرد که آخرین و سنگین‌ترین فعالیت اداری و رسمی‌اش به‌شمار می‌آمد. همه شما نسبت به او خشن، ولی بهتر است بگوییم "ظالمانه"، رفتار کردید. شما می‌توانستید هم جشن را و هم برترام را برهانید، ولی این کار را نکردید. من علاقه‌ی ندارم که درباره آن رفتارها اظهار عقیده کنم؛ چون می‌پندارم که حتماً دلیلی داشته‌اید. اما حال که برترام بینوا برکنار شده است و شما هم به هدف‌تان رسیده‌اید، باید بزرگوار و جوانمرد باشید. هرگاه بازگردد باید به پیشوازش بروید و نشان بدهید که از فداکاری‌هایش آگاه شده‌اید."

تگولاریوس سرش را تکان داد و گفت: "ما آگاه شده و آن را درک کرده بودیم، و آن را هم پذیرفته‌ایم. اما بخت با شما یار بود که در بازی‌ها به عنوان میهمان شرکت کردید و به همین دلیل از نزدیک در جریان رویدادها واقع نشده بودید. نه، یوزف، ما دیگر هیچ فرصتی نداریم که براساس هرگونه

احساس که نسبت به برترام داریم عمل کنیم. او می‌داند که لازم بود فداکاری کند و حاضر نیست آن را نفی و بی‌اعتبار کند.

کینشت درست در این هنگام او را خوب شناخت. سکوتی دردناک پیشه کرد. اکنون درک می‌کرد که در مقام یک والدِ سیلی واقعی و دوست و رفیق دیگران از روزهای جشن هیچ تجربه‌ی نیندوخته است، بلکه در واقع بیشتر به یک میهمان شباهت داشته است، و درست اکنون توانسته است به ماهیت اصلی فداکاری برترام پی ببرد. تا این هنگام برترام را مرد جاه‌طلبی می‌پنداشته است که مقهور مقامی شده است که ظرفیت و توان اداره‌اش را نداشته است و از این پس هم ناگزیر است از اهداف جاه‌طلبانه دست بردارد و فراموش کند که زمانی سایه یا دستیار استاد بوده است و رهبر یا مدیر یک بازی سالیانه. درست حالا، البته پس از شنیدن آخرین جمله دوستش، پی برده است - با کمال شگفتی - که برترام واقعاً فدایِ داوری‌های خودش شده است و دیگر باز نمی‌گردد. آنها به او اجازه داده بودند تا جشن را به سرانجام برساند، و تا آن حد همکاری نشان داده بودند که نگذارند به یک رسوایی عام بینجامد. اما این کار را فقط برای این کرده بودند که والدِ سیل را، نه برترام را، برهاند.

حقیقت امر این بود که موضع سایه چیزی بیش از اعتماد کامل استاد را طلب می‌کرد - که البته برترام از آن اعتماد بی‌بهره نبود. به همان میزان هم به اعتماد گروه برگزیده نیاز داشت، و این مرد بینوا نتوانسته بود آن را به دست بیاورد. اگر خطایی یا اشتباهی از او سر می‌زد، دستگاه سلسله مراتبی پشت سرش نمی‌ایستاد از او حمایت کند، آن گونه که پشت استاد و مرادش ایستاده بود، و با نبودن پشتیبانی مقامات واقعاً دستخوش احساسات و عواطف همکاران سابقش، یعنی آموزگاران، قرار می‌گرفت. اگر آنها به او حرمت نمی‌گذشتند، ولی داورش بودند؛ اگر تسلیم نمی‌شدند، کار سایه تمام بود. تردیدی نیست که برترام از سفر کوهستانش بازنگشت، و دیری که گذشت

چنین شایع شد که از پرتگاهی کوهستانی فرو افتاده و مرده است. این موضوع دیگر مورد بحث قرار نگرفت.

ضمناً، هر روز که می‌گذشت کارمندان و مدیران نظام و اعضای هیأت مربیان به دهکده بازی می‌آمدند. اعضای گروه برگزیدگان و کارکنان اداره‌های دولتی را برای پرس‌وجو فرا خواندند. گه‌گاه موضوع‌هایی که مورد بحث قرار می‌گرفت به بیرون هم درز می‌کرد، اما از محدوده دایره گروه برگزیده بیرون نمی‌رفت. یوزف کینشت را نیز احضار کردند و مورد بازخواست قرار دادند، البته یکبار توسط دوتن از مدیران نظام، یکبار توسط استاد زبان‌شناسی و پس از آن توسط موسیودوبوا، و باز هم توسط دوتن از استادان. تگولاریوس، که چندین بار برای مشاوره فراخوانده شده بود، شادمانه به هیجان آمده و درباره این محیط یا انجمن خواص - اسمی که خودش بر آن نهاده بود - طنزها و لطیفه‌های فراوانی گفته بود. یوزف در خلال جشن متوجه شده بود که چه کم از دوستان صمیمی‌اش در گروه برگزیدگان باقی مانده‌اند، و در زمان افتتاح انجمن خصوصی با دردمندی بیشتری از آن آگاه شده بود. او نه تنها به عنوان یک میهمان در میهمانسرا می‌زیست، بلکه ظاهراً چنین می‌نمود که مافوق‌ها هم با او مثل همسانان و همشأنهای خود رفتار می‌کنند. اعضای گروه برگزیده، مربیان همه یک جا و منسجم، دیگر حاضر نبودند وی را با عواطف و احساسات دوستانه بپذیرند. آنها رفتار مؤدبانه تمسخرآمیزی در برابرش نشان می‌دادند، یا حداکثر خونسردانه دست به سرش می‌کردند. وقتی که در ماریافلس ماندگار شد اندک اندک درصدد برآمدند از او دوری بجویند، که البته بسیار به جا و طبیعی می‌نمود. به مجردی که فردی پس از سال‌های آزادی گامی در راه خدمت می‌گذاشت، و از زندگی دانشجویی یا آموزگاری به عضویت در دستگاه سلسله مراتبی ارتقاء می‌یافت، دیگر او را هم‌قطار یا رفیق به‌شمار نمی‌آوردند، بلکه می‌رفت به یک مافوق یا به یک ارباب بدل شود. او دیگر به گروه برگزیدگان و نخبگان تعلق نداشت، و می‌بایست

می فهمید که فعلاً روشی انتقادآمیز و خرده گیرانه نسبت به وی اتخاذ می کنند. این وضع برای هر کسی که در شرایط وی قرار می گرفت رخ می داد. تفاوت در این بود که در این هنگام این دوری جستن و این رفتار خونسردانه را با شدتی ویژه حس می کرد، از یک سوی به خاطر اینکه گروه برگزیدگان، که اکنون یتیم شده و ضمناً قرار بود استاد جدیدی بیابد، صفش را به حالت تدافعی منسجمی درآورده بود، و از سوی دیگر بدان جهت که ناهنجاری و خشونتش در مورد قضیه سایه، یا برترام، را با سنگدلی و ستمگری خاصی بروز داده بود.

شبِی تگولاریوس دوان دوان و با هیجان زدگی ویژه‌یی به میهمان سرا آمد. یوزف را در آنجا یافت، او را با خود به اتاقی خالی برد، در را هم پشت سر بست و بی مقدمه گفت: ”یوزف! خدای من، می بایست حدس می زدم، می بایست می دانستم. به احتمال زیاد... اوه، واقعاً خودم را باخته بودم و نمی دانستم آیا باید خوشحال باشم یا نه.“

و این مرد که به تمام اخبار دهکده بازی دسترسی داشت و به قولی محرم اسرار بود، به وراجی اش ادامه داد: از احتمال هم فراتر رفته بود، کاملاً یقین شده بود، که یوزف کینشت به سمت استادی بازی مهره شیشه‌یی برگزیده می شود. مدیر آرشپو، که بسیاری او را جانشین از پیش تعیین شده استاد توماس می پنداشتند، پریروز آشکارا از خیل غربال شده کاندیداهای احتمالی کنار گذاشته شده بود. از سه نفر نامزد یا کاندیدای گروه برگزیدگان که تا آن هنگام اسامیشان در صدر صورت احضارشدگان برای بازپرسی قرار داشت، ظاهراً هیچ یک از عنایت ویژه و یا از توصیه خاص یکی از استادان یا مدیران نظام برخوردار نشده بود. از سوی دیگر، دوتن از مدیران نظام و همچنین موسیو دو بوا از کینشت پشتیبانی می کردند. علاوه بر این، رای و فتوای سنگین استاد بازی پیشین هم بود، که تا آنجایی که شماری از خبرگان خبردار شده بودند چندان از استادان با وی به شور و صلاحدید پرداخته بودند.

فریتس یکبار دیگر شگفت‌زده اظهار داشت: "یوزف، آنها قصد دارند تو را به استادی انتخاب کنند!" که چون سخنش به پایان رسید دوستش دستش را بر دهانش گذاشت. حتی کینشت هم تا چند لحظه کمتر از فریتس شگفت‌زده و یکه خورده نبود، و این خبر را رویهم‌رفته نادرست و غیرممکن می‌پنداشت. اما حتی در آن هنگام که تگولاریوس داشت عقاید و نظریه‌هایی را که در دهکده بازی راجع به موضع و خط‌مشی "انجمن خواص" شایع شده بود تعریف می‌کرد، کینشت اندک اندک دریافت که حدس دوستش احتمالاً دروغ یا بی‌پایه نیست. لیکن احساسی شبیه به رضایت خاطر در قلبش جان می‌گرفت، یعنی احساسی که از دیرباز می‌شناخته و انتظارش را هم داشته است، احساسی هم به حق پسندیده، و هم طبیعی. بنابراین دستش را بر دهان دوست هیجان‌زده‌اش گذاشت، نگاهی تندخوانانه و سرزنش‌آمیز بر او انداخت، انگاری که به جایی دور رفته بود. بعد گفت:

"زیاد حرف زن، AMICE، دوست من. هیچ دلم نمی‌خواهد این شایعات را بشنوم. نزد دوستانت بازگردد."

گرچه تگولاریوس درصدد برآمده بود باز هم به سخن ادامه بدهد و خبرهای بیشتری را به آگاهی‌اش برساند، ولی بی‌درنگ خاموشی گزید. در برابر خیره نگرستن‌های این مرد واقعاً بیگانه رنگ از چهره باخته بود، و بعد از آنجا رفت. بعدها خود چنین گفت که نخست خونسردی قابل توجه کینشت را طوری حس کرده بود که گویی ضربه و توهینی بود، یا سیلی‌یی بر صورتش، یا خیانتی نسبت به دوستی و صداقت و صمیمیت پیشین، یا تاکیدی زیاده از حد و غیرقابل‌تصور و حتی ادایی به خاطر موضع و یا مقام جدیدش به عنوان سرپرست بازی مهره شیشه‌یی. فقط در آن هنگام که آنجا را ترک می‌کرد خود را واقعاً آدمی سیلی خورده می‌پنداشت - آیا واقعاً به مفهوم آن نگاه فراموش ناشدنی، آن نگاه یا چهره ناشناخته، باوفا، ولی در عین حال رنج‌دیده، پی برده بود، و آیا می‌دانست که دوستش به آنچه که بر او گذشته

است افتخار نمی‌کند ولی آن را با فروتنی تمام می‌پذیرد؟ وی گفت که به یاد سیمای اندیشمندانه و حالت دلسوزانه ژرف در صدای کینشت به هنگامی افتاد که همین اواخر موقع استفسار احوال و فداکاری‌های پرترام از خود نشان داده بود. انگاری که اکنون خودش نیز در صدد برآمده بود مثل "سایه" فداکاری کند و وجود خودش را فدا نماید. سیمایش در همان آن هم غرورآمیز بود و هم فروتن، هم شادمان و هم آرام و تسلیم‌گرا، هم تنها و هم گوشه‌گیر و انزواطلب و ساکت؛ به گونه‌یی بود که گویا چهره یوزف کینشت صورت یا نگاره‌یی بود از تمامی استادان کاستالیا که تا آن زمان زیسته بودند. وی گفته بود: "نزد دوستان بازگرد." به این ترتیب، درست در همان لحظه‌یی که این مرد در فکر ناگنجیدنی از ترفیع جدید خود آگاه شد خوشتن را در آن مستغرق ساخت و دنیا را از کانونی نو نظاره کرد، دیگر رفیق یا همقطار نبود، و هیچگاه نیز نخواهد بود.

شاید کینشت به آسانی حدس زده بود که این آخرین و رساترین آوایش را، برگزیده شدنش به عنوان ماگیسترلودی را، دیده و یا دست کم آن را امکان‌پذیر یافته است. اما این بار هم از شنیدن خبر ترفیعش یگه خورد. بعدها به خودش گفت که شاید توانسته بود آن را حدس بزند، و اکنون به دوست غیرتمندش تگولاریوس می‌خندید که بی‌تردید از همان روز نخست نتوانسته بود این را حدس بزند، اما در هر صورت درست چندین روز پیش از تصمیم‌گیری و اعلان نتیجه توانسته بود آن را حساب و پیشگویی کند. در حقیقت مخالفتی با گزینش کینشت به والاترین مقام هیأت مربیان ابراز نشده بود، فقط شاید به جوان بودنش؛ بیشتر پیشینیان وی در سن ۴۵ تا ۵۰ سالگی به این مقام والا رسیده بودند، در صورتی که یوزف هنوز از چهل فراتر نرفته بود. اما هیچ قانونی مخالف گزینش جوانان تدوین نشده بود.

به مجردی که فریتس دوستش را با نتایج حدس و گمان‌ها و دیدنی‌های خودش به شگفتی انداخته بود، یعنی با دیدنی‌های بازیکن باتجربه و

برگزیده‌یی که با جزیب‌ترین و کوچک‌ترین بخش دستگاه پیچیدهٔ اجتماع کوچک والدیل آشنا بود، کِیشت بی درنگ دریافت که فریتس حق داشت؛ او بی درنگ به حقیقت‌گزینش خود پی برده و سرنوشتش را هم پذیرفته بود. اما نخستین عکس‌العملی که در برابر شنیدن آن خبر از خود نشان داد این بود که دوستش را از خود راند، و حاضر نشد "این شایعات" را بشنود. چون فریتس شگفت‌زده و تقریباً توهین‌شده از آنجا رفت، یوزف به یکی از اتاق‌های استغراق فکری رفت تا افکار و اندیشه‌هایش را به نظم درآورد. تفکر و اندیشه‌اش از یکی از خاطرات آغاز شد که با فشار و قدرتی زیاد بر سرش تاخته بود. یوزف در عالم دیدار اتاقی خالی و یک پیانورا دید. نور سرد و زرد بعدازظهری به درون اتاق می‌تابید، و در آستانهٔ در اتاق مردی خوش‌قیافه، مهربان، سالخورده با موهای سپید و چهره‌یی درخشان و کاملاً مهربان و باوقار ایستاده بود. یوزف خود نیز دانش‌آموز کوچک مدرسهٔ لاتین بود که در آن اتاق به انتظار آمدن استاد موسیقی ایستاده بود، اندکی وحشتزده، اندکی شادمان، در حالی که نخستین باری بود که این شخصیت محترم را می‌دید، یعنی استادی از ولایت آموزشی افسانه‌یی مدرسهٔ برگزیدگان، استادی که آمده بود به او پیامزد موسیقی چیست، و همین استادی که او را گام به گام به درون ولایت، به درون قلمرو خود، به درون گروه نخبگان و به درون نظام می‌برد، کسی که اکنون به همکاری، به برادرش مبدل شده بود، در صورتی که آن مرد سالخورده ترکهٔ جادوگری‌اش، یا عصای فرمانروایی‌اش را، به سویی نهاده بود و به بزرگواری واقعاً خاموش، باز هم مهربان، باز هم محترم، ولی در عین حال مرموزی مبدل شده بود که نگاهش، قیافه‌اش و تمثالش بر زندگی یوزف تأثیر گذاشته بود و کسی بود که چندین نسل و چندین مرحله از او پیشی گرفته بود و همچنین از نظر وقار و اُبّهت و حجب و حیا، استادی و رمز و راز آن نیز فوق‌العاده برتر بود، اما همیشه پشتیبان و مراد و الگو بود و نرم‌خویانه ناگزیرش می‌کرد پا جای پایش بگذارد، بر اثرش بیاید، درست

همان گونه که سیّاره‌یی طالع و غروب‌کننده برادران دیگرش را به دنبال می‌کشاند.

تا آنگاه که کینشت اجازه می‌داد صورت‌ها و تصاویر خیالی درونی اش مثل رؤیایها، و طبق معمول در نخستین مرحله استراحت و تمدّد اعصاب، پیش بیایند، دو صحنه اصلی بود که از حرکت جریان سربرون می‌آوردند و لنگان می‌رفتند، یعنی دو تصویر یا دو سمبول و نماد، دو تمثیل. در نخستین تصویر، کینشت به گاه کودکی در راه‌های گوناگون سردرپی استاد می‌نهاد. استاد موسیقی پیشاپیش وی و در کسوت راهنما گام برمی‌داشت، و هر بار که سربر می‌گرداند و چهره‌اش را به او نشان می‌داد وی را سالخورده‌تر می‌یافت، و همچنین آرام‌تر و محترم‌تر، ضمن اینکه آشکارا به کمال مطلوب ابدی و بی‌زمان خرد و وقار و اُبّهت می‌رسید، ولی در مقابل خودش، یعنی کینشت، فداکارانه و مطیع و سرسپرده سر در پی الگو و مرادش نهاده بود و می‌رفت، اما در تمام این مدت همان پسرکی باقی مانده بود که گاه از دیدنش یک لحظه شرم‌منده و در لحظه‌یی دیگر از دیدنش شادمان، اگر نه گستاخانه قانع، می‌شد. در صحنه یا تصویر دوم چنین بود: صحنه تصویری از اتاق پیانو بود، و ورود پیرمرد به آنجایی که پسرک به انتظار ایستاده بود، و این صحنه پیوسته، و بی‌نهایت بار، تکرار می‌شد؛ استاد و پسرک یکدیگر را دنبال می‌کردند، انگاری که سیمی از درون دستگاهی خاص آنها را به حرکت درمی‌آورد و می‌کشید، تا اینکه سرانجام معلوم نبود کدام یک از آنها جلودار است و دیگری پیرو، پیرمرد یا جوانک. یک بار چنین به نظر می‌رسید که نوبت جوان است که به پیرمرد حرمت می‌گذارد، و همچنین به قدرت، سطوت، و حیثیت؛ و باری دیگر کاملاً آشکار می‌شد که نوبت به پیرمرد رسیده است که لازم بود پیروی کند و هیأت و پیکره جوانی، سرآغاز زندگی، و شادمانی و نشاط را بپرستد و خدمت کند. و در آن هنگام که کینشت به تماشای این صحنه که هم بیهوده و بی‌معنی و هم درخشان و شایان توجه می‌نمود سرگرم بود، رؤیا بین

خود را به نوبت شبیه پیرمرد و شبیه آن پسرک می‌یافت، زمانی حرمت می‌گذاشت و زمانی حرمت می‌یافت، زمانی پیشتاز یا جلو دار بود و زمانی مطیع و پیرو؛ و در خلال این جابه‌جایی آونگ‌گونه لحظه‌یی فرا می‌رسید که در آن واحد هر دو بود، یعنی در آن واحد هم استاد بود و هم آن دانش‌آموز کوچولو؛ یا اینکه بر فراز هر دو بود، هم برانگیزنده، هم اندیشمند، هم فعال و هم تماشاگر چرخش، یعنی تماشاگر دوران و چرخش مسابقه‌گونه بیهوده بین سالخوردگی و جوانی. او نیز گام‌هایش را متناسب با دگرگون شدن احساسات آهسته می‌کرد و یا شتابی هراس‌انگیز می‌بخشید. در گیرودار این فرایند بود که مفهومی جدید، که بیشتر به نماد شباهت داشت تا رؤیا و بیشتر درون بینانه بود تا صورت، متجلی شد: مفهوم یا تقریباً درون‌بینی‌یی که این چرخش یا ورا معنی‌دار و بی‌معنی استاد و دانش‌آموز را، این معاشقه خرد با جوانی، معاشقه جوانی با خرد، این بازی بی‌پایان و نوسان‌کننده را نماد یا سمبول کاستالیا می‌نمود. در حقیقت به طور کلی بازی زندگی بود که به سالخوردگی و جوانی، روز و شب، این و آن تقسیم شده بود و تا پایان بی‌وقفه ادامه داشت. چون یوزف کینشت در حال استغراق و تفکر به اینجا رسید، راهش را از میان دنیای صورت‌های خیالپردازانه به سوی آرامش بازیافت و پس از یک جذبه و خلسه دیرپا نیرو بازیافته و فوق‌العاده شادمان بازگشت.

چند روز بعد که مدیران نظام وی را فراخواندند، با اعتماد به نفس کامل به سویشان رفت. در آنجا با سلام و تهنیت برادرانه مافوق‌هایش روبه‌رو شد، و با دست‌دادن‌های کوتاه‌مدت و حتی امکان در آغوش گرفتن و نیز با متانت و وقار و صفا و آرامش. موضوع برگزیده شدنش به مقام استادی بازی را به آگاهی‌اش رساندند، و فرمان دادند که پس‌فردا برای دریافت حکم انتصاب و انجام مراسم سوگند به تالار جشن‌ها بیاید. این همان تالاری بود که چندی پیش دستیار یا نماینده استاد مرحوم مراسم اندوهبار جشن را در آن به پایان رسانده بود، و طوری نشان داده بود که گویی حیوان قربانی‌یی بوده است که

به زر و زیورش آراسته بودند. روز پیش از آن قرار شده بود حکم انتصاب را مورد بررسی دقیق قرار بدهند و ضمناً مراسم آیینی تفکر و استغراق فکری، احکام سوگند و خواندن «کتاب حاوی وظایف استاد» تحت رهبری و سرپرستی و نظارت دوتن از مافوق‌ها را انجام بدهند. این بار این دوتن عبارت بودند از صدراعظم نظام و استاد ریاضیات، و در ساعات باقی مانده روز یوزف آشکارا به یاد روز پذیرشش در دستگاه نظام کاستالیا و صحبت کردنش با استاد موسیقی پیش از آغاز شدن مراسم افتاده بود. تردیدی نبود که این بار مراسم پذیرش، مثل صدها مراسم دیگری که در طی سال انجام می‌گرفت، وی را از میان دروازه پهن و بزرگ نمی‌گذراند تا او را به درون جامعه بزرگ وارد کند، بلکه از میان سوراخ سوزن یا به قول معروف از روی پل صراط می‌گذرد، و به درون والاترین و کوچک‌ترین دایره، یعنی دایره استادان، گام می‌نهد. بعدها نزد استاد موسیقی پیشین اعتراف کرده و به او گفته بود که در روز بحرانی خود آزمایی از فکری رنج می‌برده است، یعنی پنداری رویهم‌رفته مسخره و خنده‌آور. وی گفته بود که از لحظه‌یی می‌ترسید که یکی از استادان به بسیار جوان بودنش برای تصدی یک چنین مقام والایی اشاره کند و روی آن انگشت بگذارد. او ناگزیر بود بر ضد این پندار، این پندار کودکانه و بیهوده، مبارزه کند و، ضمناً اگر درباره سنش خواستند چیزی بپرسند، تمایل به دادن این پاسخ را در خود خفه کند: «پس چرا صبر نمی‌کنید تا من بزرگتر شوم؟ خودتان می‌دانید که من هیچگاه نخواسته‌ام و اصراری هم نداشته‌ام ترفیع مقام بیابم.» اما خود آزمایی بعدی ناخودآگاهانه به او نشان داد که فکر انتصابش و حتی آرزوی تحقق آن رویهم‌رفته در سرش جولان می‌داده است. و در ادامه گفتگویش با استاد موسیقی گفته بود که این موضوع را در دل و نهانی اعتراف کرده و حتی از خودکامگی و خودپرستی نهفته در این پندار آگاه شده بود و در نتیجه آن را طرد کرده بود. بعلاوه، نه در آن روز و نه در وقتی دیگر هیچ همکاری یا دوستی موضوع سنش را به رخش نکشیده بود.

اما گزینش استاد جدید با جنب و جوش و خروش خاصی بین کسانی مورد بحث قرار گرفته بود که تا آن هنگام رقبای کینشت در کسب این مقام بوده‌اند. او مخالف مستقیم و بلاواسطه‌یی نداشت، ولی شمار رقبایش زیاد بود و بین آنها کسانی دیده می‌شدند که از نظر سنی پخته‌تر و رسیده‌تر بودند. اعضای این دایره اصولاً نمی‌خواستند که این گزینش را بدون آزمودن قدرت، یا لااقل بی‌آنکه او را دستخوش یک مذاقه بسیار دقیق و دشوار قرار بدهند، به اثبات برسانند. در هر صورت مراسم معرفی استاد جدید و آغاز دوران نخستین تصدی نیز نوعی برزخ است.

انتصاب یک استاد مراسمی عمومی نیست. غیر از هیأت مربیان و استادان و هیأت مدیره نظام، فقط دانشجویان ارشد، کاندیداها یا نامزدها (ی مقام استادی)، و کارکنان دانشکده‌یی که قرار است استاد را در خود بپذیرد در آن تشریفات حضور می‌یابند. در تشریفات و مراسمی که در تالار جشن‌ها برگزار می‌شود، استاد بازی مهره شیشه‌یی ناگزیر بود سوگند شغلی یاد کند، و نشان کار یا شغلش را نیز از مقامات تحویل بگیرد، و این نشان عبارت بود از کلیدها و مهرها، و سخنگو یا ریاست مجلس نظام جامعه جشن را به او می‌پوشاند، که ماگیستر آن جامه را در مراسم و جشن‌های بزرگ، بویژه در مراسم برگزاری جشن بازی سالیانه، می‌پوشد. در چنین مراسمی از ریخت و پاش و از مستی‌های خاص جشن‌های عمومی خبری نیست، و اصولاً بسیار رسمی و تا حدودی سنگین و رنگین است. از سوی دیگر، حضور استثنایی اعضای دو بخش مقامات عالی دستگاه وقار و اُبّهت ویژه‌یی به محیط یا جو این جشن می‌دهد. جمهوریت کوچک بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی ارباب و استاد جدیدی را می‌پذیرد که هم بر آن ریاست خواهد کرد و هم در هیأت سخنگو و مدافع منافع آن خواهد بود. این خود رویداد نادر و مهمی به شمار می‌آید و با وجودی که ممکن است دانشجویان کوچک‌تر نتوانند به اهمیت و شکوه آن پی ببرند و فقط به برگزاری مراسم دل خوش کنند و به آن بیندیشند، لیکن

شرکت‌کنندگان و حضور یافتگان دیگر از اهمیت آن آگاهی کامل دارند. آنها در جامعه‌شان کاملاً جذب و حل شده‌اند و آن‌چنان با آن خویشی ژرفی یافته‌اند که این رویداد را آن‌گونه می‌پندارند که گویی پاره‌یی و بسته‌یی از تن و وجود خودشان است.

این بار شادمانی جشن تحت تأثیر سوگواری به خاطر مرگ استاد پیشین و همچنین به خاطر شرایط نامساعد و اندوهبار بازی سالیانه و رویداد غم‌انگیز دستیار پرترام، قرار گرفته بود. مراسم انتصاب توسط سخنگو یا ریاست مجلس نظام و متصدی بایگانی بازی انجام گرفت. این دوتن ردای استادی را بالا نگه داشتند و بعد آن را روی شانه‌های استاد جدید بازی مهره شیشه‌یی قرار دادند. سخنرانی افتتاحیه جشن توسط استاد دستور زبان، استاد زبان‌شناسی کهن در کوپره‌ایم، انجام گرفت. نماینده‌یی از سوی گروه نخبگان والدیسل کلیدها و مهر را تحویل داد، و استاد پیرموسیقی پیشین هم شخصاً کنار ارگ قرار گرفت. او آمده بود تا مراسم انتصاب مریدش را به چشم ببیند و با حضور ناگهانی و غیرمنتظره‌اش او را شگفت‌زده و غافلگیر کند، و شاید هم چند اندرزی به او بدهد. پیرمرد دوست می‌داشت که آهنگ این مراسم را شخصاً بنوازد، اما دیگر نمی‌توانست تا این حد خطر کند و به همین دلیل بود که نوازندگی را به ارگ‌نواز دهکده بازی سپرد ولی پشت سر وی ایستاد و برگ‌های دفترچه نت را برایش ورق زد. وی در حالی که لبخندی شاد و شیرین بر لب داشت به یوزف نگاه کرد، او را در حال پوشیدن ردا و گرفتن کلیدها دید، و صدای سوگند خوردنش و بعد سخنرانی افتتاحیه همکاران آینده یوزف و کارکنان و دانشجویان را هم شنید. تا این هنگام هیچگاه سابقه نداشته است که این پسرک یوزف را تا این حد عزیز و گرامی و حتی مثل امروز باصفا دیده باشد، چونکه دیگر آن یوزف گذشته نیست و اندک اندک دارد به آدمی بیش از پوشنده جامه و دارنده مقام مبدل می‌شود، یعنی به جواهری در تاج، و ستون یا رکن نیرومندی در ساختار دستگاه سلسله مراتبی

بدل می‌شود. اما اکنون فقط چند دقیقه می‌توانست با پسرکش یوزف صحبت کند. با لبان به لبخند شیرین باز شده‌اش به او نگریست، و این‌گونه پند و اندرز داد:

”قدر یقین سه یا چهار هفته نخست را باید به خوبی بگذرانی: بسیار چیزها و کارها را از تو خواهند خواست. همیشه به ”کل“ بیندیش و همیشه به یاد داشته باش که در این هنگام غفلت از بعضی جزئیات زیاد به حساب نمی‌آید. تو باید تمامی توجه خود را به گروه نخبگان و برگزیدگان معطوف داری، و به چیز دیگری نیندیشی. دوتن را می‌فرستند به تو یاری بدهند. یکی از آنان آلکساندر است که از متخصصان یوگاست. خودم او را به بار آورده و ساخته‌ام. توجه خاصی به او مبذول بدار، به کارش وارد است. به تنها چیزی که نیاز داری اعتماد تزلزل‌ناپذیر به تصمیم مافوق‌هایت است که تو را به حق به عنوان همقطار خودشان برگزیده‌اند. به آنان اعتماد کن و به مردمی که برای یاری دادن به تو می‌فرستند اعتماد کن و همچنین بی‌چون و چرا به قدرت و توان خودت. اما در همین حال مواظب گروه برگزیده هم باش. خودشان هم چنین انتظاری را دارند. یوزف، من می‌دانم که تو پیروز خواهی شد.“

استاد جدید با بیشتر وظایف مقامش آشنا بود، زیرا گه‌گاه و در فرصت‌های گوناگون، هم وقتی که کارمندی دون‌پایه بود و هم آنگاه که مسئولیت‌هایی برعهده گرفته بود، در اجرای آنها سهمیم شده و یا دست یاری داده بود. دوره‌های بازی مهره شیشه‌یی، از دوره‌های ویژه دبستانی‌ها و نوآموزان یا تازه‌کارها، به مرخصی یا تعطیلی آمده‌ها و میهمانان گرفته تا جلسات تمرین، سخنرانی‌های تدریسی و سمینار ویژه گروه برگزیده، از همه اولی‌تر بودند. هر استاد یا ماگیستر تازه انتصاب شده می‌توانست احساس کند که از عهده انجام تمامی کارها برمی‌آید مگر آن چند کار اخیر، حال آنکه وظایف جدید که پیشترها در رشته یا زمینه کاری او نبودند علاقه بیشتر او را جذب و جلب می‌کردند. یوزف هم در چنین شرایطی قرار گرفته بود. او قبل

از هر چیز دوست می‌داشت که با تلاش و شور و شوق ویژه‌یی به این وظایف جدید، وظایف واقعاً درست و پسندیدهٔ استادی، پردازد: یعنی، به نشستن و حضور داشتن در شورای عالی استادان و مربیان، کارکردن با شورای ماگیسترها و مدیران نظام، نمایندگی ویگوس‌لوزروم نزد تمامی مقامات. او در آتش شوق آشنایی با این کارها و وظایف جدید و بیرون آوردنشان از خطر ناشناختگی می‌سوخت. آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست نخست چند هفته کناری بنشیند و اساسنامه، تشریفات، صورتجلسات هیأت مربیان و غیره را مورد مطالعهٔ دقیق قرار بدهد. البته می‌دانست که اطلاعات و دستورالعملی مربوط به این کارها در دسترش قرار دارند. فقط کافی است که به مسیودوبوا و به متخصص فرم‌ها و روایات امور استادی، یعنی سخنگو یا ریاست مجلس نظام، مراجعه کند. گرچه سخنگو خودش ماگیستر یا استاد نبود، و در نتیجه مادون استادان قرار داشت، ولی در تمامی نشست‌های هیأت (مربیان) حضور می‌یافت و مراقب بود که قوانین و مقررات سنتی نظام رعایت شود. این فرد از این نظر به استاد یا رییس تشریفات دربار شهریاری شباهت داشت.

یوزف واقعاً خوشحال می‌شد که از این فرد دوراندیش، مجرب، و فوق‌العاده مؤدب و مبادی آداب که هم اینک جامهٔ مقام بر تنش آراسته بود، تقاضا کند خصوصی به او درس بدهد، البته مشروط بر اینکه سخنگو به جای هیرسلند، که نصف روز راه بود، در والدسِل می‌زیست. باز هم یوزف چقدر شادمان می‌شد که چند روزی به موته‌پورت بگریزد تا استاد موسیقی پیشین چیزهایی و درس‌هایی در این مورد به او بیاموزد. اما این مقولات اصلاً مطرح نبود: زبیدهٔ یک استاد نبود که چنین آرزوهایی را در سر بپروراند، درست عین اینکه دانشجو است. در عوض، لازم بود که به کارها و وظایفی پردازد که می‌پنداشت اندکی در درس برایش ایجاد می‌کنند، و ضمناً تمامی توجه و علاقه‌اش را روی همین امور متمرکز سازد.

در خلال بازی‌های جشنِ برترام متوجه استادی شد که از سوی

جامعه‌اش، یعنی گروه نخبگان و برگزیدگان، طرد شده بود و ظاهراً در این فضای بی‌هوا مبارزه می‌کرد و ضمناً به خفقان دچار شده بود. در آن هنگام چیزهایی حس کرده بود، و در روز مراسم انتصاب یوزف استاد موسیقی پیشین تصورات وی را طی سخنانی چند تأیید کرد. اکنون در هر دقیقه از روزهای کاری‌اش با این چیزها روبه‌رو می‌شد و هر لحظه را نیز می‌توانست برای تفکر و استغراق روی شرایط و موضعش تخصیص دهد: یعنی اینکه قبل از هر چیز باید توجهش را روی گروه برگزیدگان و تدریس، و مراحل عالی بازی مهره شیشه‌یی و علاوه بر آن روی جلسات سمینار تمرین و روابط شخصی با آموزگاران متمرکز کند. او می‌توانست کار بایگانی را در اختیار بایگانه‌ها قرار بدهد، و دوره تدریس نوآموزان و تازه‌کاران را به گروه جدید آموزگاران بسپرد، و امور مقام را به دبیران خودش واگذار کند که در این صورت هیچ موضوع جدی‌یی ناکرده رها نمی‌شد. اما هیچگاه جرأت نمی‌کرد که گروه برگزیدگان را یک لحظه به امان خودشان رها کند. او ناگزیر بود مراقشان باشد، وجود خودش را بر آنها تحمیل کند، و نشان بدهد که از آنها جداناپذیر است. او ناگزیر بود کاری کند که قدرت و استعدادش را باور کنند و همچنین از صافی و پاکی اراده‌اش نیز آگاه شوند، حتی ناگزیر بود آنها را تسخیر کند، با آنها دوستی کند، دلشان را به دست بیاورد، با هر کاندیدا یا نامزدی که بینشان بود، و به خود حق می‌داد با او به مبارزه عقیدتی برخیزد، به رقابت استعدادی یا قابلیت دست بزند - که البته شمار چنین افرادی اندک نبود.

یوزف در این تلاش‌ها از یاری شماری عوامل استفاده می‌کرد که پیشترها آنها را سد و مانع راه می‌پنداشت، بویژه دوری دیرپایش از والدسل و گروه نخبگان سبب شده بود که این گروه او را نوعی HOMO NOVUS یا آدم تازه‌وارد به شمار بیاورند. حتی دوستی و رفاقتش با تگولاریوس هم سودمند واقع شده بود، زیرا تگولاریوس، یعنی آن بیگانه با استعداد و هوشمند و

بیمارگونه، در وضعی نبود که رقیب او در تصدی این مقام باشد و خودش هم آدم جاه‌طلبی نبود که عنایت خاصی که استاد جدید به او نشان می‌داد حمل بر این شود که با کاندیداهای دیگر درافتاده است و یا با آنها مخالف است. اما با وجود این، کینشت وظیفه خود می‌دانست که این والاترین، سرزنده‌ترین، فعال‌ترین، و حساس‌ترین قشر دنیای بازیِ مهره شیشه‌یی را بیازماید و آنها را طوری رام کند که یک سوارکار استاد اسبان اصیل را رام می‌کند. زیرا نه تنها در بازیِ مهره شیشه‌یی بلکه در هر نهاد یا مؤسسه کاستالیایی گروه برگزیده کاندیدها، که آموزگار هم خوانده می‌شدند - یعنی افرادی که تحصیلات رسمی‌شان را به پایان رسانده‌اند ولی هنوز سرگرم تحصیلات آزاد هستند و هنوز هم برای خدمت در هیأت مربیان یا در نظام برگزیده نشده‌اند - بهترین و گرانبهارترین ذخیره جامعه کاستالیایی به شمار می‌آیند، و همچنین ذخیره واقعی و امید واقعی آینده. در هر جا، نه تنها در دهکده بازی، این گروه برگزیده و زبده و دلیر نسل جدید خوش دارند که در برابر آموزگاران و مافوق‌های جدید پایداری به خرج بدهند و از آنها انتقاد کنند، و به سرپرست یا مدیر جدید حداقل حرمت را می‌گذارند و تا کمترین حد از او اطاعت می‌کنند و در نتیجه باید قانع و تسخیر شوند و دلشان و محبتشان را بر بنیاد قاطع و محض شخص به دست بیاورند. مافوق باید با تمام وجود بکوشد که دلشان را به دست بیاورد و آنقدر مهربانی به خرج بدهد که هم او را تأیید کنند و هم در برابر رهبریش سر تسلیم فرود بیاورند.

کینشت کارش را دلیرانه تحویل گرفت ولی با وجود این از دشواری‌هایش شگفت‌زده شد، در حالی که آن دشواری‌ها را حل می‌کرد و در نبرد دشوار و تحلیل‌برنده به تدریج به پیروزی می‌رسید، وظایف دیگری که می‌پنداشت باید نگران‌شان باشد خود به خود کاهش یافتند و ظاهراً چنین می‌نمودند که به توجه ویژه‌اش نیازی ندارند. نزدیکی از همکارانش اعتراف کرد که در نخستین جلسه عمومی هیأت (مربیان) - که برای شرکت در آن با سریع‌ترین

قطار رفته و با همان هم‌شتابان بازگشته بود - در حالتی رؤیاگونه شرکت کرده بود، و بعد هم حتی فرصت نیافته بود به آن بیندیشد، چونکه کارهای جاری‌اش تمامی نیرویش را از او گرفته بود. در حقیقت، حتی در خلال برگزاری جلسه کنفرانس، با وجودی که موضوع بحث توجه وی را کاملاً جذب کرده بود و با وجودی که با ناراحتی و نگرانی خاصی به آن نگریسته بود، چون در واقع نخستین بار بود که در مقام عضوی از هیأت در این جلسه شرکت می‌کرد، چندین و چند بار متوجه شد که در اینجا اصلاً نه به همکاران و همقطاران و حتی به موضوع مورد شور بلکه فقط به والدیل می‌اندیشد. وی خودش را در اتاق آبی‌رنگ آرشیو می‌دید که معمولاً سمینارهای مربوط به دیالکتیک یا حکمت را هر سه روز یک بار با فقط پنج شرکت‌کننده در آن برگزار می‌کرد. هر ساعت آن تنش و فشار روحی زیادی به وجود می‌آورد و نیرو و قدرتش را بیش از هریک از وظایف رسمی‌اش به هرز و به هدر می‌داد، که البته نه زیاد آسان بود و نه می‌شد از دستشان رها شد و یا آنها را به تعویق انداخت. زیرا همانگونه که استاد موسیقی پیشین به آگاهی‌اش رسانده بود هیأت یک وقت نگهدار و آموزگار خصوصی در اختیارش گذاشت که می‌توانست ساعت به ساعت بر سیر کارهای روزانه‌اش نظارت داشته باشد و برنامه‌اش را به او یادآوری کند و او را از تمرکز بر یک موضوع و همچنین فشار وارد آوردن به خودش بازدارد. کینشت از این مرد سپاسگزار بود و از آلکساندر که از سوی هیأت مدیره نظام تعیین شده بود و ضمناً در هنر استغراق و تفکر شهرتی به‌سزا یافته بود، سپاسگزار. آلکساندر مراقب بود که یوزف، که واقعاً با تمام قوا کار می‌کرد، روزی سه بار به تمرین تفکر یا استغراق اندک و کوتاه‌مدت بپردازد و از روش مقرر و از صورت جلسات مربوط به هریک از این تمرین‌ها پیروی کند.

پیش از آغاز شدن جلسات تفکر شامگاهی، قرار بود که یوزف و دستیارانش، آموزگار خصوصی و استاد استغراق فکری، کارهای رسمی هر

روز را مورد تجدیدنظر قرار بدهند و بفهمند که چه کاری را خوب و به قاعده انجام داده و کدام کار را درست انجام نداده‌اند، و هرکس، به قول آموزگاران تفکر، نبض خود را بگیرد، یعنی، هرکس باید اوضاع و شرایط لحظه به لحظه خود را، وضعیت تندرستی، نحوه پخش نیرو و توان جسمانی، امیدها و علایق خود را دریابد و آن را بسنجد - یا به عبارت دیگر، هم خود و هم کار روزانه خود را به طور عینی ببیند و تا فرا رسیدن شب و آمدن روز دیگر هیچ کار یا مسئله‌یی را ناکرده و حل نشده رها نکند.

در آن هنگام که آموزگاران خصوصی ناظر کارها و تلاش‌های شگفت‌انگیز استادشان بودند و با علاقه و حتی با اندکی دلسوزی و ترحم و اندکی نیز از روی پرخاشجویی به او می‌نگریستند، و از هر لحظه و در هر فرصتی که به دست می‌آمد او را برای سنجش نیرو، بردباری، و تیزهوشی و ادراک مورد آزمایش قرار می‌دادند، یک لحظه می‌کوشیدند به او الهام بدهند و لحظه‌یی دیگر مانع انجام کارش می‌شدند، پوچی خاصی بر وجود تگولاریوس چنگ می‌انداخت. البته او می‌دانست که کینشت فعلاً نمی‌تواند توجه یا علاقه‌یی به او نشان بدهد یا وقتی را برای او تخصیص بدهد. اما نمی‌توانست خود را به اندازه کافی سختگیر نشان بدهد، و رضایت نمی‌داد وی را مطرود کنند. رو بهم رفته ناراحت و دردمند شده بود زیرا نه تنها هر روز که می‌گذشت دوستش را بیش از پیش از دست می‌داد، بلکه خود را نیز هدف بدگمانی همکاران و همنشینانش می‌یافت که کمتر با او به صحبت می‌نشستند. البته چندان هم شگفت‌انگیز نمی‌نمود. زیرا گرچه تگولاریوس واقعاً سد راه مقام‌جویان جاه‌طلب نبود، ولی همه او را یکی از طرفداران و نورچشمی‌های استاد جدید به شمار می‌آوردند.

کینشت می‌توانست به آسانی به این موضوع پی ببرد. تردیدی نبود که مسئولیت‌های کنونی وی را ناگزیر می‌ساخت که تمامی کارهای خصوصی و شخصی خود را موقتاً رها کند، کارها یا اموری مثل همین دوستی یا رفاقت.

اما، همان‌گونه که بعدها به دوستش گفت، این کار را خود خواسته و به میل و ارادهٔ خود نکرده بود، بلکه واقعاً به این دلیل بود که فریتس را از یاد برده بود. وی خود را به آن چنان ابزاری مبدل ساخته بود که اموری مثل دوستی به چیزی غیرممکن بدل شده بود. مثلاً اگر زمانی در آن سمیناری که برای پنج بازیکن باسابقهٔ بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی برگزار می‌کرد چهره‌یا سیما و هیأت فریتس جلو چشمانش متجلی می‌شد، تگولاریوس را در هیأت دوست یا شخصیت نمی‌دید، بلکه به صورت عضوی از گروه نخبگان و برگزیدگان، کاندید، و آموزگار خصوصی، بخشی از کارش، سربازی درهنگی می‌دید که ناگزیر بود وی را به گونه‌یی تربیت کند که بتواند در راه پیروزی با آن گام بردارد. آن‌گاه که ماگیستر فریتس را برای نخستین بار به همان شیوه مورد خطاب قرار داد، لرزشی سراسر وجود او را دربرگرفت. از دید کینشت، کاملاً روشن بود که این دوری و عینیت‌گرایی وانمودی یا تظاهر نبود بلکه کاملاً اصیل بود، و این مردی که پیش رویش ایستاده بود و با رفتار مؤدبانه قاطعانه همراه با هوشمندی عاقلانه و منطقی با او برخورد کرده بود، دیگر آن دوستش یوزف نبود، بلکه آموزگار و ممتحنی تمام عیار، استاد واقعی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی بود که در لاک خود فرو رفته و بر اثر اُبُهت و درشتی و وقار مقامش از همه دور و جدا مانده بود، انگاری وی را در ورقه‌یی درخشان و در آتش گرم کرده‌یی پوشانده بودند و اکنون آن ورقه سرد و سخت شده بود.

در خلال هفته‌های تب‌آلوده و داغ رویدادی کوچک مربوط به تگولاریوس رخ داد. تگولاریوس در پی بی‌خوابی و فشار شدید روحی در خلال سمیناری که برای یک کشف برگزار شده بود دست به پرخاشگری زده بود، البته نه در برابر استاد بلکه به دوستی پرخاش و اسائهٔ ادب کرده بود که لحن استهزاءآمیزش بر اعصابش اثر گذاشته بود. کینشت از این رویداد آگاه شد، و ضمناً دریافت که مجرم تا چه حد خشمگین شده است. کینشت فقط با تکان دادن انگشت، و نه زبانی، او را مورد سرزنش قرار داد، لیکن پس از آن

استاد تفکر و استغراق را به سويش فرستاد تا روح آزرده را آرامش خاطر ببخشد. تگولاریوس، پس از چند هفته محرومیت، این نگرانی یا علاقه را نخستین نشان بازبایی دوستی به شمار آورد، زیرا به خود اطمینان می داد که این توجه فقط متوجه شخص خودش است و در نتیجه خود خواسته تن به درمان داد. در حقیقت کینشت خود کمتر از این نگرانی یا علاقه خودش آگاه شده بود. او فقط در مقام یک استاد عمل کرده بود، شاهد خشم و پرخاشگرایی و بی حوصلگی یکی از آموزگاران بود، و به عنوان یک مربی با آن روبه رو شده بود، بی آنکه حتی در یک لحظه این آموزگار را شخصاً مورد توجه قرار دهد یا فکر کند با او رابطه دوستانه دارد. چندین ماه بعد که دوستش این صحنه را به یادش آورد و به او گفت که بادیدن نخستین نشان حسن نیت چقدر شادمان و آسوده خاطر شده بود، یوزف کینشت چیزی نگفت و سکوت اختیار کرد. کینشت این رویداد را واقعاً از یاد برده بود، اما دوستش را از اشتباه درنیآورد.

سرانجام به هدفش دست یافت. نبرد را هم برده و در آن پیروز شده بود. به تسلیم واداشتن گروه برگزیدگان کار و تلاشی بس مهم و بزرگ بود، و به تمرین واداشتن آنها تا آن حد که خسته شوند، آرام کردن افراد جاه طلب، به دست آوردن دل آدم های دودل و متزلزل، و تحت تأثیر قرار دادن خودکامان و خودخواهان کار دشواری بود. اما این کار به پایان و به ثمر رسیده بود. کاندیداهای درون دهکده بازی او را به عنوان استاد پذیرفته و در برابرش سر تسلیم فرود آورده بودند. ناگهان کارها بر وفق مراد گذشت، گویی فقط به یک قطره روغن نیاز بود تا کارها به سهولت بگذرد. آموزگار خصوصی آخرین دستور جلسه را با کینشت تنظیم کرد، قدردانی هیأت را هم ابلاغ کرد، و ناپدید شد. آلکساندر، یعنی استاد استغراق فکری، هم از آنجا رفت. کینشت به جای مشقت و مال بامدادی، پیاده روی عادی اش را از سرگرفت. هنوز هم فرصت نیافته بود به چیزهای دیگری مثل مطالعه یا حتی کتاب خواندن بیندیشد. اما

اکنون توانسته بود بعضی روزها، شب‌ها پیش از به بستر رفتن، اندکی آهنگ بنوازد.

دفعه دیگر که کینشت در یکی از جلسه‌های هیأت شرکت کرد، هنوز موضوع مورد بحث زیاد مطرح نشده بود که آشکارا حس کرد همکارانش او را فردی امتحان شده و از عهده امتحان برآمده می‌پندارند. او هم‌شان و هم‌سان آنان بود. کینشت پس از آن همه تلاش شدید به منظور نشان دادن خود، یکبار دیگر احساس بیداری می‌کرد، و احساس خونسردی، آرامش و هوشمندی و تیزبینی. وی خود را در درونی‌ترین نقطه قلب کاستالیا می‌یافت، که در والاترین مرتبت دستگاه سلسله مراتبی نشسته بود، و حتی با هوشیاری و تقریباً با احساس نومیدی خاصی دریافت که حتی این هوای اندک و رقیق هم قابل تنفس است، اما اکنون این هوا را طوری استنشاق می‌کند که گویی تاکنون نمی‌دانسته است که چیزهای متفاوت هم تغییر کرده‌اند. این امر نتیجه همین دوران دشوار آزمایش بود. این دوره او را بیش از هر خدمت دیگر سوزانده بود، و بیش از هر تلاش دیگری که قبلاً کرده بود.

تأیید شدن وی از سوی برگزیدگان و شناسایی وی به عنوان فرمانروای‌شان در این هنگام با حرکات و رفتارهای ویژه‌یی همراه بود. آنگاه که کینشت از پایان یافتن پایداری و سرسختی‌شان آگاه شد، و همچنین از اعتماد و رضایت آموزگاران، و نیز آگاه شد که دشوارترین کارها را با پیروزی کامل پشت سر رها کرده است، پی برد که اکنون هنگام آن فرا رسیده است که یک "سایه" یا دستیار برای خود برگزیند. در واقع هیچگاه نشده و سابقه نداشته است که مثل حالا و پس از کسب پیروزی و کامیاب شدن و درست هنگامی که خود را پس از آن آزمایش دشوار و فوق طاقت انسانی از نیرویش نسبتاً رها می‌یابد، احساس کند که به کسی نیاز دارد که بارها را از روی دوشش بردارد. بسیاری از ماگیسترهای گذشته بوده‌اند که در همین نقطه در راستایی که او رفته است شکست خورده و ناکام شده‌اند. کینشت اکنون

نمی‌خواست از حق قانونی خود برای گزینش یکی از کاندیداها استفاده کند، بنابراین از هیأت آموزگاران خواست سایه‌یی را برایش برگزینند. برگزیدگان که هنوز هم تحت تأثیر سرنوشت پرترام قرار داشتند این حرکت یا ادای آشتی‌جویانه را بسیار جدی گرفتند و پس از برگزاری چند نشست و رأی‌گیری پنهانی و غیرعلنی گزینش خود را کردند و بهترین فرد را از میان خود برگزیدند و به استاد معرفی کردند، و او از آن دستیارانی بود که تا هنگام انتصاب کینشت یکی از والاترین کاندیداها تصدی مقام استادی به شمار می‌آمده است.

او از دشوارترین رویدادها سالم جسته بود. اکنون هنگام پیاده‌روی، قدم زدن و گوش دادن به آهنگ فرا رسیده بود. اندکی بعد نیز می‌توانست به خواندن بیندیشد. دوستی با تگولاریوس، مکاتبه‌گه‌گاهی با فروموتته هم امکان‌پذیر شده بود. وی گه‌گاه می‌توانست نیمروزی استراحت کند و یا شاید بعضی وقت‌ها به خودش اجازه بدهد به مرخصی کوتاه مدت برود. اما تمام این آسایش‌ها یا تفریح‌ها به سود مرد دیگری هم بود، البته نه آن یوزف پیشین که خودش را در بازی مُهرهٔ شیشه‌یی بازیکنی استاد و یک کاستالیایی نسبتاً خوب به حساب می‌آورد، بلکه کسی که با وجود این از ماهیت درونی دستگاه و باطن نظام اندک آگاهی‌یی نداشت. تا این هنگام شیوهٔ زندگی توأم با غرور و تکبر معصومانه، شیطنت کاملاً بچگانه، و کاملاً خصوصی و غیرمسئولانه در پیش گرفته بود. یکبار به آن سرزنش تند و شدیدی اندیشید که پس از اظهار تمایل به ادامهٔ تحصیل آزاد از استاد توماس شنیده بود: ”تو می‌گویی تا چند زمان، اما این زمان چقدر است؟ یوزف کینشت تو هنوز هم به زبان دانشجویان صحبت می‌کنی.“ این حرف مال همین چند سال پیش بود. وی ستایشگرانه گوش فرا داده بود، و با حرمتی بسیار ژرف، و همچنین با بیم و هراسی اندک از کمال و انضباط مبهم این مرد، و حتی احساس کرده بود که کاستالیا در صدد برآمده است او را نیز بر باید و می‌کوشد او را به درون نظام

بکشاند و شاید هم روزی او را مثل توماس به بار بیاورد، یعنی به یک استاد، به یک فرمانروا و خادم و به یک ابزار محض مبدل کند. و اینک درست در همان نقطه‌یی ایستاده بود که استاد توماس ایستاده بود و هرگاه که با یکی از آموزگاران‌ش سخن می‌گفت یا با یکی از آن بازیکنان و دانش‌پژوهان زرنگ و سفسطه‌باز، یا با یکی از شاهزادگان فعال و مغرور و متکبر، از فراسوی به درون دنیای بسیار زیبای دیگری، دنیای شگفت‌انگیز دیگری می‌نگریست که زمانی دنیای خودش بود، درست به همان شیوه که استاد توماس هم به درون دنیای دانشجوی شگفت‌انگیزش نگریسته بود.

فصل هفتم

در مقام ریاست

نخست چنین می نمود که پذیرش مقام استادی بیشتر زیان به بار آورده است تا سود. این مقام تقریباً نیرو و زندگی شخصی اش را به هرز و حتی تمامی عادات و سرگرمی هایش را نیز از میان برده بود، و در عوض سردی بی جوش و خروشی را در قلبش جای داده بود و چیزی و احساسی نیز در سرش، که به گنجی ناشی از تقلای بیش از اندازه شبیه می بود. اما زمان یا دوره‌یی که اکنون در پی آمده بود بهبودی، تفکر، و اعتیاد به وجود آورده، و حتی دیدگاه و تجربیات تازه‌یی نیز به بار آورده بود.

اکنون که نبرد به پیروزی انجامیده بود، همکاری اش با گروه نخبگان و برگزیدگان بر بنیاد اعتماد و دوستی متقابل از همه چیز مهم تر و والاتر بود. وی با سایه اش به شور می نشست. با فریتس تگولاریوس، که در خلال مکاتباتش به عنوان دستیار آزموده بود، کار می کرد. اندک اندک به بررسی و مطالعه و آزمایش و تکمیل گزارش ها و دیگر یادداشت هایی می پرداخت که درباره دانشجویان و همکاران و همشینیانی نوشته شده و توسط سلف وی برجای مانده بود. کینشت در خلال همین کارها بود که با توجه و علاقه زیاد با گروه برگزیدگانی آشنا شد که می پنداشت آنها را خوب شناخته است. اکنون ماهیت یا طبیعت واقعی آن گروه، و کیفیت کلی دهکده بازی و همچنین نقش آن در زندگی کاستالیائی را برای نخستین بار به خوبی و به آشکار می دید.

البته او نیز سال ها به همین گروه برگزیده هنرمند و جاه طلب و به دهکده بازی در والدسِل تعلق داشته است. او خود را پاره‌یی از آن به شمار آورده بود.

اما حالا دیگر پاره‌یی از آن نبود. او نه تنها در زندگی این جامعه سهم صادقانه و دوستانه‌یی داشت، بلکه خود را چیزی شبیه به مغز متفکر آن، شعور و ادراک آن، وحتى وجدان آن می‌پنداشت، که نه تنها در انگیزه‌ها و سرنوشت‌هایش، بلکه در راهنمایی آنها و احساس مسئولیت در برابر آنها هم نقش و شرکت داشت.

کینشت یکبار در یک لحظه شادی، در پایان دوره‌یی برای آموزگارانِ نو آموزان بازی، چنین اظهار داشت:

”کاستالیا خود دولت کوچکی است، و ویکوس لوزوروم ما دولت بسیار کوچک و مینیاتورگونه‌یی از یک دولت در دولت دیگر، یک جمهوری کوچک ولی باستانی و سرفراز، با حقوق و وقاری برابر با خواهرانش، اما در حالی که احساس وظیفه‌شناسی اش بر اثر وظایف هنرمندانه ویژه و اصولاً مقدس، والایی و نیروی خاصی یافته است. زیرا فرق ما در این است که باید از خلوتگاه واقعی کاستالیا، از اسرار و نماد یا سمبول یگانه آن، از بازی مهره شیشه‌یی لذت ببریم. کاستالیا موسیقیدان‌ها و تاریخ‌نگاران هنری، زبان‌شناسان، ریاضیدانان و دانش‌پژوهان والامقامی تربیت می‌کند. هریک از مؤسسه‌های کاستالیا و هر کاستالیائی باید فقط دوهدف و دو آرمان را دنبال کند: چیرگی کامل بر موضوع و اندیشه‌اش و، با شناخت پیوند همیشگی آن با نظام‌های دیگر و ایجاد روابط دوستانه با همه، خود و اندیشه‌اش را سرزنده و انعطاف‌پذیر نگه دارد. این اندیشه دوم، مفهوم اتحاد درونی تلاش‌های انسانی، اندیشه جهان شمولی، در بازی معروف ما به طور مبسوط بیان شده است. شاید این گونه باشد که یک فیزیکدان، موسیقی‌شناس، یا دانش‌پژوه دیگر گه‌گاه ناگزیر شود خود را در نظام خودش غرق کند، و با رها کردن فکر فرهنگ جهانی فعالیت آنی در زمینه‌یی ویژه را به دنبال بیاورد. اما در هر صورت ما، یعنی بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی، هیچگاه نباید چنین تخصصی را حق خودمان بدانیم و اجازه چنین کاری را به خودمان بدهیم. ما نه باید آن

را تأیید و نه آن را اجرا کنیم، زیرا همانطور که می‌دانید مأموریت ویژه ما همان تفکر یا ایده "ادب جهانی" است. مأموریت ما همان ترویج توصیف والای آن، یعنی همان بازی گرامی است و رهانیدن پیوسته و بی‌وقفه نظام‌های گوناگون از تمایلشان به رسیدن به خودکفایی. اما ما چگونه می‌توانیم چیزی را نجات بدهیم که خود تمایلی به نجات و رهایی ندارد؟ و نیز ما چگونه می‌توانیم باستان‌شناسان، متخصصان امور تربیتی، ستاره‌شناسان، و غیره را وادار کنیم از تخصص خودکفا دست بردارند و پنجره‌هایشان را به روی نظام‌های دیگر باز نگه‌دارند؟ این کار را به اجبار و به زور نمی‌توان کرد، یا مثلاً بکوشیم که در مدارس ابتدایی بازی مهره شیشه‌یی را به هدفی رسمی تبدیل کنم، و همچنین نمی‌توانیم از درکی که پدران ما از این بازی داشتند استفاده کنیم. ما فقط می‌توانیم ثابت کنیم که بازی ما و خود ما لازمه یکدیگر هستیم که بازی را همیشه در اوج و در قله زندگی عقلانی و فرهنگیمان قرار بدهیم و دستاوردها، کامیابی‌ها، شیوه‌های جدید، مجموع مسایل ناشی شده از نظام پژوهندگی را در آن وارد کنیم و در آن بگنجانیم. ما باید جهان شمولی خودمان را، ورزش عزیز و خطرآفرین خودمان را با فکر وحدت شکل بدهیم و آن را به بار بیاوریم، آن را چنان طراوت و زیبایی ابدی خاصی و نیز آن چنان منطقی و فریبندگی ببخشیم که حتی زیرک‌ترین و تیزبین‌ترین و دانشمندترین محققان و متخصصان هم بتوانند پیام آن را احساس کنند و همچنین نیروی اغواگری و فریبندگی‌اش را.

بیاید لحظه‌یی چنین بیندیشیم که ما بازیکنان ناگزیر بودیم چندی از شدت شور و شوقمان بکاهیم، و حتی اینکه دوره‌های درسی بازی برای نوآموزان کسالتبار و ظاهر سازانه شده بود، و همچنین در بازی‌های مخصوص بازیکنان پیشرفته، متخصصان نظام‌های دیگر بیهوده می‌کوشیدند زندگی پرشور و پراکنگیزه، و همزمانی فرهنگی و عقلانی و منافع را بیابند. فرض کنیم که میهمانان ما بازی سالیانه‌مان را دو یا سه سال پیایی به صورت تشریفات یا

مراسمی پوچ و بی محتوا، و یادگار بی جان، بی روح، منسوخ و مربوط به ادوار گذشته پنداشته‌اند. پس در این صورت، کار بازی و حتی خود ما با چه سرعتی تمام می‌شود؟ اکنون دیگر ما در آن اوج یا قله‌یی نیستیم که بازی مهره شیشه‌یی در یک نسل پیش قرار داشت، یعنی هنگامی که بازی سالیانه نه یک یا دوهفته بلکه چهارهفته به درازا می‌کشید و نه تنها برای کاستالیا بلکه برای تمام کشور نقطه اوج سال به شمار می‌آمد. امروز هنوز هم نماینده دولت در این بازی سالیانه حضور می‌یابد، اما اغلب میهمانی دست و پاگیر است، و هم‌چنین چند شهر و صاحبان حرفه هم هستند که ایلچیان به این جا می‌فرستند. با فرا رسیدن پایان روزهای بازی این نماینده‌های قدرت‌های دنیایی نیز اغلب اظهارنظر می‌کنند که مدت جشن به حدی کم است که اجازه نمی‌دهد شهرهای بسیاری نمایندگان‌شان را به بازی بفرستند، و اینکه شاید برای دنیای معاصر بهتر باشد که یا مدت جشن کوتاه شود یا آن را یک سال در میان برگزار کنند، و یا هر سه سال یکبار.

خوب، اکنون ما دیگر نمی‌توانیم جلو این پیشرفت یا، اگر بدتان نمی‌آید، جلو این زوال یا تباهی را بگیریم. شاید بتوان گفت که دیری نمی‌گذرد که بازیمان در هیچ جای دنیا به تفاهم دست نمی‌یابد و کسی آن را درک نمی‌کند. شاید ما هم دیگر نتوانیم آن را جشن بگیریم. اما آنچه که ما باید و می‌توانیم انجام بدهیم این است که از بی‌اعتبار و بی‌ارزش شدن بازی در زادگاه خود، یعنی در ولایت خودمان، جلوگیری کنیم. در اینجا تلاشمان امیدوارکننده است، و بارها به پیروزی انجامیده است. هر روز که می‌گذرد شاهد پدیده‌هایی هستیم: یعنی دانش‌آموزان گروه برگزیده‌یی که برای شرکت در دوره تحصیلی بازی، بی‌هیچ شوق و حرارت خاصی، اسم نوشته‌اند، و نیز آنهایی که آن را متعهدانه ولی بی‌هیچ‌گونه علاقه خاصی به پایان رسانده‌اند و ضمناً ناگهان تحت تأثیر روح بازی و قدرت اخلاقی و سنت‌های قابل احترام آن و حتی تحت تأثیر نیروهای روح‌انگیزش قرار می‌گیرند که در نتیجه همگی

به طرفداران، هواخواهان یا اعضای پرشور ما مبدل می‌شوند. و هر سال که می‌گذرد در خلال بازی‌های رسمی دانش‌پژوهان مشهور و بی‌همتایی را می‌بینیم که ما بازیکنان بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را در طول سال پرکار خودشان با دیدهٔ حقارت نگرسته‌اند و کمتر اتفاق افتاده است که صلاح و خیر مؤسسه ما را خواسته باشند. در خلال مراسم بازی بزرگ آنها را می‌بینیم که بیش از پیش تحت تأثیر افسون هنرمان قرار می‌گیرند، و حتی آنها را در حالی می‌یابیم که آرام و شادمان می‌شوند، نیروی جوانی بازمی‌یابند و آتش شوق در وجودشان شعله‌ور می‌شود، تا بدان پایه که سرانجام با قلبی نیرو یافته و کاملاً برانگیخته شده با سخنانی تقریباً سپاسگزارانه و شرم‌آلوده از ما خداحافظی می‌کنند.

بیاید لحظه‌یی به وسایل و ابزارهایی بیندیشیم که برای اجزای مأموریتمان در اختیار داریم. ما دستگاهی غنی، زیبا، و بسیار منظم را می‌بینیم که بایگانی بازی قلب و مغز آن به‌شمار می‌رود، که در هر ساعت روز سپاسگزارانه از آن استفاده می‌کنیم و همهٔ ما، از استاد و بایگان گرفته تا کوچک‌ترین و حقیرترین پادو، در خدمتِ آن هستیم. اصول کهنِ گزینش بهترین، یعنی نخبگان، در کاستالیا بهترین و فعال‌ترین جنبهٔ دستگاه ماست. مدارس کاستالیا بهترین دانش‌آموزان سراسر کشور را گردمی‌آورند و آنها را آموزش می‌دهند. همین‌طور ما هم در دهکدهٔ بازیکنان می‌کوشیم آنها را برگزینیم که بین کسانی که دوستداران و طرفداران طبیعی بازی هستند از بهترین به‌شمار می‌آیند. ما آنها را به بهترین و والاترین سطح کمال می‌رسانیم. دوره‌ها و سمینارهای ما صدها نفر را در خود می‌پذیرند که بعد هم همه به راه خود می‌روند. اما ما به تربیت و آموزش بهترین‌ها آنقدر ادامه می‌دهیم تا به بهترین و اصلی‌ترین بازیکنان و هنرمندان بازی بدل شوند. شما همه خوب می‌دانید که در هنر ما و در هنر دیگری راه یا مسیر تکامل بی‌پایان است، و هریک از ما، آنگاه که جزء نخبه‌ها و برگزیدگان درآید، تا پایان عمر در راه هرچه کامل‌تر شدن، به صافی و تزکیه رسیدن، و ژرف نمودن خود و هنرمان

ادامه می‌دهد، حال می‌خواهد جزء سپاه کارکنان ما باشد یا نباشد.

وجود یا هستی گروه نخبگان ما را بعضی وقتها به عنوان تجمّل نادیده گرفته‌اند، و چنین بحث و استدلال کرده‌اند که ما نباید بیش از نیازمان برای پرکردن پُست‌های اداری مان نخبه تربیت کنیم. اما در وهله نخست سپاه کارکنان ما یک مؤسسه یا بنیاد خودکفانیست، و در وهله دوم هرکس هم برای یک مقام رسمی شایستگی ندارد، همچنان که هر زبان‌شناس برای آموزگاری مناسب نیست، در هر صورت، ما کارکنان یقین داریم که آموزگارانی که با آنها جاهای خالی مان را پر می‌کنیم و جانشینانمان را هم از میان آنان برمی‌گزینیم، فراتر و بالاتر از یک عده بازیکن با استعداد و ذخیره هستند. خود من هم اغلب هوس کرده‌ام اظهارنظر کنم که این عمل برای بازیکنان گروه نخبگان نوعی وظیفه مکمل به‌شمار می‌آید، حتی با وجودی که هرگاه مفهوم و حقایق مؤسسه ما مطرح می‌شود آن را برای دوره ندیده‌ها تأکید می‌کنیم.

نه، آموزگاران اصولاً استادان، مربیان و بایگان‌های آینده نیستند. آنها خود پایان کار هستند؛ دسته کوچکشان خانه و آینده واقعی بازی مهره شیشه‌یی است. در اینجا، تکامل، دگرگونی، پیشرفت، و مقابله‌های بازی ما همراه با روح زمان و نظام‌های گوناگون در چندین دوجین قلب و سر به وقوع می‌پیوندد. تنها در همین جاست که بازی ما به روشی بسیار صحیح و پسندیده و کاملاً دقیق و متعهدانه انجام می‌گیرد. تنها در بین نخبگان ماست که به غایت بدل می‌شود و به صورت مأموریتی مقدس درمی‌آید، رها از هرگونه ظاهرنمایی، خودخواهی و خودکامگی فرهنگی، خود مهم‌بینی، یا توهم. آینده بازی در دستان شماست، یعنی آموزگاران والدیل. و چون روح و قلب کاستالیاست، و شما نیز روح و اخگر فعال و زنده والدیل هستید، در حقیقت نمک ولایت (آموزش)، روح آن، و نیروی پویا و محرکه آن به‌شمار می‌آید.

خطر ازدیاد اعضایتان هم وجود ندارد، و همچنین خطر زیاد شدن غیرتتان، و عواطف‌تان برای هرچه بزرگ کردن بازی گرامیتان در بین نیست. آن را زیاد

کنید، آن را زیاد کنید! برای شما و برای تمامی کاستالیائی‌ها فقط یک خطر در کمین نشسته است، که ما ناگزیر هستیم هر روز از خودمان پاسداری کنیم و مواظب خودمان باشیم. روح ولایت ما و نظام ما بر دو اصل بنیاد گرفته است: بر عینیت و عشق واقعی به تحصیل و مطالعه، و بر پرورش خرد استغراق و هماهنگی. برای ما متعادل ساختن این دو اصل یعنی عاقل، دانا، و برای نظام سودمند و ارزشمند بودن. ما علوم و نظام‌ها و مقررات پژوهندگی را، البته هر کدام به شیوه خاص خود، دوست داریم، اما در عین حال می‌دانیم که سرسپردگی و پابندی به انضباط و مقررات الزاماً نمی‌تواند فرد را از خودخواهی، پلیدی و بدی، و پوچی و بیهودگی باز دارد. تاریخ نمونه‌های بسیاری را ارائه داده است، و فولکلور هم شخصیت دکتر فاوست را مطرح ساخته است تا بتواند این خطر را بنمایاند.

در قرون گذشته ایمنی را در اتحاد منطق و مذهب، تحقیق و زهد یا ریاضت کشیدن می‌جستند، در دانشگاه ادبیاتشان. الهیات فرمانروایی می‌کرد. ما بین خودمان از استغراق و تفکر استفاده می‌کنیم، و از درجات زیبا و پسندیده روش یوگا، و تلاش می‌کنیم حیوانی را که در درونمان است و DIABOLUS شیطانی را که در تمام زمینه‌ها و رشته‌های علوم آشیانه گرفته است از خودمان برانیم. هم شما و هم خود من به خوبی می‌دانیم که بازی مَهرهٔ شیشه‌یی نیز شیطان پنهان خودش را دارد، که می‌تواند به هنرمندی و هنرپروری بینجامد، و به خودخواهی هنرمندانه، به تکامل نفس، به تلاش برای استیلا بر دیگران، و پس از آن سوءاستفاده از آن قدرت و استیلاگری. به همین دلیل است که ما به آموزشی غیر از آموزش عقلانی و به تسلیم شدن به اصول اخلاقی نظام نیاز داریم، و این امر نه بدان خاطر که زندگی روحاً فعالان را در یک قالب زندگی رؤیایی طبیعتاً گیاهی گونه بریزیم، بلکه بر عکس برای این است که بتوانیم خودمان را به اوج یا به قلّه رفیع کاه‌یابی و پیروزی عقلانی برسانیم. ما نمی‌خواهیم از VITA ACTIVA - زندگی فعال،

بگریزیم و خودمان را به VITA CONTEMPLATIVA زندگی معنوی برسانیم، بلکه می‌خواهیم پیوسته به پیش برویم و ضمناً به تناوب بین این دو، یعنی آسوده‌خاطر زیستن بین آنها، زندگی کنیم و در هر دو شرکت بجویم.

ما سخنان کِیشت را آورده‌ایم - و بیانات مشابه دیگری را که دانشجویانش یادداشت کرده بودند و به جا مانده است - زیرا آنها پرتو بسیار روشنی را بر اندیشه‌ها و مدرکات وی به هنگام تصدی مقام ریاست، یا حداقل در خلال نخستین دورهٔ سالیان نخستین استادی‌اش، انداخته‌اند. او آموزگاری فوق‌العاده خوب بود: فراوانی نسخه‌های سخنرانی‌های تدریسی‌اش که به دست ما رسیده است به تنهایی می‌توانند دلیل بر این ادعا باشند. آگاهی وی از این حقیقت که تدریس یا آموزش او را شادی فراوان می‌بخشید و ضمناً در آن نیز کاملاً کامیاب بوده است، از جمله شگفتی‌هایی است که در سرآغاز تصدی مقام استادی با آن روبه‌رو شده بود. هیچ گمان نمی‌برد به چنین حقیقتی دست بیابد، زیرا تا آن هنگام واقعاً هیچگاه احساس نکرده بود که به تدریس علاقه‌مند است. البته او نیز مثل هر یک از اعضای گروه برگزیدگان گه‌گاه به مأموریت کوتاه‌مدت تدریس می‌رفت، حتی در آن هنگام که یک دانشجوی ممتاز هم بود. در مراحل گوناگون دوره‌های درسی بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی به جای بسیاری از آموزگان سرگرم تدریس شده بود، و حتی چندین بار در تمرین‌ها به شرکت‌کنندگان یاری داده بود، اما در آن روزها آزادی‌اش برای تحصیل و مطالعه و استغراق انفرادی به حدی برایش عزیز و گرامی بود که، به رغم این حقیقت که وی آموزگاری استاد، آزموده و مشهور شده بود، این اشتغال‌ها را نوعی مزاحمت و مانع می‌پنداشت. گذشته از این در صومعهٔ بندیکتی هم دوره‌هایی را تدریس کرده بود، اما دوره‌های چندان مهمی به شمار نمی‌آمدند و حتی خودش هم آنها را مهم نمی‌پنداشت. در آنجا، مطالعه، بررسی‌ها و همنشینی‌اش با پدر یا کوبوس سبب شده بود که کارهای دیگر را زیاد جدی و مهم نگیرد. در آن هنگام، بزرگترین آرزویش این بود که

دانش آموز خوبی باشد، چیز بیاموزد، چیزهایی بپذیرد، و خود را شکل بدهد. اکنون این دانش آموز خود آموزگار شده و به این شیوه به کارها و وظایف عمده مقامش چیره شده بود و آنها را خوب در دست گرفته بود: یعنی تلاش به منظور به دست آوردن رضایت خاطر مقامات بالای دستگاه و اثبات یکی و یکسان بودن شخصیت و مقام. در طی همین مرحله بود که دو چیز را کشف کرد: نخستین آن لذت و نشاطی بود که به خاطر نشان کردن و نفوذ دادن دستاوردهای مغز در مغزهای دیگران و دیدن آنها در حالی که به شکل و صورتی و تجلی‌یی نو درآمده‌اند به انسان دست می‌دهد - یا به عبارتی دیگر، شادی حاصل از تدریس و آموزش. و دومین آن چنگ انداختن به شخصیت دانشجویان، استحصال و استعمال قدرت و رهبریت - یا به عبارت دیگر، شادی حاصل از تعلیم و تربیت. او این دورا هیچگاه از هم جدا نکرد، و در خلال دوره استادی نه تنها شمار زیادی از بازیکنان ممتاز و مشهوری را در بازی مِهَره شیشه‌یی به بار آورد، بلکه با الگو بودن، با سرزنش و پند و اندرز، و با بردباری واقعاً شگفت‌انگیزی که از خود نشان می‌داد، و حتی با فشار و تأثیر یا نفوذ شخصیت و ویژگی اخلاقی خود، توانست بهترین شاگردان جدی‌اندیش را از میان آنان تحویل بدهد.

وی در خلال کار به کشفی ویژه دست یافته بود - البته اگر اجازه بدهید داستانمان را رها کنیم و از آن جلو بیفتیم. در روزهای نخست مدیریت فقط به موضوع برگزیدگان می‌پرداخت و همچنین به موضوع بهترین و ممتازترین دانشجویان و استادان. بسیاری از افراد اخیر، یعنی آموزگاران، به سن و سال خودش بودند و هریک از آنها خود یک بازیکن مجرب و کاملاً استاد بود. اما به تدریج، و چون خیالش از سوی برگزیدگان آسوده شد، هر سال اندک اندک و با دوراندیشی و احتیاط خود را کنار کشید و حتی از تخصیص بیشتر وقت و نیرویش برای این کار صرف نظر کرد، آن گونه که سرانجام و در پایان بعضی وقتها آن کار یا وظیفه را به عهده همقطاران نزدیک و دستیاران خود

می‌گذاشت. این فرایند چندین سال به درازا کشید و هر سال که می‌گذشت کینشت در سال بعد، در سخنرانی‌های تدریسی، در دوره‌های درسی، و حتی در خلال تمرین‌هایی که رهبری‌شان را خود برعهده گرفته بود، بیش از پیش به اوضاع دانشجویان جوان‌تر و کوچک‌تر می‌پرداخت و به وضع و حال آنان رسیدگی می‌کرد. در پایان کار را تا به آن حد رساند، و تا بدانجا پیش رفت، که چندین بار شخصاً خود رهبری و آموزگاری دوره‌های تحصیلی نوآموزان را برعهده گرفت - یعنی در حقیقت کاری کرد که کمتر استاد بازی‌بی کرده بود. بعلاوه، وی به این موضوع نیز پی برده بود که هرچه دانشجویانش جوان‌تر، کم‌سن و سال‌تر و ناآگاه‌تر بودند، به همان نسبت در تدریس شادمان‌تر و خوشحال‌تر می‌شد. بعضی وقت‌ها در خلال همین سال‌ها واقعاً ناراحت می‌شد، و در نتیجه به تلاش می‌افتاد که بتواند از این دانشجویان جدا شود و دوباره، بگذریم از نخبگان و برگزیدگان، به دانشجویان پیشرفته و آزموده بپردازد. در حقیقت وی گه‌گاه احساس می‌کرد دلش می‌خواهد که بازهم بیشتر بازگردد و به اوضاع و احوال دانش‌آموزان کوچک و کم‌سن و سال رسیدگی کند، یعنی کسانی که هیچ دوره‌یی ندیده‌اند و از بازی مهره شیشه‌یی هیچ نمی‌دانند. حتی احساس می‌کرد که بعضی وقت‌ها هوس می‌کند اندکی از وقتش را در اشلولتس یا یکی از دبستان‌ها به تدریس زبان لاتین بپردازد، یا به تعلیم آواز، یا جبر در جاهایی که جو و محیطش بر خلاف جو و محیط دوره مقدماتی بازی مهره شیشه‌یی، زیاد فکری و اندیشمندانه نبوده باشد، و درست در جاهایی که بتواند با دانش‌آموزان مستعدتر، شکل‌پذیرتر و قابل تربیت‌تر سر و کار داشته باشد و در آنها تدریس و تعلیم و تربیت به صورت یک مجتمع واحد ژرف‌تری درآمده باشد. در دو سال آخر استادی‌اش دوبار در نامه‌ها خود را "مدیر مدرسه" نامید، و به آنهایی که نامه‌اش را دریافت می‌کردند فهماند که بیان لفظ "استاد بازی"، یا ماگیسترلودی - که در چندین و چند نسل معنی‌اش واقعاً "استاد بازی" در کاستالیا بوده است - فقط نامی

بوده است که به مدیر مدرسه اتلاق می شده است.

البته در تحقق این گونه آرزوهای مدبرانه اش هیچ تردید نمی توان کرد. این آرزوها از جمله اهداف رؤیا گونه کاملاً آشکار و عامی است که هر انسانی ممکن است آن را مثل هر کسی که در یک روز سرد زمستانی خواب هوا یا آسمان ملایم تابستانی را می بیند در سر بپروراند. کینشت دیگر هیچ گونه راه های بی شماری را پیش روی خود باز نمی یافت. وظایفش را مقام ریاستش معین کرده بود، لیکن چون شیوه تحقق این وظایف واقعاً در اختیار خودش و به میل خودش بود، در طول گذشت سالیان دراز، نخست بی تردید ناخواسته و ناآگاهانه، به تدریج به تعلیم و تربیت جوان ترین دسته های دانش آموز سرگرم و علاقه مند شد. هرچه سالخورده تر می شد، به سوی جوانان بیشتری جلب می شد. لاقلاً این چیزی است که ما از دیدگاه ویژه خود می بینیم. در آن هنگام یک منتقد به دشواری می توانست اثری یا ردی از بوالهوسی و دمدمی مزاجی را در رفتار و کردارش مشاهده کند. بعلاوه، مقام ریاستش فی نفسه او را بارها ناگزیر کرده بود که توجهش را به سوی گروه نخبگان بازگرداند. حتی در دورانی که سمینارها و بایگانی را تقریباً به طور کامل به دست دستیاران و سایه اش رها کرده بود، پروژه ها و طرح های درازمدتی مثل مسابقات بازی سالیانه یا تدارکات ویژه برای برگزاری بازی بزرگ عمومی سبب می شد که رابطه زنده و بسیار فعالی با برگزیدگان برقرار سازد. یکبار با لحنی استهزاء آمیز به دوستش فریتس گفت:

”شهریاران و فرمانروایانی بوده اند که از عشق و علاقه زیاد و آزاردهنده به رعایایشان رنج می برده اند. قلبشان آنها را به سوی رعایای کشاورز، چوپانان، پیشه وران، مدیران مدارس، و بچه مدرسه بی ها می کشانده است. اما اینان کمتر فرصت می یافته اند چیزی از این مقوله ببینند، زیرا همیشه در میان خیل وزیران و سربازانشان محصور شده بودند که او را درست عین دیواری بلند از مردم جدا می ساختند. ایشان آرزو می کردند خویشتن را به مردم برسانند ولی

فقط همقطاران خود را می‌یافتند. دوست می‌داشتند خودشان را به شاگرد مدرسه‌ها و بچه‌ها برسانند ولی فقط دانشجویان پیشرفته و اعضای گروه نخبگان را می‌دیدند.

اما از داستانمان جدا مانده‌ایم، و اینک به همان دوران سالیان نخستین ریاست کینشت بازمی‌گردیم. پس از آنکه توانست رابطه مورد نظرش را با گروه نخبگان و برگزیدگان محقق سازد، ناگزیر توجه‌اش را بعداً به سوی بوروکراسی و شیوه کاغذبازی بایگانی معطوف داشت تا به آن نشان بدهد که قصد کرده است استاد و ریسی مهربان ولی در عین حال گوش به زنگ و کاملاً جدی باشد. آنگاه مسئله بررسی ساختار و روش اداره یا دفتر صدارت و آموختن نحوه اداره آن فرا رسید. جریان دایمی و تمام ناشدنی مکاتبات و نشست‌ها و گردهمایی‌ها و بخشنامه‌های بی‌پایان هیأت، او را به انجام وظیفه و کارهایی برمی‌انگیخت که در واقع برای یک فرد تازه‌کار و تازه از راه رسیده بسیار دشوار بود آنها را در یابد و درست سر و سامان بدهد و طبقه‌بندی کند. گه‌گاه سئوالاتی پیش می‌آمد که برای بعضی از بخش‌های آموزشی ولایت هم جالب توجه بود، و چه بسا که حسادت‌هایی را هم برمی‌انگیخت - مثلاً مسئله حق قضاوت. وی اندک اندک ولی با تحسینی فزاینده از وظایف و کارهای نیرومند و پنهانی و اسرارآمیز نظام، یعنی از روح زنده دولت کاستالیا، و پاسداران و نگهبانان کاملاً مراقب و گوش به زنگ مؤسسه یا بنیاد آن آگاه شد.

ماه‌های پرشور و هیجان‌برانگیز و شلوغ یکی پس از دیگری سپری شدند و در تمام این مدت یوزف کینشت فرصت نیافت به تگولاریوس بیندیشد. اما با وجود این، و در عین حال تقریباً ناخواسته و بی‌اراده چندین کار به دوستش محول ساخت تا او را از بیکاری برهاند. فریتس دوستش را از دست داده بود، دوستی که یک شبه به والامقام‌ترین مافوق او بدل شده بود و در نتیجه ناگزیر شده بود او را "عالیجناب" خطاب کند. اما وی این مأموریتی را که استاد به او

مَحُول کرده بود به نوعی علاقه و محبت و عنایت تعبیر کرده بود. گرچه فریتس آدم گوشه گیر بداخم و ترش رویی بود، ولی هم از ارتقاء درجه دوستش و از شور و هیجان تمام اعضای گروه نخبگان و هم به خاطر آن کار و وظیفه‌یی که به او مَحُول شده بود به شور و نشاط و افری افتاده بود، زیرا این کار او را آن گونه که با شخصیتش سازگار بود فعال می‌کرد و به جنب و جوش می‌انداخت. در هر صورت، این دگرگونی را از بعد از آن لحظه که کینشت با پس فرستادن وی در برابر شنیدن خبر گزینش قریب الوقوعش به استادی بازی مُهره شیشه‌یی عکس العمل نشان داد، بسیار بهتر از آن تحمل کرده بود که می‌پنداشت. بعلاوه، آنقدر هوشمند و تیزبین بود که توانسته بود درک کند دوستش دستخوش شور و هیجان و آشفتگی بسیار زیادی شده است و حتی از ماهیت آن آزمایش بزرگ قدرت هم آگاه شده بود. فریتس متوجه شده بود که یوزف در آتش پخته شده و خوب به بار آمده است و تا آنجا که به هیجانان احساسی مربوط می‌شد آنها را بسیار بیشتر و بهتر از آن فردی درک می‌کرد که تحت آزمایش دشوار قرار می‌گرفت. تگولاریوس در مورد کارها و تکالیفی که از سوی "استاد" به او مَحُول می‌شد سخت تلاش می‌کرد و اگر گاهی از ضعف و کاستی و ناشایستگی خود در برابر شغل یا مسئولیت مَحوله از صمیم قلب و به طور جدی اظهار تأسف می‌کرد، هنگامی که واقعاً درصدد برمی‌آمد در کنار مردی بایستد که او را صمیمانه می‌ستود، هر کمکی که از دستش برمی‌آمد درست عین یک دستیار یا یک "سایه" انجام می‌داد.



جنگل درختان مرس که بالای والدسِل قرار داشت قهوه‌یی رنگ شده بود که کینشت روزی کتاب کوچکی برداشت و به درون باغ استاد شد که در همسایگی محل اقامتش بود و باغ زیبای کوچکی بود که استاد توماس مرحوم آن را بسیار دوست می‌داشت، ارج می‌نهاد، و اغلب خودش با علاقه یک تاریخ‌نگار در آن کار می‌کرد و آن را سر و سامان می‌بخشید. کینشت، مثل

تمامی دانشجویان، زمانی آن را جایی مهم و وهم‌برانگیز و مقدس می‌پنداشته است، و یک توسکولوم و جزیره سحرآمیز موزها^۱ که استاد برای استغراق فکری و تجدید نیرو بدانجا می‌رفت. از آن روزی که خود نیز به مقام استادی رسیده و این باغ هم به او تعلق گرفته بود، کمتر دیده شده بود به درون آن برود و به هنگام فراغت از آن استفاده کند. حتی اکنون هم آمده بود که فقط پانزده دقیقه پس از نهار در آن درنگ کند و به خود اجازه دهد که زمانی کوتاه فارغ از هر نگرانی و علاقه بین بوته‌ها و نهال‌های بلندی به استراحت بپردازد که استاد پیشین نهال‌های گرمسیری بسیاری را زیر آنها کاشته بود. آنگاه، چون در سایه هوا خنک بود، یکی از صندلی‌های حصیری سبکی را برداشت و به جایی آفتابی رفت، در آنجا نشست و کتابی را که با خود آورده بود بازکرد. کتاب "تقویم جیبی برای ماگیسترلودی" بود که هفتاد سال پیش لودویگ واسرمالر، استاد بازی آن روزگارِ بازی مُهره شیشه‌یی، آن را نوشته بود. از آن زمان تاکنون استادان پیش از وی اصلاحاتی چند در آن به عمل آورده یا چیزهایی از آن حذف کرده بودند و یا به فراخور مقتضیات زمان چیزهایی بدان افزوده بودند. این تقویم به عنوان مرجع یا راهنما برای استادی است که در سال‌های نخستین ریاستش هنوز تجربه‌یی نیندوخته است، و این کتاب می‌تواند در خلال یک سال کار رسمی‌اش، و در هر هفته از کارش، وظایفش را گاه به صورت عبارات کلیدی و زمانی دیگر به صورت توصیف‌های مفصل به او یادآوری کند و حتی اندرزا و توصیه‌های لازم را نیز به او بدهد. کینشت آن صفحه‌یی را که مربوط به همین هفته جاری بود یافت و آن را با دقت و توجه کافی خواند. البته به موضوع یا مورد شگفتی برانگیز و یا ویژه‌یی برخورد نکرد ولی در پایان فصل این جملات به چشم می‌خورد:

"اندک اندک افکار تان را به سوی فرا رسیدن بازی سالیانه بازگردانید. زود

۱- MUSES - در اساطیر یونان به دختران زئوس می‌گفتند که از نیموزینه بودند. اینان هم‌نشین آپولو بودند و می‌گویند که اگر کسی از آنها الهام می‌گرفت تقدیس می‌یافت. مترجم.

و نا به هنگام به نظر می‌رسد، و در حقیقت ممکن است زودرس به نظر آید. با وجود این به شما توصیه می‌کنم: اگر برای بازی فکری در سر نپروانده‌اید، از این پس مگذارید که هفته‌یی، و یقیناً ماهی بگذرد بی آنکه شما افکارتان را متوجه بازی آینده کرده باشید. هر فکری یا عقیده‌یی که دارید یادداشت کنید؛ گه‌گاه الگو یا طرح بازی کلاسیک را، حتی در سفرهای رسمی، با خود بردارید و هرگاه نیم ساعتی فراغت یافتید به آن نگاه کنید. خودتان را آماده کنید، البته نه اینکه به زور به افکار نیکو بیندیشید، بلکه با به یاد آوردن پیوسته این موضوع که در ماه‌های آینده کار شایسته و ظریف و شادی‌آفرینی در انتظاران است، کاری که شما باید برای آن تقویت شوید، خودتان را بسازید، و با آن کوک و همصدا شوید.

این سخنان را دانا مردی سالخورده و استاد هنر خویش حدود سه نسل پیش از این نوشت، تصادفاً در زمانی بود که بازی مِهْرهٔ شیشه‌یی از نظر مفهوم ظاهری به اوج تصفیه و تزکیه رسیده بود. در آن روزها بازی، در مقام مقایسه با هنر معماری و تزیین در دوران اواخر گوتیک یا روکوکو (تزیینات ناهنجار و نازبا)، به نوعی لطافت و ظرافت و پرباری در کار تزیین دست یافته بود. حدود دو دهه بازی آن‌چنان شکننده و آسیب‌پذیری بود که طوری به نظر می‌رسید که گویا واقعاً آن را با تیلۀ شیشه‌یی بازی می‌کنند، یعنی بازی ظاهراً شیشه‌یی عاری از محتوا، و ظاهراً دلربایانه و یک سرگرمی بی‌محتوای پُرپیرایه، رقصی پوچ، بعضی وقت‌ها رقصی بندبازانه با ساختاری ریتمیک یا یک‌نواخت و هوشمندانه. شماری از بازیکنان بودند که طوری دربارهٔ شیوه و یا سبک آن روزها صحبت می‌کردند، که انگاری طلسمی گم شده بود، و شماری دیگر آن را به عنوان ظاهر سازی، کاری پُرپیرایه، واپس‌نگر، عقب‌افتاده و اعصاب شکن محکوم می‌کردند. یکی از استادان و کمک آفریدگاران آن شیوه یا سبک بود که توانسته بود آن پند و اندرز و توصیه‌های خردمندانه را در تقویم ماگیستر بنویسد، و در حالی که یوزف کِینشت برای

دومین و سومین بار جستجوگرانه سرگرم خواندن سخنان وی بود تکان شادی آفرین و نشاط آوری را در قلبش حس کرد، یعنی حالتی که به نظرش می‌رسید در گذشته فقط یکبار احساس کرده بود. چون به اندیشه فرو رفت پی برد که این حالت یک بار درست در استغراق پیش از تصدی مقام ریاست به او دست داده بود؛ یعنی هنگامی این حالت به اودست داده بود که به آن رقص دایره‌وار شگفت‌انگیز، رقص بین استاد موسیقی و یوزف، استاد و تازه‌کار و نوآموز، رقص بین سالخوردگی و جوانی اندیشیده بود. آن کسی که این سخنان را بیان داشته و این افکار را مطرح کرده است حتماً سالخورده مردی دانا بوده است: "مگذار هفته‌یی بگذرد..." و "...بی آنکه کوشیده باشی اندیشه‌یی یا معنی‌یی نیکو بیان کرده باشی." او حتماً مردی بوده است که بیست سال در مقام والای ریاست بازی بوده است، و شاید هم از این مدت بیشتر. و در این عصر مسخرهٔ روکوکو حتماً و بی‌تردید با شماری نخبگان و برگزیدگان بی‌نهایت لوس، نُتُر و خودکامه و خودخواه حشر و نشر داشته است. وی طراح بیش از بیست بازی باشکوه سالیانه‌یی بوده است که در آن روزها یک ماه به درازا می‌کشیده‌اند - سالخورده مردی که به نظر وی انجام سالیانهٔ برگزاری یک بازی بزرگ و باشکوه و سنگین دیگر برایش هیچ افتخار والا و هیچ شادی ژرفی به شمار نمی‌آمده است، و حتماً بار سنگینی بوده است که به تلاشی زیاد نیاز داشته است و به زحمتی فوق‌العاده زیاد برای اینکه بتواند خود را هماهنگ سازد، خود را قانع کند، و تا حدودی هم خود را برانگیزاند.

در این لحظه کینشت چیزی بیش از احترام توأم با سپاس نسبت به این پیرمرد خردمند و مشاور مجرب و کار آزموده حس می‌کرد - زیرا این تقویم بارها به عنوان یک راهنمای ارجمند و پرازش به او یاری داده بود. او حتی والایی و برتری شادی آفرین و روحیه‌برانگیزی هم در دل حس می‌کرد، یعنی برتری جوانی. زیرا در خیل بیم و هراس‌ها و نگرانی‌های گوناگون مخصوص

استاد بازی، که تازگی با آنها آشنا شده بود، این نگرانی هنوز روی نداده و رخ نگشوده بود. در حقیقت نیازی نمی‌دید که خود را ناگزیر کند دربارهٔ بازی به موقع سالانه بیندیشد، یا اینکه نگران باشد که چرا با روحیهٔ عالی و شادی با این کار روبه‌رو نشده است. او ناگزیر نبود نگران باشد که برای یک چنین بازی‌یی از قدرت، بگذریم از فهم کافی، برخوردار نیست. اما برعکس، کینشت که در این چندماه و گه‌گاه طوری به نظر رسیده بود که سالخورده‌تر از سن و سال واقعی خود نموده بود، اکنون خود را هم جوان احساس می‌کرد و هم نیرومند.

او نتوانست تا دیرباز به این موضوع بیندیشد و خود را تسلیم آن کند. او نمی‌توانست مزهٔ آن را به طور کامل بچشد، زیرا زمان کوتاه استراحتش داشت به پایان می‌رسید. اما آن هیجان فعال و برانگیزاننده هنوز در وجودش باقی مانده بود؛ وقتی که می‌رفت آن را هم با خود همراه برد، و به این ترتیب آن اندک استراحت در باغ استاد بازی، و خواندن آن تقویم، بالاخره به بار نشست. این مدت او را آسودگی خاطر و لحظهٔ توأم با شور و هیجان فوق‌العاده زیادی بخشیده بود، اما در عین حال دوگونه فکری یا اندیشهٔ قوی و برانگیزاننده هم در او به وجود آورده بود، دوگونه فکری که هر دو شکل و صورت یک تصمیم و اراده را یافته بودند. نخست، هرگاه او نیز سالخورده و خسته و فرسوده می‌شد مقامش را، مقام ریاستش را، درست هنگامی رها می‌کرد که ساخت و ساز بازی سالیانه به یک وظیفهٔ آزاردهنده مبدل می‌شد و سرش هم از هرگونه فکر یا قدرت تفکر تهی می‌شد. دوم، در واقع هرچه زودتر روی نخستین بازی سالیانه‌اش کار می‌کرد، و تگولاریوس را هم فرا می‌خواند تا وظیفهٔ دستیار نخست او را در کارهایش برعهده بگیرد. این کار دوستش را بسیار شادمان و خوشنود می‌کرد، و برای خودش هم نوعی گام آزمایشی به جلو بود برای رسیدن و ورود به یک *MODUS VIVENDI*، یا نوعی زندگی جدید که ویژهٔ مرحلهٔ دوستی موقتاً متوقف شده‌شان بود. زیرا

فریتس نمی‌توانست گام اول را بردارد، و خود استاد می‌بایست پیش قدم شود.

تردیدى نبود که این کار یا وظیفه دوستش را بسیار سرگرم می‌کرد. کینشت از هنگام اقامتش در ماریافلس فکر یا اندیشه خاصی برای بازی مهره شیشه‌یی در سر پرورانده بود و اکنون تصمیم گرفته بود که آن را در مورد نخستین بازی تشریفاتی، و در مقام استاد بازی، به مرحله اجرا بگذارد. طبق این فکر یا عقیده زیبا، قرار بود که ساختار و ابعاد بازی بر پایه الگوی آیینی کهن کنفوسیوسی که ویژه بنا کردن یک خانه چینی بود استوار شود: جهت‌یابی به کمک عقربه قطب‌نما، دروازه، دیوار نیرومند، نسبت و عملکرد بناها و سراها، هماهنگی‌شان با صورفلکی، تقویم و زندگی خانوادگی، و اصول نمادین و سبکی باغ. مدتها پیش از این، هنگامی که "مقدمه‌یی بر آی‌چینگ" را مطالعه و بررسی می‌کرد، به نظم و به مفاد و مفهوم اسطوره‌یی این قوانین اندیشیده و چنین پنداشته بود که آنها سمبول یا نماد فوق‌العاده جالب توجه و افسون‌کننده جهان هستی و جایگاه انسان در این گیتی‌اند. روح افسانه‌یی بسیار کهن مردم در سنت معماری خانگی را نیز به طرز شگفت‌انگیز و صادقانه‌یی با روح ریاست و استادی پژوهندگی متفکرانه عجین شده می‌یافت. وی با عشق و علاقه صادقانه‌یی به طرح این بازی چنگ انداخته بود، لیکن هیچگاه درصدد برنیامده بود آنها را ثبت و ضبط کند، آن نیز برای بازی که بتواند در سرش شکل و قالب بگیرد. اما از آن هنگام که مقام ریاست را پذیرفته بود فرصت نیافته بود خود را با آن سرگرم سازد. اکنون تصمیم گرفته بود که جشن بازی‌اش را بر بنیاد مفهوم چینی برگزار کند، و اگر فریتس ثابت می‌کرد که با روح این طرح سازگاری و پذیرندگی دارد، از وی می‌خواست که کارش را بی‌درنگ در زمینه بررسی‌های لازم و فرایند ترجمه آن به زبان بازی آغاز کند. اما یک مشکل هم وجود داشت: تگولاریوس زبان چینی نمی‌دانست، و اکنون هم بسیار دیر بود آن را بیاموزد. اما با در دست

داشتن خلاصه‌یی از خودکِینِشت و از کالج خاور دور، و با توجه به مطالعاتی که در این مورد کرده بود، دلیلی نداشت که تگولاریوس نتواند به اندازه کافی با سمبولیزم یا نمادگرایی افسونگرانه معماری چینی آشنا شود. بالاخره، هیچ مسئله زبان‌شناسی وجود نداشت. با وجود این، این کار زیاد وقت می‌گرفت، بویژه برای ناپزورده‌یی مثل دوستش که حوصله نداشت هر روز کار کند، و بنابراین صلاح در این بود که کار را هرچه زودتر آغاز کند. پس به همین جهت بود که با احساس شگفت‌زدگی ویژه و لبخند زنان توانست به نویسنده سالخورده و دوراندیش "تقویم جیبی" حق بدهد و او را تأیید کند.

درست روز بعد، که بر حسب اتفاق کار اداری‌اش زودتر از موعد مقرر پایان یافته بود، تگولاریوس را نزد خود فراخواند. تگولاریوس آمد و با قیافه تسلیم‌گرایانه و فروتنانه شایان توجهی که به هنگام حشر و نشرش با کِینِشت به خود می‌گرفت تعظیم کرد و چون دریافت که دوستش او را، برخلاف این چند روزه، شتابزده از سر واکرده است سخت شگفت‌زده شد. در عوض، کِینِشت با شیطننت خاصی سر تکان داد و از او پرسید: "یادت هست که در سال‌های تحصیلمان یکبار تقریباً دعوامان شد و من نتوانستم تو را قانع کنم نظریه‌ام را بپذیری؟ بحث درباره ارزش و اهمیت بررسی و تحقیقات خاور دور، بویژه موضوع‌های مربوط به چین، بود و من می‌کوشیدم تو را قانع کنم که چند مدت در کالج زبان چینی بیاموزی؟ یادت هست؟ خوب، باز هم فکر می‌کنم که واقعاً چقدر حیف شد که آن روز نتوانستم تو را قانع کنم. اگر زبان چینی آموخته بودی حالا چقدر خوب و سودمند بود. اکنون طرح بسیار خوبی در دست داریم که برای اجرای آن می‌توانیم با هم همکاری کنیم."

کِینِشت تا چندی سر به سر دوستش گذاشت، او را در حال بی‌تکلیفی نگه داشت، و سرانجام پیشنهادش را مطرح ساخت: گفت که می‌خواهد بازی سالیانه را برگزار کند و علاقه دارد که فریتس، البته اگر موافق باشد، بخش بزرگی از کار بازی را برعهده بگیرد، یعنی به همان شیوه‌یی که در زمانی که

کینشت در صومعه پندیکتی می‌زیست، در برگزاری این جشن با گروه برگزیدگان همکاری کرده بود. فریتس با ناباوری تمام به او نگاه کرد، در حالی که از شنیدن لحن شاد و سیمای لبخند بر لب دوستش هم شگفت‌زده شده بود و هم نگرانی شیرین و شادی آفرینی در دلش جان گرفته بود، دوستی که در مقام مافوق و استاد خودش را برای او می‌گرفت. تگولاریوس که شادمانه تکان خورده و برانگیخته شده بود، نه تنها از افتخار، حرمت، و اعتماد ناشی از این پیشنهاد آگاه بود بلکه متوجه شده بود که این ادا و اطوار زیبا و دوست‌داشتنی چقدر اهمیت دارد. او حتی دریافته بود که این عمل تلاشی بود برای جبران جدایی، برای بازگشایی دری که بین دوستش و خودش بسته شده بود. وی عامل ناآشنایی با زبان چینی را به سویی گذاشت و اعلام کرد که حاضر است و علاقه دارد با تمام وجود در اختیار استاد محترم باشد و تمام وقتش را فداکارانه در راه اعتلای بازی بگذارد.

استاد (کینشت) گفت: "بسیار خوب، پیشنهادات را می‌پذیرم. پس یکبار دیگر در انجام کار و بررسی‌ها با هم هستیم، درست همان‌گونه که در گذشته‌هایی بودیم که حالا بسیار دور به نظر می‌رسد، یعنی هنگامی که سخت کار می‌کردیم، و به وسیله بازی با هم می‌جنگیدیم. تگولاریوس، خوشحال هستم. و اما حالا ب مطلب و مهم‌ترین موضوع این است که بکوشی از معانی و مفاهیم بنیانی بازی آگاهی یابی. تو باید درک کنی که خانه چینی چگونه چیزی است و برای بنای آن قوانین چه معنی و مفهومی دارند. من شما را به کالج خاور دور حواله می‌دهم و سفارشت را هم می‌کنم؛ آنها در آنجا به تو کمک خواهند کرد. یا - حالا چیز دیگری به خاطر می‌رسی - فکر زیباتر دیگری به سرم زد. شاید بتوانیم از برادر بزرگ یاری بگیریم، یعنی از کسی که در نزار زندگی می‌کند، و قبلاً هم بسیار درباره‌اش برایت تعریف کرده‌ام. البته ممکن است این کار را دون‌شان و مرتبت خود بدانند، یا فکر کنند که کارکردن با فردی که زبان چینی نمی‌داند بسیار دشوار است، اما هرطور

شده است باید سعی خودمان را بکنیم. اگر این مرد علاقه‌مند باشد، تو را به یک چینی‌دان مبدل خواهد ساخت.”

پیامی به سوی ”برادر بزرگ“ فرستاده شد و صمیمانه از او دعوت به عمل آمد که چند روزی به عنوان میهمانِ استاد بازی به والدِسل بیاید، زیرا شورکار نمی‌گذارد که شخص ”ماگیسترلودی“ به دیدنشان برود و توضیح بدهد که چه کمکی از وی می‌خواهد. لیکن ”برادر بزرگ“ نیزارش را ترک نکرد. ایلچی با یادداشتی به زبان و به خط چینی بازگشت. در آن چنین نوشته بود: ”دیدار مرد بزرگ باعث افتخار و سربلندی است. لیکن جابه‌جایی به مانع برمی‌خورد. باشد که برای قربانی از قدح کوچک استفاده شود. آن که جوان‌تر است به آن که متعال است درود می‌فرستد.“

بنابراین کِنِشت دوستش را قانع کرد، البته به آسانی، که به سوی نیزار سفر کند و تقاضا کند او را بپذیرد و آموزش بدهد. اما این مسافرت بی‌ثمر بود. مرد تارک‌دنیا ساکن نیزار تگولاریوس را با حرمت زیاد پذیرفت، اما تمامی پرسش‌هایش را به زبان چینی و با عبارات قصار و کوتاه ولی دوستانه پاسخ داد و، به رغم توصیه‌نامه‌یی که ماگیسترلودی بر کاغذی زیبا و با دستخطی زیبا نوشته بود، او را دعوت به ماندن نکرد. فریتس، در حالی که رنجیده خاطر شده و ضمناً هیچ نتیجه‌یی هم نگرفته بود، به سوی والدِسل بازگشت. هدیه‌یی نیز برای استاد با خود آورد: برگ کاغذی که بیتی باستانی درباره ماهی طلایی به دقت بر آن رقم خورده بود.

اکنون تگولاریوس می‌رفت که اقبالش را در کالج تحقیقات خاور دور بیازماید. توصیه کِنِشت در آنجا تأثیر بیشتری به جای گذاشت. از این متقاضی، در مقام فرستاده ویژه ماگیسترلودی، دوستانه پذیرایی کردند و هر کمکی که می‌خواست به او دادند. دیری نگذشت که با وجود ندانستن زبان چینی هر اطلاعاتی را که می‌خواست گردآورد و در خلال کار و فعالیت به حدی تحت تأثیر عقیده کِنِشت درباره استفاده از سمبولیزم خانه برای

شالوده‌بندی بازی قرار گرفت که ناکامی‌اش در سفر به نيزار را کاملاً از یاد برد و ديگر به آن نينديشيد.

کينشت، در حالی که به گزارش فريتس درباره دیدارش از “برادر بزرگ” و دیدار بعدی خودش گوش فرا داد، و ضمن اینکه ابیات مربوط به ماهی طلایی را هم خواند، حس کرد که در محیط یا جو زندگی آن تارک دنیا قرار گرفته است. یاد اقامت دیرپایش در کلبه آن مرد، و صدای خش و خش کردن ساقه‌های نهال‌نی و شاخه‌های بوته بومادران، و همچنین یاد آزادی، رهایی، فراغت، روزهای تحصیل و تحقیق و بهشت رنگین رؤیاهای جوانی در سرش جان گرفتند. چگونه این تارک دنیای دلیر و بوالهوس توانسته است گوشه عزلت بگزیند و آزادی‌اش را حفظ کند؛ و این نيزار آرام و بی‌سر و صدایش چگونه او را از شر دنیا ایمن نگه داشته است؛ چگونه توانسته است در این چین‌شناسی پاکیزه، بی‌غل و غش، خرده‌گیرانه و دقیق، و خردمندانه‌اش ژرف و توانمند زندگی کند، و افسون سحرآمیز رؤیای زندگی‌اش با چه شیوه فوق‌العاده متمرکز و غیرقابل نقصی توانسته است هر سال یکی پس از دیگری و هر دهه یکی پس از دیگری او را آن‌گونه در دل و ژرفای خود جای بدهد که از باغش چین، از کلبه‌اش معبد، از ماهی‌اش خدایان، و از شخص خودش مردی خردمند و دل‌آگاه بسازد! کينشت آه‌کشان کوشید این فکر را از خودش براند. او خود به راه دیگری رفته بود، یا شاید کشانده شده بود، و مهم این بود که بتواند با اعتقاد و ایمان ژرف به وظیفه‌اش عمل کند و آن را با شیوه یا راه ديگران مقایسه نکند.

کينشت به اتفاق تگولاریوس طرح و ساختار بازی‌اش را ریخت، و از هر فرصت و فراغتی که به دست می‌آورد بهره گرفت. وی کارگزينش و گردآوری اطلاعات در بایگانی و همچنین پیش‌نویس اول و دوم را به دوستش سپرد. با این مضمون جدید، دوستی‌شان یکبار ديگر زندگی و شکل جدیدی یافت، هرچند که آن شکل با گذشته فرق داشت. خارق‌العاده بودن و همچنین

هوشمندی خیالپردازانه فریتس به طرح بازی‌شان رنگ و پرباری خاصی می‌بخشید. او از جمله افراد همیشه ناراضی و در عین حال خودکفایی بود که می‌توانند ساعت‌ها روی یک دسته گل درنگ و اندیشه کنند و یا میزی را بچینند که دیگران کامل می‌پندارند، و جزییات را با شادی و لذتی پرشور و استادی توأم با عشق و علاقهٔ عصبی مرتب کنند، و بی‌ارزش‌ترین کار را به جالب‌ترین کار روزمره مبدل سازند.

این همنشینی در سال‌های بعد هم ادامه یافت: بازی تشریفاتی نیز از آن پس حکم یک توفیق یا تکامل مشترک را یافت. تگولاریوس دوچندان خوشنود شده بود چون به اثبات رسیده بود که وجودش، برای دوستش و استادش، و در چنین موضوع مهمی بسیار سودمند واقع شده است، و نیز در مشاهدهٔ انجام همگانی بازی حکم همکار بی‌نام و نشانی را یافته بود که با وجود این اعضای گروه نخبگان همه از نقش وی در این موضوع آگاه بودند. در اواخر فصل پاییز نخستین سالِ ریاستِ کِینِشت، روزی از روزها که دوستش هنوز غرق بررسی‌های مقدماتی امور مربوط به چین بود، کِینِشت مطالعهٔ رویدادهای روزانه‌یی را که دبیرش نوشته بود رها کرد و به اندیشه فرو رفت. وی یادداشتی را دیده بود که نظرش را جلب کرده بود: ”پطرویس دانشجو، که از مونته‌پورت آمده است و استاد موسیقی هم توصیه‌اش را کرده است، از سوی استاد موسیقی پیشین سلام مخصوص می‌رساند و تقاضا می‌کند هم محل زندگی و هم اجازهٔ استفاده از آرشو به او داده شود. اکنون در میهمانسرای دانشجویان جای داده شده است.“ کِینِشت به راحتی می‌توانست با واگذار کردن آن دانشجو و تقاضایش به دست کارمندان بایگانی فکر خودش را آسوده کند. یعنی این کار رسم بود. اما ”سلام مخصوص از سوی استاد موسیقی پیشین“ مستقیماً برای شخص وی فرستاده شده است. کِینِشت آن دانشجو را فرا خواند - که از قضا هم جوانی آرام و ساکت بود و هم در عین حال اندیشمند و جدی. تردیدی نبود که عضو گروه نخبگان و

برگزیدگان مونته‌پورت بود، و در هر صورت به شیوه مصاحبه کردن و حاضر شدن در محضر استادان خو گرفته بود. از او پرسید که چه پیامی از سوی استاد موسیقی پیشین آورده است.

دانشجو گفت: «سلام، سلام قلبی و صمیمانه و محترمانه‌شان را برای شما فرستاده‌اند، قربان، و همچنین یک دعوتنامه.»

کینشت از او خواست بنشیند. دانشجوی جوان، که بسیار سنجیده سخن می‌گفت، ادامه داد: «همانطور که عرض کردم، استاد محترم پیشین از من تقاضا کرده‌اند سلام گرمشان را به جنابعالی برسانم. ایشان حتی اشاره کرده‌اند که امیدوار هستند در آینده نزدیک، یعنی در حقیقت هرچه زودتر، شما را ملاقات کنند. ایشان شما را دعوت می‌کنند، یعنی در واقع اصرار می‌ورزند، تا خیلی دیر نشده است به دیدارشان بروید، البته چنین می‌پندارند که این دیدار را می‌توان در یک مسافرت رسمی و اداری ترتیب داد. ولی به شرطی که موجبات ناراحتی شما فراهم نشود. این بود کل پیام.»

کینشت سرتاپای جوان را برانداز کرد و قانع شد که وی یکی از دست پروردگان استاد سالخورده است. دوران‌دیشانه و با احتیاط کامل پرسید: «دانشجو، شما تا چه مدت در بایگانی ما کار دارید؟»

که پاسخ داده شد: «تا آن هنگام که بینم شما برای سفر به مونته‌پورت آماده شده‌اید، عالیجناب.»

کینشت لحظه‌یی درنگ کرد و به فکر فرو رفت، و بعد گفت: «بسیار خوب، راستی چرا عبارات خود استاد را برای من تکرار نکردید، در صورتی که می‌بایستی می‌کردید؟»

پطروس زل زد و بی آنکه خم به ابرو بیاورد به چشمان کینشت نگاه کرد و آهسته و در حالی که با احتیاط سخن می‌گفت، عین اینکه به زبان بیگانه صحبت می‌کرد، گفت:

«هیچ پیامی نیست، عالیجناب، و عبارات یا جملات خاصی هم نیست.

شما که استاد محترم مرا خوب می شناسید و آگاه هستید که ایشان همیشه مرد محجوب و فروتنی بوده اند. در موته پورت شایع است که در زمان جوانی شان، یعنی در آن هنگام که هنوز آموزگار بودند ولی اعضای گروه نخبگان فهمیده بودند که ایشان روزی به مقام استادی موسیقی ارتقاء خواهند یافت، وی را به شوخی ”بزرگ کوچک مانده“ می خواندند. خوب، این حجب و حیا و فروتنی، و همین طور پرهیزگاری و پارسایی شان، یاری دادن هایشان، اندیشمندیشان، و بردباری شان واقعاً از زمانی که سالخورده شده اند، و باز هم پس از بازنشسته شدن شان، بیشتر شده است. تردیدی نیست که شما این را بسیار بهتر از من می دانید. همین حجب و حیا و فروتنی است که ایشان را بر حذر می داشت که با وجودی که بسیار شایق دیدار عالیجناب بودند تقاضا نکنند به دیدارشان بیایید. به همین سبب، ای خداوندگار، من افتخار ابلاغ هیچ پیامی را نیافتم، ولی با وجود این، طوری رفتار کردند که گویی پیامی به من داده اند. اگر از این نظر من مرتکب خطا شده ام، شما آزاد هستید که پیام داده نشده را واقعاً کان‌لم‌یکن به حساب بیاورید.“

کینشت اندکی لبخند زد، گفت: ”دوست من، پس کارتان در بایگانی چه می شود؟ این هم بهانه‌ی محض بود؟“

”اوه، نه. من ناگزیر هستم که رمز بعضی از کلیدها را به دست بیاورم، و در هر حال ناگزیر بودم در آینده در کنف حمایت و عنایت خاص شما قرار بگیرم. اما با خود اندیشیدم صلاح در این است که به نحوی از انحاء به این سفر کوچک شتاب ببخشم.“

استاد، در حالی که باز هم سیمایی جدی به خود گرفته بود، سر تکان داد و با لحنی استوار گفت: ”بسیار خوب، آیا اجازه دارم سبب این شتاب را پیرسم؟“

جوان چشم‌ها را لحظه‌ی بست. پیشانی اش چین و چروک‌های ژرف

برداشته بود، گویا از این پرسش ناراحت شده بود. پس از آن یکبار دیگر نگاه پرسشجویانه و نافذِ جانش را بر چهره ماگستر دوخت، و گفت:

“این پرسش را نمی‌توان پاسخ داد مگر اینکه جنابعالی لطف کنید و آن را دقیق‌تر مطرح کنید.”

کینشت گفت: “خیلی خوب، باشد. آیا حال استاد پیشین بد است؟ طوری است که نگران‌کننده است؟”

گرچه استاد کوشیده بود بسیار آرام و خونسردانه صحبت کند، ولی دانشجو توانست نگرانی علاقه‌مندانه‌ی وی نسبت به حال آن پیرمرد را حس کند. از آن هنگام که با هم روبه‌رو شده و صحبت کرده بودند، برای نخستین بار برق حسن‌نیت و مهربانی را در چشمان تقریباً آتشین وی آشکارا می‌دید، و درست در آن هنگام که در صدد برآمد سبب و هدف این سفر را صادقانه بیان کند، صدایش لحن دوستانه‌تر و صمیمانه‌تری یافت.

وی گفت: “استاد محترم، مطمئن باشید که حال استاد محترم من به هیچ‌وجه بد نیست. گرچه سالخورده‌گی و پیری ایشان را فوق‌العاده ضعیف کرده است لیکن همیشه از نعمت تندرستی برخوردار بوده‌اند و هنوز هم برخوردار هستند. نمی‌خواهم بگویم که وضع ظاهری یا قیافه‌شان کاملاً عوض شده است یا اینکه قدرتش را با سرعت هرچه تمام‌تر از دست داده‌اند. این روزها کمتر راه می‌روند، روزها کمتر آهنگ می‌نوازند، و حتی تا همین اواخر هم به دو شاگرد درس ارگ می‌دادند که کاملاً تازه کار بودند، چونکه همیشه علاقه داشتند که دانش‌آموزان کم‌سن و سال و نوجوان دور و برشان را احاطه کنند. اما این حقیقت که همین چند هفته پیش عذر این دانش‌آموزان را خواستند پدیده‌یی است که نظرم را جلب کرده است و از آن روز من پیوسته مراقب حال استاد محترم بوده‌ام و سرانجام نتیجه‌گیری کرده‌ام. به همین دلیل به اینجا آمده‌ام. اگر معلوم شود که در نتیجه‌گیری‌ام محق بوده‌ام، و همچنین حق داشته‌ام به این اقدام دست بزنم، دلیلش این است که خودم نیز قبلاً

شاگرد استاد موسیقی پیشین بوده‌ام و حتی، اگر بشود گفت، کم و بیش از نورچشمی‌های ایشان؛ بعلاوه، در این چند سال اخیر هم حکم منشی و همنشین ایشان را داشته‌ام، زیرا استاد موسیقی کنونی از من خواستند که در خدمت ایشان باشم و از ایشان مراقبت کنم. مأموریتی بس خوشایند بود؛ در دنیا کسی را سراغ ندارم که به اندازه آموزگار و حامی و سرپرست سابقم مورد حرمت من باشد. ایشان بودند که اسرار موسیقی را برایم کشف کردند و به من امکان دادند که به آن خدمت کنم. تمامی آن چیزهایی را که از مفاهیم و افکار و اندیشه‌ها به دست آورده‌ام، حرمت گذاشتن به نظام، به کمال و هماهنگی درونی را واقعاً مدیون ایشان هستم و همه را از ایشان دارم. در سال گذشته در کنارشان می‌زیسته‌ام و با وجودی که سرگرم تحصیلات، تحقیقات و گذراندن دوره‌های تحصیلی خودم هستم، همیشه در خدمت و در اختیارشان هستم، و همنشینی ایشان پشت میز و در پیاده‌روهایشان، با ایشان آهنگ می‌نوازم و در اتاقی که چسبیده به اتاقشان است می‌خوابم. چون همیشه در کنارشان هستم، توانسته‌ام همیشه مراقب مراحل گوناگون - فکر می‌کنم می‌توانم بگویم - دورانِ سالخوردگی و شرایط سالخوردگی جسمانی‌شان بوده‌ام. شماری از همکاران و همقطاران من گه‌گاه از روی دلسوزی یا سرزنش اظهارنظر می‌کنند حیف است که باید جوانی مثل من خدمتگار و همنشین و همدم مردی این چنین بسیار سالخورده باشد. آنها هیچ نمی‌دانند، و قرار هم نیست که غیر از خودم کسی بداند، که استاد واقعاً امتیاز چه نوع سالخوردگی خاصی را به دست آورده است. آنها نمی‌بینند که ایشان به تدریج از نظر جسمانی پیوسته روبه ضعف و سستی می‌گذارند، غذا هم کمتر می‌خورند و هرگاه که از پیاده‌روی‌شان باز می‌گردند بیش از پیش خسته هستند، در صورتی که بیمار هم نیستند، ولی در عین حال، با وجود فراغت و آسودگی دورانِ سالخوردگی، بیش از پیش روحانی، پارسا، موقر و ساده‌دل می‌شوند. اگر من در مقام منشی و همنشین با دشواری یا مسئله‌ی روبه‌رو

شوم، این دشواری یا مسئله فقط از این واقعیت ناشی می‌شود که آن عالیجناب هیچ دوست ندارند کسی دست به سینه در خدمتشان باشد. ایشان هنوز هم دوست دارند بدهند و نگیرند.

کینشت گفت: "متشکرم. بسیار شادمانم که می‌شنوم جناب مستطابشان یک چنین دانش آموز فداکار و سپاسگزاری را در کنارشان دارند. و اما اکنون، چون هیچ پیامی از سوی ایشان ندارید، خیلی ساده به من بگویید که چرا حس می‌کنید باید به موته پورت بیایم؟"

جوان پاسخ داد: "شما بانگرانی و علاقه ویژه‌یی از روزگار و وضع سلامتی استاد بزرگوار و محترم موسیقی پیشین جويا شدید، و تردیدی نیست که وقتی تقاضای مرا شنیدید پنداشتید ایشان بیماراند و اکنون هنگام آن فرا رسیده است که ایشان را برای آخرین بار ببینید. بی‌رودریاستی، گمان نمی‌کنم که هنگام آن فرا رسیده باشد. به نظر من طوری نمی‌نمایند که گمان شود به پایان عمرشان رسیده‌اند، بلکه نحوه درگذشتشان از این دنیا کاملاً یگانه و بی‌همتاست. مثلاً، در این چند ماه اخیر، عادت صحبت کردن را پاک رها کرده‌اند، و با وجودی که همیشه ایجازگویی را بر زیاده‌گویی ترجیح می‌داده‌اند، اما اکنون به درجه‌یی از کم‌گویی و سکوت و خموشی رسیده‌اند که تا حدودی مرا به هراس انداخته‌اند. نخست، هرگاه که به سخن یا به پرسشم پاسخی نمی‌دادند، می‌پنداشتم قدرت شنوایی‌شان ضعیف شده است. اما مثل گذشته خیلی خوب می‌شنوند. من این موضوع را مورد آزمایش قرار داده‌ام. بنابراین ناگزیر چنین پنداشتم که اختلال حواس پیدا کرده‌اند و نمی‌توانند افکارشان را یکجا متمرکز کنند. اما این توضیح هم کافی به نظر نمی‌رسد، بلکه طوری به نظر می‌رسد که گویی گه‌گاه به جایی دیگر سیر و سفر می‌کند و دیگر بین ما نیستند و بیش از پیش در دنیای ویژه خودشان زندگی می‌کنند. کمتر اتفاق می‌افتد که از کسی دیدار کنند یا کسی را نزد خود فرا بخوانند، و روزها می‌گذرد که با غیر از من با کسان دیگری دیدار

نمی‌کنند. از آن هنگام که این موضوع پیش آمده است، یعنی اختلال حواس و فراموشکاری پیش آمده است، و این گونه از همه بریده‌اند، کوشیده‌ام که به بعضی از دوستان، که مطمئن هستم استاد از دیدارشان شادمان می‌شوند و دوست دارند آنها را ببینند، توصیه کنم به دیدنش بیایند. ای خداوندگار، اگر شما نیز به دیدنشان بیایید، دوست قدیمتان را بسیار شادمان خواهید کرد، من کاملاً مطمئن هستم، و شما نیز تقریباً همان شخصی را خواهید دید که همیشه به وی حرمت می‌گذاشتید و دوستش داشتید. شاید چند ماه، یا شاید چند هفته دیگر از دیدارتان زیاد شادمان نشوند و یا علاقه چندان زیادی هم نشان ندهند. حتی امکان دارد شما را دیگر نشناسند و یا حتی هیچ توجهی به شما نشان ندهند.

کینشت به پاخواست، به سوی پنجره رفت، و لحظه‌یی چند در آنجا درنگ کرد، به بیرون نگاه کرد و نفس عمیق کشید. آنگاه که دوباره نزد پطروس بازگشت وی را ایستاده یافت، گویی حس کرده بود که زمان مصاحبه به سر آمده است. استاد دستش را به سوی او دراز کرد، و گفت:

”باز هم از شما سپاسگزارم، پطروس. همانطور که خودتان هم به خوبی آگاه هستید، یک ماگیستر وظایف گوناگونی دارد. من نمی‌توانم شال و کلاه کنم و بی‌درنگ راه بیفتم؛ برنامه‌هایی باید تنظیم شود. امیدوار هستم که بتوانم پس فردا حرکت کنم. آیا این مدت کافی است، و در این مدت شما می‌توانید کارتان در بایگانی را تمام کنید؟ بله؟ پس هر وقت که آماده شدم به شما خبر می‌دهم.“

چند روز پس از آن کینشت، به اتفاق و به همراه پطروس، راهی موته‌پورت شد. چون به بنای کلاه فرنگی درون باغی رسیدند که استاد موسیقی پیشین در آن زندگی می‌کرد - که زاویه‌یی دوست داشتنی و فوق‌العاده خلوت و بی‌سر و صدا بود - صدای آهنگی را از اتاق پشتی شنیدند که بسیار ظریف، طرب‌انگیز، ولی در عین حال بسیار نیرومند و دل‌پسند بود. پیرمرد در آنجا

نشسته بود و یک ملودی دو بخشی را با دو انگشت می‌نواخت - کِینِشت بی‌درنگ حدس زد که حتماً قطعه‌یی از کتابچه‌های آهنگ‌های دونفره است که در اواخر قرن شانزدهم نوشته شده‌اند. آنها بیرون عمارت ایستادند، آنقدر درنگ کردند که نوازندگی به پایان رسید. آنگاه پطروس از بیرون بانگ برداشت و به استادش خبر داد که بازگشته است و میهمانی را هم با خود آورده است. پیرمرد در آستانهٔ در ایستاد و نگاه خوشامدگویانه‌یی بر او انداخت. لب‌خند خوشامدگویی استاد موسیقی، که همه آن را دوست می‌داشتند، همیشه لب‌خندی بازو بی‌پیرایه بود و حالت صمیمانهٔ کودکانه‌یی داشت، و پرتوی حاکی از دوستی. یوزف کِینِشت این لب‌خند را اوّل بار در سی سال پیش دیده بود، و در نتیجه قلبش باز شده و در آن مدت کوتاه ولی شادی آفرین بامدادی در اتاق موسیقی به آن تسلیم شده بود. کِینِشت از آن روز به بعد همان لب‌خند را گه‌گاه دیده بود، و هربار که دیده بود شادی ژرف و شگفت‌انگیزی در دلش راه یافته بود، ولی آنگاه که موهای خاکستری رنگ استاد باز هم خاکستری‌تر و بعد سفید شده بود، و با وجودی که صدایش نیز ملایم‌تر و آهسته‌تر شده بود، و فشار دست‌دادنش کاستی یافته بود، و حرکتش و جنب و جوشش هم کمتر، آن لب‌خند هنوز درخشندگی و زیبایی و پاکی و ژرفایش را همچنان حفظ کرده بود. و این بار یوزف، یعنی دوست و دانش‌آموز پیشین این پیرمرد، عوض شدن آن لب‌خند را کاملاً حس کرد. آن درخشش و آن پیام خوشامدگویانه‌یی که در چهرهٔ لب‌خند بر لب پیرمرد بود، پیرمردی که چشمان آبی‌رنگش و گونه‌های ظریف و گل انداخته‌اش اکنون با گذشت زمان رنگ باخته بود، هنوز هم همان بود و هم همان نبود. ژرف‌تر شده بود و اسرارآمیزتر، و جدّی‌تر نیز. درست در این هنگام که داشت سلام و تعارف رد و بدل می‌کرد، کِینِشت واقعاً دریافت که دانشجو پطروس نگران چه چیزی بوده است، و خودش نیز، در حالی که می‌پنداشت چه فداکاری‌هایی برای علاقه‌اش کرده است، از چه عنایت بسیار زیادی

برخوردار شده است.

دوستش کارلو فروموتته نخستین فردی بود که در این باره با او به صحبت نشست. فروموتته در آن هنگام کتابدار کتابخانه موسیقی در مونتپورت بود و کینشت چند ساعت بعد به دیدارش رفت. گفتگوی این دوتن در نامه‌یی از فروموتته به جای مانده است:

کینشت گفت: "استاد موسیقی پیشین ما آموزگار شما هم بوده‌اند، و شما بسیار به ایشان علاقه‌مند بودید. این روزها ایشان را می‌بینید؟"

کارلو پاسخ داد: "نه. یعنی، اغلب ایشان را می‌بینم، البته هنگامی که ایشان پیاده‌روی می‌کنند و من هم بر حسب تصادف از کتابخانه بیرون می‌آیم. اما چندین ماه است که با ایشان صحبت نکرده‌ام. ایشان بیش از پیش گوشه‌گیری اختیار می‌کنند و گویا حال و حوصله نشست و برخاست با دیگران را ندارند. در گذشته شب‌هایی را برای گفتگو و اختلاط با افرادی مثل من تخصیص می‌دادند، یعنی با زیردستان پیشین که حالا جزء رؤسای مونتپورت هستند؛ اما یک سال است که این برنامه را قطع کرده‌اند. وقتی که شنیدیم به والدسل رفته‌اند تا در مراسم انتصاب شما شرکت کنند، همه ما شگفت‌زده شدیم." کینشت گفت: "او، بله. اما گاه که ایشان را می‌بینید، از تغییراتی که در او به وجود آمده است یکه نمی‌خورید؟"

"او، چرا. منظورتان ظاهرشان، شادمانی‌شان، و آن درخشش ویژه‌یی است که در چهره‌شان بود؟ البته که این دگرگونی‌ها را دیده‌ایم. در حالی که نیروی بدنی‌شان روبه کاستی می‌گذارد، آن شادی و بشاشت هوشمندانه‌شان هم اندک اندک افزایش می‌یابد. ما به آن خو گرفته‌ایم. اما گمان می‌کنم که شما را به شگفتی می‌اندازد."

کینشت شگفت‌زده گفت: "منشی‌شان پطروس ایشان را بیشتر از شما می‌بیند، ولی به گفته شما هنوز هم به دگرگونی‌ها خو نگرفته است. او مخصوصاً به والدسل آمد، البته به بهانه‌یی موجه و برای اینکه مرا به این

دیدار برانگیزد. شما درباره‌شان چه نظری دارید؟“

”درباره پطروس؟ در موسیقی آگاهی بسیار ژرفی دارد، هرچند که این دانش یا آگاهی بیشتر کتابی است تا علمی - اگر نگویم کندذهن، ولی آدم دیرفهمی است. روبهم‌رفته سرسپرده استاد موسیقی پیشین است و حتی حاضر است جانش را هم فدایش کند. گمان می‌کنم که خدمت کردن به این استادی که او را چون بت می‌پرستد محتوای کلی زندگی‌اش است. او را افسون کرده است. شما چنین برداشتی ندارید؟“

”افسون کرده است؟ بله، ولی گمان نمی‌کنم که علاقه و عواطف بتوانند این جوان را افسون کنند. او نه تنها شیفته آموزگار سالخورده‌اش شده است و او را به صورت یک بُت درآورده است، بلکه افسون و جادوی پدیده‌یی اصیل و حقیقی شده است که آن را بهتر می‌بیند، یا از نظر احساسی بهتر درک کرده است، یعنی بهتر از بقیه شما. حال می‌خواهم بگویم که مرا چگونه تحت تأثیر قرار داد. امروز که به دیدن استاد پیشین آمدم، یعنی پس از شش ماهی که او را ندیده بودم، با توجه به اشارات و توصیف‌های منشی‌اش، انتظار یا توقع زیادی، یا اصولاً هیچ انتظاری از این دیدار نداشتم. من واقعاً به وحشت افتاده بودم که این پیرمرد محترم ناگهان و به زودی زود از میان ما برود، و به همین دلیل شتابان به اینجا آمدم تا لااقل یکبار دیگر ایشان را ببینم. وقتی که مرا شناختند و به من درود فرستادند، چهره‌شان درخشید، ولی فقط اسمم را بر زبان آوردند و با من دست دادند. آن حرکت یا ادا و دستش را هم درخشان و پرتوافکن یافتم: تمام وجود آن مرد، یا حداقل چشمانش، موی سپیدش، پوست سرخ‌رنگش، نیز پرتو سرد و آرام‌بخش از خود ساطع می‌کردند. وی دانشجو را مرخص کرد، البته فقط با یک نگاه، و پس از آن عجیب‌ترین بحثی درگرفت که برای من تا به حال هیچ سابقه نداشت. اعتراف می‌کنم که نخست مرا بسیار ناراحت، دردمند و اندوهگین کرد و حتی شرمسار، زیرا پیوسته پیرمرد را مورد خطاب قرار می‌دادم و یا چیز از ایشان می‌پرسیدم، که فقط با

یک نگاه به همه‌اش پاسخ می‌دادند. در واقع نمی‌دانستم که سخنان و سئوالاتم را فقط هیاهویی ناراحت‌کننده و آزاردهنده می‌یافتند یا نه. ایشان مرا آشفته، پریشان‌خاطر، نومید، و خسته کردند. در برابر هر آنچه که به استاد می‌گفتم، پاسخش فقط یک لبخند بود و نگاهی کوتاه و زودگذر. اگر آن نگاه‌های زودگذر از صفای باطن و صداقت و صمیمیت آکنده نبود، ناگزیر با خود چنین می‌پنداشتم که مرا واقعاً دست انداخته‌اند، هم سخنان و هم سئوالاتم را، و هم تلاش‌های بیهوده‌یی را که من برای آمدن و دیدن وی کرده بودم. در حقیقت، سکوت، خموشی، و لبخندش هم حاوی چنین چیزهایی بود. در واقع نوعی طرد و سرزنش کردن من بود، اما به شیوه‌یی دیگر و کاملاً متفاوت، مثلاً در سطح دیگر برداشت از سخنان استهزاء‌آمیز. من ناگزیر بودم نخست خودم را با آنچه که به نظرم تلاشی بردبارانه می‌نمود فرسوده کنم و رنج بکشم تا تازه بفهمم که این پیرمرد به آسانی و صدبار بیش از من از خود بردباری، پایداری، و ادب نشان می‌دهد. شاید این رویداد فقط پانزده دقیقه یا نیم ساعت به درازا کشید، اما به نظرم نیم‌روزی تمام آمد. خودم را اندوهگین، خسته، و خشمگین می‌یافتم و پشیمان که چرا به چنین سفری آمده‌ام. دهانم خشک می‌شد. آنجا مردی نشسته بود که مورد حرمت من بود، و تا یاد دارم به او اعتماد کرده بودم، کسی بود که همیشه به هرچه گفته بودم پاسخ داده بود - آنجا نشسته بود و به صحبت‌هایم گوش فرا می‌داد، و یا شاید گوش نمی‌داد، و خودش را پشت پرتو و لبخندش، پشت صورتک طلایی‌اش، دور از دسترس و متعلق به دنیایی دیگر پنهان کرده بود، دنیایی دیگر که قوانین دیگر و متفاوتی داشت، و من در مقابل هرچند تلاش می‌کردم تا با صحبت کردن و با آوردن روایات گوناگون چیزهایی را از دنیای خودمان به دنیایشان بیاورم، از برابرش می‌گذشت و محو می‌شد، درست مثل قطرات بارانی که از سنگ فرو بریزد و به خورد سنگ نرود. سرانجام - دیگر امیدم را از دست داده بودم - سرانجام دیوار افسون شکست؛ سرانجام به من کمک کرد؛

سرانجام چند کلمه‌یی بیان کرد. این تنها سخنی بود که امروز از ایشان شنیده‌ام.

”استاد با لحنی نرم و در حالی که دوستانه و مهربان، آن‌گونه که خودتان از آن آگاه هستید، سخن می‌گفت اظهار داشت: ”یوزف، شما خودتان را خسته می‌کنید.“ فقط همین را گفت: ”یوزف شما خودتان را خسته می‌کنید.“ انگاری که از دیربازی مراقب من بود که داشتم کار فوق طاقتی را انجام می‌دادم و به همین جهت مرا سرزنش می‌کرد که دست بردارم. وی به سختی سخن می‌گفت، گویی دیربازی بود لب‌هایش را برای صحبت کردن تکان نداده بود. و در آن هنگام دستش را روی بازویم قرار داد - که به سبکی پروانه بود - زل زد به چشم‌هایم نگاه کرد، و لبخند زد. در آن لحظه منکوب و تسخیر شده بودم. مقداری از آن سکوت آمیخته به شادی‌اش، و مقداری از بردباری و آرامشش به ژرفای وجودم راه یافت، و ناگهان پیرمرد و مسیر طبیعتش را درک کردم که او را از مردم جدا کرده و به سوی سکوت برده بود، از سخنان فاصله گرفته و به سوی موسیقی راهی شده بود، و از معانی و مفاهیم نیز به سوی توحید گام برداشته بود. من دریافتم که با دیدن و فهمیدن این چیزها به چه موهبتی دست یافته‌ام، و اکنون برای نخستین بار توانستم معنی این لبخند، این تالو و درخشندگی را دریابم. یک قدیس، یعنی کسی که به کمال رسیده است، به من اجازه داده است یک ساعت در نور و درخشندگی‌اش زندگی کنم؛ و من، گرچه فردی خطاکار و گمراه بودم، کوشیده بودم وی را سرگرم کنم، چیزهایی از ایشان پرسم، و ایشان را به صحبت کردن و به بحث ترغیب کنم. سپاس خداوند را که نور حقیقت‌بینی به زودی بر من تابید. چه بسا ممکن بود مرا از خود براند و برای همیشه طرد کند. آنگاه من از شایان توجه‌ترین و شگفت‌انگیزترین تجربه‌هایی که تاکنون دیده‌ام محروم می‌شدم.“

فروموتته اندیشمندانه گفت: ”می‌بینم که شما استاد موسیقی پیشینمان را انسانی شبیه به یک قدیس یا یکی از اولیاء یافته‌اید. چه خوب که این سخنان

را فقط از شما، و نه از دیگری، شنیده‌ام. اعتراف می‌کنم که اگر این داستان را از دیگری شنیده بودم سخت به آن تردید می‌کردم. رویهم‌رفته من علاقه‌ی به عرفان ندارم، و از نظر علمی، در مقام یک موسیقیدان و تاریخ‌نویس، پای‌بند طبقه‌بندی بی‌نقص و عیب هستم. چون ما کاستالیائی‌ها نه یک گروه یا یک جماعت مسیحی هستیم و نه یک صومعهٔ هندویی یا تائوئی، هیچ نمی‌بینم که کسی از ما برای قدیس شدن واجد شرایط شده باشد - یعنی، برای اینکه یک بحث یا مقولهٔ مذهبی باشیم. یوزف، معذرت می‌خواهم، می‌خواستم بگویم خداوندگارا، اگر این سخن را فردی غیر از شما گفته بود، چنین توصیف و تشریحی را یک تباهی ژرف یا سقوطی سهمگین می‌پنداشتیم. اما گمان می‌کنم منظورتان این نیست که برای استاد پیشینمان تشریفات تقدیس به جا بیاورید و ایشان را به اولیاء بدل کنید؛ در نظام ما به ندرت می‌توانید یک مجلس یا محکمهٔ اسقفی واجد شرایط و ذیصلاحی را بیابید. نه، سخنانم را تعبیر و تفسیر نکنید، دارم جدی صحبت می‌کنم. من به هیچ‌وجه قصد شوخی ندارم. شما دربارهٔ رویدادی با من صحبت کرده‌اید، و من هم باید اعتراف کنم که واقعاً تا حدودی شرم‌نده‌ام، زیرا نه خود من و نه فردی از همکاران من در موته‌پورت این موضوعی را که شما به آن اشاره کرده‌اید نادیده گرفته‌ایم. نه، ما فقط آن را دیده‌ایم ولی توجه خاصی به آن نشان نداده‌ایم. من حالا به دلیل و به سبب بی‌توجهی و بی‌اعتنایی‌ام می‌اندیشم. البته توضیحی که می‌توانم بدهم این است که شما دگرگونی و عوض شدن استاد را محصولی یا پدیده‌ی کامل و تمام شده به حساب آورده‌اید، در صورتی که من شاهد تکامل تدریجی آن بوده‌ام. آن استاد پیشین را که چندماه پیش دیده‌اید و آن استادی را که امروز دیده‌اید تفاوت بسیار فاحشی با هم دارند، حال آنکه ما، یعنی همسایگان‌ش، که ایشان را پیوسته می‌بینیم این تغییرات را تا حدودی نامحسوس یافته‌ایم. لیکن اعتراف می‌کنم که این توضیح نمی‌تواند مرا قانع کند. اگر چیزی معجزه‌گونه در برابر چشمانمان روی بدهد، هرچند که ممکن

است آرام و بی سر و صدا رخ بدهد، می‌بایستی ما را بیش از آن برانگیزد که اگر بی‌غرض و از تعصب عاری بودیم برمی‌انگیخته است. به گمان من، درست روی علت بنیانی کودنی خودم انگشت گذاشته‌ام: من از تعصب و غرض عاری نبودم. من نتوانسته بودم به این پدیده پی ببرم زیرا نمی‌خواستم آن را ببینم. من هم مثل دیگران متوجه گوشه‌گیری و خموشی رو به افزایش استادمان، و همچنین ازدیاد همزمان احساسات دوستانه‌شان، زیادتر و روحانی‌تر یا اثری‌تر شدن درخشش چهره‌شان هنگامی که با ایشان روبه‌رو شدیم و با زبان بسته به سلام من پاسخ داد، شده بودم. البته من متوجه شده بودم، همه متوجه شده بودند. اما من نمی‌خواستم چیزی را در آن ببینم و با خودم می‌جنگیدم که نبینم، و این جنگیدن با خودم نه بدان سبب بود که احترامی برای استاد سالخورده قایل نبودم، بلکه تا حدودی به خاطر مخالفت با شخصیت‌پرستی و هواخواهی به طور کلی، و تا حدودی به خاطر نفرت از چنین علاقه‌ی در این مورد خاص و از نوعی آیین که دانشجو پطروس با به بُت بدل کردن استاد به عمل می‌آورد. در این گیرودار که شما سرگرم گفتن داستانان بودید، من به این چیزها اندیشیدم.

کینشت خندید و گفت: "این هم شیوه خاصی بود که سرانجام مطلب را به کشف نفرتان از پطروس بینوا برسانید. اما واقعاً می‌خواهید چه بگویید؟ آیا من هم یک عارف و درویش و هواخواه هستم؟ آیا من هم به آیین مذموم شخصیت‌پرستی و حرمت به اولیاء گرویده‌ام؟ یا نکند شما دارید نزد من به چیزی اعتراف می‌کنید که نزد آن دانشجو اعتراف نمی‌کنید، که ما شاهد رویدادی بوده‌ایم که واقعی و عینی بوده است و نه رؤیا و خیالپردازی محض؟"

کارلو آهسته و اندیشمندانه پاسخ داد: "البته که این را نزد شما اعتراف می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌خواهد تجربه شما را انکار کند و یا در زیبایی و صفا و ظرافت و هوشیاری و اندیشمندی استاد، که می‌تواند با آن شیوه باورنکردنی

به رویمان لبخند بزند، تردید کند. سؤال فقط این است: این پدیده را در کجا طبقه‌بندی می‌کنیم؟ آن را چه می‌خوانیم، و چگونه توضیح می‌دهیم؟ این کار به کار یک آموزگار ملاً نقطه‌یی مدرسه شباهت دارد، لیکن هرچه باشد ما کاستالیائی‌ها مدیر مدرسه هستیم، و اگر قرار باشد که تجربه‌های شما و خودمان را طبقه‌بندی کنم و یا اصطلاحی برای آن بیابم، بدان خاطر نیست که می‌خواهم زیبایی‌اش را با کلی کردن آن از میان ببرم و نابود کنم، بلکه بدان خاطر است که می‌خواهم آن را به بهترین وجه توضیح بدهم و حفظ کنم. اگر در مسافرتی صدای آوازخواندن یک رعیت یا پسرک روستایی را بشنوم که تصنیفی می‌خواند که تا آن لحظه اصلاً نشنیده‌ام، آن را تجربه‌یی مهم به‌شمار می‌آورم، و اگر بی‌درنگ در صدد برآیم آن تصنیف را با دقت هرچه بیشتر بنویسم، آن را به هیچ‌وجه از دست نمی‌دهم و بایگانی نمی‌کنم، بلکه تجربه‌ام را ارزشی ویژه می‌گذارم و می‌کوشم آن را از دست ندهم و از بین نبرم.

کینشت سرش را دوستانه تکان داد و گفت: «کارلو، واقعاً چقدر حیف است که ما همدیگر را خیلی کم می‌بینیم. همه دوستی‌های دوران جوانی تا دیدار دوباره باقی نمی‌مانند. من به این دلیل داستان استاد پیر را نزد شما بازگو کردم چون می‌دانستم شما تنها فردی هستید که آگاه شدتان از آن را بسیار مهم می‌پندارم. اکنون داستانم را به دستتان می‌سپارم تا هرچه که می‌خواهید با آن بکنید، و هر اصطلاح یا واژه‌یی که خود می‌خواهید بر حالت دگرگون شده استادمان بگذارید. البته خوشحال می‌شوم شخصاً به دیدارشان بروید و چندی در محضرشان بمانید. آن حالت بزرگواری، کمال، خردمندی، سالخوردگی، شادی، و یا هرچه که می‌خواهید نامش را بگذارید، شاید به زندگی مذهبی تعلق داشته باشد. هرچند که ما کاستالیائی‌ها نه فرقه‌یی داریم و نه کلیسایی، اما با دینداری زیاد بیگانه نیستیم. مخصوصاً استاد موسیقی پیشین ما همیشه آدم واقعاً دینداری بودند و پارسا و پرهیزگار. چون در بسیاری از مذاهب از آدم‌های متبارک، کامل، نورانی و دگرگون شده سخن

رفته است، چرا آیین پارسایی کاستالیائیمان نباید گه گاه از این شکوفائی‌ها داد سخن بدهد؟... حالا دیگر دیر شده است - باید بروم بخوابم - و فردا صبح زود باید حرکت کنم. اما امیدوارم هرچه زودتر بازگردم. پس بگذارید تا داستانم را به اختصار به پایان برسانم. پس از آن که به من گفتند: "خودتان را خسته می‌کنید" سرانجام توانستم به تلاشم در به راه انداختن بحث پایان بدهم. نه تنها توانستم ساکت و آرام باقی بمانم بلکه توانستم نظرم را از هدفِ ابلهانه‌ام به منظور به راه انداختن بحث برای شکستن سد سکوت استاد و بهره‌مند شدن از فضایلشان بگردانم. به محض اینکه از تلاشم دست برداشتم و همه چیز را به امانِ وی سپردم، اوضاع به شیوهٔ خاص خود پیش رفت. شما می‌توانید واژه یا اصطلاح خاص خودتان را جایگزین واژهٔ من کنید. اما خواهش می‌کنیم به سخنانم گوش بدهید، حتی اگر مبهم‌گویی کنم یا خلط مبحث. من حدود یک ساعت یا یک ساعت و نیم نزد آن مرد سالخورده درنگ کردم، و اکنون نمی‌توانم به شما بگویم که بین ما چه گذشت و چه سخنانی رد و بدل شد؛ البته هیچ سخنی رد و بدل نشد. بعد از آنکه توان پایداری‌ام درهم شکست، احساس کردم که مرا در عالم سکوت و آرامش درخشانش پذیرفته است؛ صفایی شاد و آرامشی شگفت‌انگیز هر دوی ما را در خود فرو برد. بی‌آنکه خواسته باشم خود خواسته و آگاهانه به اندیشه و به استغراق فکری فرو بروم، احساس کردم که به نوعی استغراق فوق‌العاده کامیاب و شادی‌آفرین شباهت یافته است که زندگی استاد هدف آن می‌بوده است. من ایشان را می‌دیدم یا حس می‌کردم و همین‌طور سیرِ رویشان را از همان نخستین روزی که در زندگی‌ام وارد شدند، یعنی آن هنگام که من پس‌رکی بیش نبودم، تا این لحظه. ایشان زندگی‌شان را وقف کار و فداکاری کرده بودند، اما رها از هرگونه قید و بند، و رها از هر جابه‌طلبی، اما با دلی و وجودی آکنده از موسیقی. انگاری که ایشان با موسیقیدان و استاد موسیقی شدن، موسیقی را به عنوان راهی برای رسیدن به والاترین هدف انسانی، آزادی

درونی، صافی و تزکیه، و کمال برگزیده بود، و گویی از زمانی که این تلاش را آغاز کرده بود هیچ کاری نکرده بود مگر اینکه خود را با موسیقی بیش از پیش اشباع کند، دگرگون سازد، و تصفیه و تزکیه کند - از نفس خود با دستاَن چابکِ پیانونوازش و با حافظهٔ گسترده و انباشتهٔ یک موسیقیدان گرفته تا تمامی اعضاء و پاره‌های روح و جسمش، و تا نبض و دستگاه تنفسی‌اش، تا خواب و رؤیاهایش - آن‌چنان که او فقط یک سمبول یا نماد بود، یا تقریباً مظهر و تجسم و تجلّی موسیقی. در هر صورت، چیزی را از وی مشاهده کردم که از وی می‌درخشید، و نیز آنچه که بین ایشان و من مثل استنشاق موزون نفس به شیوهٔ ضرب یک نواخت موسیقی می‌آمد و می‌رفت و به موسیقی اسرارآمیز درونی غیرمادی می‌مانست که هرکس را که به درون دایرهٔ سحرآمیزش پای می‌گذارد به سوی خود جذب می‌کند درست به همان شیوه‌یی که آهنگ‌های چند صدایی یک صدای وارد شونده را هم به سوی خود جلب می‌کند. شاید کسی که از موسیقی هیچ سر رشته و آگاهی‌یی ندارد می‌توانست این شکوه و این عنایت را به صورت دیگری مجسم کند: یک ستاره‌شناس ممکن بود آن را مثل ماهی ببیند که دور سیاره‌یی می‌چرخد، یا یک زبان‌شناس آن را به عنوان یک زبان جادویی بدوی بشنود که تمامی مفاهیم و معانی را در خود نهان کرده است. اما فعلاً تا همین جا کافی است، باید بروم. از دیدتان بسیار خوشحال شدم، کارلو.

ما این رویداد را تا حدودی به تفصیل حکایت کردیم، زیرا استاد موسیقی جای خاص و ارجمندی را در زندگی و قلب کینشت یافته بود. ما با توجه به دریافتِ اتفاقی صحبت کینشت با فرّوموته که در یکی از نامه‌های فرّوموته ثبت و ضبط شده بود ناگزیر سخن را این‌گونه به تفصیل کشاندیم. این روایت بی‌تردید نخستین و حتی مطمئن‌ترین روایت دربارهٔ وضع دگرگون شدهٔ استاد موسیقی به شمار می‌آید؛ البته بعدها افسانه‌ها و قصّه‌ها و حواشی و شاخ و برگ‌های بسیار زیادی نیز به آن افزوده شده است.

فصل هشتم

دو قطب

بازی سالیانه که تا امروز به عنوان بازیِ خانهٔ چینی در یادها باقی مانده است و اغلب هم آن را به این نام خوانده‌اند، به نظر کینشت و دوستش تگولاریوس نتیجهٔ شادی‌آفرین تلاش‌ها و زحمتهایشان بوده است و به نظر دستگاه کاستالیا و هیأت (مربیان) دلیل بر این حقیقت که کار شایسته‌یی کرده‌اند که کینشت را به والاترین مقام منصوب نموده‌اند. یکبار دیگر والدیسِل، دهکدهٔ بازیکنان، و گروه نخبگان و برگزیدگان از برگزاری جشنی باشکوه و طرب‌انگیز شاد و خوشنود شده بودند. چندین سال می‌گذشت که بازی سالیانه به چنین واقعه یا رویدادی که این بار مشاهده شده بود بدل نشده بود، آن هم در حالی که جوان‌ترین و بحث‌انگیزترین استاد در تاریخ کاستالیا برای نخستین بار علناً اظهار وجود کرده و هرچه در قدرت داشت نشان داده بود. بعلاوه، والدیسِل تصمیم گرفته بود که شکست و رسوایی سال پیش را جبران کند. این بار هیچ‌کس بیمار نشده و هیچ دستیار یا نمایندهٔ ترسو و بزدلی بیمناکانه به انتظار برگزاری تشریفات بزرگ ننشسته بود، و جشن به دست یک گروه برگزیدهٔ بدطینت و غیرقابل اعتماد اداره نشده بود، و گروهی کارمند مؤمن ولی عصبی از آن حمایت نکرده بودند. ماگیستر آرام، غیرقابل دسترس، والامربت، و عین مهرهٔ اصلی زرد و سفیدپوش بر صحنهٔ شطرنج نمادها، کار خود و دوستش را جشن گرفت. وی که برق آرامش، قدرت و وقار به دور از دسترس هر نوع فراخوانی کفرآلوده از وجناتش ساطع بود به درون تالار جشن‌ها و به میان همراهان و ملتزمان خویش آمد و بازی‌اش را گام به گام

و با حرکات آیینی خاصی اداره و رهبری کرد. وی با قلم زرّین و درخشان، نشان‌ها و علامت‌های گوناگون را یکی پس از دیگری و با ظرافت و ویژه‌یی بر لوحی که پیش روی داشت می‌نوشت و این علایم نیز روی اسناد بازی، ولی صدبار بزرگتر از پیش بر صفحهٔ عظیمی که بر دیوار پستی تالار آویزان بود پدیدار می‌شد و متعاقب آن هزاران نفر آن را هیس‌کنان تکرار می‌کردند و گویندگان نیز آنها را با صدای بلند می‌خواندند و بعد به سراسر کشور و تمام دنیا مخابره می‌شد. در پایان نخستین صحنه وقتی که فورمول اختصاری همان صحنه را با ادابی بسیار زیبا و شایان توجه برای همان صحنه روی لوحش نوشت و دستور استغراق و تفکر را هم صادر کرد، قلم را رها کرد و نشست و به حالت تفکر درآمد، و در تالار، در دهکدهٔ بازی، در سراسر کاستالیا و خارج از آن، در بسیاری از کشورهای جهان، بسیاری از سرسپردگان مؤمن بازی مُهرهٔ شیشه‌یی با احترام کامل نشستند تا مثل وی به استغراق و تفکر بنشینند و آنقدر به آن ادامه دادند تا اینکه ماگیستر در تالار بازی دوباره به پاخواست. این مراسم درست مثل سالیان پیش برگزار شد، ولی در عین حال بسیار هیجان‌برانگیز و کاملاً جدید بود. دنیای مجرد و به ظاهر بی‌زمان بازی تا بدان پایه انعطاف‌پذیر بود که می‌توانست، البته به صدها گونه، به مغز، به خلق و خوی، و دستخط شخصیت معین پاسخ گوید، و در این قضیه شخصیت به حدّی بزرگ و پرورش یافته بود که می‌توانست از الهامات خود پیروی کند و بر آن پایه از قوانین ناشکستنی درونی بازی، دستیاران و همبازیان، گروه نخبگان، مثل سربازانِ خوب تربیت شده اطاعت می‌کردند، ولی در عین حال هر یک از آنها، هرچند که فقط شاید می‌توانست تعظیم و کرنش بکند و یا درکشیدن پرده به این سوی و آن سوی استاد در حال استغراق کمک کند، ظاهراً بازی خودش را می‌کرد و تحت تأثیر الهام افکار و اندیشه‌های خود قرار می‌گرفت. اما جمعیت، یعنی جماعت بسیار انبوهی که فضای تالار و تمامی والدِسل را پر کرده بودند، همین هزاران آدم، در راه‌های

روحانی و پریچ و خم سردربی استاد نهاده بودند و از میان صورت‌های بی‌پایان و چندین بُعدی می‌گذشتند، همین کسانی که تارهای آهنگی‌ساز اصلی و بنیانی جشن را به وجود می‌آوردند و صدای کوبنده ولی بَم ناقوس‌گونه بودند، که اعضای ساده‌دل جامعه آن را بهترین و تقریباً تنها رویدادی می‌دانستند که از جشن حاصل می‌آمد، اما در عین حال نیز در دل هنرپیشگان صاحب ذوق و اندیشمند و نخبگان خُرده‌گیر، در دل همراهان و کارگران و کارمندان، که از نردبان رهبریت و استادی بالا می‌رفتند، بذر بیم و هراس می‌پاشید.

جشنی نشاط‌برانگیز بود. حتی فرستادگان و ایلچیان آمده از دنیای خارج نیز این را حس کردند و درباره‌اش سخن گفتند، و در خلال همین روزها شمار قابل توجهی از گروندگان و نودینان جدید برای همیشه جذب بازیِ مُهره شیشه‌یی شدند. اما در پرتو همین پیروزی، یوزف کینشت، در پایان این جشن ده‌روزه و ضمن تلخیص تجربیات برای دوستش تگولاریوس سخنان بسیار عجیبی را بر زبان آورد. وی چنین گفت: "شاید خوشنود باشیم. آری، کاستالیا و بازیِ مُهره شیشه‌یی چیزهای شگفت‌انگیزی هستند. یعنی تقریباً کامل هستند. شاید هم بسیار چنین باشند، و بسیار زیبا. آنها به حدی زیبا هستند که انسان به ندرت می‌تواند درباره‌شان بیندیشد و از آنها به هراس نیفتد. هرگاه می‌اندیشیم که اینان نیز مثل هر چیز دیگر فانی و گذران هستند، سخت ناراحت و دردمند می‌شویم. اما انسان ناگزیر است به این مَهَم بیندیشد."

با توجه به این بیانات تاریخی، تذکره‌نویس ناگزیر است که به ظریف‌ترین و مرموزترین بخش کارش بپردازد. در واقع، ترجیح می‌داده است که آن را تا چندی به عهده تعویق بیندازد و - با آن بردباری و متانتی که شرایط آشکار و بدون ابهام در اختیار گوینده آنها قرار می‌دهد - پیروزیِ کینشت را، و همین‌طور نحوه رفتار نمونه‌یی وی را در دوران ریاستش، و اوج درخشان زندگی‌اش را نشان بدهد. لیکن اگر نتوانیم از دوگانگی، یا به قولی

قطب‌گرایی، در زندگی و در خصوصیات اخلاقی استاد محترم آگاه شویم، که البته جز تگولاریوس هیچ‌کس از آن آگاه نبوده است، آن را گمراه کننده و برخلاف و مغایر موضوعمان خواهیم یافت. در حقیقت از این پس وظیفهٔ ما حکم می‌کند که این دوگانگی در روح کینشت را، و یا این قطب‌گرایی همیشه متغیّر را، به عنوان ویژگی کانونی طبیعت وی بپذیریم و آن را همان‌گونه که هست تأیید کنیم. در حقیقت، زندگینامه‌نویسی که بهتر دانسته است زندگی استادی از کاستالیا را فقط از نقطه نظر روح روایات عهد عتیقی و برای تعالی کاستالیا مورد توجه قرار بدهد، برای نوشتن سالیان زندگی یوزف کینشت در مقام استادی، البته به استثنای دوران آخر، و فقط به عنوان شرح متوالی دستاوردها، انجام وظیفه‌ها، و پیروزی‌ها، به هیچ مشکلی دچار نخواهد شد. در نظر تاریخ‌نگاری که فقط به حقایق مستند چنگ می‌اندازد و فقط به آنها استناد می‌کند، رفتار و کردار ماگیستر کینشت در مسند ریاست بی‌عیب و قابل ستایش می‌نماید درست مثل هر استاد دیگری در بازی مُهرهٔ شیشه‌یی در طول تاریخ، حتی ریاست ماگیستر لودویگ و ایسرمارلر که در شورانگیزترین دوران علائق به بازی در والدسل بود از این مورد استثناء نیست. اما با وجود این، دوران ریاست کینشت به یک پایان خارق‌العاده، احساس برانگیز و به نظر بسیاری از داوران به پایانی رسوایی برانگیز انجامید، و این پایان فقط یک حادثه، اتفاق، یا بدبختی و بدبیاری نبود بلکه نتیجهٔ کاملاً منطقی رویدادهایی بود که قبلاً رخ داده بود. اکنون وظیفهٔ ما حکم می‌کند که ثابت کنیم این موضوع به هیچ‌وجه مغایر دستاوردهای درخشان و پسندیدهٔ استاد محترم نیست. کینشت مدیری بزرگ و نمونه بود، موجب افتخار مقام ریاست، و استاد غیرقابل سرزنش بازی مُهرهٔ شیشه‌یی. اما وی، هرچند که خود را کاملاً وقف کاستالیا کرده بود، بزرگی و عظمت کاستالیا را به عنوان یک بزرگی به خطر افتاده‌یی که راه زوال را می‌پیمود حس می‌کرد. او کسی نبود که نیندیشیده و بی‌گمان در زندگی آن شرکت جوید، درست همان‌گونه که اکثریت همکاران

کاستالیایی دیگرش می‌کردند، زیرا وی هم از مبداء و اصل آن آگاه بود و هم از تاریخ آن، و هم آن را به عنوان یک جوهر یا وجود تاریخی وابسته به زمان درک می‌کرد که دستخوش امواج خروشان و بی‌رحم زمان قرار گرفته و زبان دیده بود. همین حساس بودن به نبض فرآیند تاریخی و همین احساس کردن نفس و فعالیت خویش به عنوان سلولی که در جویبار رشد و دگرگونی روان شده است، در طی دورانی که به بررسی و مطالعه تاریخ سرگرم شده بود در وجودش رسیده و پخته شده بود. و بیشتر به خاطر این بود که تحت تأثیر بندیکتی بزرگ، پدر یاکوبوس، قرار گرفته بود، اما مایه و نطفه چنین آگاهی‌یی از دیرباز در وجودش هستی یافته بود. هرکس که صادقانه می‌کوشد به کشف و درک مفاهیم زندگی بپردازد و شیوه ویژه‌اش را مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهد، به آسانی می‌تواند این نطفه‌ها و مایه‌ها را کشف کند.

آن کس که در زیباترین روز زندگی‌اش، یعنی در پایان نخستین جشن بازی‌اش و پس از نشان دادن و اثبات کامیابانه و شایان توجه روح کاستالیایی، بتواند بگوید: "درست نیست گمان کنیم کاستالیا و بازی مَهْرَه شیشه‌یی روزی از میان می‌روند و به فنا می‌پیوندند - ولی در عین حال انسان ناگزیر است به این مَهْم بیندیشد" - چنین شخصی قبلاً، دیربازی پیش از این که به کنه وجود تاریخ پی برده باشد، در کنه وجود خود نیز، به درک متافیزیکی گذرا بودن تمامی اشیاء موجود و به طبیعت مبهم و مشکوک فرآورده‌های مغز آدمی رسیده است. اگر به دوران کودکی وی بازگردیم به یاد اندوه و ناراحتی‌هایی می‌افتیم که، هرگاه یکی از همشاگردی‌هایش را به خاطر نوید ساختن آموزگاران از گروه نخبگان اخراج و به مدرسه معمولی می‌فرستادند، به او دست می‌داد. البته در جایی نوشته نشده است که فردی از این اخراج‌شدگان از دوستان نزدیک و صمیمی یوزف جوان بوده‌اند؛ چیزی که او را دردمند کرده بود زبان شخصی نبود، یا نبودن فلان و بهمان شخص. بلکه اندوه وی از سست شدن ایمان دوران کودکی‌اش به ابدی بودن نظام کاستالیا و تکامل

کاستالیا بود. خود وی کار و حرفه‌اش را بسیار جدی گرفته بود و آن را چیزی مقدس می‌پنداشت، ولی با وجود این پسران و جوانانی بوده‌اند که از شادمانی و امتیاز ورود به درون مدرسه نخبگان ولایت برخوردار شده‌اند و بعد این احساس یا امتیاز را رها کرده و آن را به دور انداخته‌اند. این کار تکان‌دهنده می‌نمود، و گویای آن قدرتی که دنیای خارج از کاستالیا داشت. و شاید هم - گرچه می‌توانیم فقط فکر کنیم - چنین رویدادهایی نخستین بذر تردید به لغزش ناپذیری هیأت مربیان و استادان را در دل این جوان کاشتند، زیرا این هیأت‌گاه دانش‌آموزانی را به درون کاستالیا می‌آوردند که بعدها دستگاه ناگزیر می‌شد آنها را از خود براند و طرد کند. البته در جایی گفته نشده است که آیا این انتقاد اولیه از مقامات در طرز تفکرش تأثیر داشته است یا نه.

در هر صورت، پسرک، یعنی کینشت، هرگاه یکی از دانش‌آموزان گروه نخبگان را از مدرسه اخراج می‌کردند، این اخراج را نه تنها یک بدبختی بلکه آن را نوعی ناشایستگی و لکه ننگی روشن و پاک‌ناشدنی می‌دانست که وجودش مایه سرزنش و ایراد کلی به تمامی دستگاه کاستالیا بود. به نظر ما، این خود پایه و بنیاد احساس ضربه و تشنّت فکری‌یی بوده است که کینشت در چنین مواقعی به آن دچار می‌شده است. در خارج، یعنی در ورای مرزها و محدوده‌های ولایت، شیوه زندگی و بزه‌یی حکمفرما بود که با زندگی درون کاستالیا و با سیستم یا دستگاه و قوانین آن مغایرت داشت، که مورد پذیرش دستگاه کاستالیا قرار نمی‌گرفت، و دستگاه نیز با آن نه رام می‌شد و نه تصفیه و تزکیه. البته کینشت از حضور این دنیا در قلب خودش آگاه بود. بالاخره او هم انگیزه‌ها، خیال‌ها و آرزوها و تمایلات و هوس‌هایی داشت که با قوانینی که بر او حاکم بود مغایرت داشت، یعنی تمایلات و انگیزه‌هایی که با تلاش‌ها و سخت‌کوشی‌های فوق‌العاده زیاد توانسته بود رامشان کند و بر آنها چیره شود.

وی به این نتیجه رسیده بود که این تمایلات و انگیزه‌ها در بسیاری از

دانش آموزان به حدی نیرومند بودند که به رغم محدودیت‌ها و قید و بندها سر به شورش برمی داشتند و آنهایی که در برابر آن انگیزه‌ها تسلیم می شدند از دنیای خبگان کاستالیا جدا می شدند، آنها را از آن بیرون می آوردند و به دنیای دیگری می بردند که نه انضباط و پرورش فکر و مغز بلکه غرایز بر آن فرمان می راند. بعضی وقت‌ها فردی که سر در پی فضایل کاستالیائی نهاده بود این دنیا را دنیای زیرین شریر و پلید و زمانی نیز آن را زمین بازی یا عرصه‌بی فریبده و وسوسه برانگیز می پنداشت. تا چندین و چند نسل وجدان‌های جوان و خام بسیاری بودند که مفهوم گناه را با این شکل و قالب کاستالیایی آزموده بودند. و پس از سالیان دراز، کینشت در مقام دانشجوی بالغ و نو رسیده تاریخ ناگزیر به وضوح می پنداشته است که تاریخ بدون جوهر و پویندگی این دنیای گنه آلوده خویشتن‌گرایی و حیوانیت نمی تواند هستی بیابد، و اینکه دست آفریده‌های متعالی چون نظام کاستالیا در این جریان سیلاب‌گونه ابرآلوده و تیره به وجود آمده‌اند و دیر یا زود نیز در همین جریان فرو رفته و بلعیده می شوند. این همان چیزی بود که تمامی جنبش‌ها، الهامات و نهضت‌های نیرومند درون زندگی کینشت را به وجود می آورد. ولی برای او یک مسئله عقلانی و تفکری محض به شمار نمی آمد، بلکه ذات یا نفس درونی وی را بیش از هر مسئله دیگر درگیر می ساخت، و کینشت آن را به صورت نیمی از مسئولیت‌هایش احساس می کرد. طبیعت وی از جمله طبیعت‌هایی بود که چون می بینند آرمان و افکاری که به آن ایمان و اعتقاد دارند، و یا کشور و جامعه مورد احترامشان دچار بیماری شده‌اند خود نیز بیمار و در نتیجه به ضعف و سستی دچار می شوند و سرانجام می میرند.

هرگاه این رشته را دنبال کنیم، به نخستین دوران اقامت کینشت در والدسِل می‌رسیم، و به سال‌های آخر دبستان، و ملاقات درخشان و فیاض وی با دانش آموز میهمان دزینیوری که به موقع خود به تفصیل درباره اش سخن گفتیم. برخورد بین حواری پرشور آرمان‌های کاستالیائی و پلینیوی دنیاپرست

از نظر تأثیری که به جای گذاشته بود نه تنها شدید و دیرپا بود، بلکه برای کینشت جوان درخشش و شکوه نمادین بسیار ژرفی نیز دربرداشت. زیرا آن نقش داغ، پرشور، و مهمی را که در آن هنگام بر وی تحمیل کرد و ظاهراً راهش را هم بر حسب اتفاق پیش پایش گذاشت، در حقیقت طوری با طبیعتش سازگاری بسیار نزدیک و دقیق داشت که ما بدمان نمی‌آید بگوییم که زندگی بعدی‌اش چیزی نبود مگر تکرار همین نقش و حتی تطابق و سازگاری هرچه بیشتر با آن. البته این نقش، نقش قهرمان و نماینده کاستالیا بود. البته ده سال بعد ناگزیر این نقش را در برابر پدر یا کوبوس بازی کرد، و در مقام استاد بازی مهره شیشه‌یی تا پایان به آن ادامه داد: قهرمان و نماینده نظام و قوانین آن، اما کسی که پیوسته در تلاش و تکاؤ بود که از مخالف خود چیز بیاموزد و نه اینکه انزوای سرد و منجمد کاستالیا را ترویج کند بلکه همکاری و تقابل فعال و پرشور آن را با دنیای خارج بهبود ببخشد. تقابل و برخورد گفتاری و جدلی با دزینیوری تقریباً نوعی بازی بوده است. اما تقابلهش با دوست و مخالف اصولی‌اش، یعنی پدر یا کوبوس، بسیار جدی‌تر بود. او وجود خودش را در برابر هر دو مخالف ثابت کرده بود، برخوردش با آنان را کمال و بهبودی بخشیده بود، چیزها از آنان آموخته بود، و در خلال بحث‌ها و جدل‌ها و تبادل نظرها همانقدر که داده بود گرفته بود. در هر دو مورد نتوانسته بود حریفان و مخالفانش را شکست بدهد؛ بالاخره از همان آغاز چنین قصد و هدفی هم در میان نبوده است. اما موفق شده بود کاری کند که هر دوی آنها او را، به عنوان یک شخصیت، و به عنوان نماینده اصول و آرمانی که تبلیغ می‌کرد، به رسمیت بشناسند. حتی اگر مباحثه با آن کشیش پندیکتی دانشمند نتوانسته بود به نتیجه واقعی برسد، یعنی اثبات نمایندگی نیمه رسمی کاستالیا در دربار عالی، ولی ارزش آن بسیار بیش از آن بود که اکثریت مقامات عالی کاستالیا می‌توانستند حدس بزنند.

این دوستی‌های مجادله‌آمیز با پلینیودزینیوری و با کشیش سالخورده و

دانایِ پندیکتی سبب شد که کینشت، که در غیر این صورت نمی توانست رابطه زیادی با دنیای خارج از کاستالیا بیابد، آگاهی های چندی یافت، یا بالاخره چیزهایی از آن دنیا فهمید. بسیار اندک اندک اشخاصی که در کاستالیا بتوانند مدعی شوند که چنین وضعی داشته یا یافته اند. کینشت، غیر از اقامت در صومعه ماریافلس، که کمتر می توانست آن را با زندگی واقعی دنیای خارج آشنا کند، از دوران نخستین کودکی اش تاکنون نتوانسته بود این زندگی دنیایی را ببیند یا بیازماید. اما به وسیله دزینیوری، توسط یاکوبوس، و توسط بررسی ها و مطالعات تاریخی اش توانسته بود به مفهوم زنده و واقعی حقیقت آن پی ببرد. دوستی های وی، که بیشتر ادراکی همراه با تجربه یی بسیار اندک نیز بود، او را بیش از همشهریان کاستالیایی اش، از جمله مقامات بالا و مافوق هایش، با دنیا آشنا می ساخت و آن را درک می کرد. او همیشه یک کاستالیائی مؤمن، وفادار و معتبر بود، لیکن هیچگاه از یاد نمی برد که کاستالیا فقط پاره کوچکی از دنیا بود، هرچند که برای وی پاره یی بسیار ارزشمند و دوست داشتنی بود. ویژگی دوستی اش با فریتس تگولاریوس چگونه بود، یعنی با آن شخصیت معماگونه و درک ناشدنی، با آن آکروبات والای بازی مهره شیشه یی و آن کاستالیایی نازپرورده و عصبانی و زودرنج که دیدار کوتاه اش از پندیکتی های خشن و ناهنجار در صومعه ماریافلس وی را سخت رنجیده خاطر ساخته و در نتیجه اظهار داشته بود حتی یک هفته دیگر هم نمی تواند در آنجا بماند ولی در همین حال دوستش را به خاطر تحمل دوسال زندگی در آنجا ستوده بود؟ ما درباره این دوستی حدس و گمان بسیار زیاد و گوناگونی زده ایم، ولی ناگزیر شده ایم شماری از آنها را نفی کنیم، حال آنکه شماری دیگر در برابر آزمایش پایداری کرده اند. تمامی این افکار و گمان ها حول و حوش این پرسش می چرخیدند که این دوستی دیرپا ریشه و عظمتش را در کجا یافته است. از همه مهم تر اینکه ما نباید فراموش کنیم که در تمامی دوستی های کینشت، به استثنای احتمالی دوستی با کشیش پندیکتی، او یک

شریک جستجوگر، چاپلوس و نیازمند نبود. او فقط به خاطر آن طبیعت شریف و نجیبی که داشت موجودی جاذب بود و مورد ستایش، حسدبرانگیز و دوست‌داشتنی، و درست از زمانی که مرحله‌یی از "بیداری" اش آغاز شد، از این استعداد خود آگاه شد. به این ترتیب در سالیان نخستین تحصیل مورد تحسین و حرمت تگولاریوس بود، لیکن همیشه می‌کوشید فاصله‌اش را از او نگه دارد.

با وجود این، نشانه‌های بی‌شماری در دست است که نشان می‌دهد کینشت به این دوستش علاقه داشته است. همان‌طور که می‌بینیم، تنها استعداد شایان توجه و برجستگی و پذیرندگی عصبی دوستش، بویژه در برابر بازی مَهرهٔ شیشه‌یی، نبود که کینشت را به سوی او جذب و جلب کرده بود. اما کینشت نه تنها فوق‌العاده جذب استعدادهای درخشان دوستش شده بود، بلکه خطاها، کاستی‌ها، بیمارگونه‌بودنش، و خصوصاً ویژگی‌های اخلاقی دیگرش را که دیگر ساکنان والدسِل را رنجیده خاطر می‌ساخت و سبب می‌شد که تگولاریوس موجودی غیرقابل تحمل شود، بسیار می‌ستود و آنها را شایان توجه می‌یافت. این آدم عجیب و غریب واقعاً یک کاستالیائی تمام عیار بود. حالات کلی وجودش، که در خارج از ولایت قابل درک و تصوّر نبود، به حدّی با محیط و سطح فرهنگ خود سازگار بود که، اگر هم تا این حدّ عجیب و غریب بود و همنشینی با وی تقریباً دشوار می‌نمود، باز هم سزاوار بود که به لقب کاستالیایی بزرگ یا ارشد مفتخر شود. ولی با وجود این، این کاستالیایی ارشد به دشواری با دوستان و همقطاران سازگار و همخو می‌شد: او همانقدر با آنها بیگانه بود که با مافوق‌هایش، یعنی با مقامات دستگاه. او مردم را پیوسته می‌آزرد، پیوسته می‌رنجاند، و در حقیقت اگر حمایت‌های بی‌دریغ و نیرومند و همچنین راهنمایی‌های دوست‌دوراندیشش، یعنی کینشت، نبود به احتمال هرچه زودتر و در همان اوایل نابود شده بود. همین بیمار بودنش خود نوعی گناه، نوعی نقص یا کاستی

اخلاقی، و شکل یا صورتی از تَمَرّد به شمار می‌آمد. او از مخالفان سرسخت دستگاه سلسله مراتبی بود، و از نظر رفتار و کردار و برداشت یک فراگرایی تمام عیار بود. او فقط بدان جهت خود را با دستگاه سازگار و موافق ساخته بود که بتواند مورد پذیرش نظام قرار گیرد.

چون افکاری چندسویه داشت، در کار پژوهندگی و همچنین در هنر بازی مُهرهٔ شیشه‌یی خستگی‌ناپذیر بود، و فوق‌العاده سخت‌کوش و زحمت‌کش، یک کاستالیایی خوب و حتی درخشان و روشنی‌بخش به شمار می‌آمد. اما از نظر شخصیت یا ویژگی اخلاقی، از نظر نحوهٔ برداشت از دستگاه سلسله مراتبی و اخلاقیات نظام یک کاستالیایی متوسط بود، البته اگر نخواهیم بگوئیم بد بود. از بدی‌ها و پلیدی‌های شایان توجهش یکی این بود که از پرداختن به استغراق و تفکر سخت دوری می‌جست، یعنی آن را به هیچ وجه جدّی نمی‌گرفت. بالاخره، هدف و منظور تفکر یعنی توافق یا سازش فرد با سلسله مراتب، و چه بسا که استفاده از آن و به کار بستن آن می‌توانست وی را از آن ضعف اعصاب برهاند. زیرا پس از یک دوره بدرفتاری، هیجان‌زدگی افراط‌گرایانه، یا افسردگی شدید، که مافوق‌هایش برای اینکه او را تنبیه انضباطی کرده باشند دستور می‌دادند که تحت نظارت شدید به تفکر و استغراق بپردازد، می‌توانست او را کاملاً درمان کند. حتی کینشت هم، که فردی مهربان و بخشاینده بود، پیوسته ناگزیر می‌شد دست به اقدامات خاصی بزند.

در این باره هیچ تردیدی وجود نداشت: تگولاریوس مردی خودرایی، ترشرو و کج خلق بود که نمی‌توانست در جامعهٔ خودش بگنجد. وی اغلب شادی و سرزندگی فهم و شعورش را به نمایش می‌گذاشت. هرگاه که زیاده از حدّ برانگیخته می‌شد می‌توانست جالب توجه و جذّاب بشود؛ لطیفه‌ها و بذله‌گویی‌های زننده و نیش‌دارش می‌درخشید و با گستاخی و پُرباری الهامات بعضاً هوشمندانه‌اش افراد را تحت تأثیر قرار می‌داد. ولی اصولاً فرد غیرقابل

درمانی بود، زیرا خود نمی‌خواست درمان شود؛ وی به همکاری و معاضدت و همچنین به موضعی که در طرح چیزها داشت اهمیتی نمی‌داد. جز آزادی خویش، موقعیت یا موضع دایمی دانشجویی‌اش، هیچ چیز دیگری را دوست نمی‌داشت، و بنابراین زندگی گوشه‌گیرانه خودکامانه و خیره‌سرانه یک نیهیلیست و ابله و با استعداد را به زندگی در راه تسلیم‌گرایی و اطاعت از نظام یا دستگاه سلسله مراتبی ترجیح می‌داد و به این ترتیب به آرامش خاطر دست می‌یافت. به صلح هم هیچ وقعی نمی‌گذاشت، برای دستگاه سلسله مراتبی هم هیچ حرمتی قابل نبود، به ندرت اتفاق می‌افتاد که به سرزنش و طرد شدن اهمیت بدهد. تردیدی نیست که وی ناراحت‌ترین و هضم‌ناشدنی‌ترین پاره ترکیبی جامعه‌یی بود که به هماهنگی و به نظم و ترتیب بسیار اهمیت می‌داد. اما فقط به خاطر همین زحمت‌افزایی و هضم و جذب‌ناپذیر بودنش بود که در این دنیای کوچک و روشن و از پیش منظم و مرتب شده واقعاً همیشه منبع ناراحتی داغ، سرزنش و توبیخ، توصیه و هشدار دادن‌های مکرر، و برانگیزاننده اندیشه‌ها و آرمان‌های گستاخانه، دلیرانه، نهی شده و بی‌باکانه بود، و از گوسپندان متمرد، چموش، و کله‌شق رمه به شمار می‌آمد. و به نظر ما همین ویژگی‌ها وی را نزد دوستش گرامی کرده بود.

تردیدی نیست که همیشه در دوستی یا رابطه کینشت با تگولاریوس اندک اثری از رحمت و مهربانی دیده می‌شد. حال و وضع زیانبار و معمولاً ناشاد و اندوهبارش حس بزرگواری و عنایت دوستانش را برمی‌انگیخت. اما این امر کافی نبود که این دوستی را پس از ارتقاء کینشت به مقام پر از کار و وظیفه و مسئولیت نگه دارد و بگذارد ادامه یابد. نظر ما این است که وجود تگولاریوس همانقدر غیرضروری بود که وجود دزینیوری و پدر یاکوبوس در زندگی کینشت. بعلاوه، تگولاریوس هم مثل این دوتن عنصری پویا و دینامیک بود، و پنجره‌یی باز و کوچک که به روی مناظر و چشم‌اندازهای جدیدی باز شده بود. به نظر ما کینشت در وجود این دوست عجیب و شگفت‌انگیزش

ویژگی نوع خاصی را حس می‌کرد. وی با گذشت زمان متوجه شد که این نوع یا تیپ از آن گونه‌یی بود که فقط در وجود تگولاریوس هستی یافته بود. زیرا او نشانهٔ شگفت‌انگیز یک کاستالیایی بود که، اگر زندگی کاستالیا با برخوردها و نیروهای جدید جوانی و سرزندگی دوباره می‌یافت، بعدها رخ می‌گشود. تگولاریوس، مثل بسیاری از نابغه‌های گوشه‌گیر، یک پیشتاز بود. در واقع در کاستالیائی می‌زیست که هنوز وجود نداشت ولی بعید نبود که در آینده هستی و موجودیت یابد. یعنی در کاستالیائی می‌زیست که هنوز هم از دنیا جدا مانده بود، ولی در باطن از فرط سالخوردگی یا کهولت و از سستی و کوتاهی در اخلاقیات استغراقی نظام روبه فساد می‌گذاشت؛ یعنی کاستالیائی که در آن تیزپروازی‌های مغز و فکر هنوز ممکن و میسر بود و همین‌طور سرسپردگی کامل به ارزش‌های متعالی - اما این فرهنگ فکری فوق‌العاده پیشرفته و کاملاً آزاد و متحرک هیچ هدف دیگری و رای کسب شادی و انبساط خودخواهانه از استعدادهای بیش از حد پرورده شدهٔ خود نداشت. کینشت تگولاریوس را دو شیئی در یک کالبد می‌دید: تجسم بهترین استعدادهایی که می‌شد در کاستالیا یافت، و در عین حال کاستی اخلاقی و سقوط آن استعدادهای و قابلیت‌ها. لازم بود که اقداماتی به عمل آید تا از تبدیل نشدن دستگاه کاستالیا به یک قلمرو یا حوزهٔ عاری از رؤیایی که فقط اشخاصی چون تگولاریوس در آن زندگی می‌کنند جلوگیری به عمل آید.

البته خطر دور بود، لیکن وجود داشت. کاستالیا، آن گونه که کینشت آن را می‌شناخت، فقط نیاز داشت که دیوارهای انزوای اشرافی‌گونه‌اش را اندکی بلندتر بنا کند، و همچنین فقط نیاز داشت که از انضباط نظام بکاهد، اخلاقیات سلسله مراتبی‌اش را کمتر کند، و آنگاه دیگر تگولاریوس یک فرد عجیب و غریب و نامتعارف نبود؛ وی به نمونه یا الگوی اولین یک کاستالیای روبه زوال مبدل می‌شد. بهترین و مهم‌ترین درون‌بینی که مایه و سرچشمهٔ همهٔ نگرانی‌هایش بود و استاد کینشت می‌توانست از خود نشان دهد این بود که

می دانست استعداد و امکان بالقوه این فساد و زوال کاملاً مهیا و موجود بود. تمایل به آن هم وجود داشت: یعنی در واقع آغاز شده بود. اگر این کاستالیایی آینده که وی را کاملاً می شناخت و با او بسیار دوست و صمیمی بود در کنارش نمی زیست، به احتمال زیاد خیلی دیر از این مهم آگاه می شد و یا اصلاً آگاه نمی شد. تگولاریوس، در نظر تیزبین و هوشمندانه کینشت، اصولاً یک نشان خطر بود، و نخستین قربانی یک بیماری هنوز ناشناخته‌یی که حتی یک پزشک حاذق هم از شناخت آن ناتوان بود. از این‌ها گذشته، فریتس یک انسان متوسط نبود. او یک آریستوکرات یا اشرافی بود، و مردی فوق‌العاده با استعداد. اگر این بیماری‌یی که هنوز ناشناخته باقی مانده بود و توسط تگولاریوس پیش‌کسوت یا پیشاهنگ رو و پدیدار و توسط او گسترش می یافت و صورت یا شکل مرد کاستالیایی را کاملاً عوض می کرد، و اگر ولایت و نظام هم قرار بود آن سیما یا صورت تباه شده نهان در خودشان را متجلی سازند، این کاستالیایی‌های آینده به هیچ وجه تگولاریوس‌های بی شمار نبودند. هیچ کس نمی توانست استعدادهای ارزشمند وی را داشته باشد، و نبوغ مالیخولیای گونه این مرد، و هنرمندی آکروبات گونه کاملاً درخشان او را. بلکه بیشتریشان از تزلزل وی، از قابلیتش در هرز دادن استعدادهایش، از نداشتن انضباط یا احساس مسئولیتش در برابر اجتماع بهره وارث خواهند برد. گویا هرگاه کینشت نگران و آشفته خاطر می شده است به چنین پیش‌بینی‌های اندوهگانه ملهم می شده است، و تردیدی نیست که ناگزیر می شده است با نیروی تمام تلاش کند تا هم با تفکر و استغراق و هم با فعالیت بسیار زیاد بر آنها فایق آید.

اصولاً همین مورد تگولاریوس نمونه آزمایشی راه یا شیوه‌یی است که کینشت در پیش می گرفت تا با مقابله و مبارزه مستقیم با بیماری و دشواری‌های اخلاقی و مزاجی بتواند بر آنها فایق آید. اما اگر مراقبت‌ها و راهنمایی‌های آموزشی و تربیتی کینشت نبود، دوست به خطر افتاده‌اش به

احتمال خیلی زیاد در همان اوایل زندگی به اندوه دچار می شد و ناگواری های بسیار می دید. از همه مهم تر اینکه وی، تگولاریوس، دردسرها و مزاحمت های بی پایانی را برای دهکده بازیکنان به وجود می آورد. در هر صورت، از زمانی که فریتس به عضویت گروه نخبگان درآمده بود چنین دردسرها و ناهماهنگی های فراوان وجود داشته است. استاد کینشت با استفاده از هنر به کمال رسیده اش توانست دوستش را تا حد قابل تحملی به راه بیاورد، حال آنکه در عین حال می کوشید از استعدادهایش به سود بازی مَهره شیشه یی استفاده کند و از استعداد فریتس هم برای دستاوردها و کامیابی های خوشایند و لذت بخش بهره بگیرد. بردباری شایان توجه کینشت در برابر نامتعارف و نامتعادل بودن فریتس، استفاده کردن پیوسته وی از فضیلت ها و محسنات دوستش برای فایق آمدن بر آن عدم تعادل، را باید شاهکار استفاده از فنون روابط انسانی به شمار آورد. برحسب اتفاق، این را باید پروژه یا طرح زیبایی دانست که ممکن است بینش های شگفت انگیزی (که علاقه مند هستیم آن را به تاریخ نگاران بازی مَهره شیشه یی مان توصیه کنیم) به بار بیاورد که ویژگی های شیوه یی یا سبکی بازی های سالیانه دوران استادی کینشت را مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار بدهد. این بازی ها، که بسیار با عظمت و شاهانه و در عین حال از الهامات و فورمول بندی های شادی آفرین سرشار و پربار هستند و از نظر ریتم و وزن هم بسیار اصیل و درخشان، ولی از ذوق هنری کوتاه بینانه به دور هستند، مفاهیم و معانی بنیانی شان را، و پیشرفتشان و همچنین تمایل به اجرای تفکر و استغراقشان را، منحصرأ مدیون افکار و اندیشه های کینشت هستند، حال آنکه صیقل زیبا و تفصیلات اندک فن بازی بیشتر کار و دستاورد همکارش تگولاریوس بوده است. حتی اگر این بازی ها هم از یادها می رفتند، زندگی و کار کینشت به هیچ وجه جذابیت و وابستگی اش به سعادت و خوشبختی را از دست نمی داد. ولی از اقبالمان همه شان ثبت و ضبط و مثل تمام بازی های رسمی نگهداری شده اند، و در

آرشیو بیهوده نمرده و به خاک سپرده نشده‌اند. تا امروز در روایاتمان زنده باقی مانده‌اند، مورد مطالعه و بررسی جوانان قرار گرفته‌اند، و در بسیاری از دوره‌های بازی و در بسیاری از سمینارها نیز از آنها استفاده شده است. و همکاران نیز در خلال آنها جاودانه شده‌اند، که اگر غیر از این بود از یاد می‌رفتند و یا در هر صورت از صورت شماری آدم‌های شگفت‌انگیز، ناشناخته و گمنام گذشته‌ها فراتر نمی‌رفتند و افسانه‌ها و حکایات و قصه‌های زیادی پیرامونشان را فرامی‌گرفت.

به این ترتیب کینشت، ضمن تعیین محلی برای دوست سرکشش فریتس و گزینش کار برای وی تا بتواند سخت کوشانه و مؤثر کار کند، توانست تاریخ و فرهنگ والدسل را پُر بار و غنی کند، در حالی که یاد دوستش را هم جاودانگی ویژه‌یی بخشید. برحسب اتفاق، این استاد و مربی بزرگ از بنیان تأثیرهای آموزشی خودش بر دوستش به خوبی آگاه بود، و آن بنیان عبارت بود از عشق، محبت، و تحسین و ستایش دوستش. همانطور که قبلاً هم دیده‌ایم، شخصیت هماهنگ استاد، حیث ذاتی و فطری استادی‌اش، درست از همان آغاز توانست طرفداران و هواخواهان و شاگردان بسیاری را پیرامونش گرد آورد، به طوری که به رغم طبیعت مهربان و سازشکارانه‌اش برای حفظ قدرتش بیشتر به آنها متکی بود تا به مقام والایش. او واقعاً از تأثیر زیاد سخنان دوستانه، سلام و اختلاط دوستانه، و یا تشجیع و ستایش دیگران، و یا نادیده گرفتن، و چشم‌پوشی و فرو خوردن خشم کاملاً آگاه بود. دیربازی گذشته بود که یکی از شاگردان بسیار پرشورش چنین حکایت کرد که زمانی کینشت حتی یک کلمه با وی سخن نگفت، وی را کاملاً نادیده گرفت - و در تمامی دوران تحصیلش تنبیهی از این شدیدتر و ناگوارتر به خود ندیده است.

ما این مشاهدات و اظهار عقیده‌های قدیمی را حفظ کرده‌ایم تا به این وسیله خوانندگانمان از وجود دو مشرب یا تمایل دو قطبی در شخصیت کینشت آگاه شوند. اگر خواننده روایتمان را تا اوج زندگی کنونی کینشت دنبال

کند، آنگاه برای شنیدن آخرین مرحله آن آماده خواهد شد. این دو تمایل یا دو قطب این زندگی، یعنی بین و یانگ آن، مشرب یا تمایل محافظه کارانه به وفاداری، به خدمت بی شائبه به دستگاه سلسله مراتبی از یک سوی، و از سوی دیگر تمایل به "بیداری"، به پیشرفت، و به درک حقیقت بود. زیرا یوزف کینشت در نقش خود به عنوان یک انسان معتقد و یک خادم فداکار و سرسپرده، نظام، کاستالیا، و بازی مهره شیشه‌یی را واجب الحُرمة و مقدس می‌شمرد. کینشت در نقش جلودارانه بیداری و روشن بینی‌اش، آنها را، صرف نظر از ارزش‌هایشان، بنیادها یا مؤسسه‌های رشد یافته و پیشرفته‌یی می‌دانست که دیربازی بود دست از تلاش برداشته بودند و در برابر خطر کهولت یا سالخوردگی و پوچی و فساد و تباهی آسیب پذیر شده بودند. معنای بنیانی شان را همیشه مقدس می‌داشت، لیکن آن شکل‌ها و هیأت‌های گنگ، فناپذیر، و نیازمند انتقاد معنی را کاملاً شناخته بود. وی در خدمت جامعه فکری‌یی بود که نیرو و تعقل آن را بسیار می‌ستود؛ اما چنین می‌پنداشت که این معنی با تمایل به دیدن وجود خود به عنوان همه چیز و پایان همه چیز، با فراموش کردن وظایفش در برابر کشور و دنیای خارج دست به خطری بزرگ زده است. و اگر باز هم به راه خود ادامه می‌داد، و پیوسته از کلیت زندگی جدا می‌شد، به پوچی و بیهودگی محکوم می‌شد. کینشت در همان سالیان نخستین به این خطر پی برده و آن را پیشگویی کرده بود، و به همین دلیل همیشه به تردید می‌افتاد، می‌ترسید تمام وجودش را فقط وقف بازی مهره شیشه‌یی کند. پس از گفتگو با راهبان، بویژه با پدر یاکوبوس، مسئله به شدت و شتاب بیشتری به سرش باز می‌گشت، حتی در آن هنگام که دلیرانه از کاستالیا دفاع می‌کرد. درست از آن روزی که به والدیل بازگشت و ضمناً مقام استادی بازی را هم به عهده گرفت، نشانه‌های بارز آن خطر را مشاهده کرده بود: خطر در روش‌ها و شیوه‌های وفادارانه ولی غیردنیوی و تشریفاتی و ظاهری کارمیان کارکنان خودش و در ادارات و دوایر دیگر دستگاه، و همچنین در متخصصان

هوشمند ولی خودبین و خودخواه گروه نخبگان والدیل، و سرانجام و نه کمتر از همه در شخصیت شایان توجه و نگران‌کننده دوستش تگولاریوس.

کینشت پس از آنکه نخستین سال دشوار کارش را پشت سر رها کرد، بررسی‌های تاریخی‌اش را از سر گرفت. وی برای نخستین بار و با چشم‌های باز به آزمون تاریخ کاستالیا پرداخت و دیری نگذشت که قانع شد اوضاع و احوال آن گونه که ساکنان ولایت می‌پندارند بر وفق مراد و خوب نمی‌گذرد. رابطه کاستالیا با دنیای خارج، و نفوذ متقابلی که بین کاستالیا و زندگی سیاست و فرهنگ کشور عمل می‌کرد، ده‌ها سال بود که راه زوال و کاستی می‌پیمودند. شورای فدرال، که این موضوع را مسلم پنداشته بود، هنوز هم در امور مربوط به موضوع‌های تربیتی، آموزشی، و فرهنگی با هیأت مربیان و استادان به شور می‌نشست؛ ولایت (آموزشی) نیز در تأمین آموزگاران خوب برای کشور و در همین حال به اعلام نظر درباره مسایل پژوهندگی ادامه می‌داد. اما این موضوع‌ها شکل و هیأت کارهای روزمره و خودکار یافته بودند. جوانانی که از گروه‌های برگزیده گوناگون کاستالیا می‌آمدند این روزها علاقه و شوق اندکی به داوطلب و پیشاهنگ شدن از خود نشان می‌دادند، و حتی به ندرت علاقه‌یی به مأموریت‌های تدریسی و آموزشی EXTRA MUROS یا خارج از برنامه نشان می‌دادند. افراد و مقامات در بقیه نقاط کشور کمتر به کاستالیا روی می‌آوردند تا از آن توصیه و اظهار نظر بخواهند، یعنی از کاستالیایی که عقیده‌اش را قبلاً جویا می‌شدند و حتی در مسایل و موضوع‌های مهم قانونی به توصیه‌ها و راهنمایی‌هایش گوش فرا می‌دادند. اگر سطح فرهنگی کاستالیا را با سطح فرهنگی کشور، به طور اعم، مقایسه می‌کردند، آشکار می‌شد که این دو به هیچ وجه به هم نزدیک نمی‌شوند، بلکه در عوض به شیوه کاملاً آزاردهنده‌یی از یکدیگر فاصله می‌گرفتند و جدا می‌شدند. هرچه آن کاستالیایی از نظر عقلانی و فکری، پرورده‌تر و تعلیم‌یافته‌تر، متخصص‌تر و فیاض‌تر می‌شد، دنیا نیز به همان نسبت

می‌خواست ولایت را سرپا و موجود نگه دارد و وجودش را لازم بدانند، درست مثل نان روز، ولی در عین حال آن را هیأتی بیگانه می‌پنداشت و چیزی که افتخار زیادی به بار نمی‌آورد، مثل عتیقه‌یی با ارزش که صاحبانش فعلاً نمی‌خواهند آن را از دست بدهند و فقط به نگهداری آن در پستو بسنده می‌کنند. مردمِ دنیای خارج، بی‌آنکه بتوانند اوضاع و شرایط را به خوبی دریابند، روحیه، خُلقیات، و اخلاقیات و خودیابی یا خودفهمی خاصی را به کاستالیائی‌ها نسبت می‌دادند، که در حقیقت در زندگی واقعی و فعال ماندنی و پایدار نبود. علاقه‌شهروندان کشور به زندگی ولایت آموزشی و تربیتی، و هواخواهی‌شان از نهادها و مؤسسات و بورژوازیِ مُهره‌شیشه‌یی، هم به همین شیوه و اندازه روبه‌کاستی می‌نهاد، همانطور که علاقه‌کاستالیائی‌ها به زندگی و به سرنوشت کشور چنین بود. کینشت از دیربازی پیش از این فهمیده بود که این عدم علاقه به یکدیگر اشتباه یا خطای هر دو طرف بود و از این نیز ناراحت و دردمند که ناگزیر بود در مقام استاد بازیِ مُهره‌شیشه‌یی پیوسته و استثنائاً با کاستالیائی‌ها و متخصصان حشر و نشر داشته باشد. از این روی بود که می‌کوشید تمامی وجودش را بیش از پیش وقف دوره‌خاص نوآموزان کند، و به دانش‌آموزان کم‌سن و سال‌تر هم علاقه بیشتری نشان بدهد - زیرا هم بسیار جوان و کوچک‌تر بودند و هم با تمامیت زندگی و دنیای خارج ارتباط و پیوستگی بیشتری داشتند و کمتر رام و تعلیم دیده بودند. اغلب چنین اتفاق می‌افتاد که علاقه‌شورانگیز و شدیدی به دنیا، به مردم، و به زندگی از اندیشه و تفکر عاری نشان می‌داد - چون چنین می‌پنداشت که در دنیای ناشناخته هنوز هم این گونه زندگی‌ها وجود دارد. بسیاری از ما گه‌گاه تحت تأثیر خواست‌ها و تمایلات وی قرار می‌گرفته‌ایم، و تحت تأثیر این احساس پوچی و خلاء و احساس زندگی در یک چنین محیط بسیار لطیف و رقیق. حتی هیأت‌مریان و استادان نیز با این مسئله آشناست، یا لاقلاً گه‌گاه به شیوه‌ها و روش‌هایی اندیشیده است که با آنها بتواند با آن بجنگد، یعنی شیوه‌هایی از

قیل تاکید و تکیه بر تمرینات بدنی و بازی، و آزمون حرفه‌ها و پیشه‌های گوناگون و یا باغبانی. اگر ملاحظات و مشاهدات ما درست باشد، هیأت مدیره نظام اخیراً علاقه نشان داده است که شماری از تخصص‌های فوق‌العاده تزکیه شده در انضباط پژوهشگری را رها کند و در عوض روی تمرین استغراق و تفکر تاکید و پافشاری نماید. هیچ نیازی نیست که انسان یا شکار باشد یا پیامبر سرنوشت و تقدیر، و یا عضوبی وفای نظام، تا قبول کند که یوزف کینشت، خیلی پیش از این، حق داشته است چنین تصور کند و یا بپذیرد که دستگاه پیچیده و حساس جمهوریت ما به یک دستگاه سالخورده مبدل شده است، و از بعضی جنبه‌ها نیاز مبرم به جوان شدن دارد.

همانگونه که قبلاً هم گفته‌ایم، کینشت را از دومین سال ریاستش به بعد سرگرم مطالعه و بررسی مجدد تاریخ می‌یابیم. گذشته از تحقیقاتی که در امر تاریخ کاستالیا می‌کرده است، بیشتر اوقات فراغتش را صرف خواندن مقالات و نوشته‌های ریز و درشتی می‌کرده است که پدر یا کوبوس درباره تاریخ نظام بندیکتی نوشته بود. او حتی فرصت‌هایی یافته بود که عقایدش درباره موضوع‌های تاریخی را هم بیان کند، و حتی با پی‌گیری بحث و جدل‌های گوناگون با موسیودووا و با یکی از زبان‌شناسان کوپرهایم، که در مقام دبیر هیأت در تمامی نشست‌ها حضور می‌یافته است، توانسته است علایقش را رنگ و جلای تازه‌یی بدهد. کینشت اغلب از این بحث‌ها و گفتگوها لذت می‌برده است و حتی به شادمانی دلخواه و دلپسندی نیز دست می‌یافته است، زیرا در محضر همکاران و همنشینان روزمره اداری‌اش از چنین فیضی محروم بوده است و چنین فرصت‌هایی را نمی‌یافته است. در حقیقت بی‌توجهی و بی‌علاقگی این همکاران و همنشینان اداری نسبت به هر گونه ارجاع و حشر و نشر با تاریخ در وجود شخص دوستش فریتس تجسم یافته بود. در بین موضوع‌ها و نوشته‌های دیگر به یک دسته یادداشت درباره مذاکرات و بحث‌هایی برخورد کرده‌ایم که در آنها تگولاریوس مصرانه اظهار داشته است

تاریخ موضوعی است که رویهم رفته برای مطالعه افراد کاستالیایی مناسب نیست.

تگولاریوس چنین اظهار داشته است: "البته، اگر نیاز افتد، ممکن است انسان درباره تفسیر یا تعبیر تاریخ، و فلسفه تاریخ، بذله گویانه، من باب تفریح و حتی هیجان انگیز صحبت کند. انسان هم در این باب و هم در باب بحث و مجادله بر سر فلسفه های دیگر ممکن است تفریح کند و از آن لذت ببرد، و اگر کسی بخواهد به این شیوه تفریح کند من دلیلی نمی بینم از آن ایراد بگیرم. اما این چیز، یعنی موضوع اصیل این تفریح یا سرگرمی، یعنی تاریخ، هم پیش پا افتاده است و هم شیطانی، هم وحشت برانگیز است و هم حوصله گیر. من واقعاً نمی فهمم چرا کسانی پیدا می شوند که و قششان را با آن تلف می کنند. محتویات آن چیزی نیست مگر خودخواهی و خودپرستی انسانی و تلاش برای رسیدن به قدرت. آنهایی که در این تلاش غرقه شده اند همیشه درباره اش اغراق می کنند، و همیشه هدفشان را بیش از آنکه هست بزرگ می کنند - و چیزی نیست مگر رسیدن به قدرت وحشی، حیوانی، و مادی - چیزی که در مغز و در سر یک کاستالیائی وجود ندارد، یا اگر وجود داشته باشد، کوچک ترین ارزشی ندارد. تاریخ دنیا چیزی نیست مگر یک شرح بی پایان و خسته کننده درباره هتک حرمت و ناموس ضعیف توسط قوی. پیوند دادن تاریخ واقعی، تاریخ بی زمان و ابدی ذهن، به این تلاش های ابلهانه و کهن آدم های جاه طلبی که تشنه قدرت بوده اند و یا آنهایی که فقط به بالا رفتن از نردبان مقام در این دنیای پهناور می اندیشیده اند - یعنی ربط دادن، بگذریم از تلاشی که به منظور توضیح یکی توسط دیگری به عمل می آید - اصولاً خیانت به انسان زنده است. این موضوع مرا به یاد فرقه بی می اندازد که در قرن های نوزدهم و بیستم رواج و گسترش شایان توجهی یافته بود، و اعضای این فرقه واقعاً و به طور جدی معتقد بودند که قربانی کردن ها، خدایان، پرستشگاه ها و داستان های اساطیری اقوام باستانی، و همچنین

چیزهای خوشایند و شادی برانگیز دیگر، نتایج قابل شمارش کمبود یا ازدیاد بیش از حد غذا و کار و نتیجهٔ تنشی بوده است که با مزد و یا بهای نان اندازه‌گیری می‌شده است.

به عبارت دیگر، هنرها و مذاهب را سر در می‌محض می‌دیده و می‌پنداشته‌اند، یعنی به اصطلاح ایده‌تولوژی‌هایی که بر فراز سر نژاد انسانی می‌ساخته‌اند که فقط به گرسنگی و تغذیه می‌اندیشیده‌اند.

کینشت که با استهزاء به این دُرفشانی‌ها گوش فرا می‌داد، بی‌اراده پرسید: «آیا تاریخ اندیشه‌ها و تفکرات، فرهنگ و هنر، اصولاً هیچ نوع پیوندی با بقیهٔ تاریخ ندارد؟»

دوستش شگفت‌زده پاسخ داد: «به هیچ وجه! من درست همین را دارم نفی می‌کنم. تاریخ دنیا مسابقهٔ با زمان است، تلاش و تکاپو برای سودیابی، رسیدن به قدرت، دست یافتن به گنج. تنها چیزی که مهم است و آنچه که به حساب می‌آید این است که چه کسی قدرت، توانایی، اقبال، یارذالت دارد که این فرصت را از دست ندهد. کامیابی و دستاوردهای اندیشه، فرهنگ، و هنر درست مخالف این موضوع و مقوله است. آنها همیشه مفری هستند برای گریز از بردگی زمان، بیرون خزیدن انسان از بیغوله‌های غرایز خویشتن، و از تنبلی و تن‌آسانی خویش برای رسیدن به سطوح بالاتر، به ابدیت، رهایی از چنگال زمان، و ملکوت. اینها همه‌اش غیرتاریخ است و ضدتاریخ.»

کینشت به بیرون کشیدن حرف از تگولاریوس دربارهٔ همین مقوله ادامه داد و بر این گزاره‌گویی‌هایش پیوسته لبخند زد. آنگاه اندک اندک بحث را با این بیانات به پایان رساند: «عشق و علاقه‌تان به فرهنگ و فرآورده‌های فکری اعتبار خاصی به شما می‌بخشد. اما اتفاقاً آن خلاقیت فرهنگی چیزی است که ما، بر خلاف تصور و پنداری که شماری از مردم دارند، نمی‌توانیم در آن شرکت کنیم. مکالمه‌یی از افلاطون یا ضرب آهنگی از هایرنیش آیزاک - در حقیقت تمام این چیزهایی که ما آنها را دستاوردها یا فرآورده‌های ذهنی یا اثر

هنری یا روح مجسم می‌نامیم - همه و همه نتیجه‌های تلاش و تکاپو برای تزکیه و آزادی و رهایی هستند. به قولِ خود شما، آنها راه‌گریز از زمان‌اند برای ورود به ابدیت و بی‌زمانی، و در مواد بسیار دیگر به کارهایی می‌توان بهترین گفت که دیگر نشانی از اندوه و پریشانی و تلاش‌های پیش از خود نداشته باشند. ما چه خوش اقبال هستیم که چنین کارهایی را داریم، و البته ما کاستالیائی‌ها کاملاً با آنها زندگی می‌کنیم. تنها خلاقیتی که ما به جا گذاشته‌ایم در نگهداری آنهاست. ما همیشه در قلمرو یا در ساحتِ فراسوی زمان و تنازعِ زندگی می‌کنیم که در همین کارها تجسم یافته‌اند و ضمناً اگر آنها نبودند هیچ آگاهی از آنها نداشتیم. ما حتی بیش از این هم در ساحتِ ذهن پاک و مطلق، یا اگر ترجیح می‌دهید، در انتزاع یا تجرید پاک و مطلق پیش می‌رویم: ما در بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی فرآورده‌های پارسایان و خردمندان و هنرمندان را به صورت اجزاء مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهیم، و قوانین و الگوهایی را هم از آنها به دست می‌آوریم، و با این تجریدها جوری کار و عمل می‌کنیم که گویی مصالح یا قطعات ساختمانی هستند. البته کاری بس زیباست، و جز این هم رضایت‌بخش نیست. اما هرکسی هم نمی‌تواند تمامی عمرش را صرف نفس‌کشیدن، خوردن، و آشامیدن تجریدات بکند. تاریخ بر چیزهایی استیلای فوق‌العاده زیادی دارد که در نظر یک آموزگار والدِسلِی ارزش آن را دارد که به آن توجه نشان بدهد: با حقیقت حشر و نشر دارد. تجریدات زیبا هستند، اما من گمان می‌کنم که مردم هم حق دارند هم نفس بکشند و هم نان بخورند.“



کینشت هرچندگاه یکبار فرصت می‌یافت و به دیدار استاد پیر موسیقی پیشین می‌رفت. پیرمرد محترم که نیرویش را به آشکار از دست داده و دیربازی بود که حُلُق و خوی صحبت را کاملاً رها کرده بود، تا آخرین دم می‌کوشید آرامش و متانت هوشیارانه‌اش را نگه دارد. استاد بیمار نبود، و

مرگش نیز آنقدر که نمایانگر شکلی از فساد و تباهی جسمانی، زوال و کاستی ماده جسمی و کار و فعالیت جسمانی بود، درگذشت از این دنیا نبود، در حالی که تمامی زندگی‌اش پیوسته در چشمانش و در پرتو لطیف و آرام چهره سالخورده و پژمرده‌اش گرد می‌آمد. این منظره برای بیشتر ساکنان موته‌پورت آشنا بود، و آن را با حرمت تام پذیرا شده بودند. فقط تعداد انگشت شماری، مثل کینشت، فرّوموته، و پطروس جوان، بودند که به نحوی از انحاء از امتیاز سهم شدن در این درخشندگی دم غروب، روبه نیستی گذاردن این زندگی منزّه و فارغ از خویش برخوردار شده بودند. همین انگشت‌شمار آدمی که پیش از پای نهادن در اتاق کوچکی که استاد روی صندلی دسته‌دارش در آن نشسته بود خود را در چارچوب فکری خاصی قرار می‌دادند، می‌توانستند، یعنی موفق می‌شدند به درون این قوس و قزح نرم و لطیف جدایی یا انتزاع جسم وارد شوند، و در حرکت خاموش آن مرد سالخورده به سوی کمال شریک و سهم شوند. آنها تا چند لحظه جذبه‌گونه در محیط بلورین این مرد باقی می‌ماندند، گویی به ساحت یا حوزه پرتوافکنی یا تشعشع نامرئی و غیرقابل دیدی وارد شده بودند و به آهنگی غیردنیایی گوش فرا می‌دادند، و آنگاه با قلبی پاک و منزّه و نیرو یافته به زندگی روزمره‌شان بازمی‌گشتند، انگاری که از فراز قلّه بلندکوه فرود آمده بودند.

روزی کینشت خبر مرگ او را دریافت کرد. آنگاه شتابان راهی موته‌پورت شد و آن مرد سالخورده را که با آرامش تمام از این جهان رخت بر بسته بود در بستر یافت، در حالی که چهره کوچکش در سکوتی ناشناخته و عرب‌گونه چروکیده شده بود و به رقم جادویی خاصی بدل شده بود که دیگر قابل خواندن نبود ولی با تمام این تفصیل به نحوی لبخندها و شادی‌های کامل خاصی را به تماشا گذاشته بود. در مراسم تدفین، کینشت پس از استاد موسیقی کنونی و فرّوموته سخن گفت. وی درباره خردمند روشنفکر موسیقی سخن نگفت، و حتی به بزرگی و والایی آن مرد در مقام آموزگار نیز

هیچ اشاره‌ی نکرد، و نه از بیماری‌اش و نه از خرد و دانشش در مقام سالخورده‌ترین و بزرگترین عضو هیأت مدیرهٔ بلندپایهٔ دستگاه کاستالیا گفت. او فقط از فیض و زیبایی این گونه سالخوردگی و مرگ سخن گفت و همچنین از زیبایی جاودانهٔ روحی که توسط وی برای کسانی آشکار شده است که در روزهای آخر عمر در کنارش بودند.

با توجه به شماری از بیانات کینشت چنین استنباط می‌کنیم که در صدد برآمده بود زندگینامهٔ استاد پیشین را بنویسد، اما وظایف اداری وقتی برای این کار باقی نگذاشته بود. او آموخته بود که آتش امیال را چگونه خاموش کند. یکبار به یکی از دانشجویانش چنین گفته بود: ”حیف که شما دانشجویان از نعمت و فیض و برکت زندگی‌تان آگاهی کافی ندارید. البته من هم وقتی هنوز دانشجو بودم همین‌گونه بودم. ما درست می‌خوانیم و کار می‌کنیم، و قتمان را زیاد به هدر نمی‌دهیم، و چنین می‌پنداریم که حق داریم خودمان را آدم‌های سختکوش و کاری بنامیم - اما درست نمی‌دانیم چه کار داریم می‌کنیم و از آزادیمان چگونه استفاده می‌بریم. آنگاه ناگهان ندایی از دستگاه سلسله مراتبی به گوشمان می‌رسد، به وجودمان نیاز است، مأموریت تدریس را به ما می‌دهند، یعنی ما را موظف می‌سازند، یک مقام یا مرتبت به ما تفویض می‌شود، و از آن پس پیوسته ارتقاء مقام می‌یابیم و ناگهان خودمان را در شبکه‌ی از وظایفی می‌یابیم که هرچه در آن بیشتر تقللاً و تکاپو کنیم ما را بیشتر گیر می‌اندازد و دست و پایمان را استوارتر می‌بندد. تمامی کارها و وظایف اصولاً کوچک هستند، لیکن هریک از این کارها و وظایف را باید به موقع خود انجام بدهیم، و روزها کارشان بیش از ساعات است. خیلی خوب است: آدم توقع ندارد غیر از این باشد. اما اگر گاهی فکر کنیم، بین اتاق درس، بایگانی، دایرهٔ دبیری، اتاق مشاوره، گردهمایی‌ها، و مسافرت‌های اداری و رسمی - اگر گاهی به آزادی‌یی که داشته‌ایم و آن را از دست داده‌ایم، آزادی برای کارهای خود گزیده، برای مطالعات و تحقیقات نامحدود و پراکنده فکر

کنیم، شاید دلمان برای آن روزها تنگ شود و با خود بپنداریم که اگر باز هم چنین آزادی بی‌پاییم واقعاً از لذائذ و توان بالقوه آن بهره‌مند خواهیم شد.

کینست شایستگی ویژه‌یی برای گماردن دانشجویان و کارمندان در محل‌های شغلی مناسب در خدمت دستگاه سلسله‌مراتبی داشت. او برای هر مأموریتی و برای هر کار و یا شغلی فرد مناسب را با دقت زیاد برمی‌گزید. گزارش‌هایی که در آن باره تنظیم کرده است همه حاکی از داورى دقیق‌اند، بویژه از شخصیت. مقامات دیگر دستگاه نیز به او مراجعه می‌کردند و در مورد مسایل شخصیت از او کسب تکلیف می‌کردند و راهنمایی می‌خواستند. مثلاً، مسایلی مثل مسئله پطروس دانشجو پیش می‌آمد که از دانشجویان مورد علاقه استاد موسیقی پیشین بود. این جوان، این مرد متعصب خاموش در نقش‌های بی‌همتای خود مثل همنشینی، پرستاری، و حوازی سرسپرده فوق‌العاده کامیاب بود. اما هنگامی که این نقش با مرگ استاد پیشین به پایان رسید ناگهان به مالخولیایی دچار شد که تا چندی هم قابل درک بود و هم قابل تحمل. ولی دیری نگذشت که این پدیده‌ها استاد موسیقی لودویک، یعنی مدیرکنونی موته‌پورت، را واقعاً به طور جدی نگران ساخت. زیرا پطروس اصرار می‌ورزید که در عمارت کلاه‌فرنگی‌یی باقی بماند که استاد مرحوم روزهای آخر عمرش را در آن سپری کرده بود. وی از کلبه پاسداری می‌کرد، و اثاث و اسبابش را به همان ترتیبی که بود با زحمت زیاد نگه می‌داشت و مخصوصاً اتاقی را که استاد در آن درگذشته بود، با همان صندلی دسته‌دار، بستر مرگ استاد، و ستورش را به صورت پرستشگاه یا مقبره درآورده بود. گذشته از دقتی که نسبت به نگهداری این آثار به خرج می‌داد، یکی دیگر از کارهایش این بود که به‌گور استاد عزیزش هم رسیدگی می‌کرد. او معتقد بود وظیفه‌اش این است که زندگی‌اش را وقف آیین ابدی آن مرحوم کند، مراقب و پاسدار جایی باشد که با یاد او پیوند خورده است، انگاری که وی خادم آن پرستشگاه است. شاید هم امیدوار بوده است آنجا روزی به

زیارتگاه بدل شود. در چند روز نخست پس از تدفین هیچ غذایی نخورده بود، و پس از آن فقط با غذاهای بی‌رُمق و نادری سر می‌کرد که استاد در روزهای پایانی عمرش با آنها می‌گذرانده است. ظاهر امر چنین نشان می‌دهد که وی در صدد برآمده بود تا آنجا از استاد تقلید کند که دیری نگذرد او هم در پی وی به وادی مرگ پا بگذارد. اما چون نتوانست تا دیری به این کار ادامه بدهد، رفتار خاص دیگری را در پیش گرفت که احتمالاً به او حق می‌داد نگهبان خانه و گور، و متولی دایمی این سرای یادبود باقی بماند. از این اوضاع چنین استنباط می‌شد که آن جوان، که در هر صورت طبیعتاً آدم خودکامه و خیره‌سری بود و تا چندی هم حال و وضع خاصی داشت، تصمیم گرفته بود که به این حالت خاص خود ادامه بدهد و حتی به هیچ‌وجه نمی‌خواست که وظایف عادی زندگی را دوباره از سر بگیرد. تردیدی نیست که باطناً نمی‌توانست از پس آنها برآید. مویه‌پورت طی یادداشتی که برای کینشت فرستاده بود با لحنی ترش‌روانه و تند گفته بود: ”راستی، یارو بطروس که مأمور مواظبت از استاد مرحوم بود دیوانه شده است.“

اگر واقعیت را بخواهید، یک دانشجوی موسیقی اهل فرومویه هیچ ربطی به استاد والدسل نداشت، آنهم استادی که می‌پنداشته است حق یا وظیفه ندارد که با دخالت در امور و قضایای مربوط به مویه‌پورت بر شمار مسئولیت‌هایش بیفزاید. اما اوضاع پیوسته رو به وخامت می‌نهاد. آن جوان نگون‌بخت را به زور از عمارت کلاه فرنگی‌اش بیرون کردند. گذشت زمان نتوانست هیجان و آشفته‌گی‌اش را بکاهد. وی که هنوز هم پریشان‌خاطر و هم سوگوار بود به آن‌چنان گوشه‌نشینی خاصی پناه برده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست وی را به خاطر بی‌انضباطی به کیفر برساند. چون مافوق‌هایش هم از لطف و عنایت ویژه کینشت نسبت به این جوان آگاه بودند، ادارهٔ استاد موسیقی به وی مراجعه کرد و از او کسب تکلیف کرد. در این گیرودار دانشجوی خیره‌سر و یاغی در سلولی در بیمارستان آموزشگاه تحت نظر قرار

گرفت.

کینشت مایل نبود که در این ماجرای آزاردهنده درگیر و پایش به این ماجرا کشیده شود. اما به مجّردی که به آن اندیشید و تصمیم گرفت بکوشد کمک کند، رأساً در قضیه دخالت کرد. وی تصمیم گرفت که پطروس را به عنوان فردی کارآزموده زیر بال خود بگیرد، البته مشروط بر اینکه با او آن گونه رفتار شود که گویی حالش خوب است و به او اجازه داده می‌شود به تنهایی به مسافرت برود. کینشت جوف نامه‌یی که به اداره استاد موسیقی فرستاده بود دعوتنامه‌یی هم گذاشته بود و طی آن از پطروس دعوت کرده بود که اگر امکان دارد مدت کوتاهی به دیدنش بیاید، و ضمناً گوشزد کرده بود که امیدوار است گزارشی درباره روزهای آخر عمر استاد موسیقی پیشین دریافت کند.

پزشکِ موته پورت با شک و تردید موافقت کرد. دعوتنامه کینشت را هم به آن دانشجو دادند، و همان طور که کینشت هم درست حدس زده بود، واقعاً هیچ چیز دیگری نمی‌توانست این جوان را که در شرایط نامساعد و آزاردهنده‌یی که خود به وجود آورده بود به دام افتاده بود تا این حدّ شادمان کند تا به این وسیله شتابان از صحنه دشواری‌های خود بگریزد. پطروس بی‌درنگ موافقت کرد به سفر برود، پذیرفت غذای درست و کافی بخورد، و بعد مجّوز سفر دریافت داشت و پیاده گام در راه نهاد. وی سالم و قِراق به والدِسل رسید. همه، طبق دستور کینشت، رفتار غیرعادی‌اش را نادیده گرفتند. وی را میان میهمانان دایره بایگانی جای دادند و حتی خود نیز حس کرد که با وی نه به عنوان گناهکار و نه به عنوان بیمار رفتار می‌کنند و نه بدان خاطر مثل آدم‌های خُل و چل. بالاخره آنقدرها هم بیمار نبود که این جوّ یا محیط دلپذیر را نستاید، و با وجودی که در چند هفته اقامتش واقعاً مزاحم زندگی ماگیستر بود، اما توانسته بود یکبار دیگر در راه بازگشت به زندگی گام بردارد. کینشت وی را مأمور کرد که، البته زیر نظر مستقیم خود، تمرین‌ها و

بررسی های اخیر استاد موسیقی اش را ثبت و ضبط کند، و علاوه بر این در بعضی از امور ساده مربوط به آرشو هم وی را به کار گرفت و از وجودش استفاده کرد. البته این وظیفه را به این بهانه به او محول کرد که کارمندان بایگانی فعلاً زیاد کار دارند و چه بهتر که هرگاه فرصت می یابد به آنها کمک کند.

خلاصه کلام اینکه فرد گمراه دوباره به راه آورده شده بود. پس از آنکه آرامش خود را بازیافت و به نظر رسید که توانسته است خود را با دستگاه سلسله مراتبی سازگار و دمساز نماید، کینشت نفوذ تعلیماتی و آموزشی خویش را بر او تحمیل کرد. در خلال چند مذاکره کوتاه توانست آن جوان را از چنگال موهومات و افکار پوچی که سبب شده بود استاد موسیقی مرحوم به صورت منادی یک آیین مذهبی خاصی و یا آیین کاستالیایی خاصی درآید رها سازد. اما چون پطروس هنوز هم از بازگشت به مونته پورت وحشت داشت، و با وجودی که ظاهراً به نظر می رسید درمان شده است، مقام دستیاری آموزگار موسیقی در یکی از مدرسه های کوچک نخبگان برای او در نظر گرفته شد. در این مقام بود که از آن پس رفتاری کاملاً قابل پذیرش از خود نشان داد.

ما می توانیم نمونه های بسیاری از کارهای روان شناختی و آموزشی کینشت را ارائه بدهیم. بعلاوه، دانشجویان جوان بسیاری هم بودند که تحت نفوذ و قدرت آرام و نجیبانه شخصیت کینشت قرار می گرفتند و در نتیجه به درون زندگی در روح اصیل کاستالیا پای می نهادند، یعنی درست به همان شیوه ای که خود کینشت نیز تحت نفوذ قدرت شخصیت استاد موسیقی اش قرار گرفته بود. این نمونه ها ثابت می کنند که ماگیسترلودی همه چیزی بود مگر یک موجود یا شخصیت مبهم و معماگونه: همه اینها گواه بر سلامت و تعادل روحی او هستند. اما تلاش ها و تکاپوهای دوستانه و مهربانانه اش برای کمک به شخصیت های نامتعادل و به خطر افتاده ای مثل پطروس یا تگولاریوس همه حاکی از یک حساسیت هوشیارانه و آگاهانه به این گونه بیماری ها یا

استعدادهای درون کاستالیاست. از آنها چنین استنباط می‌شود که کینشت درست از همان روزهای نخست "بیداری" اش، در برابر مسایل و مخاطرات و زیانبارگی‌های درون زندگی کاستالیا زنده، آگاه و هوشیار باقی ماند. تردیدی نیست که بیشتر همشهریان ما از روی بی‌فکری و یا بر اثر خودخواهی و خیره‌سری نمی‌خواهند این خطرها را ببینند، لیکن او با دلیری و رشادتی بی‌چون و چرا از دنبال کردن چنین مسیری خودداری کرد. و حتی فرضاً نمی‌توانسته است در راه سایر همکاران اداری اش گام بردارد، یعنی افرادی که از این خطرها آگاه بودند ولی اصولاً طوری رفتار می‌کردند که گویی هیچ مسئله یا مشکلی وجود ندارد. او از وجودشان آگاه بود، و آشنایی اش با تاریخ اولیهٔ کاستالیا سبب شده بود که زندگی درون این خطرها را نوعی تلاش یا مبارزه‌یی به شمار آورد که مورد قبول خود وی نیز بود. او این خطرها و مهلکه‌ها را دوست می‌داشت حال آنکه بسیاری از کاستالیائی‌ها اجتماعشان و حتی زندگیشان را که در آن سپری می‌کردند، قصیده‌یی محض به شمار می‌آوردند. کینشت با خواندن آثار پدر یا کوبوس دربارهٔ نظام پندیکتی توانسته بود که مفهوم نظامی به عنوان اجتماعی مبارزه‌جو را به دست بیاورد، و همچنین پرهیزگاری و دینداری به صورت رفتاری یا برداشتی جنگجویانه. روزی چنین گفت: "هیچ زندگی آرام و متعادل و والایی، بدون آگاهی از اهریمن و ابلیس و بدون تلاش و مبارزهٔ بی‌وقفه بر ضد آنها، وجود ندارد."

در ولایت ما و میان دارندگان مقام‌های بالای دستگاه، دوستی آشکار و بی‌پیرایه به ندرت دیده می‌شود. بنابراین نباید شگفت‌زده شویم که کینشت در سالیان نخستین تصدی مقام استادی اش با هیچ یک از همکاران و همقطارانش پیوند و رابطه‌یی به وجود نیاورد و طرح دوستی با آنها نریخت. او زبان‌شناس کلاسیک کوپره‌ایم را صمیمانه دوست می‌داشت، و برای مدیران نظام نیز حرمت ویژه‌یی قایل بود، ولی در این روابط تقریباً هیچ مهر و محبت شخصی راه نیافته بود، و علایق فردی نیز صورتی کاملاً ظاهری و صوری

داشت، به طوری که روابط صمیمانه فراسوی کارهای مشترک اداری به ندرت امکان‌پذیر می‌بود. اما با وجود این، این گونه دوستی‌ها روبه افزایش بود.

بایگانی محرمانه هیأت مربیان در اختیار ما قرار ندارد. پس برای آگاهی از نحوه رفتار کینشت در نشست‌های هیأت، یا نحوه رای دادن وی، باید به سخنانی استناد کنیم که گه‌گاه به دوستانش می‌گفته است. در روزهای نخستین استادی‌اش اغلب می‌کوشید که در نشست‌های هیأت خموشی پیشه کند، و با وجودی که بعدها سخن می‌گفت، ولی این سخن‌گفتن‌ها خیلی به ندرت تحقق می‌یافت، مگر اینکه شخصاً پیشنهادهایی ارائه می‌داد. این را هم باید گفت که کینشت با چه شتاب قابل ملاحظه‌یی لحن گفتار سنتی مقامات بالایی دستگاه سلسله مراتبی، و همچنین وقار و نزاکت و هنرمندی و استادی را آموخت، و با همه اینها از مقولات پیشین استفاده می‌کرد. معروف است که سرکردگان دستگاه سلسله مراتبی ما، یعنی استادان و مدیران نظام، با تشریفات و آداب ویژه و بسیار دقیقی با هم روبه‌رو می‌شوند. بعلاوه آنها همیشه عادت داشته‌اند، یا بدشان نمی‌آمده است، یا رمز فرمانروایی‌شان این بوده است - البته ما نمی‌دانیم از چه هنگام - که از آداب و رسوم فوق‌العاده دقیق و صیقل‌یافته‌یی استفاده کنند، و هرچه اختلاف عقیده یا سلیقه‌شان بیشتر بود، به همان نسبت بحث مورد گفتگوهایشان هم بزرگ‌تر و گسترده‌تر می‌شد. احتمالاً این تشریفات از قدیم به ارث رسیده بود که با کارهای دیگر اصولاً به صورت نوعی دریچه اطمینان رخ گشوده بود. لحن فوق‌العاده مؤدبانه بحث‌ها و گفتگوها سبب می‌شود که افراد دستخوش هیجان نشوند و در نتیجه بردباری‌شان را نگه دارند. اما علاوه بر این که گفته شد، وقار و صلبیت نظام و مقامات بالای دستگاه نیز استوار می‌ماند. این عمل آنها را جامه تشریفات می‌پوشاند و پشت پرده یا نقاب تقدس و قداست نگه می‌دارد. حتی تردیدی نیست که منطق هنر آراسته تبادل تعارفات و

خوشگوئی‌ها هم، که بعضی وقت‌ها دانشجویان آن را به استهزاء می‌گیرند، از همین گونه است. پیش از به استادی رسیدن کِیشت، استاد پیش از وی، یعنی ماگیستر توماس فون درتراوه از استادانِ زیردست و تحسین‌برانگیز این هنر بوده است. کِیشت را، از این نظر، نمی‌توان جانشین وی به شمار آورد، و حتی مقلد وی نیز، بلکه حوازی چینی‌ها بود، به طوری که نوع یا طرز ادب وی کمتر کنایه‌آمیز بود و چاشنی طنز داشت. ولی در میان همکارانش در هنر ادب سرآمد بود و بی‌همتا.

فصل نهم

گفتگو

در بررسی هایمان اکنون به نقطه‌یی رسیده‌ایم که باید تمامی توجه‌مان را بر دگرگون شدن شایان توجه مسیری معطوف و متمرکز سازیم که سالیان آخر زندگی استاد را اشغال کرده بود و سرانجام به وداع از اداره، مقام، و ولایت و همچنین به گذر و ورود به محیط متفاوتِ دیگر زندگی، و مرگش انجامید. گرچه تا آخرین لحظه هجرتش شغلتش را با ایمان و ارادت بی‌شائبه و نمونه‌یی اداره می‌کرد، و تا آخرین روزش از اعتماد دوستانه شاگردان و همکارانش برخوردار بود، ولی اکنون که وی را روحاً از اداره و کارش خسته و درمانده و ضمناً پرداخته به اهداف دیگر می‌یابیم به هیچ‌وجه درصدد برنمی‌آییم به توصیف نحوه رفتارش در اداره ادامه بدهیم. وی از تمامی امکاناتی که شغلتش برای صرف نیرویش در اختیارش گذاشته بود استفاده نموده بود، و واقعاً به همان نقطه‌یی رسیده بود که وقتی بزرگان به آن می‌رسند ناگزیر می‌شوند راه سنت و اطاعت تسلیم‌گرایانه را رها کنند و با اعتماد به نیروهای متعال و غیرقابل توصیف، گام در راه‌ها یا مسیرهای جدید و بی‌نشانی بگذارند که حتی تجربه هم نمی‌تواند راهنما باشد.

هنگامی که از وقوع این مهم آگاه شد، موضع خویش را، و اینکه چه باید کرد تا اوضاع عوض شود، با خونسردی تمام مورد آزمایش قرار داد. او در سنین واقعاً پایین به اوجی رسیده بود که فقط یک کاستالیایی با استعداد و جاه‌طلب می‌توانست به ارزش رسیدن به آن بیندیشد. ولی با وجود این، جاه‌طلبی و تلاش و تکاپوی بیش از حد او را به این جایگاه نرسانده بود. نه در

راه رسیدن به افتخار تلاش کرده بود و نه خودآگاهانه خود را با آن وفق داده بود. ناخواسته به سوبش آمده بود، زیرا زندگی معمولی و کمرنگ و مستقل پژوهشگری عاری از وظایف اداری و رسمی با خواسته‌ها و تمایلاتش سازگاری صادقانه‌یی داشت. او مخصوصاً بسیاری از منافع و امتیازات و اختیارات ناشی از مقام و ریاستش را هیچ نمی‌پسندید و به آنها ارج نمی‌نهاد. در حقیقت، دیری از تصدی مقامش نگذشته بود که ظاهراً از بعضی از ویژگی‌ها، افتخارات، و امتیازات خسته شده بود. بویژه اینکه کارهای سیاسی و مدیریّت در بالاترین سطوح هیأت مربیان را، هرچند که با دل و جان و باوجدان و بیداردلی بی‌چون و چرا به آنها می‌پرداخت، باری سنگین به حساب می‌آورد. حتی کار یا وظیفهٔ ویژه، مشخص و یگانهٔ ریاستش را، و آموزش دادنِ گروهی از بازیکنانِ نخبهٔ بازی مُهرهٔ شیشه‌یی را، با وجودی که گاه از آن لذّت می‌برد و به رغم این حقیقت که نخبگان به وجود استادشان افتخار می‌کردند، ظاهراً در درازمدت آن را بیشتر نوعی بار به شمار می‌آورده است تا وسیلهٔ لذّت و نشاط. آموزش و آموزگاری تنها کاری بود که او را لذّت و نشاط می‌بخشید و در این کار طی تجربیات بی‌شمار دریافت که هم لذّت و کامیابی‌اش بیشتر است و هم شاگردانش همه نوجوان و کم‌سن و سال هستند. از آن پس خود را زیان دیده می‌دید، زیرا شغل و مقامش وی را، به جای کودکان، با جوانان و افراد بالغ محشور ساخته بود.

اما ملاحظات، تجربیات، و درون‌بینی‌هایی هم مورد نظر بود که سبب می‌شدند نظر قاطعانهٔ خاصی نسبت به کارش و حتی بسیاری از شرایط موجود در والدِ سیل بیابد، یا حداقل اداره، شغل، و مقامش را مانع بزرگی در برابر تکامل بهترین و ثمربخش‌ترین استعدادها و توانایی‌هایش به شمار آورد. ما از وجود شماری از این چیزها آگاه هستیم، و فقط شمار اندکی را حدس می‌زنیم. آیا ماگیستر کینشت حق داشت خود را از زیر بار سنگین کارش رها سازد، و بخواهد کار کوچک‌تر ولی در عین حال جدی‌تر و بهتری را در پیش

بگیرد؟ آیا درست است او را یک زندانی و جنگجوی دلیر و بی‌باک به شمار بیاورند، یا گونه‌یی یاغی، اگر نگوئیم فراری از هدف؟ ما کاری به این پرسش‌ها نداریم، زیرا زیاد مورد بحث و اظهارنظر قرار گرفته‌اند. زمانی بحث و مجادله بر سر این چیزها ولایت را به دواوردو تقسیم کرد، و حتی تاکنون هم ره کاستی نگرفته است. گرچه ما خودمان را از ستاینندگان سپاسگزار این استاد بزرگ به شمار می‌آوریم، لیکن ترجیح می‌دهیم که در این بحث و مجادله هیچ موضع وژی‌یی نگیریم: آن ترکیب لازمی که سرانجام از میان برخورد عقاید بر سر شخصیت و زندگی یوزف کِینشت تجلی می‌کند دیربازی است که شکل یافته است. ما ترجیح می‌دهیم که نه به داوری بنشینیم و نه کسی را به معتقداتمان بگروانیم، بلکه دوست داریم تا آنجا که برایمان میسر است تاریخ آخرین روزهای زندگی استاد محترممان را صادقانه بیان کنیم. اما حقیقت امر این است که تاریخ نیست، و ما ترجیح می‌دهیم آن را افسانه بخوانیم، شرحی آمیخته با اطلاعات مستند و معتبر و شایعات محض، درست به همان صورتی که از منابع متبلور و تیره‌گوناگون سرچشمه گرفته و بعد به صورت یک رودخانه بین ما، که اخلاف و پی‌آمدگان وی در ولایت هستیم، جریان یافته است.

یوزف کِینشت تازه به فکر افتاده بود که چگونه می‌تواند خود را به هوای آزاد و لطیف برساند که ناگهان با شخصیتی از دوران جوانی‌اش روبه‌رو شده که البته وی را تقریباً از یاد برده بود. این شخصیت کسی جز پلینیو دزینیوری نبود، یعنی از تخم و ترکه‌های خاندانی کهن که در گذشته‌یی بسیار دور به کاستالیا خدمت کرده بود. همان دانش‌آموز میهمان که اینک به مردی صاحب نفوذ، به عضو مجلس نمایندگان و همچنین به نویسنده‌یی سیاستمدار مبدل شده بود، و اکنون رسماً و طی یک مأموریت رسمی به دیدار هیأت عالی ولایت آمده بود. هر چند سال یکبار کمیسیون دولتی مأمور و مسئول بودجه کاستالیا انتخاب می‌شد و دزینیوری نیز عضو همین کمیسیون بود. نخستین

باری که دزینیوری در مقام عضو همین کمیسیون در نشست مدیریت نظام در هیرسلند شرکت کرد، ماگیسترلودی هم از قضا به آنجا آمده بود. این دیدار تأثیر ژرفی بر او گذاشت و نتایج ویژه‌یی نیز به بار آورد.

ما شماری از اطلاعاتِ مربوط به این دیدار را از تگولاریوس، و شماری را هم از خود دزینیوری گرفته‌ایم. زیرا در این دوران از زندگی کینشت، که تا حدودی برای ما مبهم باقی مانده است، دزینیوری دوباره با وی دوست شد و حتی محرم راز وی.

در نخستین دیدارشان پس از ده‌ها سال، ریاست جلسه، اعضای جدید کمیسیون بودجه را به استادان معرفی کرد. هنگامی که کینشت نام دزینیوری را شنید سخت شگفت‌زده شد که چرا دوست دوران جوانی‌اش را بی‌درنگ نشناخته است. اما این شگفت‌زدگی را با کنار گذاشتن تعارفات و تشریفات اداری و رسمی از خود زدود و لبخندزان دستش را دراز کرد. در این گیرودار هیکل دوستش را برانداز کرد و کوشید که تغییر یافتن دوستش را، که سبب شده بود وی را نشناسد، ژرف‌یابی کند. در طول نشست پی در پی به چهره‌یی که زمانی برایش آشنا بود نگاه می‌کرد. برحسب اتفاق، دزینیوری وی را با همان لقب استادی خطاب کرده بود. یوزف دوبار از او خواهش کرد تا حاضر شد وی را با همان اسم دوران کودکی‌شان صدا بزند.

کینشت پلینو را به عنوان جوانی پرشور و با روحیه‌یی قوی، اهل گفتگو، و با استعداد و درخشان، دانشجویی خوب و در عین حال جوانی اهل دنیا می‌شناخت که از کاستالیائی‌ها برتر بود و اغلب به همین خاطر سربه‌سرشان می‌گذاشت و آزارشان می‌داد. شاید هم تا حدودی خودخواه و مغرور بود، اما ضمناً دست و دلباز و ساده‌دل بود، بی‌شیله‌پيله، افسون‌کننده، علاقه‌مند، و هم‌کلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌یی‌هایش را شیفتهٔ خود کرده بود. در حقیقت شماری از آنها مفتون قیافهٔ زیبایش شده بودند و همچنین شیفتهٔ اعتماد به نفس وی و آن هالهٔ بیگانگی خاصی که این دانشجوی میهمان و از دنیای

خارج آمده را احاطه کرده بود. چندین سال بعد، یعنی در اواخر دوران دانشجویی، کینِشت یکبار دیگر او را دیده بود و با دیدنش نومید شده بود: پلینو را بسیار بی‌مایه‌تر، و به بن‌بست رسیده‌تر یافت، به طوری که افسون پیشین را کاملاً از دست داده بود. آنها خون‌سردانه و ناراحت از هم جدا شدند. اکنون پلینو یکبار دیگر به شخصی کاملاً متفاوت بدل شده بود. از همه مهم‌تر اینکه ظاهراً نشان می‌داد که نشاط جوانی را، علاقه به صحبت، به بحث و جدل، به گفتگو، فعالیت، و ویژگی اخلاقی فریبنده و برون‌گرایی را کاملاً رها کرده یا از یاد برده است. بی‌اعتمادی‌اش نسبت به دیدن دوست قدیمش، تأخیر در سلام کردن به کینِشت، و تردید در پذیرش درخواست استاد که او را با همان صمیمیت گذشته مورد خطاب قرار بدهد، همه نشان آشکار تغییری بود که در نحوه رفتارش، نگاهش، نحوه صحبت کردنش و حرکاتش پدیدار شده بود. اکنون خودگرفتگی خاصی جای گستاخی، دلیری و پرباری‌های پیشین او را گرفته بود. او تسلیم‌گرا و مقهور، خاموش، و گوشه‌گیر شده بود؛ شاید هم خشکی، و شاید هم فقط خستگی بود. آن افسون جوانی‌اش فروکش کرده و محو شده بود، اما ظاهر نمایی و دنیاخواهی هم از میان رفته بود. تمامی وجود این مرد، بویژه چهره‌اش، برجسته شده و زیان دیده بود، و اندکی بر اثر رنج‌ها و دشواری‌ها و درد کشیدن‌ها نجابت و صلابت خاصی یافته بود.

استاد بازی مَهرهٔ شیشه‌یی ضمن اینکه مذاکرات مجلس را پی می‌گرفت، نیمی از حواسش را هم متوجه این دگرگونی کرده بود و شگفت‌زده با خود می‌اندیشید که این جوان سرزنده، پرشور، خوش‌قیافه و دوستدار زندگی چه رنج‌ها و دشواری‌ها و ناگواری‌هایی کشیده است که چنین اثری گران‌بر او نهاده است. کینِشت می‌پنداشت که درد و رنج ناشناخته‌یی بوده است، از آن گونه‌هایی که برای او آشنا نیستند، و هرچه بیشتر می‌اندیشید، و بیشتر درباره‌اش فکر می‌کرد، به همان نسبت دلسوزانه‌تر جذب این جوان رنج

کشیده می‌شد. اندک احساس آمیخته با دلسوزی و علاقه در دلش جان گرفته بود، گویی که او مسئول دردکشیدن‌های دوستش بوده است، و انگاری که حالا باید به نحوی از انحاء آن را تلافی کند.

پس از لختی درنگ و اندیشیدن و نفی پندارها و حدس‌های گوناگون درباره‌ اندوه پلینیو، با خود چنین اندیشید که این دردی که بر چهره این مرد اثر گذاشته است دردی خارق‌العاده و غیرمعمول است. شاید دردی بزرگ، و اندوه‌برانگیز بوده است و حتی اثری که بر جای گذاشته است از آن گونه آثاری است که در تمامی کاستالیا ناشناخته است. کینشت به یاد آورد که گه‌گاه چنین آثاری را بر چهره مردمی که در دنیا زندگی می‌کنند دیده است، هرچند که آنها را تا این حد ژرف، آشکار، نمایان و جالب توجه نیافته است. او حتی دریافت که این آثار را در نگاره‌های آدم‌های اعصار گذشته، در چهره تصویر پژوهشگران و هنرمندان هم یافته است، در چهره‌هایی که اثر اندوه، تنهایی و نومیدی تقریباً مقدّر و نمایان، نیم بیمارگونه را به خوبی می‌توان خواند. به نظر استاد، آن نیز با حساسیت ژرف و هنرمندانه‌اش نسبت به اسرار نهفته در قیافه‌ها و حالات چهره‌ها و با توجه به نیروی تفکر و اندیشه‌مربی‌گونه‌اش بر رنگ‌های گوناگون شخصیت، آنها نشانه‌های فیزیونومی یا آثار چهره‌یی خاصی بودند که به حکم غریزه و بی‌آنکه آنها را به نظم و ترتیب بکشد از کنار آنها گذشت و آنها را نادیده گرفت. مثلاً، او حتی می‌توانست شیوه خندیدن، لبخند زدن، اظهار شادمانی کردن و همین‌طور نحوه رنج بردن از یک درد و اندوه و پریشانی دنیوی را از شیوه کاستالیایی‌شان به خوبی تمیز بدهد. اکنون این اثر اندوه دنیوی را در چهره دزینیوری می‌دید که خود را کاملاً آشکار و مشخص و ژرف نشان می‌داد، انگاری که این چهره می‌خواست نشان بدهد که نماینده بسیار چیزهاست و گویای رنج‌ها و پریشانی‌ها و بیمار بودن اکثریت آدمیان است.

با دیدن چهره وی سخت دردمند و نگران شد. به نظر وی مهم و شایان

توجه این بود که دنیا خواسته است این دوستِ وی را به اینجا بفرستد، تا پلینیو و یوزف واقعاً بتوانند توصیفگر و نمایندهٔ دنیای خارج و نظام (کاستالیا) باشند، درست همان‌گونه که زمانی، که بچه دبستانی بودند، بر سر همین موضوع با هم بحث و جدل می‌کردند. لیکن مهم‌تر و نمادین‌تر این بود که دنیا این سیمای افسرده را، که رنج و اندوه آن را درنور دیده بود، به کاستالیا فرستاده بود، البته نه به عنوان خنده‌اش، لذت بردنش از زندگی، لذت بردنش از کسب قدرت، و خامی‌اش، بلکه تقریباً به عنوان یاس و نومیدی و رنج‌هایش. این دزینیوری ظاهراً می‌کوشید، به جای اینکه خود را به او نزدیک کند، از او دوری جوید، و ضمناً با چنان آهستگی و مقاومتی پاسخ می‌داد که کینشت را بهانه‌پندار و حدسیات بی‌شماری داد. البته او را خوشنود کرده بود، زیرا تردیدی نداشت که با تمام این تفصیلات بازهم می‌توانست نظر پلینیو را به سوی خود جلب کند و او را به سوی خود بکشد. تردیدی نبود که هم‌کلاس قدیمش، به پاس تحصیل و آموزش در کاستالیا، جزء گروه اعضای سرسخت، عبوس و بداخم و یا واقعاً و آشکاراً متخاصم کمیسیون نبود که کینشت بارها با آنها رویه‌رو شده بود. بلکه کاملاً برعکس، وی از ستاینندگان نظام و از حامیان ولایت بود که در گذشته آن را مدیون خدمات بی‌شمار خود کرده بود. لیکن با وجود این از سال‌ها پیش بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی را رها کرده بود.

مادر چنان موضعی نیستیم که به تفصیل گزارش دهیم چگونه ماگیستر توانست حس اعتماد دوستش را به تدریج و اندک اندک جلب کند. آن شمار از ما که باصفا و آرامش و رفتار مؤدبانهٔ مهرآمیز استاد آشنا هستیم شاید اوضاع و سیر حوادث را آن‌گونه که خود صلاح می‌دانیم بپنداریم. کینشت به دلجویی از پلینیو ادامه می‌داد، ولی باید پرسید که چه کسی می‌توانست در برابر استاد وقتی که مضمّم شده بود دل کسی را به دست بیاورد و آن را بر باید پایداری به خرج بدهد؟

سرانجام اینکه چندین ماه پس از نخستین دیدار مجدد، دزینیوری دعوت

مکرّر دیدار از والدسِل را پذیرفت. در بعدازظهر یکی از روزهای توفانی و نیمه ابری پاییز بود که هر دو در هوای متناوباً روشن و تاریک در دامن صحرا سواره به سوی محلّ دوران دبستان و دوستی دیرینه‌شان راهی شدند. کِنِشت بسیار فارغ‌البال و بی‌دغدغه بود، حال آنکه دوستش هم ساکت بود و هم اندوهگین و در لاک خود فرو رفته و مثل کشتزارهای درو شده بین روشنی و سایه، بین شادی حاصل از بازگشتن و اندوه بیگانگی در تلاطم بود. نزدیک روستا که رسیدند، از اسب پیاده شدند و در امتداد همان راسته‌یی پیاده‌روی کردند که در دورانی که شاگرد دبستانی بودند با یکدیگر راه رفته بودند، و پیوسته از هم مدرسه‌یی‌ها و آموزگاران‌شان و از شماری بحث‌های مهم‌شان در آن روزهای بسیار دور یاد کردند. دزینیوری یک روز میهمان کِنِشت بود و آنطور که موافقت شده بود، از تمام کارها و فعالیت‌های اداری کِنِشت بازدید به عمل آورد. در پایان روز قرار شد که میهمان بامداد روز بعد آنجا را ترک کند - آنها در اتاق پذیرایی کِنِشت لحظه‌یی در کنار هم نشستند، درست به همان شیوهٔ دوستانه و صمیمانهٔ پیشین‌شان. گذر روز، که در خلال آن دزینیوری توانسته بود از کارها و فعالیت‌های ساعت به ساعت استاد دیدن کند، اثر بسیار زیادی بر او گذاشته بود. در آن شب هر دو به گفتگویی نشستند که دزینیوری پس از بازگشت آن را بسی درنگ ثبت کرد. گرچه در آن از موضوع‌های کم‌اهمیت چندی سخن رفته است به طوری که شاید بعضی از خوانندگان از سبک روانِ روایت ما خوششان نیاید، لیکن صلاح در این است که متن کامل آن را بنویسیم.

ماگیستر گفت: "در نظر داشتم که چیزهای بسیاری را به شما نشان بدهم، ولی حالا نتوانستم همه را مطرح سازم. مثلاً، باغ زیبا و دوست داشتنی‌ام - باغ استاد، و درختکاری‌های استاد توماس را به یاد دارید؟ بله، و خیلی چیزهای دیگر. امیدوارم در آینده هم فرصتی پیش آید و همه را ببینید. اما در هر صورت شما فرصت یافتید که از بسیاری از خاطرات گذشته‌تان دیدن کنید

و حتی از ماهیت یا طبیعت وظایف اداری و رسمی من و کارهای روزانه ام آگاه شوید.“

پلینیو گفت: ”از این بابت از شما سپاسگزار هستم. درست همین امروز توانستم یکبار دیگر به اهمیت ملکوتی ولایت شما پی ببرم و بفهمم که چه اسرار شایان توجهی درخود نهان دارد، هرچند که من سال‌های متمادی بود که همیشه و در واقع بیش از آن که شما فکر کنید به همه شما می‌اندیشیده‌ام. یوزف، شما گوشه‌یی از اداره‌تان و زندگی‌تان را به من نشان دادید، و امیدوارم که این آخرین بار نباشد و امیدوارم باز هم فرصت‌های دیگری پیش آید تا درباره آن چیزهایی که من در اینجا دیده‌ام، ولی امروز نمی‌توانم درباره‌شان صحبت کنم، به بحث و گفتگو پردازیم. از سوی دیگر، من خود به خوبی می‌دانم که دوستی و صمیمیت شما را باید جبران کنم، و شاید از سکوت و از خاموشی من دردمند و ناراحت شده باشید. اما با وجود این، شما هم روزی به دیدن من خواهید آمد و زادگاهم را خواهید دید. اما اکنون فقط اندکی می‌توانم بگویم، یعنی همانقدر که بتوانید موقعیت و موضع مرا درک کنید. بی‌پرده بگویم، گرچه ممکن است ناراحت کننده و حتی نوعی توبه و ابراز پشیمانی باشد، ولی در هر صورت قلبم را سبک می‌کند.

شما خودتان می‌دانید که من از خانواده‌یی کهن هستم که بسیار خوب به کشور خدمت کرده است و نظر بسیار خوب و مساعدی نیز نسبت به ولایت داشته است - خانواده زمیندار محافظه‌کاری که دولتمردان و الامقامی پرورده و تحویل جامعه داده است. اما می‌دانید، من حتی با وجود این حقیقت آشکار، ساده و مسلّم با آن فاصله یا خلیجی که ما دو نفر را از هم جدا می‌کند سخت مخالفم. من می‌گویم ”خانواده“ و فکر می‌کنی که سخنی ساده، آشکار و بی‌پرده می‌گویم. درست است؟ شما آدم‌های ولایت نظام خودتان را دارید و دستگاه سلسله مراتبی‌تان را، اما خانواده ندارید، و هیچ نمی‌دانید که خانواده، خون، و تبار یا شجره چیست و از قدرت، و از جادوی پنهانی و

نیرومندی که “خانواده” خوانده می‌شود هیچ درک و اعتقادی ندارید. متأسفانه باید بگویم که این سخن دربارهٔ بیشتر سخنان و مفاهیم و اندیشه‌هایی صدق می‌کند که مفهوم زندگی‌مان را بیان می‌کنند. چیزهایی که برای ما مهم و ارزشمند هستند برای شما نیستند: بسیاری از آنها را غیرقابل درک و تصور می‌باید، و بقیه هم بین شما و ما معانی و مفاهیم گوناگونی دارند. چگونه امکان دارد که پای صحبت یکدیگر بنشینیم؟ می‌دانید، هنگامی که شما با من صحبت می‌کنید، انگاری که بیگانه‌یی مرا مورد خطاب قرار می‌دهد، البته بیگانه‌یی که زبانش را در جوانی ام آموخته‌ام و با آن صحبت کرده‌ام، به طوری که بیشتر سخنان را درک می‌کنم و می‌فهم. اما خلاف این درست نیست. یعنی هنگامی که من با شما صحبت می‌کنم، شما زبانی را می‌شنوید که با عباراتش نیم آشنا هستید، لیکن از اختلافات و نوسانات آن به هیچ وجه آگاه نیستید. شما حکایاتی را دربارهٔ زندگی، و راه هستی می‌شنوید که راه و زندگی خود شما نیست. بیشتر آنها، حتی اگر به خاطر جلب توجه شما هم روی داده باشند، بیگانه و ناآشنا باقی می‌مانند و یا در بهترین وضع اندکی قابل درک خواهند بود. شما بحث‌ها، جدل‌ها، و گفتگوهای خودمان را زمانی که شاگرد مدرسه بودیم به یاد دارید. از نظر من این بحث‌ها چیزی نبودند مگر تلاشی از بسیار تلاش‌های دیگر برای اینکه زبان و دنیای ولایتان را با زبان و دنیای من هماهنگ سازید. شما فرد بسیار باشعور و چیزفهمی بودید، یعنی، بین آن افرادی که در آن روزها می‌کوشیدم با ایشان ارتباط برقرار سازم، شما علاقه‌مندترین و شریف‌ترین و صادق‌ترین بودید، و بی‌آنکه با دنیای متفاوت من مخالف باشید و حقوق آن را انکار و نفی حتی آن را تحقیر کنید دلیرانه از حقوق کاستالیا دفاع می‌کردید. ما در آن روزها تقریباً به هم نزدیک شدیم. اما بعدها به این موضوع می‌پردازیم.

چون لحظه‌یی درنگ کرد تا افکارش را بیشتر متمرکز کند، کینشت دوراندیشانه گفت: “موضوع درک نکردن و نفهمیدن هم آنقدرها که شما

می‌گویید زیاد جدی نیست. البته دو قوم و دو زبان نمی‌توانند آن‌گونه با هم ارتباط نزدیک و صمیمانه برقرار کنند که دو فرد از قومی برقرار می‌کنند که به یک زبان صحبت می‌کنند. اما این موضوع نباید سبب شود که از برقرار کردن ارتباط چشم‌پوشی کنیم. حتی در بین ملت‌ها هم سدها و موانعی وجود دارند که در راه برقراری کامل ارتباط و به وجود آوردن تفاهم متقابل و کامل قرار گرفته‌اند، مثل موانع فرهنگی، آموزشی، استعداد و فردیت. شاید ادعا شود که هر انسانی که در زمین زندگی می‌کند اصولاً می‌تواند با هر انسان دیگری صحبت کند، و حتی شاید بتوان گفت و ادعا کرد که در دنیا دونفر وجود ندارند که امکان داشته باشد با هم به تفاهم اصیل، کلی و صمیمانه و صادقانه برسند - این سخن مثل آن یکی درست است. همیشه یا این است یا آن، زید است یا عمرو، روز است و شب. هر دو درست است و گه‌گاه باید به هر دو بیندیشیم و از هر دو یاد کنیم. تردیدی نیست که من هم باور نمی‌کنم شما و من بتوانیم به تفاهم کامل برسیم، و در مراوداتمان اندک اثری از سوء تفاهم نباشد. اما هر چند که ممکن است شما اهل مغرب زمین باشید و من چینی باشم، گرچه ممکن است به زبان‌های مختلف صحبت کنیم، ولی اگر آدم‌های خوش‌نیتی باشیم می‌توانیم خیلی چیزها را به هم بگوییم، و فراتر از چیزهای ارتباط‌پذیر را هم می‌توانیم حدس بزنی و خیلی از چیزهای یکدیگر را درک کنیم. بالاخره بهتر است سعی کنیم.

دِزینیوری سر تکان داد و به سخنش ادامه داد: "فعلاً برای آگاهی مختصر از وضع و شرایط من باید اندک چیزی به شما بگویم. خوب، پس اول اینکه خانواده قدرت برتر در زندگی هر جوان است، حال این جوان می‌خواهد قبول کند یا نکند. من تا زمانی که در مدرسهٔ نخبگان شما دانشجوی میهمان بودم با خانواده‌ام بسیار خوب تا می‌کردم. در خلال آن سال‌ها که بین شما بودم کاملاً مورد توجه بودم. در روزهای تعطیل در خانواده‌ام ناظم را می‌خریدند زیرا تنها پسر خانواده بودم. مادرم را واقعاً عاشقانه دوست

می‌داشتم، و هر بار که خانه را ترک می‌کردم فقط از دوری از او سخت آزرده و پریشان خاطر می‌شدم. رابطه‌ام با پدرم سردتر از این بود، ولی رابطه‌یی دوستانه بود، حداقل در طول سالیان دوران کودکی و جوانی‌ام که بین شما زندگی می‌کردم. پدرم از ستایشگران قدیم کاستالیا بود و از اینکه می‌دید من در مدرسه نخبگان و برگزیدگان درس می‌خوانم و در امور مهمی چون بازی مهره شیشه‌یی تلاش می‌کنم احساس غرور می‌کرد. روزهای تعطیلم در خانه به خوبی و شادی می‌گذشت. حتی می‌توانم بگویم که خانواده و من تا حدودی و به نحوی از انحاء خودمان را در لباس میهمانی می‌شناختیم. بعضی وقت‌ها که راهی تعطیلات می‌شدم واقعاً دلم به حال آن شمار از شما که از چنین شادی و خوشبختی محروم بودید می‌سوخت.

لازم نمی‌بینم درباره آن روزها زیاد صحبت کنم. بالاخره هرچه باشد شما مرا بهتر از هر کس می‌شناسید. من تقریباً یک کاستالیائی بودم، البته اندکی شادتر، خشن‌تر، و شاید ظاهری و سطحی، ولی در عین حال شاد و پرشور و علاقه‌مند، و از روحیه عالی سرشار. این دوره از شادترین دوران زندگی‌ام بود، هرچند که البته در آن هنگام خودم از این مهم آگاه نبودم، زیرا در آن سالیانی که در والدسِل بودم گمان می‌کردم شادی و خوشبختی و حداکثر تجربه زندگی‌ام پس از بازگشت به خانه و تمام کردن دوره مدرسه شما فرا می‌رسد و از آن برتری که در مدارس شما به دست آورده‌ام می‌توانم برای فتح دنیای خارج استفاده کنم. در عوض، پس از آن که شما را ترک کردم، جدالی در درون من جان گرفت که تا امروز ادامه یافته است و در این تنازع یا مبارزه کامیاب نبوده‌ام. زیرا آن جایی که من به سویش بازگشتم دیگر جایگاه زندگی‌ام نبود، و کشور هم واقعاً انتظار نمی‌کشید که مرا در آغوش بگیرد و آن تعالی و برتریتی را که در والدسِل به دست آورده‌ام تایید کند و به رسمیت بشناسد. حتی در خانه هم دیری نگذشت که با نومی‌دی، دشواری، و مخالفت روبه‌رو شدم. البته مدتی به درازا کشید تا متوجه شدم. من در پس سپر حس

اعتماد بومی‌ام پناه گرفته بودم، ایمان و باور کودکانه‌ام به خودم، و شادی و شادمانی‌ام هم در پناه سیر اخلاقیات نظام (کاستالیا) قرار گرفته بودند که آنها را به کمک استغراق با خود همراه آورده بودم.

ولی در دانشگاه که می‌خواستم رشته سیاسی بخوانم با چه نوامیدی روبه‌رو شدم و تا چه حد از قید اوهام رهیدم. لحن کلی دانشجویان، سطح آموزششان و زندگی اجتماعیشان، و شخصیت بسیاری از آموزگاران - واقعاً چه تفاوت فاحشی با آنچه که من در میان شما شده بودم داشت. آیا به یادتان مانده است که من برای دفاع از دنیایمان در برابر دنیای شما چگونه از زندگی بی‌آلایش و ساده ستایش می‌کردم؟ دوست من، اگر این کار من نوعی بلاهت قابل کیفر بود، واقعاً به شدت و ستمکارانه کیفر دیدم. زیرا ممکن است این زندگی ساده، طبیعی، معصومانه، و غریزی، و این درخشش کودکانه و آزاد این انسان ساده‌دل و مؤمن هم بین رعایای روستایی و پیشه‌وران و یا جاهای دیگر هم وجود داشته باشد، لیکن من هیچگاه نتوانسته‌ام آن را بیابم، چه برسد که در آن سهیم هم شده باشم. شما هم به یاد دارید، درست است، که من چگونه درباره نخوت، خودبینی و استغناء کاستالیایی‌ها داد سخن می‌دادم و چون با آن روحیه فرقه‌یی و آن غرور و مناعت نخبگی‌شان در غرور و نخوت و واپس‌نگری غرقه شده بودند به آنها می‌تاختم. اکنون ناگزیر کشف کردم که مردم این دنیا هم به همین میزان به رفتارهای بدشان و به فرهنگ کم‌مایه‌شان و همچنین به خودشان، به طنزهای پُرسر و صدا و جنجالی و به دلیری و تهور ابلهانه‌شان می‌نازند و با همین‌ها به اهداف واقعی، عملی و خودخواهانه‌شان چنگ می‌اندازند. اینان با آن خامی کوتاه‌فکرانه‌شان خودشان را کمتر از ظاهر سازان والدیسِل ارجمند، مقدس، و نخبه نمی‌پنداشتند. آنها به من می‌خندیدند یا با دست به پشت شان‌ام می‌زدند، لیکن بسیاری از آنها در برابر ویژگی‌های اخلاقی بیگانه کاستالیایی من با دشمنی خاصی عکس‌العمل نشان می‌دادند، درست مثل بی‌سر و پاهائی که

در برابر هر چیز خوب و پسندیده عکس‌العمل نشان می‌دهند. و من نیز تصمیم گرفته بودم که نفرت و دشمنی‌شان را برای خودم نوعی امتیاز و تشخیص به شمار آورم.“

دزینیوری لحظه‌یی کوتاه درنگ کرد، نگاهی زودگذر به چهره کینشت انداخت تا ببیند که آیا او را خسته کرده است یا نه. چشمانش با چشمان دوستش تلاقی کردند و در چشمان کینشت حالتی یافت که حاکی از توجه دقیق و دوستی صمیمانه‌یی بود که با او روبه‌رو شده بود و او را اعتماد به نفس می‌بخشید. حتی دید که کینشت واقعاً مجذوب شده بود، گوش فرا می‌داد، البته نه به صورت اشخاصی که به سخنان معمولی یا حتی به داستان‌های جالب توجه و زیبا گوش فرا می‌دهند، بلکه با توجه و شیفتگی متمرکز و ثابت و استوار، که گویی در حالتی از استغراق و تفکر فرو رفته بود. در همین حال چشم‌های کینشت گویای حسن نیتی صادقانه، بی‌پیرایه، و گرم بودند - به حدی گرم بود که پلینیو آن را کودکانه می‌پنداشت. با دیدن این حالت در چشمان مردی که کارهای چند جانبه‌اش، خرد و شعور و قدرت اداره شغلش همه را در عرض روز به ستایش برانگیخته بود، سخت به شگفتی دچار شد. چون خاطرش آسوده شد، سخنش را این گونه پی گرفت: ”نمی‌دانم که آیا زندگی ام بیهوده گذشته و بی‌تردید یک سوء تفاهم بوده است، یا معنی و مفهومی داشته است. اگر معنی یا مفهومی داشته باشد، باید بگویم چنین است: اینکه یک آدم خاص در زمان ما به سادگی فهمیده است و به دردآورترین شیوه تجربه کرده است که کاستالیا از مام میهن خویش فاصله گرفته است. یا از نظر من می‌شود طور دیگری بیان کرد: کشور ما چقدر با بهترین ولایت خود بیگانه شده است و چقدر بی‌مهر و بی‌وفا نسبت به روح ولایت. جسم و روح، ایده‌ال یا آرمان و واقعیت در کشور ما چقدر از هم فاصله گرفته‌اند و از هم دور شده‌اند. یکدیگر را چه اندک می‌شناسند یا می‌خواهند بشناسند. اگر من در زندگی ام یک کار و فکر یا آرمان می‌داشتم،

این بود که می‌خواستیم ترکیبی باشیم از دو اصل، یعنی هم متفکر و مستغرق و مفسر باشیم و هم حکم بین آن دو. البته سعی خودم را کرده‌ام ولی ناکام شده‌ام. و چون بالاخره نمی‌توانم دربارهٔ تمامی دوران زندگی‌ام با شما صحبت کنم و هرچه بر من گذاشته است به شما بگویم، و چون شما هم بالاخره نمی‌توانید همه‌اش را درک کنید، بنابراین فقط از یکی از شرایطی سخن می‌گویم که ناکامی‌ام را عیان کرده است.

آن دشواری که پس از ورود به دانشگاه دامنگیرم شد بیشتر این نبود که من نمی‌توانستم از عهدهٔ آزارها یا دشمنی‌هایی که بر سر راه من، به عنوان یک کاستالیایی، یک آدم متظاهر، پدیدار می‌شد برآیم. آن انگشت‌شمار هم‌نشینان من که آمدن من از مدرسهٔ نخبگان را نوعی امتیاز و مرتبت شامخ می‌پنداشتند مرا بیشتر آزار می‌دادند، و در حقیقت مرا بسیار دردمند و پریشان می‌ساختند. نه، از همه دشوارتر، یعنی کاری که خودم به سر خودم آوردم، این بود که می‌خواستم در این زندگی دنیوی به همان زندگی به مفهوم کاستالیایی ادامه بدهم. نخست درست آگاه نبودم. من پای‌بند قوانینی بودم که بین شما آموخته بودم که تا چندی هم ظاهراً ثابت کردند که در این دنیا معتبر هستند. این قوانین ظاهراً مرا نیرو می‌دادند و چون سپری پناهگاهم بودند و نشان می‌دادند که شادی و سلامت درونی‌ام را حفظ می‌کنند و بر تصمیم من برای گذراندن دوران دانشجویی‌ام تا سرحد امکان به شیوهٔ کاستالیایی، و پیروی از راه‌هایی که عشق و علاقه‌ام به فراگرفتن دانش نشان می‌داد می‌افزایند، و نمی‌گذاشتند چیزی مرا ناگزیر کند که رشتهٔ تحصیلی خاصی برگزینم که مخصوص دانشجویانی است که آنها را به سرعت برای تخصصی آماده می‌کند که با آن بتوانند نان خودشان را در بیاورند و ضمناً هر مفهوم آزادی و جهان شمولی که ممکن بود داشته باشند را از بین ببرد.

اما آن حمایتی که کاستالیا از من کرده بود هم خطرآفرین بود و هم تردیدبرانگیز، زیرا نمی‌خواستیم یک تارک دنیا باشیم، آرامش روحم را بیروم

و آسودگی خاطر و استغراقم را حفظ کنم. می‌دانید، می‌خواستم دنیا را فتح کنم، آن را درک کنم، و آن را ناگزیر سازم مرا نیز درک کند. می‌خواستم آن را تأیید کنم و اگر ممکن باشد آن را تجدید و اصلاح کنم. من شخصاً می‌خواستم کاستالیا و دنیا (ی خارج از آن) را به هم نزدیک کنم، آنها را با هم آشتی بدهم. پس از اندکی نومیدی، اندکی برخورد یا مزاحمت، به استغراق و تفکر پرداختم، نخست فایده یا استفاده‌گرانی بردم. هربار استغراق به مثابه استراحت بود، و نفس ژرف‌کشیدن، و بازگشت به نیروها و قدرت‌های خوب و دوست و مهربان. لیکن به موقع دریافتم که همین تمرین کردن استغراق و تفکر، پرورش و تمرین روان مرا به گوشه‌نشینی کشانده است، مرا نزد دیگران بسیار ناخوشایند و ناهنجار کرده است، و در حقیقت کاری کرده است که نتوانم آنها را واقعاً درک کنم. من متوجه شدم که واقعاً می‌توانم دیگران را درک کنم، یعنی آدم‌های درون این دنیا و مال این دنیا را، البته مشروط بر اینکه یکبار دیگر مثل آنها بشوم، و یا هیچ امتیازی بر آنها نداشته باشم، از جمله همین استغراق و تفکر را هم رها کنم.

البته ممکن است چنین باشد که من وقتی که آن را این گونه به توصیف درآورم می‌توانم آن را روشن‌تر کنم. شاید اصولاً چنین بوده است که من، بدون همنشین‌هایی که برای این گونه تمرینات آموزش دیده باشند، بدون نظارت آموزگاران، بدون محیط محدود والدیل، تدریجاً انضباط را از یاد بردم و به آدمی بی‌توجه، بی‌قید و بی‌علاقه بدل شدم و به بی‌اعتنایی روی آوردم و همچنین هنگامی که وجدانم معذب می‌شد این بهانه یا عذر را می‌تراشیدم که بی‌اعتنایی یکی از محصولات و دستاوردهای این دنیاست و با راه دادن به آن و رهاکردن افسار آن می‌توانم به تفاهم و به درک محیط پیرامون خودم نزدیک‌تر شوم. من نمی‌خواهم که به خاطر شما اوضاع را بهتر از این کنم که هست، ولی باز هم نمی‌خواهم این حقیقت را نفی و یا کتمان کنم که من پا را از گلیم خود فراتر نهادم، تلاش کردم و جنگیدم، حتی هنگامی که اشتباه

کرده بودم. من در برابر مسایل کاملاً جدّی بودم. ولی تلاش برای یافتن جایی پسندیده و با معنی برای خودم خودخواهی محض بود یا نه - در هر صورت، جوری پایان یافت که بایستی می‌یافت. دنیا نیرومندتر از من بود، مرا اندک اندک و به تدریج منکوب و مغلوب کرد و در خود فرو برد. درست چنین می‌نمود که گویی زندگی مرا باور کرده و با تمام وجود به قالب دنیایی درآورده بود که راستی، درستی، نیروی طبیعی و برتری هستی شناسانه‌اش را بسیار می‌ستودم و از آن در برابر منطق شما در بحث‌هایمان در والدیسل دفاع می‌کردم. شما یادتان هست.

اکنون باید چیز دیگری را به یادتان بیاورم که به احتمال دیربازی است آن را از یاد برده‌اید، زیرا هیچ معنی و مفهومی برای شما نداشت. اما برای من بسیار پر معنی بود، بسیار مهّم بود، هم مهّم و هم وحشتناک. سالیان دانشجوی‌ام به پایان رسیده بود. من سازگار شده بودم، شکست خورده بودم، ولی نه به طور کامل و تمام عیار. باطناً خودم را هنوز همسان و همشأن شما می‌پنداشتم و گمان می‌کردم که خودم را تا حدودی سازگار نشان داده‌ام، بعضی از عادات ویژه‌ام را، بیشتر دوراندیشانه و آزادانه و نه در نتیجه شکست و ناکامی، رها کرده‌ام. و به همین دلیل به بسیاری از عادات و نیازهای خوب و پسندیده سالیان نخستینم چنگ انداختم و به آنها پناه بردم. بازی مّه‌ره شیشه‌یی یکی از آنها بود که به احتمال مناسبت چندانی نداشت، زیرا اگر تمرین و تداعی دایمی با بازیکنان برابر و به ویژه با بازیکنان بهتر نباشد محال است کسی بتواند چیزی بیاموزد. تنها بازی کردن حداکثر می‌تواند جای این گونه تمرین را بگیرد آنگونه که حرف زدن با خود جایگزین صحبت‌های واقعی وجدّ می‌شود. بنابراین بدون درک واقعی موضوع خودم، و اینکه چه بر سر مهارت بازیگرانه‌ام، فرهنگم، موقعیتم در مقام یک دانش‌آموز برگزیده و نخبه آمده است، تلاش کردم شاید بتوانم حداقل شماری از این ارزش‌ها را حفظ کنم و نجات بدهم. در آن روزها هرگاه یک الگو یا نمونه بازی طرح

می‌کردم و یا یک حرکت بازی را برای یکی از دوستانم که از بازی اندکی سر رشته داشت ولی از روح آن کاملاً بی‌خبر و ناآگاه بود تجزیه و تحلیل می‌کردم، شاید این کار من به نظر این ناآگاهان و بی‌خبران چیزی شبیه به جادوگری می‌رسید. آنگاه، در سال سوّم یا چهارم دانشگاه بودم که در یک دوره بازی در والدسِل شرکت جستم. دیدار مجدّدم از روستاها، حومه‌ها، بازدید از مدرسه قدیم و دهکده بازیکنان، شادی مالیخولیاگونه‌یی به من بخشید، ولی شما در آنجا نبودید، آن وقت‌ها در جایی در مونته‌پورت یا کوپره‌ایم تحصیل می‌کردید، و آدم عجیب و غریب جاه‌طلبی به شمار می‌آمدید. دوره بازی من یک رشته کلاس‌های درس تابستانی برای شماری آدم‌های قابل ترحم دنیاپرست و افراد بوالهوسی مثل خودم بود. لیکن با وجود این، سخت روی آن کار کردم و در پایان کار وقتی که نمره (C) گرفتم، که نمره قبولی بود و گیرنده‌اش می‌توانست در دوره مخصوص تعطیلی بازی هم شرکت جوید، بسیار شادمان و مفتخر شدم.

خوب دیگر، چندین سال بعد یکبار دیگر نیرویم را جمع کردم و برای گذراندن دوره تعطیلی تحت سرپرستی استاد پیشین نام نوشتم. من می‌کوشیدم خودم را برای والدسِل آماده کنم. دفترهای تمرین سابقم را دوباره خواندم و در روش استغراق و تفکر تغییراتی دادم - خلاصه کلام اینکه با آن محدودیتی که داشتم خودم را جمع و جور کردم، نیرویم را هم یکجا متمرکز ساختم، و خُلق و خوی خودم را بیشتر برای دوره‌یی غیر از راه و روش واقعی بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی که خودشان را برای بازی بزرگ سالیانه آماده می‌کنند، سازگار ساختم. به این ترتیب وارد والدسِل شدم، یعنی به جایی آمدم که پس از این دوره فترت طولانی خودم را با آن بیگانه می‌یافتم، اما در عین حال جای زیبا و افسون‌کننده‌یی بود، انگاری که به سرزمین زیبا و دوست‌داشتنی‌یی باز می‌گشتم که آن را گم کرده بودم و ضمناً به زبانش زیاد آشنا نبودم و خوب و روان صحبت نمی‌کردم. در این هنگام بود که علاقه

شدید به دیدن شما در من جان گرفت. یوزف، راستی یادت هست؟“
کِنِشت با جدّیت تمام به چشم‌هایش نگاه کرد، سر تکان داد و اندکی
لبخند زد، ولی سخنی نگفت.

دزینیوری به سخن ادامه داد و گفت: “خوب، پس یادتان هست. اما واقعاً
چه چیزهایی به یادتان مانده است؟ دیدار اتفاقی با یک همکلاس، یک
برخورد و نوبیدی کوتاه مدت، که پس از آن آدم به راه خود می‌رود و اصلاً به
آن فکر نمی‌کند، مگر اینکه آن شخص از روی بی‌عقلی ده‌ها سال بعد آن را
مجدداً یادآوری کند. اینطور نیست؟ آیا چیز دیگری بود، به نظر شما غیر از
این بود؟“

گرچه سخت می‌کوشید خود را اداره کند و بر اعصاب خویش چیره شود،
اما کاملاً آشکار بود که هیجانات روحی از سالیان دراز انباشته شده است و
تاکنون مهار هم نشده است، چیزی نمانده است که به نقطه انفجار برسد.
کِنِشت با احتیاط گفت: “شما دارید پیشگویی می‌کنید. هرگاه نوبت به من
برسد که جوابگو باشم، درباره برداشتم سخن خواهم گفت. فعلاً که شما
متکلم وحده شده‌اید، پلینو. اینطوری که می‌بینم از این دیدار شادمان
نشده‌اید. فعلاً، من هم شادمان نیستم. اکنون به سخن ادامه بدهید و به من
بگویید که چگونه بوده است. رک و پوست کنده صحبت کنید.“

پلینو گفت: “سعی می‌کنم. تردیدی نیست که نمی‌خواهم شما را برای کار
خاصی مورد سرزنش قرار بدهم. من باید اعتراف کنم که شما با من بسیار
مؤدبانانه رفتار کردید - بسیار زیاده‌تر از آن که باید. آنگاه که دعوت شما را برای
آمدن به والدسِل پذیرفتم، که از بعد از دوره دوم و از هنگام انتصابم در
کمیسسیون کاستالیا ندیده بودم، تصمیم گرفتم که شما را، خواه این دیدار به
خوشی برگزار می‌شد یا نه، با تمام تجربیاتی که در این زمان اندوخته بودم
روبه‌رو کنم و آنها را به رختان بکشم. و اکنون مقصودم این است که ادامه
بدهم. من برای دیدن دوره آمده و در میهمانسرا منزل گرفته بودم. افرادی که

به دیدن دوره آمده بودند تقریباً هم‌سن و سال خودم بودند، اما شماری هم واقعاً بزرگ‌تر و مسن‌تر بودند. ما حدود بیست نفر بودیم، و اکثریت کاستالیائی، اما یا آدم‌های فقیر و ندار، یا متفاوت، یا بازیکنان تازه کار و ناشی بازی مهره شیشه‌یی، یا کاملاً تازه کارهایی بودند که خیلی دیر تصمیم گرفته بودند که لازم است چیزهایی درباره بازی بیاموزند. خوشحال و آسوده خاطر بودم که هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناختم. گرچه استادمان که یکی از دستیاران بایگانی بود بسیار تلاش می‌کرد و واقعاً دوستانه با ما رفتار می‌کرد، ولی احساس همگانی چنین بود که این کار درست از همان سرآغاز نیم‌پخته است، بیهوده و دوره نمایشی خاصی است که گروه با شتاب گردآمده دانشجویانش از اهمیت آن آگاه نبودند، یا بیش از آموزگارشان به توفیقش اعتقاد نداشتند، هرچند که دست‌اندرکاران نمی‌خواستند این را تأیید یا اعتراف کنند. تعجب می‌کنید پرسم که چرا باید این شمار از دانشجویان گردهم آیند و یکجا متمرکز شوند تا به کاری سرگرم شوند که نه استعداد فراگیری آن را دارند و نه علاقه کافی برای اینکه سخت‌کوشانه و فداکارانه در راه آن فعالیت کنند، و در واقع چرا باید یک متخصص ماهر به خود زحمت بدهد و چیزی به آنها بیاموزد و تمرین‌هایی را برایشان معین کند که حتی خودش هم فکر می‌کند به نتیجه درستی نخواهد رسید؟ آن وقت‌ها من نمی‌دانستم - خیلی بعد از روی تجربه توانستم بفهمم - که در این دوره بد آورده‌ام و گروه شرکت‌کننده دیگر ممکن است آن را برانگیزاننده، هیجان‌برانگیز و سودمند، و حتی الهام‌بخش کرده باشند. بعدها به من گفتند اغلب کافی است که دو عضو کلاس داشته باشیم که یکدیگر را برمی‌انگیزانند یا به هیجان درمی‌آورند یا اینکه یکدیگر را می‌شناسند و با هم دوست هستند و دوره را، برای شرکت‌کنندگان و همچنین برای آموزگاران، به وسیله یا ابزار انگیزش و اشتیاق بدل می‌کنند. بالاخره خودتان هم استاد بازی هستید و حتماً باید از این گونه چیزها آگاه باشید.

خوب، بالاخره بخت با من یار نبود. اخگر فعالیت و انگیزش از میان ما آدم‌هایی که تصادفی واللّه بختگی به هم آمده بودیم رخت برسته بود: ما انگیزه و اشتیاق، و حتی اندکی گرمی و شور و شوق هم، نداشتیم. تمامی ما چرا یک دوره ضعیف انبساطی برای شاگرد مدرسه‌یی‌های بزرگسال بود. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و نومی‌دی من نیز با گذشت هر روز بیشتر می‌شد. با وجود این، غیر از بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی والدِسل هم سرچایش بود، یعنی جایی که خاطره‌های مقدس و شادی‌آفرینش برای من باقی مانده است. گرچه دورهٔ بازی با کامیابی قرین نبود، اما باز هم می‌توانستم بازگشت به خانه را جشن بگیرم، با هم مدرسه‌یی‌های قدیم گپ بزنم، شاید هم با دوستی دیدار کنم که برای من بیش از هر کس دیگر نمایندهٔ کاستالیا بود: منظورم شما بودید، یوزف. اگر تنی چند از همقطاران دورهٔ مدرسه‌ام را دوباره می‌دیدم، اگر در خلال گردش‌هایم در این منطقهٔ زیبا و دوست‌داشتنی باز هم به دیدن خانهٔ دوران جوانی‌ام نایل می‌آمدم، و اگر باز هم اقبال گوشهٔ چشمی نشان می‌داد و می‌خواست که ما یکبار دیگر به دیدار هم نایل شویم و درست مثل گذشته‌ها اختلاف و مجادله‌یی بین ما درمی‌گرفت، که مجادله بین ما بسیار کمتر از آن بود که بین مسئلهٔ خودم با کاستالیا و شخص خودم وجود داشت - در این صورت این تعطیلی در حقیقت به هدر نمی‌رفت. پس در این صورت موضوع گذراندن دوره و بقیهٔ قضایا زیاد مهم نبود.

آن دو یار دبستانی نخست که بر سر راهم پدیدار شدند به اندازهٔ کافی بی‌گزند بودند. آنها از دیدنم شادمان شدند، با دست به پشت شانه‌ام زدند و دربارهٔ زندگی افسانه‌یی درون دنیا چیزهای بچگانه‌یی از من پرسیدند. اما بعدی‌هایشان آدم‌های بی‌آزاری نبودند. آنها اعضای دهکدهٔ بازیکنان بودند و عضو گروه نخبگان جوان که سئوالات ساده‌دلانه‌یی نمی‌پرسیدند. برعکس، هنگامی که در یکی از اتاق‌های خلوتگاه شما بر حسب تصادف با هم روبه‌رو شدیم و در واقع نتوانستند خودشان را از برابر من کنار بکشند، با ادب و

نزاکتی کنایه‌دار و تا حدودی اخم و تخم کرده، یا شاید با فروتنی خوشایندی، به من سلام کردند. آنها آشکارا به من فهماندند که در نزدیکی من سرگرم کار مهمی هستند، وقت آزاد ندارند، کنج‌کاو هم نیستند، علاقه‌یی ندارند، و نمی‌خواهند باب دوستی قدیم را بگشایند. خوب، من هم نخواستم خودم را به آنها تحمیل کنم. من آنها را در همان عالم آرام اولمپیائی، کنایه‌آلوده و کاستالیائی‌شان که بودند رها کردم. من از دور طوری به آنها و به رفتار و به مشغله‌شان و به خودخواهی‌شان نگاه کردم که یک زندانی از لای میله‌های زندان یا از میان در با چشمان گرسنه و دشواری و ستم‌دیده‌اش به اعضای ثروتمند و اشرافی، خوش‌قیافه، والاتبار، از اندوه و نگرانی رها، و آسوده حال طبقه اعیان و به چهره‌های تمیز و شسته و روفته و دستان مانی‌کورزده‌شان می‌نگرد.

و بعد شما، یوزف، پدیدار شدید، و هنگامی که شما را دیدم احساس شادمانی کردم و اندک نورامیدی در دلم تاییدن گرفت. از حیاط می‌گذشتید، و شما را با توجه به نحوه راه رفتنتان از پشت سرتان شناختم، و بی‌درنگ شما را به نام خواندم. من با خودم اندیشیدم و به خودم گفتم: بالاخره یک آدم، بالاخره یک دوست، و یا شاید یک مخالف دیده‌ام، لیکن کسی که می‌توانم با او به صحبت بنشینم، یک کاستالیائی تمام عیار و بی‌تردید، اما کسی که روح کاستالیائی‌اش به یک ماسک یا صورتک و زره بدل نشده است. مردی، یا کسی که درک می‌کند. حتماً متوجه شده بودید که من چقدر خوشحال شده بودم و چه توقعی از شما داشتم، و در حقیقت شما با حداکثر ادب و تواضع مرا پذیرفتید. شما هنوز مرا می‌شناختید، هنوز هم برایتان معنی و مفهوم داشتم، از دیدن دوباره چهره‌ام شادمان شده بودید. و ما به همان سلام و احوال‌پرسی گرم و کوتاه درون سرا بسنده نکردیم. شما مرا دعوت کردید و یک شب را وقف یا در حقیقت فدای من کردید. و راستی چه شبی بود! هر دوی ما با دشواری و دردمندی می‌کوشیدیم خودمان را شوخ و شنگ، و

نسبت به هم مؤدب، متواضع، مهربان و دوست‌نشان بدهیم، و راستی برای ما چقدر دشوار بود که آن بحثِ لنگ را از یک موضوع به موضوع دیگر ادامه بدهیم. آن جا که دیگران نسبت به من بی تفاوت بودند، شما بدتر بودید: این تلاش بسیار دشوار و فشاردهنده و بیهوده برای دوباره زنده کردن یک دوستی از دست رفته دردآورتر از هرچیز بود. آن شب سرانجام خیال‌ها و اوهام پریشان را از من دور کرد. آن شب سبب شد که من با روشنی شایان توجهی بفهمم که من یکی از رفقای شما نبوده‌ام، یک هدف مشترک (با شما) نداشته‌ام، یک کاستالیا نبوده‌ام، شخص مهمی نیز نبوده‌ام، بلکه فردی مزاحم و آدم ابلهی بوده‌ام که می‌کوشیده است خود را برانگیزد، خود را که بیگانه‌یی آموزش نادیده و خوب به بار نیامده بوده است. واقعیت این بود که این چیزها را بادب، با فروتنی و با رفتار و کردار خوب به من فهمانده بودند، و اینکه این نومیدی و نابرداری به حدی زیر نقاب پنهان شده بودند که در واقع به نظرم بدترین چیز یا جنبه می‌نمود. اگر شما مرا سرزنش کرده و گفته بودید: دوستم، چه بر سرت آمده است، چرا گذاشته‌ای این چنین به فساد و تباهی کشانده شوی؟ آنگاه یخ شکسته می‌شد و من هم شاد و خوشبخت می‌شدم. من متوجه شده بودم که پندارِ تعلقِ داشتنم به کاستالیا بیهوده بوده است و عشق و علاقه‌ام به همه شما و تحصیل بازیِ مهرهٔ شیشه‌یی‌ام و حتی رفاقت‌مان هم همه و همه پوچ بوده‌اند. آموزگار نخبه و برگزیده کِشیت متوجه دیدار ناگوار و مصیبت‌بارم از والدِسل شده بود، و به خاطر من آن شب ناراحت کننده و حوصله‌گیر را بر خود هموار کرده بود و مؤدبانه و با فروتنی تمام در را به من نشان داده بود.“

دزینیوری، در حالی که با هیجانات روحی‌اش پنجه درافکنده بود، سخن را تمام کرد و با قیافه‌یی دردمند و شکنجه دیده به چهرهٔ ماگیستر نگاه کرد. کِشیت آنجا نشسته بود، سرتاپا توجه و علاقه، ولی گوش‌کنان و بی‌آنکه مضطرب و پریشان شده باشد. نشسته بود و با لبخندی سرشار از علاقه

دوستانه به دوست قدیمش نگاه می‌کرد. چون دزینیوری سخن را پی نگرفت، کینشت نگاه آکنده از حسن نیت و خوشنودی، در حقیقت سرشار از نوعی حالت تفریح و سرگرمی، را بر چهره وی دوخت. پلینیو تا چند لحظه با خونسردی تمام به آن نگاه‌ها خیره شد. آنگاه با لحنی تند ولی عاری از خشم بانگ برآورد: "دارید می‌خندید! آیا می‌خندید؟ گمان می‌کنید خوب بوده است؟"

کینشت لبخند زنان گفت: "باید اعتراف کنم که ماجرا را بسیار خوب و شایان توجه تعریف کردید. همین‌طور بود که گفتید، و شاید آن حالت توهین و اتهامی که در صدایتان و لحن گفتارتان بود لازم بود تا هرچه درد دل دارید بر زبان بیاورید و به طور مؤثر بیان کنید و صحنه را با وضوح تمام در نظر من مجسم کنید. همچنین، گرچه بسیار متأسفم که شما هنوز هم مثل گذشته اوضاع را با همان دید می‌بینید، و بالاخره با آن به تفاهم نرسیده‌اید، داستانتان را با صحت قاطع بیان داشتید: یعنی داستان دوجوان که در شرایط و وضع تقریباً ناراحت‌کننده‌یی قرار داشتند که ناگزیر بودند آن را پنهان نگه دارند، و یکی از آنها، یعنی شما، اشتباه پنهان و پوشیده نگه داشتن زیانبارگی و دردمندی ماجرا را پشت نقابی که می‌بایست از چهره برمی‌داشت، مرتکب شده است. این‌طور به نظر می‌رسد که گویا تا امروز مرا بیش از خودتان مسئول بیهودگی آن برخورد می‌دانسته‌اید، هرچند که حق بود شما شرایط لازم را به وجود می‌آوردید. آیا واقعاً متوجه این مهم نشده‌اید؟ ولی باید گفت که ماجرا را بسیار خوب و دقیق تعریف کردید. شما خیلی خوب از فشار، پریشانی و دردمندی حاصل از آن شب شگفت‌انگیز و خارق‌العاده صحبت کردید. تا چند لحظه من به خاطر هردویمان شرمند شدم. نه، داستانتان واقعاً درست است. انسان از شنیدن داستان‌هایی که بسیار خوب گفته می‌شود لذت می‌برد."

پلینیو که تقریباً شگفت‌زده شده بود و با اثر رنجیدگی و عدم اعتمادی که

در لحن گفتارش بود، گفت: ”خوب، واقعاً خوب شد که داستانم دست کم یکی از ما را سرگرم کرد. اگر می‌خواهید بدانید، من خوشم نیامد و سرگرمم نکرد.“

کِیشت گفت: ”آیا هیچ می‌دانید که ما با چه شادی و لذتی به این داستان نگاه می‌کنیم، داستانی که واقعاً موجب اعتبار و سربلندی هیچ‌یک از ما نیست؟ ما می‌توانیم به آن بخندیم.“

”بخندیم؟ چرا باید بخندیم؟“

”زیرا این داستانی که راجع به پلینیو، کاستالیائی سابق، است که تلاش کرد در بازیِ مَهرهٔ شیشه‌یی استاد شود و به حدّی کوشید که دوست سابقش وی را بستاند، اکنون به پایان رسیده است، درست مثل داستان آموزگارِ کِیشت که به رغم تمام آموزش‌هایی که در مورد نحوهٔ رفتار و کردار کاستالیایی دیده بود چون نوبت به حشر و نشرش با پلینیو رسید، که ناگهان در برابرش سبز شد، جا زد و خنگی آغاز کرد، آن گونه که امروز پس از گذشت سال‌های زیاد آن رفتارهای ناشیانه را مثل آینه می‌توان پیش رویش گذاشت و به رخش کشید. پلینیو، شما باز هم خاطره و حافظهٔ نیرومندی دارید و داستان را به خوبی تعریف کردید - اگر من بودم نمی‌توانستم حق آن را ادا کنم. خوشبختانه این حکایت به پایان رسیده است و ما می‌توانیم به آن بخندیم.“

دزینیوری شگفت‌زده شده بود. ناگزیر گرمی و لذّت لحن طنز آلودهٔ استاد را حس کرد. البته بی‌تردید هیچ اثری از استهزاء در آن نبود. او حتی چنین احساس می‌کرد که جدّیت ویژه و شدیدی پشت این شوخی و شادی نهفته شده است. اما ضمن گفتن داستان خودش تلخی آن رویداد را درمندانده از نوزنده کرده بود و روایتش طوری طبیعت و ماهیتِ اعتراف به خود گرفته بود که در حقیقت نتوانست لحن صحبتش را فی‌المجلس عوض کند.

بعد با تردید و در حالی که اندکی قانع شده بود گفت: ”شاید فراموش می‌کنید که آنچه من تعریف کردم آن نبود که شما می‌پنداشتید. به نظر شما

حداکثر اندوه و دلتنگی بود، و به نظر من شکست، ناکامی، و سقوط و زوال بود، و بر حسب اتفاق سرآغاز دگرگونی‌های مهم در زندگی‌ام. در آن هنگام که والدِ سیل را ترک کردم، یعنی درست موقعی که دوره به پایان رسید، تصمیم گرفتم دیگر هیچ‌گاه به این جا باز نگردم و چیزی نمانده بود که از کاستالیا و تمامی شما متنفر شوم. من از چنگال اوهام رهایی یافته و فهمیده بودم که هیچ‌گاه به شما تعلق نخواهم گرفت و شاید هم هیچ‌گاه، برخلاف تصورم، به شما تعلق نداشته‌ام. البته دیری نمی‌گذشت که این درک جدید می‌توانست مرا به یک آدم فراری و سرگردان و دشمن مستقیم هرچه کاستالیایی بود بدل کند.

کینشت نگاه خیره‌اش را که هم شاد بود و هم ثاقب بر چهره‌اش انداخت، و بعد گفت: "بی‌تردید، و البته دیری نمی‌گذرد که همه چیز را درباره‌اش به من خواهید گفت، امیدوارم هرچه زودتر. اما اکنون دوستیمان را این گونه می‌یابم: در اوایل جوانیمان با هم دوست بودیم، از هم جدا شدیم و راه‌های کاملاً متفاوتی در پیش گرفتیم. بعد دوباره همدیگر را دیدیم - آن هم به هنگام دوره تلخکامانه تعطیلی‌تان. شما به آدم نیم‌دنیاپرست یا شاید تمام دنیاپرست مبدل شده بودید. من هم یک والدِ سیلی خودبین و از خودراضی بودم، که دلمشغول فرم‌ها و شکل‌های کاستالیایی شده بودم، و امروز هم ما این ملاقات دوباره و نو می‌کننده و شرمسار را به یادآورده‌ایم. ما خودمان و زشتی و ناهنجاری آن زمانمان را دیده‌ایم و توانسته‌ایم به آن بخندیم. من آزادانه اعتراف می‌کنم تأثیری که شما در آن هنگام بر من گذاشتید در حقیقت مرا بسیار دردمند و پریشان خاطر کرد. تأثیر یا برداشتی بسیار دل‌آزار، ناخوشایند و منفی بود. من نمی‌توانستم شما را در نظر مجسم کنم: به نظر من شما به طرز غیرمنتظره، آزاردهنده و دلخراشی موجودی ناتمام به نظر رسیدید. من کاستالیایی جوانی بودم که دنیا را هیچ نمی‌شناختم و در حقیقت نمی‌خواستم چیزی از آن را بشناسم. خوب، و شما نیز جوان بیگانه‌یی بودید که نمی‌دانستم به چه دلیل

آمده بودید همدیگر را ببینیم. من هیچ نمی دانستم که شما چرا یک دوره بازی را گرفته اید، زیرا شما نشان نمی دادید که اثری از دانش آموز نخبه و برگزیده در شما باقی مانده است. شما اعصاب مرا داغان کرده بودید، همچنانکه من هم اعصاب شما را داغان کرده بودم. البته من ناگزیر شما را والدِ سلی خودکامه و خودخواهی به شمار می آوردم که برای خودکامگی و خودخواهی اش هیچ دلیل یا بنیانی نداشت و کسی بودید که تصمیم گرفته بودید فاصله تان را با غیر کاستالیائی ها و غیر حرفه یی های بازی نگه دارید. به نظر من شما نوعی وحشی، نیم متمدن بودید که ظاهراً نشان می دادید مدعی آزار دهنده و بی بنیان و بی دلیل علاقه و دوستی من شده اید. ما در برابر هم از خودمان دفاع می کردیم و به نفرت از یکدیگر نزدیک شده بودیم. کاری از دست ما بر نمی آمد مگر اینکه از هم جدا شویم، زیرا ما دو نفر چیزی نداشتیم به هم بدهیم و نمی توانستیم با هم مهربان باشیم.

اما امروز، پلینیو، امروز ما توانسته ایم آن خاطره شرم آور مدفون شده را از نو زنده کنیم و به صحنه هایشان و به هردویمان بخندیم، زیرا امروز به صورت دو انسان متفاوت با دوقصد و هدف متفاوت و امکانات بالقوه متفاوت با هم روبه رو شده ایم - بدون احساسات، بدون احساس حسادت و نفرت سرکوب شده، و بدون خودبینی و خودخواهی. هردو دیربازی است که رشد کرده ایم و اکنون هر دو مرد شده ایم.“

دزینیوری با آسودگی خاطر تمام لبخند زد. ولی با وجود این پرسید: “شما مطمئن هستید؟ بالاخره حتی در آن هنگام هم حسن نیت داشتیم.“

کینشت خنده کنان گفت: “فکر می کنم داشتیم. ولی با تمام آن حسن نیتی که داشتیم یکدیگر را از هم راندیم و تحت فشار قرار دادیم، تا سرانجام توان تحمل را از دست دادیم. در آن هنگام به طور غریزی از هم متنفر بودیم. هریک دیگری را ناآشنا، آزار دهنده، بیگانه، و نفرت انگیز می پنداشت، و فقط یک حس خیالی امتنان، تعلق به یکدیگر، هر دوی ما را ناگزیر می ساخت

به رویداد خسته‌کننده آن شب ادامه بدهیم. درست پس از دیدار از شما بود که این موضوع را دریافتیم. هیچ‌یک از ما دو نفر از دوستی و از موضوع گذشته‌مان نکاسته بودیم، بلکه به جای اینکه بگذاریم آن رابطه‌مان از بین برود پنداشته بودیم آن را از بوته فراموشی به درآوریم و به نحوی از انحاء به آن ادامه بدهیم. ما خودمان را مدیون آن می‌پنداشتیم و هیچ نمی‌دانستیم که دینمان را چگونه ادا کنیم. درست است یا نه؟“

پلینیو اندیشمندانه گفت: “فکر می‌کنم که شما حتی امروز هم در ادب زیاده‌روی کرده‌اید. شما می‌گویید: ‘هر دویمان، ولی در حقیقت ما دو نفر نبودیم که یکدیگر را می‌جستیم اما نمی‌توانستیم همدیگر را بیاییم. جستجو، عشق و علاقه، فقط از سوی من بود و به این ترتیب نومی‌دی و درد و رنج و اندوه نیز برای من. و اکنون از شما می‌پرسم: از آن دیدار تا کنون چه تغییری در زندگیتان به وجود آمده است: هیچ. از سوی دیگر، در مورد خود من، یک خط مایل ژرف و دردآوری بود، و من نمی‌توانم شیوه شما را که آن را با خنده رها می‌کنید بپذیریم.“

کینث دوستانه پوزش طلبید: “مرا ببخشید. به احتمال تند رفته‌ام و موضوع را شتابزده بیان داشته‌ام. اما امیدوارم که شما هم به موقع خود بتوانید به این رویداد بخندید. البته در آن هنگام جریحه‌دار شده بودید، البته نه توسط من، که می‌پنداشتید و هنوز هم ظاهراً فکر می‌کنید. شما به خاطر آن فاصله و شکافی که بین دنیای شما و کاستالیا وجود دارد، و شکاف و شقاق بین دنیای خودتان و دنیای من جریحه‌دار شده‌اید که البته در دوران دوستی دبستانمان گمان می‌کردیم بین‌شان پل زده‌ایم، اما این شکاف ناگهان به طرز وحشتناک و ژرفی دهان گشود و فاصله را بیشتر کرد. تا آنجایی که شما شخص مرا مسئول می‌دانید و سرزنش می‌کنید، تقاضا می‌کنم که اتهامتان را بی‌پرده بیان کنید.“

“اوه، هیچ‌گاه اتهام نبوده است. اما شکوه و گلایه بوده است. شما در آن

هنگام نشنیدید و حالا هم گویا دوست ندارید آن را بشنوید. در آن هنگام آن را با یک لبخند و با نشان دادن رفتاری مؤدبانه پاسخ دادید و حالا هم دوباره همان کار را می‌کنید.

گرچه دزینیوری دوستی و نیت خیرخواهانه ژرفی را در چشمان ماگیستر احساس کرد، لیکن ناگزیر بود بر این نکته تأکید کند. لازم بود که این بار را که دیربازی بود بر دوش می‌کشید سرانجام از دوش بردارد و به دور بیفکند. سیمای کینشت تغییر نکزد. وی پس از لحظه‌یی تفکر، دوراندیشانه گفت: ”درست همین حالا دارم شما را درک می‌کنم، دوست من. شاید حق با شما باشد و لازم است که آن را مورد بحث قرار بدهیم. اما با وجود این، اجازه می‌دهید به شما یادآوری کنم که شما قانوناً و شرعاً می‌توانستید از من توقع داشته باشید به درون چیزی بیایم که شما آن را گلایه می‌نامید، البته مشروط بر اینکه آن را بر زبان می‌آوردید. اما حقیقت امر این بود که در خلال بحث و گفتگوی آن شب در میهمانسرا شما هیچ گونه گلایه یا شکوه‌یی مطرح نکردید. در عوض شما هم مثل من چهره‌یی تند و گستاخ نشان دادید. شما هم مثل من چون جنگجوی بی‌باکی رفتار کردید که هیچ درد و اندوهی ندارد. اما شما، همانطور که حالا دارید به من می‌گویید، پنهانی گمان می‌کردید که من بالاخره باید از این شکوه و گلایه و همچنین از چهره واقعی‌تان که پشت این صورتک پنهان شده است آگاه شوم. خوب، گمان می‌کنم که در آن هنگام از چیزهایی از این قبیل آگاه شده بودم، که البته همه چیز نبود. اما چگونه می‌شد به شما بگویم که نگران شما شده‌ام، و دلم به حالتان می‌سوزد، ولی غرور و شخصیتتان را جریحه‌دار نکنم؟ آیا سودی داشت دستم را به سوی شما دراز می‌کردم، آن هم در حالی که دستم تهی بود و چیزی نداشتم به شما بدهم: نه اندرزی، نه آرامشی و نه دوستی، زیرا راهمان کاملاً از هم جدا شده بود؟ در حقیقت، در آن هنگام ناراحتی و اندوهی را که پشت رفتار نسنجیده‌تان پنهان می‌ساختم مرا سخت می‌آزرد: رک و پوست‌کنده به شما بگویم، آن را

نفرت‌انگیز می‌دیدم. رفتارِتان علاقه‌ام را زیر سؤال برده بود، علاقه‌یی که با رفتار و کردارِتان مغایرت داشت. من آن رفتار شما را مَصْرَانه و کودکانه می‌یافتم، و همین امر سبب می‌شد که احساساتم نسبت به شما به سردی بگراید. شما دوستی مرا زیر سؤال می‌بردید. شما می‌خواستید کاستالیائی باشید، یک بازیکن بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی؛ و در عین حال بسیار افسارگسیخته، عجیب و غریب، و دستخوش احساسات خودخواهی شدید شده بودید. این بود نتیجهٔ کُلِ باورهای من، زیرا آشکارا می‌دیدم که هیچ چیزی از روحیهٔ کاستالیائی‌تان باقی نمانده است. شما حتی قوانین اصولی و اولیه را هم از یاد برده بودید. بسیار خوب، مسئلهٔ من نبود. اما در آن هنگام چرا به والدِسل می‌آمدید و می‌خواستید به ما، به عنوان همقطارانِتان، سلام کنید؟ همانطور که گفتم، آن رفتارِتان را آزاردهنده و نفرت‌انگیز یافتم، و اگر شما رفتار مؤدبانه ولی زنده‌ام را به طرد خود تعبیر و تفسیر می‌کردید، کار درستی انجام داده بودید و حق با شما بود. من شما را به طور عزیزی طرد کردم، البته نه بدان خاطر که شما آدمی دنیایی یا دنیاپرست شده بودید، بلکه بدان خاطر که مَصْرَانه پا می‌فشردید تا همه شما را یک کاستالیایی به شمار بیاورند. اما در این اواخر که پس از سال‌های متمادی پدیدار شدید و رخ گشودید، دیگر اثری از آن باقی نمانده بود. شما دنیایی به نظر می‌رسیدید و مثل آدمی که از خارج آمده باشد حرف می‌زدید. من این تفاوت را مخصوصاً در حالت اندوهگین، درد کشیده یا ناشاد چهره‌تان یافتم. اما من همه چیزتان را دوست می‌داشتم: وضع ظاهری‌تان، سخنان‌تان، و حتی اندوهتان، همه زیبا بودند و به شما می‌آمدند، ولایت شما بودند. هیچ‌یک از آنها مرا نمی‌آزرد. من می‌توانستم شما را بپذیرم و همهٔ آن چیزها را حتی بدون کوچک‌ترین پایداری درونی تأیید کنم. در این هنگام ادب و نزاکت افراط‌گرایانه لازم نبود، و به همین دلیل با شما به عنوان یک دوست روبه‌رو شدم و کوشیدم که دوستی و محبت و علاقه‌ام را به شما نشان بدهم. اما این بار اوضاع به گونه‌یی دیگر بود.

این بار من بودم که می‌کوشیدم شما را، در حالی که خود را عقب می‌کشیدید، به سوی خودم جلب کنم. تنها چیزی که مرا جرأت و شهامت می‌بخشید این بود که به طور ضمنی آمدن شما را به ولایت‌مان و حتی علاقه‌تان به کارهایمان را نشان وابستگی و پیوند و وفاداری‌تان دانستم. بنابراین، سرانجام به عشق و علاقه‌ام پاسخ دادید، و ما نیز اکنون به نقطه‌گشایش دل‌هایمان برای یکدیگر به این شیوه رسیده‌ایم، و امیدوارم بتوانیم دوستی و رفاقت قدیم و گذشته‌مان را تجدید کنیم.

هم‌اکنون داشتید می‌گفتید که دیدارمان در آن هنگام برایتان دردآور بود، اما برای من اهمیتی نداشت. ما نباید روی این موضوع بحث کنیم. شاید حق با شما باشد، اما دیدار کنونی‌مان، دوست من، به هیچ‌وجه رویداد بی‌اهمیتی نیست. این دیدار برای من بیش از آن مهم و گرانقدر است که بتوانم آن را به زبان بیاورم، و مهم‌تر از آن که بتوانم حدس بزنم. فقط به طور خلاصه برایتان تعریف کنم، این دیدار برای من از بازگشت مجدد یک دوست گم شده و رستخیز زمان از دست داده‌یی که با نیرو و روشنی جدیدی چهره بگشاید گرامی‌تر و مهم‌تر است. از همه مهم‌تر اینکه این دیدار برای من حکم ندایی ویژه دارد، تقریبی از بیرون به سوی من. این دیدار راه ورود من به دنیای شما را پیش پایم می‌گذارد، و یکبار دیگر مرا با مسئله قدیمی ترکیب یا آمیزش بین شما و ما روبه‌رو می‌سازد. و این موضوع به موقع روی می‌دهد. این بار من در برابر آن ندا ناشنوا نیستم، بلکه هوشیارتر و آماده‌تر از گذشته هستم، زیرا این ندا واقعاً مرا غافلگیر نمی‌کند. به صورت چیزی بیگانه و ناآشنا به سویم نمی‌آید، یا به صورت چیزی از دنیایی خارج که، آن‌گونه که می‌خواهم، شاید بتوانم یا نتوانم به آن پاسخ بدهم. بلکه در عوض از درون خودم می‌آید، جفت دیگر امیال تند و مضرانه و نیرومند، نیازمندی و اشتیاق نیرومندی است که در درون خودم آشیانه گرفته است. اما بگذارید که بار دیگر درباره‌اش صحبت کنیم. فعلاً دیر شده است و هر دو به استراحت نیاز داریم.

درباره شادمانی من و اندوه خودتان سخن گفتید، و به نظرم چنین رسید که منظورتان این است که من به آن چیزی که شما آن را «گلایه و شکوه» خواندید روی خوش نشان ندادم، و اینکه حتی امروز هم روی خوش به آن نشان ندادهام، زیرا با لبخند به آن گلایه پاسخ دادم. در اینجا چیزی هست که من آن را درک نمی‌کنم. چرا نباید شادمانه به گلایه یا شکوه‌یی گوش فرا داد؟ چرا انسان به جای لبخند باید ناگزیر شود چهره‌یی اندوهگین نشان بدهد؟ گمان می‌کنم که من، با توجه به حقیقت آمدن دوباره‌تان به کاستالیا، و به نظر من با توجه به درد و اندوهی که دارید و باری که بر دوش می‌کشید، می‌توانم به این نتیجه برسم که آرامش و صفای شادی آفرینمان برای شما معنی و مفهوم خاصی دارد. اما اگر من با اندوه شما همراه نیستم یا به آن روی خوش نشان نمی‌دهم و نمی‌خواهم که تحت تأثیر آن قرار بگیرم، به این معنی نیست که آن را درک نمی‌کنم یا آن را جدی نمی‌گیرم. من به نحوه رفتار و کردارتان که زندگی دنیایی‌تان آن را برایتان رقم زده است احترام می‌گذارم و آن را تأیید می‌کنم. این به خودتان تعلّق دارد و خوشتن شما می‌شود، برای من هم گرمی است و به حرمت نیز سزاوار است، هرچند که امیدوارم ببینم تغییر می‌کند. البته من فقط می‌توانم منبع و مبداء آن را حدس بزنم. بعدها شما می‌توانید درباره‌اش برایم صحبت کنید یا نکنید، البته هرطور خودتان صلاح می‌دانید. من فقط این را می‌دانم که شما زندگی دشواری را می‌گذرانید. اما چرا می‌پندارید که من نسبت به شما و دشواری‌ها و بارتان روی خوش نشان نمی‌دهم یا نمی‌توانم نشان بدهم؟

چهره دزینیوری یکبار دیگر به هم رفت و گرد اندوه بر آن نشست و تسلیم‌گرایانه گفت: «بعضی وقت‌ها چنین می‌پندارم که ما نه تنها دو زبان و دو شیوه بیان متفاوت داریم، که هر کدام از آن دو را به دشواری می‌توان به دیگری ترجمه کرد، بلکه ما اصولاً و به طور کلی دو موجود متفاوتی هستیم که هیچ‌گاه زبان یکدیگر را درک نمی‌کنیم. کدام یک از ما دو نفر واقعاً انسان

معتبر و تمام عیاری هستیم، شما یا من؟ من اغلب شک می‌کنم که ما دو نفر چنین انسانی باشیم. بعضی وقت‌ها من با چنان حرمت، با چنان احساس حقارت خاص و با چنان رشکی به شما اعضای نظام و بازیکنان بازیِ مُهرهٔ شیشه‌یی نگاه می‌کردم که انگاری شما خدایان یا اَبَرمردهایی بودید که همیشه آرام، همیشه باصفا، و همیشه در حال بازی بودید، پیوسته از وجودتان لذت می‌بردید و در برابر رنج و درد و اندوه نیز مصونیت داشتید. من بعضی وقت‌ها شما را آدم‌های قابلِ ترحم یا نفرت‌انگیزی می‌پنداشتم، خواجه‌هایی که به طرزی مصنوعی در کودکی جاودانه محصور شده بودید و در زمین بازی و کودکستان سرد، کاملاً محصور، و بسیار تمیزتان کودک‌گونه و کودک‌رفتار و کودک‌خو باقی مانده بودید، در جایی که بینی را با دقت و توجه ویژه‌یی پاک می‌کنند و هر شور و هیجان آزاردهنده را رام می‌کنند و هر فکر خطرناک هم سرکوب و منکوب می‌شود، یعنی در همان جایی که همگان در درازای زندگی سرگرم بازی‌های خوب و آرام هستید و هر حرکت و جنبش ناهموار زندگی، هر احساس نیرومند و پرشور، هرگونه هیجان نفسانی اصیل، هرگونه شادی و نشاط به وسیلهٔ استغراق یا تفکر درمانی مغرورانه تحت اداره درمی‌آیند و یا منحرف و خنثی می‌شوند. آیا دنیایی مصنوعی، سترون شده و از نظر آموزشی پیراسته نیست؟ دنیایی کاملاً ساختگی و ظاهری که در آن بزدلانه جوانه می‌زنید، دنیایی از پلیدی عاری، از شر و شور و غوغا عاری، بدون گرسنگی، بدون شیر و نیروی زندگی و نمک، دنیایی بدون خانواده، بدون مادران، بدون کودکان و تقریباً از زنان عاری؟ دنیای غریزی با تفکر و استغراق رام می‌شود. چندین نسل است که شما چیزهای خطرناک، تهورآمیز و پرمسئولیت را، مثل اقتصاد، قانون، و سیاست را به دیگران وا گذاشته‌اید. شما، بزدلانه و کاملاً ایمن، به یاری دیگران و با داشتن چند وظیفهٔ تقریباً سنگین، زندگی تن‌آسانه‌تان را سپری می‌کنید، و آن گونه که ناراحت‌کننده و حوصله‌گیر نباشند خودتان را با این تخصص‌های دانشمندانه‌تان سرگرم نگه

می‌دارید، سیلاب‌ها و حروف را می‌شمارید، آهنگ می‌سازید، و بازیِ مهره شیشه‌یی می‌کنید، حال آنکه در خارج در پلیدی‌ها و کثافت‌های دنیا بینوایان و ندارهای به ستوه آمده زندگی واقعی را سپری می‌کنند و کارهای واقعی انجام می‌دهند.“

کینست که با دقت و توجه دوستانه و تزلزل‌ناپذیر به سخنان وی گوش فرا داده بود. سرانجام با دوراندیشی و درنگ گفت: ”دوست عزیز من، سخنان شما چگونه مرا به یاد مبارزات پرشورِ روزهای دبستانمان می‌اندازد. امروز تفاوت در این است که من دیگر نیازی نمی‌بینم همان نقشی را که در آن روزگاران بازی می‌کردم دوباره بازی کنم. وظیفه امروز من این نیست که در برابر تهاجم به نظام و ولایت از آنها دفاع کنم، و بسیار شادمان هستم که این وظیفه آزاردهنده و زحمت‌افزا، که در آن هنگام مرا بیش از اندازه خسته و درمانده می‌کرد، به من محوّل نشده است. می‌دانید، فعلاً واقعاً دشوار است بتوانیم یورش سواره نظام افتخارآمیزی را که شما دوباره به راه انداخته‌اید دفع کنیم. مثلاً، شما درباره آدم‌هایی صحبت می‌کنید که در مناطق دیگر کشور زندگی می‌گذرانند و ”زندگی واقعی را سپری می‌کنند و کارهای واقعی انجام می‌دهند“. سخن متین و قاطعانه‌یی است - واقعاً سخنان قصار - و اگر کسی خواسته باشد با آن مخالفت کند باید گستاخانه به یاد گوینده بیاورد و به او بگوید که ”کار واقعی“ وی نیمی عبارت است از نشستن در کمیته‌یی که برای هر چه بهتر شدن کاستالیا تشکیل می‌شود. اما اجازه بدهید که فعلاً شوخی و مزاح را به سویی بگذاریم. از سخنان و از لحن صحبت شما چنین برمی‌آید که قلبتان هنوز هم از نفرت از ما، و در عین حال از عشق نومیدانه به ما، و همچنین از رشک و علایق و امیال سرشار است. ما، به نظر شما، آدم‌های ترسو، بزدل، بیکاره، تن‌آسان، یا کودکان کودکستانی هستیم که در کودکستان بازی می‌کنیم، ولی بعضی وقت‌ها هم ما را با آن پاکی و صفایی که داریم خداگونه یافته‌اید. اما گمان می‌کنم که از این سخنان می‌توانیم یک نتیجه

بگیریم: کاستالیا را نباید به خاطر اندوهتان، به خاطر ناشاد بودنتان، یا هر چیز دیگری که می شود گفت، سرزنش کنید و آن را مسئول بدانید. شاید از جای دیگری ناشی شده باشد. اگر قرار باشد که ما کاستالیائی ها مسئول باشیم و مورد سرزنش قرار بگیریم، اتهاماتی را که شما علیه ما وارد می کنید واقعاً آنهایی نیستند که در بحث های دوران کودکیان مطرح می شدند. در بحث های آینده مان باید بیشتر صحبت کنید، و من تردید ندارم که می توانیم راهی بیابیم که شما را شادمان تر و آرام تر کنیم و یا حداقل رابطه تان با کاستالیا را به رابطه یی آزادتر و نشاط انگیزتر تبدیل کنیم. تا آنجا که اکنون می بینم و درمی یابم، نگرشتان به ما غیر واقع یا کاذب، احساس گرایانه و خفقان آور است. شما روحتان را به دو بخش کاستالیائی و دنیائی تقسیم کرده اید، و در همین حال خودتان را به خاطر چیزهایی زیاده از اندازه زجر می دهید که در برابرشان هیچ مسئولیتی ندارید. به احتمال چیزهای دیگری را جدی و مهم تلقی نمی کنید که در برابرشان مسئولیت دارید. گمان می کنم که چندی است به استغراق و تفکر نپرداخته اید. درست می گویم یا نه؟

دزینیوری خنده یی اندوهگین سر داد و گفت: "شما چقدر تیزهوش و تیزبین هستید، خداوندگار من! می گوید چندی است؟ سالیان بس درازی است که من جادوی استغراق و تفکر را رها کرده ام. اکنون شما را می بینم که ناگهان به من علاقه مند شده اید! به هنگام دوره تعطیلی که مرا در والدیسل دیدید حرمت و تحقیر کردید و تقاضای رفاقت و همقطاری ام را با چنان رفتار مؤدبانه و آقامنشانه یی رد کردید که آنجا را در حالی ترک کردم که مصمم شده بودم که هرچه کاستالیایی است را رها کنم. از آن روز به بعد از بازی مهره شیشه یی دست برداشتم، و استغراق و تفکر را هم رها کردم، و حتی موسیقی را هم تا چندی ناپسند و پلید می یافتم. در عوض دوستان جدیدی یافتم که دستور می دادند به سرگرمی های دنیوی روی آورم. ما هم میخوارگی می کردیم و هم با روسپیان حشر و نشر داشتیم. هر مواد مخدّری را که

می‌یافتیم می‌آزمودیم، بزرگواری، حرمت و آرمان‌گرایی را دست می‌انداختیم و به همه‌شان، به سخریه، می‌خندیدیم. البته این ماجرا با این سطح خام و ناپخته‌اش دیری نپایید و ادامه نیافت، بلکه آنقدر ادامه یافت که توانست آخرین اثر قشر کاستالیائی را نیز از میان ببرد. پس از آن، یعنی چند سال بعد که بعضی وقت‌ها پی می‌بردم و می‌فهمیدم که زیاده پیش رفته‌ام و در واقع به بعضی از روش‌های استغراق و تفکر نیاز دارم، آنقدر مغرور و خودخواه شده بودم که نمی‌خواستم از نو آغاز کنم.

کینشت آهسته و زیر لبی گفت: «بسیار مغرور و خودخواه؟»

«بله، بسیار مغرور و خودخواه. ضمناً در ژرفای دنیا غوطه‌ور شده و در واقع به مردی دنیاپرست مبدل شده بودم. من فقط می‌خواستم درست مثل دیگران باشم، و جز زندگی دنیوی هیچ زندگی دیگری نمی‌خواستم - زندگی احساس‌گرایانه، کودکانه، خام و بی‌بند و باری که برای همیشه بین شادمانی و بیم و هراس در نوسان باشد. من رسیدن به میزانی از آسودگی و همچنین برتری یافتن اندک بر دیگران، البته با استفاده از روش‌ها و شیوه‌های شما، را تحقیر می‌کردم.»

استاد نگاهی تند بر چهره‌اش انداخت، و گفت: «و این ماجرا را تا چند سال تحمل کردید؟ آیا برای مقابله با آن به هیچ وسیله و شیوه‌یی توسل نجستید؟»

پلینیو اعتراف‌کنان گفت: «اوه، چرا. توسل جستم و هنوز هم می‌جویم. بعضی وقت‌ها می‌خوارگی را از سرمی‌گیرم و معمولاً از انواع مختلف داروهای آرام‌بخش استفاده می‌کنم تا بتوانم بخوابم.»

کینشت چشم‌هایش را چند لحظه بست، گویی ناگهان خسته شده بود. بعد چشم‌هایش را بر چهره دوستش دوخت، و آرام به چهره‌اش خیره نگریست و نخست کوشید چیزی در آن بیابد، ولی پس از آن سیمای خودش اندک اندک آرام‌تر، دوستانه‌تر و باصفا تر شد. دزینیوری نوشته است که تا آن لحظه

هیچ‌گاه چنین نگاهی را در چشم هیچ آدمی ندیده بود، یعنی نگاهی که در عین حال هم جستجوگر و پوینده و مهربان بود و هم معصوم و منتقد، و چنین نور محبت و دانایی بی‌حد و حصری نیز در هیچ چشمی ندرخشیده بود. وی حتی اعتراف می‌کند که این نگاه نخست او را بسیار می‌آزرد، ولی اندک اندک و به تدریج در برابر اصرار و ابرام آن نگاه اطمینان خاطر یافت. اما باز هم می‌کوشید در برابر آن مبارزه کند.

”شما گفتید که با راه‌ها و شیوه‌های گوناگونی جهت شادتر کردن و آرام کردن من آشنا هستید. اما هیچ نمی‌پرسید که این همان چیزی است که من می‌خواهم.“

یوزف کِینشت خندان گفت: ”خوب، اگر ما بتوانیم فردی را شادمان و آرام کنیم، این کار را باید حتماً انجام بدهیم، خواه از ما بخواهد یا نخواهد. اما شما چرا این را نخواستید و در جستجوی آن نبودید؟ شما به همین خاطر به اینجا آمده‌اید، و به همین دلیل یکبار دیگر روبه روی من نشسته‌اید و بالاخره نزد ما بازگشته‌اید. شما از کاستالیا متنفر هستید، آن را تحقیر می‌کنید، و طوری به دنیاخواهی خودتان و به اندوهگین بودنتان افتخار می‌کنید که نمی‌کوشید با استفاده از منطق و تفکر یا استغراق به آرامش برسید. اما با وجود این سال‌های متمادی است که علاقه پنهانی و رام نشدنی به ما، شما را به بازگشت به سوی ما و تلاش دوباره برمی‌انگیزد. این را هم باید به شما بگویم که درست به موقع آمده‌اید، هنگامی آمده‌اید که من نیز علاقه‌مند بوده‌ام ندایی را از دنیای شما بشنوم و دری را باز بینم. شما اسرار زیادی را نزد من فاش کرده‌اید، دوست من، که از این بابت از شما سپاسگزارم. شما هم خواهید دید که من هم سخنانی دارم که می‌خواهم به شما بگویم. اکنون دیر شده است، فردا از اینجا می‌روید، و یک روز کاری دیگری هم انتظار مرا می‌کشد. باید برویم بخوابیم، اما خواهش می‌کنم پانزده دقیقه دیگر به من وقت و فرصت بدهید.“

کینشت به پاخاست، به سوی پنجره رفت و به آسمان پر ستاره و بلورین شب که قطعات پراکنده ابر در آن بود نگاه کرد. چون بی‌درنگ به سوی صندوق‌اش بازنگشت، میهمانش نیز به پاخاست و به سوی پنجره آمد و کنار وی ایستاد. ماگیستر، در آنجا ایستاد و هوای خنک و لطیف شب پاییزی را با دم زدن یک‌نواخت استنشاق کرد و بعد به سوی آسمان اشاره کرد. گفت: "نگاه کنید، به منظره ابرها و آسمان نگاه کنید. در نخستین نگاه شاید بپندارید که هر جا که تاریک‌تر است آنجا ژرف‌تر است، ولی اندکی بعد درمی‌یابید که فقط ابرها تاریکی و نرمش هستند و ضمناً ژرفای جهان هستی درست از کناره و از گذرگاه‌های همین کوهساران ابری آغاز می‌شود - که سمبول‌ها و نمادهای سنگین و والای روشنی و نظم و ترتیب به شمار می‌روند. ژرفا و اسرارآمیز بودن جهان هستی نه تنها در ابرها و در تاریکی‌ها و سیاهی‌ها نهفته است بلکه ژرفا را حتی می‌توان در فضاها و روشنایی و آرامش نیز یافت. خواهش می‌کنم که پیش از خوابیدن باز هم چند لحظه‌یی به خلیج‌ها و تنگه‌ها، با تمام ستاره‌هایشان، نگاه کنید، و آن اندیشه‌ها، معانی، و رؤیاهایی را که با دیدن این چیزها در درونتان جان می‌گیرند از خود مرانید."

لرزشی شگفت‌انگیز در وجود پلینیو راه یافت - البته نمی‌توانست بگوید که این لرزش از درد ناشی شده بود یا از شادی. وی به یاد آورد که در گذشته‌یی بس دور، در نخستین سالیان خوش و شادی آفرین زندگی‌اش، وقتی که شاگرد مدرسه والدسل بود، عین همین سخنان را برای نشان دادن توجه به تمرین‌های درس ریاضیاتش هم شنیده بود.

استاد بازی مهره شیشه‌یی یکبار دیگر آهسته و نرم نرمک گفت: "اجازه بدهید یک چیز دیگر هم به شما بگویم. دلم می‌خواهد که درباره آرامش توأم با نشاط، آرامش و صفای ستارگان و فکر، و همچنین راجع به آرامش و سکون کاستالیائیمان هم با شما صحبت کنم. شما با آرامش مخالف هستید، ظاهراً به این دلیل که ناگزیر بوده‌اید در راه‌ها و راستاهای اندوه‌گام بردارید، و

اکنون روشنائی، درخشش، و شادمانی پسندیده، بویژه از گونه کاستالیایی خود ما، را بی مایه و کودکانه و حتی بزدلانه می پندارید، گریزی از وحشت و گودال ها یا سیاهچال های واقعیت و رفتن به درون دنیای روشن و منظم شکل ها و فورمول های محض، تجربه ها و تزکیه ها و پالایش های محض. اما، ای سرسپردۀ عزیز اندوه ها، شاید برای بعضی ها نوعی گریز باشد، و چه بسا کم نباشند کاستالیائی های بزدل و ترسویی که بخواهند با فورمول های محض بازی کنند، با وجودی که اکثریت ما هم از این قماش آدم ها بوده اند - این چیزها به هیچ وجه نمی توانند از ارزش و شکوه و والایی آرامش اصیل، آرامش آسمان و ذهن بکاهند. قدر مسلم این است که افرادی بین ما هستند که به آسانی قانع و خوشنود می شوند، و از آرامش و سکوتی ساختگی نیز شادمان. اما درست برخلاف اینان افرادی و نسل هایی از آدمیان داریم که آرامششان نه تنها کم مایه و سطحی نیست بلکه ژرفای واقعی دارد. من چنین آدمی را می شناختم - منظورم استاد موسیقی پیشین خودمان است که شما هم ایشان را گه گاه در والدیل دیده اید. این مرد در اواخر زندگی اش از آن چنان آرامش و صفای ژرفی برخوردار بود که پرتو آن، مثل پرتو ستاره، از سیمایش ساطع بود؛ یعنی به حدی زیاد بود که به صورت نیک اندیشی و خیرخواهی، لذت بردن از زندگی، اخلاق خوش، اعتماد، و اطمینان همگان را دربر می گرفت. و از آنان که دریافت کنندگان بودند، از تمامی آنان که روشنی آن را دریافت می کردند، به پیرامون شان پرتوافکن می شد و به همه سرایت می کرد. نور استاد بر من هم تابیدن گرفت. اندکی از روشنی اش را هم به من داد، اندکی از نوری که در قلبش بود، و حتی به دوستان فراموش شده هم، و بسیاری افراد دیگر، بخشید. من و بسیاری از افراد دیگر این آرامش و صفای شادی آفرین را والاترین و زیباترین هدف می دانیم. حتی شماری از شیوخ و روحانیون مدیریت نیز همین باور را دارند. یک چنین شادی و نشاط نه پوچی و سبک مغزی است و نه خودخواهی و خودپسندی، بلکه فضیلتی است ویژه

قدیسان و سلحشوران و جنگاوران، که نابود ناشدنی است و فقط با ازدیاد عمر و با نزدیک‌تر شدن به مرگ افزایش می‌یابد. اسرار زیبایی است و جوهر واقعی هرگونه هنر. شاعری که شکوه و عظمت و وحشتِ زندگی را در ابیات آهنگ‌گونه‌اش می‌ستاید، موسیقیدانی که آنها را در حالِ محض و جاودانه به صدا درمی‌آورد - تمامی اینان آورندگان نوراند و فزاینندگان شادی و درخشش بر زمین، حتی در آن هنگام که ما را در اشک‌ها و اندوه‌ها رهبری می‌کنند و با خود به هر سو می‌کشانند. شاید شاعری که غزل‌هایش ما را شاد می‌کند خود یک تنهاییِ اندوه‌برانگیز بوده است و موسیقیدان نیز رؤیا بین مایخولیائی، لیکن باوجود این آثارشان در آرامش و صفای خدایان و ستارگان نقش و سهم دارد. آن چیزی را که آنها به ما می‌دهند تیرگی و سیاهی، رنج و بیم و هراسشان نیست، بلکه قطره‌یی از روشنی محض و شادی جاودانه است. گرچه تمامی مردم و تمامی زبان‌ها کوشیده‌اند ژرفای جهان هستی را در اساطیر و افسانه‌ها، جهان‌شناسی، و در مذاهب بیابند، ولی شکوه و والایی‌شان، و کامیابی‌نهایی‌شان همین شادی و نشاط بوده است. شما هندوان باستان را به یاد می‌آوردید - روزی آموزگارمان در والدیل دربارهٔ آنها به زیبایی سخن گفت. مردمی اهل درد و رنج، اهل تفکر و اندیشه، توبه و ریاضت: لیکن دستاوردهای بزرگ و نهایی افکارشان هم روشن و درخشان و هم شادی‌آفرین است. لبخند مرتاضان و ریاضت‌کشان و بودائی‌ان نیز شادی‌آفرین است. شخصیت‌هایِ درون اساطیر ژرف و معمّاگونه‌شان هم شادی‌آفرین‌اند. دنیایی که این اسطوره‌ها و افسانه‌ها نمایند‌اش هستند خداگونه، نشاط‌انگیز، درخشان و پرتوافکن، به زیبایی و دل‌انگیزی بهاران آغاز می‌شود: یعنی عطرطلایی. آنگاه این دنیا پیوسته بیمار می‌شود و راه پلیدی و فساد می‌پیماید، ناهنجار می‌شود و در نگون‌بختی و بینوایی غوطه می‌خورد، و در پایان چهار دوران که هر یک پست‌تر از دیگری است، برای محو شدن رسیده و آماده می‌شود. بنابراین با شیوای خندان و رقاصان پایمال

و زیر پا از بین می‌رود - اما به اینجا پایان نمی‌پذیرد. با لبخند و یشنویِ رؤیا بین که دستانش دنیای جوان، نو، زیبا، و درخشان را بازیگوشانه شکل می‌دهند، از نو آغاز می‌شود. بسیار شگفت‌انگیز است - چگونه هندیان، با درون‌بینی و با قدرت تحمل درد و رنجی که در اقوام دیگر کمتر می‌بینید، وحشتزده و شرمسارانه به بازی ستمگرانه تاریخ جهان نگاه می‌کنند، و همچنین به چرخ همیشه‌گردان آزمندی و درد کشیدن: آنها از شکنندگی انسان، آزمندی و شیطنت و دیوصفتی انسان، و در عین حال از علاقه ژرف و شدیدش به رسیدن به تزکیه و هماهنگی آگاه شده و آن را درک کرده‌اند، و برای دستیابی به زیبایی و تراژدی یا فاجعه آفرینش از این شکوه و عظمت استفاده کرده‌اند: شیوای نیرومند که رقص‌کنان دنیای کامل را به ویرانی سوق می‌دهد، و ویشنوی خندان که چرخ‌زنان و خنده‌کنان سبب می‌شود تا دنیا از رویاهای طلایی خدایانش سر برون بیاورد.^۱

”اما به داستان نشاط و شادی کاستالیایی خودمان بازگردیم، که شاید شکل یا گونه دیرآمده و کوچک‌تر همین آرامش و صفای بزرگ باشد، اما شکلی کاملاً مشروع است. پژوهندگی نیز همیشه، و در هر جا کار شاد و نشاط‌آوری نبوده است، هرچند که می‌بایستی باشد. اما پژوهندگی، که آیین حقیقت به شمار می‌رود، به نظر ما پیوند کاملاً نزدیکی با زیبایی دارد، و همچنین با انجام نشاطِ روحی توسط استغراق و تفکر. در نتیجه هیچ‌گاه نمی‌تواند شادی آرام‌بخش و باصفایش را کاملاً از دست بدهد. بازیِ مُهره شیشه‌یی ما این سه اصل را در خود جای داده است: آموختن، احترام به زیبایی، و استغراق. بنابراین یک بازی‌کن خوب بازیِ مُهره شیشه‌یی باید در شادی و نشاط غرقه شود، همان‌گونه که میوه رسیده در شیرین‌ترین خود

۱- برای آگاهی بیشتر از نحوه آفرینش و ویران شدن جهان در طی چهار دوره به اساطیر هند ترجمه آقای باجلان‌فرخی و یا به اساطیر جهان، بخش اساطیر هند، ترجمه این مترجم که هر دو انتشارات اساطیر هستند مراجعه فرمایید. مترجم.

غرقه می‌شود. بازیکن باید بیش از هر چیز از آرامش شادی‌آفرین موسیقی برخوردار باشد، زیرا بالاخره موسیقی چیزی نیست مگر عمل رشادت، آرامش، لبخند زدن، پیش رفتن و گام به پیش نهادن و رقص در بیم و هراس‌ها و وحشت‌ها و شعله‌های آتش دنیا، و مراسم جشن‌گونهٔ پیشکش کردن قربانی. این گونه آرامش و صفای شادی‌بخش درست همان چیزی است که از وقتی که به معنی و مفهوم آن به طور مبهم در دوران دانشجویی‌ام پی بردم به آن علاقه‌مند شده‌ام، و هیچ‌گاه رهایش نخواهم کرد، حتی به‌گاه اندوه و ناشادی و درد و رنج. اینک می‌رویم بخوابیم، و شما فردا صبح اینجا را ترک می‌کنید. زود برگردید، دربارهٔ خودتان بیشتر صحبت کنید و من هم چیزهایی به شما خواهم گفتم. حتی خواهید شنید که در والدِسل و حتی در زندگی یک ماگیستر هم تردید، نوسیدی، یاس و عواطف و هیجانات روحی خطرناک وجود دارد. اما اکنون از شما می‌خواهم که با گوش‌های پر از آهنگ موسیقی به بستر بروید. نظر افکندن به آسمان پرستاره و باگوشی پر از صدای آهنگ موسیقی بهتر از هر داروی خواب‌آور یا مسکن انسان را به دیار خواب می‌برد.

وی نشست و با دقت و بسیار آهسته، قطعه‌یی از سونات پورسل را نواخت که یکی از آهنگ‌های مورد علاقهٔ پدر یا کوپوس بود. صدای آهنگ، مثل قطرات زرین نور، با چنان آرامش و نرمشی در فضای ساکت فرو می‌افتادند که صدای فواره نیز که در حیاط بود با آن به گوش می‌رسید. صداهای گوناگون و جدا از یکدیگر که آرام، ساده و شیرین و شادی‌آفرین بودند در فضای تهی زمان و گذر زمان ره می‌پویدند، و اندک زمانی اتاق و ساعات شب را گسترده‌گی و پهناوری دنیایی می‌بخشیدند. هنگامی که هر دو دوست از هم جدا شدند و به هم شب به خیر گفتند، چهرهٔ میهمان دگرگون شده بود و درخشندگی و روشنی یافته بود، هر چند که چشم‌هایش هم از اشک پر شده بودند.

فصل دهم

آمادگی‌ها

اکنون که کینشت موفق شده بود یخ را بشکنند، اتحاد زندگی بخش که نیرو دهنده هر دوی آنها بود بین او و دزینیوری به وجود آمد. دزینیوری که سالیان درازی در حالت مالخولیای تسلیم‌گرایانه‌یی به سر برده بود، ناگزیر اعتراف می‌کرد که دوستش حق داشته است و حقیقت می‌گفته است: آن چیزی که وی را به سوی ولایت آموزشی و تربیتی بازگردانده بود در حقیقت علاقه به درمان شدن بود، دستیابی به روشنی و به شادی و نشاط کاستالیائی. در آن هنگام که تگولاریوس با عدم اعتماد توأم با رشک به این بهبودی می‌نگریست، پلینیو، با وجودی که هیچ مأموریت رسمی نداشت، پیوسته به این محل سرکشی می‌کرد. دیری نگذشت که ماگیستر کینشت هرچه را که می‌خواست درباره وی دانست. زندگی دزینیوری نه زیاد عالی و یا فوق‌العاده و نه آن گونه که کینشت پس از مکاشفات نخستین پنداشته بود پیچیده بود. پلینیو در دوران جوانی دستخوش نوعی نومیدی و تحقیر خاصی شده بود، از آن گونه که به خُلق و خوی فعال و پرجنب و جوشش، که تاکنون درباره‌اش زیاد شنیده‌ایم، زیان بسیاری وارد آورده بود. وی با وجود تلاشی که کرده بود تا به متفکری بین دنیا و کاستالیا بدل شود، نتوانسته بود کامیاب شود. وی نکوشیده بود ترکیب یا آمیزه‌یی از اجزاء دنیایی و کاستالیائی را در پس‌زمینه و خلقیاتش به وجود بیاورد، بلکه در عوض به بیگانه‌یی گوشه‌گیر و تلخکام بدل شده بود. ولی با وجود این، زیاد هم ناکام نشده بود. وی با وجود شکست و ناکامی و محرومیت و به رغم هر رویداد دیگر توانسته بود یک خوشتن

خویش را به وجود بیاورد و به قالب بنشاند.

ظاهراً چنین می‌نمود که آموزش و تربیت کاستالیائی توانسته است او را خوب به بار بیاورد. حداقل چنین نشان می‌داد که جز کشمکش و نومیدی و تنهایی ژرفی که برای فردی چون وی بسیار دشوار و غیر قابل تحمل می‌نمود، چیز دیگری به بار نیاورده است. علاوه بر این چنین می‌نمود که چون وی زمانی در راستای ناهموار و پر خس و خار عدم تعادل گام نهاده بود، بنابراین ناگزیر دست به اعمالی می‌زد که هم تنهایی‌اش را افزایش می‌داد و هم دشواری‌هایش را. بدین ترتیب در آن هنگام که هنوز دانشجو بود خود را با خانواده‌اش، بویژه با پدرش، سخت در ستیز می‌یافت.

پدر وی، گرچه از شمار رهبران سیاسی واقعی نبود، درست مثل دزینیوری‌های دیگر یکی از طرفداران ابدی حزب محافظه‌کار و طرفدار دولت بود. این مرد با هرگونه نوآوری و ابداع سر دشمنی داشت و با افراد واقعاً مستضعف و مستاصل جامعه که خواستار حقوق جدیدی بودند و می‌خواستند در اقتصاد سهم عادلانه‌یی داشته باشند مخالف بود. نسبت به افراد بی‌نام و نشان بدگمان بود، از سرسپرندگان نظام قدیم بود و آماده برای فداکاری در راه هر چیزی که آن را مشروع و مقدس می‌شمرد. این مرد بی‌آنکه تمایلات دینی خاصی داشته باشد، روش دوستانه‌یی نسبت به کلیسا در پیش گرفته بود. هرچند که حس عدالتخواهی، خیرخواهی، خیراندیشی و یاری رساندن به دیگران در او از بین نرفته بود، ولی با تلاش کشاورزان مستاجر که می‌کوشیدند وضعشان را سر و سامان بدهند مخالفت اصولی خاصی نشان می‌داد. این مرد را عادت بر این بود که سنگدلی و خشونت‌ش را با برنامه‌ها و شعارهای حزبی توجیه می‌کرد. در حقیقت، اعتقادات و درونی‌اش او را بر نمی‌انگیخت، بلکه در عوض سرسپردگی و ایمان کور به طبقه‌اش و به سنت‌های خانوادگی‌اش او را به این کارها برمی‌انگیخت. این روحیه با بزرگواری و احترام به بزرگواری و شرافت قهرمانی و همچنین نفرت

زیاده از حد از هر چیز نو، پیشرفته و معاصر همگام و همپا شده بود. با پیوستن پلینیو، که هنوز روزهای دانشجویی‌اش را می‌گذارند، به حزبی که کاملاً مخالف عقاید پدر بود و از احزاب نوگرا به شمار می‌آمد، ضربه بزرگی به پدر وارد شد. در آن روزگاران جناح چپ جوانان حزب لیبرال قدیمی طبقه متوسط تشکیل شده بود و مردی به نام فراگوت - VERAGUTH - که از نویسندگان سیاستمدار، وکیل و ناطق قوی و پرشوری بود ریاست آن را بر عهده داشت. این مرد نویسنده‌ی سیاستمدار و طرفدار آزاد و مختار بودن انسان‌ها بود و از جمله افرادی بود که با سخن‌پردازی خود مست و از خودبی‌خود می‌شد. وی با ایراد نطق در شهرهای دانشگاهی جوانان را به سوی خود جذب می‌کرد و از این نظر کاملاً کامیاب بود. این مرد توانست دزینیوری را هم مثل دیگر جوانان به سوی خود جذب کند. این جوان، یعنی دزینیوری، که از دانشگاه مایوس شده بود و پناهگاهی می‌جست که وی را پناه بدهد، یعنی چیزی می‌خواست که جایگزین خلیقات کاستالیائی باشد که آن را از دست داده بود، کاملاً مجذوب و شیفته سخنان فراگوت شده بود و شور و هیجان و روحیه مبارزه‌جویانه، هوش و درایت، سبک یا شیوه ماجراجوئی، قیافه دلنشین و سخنان زیبای او را بسیار می‌ستود. دیری نگذشت که پلینیو به گروهی از دانشجویان پیوست که با شنیدن سخنان فراگوت به وی گرویده بودند و به خدمت وی و اهداف وی درآمده بودند.

چون پدر پلینیو از این موضوع آگاه شد، بی‌درنگ به سوی شهر دانشگاهی رفت. وی که نخستین بار بود که بر سر پسرش بانگ می‌زد و خشمگینانه می‌گرید و فریاد می‌کشد، او را به خیانت و به توطئه چینی بر ضد پدرش، خانواده‌اش، و سنت‌های خانه‌اش متهم کرد، و از او خواست که با قطع رابطه با فراگوت و حزیش این خطا را جبران کند. البته تردیدی نیست که این راه و شیوه پسندیده‌ی برای به راه آوردن یک جوان نبود، آن هم جوانی که موقعیت خود را با موقعیت یک شهید فداکار یکسان می‌دانست.

پلینیو در برابر بانگ رسای پدر ایستادگی کرد. وی به پدر گفت که ده سال به مدرسه‌نخبگان و چندین و چند سال به دانشگاه نرفته است که قدرت و توان داوری‌اش را به آسانی از دست بدهد. او نمی‌خواهد اجازه بدهد که شماری زمیندار و مالک خودرای و خودخواه نظرش را نسبت به دولت، اقتصاد، و عدالت تعیین کنند. برای دادن این پاسخ از نحوه رفتار فراگوت الگو گرفت که هرگاه که پشت سکوی وعظ عمومی قرار می‌گرفت هیچ‌گاه از منافع خود یا منافع طبقاتی سخن نمی‌گفت، بلکه فقط درباره عدالت محض و انسانیت صحبت می‌کرد.

پدر پلینیو خنده بسیار تلخی را سر داد و اظهار داشت که پسرش باید پیش از آنکه خود را قاطی کارهای بزرگ‌ترها کند و بپندارد که درباره زندگی و عدالت انسانی بیشتر از نسل‌های محترم خانواده‌های نجیبی می‌داند که خود نمونه فاسد آن به شمار می‌آید و اینک خیانتکارانه از پشت به آن خنجر می‌زند، لااقل بکوشد تحصیلاتش را به پایان برساند. این دعوا و ستیزه‌جویی با هر سخن پیوسته تلخ‌تر و توهین‌آمیزتر می‌شد، تا بدان پایه که پدر ناگهان در حالی که عرق سرد شرم بر پیشانی‌اش نشسته بود و درست مثل اینکه چهره از شدت خشم مسخ شده‌اش را در آینه دیده بود، از گفتن و بحث و جدل باز ایستاد. آنگاه خاموش از آنجا بیرون رفت.

درست از همان روز بود که رابطه شادی‌آفرین و صمیمی پلینیو با خانه و کاشانه پدری التیام نیافت و به پایه پیشین بازنگشت. به حزب خود و به اعتقاد لیبرالیزم جدید آن وفادار باقی ماند. از همه مهم‌تر اینکه پس از به پایان رساندن تحصیلاتش به حواری فراگوت، به دستیاروی و همنشین و همقطار صمیمی آن مرد مبدل شد، و چند سال بعد هم داماد وی. چون تعادل روانی دزینیوری در دوران تحصیلش در مدارس نخبگان و برگزیدگان، و یا اگر بشود گفت بر اثر دشواری‌های ناشی از سازگار شدن با دنیا و زندگی درون خانه به هم خورده بود و در نتیجه هم اینک با مسایلی دست به گریبان شده بود، این

روابط جدید او را در یک موقعیت کاملاً آشکار پیچیده، ظریف و دقیقی قرار داده بود. البته چیزهای واقعاً با ارزش، ایمانی ویژه، معتقدات سیاسی، و عضویت در حزبی را یافته بود که آرزوی جوانی‌اش برای دستیابی به عدالت و پیشرفت را اقناع می‌کرد. او فراگوت را یک آموزگار یافته بود، و یک رهبر، و حتی دوستی دیرینه که در نخستین وهله او را بی‌چون و چرا می‌ستود و دوست می‌داشت و از آن گذشته به وجودش نیاز داشت و آن را قدر می‌نهاد. وی جهت و هدف خود را یافته بود و همچنین کار و مأموریت یا وظیفه‌اش در زندگی را. کار بسیار بزرگی بود، ولی آن را باید با بهای بسیار گزاف می‌خرید. این جوان تا حدودی موفق شد که با موضوع از دست دادن موضع طبیعی‌اش در خانواده پدری و میان پیران و بزرگان خودش کنار بیاید و آن را تحمل کند؛ و همچنین تا حدودی موفق شد که بالذت بردن از فداکاری با مسئله و مشکل طرد شدن از قشر ممتاز جامعه و با دشمنی‌ها و خصومت‌های آتی آن بسازد. اما چیزهایی هم بود که نمی‌توانست بر آنها چیره شود، که از همه مهم‌تر احساس جونده‌یی بود که به خاطر آزار رساندن به مادرش و دردمند کردن وی، و اینکه او را در موضع درد آور و پریشان‌کننده‌یی بین پدرش و خودش قرار داده بود، وجودش را سخت می‌آزرد، و شاید با این کارها سبب شده بود عمر مادر کوتاه‌تر شود. دیری از ازدواجش نگذشته بود که مادرش درگذشت و پس از مرگ وی پلینیو کمتر به خانه‌شان می‌رفت، و هنگامی که پدرش هم درگذشت خانه و کاشانه قدیمی پدری را فروخت.

بین آن شمار افرادی که برای به دست آوردن موقعیت در زندگی، برای تصاحب مقام دولتی، ازدواج و شغل فداکاری‌های بسیار کرده‌اند، کسانی یافت می‌شوند که می‌کوشند موضع یا موقعیتشان را دوست بدارند و با توجه به مقدار فداکاری‌هایی که کرده‌اند آن را بیشتر تأیید می‌کنند. آنچه را که به خاطر کسبش فداکاری کرده‌اند منشاء و مبداء خوشبختی و تکامل و کامیابی‌شان می‌دانند. اما وضع دزینیوری به گونه‌یی دیگر بود. گرچه وی

نسبت به حزبش و رهبر آن، نسبت به اعتقادات سیاسی و کارش، ازدواجش و آرمانش وفادار باقی ماند، لیکن تردید به هر چیزی که به اینها ارتباط داشت آغاز شد. تمامی زندگی‌اش حالت معما یافته بود. آن شور و شوق سیاسی و عقیدتی دوران جوانی ره کاستی گرفته بود. در نهایت تلاش برای اثباتِ برحق بودنِ خود، مثل کوشش برای دفاع از خود، دیگر شادی و نشاط برنمی‌انگیخت. تجربهٔ زندگی حرفه‌یی نیز تأثیر هوشیارکنندگی خاص خود را داشت. نهایتاً شگفت‌زده شده بود که آیا تحت تأثیر مفهوم حقیقت و عدالت پیرو فراگوت شده است یا تحت تأثیر استعداد آن مرد در مقام مردی سخن‌پرداز و عوام و اوباش برانگیز، و تحت تأثیر قدرت افسونگری و جاذبه و طنزپردازی‌های ظاهری، تحت تأثیر افسون یا جادوی صدایش، خنده‌های مردانهٔ زیبایش، و هوش و درایت و زیبایی دخترش اندکی وسوسه و فریفته نشده است؟

بیش از پیش به تردید افتاده بود و می‌اندیشید که آیا دزینیوری پیر با آن وفا و سرسپردگی طبقاتی و لجاجت و مخالفتی که نسبت به کشاورزان مستاجر نشان می‌داد یک دید یا اعتقاد پست‌تری نداشت. او حتی به تردید افتاده بود که آیا بد و خوب یا خیر و شر، درستی و پلیدی، اصولاً واقعاً وجود دارند یا نه. شاید صدای وجدانِ شخص نهایتاً تنها داور معتبر باشد، و اگر واقعاً چنین باشد پس او، یعنی پلینیو، اشتباه می‌کرده است و به خطا رفته است. زیرا وی شاد، آرام، و متعادل نبود، حتی اعتماد به نفس و ایمنی را هم از دست داده بود. برعکس، آتش تردید، وسواس و گناه به جانش افتاده بود. ازدواجش به هیچ‌وجه ناشاد و اشتباه نبود، اما هنوز هم از تنش، پیچیدگی، و پایداری عاری نبود. شاید ازدواج تنها چیز خوبی بود که در اختیار داشت، ولی با وجود این آن آرامش، آن شادی و آن خوشبختی، آن وجدان پاک و خوب را که واقعاً از دست داده بود به او نداده بود. به دوراندیشی و به اراده و کف نفس نیاز داشت. به تلاش بسیار زیاد نیاز بود. بعلاوه، دیری نگذشت که پسر کوچک و

خوش قیافه و با استعدادش تیتو به کانون یا محور اصلی تلاش و انگیزه و به دلجویی و رشک بدل شد، تا اینکه پسرکِ نازپرورده که مورد توجه خاص پدر و مادر بود بیش از پیش به مادر گرایش پیدا کرد و هواخواه او شد. این رویداد آخرین، ظاهراً تلخ‌ترین و ناگوارترین اندوه و زبانی بود که در زندگی دزینیوری رخ گشوده بود. این موضوع او را در هم شکسته بود، آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بود، و نسبت به آن علاقه‌مند شده و نگرش خاصی نسبت به آن یافته بود و با شیوه‌ی سنگین ولی موقر و مالیخولیای گونه آن را تحمّل کرده بود.

کینشت ضمن اینکه تمام این چیزها را به تدریج و در طی چند دیدار پی در پی از دوستش می‌شنید، تجربیات و دشواری‌ها و مسایل بی‌شمار خویش را هم به او گفته بود. او مواظب بود که پلینیو به وضع و حالت کسی دچار نشود که ساعت‌ها پس از اعتراف پشیمان می‌شود و یا با عوض کردن خلق و خوی می‌کوشد هرچه را که گفته است پس بگیرد. در عوض، توانست حس اعتماد پلینیو را با خلوص نیت و با مکاشفات خود جلب کند. کینشت در طول زمان به دوستش نشان داد که چه زندگی‌یی را سپری کرده است - ظاهراً یک زندگی ساده، پسندیده و منظم در یک نظام سلسله‌مراتبی خوب درست شده، یک زندگی آکنده از کامیابی، پیروزی، و تأیید، ولی با وجود این یک زندگی دشوار و کاملاً گوشه‌گیرانه توأم با فداکاری. گرچه بسیار چیزهایی بود که پلینیو در مقام یک بیگانه نمی‌توانست آنها را درک کند، ولی احساسات اصولی و اصلی بسیاری را درک می‌کرد. تردیدی نبود که درک می‌کرد کینشت چقدر تلاش کرده بود خود را به جوانانی، به دانش‌آموزان جوانی برساند که آموزش‌های غلط نتوانسته بود آنان را از راه به در کند، و ضمناً به اشتیاق و علاقه‌اش برای رسیدن به حرفه آموزگاری، یعنی آموزگاری زبان لاتین یا موسیقی در دبستان‌ها، شغلی رها از هرگونه تجمّلات و مسؤولیت کلی برای بازی کردن نقش عمومی، جامه عمل ببوشاند. این مهم با شیوه تدریس و روان‌درمانی

کینشت سازگار بود که نه تنها بارک و بی‌پرده‌گویی‌اش این بیمار را به سوی خود جلب کرده بود بلکه این اندیشه را به پلینیو القاء کرده بود که می‌تواند به دوستش کمک کند، و به این ترتیب او را برانگیخت این موضوع را بپذیرد. در حقیقت دزینیوری می‌توانست برای استاد بسیار سودمند باشد، نه اینکه بتواند بسیاری از مسایل و دشواری‌های اصلی‌اش را حل کند، بلکه حس کنجکاوی و علاقه شدیدش به آگاهی از جزئیات بی‌شمار زندگی دنیا را ارضاء کند.

ما نمی‌دانیم چرا کینشت وظیفه دشوار آموزش دوست مالیخولیایی دوران کودکی‌اش را به عهده گرفت تا وی را یکبار دیگر به لبخندزدن و خندیدن برانگیزاند، و یا آیا فکر خدمت متقابل در نظر داشته است یا نه. در هر صورت، دزینیوری که در وضعی بود که این را می‌دانست چنین نمی‌اندیشید. وی بعدها گفت: ”هرگاه می‌کوشم بفهمم که چگونه دوستم کینشت با افرادی که مثل خود من واقعاً اندوهگین و ناشاد هستند رفتار و برخورد می‌کند، بیش از پیش به آسانی درمی‌یابم که قدرت وی بیشتر بر افسون استوار است و، این را هم باید بگویم، تا حدودی بر شیطنت و فریبکاری بنیان گرفته است. ایشان از آن ناقله‌های بزرگ بودند، شیطان‌تر از آن که زیردستانش بتوانند درک کنند، آدمی کاملاً زرنگ، باهوش، زیرک که از شیطنت، بازیگوشی، از تبدیل هیأت و از پدیدار و ناپدید شدن خویش لذت می‌برد. گمان می‌کنم که در همان لحظه نخست که من به نشست هیأت کاستالیا وارد شدم تصمیم گرفتند مرا به دام بیندازند و تحت نفوذ خویش درآورند - یعنی. مرا بیدار و اصلاح کنند. در هر صورت زیاد زحمت کشیدند تا توانستند مرا از همان لحظه نخست به سوی خود جلب و جذب کنند. حال چرا این کار را کردند، چرا درباره من به خود زحمت دادند، من نمی‌دانم. به نظر من آدم‌هایی مثل ایشان معمولاً ناآگاهانه دست به این گونه کارها می‌زنند، کارشان نوعی واکنش است. هرگاه با آدمی نومید و تلخ‌کام روبه‌رو می‌شوند گمان می‌کنند که موظف هستند

بی‌درنگ به آن تقاضا رسیدگی کنند. ایشان مرا غیرقابل اعتماد و محبوب یافتند که به هیچ وجه در آغوششان قرار نمی‌گرفتم و به ایشان پناه نمی‌آوردم، چه رسد به اینکه از ایشان یاری بخواهم.

ایشان مرا، که زمانی دوست صمیمی و پرحرفشان بودم، هوشیار و محتاط یافتند، و درست همین موانع ایشان را برمی‌انگیختند. اما تسلیم نشدند و با وجودی که آزاردهنده بودم سرانجام به آنچه که می‌خواستند رسیدند. ایشان از جمله طوری رفتار می‌کردند که به نظر آید روابطمان به صورت یاری‌دادن‌های متقابل است، گویی که قدرت جسمانی‌ام با قدرت ایشان برابری می‌کند و ارزشم برابر ارزش ایشان است، و نیاز من به کمک به اندازه نیازی است که خودشان دارند. در نخستین گفتگوی دیرپایی که داشتیم، به طور ضمنی اظهار داشتند که مدتی بود به چیزی شبیه پدیدارشدنم می‌اندیشیده‌اند، و در حقیقت این را هم می‌خواسته‌اند، و به تدریج مرا نیز در جریان استعفایشان از مدیریت و ترک ولایت قرار دادند. ایشان همیشه به من نشان می‌دادند که چقدر به توصیه‌ها و راهنمایی‌ها، به کمک‌ها، به رازداری‌های من ارج می‌نهادند، زیرا ایشان غیر از من هیچ دوستی در دنیای خارج (از کاستالیا) نداشتند، و حتی هیچ تجربه‌یی نیز از این دنیا نیندوخته بودند. من اعتراف می‌کنم که دوست می‌داشتم چنین احساس کنم، و همین امر کمک می‌کرد که بیش از پیش به ایشان اعتماد کنم و خودم را کم و بیش در اختیارشان بگذارم. من مطلقاً به ایشان اعتماد می‌کردم. اما دیری که گذشت، و در طول زمان، اوضاع کاملاً تردیدبرانگیز و غیرمحمتمل شد، و در واقع نمی‌توانستم بگویم که ایشان تا چه حد انتظاراتی از من دارند و آیا شیوه جذب و جلب من بی‌هیچ قصد خاصی انجام می‌گیرد، یا سیاسی است، ساده‌دلانه است یا زیرکانه، صمیمانه است یا دسیسه‌گرانه یا نوعی بازی. ایشان به مراتب والاتر از من بودند و این امر به سود من بود، و در نتیجه لازم نبود موضوع را مورد دقت و توجه بیشتری قرار بدهم. در هر صورت، امروز

چنین می‌اندیشم که ایشان در وضعی مشابه وضع من قرار داشتند، و درست همان‌گونه به پشتیبانی و دلسوزی من نیاز داشتند که من به ایشان، البته به صورت نوعی ادب، یک رشته تاروپود دست و پاگیری که ایشان دوروبر و پیرامونم می‌تاییدند. اما حتی تا امروز هم هنوز نمی‌توانم بگویم که تا چه حد آگاهانه با من بازی می‌کردند و تا چه حد از پیش برنامه‌ریزی کرده بودند و تا چه اندازه عمدی و خودخواسته و چقدر به رغم رویدادهای دیگر ساده‌دلانه و در حقیقت دست‌آفریده طبیعت یا ذاتشان بوده است. زیرا ماگیستر یوزف واقعاً هنرمند بزرگی بودند. از یک سوی علاقه‌شان به آموزش دادن، تحت نفوذ در آوردن، درمان کردن و یاری دادن به دیگران زیاد و مصّرانه بود بطوری که کمتر به وسایل مورد استفاده‌شان می‌اندیشیدند. و از سوی دیگر، ایشان به هیچ‌وجه نمی‌توانستند کاری را بی‌آنکه فداکارانه به آن چنگ بیندازند انجام بدهند. اما یک چیز مسلّم است: اینکه در آن هنگام مثل یک دوست و یک پزشک بزرگ و حاذق و یک راهنما مرا زیر چتر و کنف حمایت خودشان کشیدند. وقتی که مرا گرفتند دیگر رهایم نکردند و سرانجام و نهایتاً مرا از خواب بیدار کردند و تا آنجایی که ممکن و میسر بود به درمانم پرداختند. چیز شایان توجه، که البته خاص خودشان است، این است که در حالی که ظاهراً می‌کوشیدند مرا قانع کنند در کار فرار از کارشان به ایشان کمک کنم، و در حالی که با آرامش خاطر و خونسردانه به انتقادات خام طبعانه‌ام علیه کاستالیا گوش فرا می‌دادند، و ضمن اینکه خودشان هم می‌کوشیدند از کاستالیا رهایی یابند، مرا واقعاً می‌فریفتند و راهنمایم می‌کردند دوباره به آنجا بازگردم. ایشان قانع کردند که استغراق و تفکر را از سر بگیرم. ایشان با استفاده از موسیقی و تفکر کاستالیائی، با آرامش و صفای کاستالیائی، و با بردباری کاستالیائی مرا آموزش و شکل دادند. ایشان مرا، به رغم آن علاقه‌یی که به راه و شیوه شما داشتم و در عین حال هم کاستالیائی بودم و هم ضد کاستالیائی، باز هم به صورت یکی از اعضای شما درآوردند و

عشق و علاقه ناآرام و آشفته‌ام به شما را به عشقی آرام و سامان یافته مبدل کردند.

این بود نظر دزینیوری، و تردیدی نیست که سپاسگزاری ستایشگرانه‌اش بی دلیل نبوده است. یاد دادن شیوه زندگی نظام کاستالیائی به پسران و جوانان، البته با استفاده از شیوه‌های آزموده شده و پسندیده‌ما، کار زیاد دشواری نیست. لیکن این کار برای مردی که تازه به پنجاه سالگی می‌رسید، مردی که خود نیز سر تا پا حسن نیت بود، بسیار دشوار بود. البته نمی‌خواهیم بگوییم که دزینیوری واقعاً به یک کاستالیائی نمونه و الگو بدل شده بود. اما کینشت در کاری که مضمم به انجام آن شده بود کامیاب بود: یعنی در کار از میان برداشتن بار سنگین ناشادی و بدبختی، و در کشاندن روح زودرنج و آسیب‌پذیر دزینیوری به سوی چیزی مثل هماهنگی و آرامش و صفا، و تبدیل شماری از عادات ناپسند وی به عادات و رفتارهای نیک و پسندیده. طبیعی است که ماگیسترلودی شخصاً نمی‌توانست تمام کارهای مورد نیاز را برعهده بگیرد. استاد وسایل و ابزار و نیروهای درون والدیس و درون نظام را به سود این میهمان افتخاری به کار گرفت. وی تا چندی یک استاد استغراق و تفکر را از هیرسلند، مرکز مدیریت نظام، فرستادند و دستور دادند که چند مدت نزد دزینیوری اقامت و تمرین‌هایش را سرپرستی و نظارت کند. اما تمامی کار این برنامه و راهنمایی در دستان کینشت باقی مانده بود.

هشت سال از تصدی پُست استادی‌اش می‌گذشت که سرانجام در برابر دعوت‌های مکرر دوستش سر تسلیم فرود آورد و در پایتخت و در خانه‌اش به دیدارش رفت. کینشت با اجازه مدیریت نظام، که سرپرست آن، آلکساندر، رابطه بسیار خوب و صمیمانه‌یی با وی داشت، در یکی از روزهای تعطیل به این دیدار شتافت. گرچه بسیار دل و امید به این دیدار بسته بود، ولی آن را تا یک سال تمام به تأخیر انداخته بود، البته از یک سوی به خاطر اینکه می‌خواست از جانب دوستش کاملاً مطمئن شود، و از سوی دیگر، بی‌تردید،

به خاطر آن بیم و هراس طبیعی که در دل داشت. سرانجام اینکه این نخستین گامش در دنیایی بود که دوستش پلینو اندوه‌گرانش را از آن با خود آورده بود، یعنی دنیایی که به نظر وی از اسرار بسیار زیادی آکنده بود.

کینشت خانه‌نوی را یافت که دزینیوری آن را با خانه شهری قدیمی پدری معاوضه کرده بود و بانویی بزرگوار، بسیار هوشمند و بادرایت و کف نفس آن را اداره می‌کرد. اما این زن تحت نفوذ پسر خوش‌قیافه، لوس و نثر، و تقریباً بی‌ادبش قرار گرفته بود که ظاهراً به نظر می‌رسید مرکز اصلی این خانه است و ظاهراً نشان می‌داد که رفتار توهین‌آمیز و مغرورانه نسبت به پدرش را هم از مادرش آموخته است.

مادر و پسر، که اصولاً به هرچه کاستالیا ئی بود بی‌توجه و حتی بدگمان بودند، به زودی تحت تأثیر افسون استاد قرار گرفتند که به نظر آنها کار و مرتبتش هاله‌یی از رمز و راز و تقدس خاصی به وی بخشیده بود. اما با وجود این، نخستین دیدارش محیط خانه را خشک و تنش‌آلوده نموده بود. کینشت تا حدودی خاموش و لب فرو بسته بود، نگاه می‌کرد و منتظر بود رویدادی رخ بدهد. بانوی خانه با ادب و با نزاکت رسمی و با بی‌میلی درونی با وی روبه‌رو شد، گویی یکی از افسران یا بلندپایگان ارتش دشمن است که او را در خانه‌اش به زور جای داده‌اند. تیتو، یعنی پسر خانواده، زیاد ناراحت نبود، به احتمال زیاد چنین صحنه‌هایی را بسیار دیده بود. تردیدی نیست که از این صحنه‌ها و دیدارها زیاد بهره گرفته بود. ظاهراً چنین می‌نمود که پدرش واقعاً ادای ارباب خانه را درمی‌آورد و فقط نقش ارباب بودن را بازی می‌کند. او و همسرش بسیار مؤدبانه، نرم‌خویانه، دوراندیشانه، و حتی تا حدودی نگران‌آلوده با هم سخن می‌گفتند، انگاری که هر دو داشتند روی انگشتان پاهایشان راه می‌رفتند. البته بیشتر همسر بود که این گونه صحبت و رفتار می‌کرد تا شوهر. و اما در مورد پسرشان، پلینو همیشه می‌کوشید که رفتاری کاملاً دوستانه در برابر پسرک داشته باشد و با او به عنوان یک رفیق یا همقطار

رفتار کند، لیکن این رفتارها زمانی به خاطر خودخواهی و زمانی واقعاً بی‌ادبانه نفی و نادیده گرفته می‌شدند.

خلاصهٔ کلام اینکه هر سه نفر در محیط و جوّ خفقان آورِ تلاش، گناه، و خواسته‌های فوق‌العاده سرکوب شدهٔ سرشار از ترس اصطکاک و پرخاش، و در حال تنش دائمی باقی مانده بودند. شیوهٔ رفتار و سخن گفتن، مثل سَبک یا نوع اصولی خانه، اندکی زیاده از حد دقیق و محتاطانه بود، انگاری که لازم بود دیواری کاملاً محکم و استوار در برابر رویدادها و تاخت و تازه‌های آتی ساخته شود. کِینِشت همچنین متوجه شده بود که بسیاری از آرامش و صفای باز یافتهٔ پلینیو از چهره‌اش رخت بر بسته است. گرچه در والدِیسل یا در میهمانسرای نظام در هیرسلند اکنون تقریباً اندوهی نداشت، ولی در خانهٔ خودش هنوز در تیرگی و در سیاهی می‌زیست و در نتیجه هم انتقاد برانگیز بود و هم ترحم‌انگیز.

خانهٔ زیبایی بود، و از دارائی، مکنّت و تجملات سخن می‌گفت. اسباب و اثاث هر اتاق به فضای اتاق می‌آمدند و رنگ‌های گوناگون هماهنگی داشتند و در جاهای مختلف آن آثار هنری چندی نیز به چشم می‌خورد. کِینِشت شادمانه به پیرامونِ خود نگاه کرد. اما سرانجام تمامی این چیزهایی که چشم را شادی و لذّت می‌بخشیدند به صورت سایبانی بسیار زیبا، بسیار کامل، و بسیار گرامی درآمدند. در آنجا احساس رشد، حرکت، جنبش، و نوگرایی وجود نداشت. او دریافته بود که زیبایی خانه و اسباب و اثاث آن نوعی افسون، نوعی حرکت دفاعی بود، و اتاق‌ها، عکس‌ها، گلدان‌ها، و گل‌ها هم با زندگی آکنده از امیال پوچ و بیهوده‌یی به منظور دستیابی به هماهنگی و زیبایی خاصی همراه و با آن دمساز شده بودند که در حقیقت فقط به شکل همان محیط یا جوّ قابل دسترسی بود.

درست پس از همین دیدار، و بر اثر تأثیرات و برداشت‌های تقریباً بیهوده‌اش، بود که کِینِشت آموزگار استغراق و تفکر را به خانهٔ دوستش

فرستاد. استاد پس از آن که یک روز در محیط و جو تنش آلوده و سنگین و آماده انفجار به سر آورد، از چیزهایی آگاه شد که آرزو می‌کرد کاش آگاه نشده بود ولی محض خاطر دوستش ناگزیر بود بدانند. این دیدار اولین، آخرین دیدار نبود. باز هم به این خانه آمد، چندین بار دیگر آمد، و در بعضی از این دیدارها موضوع صحبت به آموزش و دشواری‌های رفتار با تیتوی جوان کشانده شد. در این صحبت‌ها مادر تیتو با شور و هیجان تمام شرکت کرد. ماگیستر به تدریج حس اعتماد و علاقه این زن بسیار دانشمند و آگاه دل و در عین حال شکاک را به دست آورد. روزی که تقریباً به شوخی اظهار داشت حیف است که پسرش را از همان آغاز زندگی‌اش به کاستالیا نفرستاده است، در حالی که هنوز هم وقت دارد در آنجا آموزش ببیند، زن این سخن را کاملاً جدی گرفت و آن را نوعی سرزنش پنداشت، و در نتیجه حالت دفاعی به خود گرفت. گفت که تردید دارد تیتو را به آنجا راه بدهند و او را بپذیرند. تردیدی نیست که پسر بسیار با استعدادی است، اما اداره کردنش بسیار دشوار است، و دوست ندارد که خواست‌ها و معتقداتش را بر آن پسر تحمیل کند. و سرانجام اینکه چنین تلاشی هم که در مورد پدر آن پسر به عمل آمده بود زیاد نتیجه‌بخش نبوده است. بعلاوه، نه خود آن زن و نه شوهرش، هیچ‌کدام نخواسته‌اند پسرشان از امتیازات خانواده دزینیوری بهره‌مند شود، زیرا آنها با پدر پلینیو قطع رابطه کرده‌اند، حتی با تمام سنت آن خانواده کهن. سرانجام زن سخن را این گونه پی گرفت و با لبخندی درد آلوده افزود که در هر صورت نتوانسته است از پسرش جدا شود و دوری‌اش را تحمل کند، چونکه فقط وجود این پسر است که زندگی را برایش ارزشمند ساخته است.

کیشیت به این سخن بسیار اندیشید، سخنی که بی‌تردید با بی‌فکری و ناسنجیده گفته شده بود. بنابراین خانه آن زن، که هر چیز آن ممتاز، مشخص، باشکوه، و هماهنگ بود، همین‌طور شوهرش، سیاست آن زن، حزبش، ارثیه پدرش، که آن را بسیار گرامی و ارجمند می‌پنداشت - بنابراین همه اینها

نمی‌توانستند به زندگی‌اش معنی و مفهوم بدهند. این زن به بار آمدنِ این پسر در شرایط زینبار این خانه را بر جدا شدن از وی، آن هم به سود خود آن پسر، ترجیح می‌داد. این سخن، آن هم از زبان چنین زن حساس و ظاهراً خونسرد و متفکر و روشنفکر، اعترافی شگفت‌انگیز می‌نمود. کینشت نمی‌توانست به این زن، آن گونه که (قبلاً) به شوهرش کمک کرده بود، کمک کند، و حتی کوچک‌ترین علاقه‌یی هم به این کار نداشت. اما در نتیجه همین دیدارهای اندک و همچنین بر اثر این حقیقت که پلینیو تحت تأثیر نفوذ شخصیت او قرار داشت، اندکی میانه روی و حتی توصیه‌هایی برای استفاده از شیوه‌های بهتر به درون اوضاع و شرایط سربسته و خیره‌سرانه خانواده راه یافته بود. لیکن خودِ ماگیستر نیز، با ازدیاد نفوذ و قدرتش در خانواده دزینیوری، که از دیدارهای پی در پی‌اش حاصل آمده بود، بیش از پیش از مشاهده زندگی این دنیابرستان به شگفتی افتاده بود. متأسفانه ما آگاهی زیادی از دیدارهای استاد در پایتخت، و چیزهایی که در آنجا دید و تجربیاتی که در آنجا اندوخت، نداریم، آن چنان که ناگزیر هستیم به همین موضوع‌هایی که تاکنون گفته‌ایم بسنده کنیم.

کینشت تا آن هنگام از رییس نظام در هیرسلند، جدا از مأموریت‌های رسمی و اداری، دیدار نکرده بود. ایشان را احتمالاً فقط در همان نشست‌های عمومی هیأت مربیان و استادان می‌دید که در هیرسلند برگزار می‌شد، و حتی در آن هنگام نیز معمولاً رییس فقط به امور و وظایف بسیار رسمی، اداری، و تشریفاتی می‌پرداخت، و به پذیرایی و کرنش و تعظیم همکارانش و کار اصلی و اصولی راهبرد جلسه که به عهده سخنگو یا رییس جلسه بود. رییس پیشین که به هنگام استاد شدن کینشت مردی سالخورده بود مورد احترام فوق‌العاده زیاد ماگیسترلودی قرار داشت ولی هیچ‌گاه نکوشیده بود از فاصله‌یی که بینشان بود بکاهد. به نظر کینشت زیاد انسان نمی‌آمد، دیگر هیچ شخصیتی نداشت. این مرد، که کشیشی والا مرتب بود، نمادِ وقار و بزرگی و متانت بود،

و قلّه سکوت و خموشی و شکوه برتر بر محیط دستگاه سلسله مراتبی (کاستالیا). این مرد محترم اخیراً درگذشته بود و نظام (کاستالیا) آلکساندر را به عنوان رییس جدید برگزیده بود.

آلکساندر همان استاد استغراق و تفکّری بود که ریاست نظام چند سال پیش، در خلال روزهای اوّل استادی یوزف کینشت، او را مأمور کرده بود با یوزف کینشت کار کند. از آن روز به بعد، ماگیستر علاقه و محبت خاصی نسبت به وی، در مقام نماینده یا سمبول روح دستگاه سلسله مراتبی، در دل پرورنده بود. و حتی خودِ آلکساندر نیز، که در آن هنگام پیوسته مراقب ماگیستر لودی بود و در واقع به کشیش اعتراف گیرندهٔ وی بدل شده بود، رفتار، کردار، و شخصیت وی را به چشم دیده بود و به همین دلیل نسبت به وی علاقه‌مند شده و مهرش را به دل گرفته بود. این دو تن، از آن روز که آلکساندر همکار و همقطار کینشت و رییس نظام شد، از دوستی پنهانی ویژه‌یی که بینشان به وجود آمده بود آگاه شدند. از آن پس همدیگر را پیوسته می‌دیدند و با هم کار می‌کردند. البته آشکار است که این دوستی و ارتباط در کارهای روزمره و پیش پا افتاده هیچ ریشه‌یی نداشت، همان گونه که از تجربیات دوران جوانی هم هیچ سهمی نداشت. فقط علاقهٔ دوسویه یا متقابل دو همکار در قلّه کارهای مربوطه‌شان بود که به هنگام سلام کردن و خداحافظی کردن تظاهر کاملاً آشکار و شدیدی می‌یافت، یا بر اثر استادی‌شان در تفکّر، و یا حداکثر با چند دقیقه‌گپ‌زدن در تنفس‌ها یا تعطیلی‌های کوتاه جلسهٔ هیأت مدیره متجلی می‌شد.

از نظر قانون، رییس دستگاه که او را استاد نظام هم می‌نامیدند به هیچ وجه بالاتر از همکارانش، یعنی استادان دیگر، نبود. اما به خاطر آن سنتی که اجازه می‌داد استاد نظام بر نشست‌های هیأت عالی ریاست و نظارت داشته باشد، به والایی و برتریت غیرقابل توصیفی دست یافته بود. از آنجایی که نظام در خلال این چند دههٔ گذشته بیش از پیش استغراقی و صومعه‌یی شده بود،

قدرت و اختیارات رییس هم افزایش یافته بود - هرچند که در درون دستگاه سلسله مراتبی و ولایت، و نه در خارج از آن. در هیأت مربیان و استادان، رییس نظام و استاد بازی مُهرهٔ شیشه‌یی بیش از پیش به اجزاء و نمایندگان دوقلو یا توأمان روح کاستالیایی مبدل شده بودند. در برابر نظام‌های قدیمی که از دوران‌های پیش از کاستالیا به ارث رسیده بود - مثل دستور زبان، ستاره‌شناسی، ریاضیات، یا موسیقی - بازی مُهرهٔ شیشه‌یی و نظام فکری از راه استغراق به صورت ارزش‌های واقعاً مشخص کاستالیا درآمده بودند. بنابراین دوست بودن و دوستانه رفتار کردن این دو رهبر کنونی با یکدیگر در این دو رشته، از اهمیت بسیار والایی برخوردار بود. این کار برای هریک از این دو تن حکم وسیلهٔ اثبات حقیقت وجودی خودش را داشت، و به نظر هر یک یعنی فوران گرمی و افق در زندگی‌اش، و این دوبا هم انگیزه‌یی یا مهمیزی اضافی بودند برای انجام دادن و به ثمر رساندن کار یا وظیفهٔ تجسم ژرف‌ترین ارزش‌ها و نیروهای مقدس دنیای کاستالیائی در شخصیت‌هایشان. بنابراین، این موضوع، به نظر کینشت، یعنی یک وابستگی یا پایبندی دیگر، یک توان یا تعادل دیگر در برابر تمایل رو به افزایشش برای رها کردن همه چیز و توفیق در ورود به یک محیط جدید و گونه‌گون زندگی. با وجود این، این تمایل و هوس نیز به طرز رام نشدنی و شدیدی بیشتر می‌شد. درست از آن روزی که خود وی از این امر کاملاً آگاه شد - آن نیز در سال ششم یا هفتم استادی‌اش بوده است - شدیدتر از پیش شده بود. با توجه روزافزونی که به موضوع "بیداری" نشان می‌داد، آن را با تزلزل ناپذیری خاصی وارد زندگی و فکر آگاهانه‌اش کرد. به نظر من ما می‌توانیم بگوییم که از آن هنگام به بعد فکر جدایی یا هجرت آینده‌اش از کارش و از ولایت برایش بسیار آشنا بود. بعضی وقت‌ها به اعتقاد یک زندانی به آزادی تدریجی شباهت داشت، و زمانی دیگر مثل آگاهی از مرگ قریب الوقوع، آن هم به آن شکل یا صورتی که به نظر آدم‌های بسیار بیمار می‌رسد.

کینشت در خلال نخستین بحث و گفتگوی بی‌پرده‌اش با پلینیو، برای نخستین بار این مطلب را به زبان آورد. شاید هم به این منظور که بتواند نظر لطف و محبت دوستش را به سوی خود جلب و او را قانع کند که سفره دلش را بگشاید. اما شاید هم با بازکردن سر این موضوع و باز کردن این بحث، قصدش این بوده است که این بیداری جدید او را، برداشت جدیدش از زندگی را، به سوی بیرون معطوف نماید. یعنی، با اعتماد به یک نفر و دادن اسرار درونی خود به وی، می‌خواست نخستین گام را برای تبدیل آن به حقیقت بردارد. در گفتگوهای بعدی‌اش با دزینیوری، تمایلات کینشت برای رها کردن دیر یا زود نحوه درکش از زندگی، تعهدش برای جهیدن به درون یک زندگی جدید، شکل نوعی تصمیم را یافته بود. در همین حال، دوستی‌اش با پلینیو را بر بنیادی استوار بنا کرد، زیرا پلینیو اکنون نه تنها با ستایشگری‌های پیشین‌اش، بلکه با سپاسگزاری خاص بیماران درمان شده، پایبند و وابسته وی شده بود. کینشت با این دوستی و رفاقت اکنون پلی را به سوی دنیای خارج و به سوی زندگی آن که از معما آکنده بود استوار ساخته بود.

ما نباید شگفت‌زده بشویم که استاد، پیش از آنکه به دوستش تگولاریوس اجازه بدهد اندکی از اسرارش را کشف کند و از برنامه‌اش برای رها شدن آگاه شود، تا دیر بازی انتظار کشید. گرچه وی هریک از دوستی‌هایش را با مهربانی و با نیک‌اندیشی و نیک‌خواهی طرف مقابلش شکل داده بود، ولی همیشه کوشیده بود که دیدگاه روشن و مستقلاً از این روابط و پیوندها داشته باشد و راه و مسیرشان را هم تعیین کند. اکنون، با ورود دوباره پلینیو به زندگی‌اش، رقیبی برای فریتس پدیدار شده بود، دوست قدیم تازه آمده‌یی که خواستار تمایلات، علایق، و احساسات کینشت نیز بود. کینشت از دیدن عکس‌العمل شدید احساسات رشک‌آلوده تگولاریوس زیاد شگفت‌زده نشده بود. استاد تا چندی، یعنی تا آن هنگام که توانست دزینیوری را کاملاً به

سوی خود جذب نماید، از دیدن عقب‌نشینی فریتس به آرامشی خوشایند دست یافت. اما در درازمدت ملاحظات دیگری افکارش را به خود مشغول داشت. چگونه می‌توانست شخصی مثل تگولاریوس را با خواسته‌هایش که گریز از والدیل و رها کردن شغل استادی بود، همراه و موافق سازد؟ به مجردی که کینشت والدیل را رها می‌کرد، دوستش نیز او را برای همیشه از دست می‌داد. همراه بردن فریتس در آن راه دشوار و خطرآفرینی که پیش روی داشت غیرقابل تصوّر بود، حتی اگر فریتس ناگهان و به طرز غیرمنتظره‌یی علاقه نشان می‌داد که حاضر است خطر کند و در این راه گام بردارد.

کینشت انتظار کشید، به اندیشه فرو رفت، و تا دیرزمانی پیش از فاش کردن این برنامه نزد فریتس دستخوش تردید و دودلی بود. اما سرانجام پس از آنکه در تصمیم خود برای ترک والدیل کاملاً استوار شده بود، دست به کار شد و گام در راه نهاد. البته از او بعید می‌نمود که دوستش را کاملاً بی‌خبر بگذارد، و حتی در غیاب وی دست به تهیه مقدماتی بزند که نتایجش بر او نیز تأثیر می‌گذاشت. در صورت امکان کینشت می‌خواست او را هم، مثل پلینیو، نه تنها به محرم اسرار بلکه به دستیار واقعی یا خیالی خود مبدّل سازد، زیرا فعالیت و جنب و جوش هر وضع و شرایطی را قابل تحمّل می‌کند.

البته دیربازی بود که کینشت دوستش را به صورت محرم افکار و عقایدش درباره سرنوشت مختوم و شومی درآورده بود که آینده کاستالیا را تهدید می‌کرد، درست همان گونه که در مورد تگولاریوس نیز کوشیده بود تا همین عقاید و افکار را بپذیرد. استاد پس از آنکه تصمیم گرفت قصدش را به آگاهی فریتس برساند، از این افکار به عنوان وسایل ارتباطی و پیوند دهنده استفاده کرد. اما فریتس، درست برخلاف انتظارش، و از خداخواسته، نظر اندوهگنانه‌یی نسبت به این برنامه ابراز ننمود، بلکه در عوض، این نظریه که یک استاد ممکن است از مقامش استعفا بدهد و آن را ارزانی هیأت مدیره

بداند و گرد و غبار کاستالیا را از پایش بگیرد و در جستجوی زندگی‌بی‌برود که با سلیقه‌اش سازگار است، به مذاق فریتس بسیار خوش آمد. از این عقیده واقعاً خوشش آمد. تگولاریوس که اصولاً فردگرا و دشمن هرگونه معیارگیری بود بی‌چون و چرا بر ضد مقامات به طرفداری از فرد برخاست. اگر دورنمای مبارزه، سرزنش، فریب دادن یا اغفال قدرت‌های اداری و مملکتی نیز وجود می‌داشت، بی‌تردید همیشه به سوی آن‌گرایش پیدا می‌کرد و با آن موافق بود. عکس‌العمل وی کینشت را به نحو با ارزشی راهنمایی کرد که چگونه به کارش ادامه بدهد. استاد باوجدانی آسوده‌تر و باشادمانی درونی بیشتر به درون نگرش‌های دوستش راه یافت. وی فریتس را که معتقد بود این قضیه اصولاً نوعی حمله ناگهانی و غافلگیرانه بر ضد بوروکراسی است از اشتباه درنیآورد، و در عوض نقش یک همدست و همکار و توطئه‌گر را به وی محوّل ساخت. وی گفت که لازم است استاد عریضه‌یی برای هیأت بنویسد - یعنی شرحی حاوی دلایلی که وی را به استعفا از مقامش برمی‌انگیختند. تهیّه این عریضه برعهده تگولاریوس بود. از همه مهم‌تر اینکه وی می‌بایست نظریه تاریخی کینشت درباره مبادی، پیشرفت و تکامل، و اوضاع کنونی کاستالیا را گردمی‌آورد و پس از آن مواد و مصالح تاریخی خاصی را تهیّه می‌کرد که امیال و خواسته‌های کینشت را می‌توانستند سندیت ببخشند. اینکه این موضوع وی را به میدان و حوزه‌یی می‌کشاند که تاکنون نفی و سرزنش کرده بود، یعنی رشته تاریخ، ظاهراً تگولاریوس را به هیچ وجه نگران نمی‌کرد، و کینشت بی‌درنگ روش‌ها و فرایندهای لازم را به وی آموخت. دیری نگذشت که تگولاریوس با جدیت و اصرار بسیار زیادی که معمولاً برای اهداف و کارهای غیرمعمول و بی‌سابقه از خود نشان می‌داد سرگرم انجام مأموریت جدیدش شد. این فردگرایی کله‌شق و خودخواه از بررسی‌ها و تحقیقاتی لذت می‌برد که او را در موقعیتی قرار می‌داد که می‌توانست با آدم‌های مهم و کله‌گنده و اصولاً با دستگاه سلسله مراتبی دریفتد و نقص و کاستی کارشان را به آنها نشان

بدهد.

یوزف کِشت نه از این تلاش‌ها لذّت می‌برد و نه به دستاورد و نتیجه‌شان ایمان داشت. او تصمیم گرفته بود خود را از قیود و پابندی‌های موقعیت کنونی‌اش برهاند، و در مقابل خود را برای کارها و وظایفی آماده کند که گمان می‌کرد انتظارش را می‌کشیدند. اما به خوبی آگاه بود که با استدلال و سخنان منطقی نمی‌تواند هیأت را مجاب کند و آنها را تحت نفوذ خود دریاورد، و همچنین نمی‌تواند تگولاریوس را مأمور انجام کارهای واقعی بکند که باید به انجام برسند. اما با وجود این، خوشحال بود که می‌دانست فریتس در آن مدت کوتاهی که در جوار یکدیگر زندگی می‌کنند هم سرگرم است و هم فکرش متوجه جایی دیگر. بار دیگر که پلینیو دزینیوری را دید توانست چنین گزارش بدهد: ”رفیق تگولاریوس اکنون مشغول است، و آنچه را که وی بر اثر حضور مجدّد شما در صحنه از دست داده است جبران کرده و به دست آورده است. احساسات رشک آلوده‌اش تقریباً درمان شده است، و خوشحال است که روی موضوعی برای من کار می‌کند و با همکاران من ضدیت و مبارزه و ستیز. اما شما، پلینیو، مبدا پندارید که من به دستاورد نتیجه منسجم این طرح، گذشته از سودی که برای وی مترتب است، دل بسته‌ام. هیچ احتمال نمی‌رود که بزرگان و بلندپایگان ما به این تقاضای من ترتیب اثر بدهند. در حقیقت، این موضوع اصلاً مطرح نیست. حداکثر اینکه آن را با یک سرزنش ملایم پاسخ خواهند داد. اصولاً طبیعت و ماهیت دستگاه سلسله مراتبی ما سبب می‌شود که تقاضای من برآورده نشود. هیأتی که ماگیسترلودی‌اش را در برابر پاسخ به تقاضایش، که ممکن است بسیار هم منطقی و قانع‌کننده باشد، این گونه رها می‌کند و او را برای کار به خارج از کاستالیا می‌فرستد، به هیچ وجه مورد علاقه من نیست. بعلاوه، خلیقات و شخصیت استاد کنونی نظاممان نیز مطرح است. استاد آلکساندر مردی است که هیچ چیزی نمی‌تواند وی را شکست بدهد و به زانو دریاورد. نه، من خود

به تنهایی باید به این مبارزه ادامه بدهم. اما باید اجازه داد که تگولاریوس فعلاً بتواند افکارش را تحقق بخشد. ما فقط اندکی از وقتتمان را به هدر خواهیم داد، که در هر صورت من به آن نیاز دارم تا بتوانم همه چیز را مرتب و منظم کنم به طوری که رفتن من به والدسِل آسیبی نرساند. اما در همین حال شما باید جایی را در خارج برای زندگی من بیابید، و همین‌طور کاری و سرگرمی‌یی، که کم و بی‌قدر بودن آن هم هیچ اهمیتی ندارد. اما اگر لازم شود، مثلاً، باکاری مثل آموزگاری موسیقی هم راضی خواهم شد. فقط کافی است که سرآغازی، یا نقطهٔ پرشی باشد.

دزینیوری گفت که می‌بنداشته است می‌تواند کاری بکند، و چون هنگام آن فرا برسد خانه‌اش، تا هر زمان که بخواهد، در اختیار دوستش قرار می‌گیرد. اما کِنِشت این را نپذیرفت. وی گفت: "نه. من نمی‌خواهم میهمان باشم. باید کار بکنم و شغلی داشته باشم. بعلاوه، اقامت بیش از چند روز در خانهٔ شما، هرچند که جای خوبی هم هست، به تنش‌ها و گرفتاری‌های آنجا می‌افزاید. من به شما اعتماد زیادی دارم، و همین‌طور به همسران که این روزها خیلی دوستانه و مهربانانه با من رفتار می‌کند، اما وقتی که من دیگر نه میهمان هستم و نه ماگیستر لودی قضیه کاملاً فرق می‌کند، و آن گاه من یک پناهنده می‌شوم و یک میهمان دایم."

پلینیو گفت: "تردید نیست که شما در این باره بسیار ظاهری فکر کرده‌اید. به مجردی که به جدایی تن دردادید و در پایتخت زندگی کردید دیری نخواهد گذشت که کاری به شما داده خواهد شد، حداقل استادی دانشگاه - روی این می‌توانید حساب کنید. اما این کارها زیاد وقت می‌گیرد، خودتان هم می‌دانید، و البته پس از آن که شما آزادیتان را به دست آوردید من هم می‌توانم به سود شما کار کنم."

استاد گفت: "البته، تا آن هنگام تصمیم من باید سری باقی بماند. من تا پیش از اطلاع یافتن مافوق‌های خودم و اعلام تصمیم نهایی آنها نمی‌توانم

خودم را در اختیار مقامات شما بگذارم؛ که این کار هیچ چون و چرایی برنمی‌دارد. می‌دانید، فعلاً من به هیچ وجه نمی‌خواهم کاری گیر بیاورم، خواسته‌های زیادی ندارم، یعنی خواسته‌هایم بسیار کمتر از آن است که شما می‌پندارید. من به یک اتاق کوچک و نان روزانه نیاز دارم، اما کار از همه چیز مهم‌تر است، کاری مثل آموزگاری. من به چند دانش‌آموز نیاز دارم که بتوانم خودم را به آنها نزدیک کنم و آنها را تحت نفوذ خودم در بیاورم. شغل استادی دانشگاه آخرین شغلی است که به آن می‌اندیشم. من بسیار شادمان می‌شوم - نه، یعنی ترجیح می‌دهم - با یک شاگرد و به عنوان آموزگار خصوصی یا سرخانه، یا چیزی از این قبیل، کار کنم. چیزی که من می‌جویم و چیزی که می‌خواهم کار ساده و طبیعی است، آدمی که به وجود من نیاز داشته باشد. کار در دانشگاه یعنی اینکه من از همان آغاز باید خودم را با یک دستگاه تشریفاتی سنتی، تقدیسی و خودکار سازگار بسازم، ولی من درست کاری برخلاف این را می‌خواهم.

دزینیوری با تردید و دودلی خاصی موضوعی را که دیری ذهنش را به خود مشغول داشته بود مطرح ساخت، و گفت: "می‌خواهم موضوعی را پیشنهاد کنم و امیدوارم لااقل توجه خاصی به آن مبذول بدارید و درباره‌اش فکر کنید. اگر احتمالاً مورد قبولتان قرار گرفت، در حقیقت به من هم خدمت کرده‌اید. درست از آن روزی که شما را در اینجا دیده‌ام کمک‌های بسیاری به من کرده‌اید. شما حتی توانسته‌اید خانواده‌ام را بشناسید و از اوضاع و شرایط اینجا هم آگاه شوید. وضع من خوب نیست، اما از سال‌ها پیش بهتر است. رابطه بین من و پسر من یکی از آزاردهنده‌ترین مسایل است. او هم لوس و تُنر است و هم گستاخ، و در خانه ما منزلت ممتازی نیز برای خود دست و پا کرده است - و همانطور که خودتان هم می‌دانید این وضع از همان اوان کودکی بر او تحمیل شد و ما هر دو، هم مادرش و هم من، خیلی لی‌لی به لالاش گذاشتیم و نازش را کشیدیم. از آن هنگام واقعاً خودش را به مادرش چسبانده

است و از آن روز تا حالا هر قدرت و اختیاری که من داشته‌ام اندک اندک از دست داده‌ام. من به این اوضاع و شرایط تسلیم شده‌ام، همان‌گونه که ناچار شده‌ام در زندگی از هم پاشیده شده‌ام از خیلی چیزهای دیگر بگذرم. ولی اکنون که به یمن وجود شما بهبود یافته‌ام، توانسته‌ام امیدوار شوم. شما می‌توانید بفهمید که چه منظوری دارم. من فکر می‌کنم که چقدر خوب است و چه اقبال بلندی به ما روی آورده است که تیتو، که بالاخره در مدرسه با دشواری‌هایی روبه‌رو شده است، آموزگار خصوصی و سرخانه‌یی بیابد که بتواند او را اداره و رام کند. البته می‌دانم که تقاضای خودخواهانه‌یی است و حتی به این هم نمی‌اندیشم که شما از این کار خوشتان می‌آید یا نه. اما شما به من جرأت بخشیدید تا لااقل بتوانم این پیشنهاد را با شما مطرح سازم.

کِنِشت لبخند زند و دستش را به سوی او دراز کرد، و گفت: "از شما ممنونم، پلینیو. هیچ پیشنهادی را خوشایندتر و مقبول‌تر از این نمی‌یابم. تنها چیزی که کم دارد رضایت همسران است. بعلاوه، شما دونفر باید حاضر باشید و بپذیرید که پسران را فعلاً کاملاً در اختیار من قرار بدهید. اگر قرار باشد که من با او کار کنم، باید کاملاً از زیر نفوذ خانه و خانواده بیرون بیاید. شما باید با همسران صحبت و ایشان را قانع کنید این شرایط را بپذیرند. البته محتاطانه عمل کنید، و به خودتان فرصت بدهید."

دزینیوری پرسید: "فکر می‌کنید بتوانید کاری برای تیتو بکنید؟"
 "اوه، بله، چرا نتوانم؟ او خون پاکیزه و موهبت والا را از پدر و مادر به ارث برده است. فقط این نیروها با هم هماهنگی ندارند. وظیفهٔ من این است که علاقه به این هماهنگی را در او بیدار کنم، یا بتوان گفت آن را نیرو ببخشم و نهایتاً کاری کنم که از وجود آن آگاه شود. خوشحال می‌شوم سعی خودم را بکنم."

بدین ترتیب یوزف کِنِشت هر دو دوستش را با کارش سرگرم کرد، یعنی هر کس را به شیوه‌یی. در آن هنگام که دزینیوری در پایتخت این نقشه را به

آگاهی همسرش رساند و کوشید که آن را طوری بیان کند که مورد پذیرش آن زن قرار بگیرد، تگولاریوس در حجره‌یی در کتابخانه والدیل نشسته بود و سرمشق‌های کینشت را دنبال می‌کرد و در صدد بود که مواد و مصالح لازم برای نوشتن آن عرضحال را گردآوری کند. استاد با توصیه مطالب لازم طعمه خوبی گذاشته بود. فریتس تگولاریوس، تحقیرکننده بزرگ تاریخ، دندان‌هایش را در تاریخ عصر جنگ‌ها فرو کرده و شیفته آن شده بود. وی با شور و علاقه‌یی که به هر نوع وقت‌گذرانی داشت توانست حکایات و قصه‌های بسیار زیادی را از درون آن عصر و از دوران سیاه پیش از تاریخ نظام بیرون بکشد. دیری نگذشت که یادداشت‌های فراوانی از این دست گردآوری کرد، به طوریکه وقتی آنها را به دوستش داد، کینشت توانست فقط یک دهم از آنها را مورد استفاده قرار بدهد.

در همین زمان کینشت چندین بار از پایتخت دیدار کرد. از آنجایی که یک شخصیت سالم و کامل اغلب به آسانی با آدم‌های مضطرب و سختگیر روبه‌رو می‌شود، همسر دزینیوری بیش از پیش به او اعتماد می‌کرد و دیری نگذشت که با برنامه شوهرش موافقت کرد. خود تیتو نیز، در خلال یکی از این دیدارها، دلیرانه به آگاهی ماگیستر رساند که دیگر نمی‌خواهد او را با ضمیر همیشه آشنا صدا کند، که انگاری هنوز کودک است، زیرا این روزها همه، حتی آموزگارش نیز، با همان ضمیر مؤدبانه با وی صحبت می‌کنند. کینشت مؤدبانه از وی سپاسگزاری کرد و پوزش طلبید. کینشت توضیح داد که در ولایتشان آموزگاران برای دانشجویان از همان شکل آشنا استفاده می‌کنند، حتی برای دانشجویانی که کاملاً بزرگ شده‌اند. پس از شام از آن پسر دعوت کرد با او به گردش برود و بعضی از جاهای شهر را به او نشان بدهد.

در خلال پیاه‌روی تیتو او را به خیابان بزرگ و زیبایی در بخش قدیمی شهر برد، که در آن خانه‌های قدیمی مربوط به چندین قرن پیش خانواده‌های اشرافی و ثروتمند در یک ردیف پیوسته قرار داشتند. تیتو مقابل یکی از

خانه‌های بلند، استوار و باریک ایستاد و به سپری که بر سردر ورودی آن بود اشاره کرد و بعد پرسید: "می‌دانید که این چیست؟" وقتی که کینشت گفت نمی‌داند چیست، توضیح داد: "این علامت خانوادگی دزنیوری است، و این هم خانه قدیمی ماست. این خانه سیصدسال به خانواده ما تعلق داشته است. اما حالا در آن خانه بی‌معنی و کاملاً معمولی خودمان زندگی می‌کنیم، زیرا پس از مرگ پدر بزرگم پدرم به سرش زد که این خانه شگفت‌انگیز و قدیمی را بفروشد و در عوض خانه‌یی به مدروز بسازد که حالا دیگر جزء خانه‌های نو و مدرن نیست. شما می‌توانید معنی چنین عملی را درک کنید؟"

کینشت از او پرسید: "شما از بابت این خانه قدیمی متأسف هستید؟" تیتو با احساسات و هیجان تمام گفت: "بسیار متأسفم،" و بعد سؤالش را تکرار کرد: "شما می‌توانید معنی چنین عملی را درک کنید؟"

ماگیستر گفت: "اگر شما از زاویه درستی به اوضاع نگاه کنید همه چیز قابل درک خواهد شد. یک خانه قدیمی چیز خوبی است، و اگر دوخانه کنار هم قرار داشتند و پدرتان یکی را از آن میان برمی‌گزید، حتماً آن قدیمی را نگه می‌داشت. تردیدی نیست که خانه‌های قدیمی زیبا و برجسته هستند، بویژه خانه زیبایی مثل این خانه. اما در عین حال بنا کردن خانه شخصی هم کار نیک و پسندیده‌یی است، و هنگامی که یک جوان جاه‌طلب یا بلندپرواز می‌تواند در بهترین و زیباترین کاشانه‌ها به آسودگی و به راحتی زندگی کند، به خوبی آشکار می‌شود که باید چنین مکانی را بنا کند. تا آنجا که من پدرتان را می‌شناسم - و من درست او را از زمانی می‌شناسم که آدم پرشور و فعالی و در همین سن و سال خود شما بود - به احتمال هیچ کس به اندازه او از فروش خانه آزردۀ خاطر نشده است. او با پدر و خانواده‌اش در سیزی دردناک بود، و ظاهر امر نشان می‌دهد که تحصیل وی در کاستالیای ما به سود او نبوده است. در هر صورت این کار نمی‌توانسته است او را از بعضی از کارهای ناشی از انفعالات نفسانی شدید بازدارد. احتمالاً فروش خانه هم یکی از همین

کارهاست. این کار وی نوعی عکس‌العمل در برابر سنت است و نوعی اعلان جنگ بر ضد خانواده، پدر، و تمامی گذشته‌ها و وابستگی‌هایش. اما انسان موجود شگفت‌انگیزی است، و به همین دلیل اکنون فکر می‌کنم عقیده دیگری که دارم پاک غیرمحتمل نیست. یعنی اعتقاد به اینکه پدرتان با فروش آن خانه اصولاً می‌خواسته است بیش از هر کس خودش را بیازارد نه خانواده‌اش را. شما مطمئن باشید که از دست خانواده‌اش خشمگین بوده است. آنها او را به مدرسه نخبگان ما فرستاده بودند، و تحصیلات ما را بر او تحمیل کرده بودند، همه فقط بدان خاطر که پس از بازگشتش او را با کارها، وظایف، خواسته‌ها، و ادعاهایی روبه‌رو سازند که نمی‌توانسته است برآورده سازد و یا از پس آنها برآید. اما صلاح می‌دانم که به تجزیه و تحلیل روان‌شناختی نپردازم. در هر صورت از داستان فروش خانه چنین برمی‌آید که ستیز بین پدران و پسران چقدر مؤثر است - این نفرت، این عشق و علاقه به انزجار مبدل شد. این گونه ستیزه‌گریها، در افراد فعال و با استعداد، به ندرت از پیشرفت و ازدیاد بازمی‌ایستد - تاریخ دنیایی نمونه‌های بی‌شماری ارائه داده است. برحسب اتفاق می‌توانم به دزینیوری جوان دیگری بیندیشم که می‌تواند تملک دوباره این خانه برای خانواده را، البته به هر بهایی، در رأس برنامه‌های زندگی‌اش قرار بدهد.

تیتو حیرت‌زده گفت: "خوب، شما فکر نمی‌کنید حق داشته است؟"
 "دوست ندارم درباره‌اش داوری کنم. اگر آن دزینیوری بعدی شکوه و عظمت خانواده‌اش و مسئولیت‌های ناشی از این بزرگی و شکوه را به یاد خود بیاورد، اگر وی با تمام نیرو و به شهر، به کشور، به ملت، به عدالت و به رفاه خدمت کند و در خلال این فرایند به حدی نیرومند شود که بتواند خانه را بازیابد، در آن صورت آدم باارزش و ارجمندی خواهد شد و به همین دلیل به احترام وی کلاه از سر برمی‌داریم و حرمتش را پاس خواهیم داشت. اما اگر در زندگی فقط به سودای این خانه بیندیشد، در آن صورت به مردی وسوسه‌گر،

متعصب و دستخوش هیجانات و انفعالات نفسانی مبدل خواهد شد و به احتمال زیاد به آن گونه آدم‌هایی شباهت خواهد یافت که هیچ‌گاه نمی‌توانند معنی و مفهوم این گونه ستیزهای جوانی با پدر را درک کنند و در نتیجه تا دیری که به مردی می‌رسند باز هم بار این چیزها را بر دوش خواهند کشید. ما می‌توانیم این را درک کنیم و حتی به حالش رحمت بیاوریم، اما بر شهرت خانواده و تبارش نمی‌افزاید. زمانی قشنگ و زینده است که خانواده‌یی کهن و ابستگی آکنده از مهر و محبت نسبت به خانه و کاشانه‌اش را داشته باشد، لیکن نوجوانی و بزرگی و عظمت نوین فقط از پسرانی مایه می‌گیرد که در خدمت هدفی بزرگ‌تر از هدف خانواده‌شان باشند.

گرچه تیتو در این پیاده‌روی و گردش با دقت و توجه و صادقانه به سخنان میهمان پدرش گوش فرا می‌داد، ولی در موارد دیگر نفرت و اکراه و بی‌اعتنایی تازه‌یی از خود نشان می‌داد. تیتو این مرد را، که پدر و مادر همیشه با هم مخالفش در پاس حرمت وی همداستان بودند، صاحب قدرتی می‌یافت که می‌توانست آزادی نازپرورده‌اش را مورد تهدید قرار دهد، به طوریکه بعضی وقت‌ها تیتو کاملاً گستاخانه با کینشت رفتار می‌کرد. اما با وجود این هربار متأسف می‌شد و می‌کوشید این گستاخی‌ها و ناهنجاری‌ها را به نحوی جبران کند، زیرا چنین می‌پنداشت که اگر در برابر ادب و نزاکت توأم با صفا و آرامشی که مثل زرهی درخشان کالبد این استاد را دربرگرفته است ضعف و ناتوانی نشان بدهد در حقیقت عزت نفس خود را از دست داده است. بنابراین در خفا و در حقیقت در دل تجربه نیندوخته و تقریباً سرکش و متمرّدش احساس می‌کرد که این مردی است که شاید سرانجام او را دوست داشته باشد و حرمت بگذارد.

تیتو این موضوع را مخصوصاً در آن نیم ساعتی حس کرد که به دیدار کینشت نایل آمد که تنها به انتظار آمدن پدرش نشسته بود و پدر سرگرم رسیدگی به امور خودش بود. به مجرّدی که تیتو وارد اتاق شد میهمانشان را

تنها نشسته دید، چشم‌ها نیم‌بسته و به حالت یک مجسمه، در چنان استغراق درخشان و آرامی فرو رفته بود که پسرک به طور غریزی گام‌ها را آهسته‌تر کرد و سپس آهسته و روی نوک انگشتان پا دوباره از اتاق بیرون رفت. اما درست در آن هنگام که استاد چشم‌ها را باز کرد، دوستانه به وی سلام کرد، به پاخواست، با دست به سوی اتاق پیانو اشاره کرد و از او پرسید که آیا موسیقی را دوست دارد یا نه.

تیتو گفت که دوست دارد، هرچند که دیربازی بود که درس موسیقی نگرفته و حتی تمرین را هم رها کرده بود، زیرا در مدرسه پیشرفت قابل ملاحظه‌یی نداشت و استادان ویژه تمرین هم که خودشان را آموزگار می‌نامیدند پیوسته مواظبش بودند. اما با تمام این تفصیل همیشه از گوش دادن به نوای موسیقی شادمان می‌شد. کُنِشت پیانو را باز کرد، پشت آن نشست، دید که آن را قبلاً کوک کرده‌اند، و بعد قطعه‌یی از آهنگی از ساخته‌های سکارلاتی را نواخت که اخیراً در تمرین‌های ویژه بازی مُهره شیشه‌یی می‌نواخت. پس از آن دست از نواختن برداشت و چون پسرک را شاد و مستغرق و شیفته یافت دوباره آهنگ‌هایی را که معمولاً در تمرین می‌نواخت پی گرفت. وی به مو شکافی موسیقی پرداخت، و نمونه‌هایی از شیوه‌ها و روش‌های تحلیلی را مطرح ساخت که ممکن بود مورد استفاده قرار گیرند و همچنین از شیوه‌هایی که می‌توانند موسیقی را به صورت حروف بازی تعبیر و ترجمه کنند.

نخستین بار بود که تیتو ماگیستر را نه در مقام میهمان و نه به عنوان یا در مقام یک دانشمند بزرگ و مشهوری می‌یافت که به خاطر تهدید کردن عزت نفسش از او بیزار و منزجر بود، بلکه در عوض وی را در حال کار می‌دید، یعنی مردی که صاحب هنری ظریف و دقیق بود و آن را با دستانی هنرمند اجرا می‌کرد. تیتو معنی و مفهوم آن هنر را بسیار اندک و مبهم درک کرده بود، اما ظاهراً چنین می‌نمود که استحقاق دل سپردن و نشان دادن قدرت یک

شخصیت کامل را دارد. و حتی این تصوّر، که این مرد او را آنقدر بزرگ و به کمال رسیده و تیزهوش می‌یافت که می‌توانست به چنین موضوع‌های پیچیده‌یی علاقه‌مند شود، سبب می‌شد که اعتماد به نفس بیشتری بیابد. او آرام شد، و در خلال این نیم ساعت توانست به علّت و سرچشمهٔ شادمانی و آرامش و صفای ژرف و تلاطم‌ناپذیر آن بزرگ مرد پی‌ببرد.

در این لحظات آخر فعالیت‌های رسمی کِنِشت تقریباً به همان اندازه پرشور و پرخروش بود که در دوران دشوار پس از پذیرش مقام استادی‌اش بود. او تصمیم گرفته بود که تمامی حوزه‌های تحت نظارتش حالتی نمونه و الگویی داشته باشند. و به هدفش هم رسید، هرچند که در هدف دیگرش که غیرضروری یا لااقل جایگزین‌پذیر بودن شخص خودش بود شکست خورده و ناکام مانده بود. معمولاً بزرگان اداری ولایت ما چنین هستند و چنین ماجراهایی را از سرمی‌گذرانند. استاد تا حدودی به یک زیور بسیار گرانبها می‌مانست، به یک نشان درخشان، که بر تارک کارهای پیچیدهٔ حوزه یا قلمروش قرار گرفته بود و تکان می‌خورد. او شتابزده می‌آید و می‌رود، سبکبال و دوستانه به هر سوی می‌رود، سخنی چند بر زبان می‌آورد، سرش را به عنوان تایید تکان می‌دهد، با تکان دادن سر و دست کار یا مأموریتی را معین می‌کند، و بی‌درنگ می‌رود، و با زیردست دیگری صحبت می‌کند. وی با وسایل کار و اداره‌اش جوری کار می‌کند که موسیقی‌دان یا آهنگ‌نوازی با سازهایش، و ظاهراً طوری نشان می‌دهد که گویی هیچ نیرو و قدرتی مصرف نمی‌کند و حتی به ندرت از قدرت فکری استفاده می‌کند، امّا با وجود این همه چیز آن گونه که باید و شاید ردیف می‌شوند و امور به خوبی و به آسانی می‌گذرد. امّا تمامی کارکنان این دستگاه به خوبی می‌دانند که نبودن و یا بیمار شدن استاد چه معنی و مفهومی دارد، یافتن جایگزین برای او، حتی برای چند ساعت و یا یک روز، چه معنی می‌دهد.

کِنِشت یکبار دیگر تمام وقتش را صرف مدیریت ویکوس لوزوروم

می‌کرد، و رسیدگی به تمامی امور و بویژه تلاش برای تربیت سایه‌اش (دستیارش) در خلوت که بتواند به وظائف آینده‌اش برسد و وظیفه نمایندگی وی را به نحو احسن انجام بدهد. اما در تمام این مدت کاملاً دریافته بود که خودش را از قیود آن رها کرده است، و توانسته است از آن فاصله بگیرد. از تظاهر و تصنع این دنیای کوچک و مرتب دیگر شادمان نمی‌شد و از آن لذت نمی‌برد. والدسل و وظائف و مأموریت‌های استادی خودش چیزهایی بودند که آنها را اصولاً پشت سر رها کرده بود، یعنی حوزه یا منطقه‌یی بودند که از میانشان گذشته بود و از آنها چیزهای بسیاری آموخته و چیزهای بسیاری از آنها ستانده بود، اما دیگر نمی‌توانستند او را به انجام کار و تکالیف جدید برانگیزند، یا نیرو و انرژی‌اش را فورانی شدید ببخشند. در این دوره جدایی تدریجی و وداع، بیش از پیش از دلیل واقعی بیگانگی خودش و اشتیاق به گریز آگاه می‌شد. وی چنین می‌پنداشت که علت اصلی این نیست که از خطرات تهدیدکننده کاستالیا و نگرانی‌اش از آینده آن دستگاه آگاه شده است، بلکه دلیل اصلی این است که پاره تانکون تهی و پوچی و تن‌آسانِ نفسش، قلبش، و روحش اکنون مدعی تکامل خود شده است.

در این هنگام یکبار دیگر با دقت و توجه کافی به بررسی قانون اساسی و قوانین دیگر نظام پرداخت. وی متوجه شده بود که گریزش از ولایت (آموزش) کار بسیار دشواری است و تقریباً برخلاف پندارهای پیشین‌اش غیرممکن می‌نماید. او حق داشت و می‌توانست به بهانه وجدان و حتی به دلیل ترک نظام از مقام خود استعفا بدهد. پیمان نظام یک موضوع ابدی نیست، هرچند که اعضاء به ندرت مدعی این آزادی بودند، و اعضای بلندپایه نظام به هیچ‌وجه چنین خواستی را ابراز نمی‌داشتند. چیزی که برداشتن این گام را برای او دشوار می‌کرد جدی بودن قانون نبود بلکه همان روح سلسله مراتبی دستگاه بود، یعنی حس وفاداری در ژرفای دلش. البته در صدد برنیامده بود که شانه از زیر بار خالی کند، بلکه می‌خواست عریضه یا

درخواست مفصلی برای رها کردن مقامش تهیه و تسلیم کند، و دوست گرامی‌اش تگولاریوس شب و روز روی تهیه آن کار می‌کرد. اما مطمئن نبود که این درخواست تحقق یابد. البته به او اطمینان می‌دادند، پند و اندرز می‌دادند و شاید هم مرخصی در ماریا فلس، یعنی در همان جایی که پدر یا کوبوس اخیراً درگذشته بود، و یا شاید در شهر رُم. اما مقامات حاضر نبودند دست از سرش بردارند و رهایش کنند، و در این امر هیچ تردیدی نبود. رها کردن وی یعنی شکستن تمامی سنت‌های نظام. اگر هیأت دست به چنین کاری می‌زد، معنی‌اش این بود که درخواستش کاملاً موجه است و در همین حال اعتراف می‌کرد که زندگی در کاستالیا، و چه بسا اصولاً کار در چنین مقام والایی هم، به نحوی از انحاء ارضاء‌کننده نیست، و مفهومش قید و بند و اسارت است و زندانی بودن.

فصل یازدهم

بخشنامه

ما داریم به پایان حکایت‌مان می‌رسیم. همانطور که قبلاً هم به آن اشاره کرده‌ایم، آگاهی‌مان از این پایان بسیار اندک است و جزئی، و بیشتر به صورت یک افسانه یا قصه است تا یک روایت تاریخی. البته باید به همین هم راضی باشیم و بسنده کنیم. بنابراین از این خوشحال هستیم که می‌توانیم این فصل را قبل از آخر زندگی کینشت را با ارائه یک سند معتبر، یعنی با آن یادداشت مفصلی به پایان برسانیم که در آن استاد بازی مهره شیشه‌یی شخصاً دلیل اتخاذ تصمیمش را به مقامات بالای دستگاه ارائه می‌دهد و از آنها تقاضا می‌کند وی را از ادامه کارش معاف بدارند.

همان گونه که بارها گفته‌ایم، یوزف کینشت دیگر به کامیابی یا توفیق این یادداشت، که آن را به حکم وجدانش تهیه کرده و نوشته بود، هیچ اعتقادی نداشت ولی با وجود این باید اعتراف کنیم که چون زمان آن فرا رسید، وی نه آن “عریضه” را نوشته بود و نه آن را به مقامات داده بود. وی دستخوش سرنوشت آن کسانی شده بود که اختیار طبیعی و اصولاً ناآگاهانه‌یی بر دیگران دارند: این اختیارات یا قدرت با پرداخت بهاء ویژه‌یی از سوی دارنده‌اش اعمال می‌شود. گرچه استاد خوشحال بود بتواند موافقت و همراهی و هم‌اندیشی دوستش تگولاریوس با این برنامه را جلب و او را به مشوق و همکار و همدست خود در این ماجرا بدل کند، لیکن نتایج و دستاوردها فراتر از آن رفته بودند که وی پنداشته و یا خواسته بود. او فرتس را برانگیخته و یا حتی اغفال کرده بود کاری را برعهده بگیرد که خودش، در

مقام بنیان‌گذار آن، هیچ اعتقادی به ارزشش نداشت. اما هنگامی که دوستش سرانجام نتیجه کار و تلاشش را به او ارائه داد، دیگر نتوانست آن کار را نفی کند و، چون منظور از حاله این مأموریت به فریتس این بود که وی را برای تحمل درد فراق از یکدیگر آماده سازد، نمی‌توانست آن نقشه را رها کند و نیمه‌تمام بگذارد بی آنکه دوستش را کاملاً از خود برنجانند و نومید کند. ما بر این باور هستیم که در این هنگام کینشت واقعاً بهتر بود که به جای استفاده از شیوه غیرمستقیم دادن "عریضه" که خود آن را شیوه‌ی مسخره پنداشته است، یک ضرب و با سرعتی هرچه تمامتر از کارش استعفا می‌داد و بیرون رفتن از نظام را هم به آگاهی‌شان می‌رساند. اما ملاحظه حال تگولاریوس سبب شد که تا چندی جلو نابرده‌باری‌اش را بگیرد.

واقعاً چقدر خوب و شایان توجه بود که می‌توانستیم دستنویس‌های دوست سخت‌کوش او را به دست بیاوریم. این نوشتار اصولاً حاوی موضوع‌های تاریخی بود که می‌توانستند مدرک و یا نوعی توضیح و تفسیر باشند. اما بی‌تردید می‌توانیم چنین فرض کنیم که حاوی مضمون‌ها یا لطایف تند و زنده بسیاری درباره دستگاه سلسله مراتبی و همچنین درباره دنیا و تاریخ دنیا بوده است. اما حتی اگر این سند، که پس از ماه‌ها تلاش و سخت‌کوشی تنظیم شده بود، هنوز هم وجود می‌داشت - که شاید هم وجود داشته باشد - ما ناگزیر بودیم از درج آن در اینجا صرف‌نظر کنیم، زیرا این کتاب ما جای مناسبی برای درج آن نمی‌بود.

ما فقط به نحوه استفاده ماگیستر لودی از کار دوستش علاقه داریم. هنگامی که تگولاریوس این سند را محترمانه به وی ارائه داد، آن را شادمانه و با سپاس و قدردانی پذیرفت و چون می‌دانست که سند چه شادمانی و افری را برمی‌انگیزاند، از فریتس تقاضا کرد آن را با صدای بلند بخواند. بنابراین، تگولاریوس تا چندین روز هر روز نیم ساعت در باغچه ماگیستر می‌گذراند، زیرا فصل تابستان بود، و چند برگی از یادداشتش را با شور و شوق زیاد

می خواند. گه گاه قهقهه های بلند خنده شان خواندن سند را متوقف می ساخت. چه روزهای خوبی برای تگولاریوس بود. اما پس از آن کینشت به گوشه گیری روی آورد و به خلوت نشست تا نامه اش را برای هیأت بنویسد. اکنون متن دقیق (آن نامه) را می آوریم. ضمناً به هیچ اظهارنظری نیاز ندارد.

نامه استاد بازی

به هیأت مربیان و استادان

ملاحظات گوناگونی مرا، استاد بازی، برانگیخته است تا تقاضا یا درخواستی ویژه را طی این یادداشت جداگانه و تا حدودی بسیار خصوصی، به جای گنجاندن آن در گزارش های رسمی اداری ام، به حضور هیأت تقدیم نمایم. گرچه من این یادداشت را ضمیمه گزارش رسمی و اداری می کنم که اکنون زمان تسلیم آن فرا رسیده است، و به انتظار وصول پاسخ رسمی می مانم، ولی آن را نوعی بخشنامه برای دوستان و همکاران اداری ام که هم اینک سرگرم کار هستند هم تلقی می کنم.

هر استاد موظف است هرگونه مانع یا خطری را که در راه تدبیر اداری اش در هماهنگی با قانون وجود دارد به آگاهی هیأت برساند. گرچه من کوشیده ام با تمام قوا در اجرای وظایفم بکوشم و به دستگاه خدمت کنم، تدبیر امور اداری ام با خطری مواجه شده است (و یا شاید من گمان می کنم چنین است) که در وجود خود من آشیانه گرفته است، هرچند که شاید تنها منشاء و منبع آن هم نباشد. در هر صورت، من دریافته ام که صلاحیت من به عنوان استاد به خطر افتاده است، و این هم از رویدادها و یا اوضاع و شرایطی ناشی شده است که من هیچگونه نظارتی بر آنها نداشته ام. خلاصه کلام اینکه من به توانایی خودم برای ارائه خدمتی رضایت بخش تردید کرده ام زیرا بازی مهره شیشه ای را اصولاً در یک حالت بحران یافته ام. منظور از این یادداشت این است که هیأت را قانع کنم دریابند که چنین خطری وجود دارد، و آگاه بودن یا

شدنِ من از این خطر مرا ملزم ساخته است که در پی یافتن کار یا مقامی غیر از این که دارم برآیم.

اجازه می‌خواهم اوضاع را با یک استعاره روشن کنم. مردی در پستویی زیر شیروانی می‌نشیند و سرش را با کار ظریف پژوهشگرانه گرم می‌کند. این مرد ناگهان آگاه می‌شود که در طبقهٔ زیرین آتش‌سوزی رخ داده است. او هیچ نمی‌اندیشد که آیا وظیفه دارد به این موضوع بپردازد، و یا بهتر است بنشیند و فهرست‌ها یا جداولش را به پایان برساند. پس شتابان پایین می‌رود و تلاش می‌کند که خانه را نجات بدهد. من نیز اکنون در طبقهٔ بالایی عمارت کاستالیایی خودمان نشسته‌ام، سرگرم و دل‌مشغول بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، و با دستگاه‌ها و ابزارهای ظریف و حساس کار می‌کنم، و غریزه به من ندا درمی‌دهد، شامه‌ام به من می‌گوید، که در طبقهٔ پایین چیزی آتش گرفته است، و تمامی ساختار به خطر افتاده است، و در نتیجه وظیفه‌ام این نیست که بنشینم موسیقی را تجزیه و تحلیل کنم و یا قوانین بازی را مورد تفسیر و تأویل قرار بدهم، بلکه باید شتابان و دوان دوان به جایی بروم که دود از آن برمی‌خیزد.

بسیاری از ما برادرانِ نظام، کاستالیا، یعنی نظام‌مان، دستگاه پژوهندگی و دانش‌اندوزی‌مان، و همچنین بازی را و هرچه را که به آن وابسته است طوری مسلّم و استوار می‌یابیم که بسیاری از مردان هوایی را که تنفس می‌کنند و زمینی را که بر آن می‌ایستند مسلّم می‌پندارند. کمتر دیده می‌شود که کسی بیندیشد که این هوا یا این زمین هم بعضی وقت‌ها می‌تواند نباشد، که ما نیز یک روز هوا نیابیم و یا زمین از زیر پایمان نابود شود. ما خوشبخت هستیم که در دنیایی کوچک، تمیز و شادی‌آفرین با ایمنی تمام زندگی می‌کنیم، و شگفتا که اکثریت ما دل به این قصّه بسته‌ایم که این دنیا همیشه وجود داشته است و ما در آن زاده شده‌ایم. خود من سالیان جوانی‌ام را با این پندار یا توهم فوق‌العاده خوشایند سپری کرده‌ام، هرچند که کاملاً از این حقیقت آگاه بودم

که در کاستالیا زاده نشده‌ام و فقط مقامات آموزشی مرا به اینجا فرستاده‌اند و در اینجا به بار آورده‌اند. من همچنین می‌دانستم که کاستالیا، یعنی نظام ما، هیأت، کالج‌ها، آرشیوها و بازی مَهرهٔ شیشه‌یی همیشه وجود نداشته‌اند، به هیچ وجه محصول یا دستاورد طبیعت نیستند، بلکه دست آفریدهٔ زیبای ارادهٔ انسانی هستند، و همه‌شان هم درست مثل تمام چیزهای دیگر گذرا و فانی. من از تمامی این چیزها آگاه بودم، ولی برایم واقعیت نداشتند؛ یعنی واقعاً به آن نمی‌اندیشیدم، آن را نادیده می‌انگاشتم، و می‌دانستم که بیش از سه چهارم ما با همین پندار و توهم شگفت‌انگیز و لذت‌بخش زندگی می‌کنیم و می‌میریم.

اما درست همان گونه که قرن‌ها و هزاره‌ها بدون وجود نظام ما و بدون کاستالیا سپری شده‌اند، باز هم چنان دوره‌ها و اعصاری وجود خواهند داشت. و اگر امروز همکاران، همقطاران و هیأت محترم را به یاد این سخنان پوچ و از لطف عاری می‌اندازم، و به آنان توصل می‌جویم تا حتی یکبار هم که شده است به خطراتی نگاه کنند که ما را تهدید می‌کنند، و اگر حتی در یک لحظه هم دارم نقش حسدنابرانگیز و اغلب خنده‌آور پیامبر و پیشگو، هشداردهنده و یا واعظ را بازی می‌کنم، همه را با آمادگی کامل و با استقبال از خنده‌های استهزاء‌آمیز انجام می‌دهم. لیکن با وجود این امیدوارم که اکثریت شما یادداشت‌م را تا پایان بخوانید و حتی شماری از شما با بعضی از نکات آن با من موافق و همراهی باشید.

مؤسسه‌یی چون کاستالیای ما، ولایتی کوچک که هم و غم خود را وقف چیزهای ذهنی و فکری کرده است، دستخوش خطرهای تهدیدهای درونی و برونی است. خطرهای تهدیدهای برونی، یا لااقل شمار قابل ملاحظه‌یی از آنها، را می‌شناسیم، مواظب و مراقب آنها هستیم و احتیاطات لازم را هم به عمل می‌آوریم. ما هرچندگاه یکبار دانش‌آموزانی را، درست پس از آن که آنها را به درون مدرسهٔ نخبگان و برگزیدگان پذیرفته‌ایم، دوباره پس می‌فرستیم،

زیرا بعدها ویژگی‌ها و انگیزه‌های خاصی را در آنها می‌یابیم که آنها را برای جامعه‌مان نامناسب و ضمناً خطرناک به بار می‌آورد. ما معتقد هستیم که بیشترین این افراد به خاطر این کاستی‌ها چیزی از انسانیت کم ندارند، ولی فقط مناسب زندگی کاستالیا نیستند، و اینان پس از بازگشت به دنیا می‌توانند شرایط و مقتضیات مناسب خودشان را بیابند و به مردهای قابل و با استعدادی بدل شوند. شیوه‌کار ما ارزش خود را به اثبات رسانده است و رویهم‌رفته می‌توان گفت که جامعه ما می‌تواند وقار و صُلبیت و انضباط شخصی خود را نگهدارد و وظیفه اصالت ذهن و استفاده دایمی از آن را تحقق پذیرد. مفروضاً اینکه ما شمار بسیار اندکی از این گونه افراد بی‌ارزش و کاهل را در میان خود جای داده‌ایم.

و اما خودخواهی و خودبینی قابل اعتراض‌ترین چیزی است که میان اعضای نظام ما دیده می‌شود. منظورم آن خودخواهی طبقاتی است که هریک از اشراف به آن تمایل دارد، و هر طبقه یا گروه ممتاز، خواه‌ناخواه و یا با یا بدون توجیه لازم، به آن متصف است. تاریخ جوامع تمایل دایمی برای تشکیل اشرافیتی به عنوان اوج یا تاج هر جامعه خاصی را در خود ثبت کرده است. این‌طور به نظر می‌رسد که در تمامی تلاش‌هایی که برای سوسیالیزه یا اجتماعی کردن به عمل می‌آید نوعی اریستوکراسی، حکومتِ بهترین، سرلوحه کار یا هدف یا آرمان قرار می‌گیرد، حتی اگر این هدف ممکن است مورد تأیید قرار نگیرد. دارندگان قدرت، که ممکن است شه‌ریار بوده باشند یا یک گروه بی‌نام و نشان و ناشناخته، همیشه می‌خواسته‌اند که پیدایش اشرافیت را با حمایت و با دادن امتیازات ویژه تسریع کنند. این موضوع، صرف‌نظر از طبیعت یا ماهیت اشرافیت - سیاسی، تباری، انتخابی، و آموزشی - همیشه این‌گونه بوده است. اشرافیت مورد لطف و عنایت همیشه خود را در نور خورشید گرم کرده است، لیکن پس از یک مرحله توسعه و تکامل، مقام بسیار والایش، آن امتیازی که دارد، همیشه موجب اغواگری‌ها و

و سوسه‌های بی‌شمار و منجر به فساد و تباهی‌اش شده است. حال اگر ما نظام‌مان را یک اعیان یا اشراف به شمار بیاوریم و بکوشیم خودآزمایی کنیم و ببینیم که تا چه اندازه می‌توانیم با نحوه رفتارمان نسبت به تمامی مردم و نسبت به تمامی دنیا به موضعی که می‌خواهیم برسیم، و تا چه حد دستخوش بیماری ویژه و مشخصه اشرافیت شده‌ایم - یعنی بیماری هوبریس (گستاخی ناشی از غرور)، خودخواهی، غرور طبقاتی، رضایت از خود، استثمارگرایی - و اگر ما بتوانیم یک چنین خودآزمایی را به عمل بیاوریم، چه بسا که به تردیدها و دودلی‌های بسیار گرفتار آییم. شاید کاستالیای امروز از احساس اطاعت از قانون نظام، از تلاش و تکاپو، از آگاهی یا دانش پیشرفته محروم نشده باشد، لیکن آیا اغلب از نداشتن جدی نگرش به جا و موضع خود در ساختار ملت، و موضوع یا مکانش در دنیا و تاریخ دنیا رنج نمی‌برد؟ آیا وی از بنیان یا از شالوده وجودی خودش آگاه است؟ آیا می‌داند که خودش برگ، شکوفه، ترکه یا ریشه یک اورگانیزم یا دستگاه زنده است؟ آیا وی از تلاش یا از فداکاری ملت برای اعتلای وی، یعنی با دادن غذا و پوشاک، با تضمین آموزش و بررسی‌های گوناگون دیگر، آگاه است؟ و آیا به معنی و مفهوم موضع ویژه‌مان پی برده است؟ آیا هیچ تصویری یا درکی از منظور و هدف نظام ما و زندگی دارد؟

مسئله استثنائاتی وجود دارد، استثنائاتی بی‌شمار و قابل ستایش. لیکن با وجود این دلم می‌خواهد تمامی این پرسشها را با "نه" جواب بدهم. یک کاستالیایی متوسط ممکن است با نظری عاری از عقده، حسادت، یا بداندیشی به مرد دنیای خارج (از کاستالیا) نگاه کند، اما به چشم برادر به او نمی‌نگرد، او را ارباب و صاحب کار خود نمی‌پندارد، و به هیچ وجه معتقد نیست که این مرد در مسئولیت امور جاری دنیای خارج سهیم است. او هدف و منظور زندگی خودش را در پرورش نظام‌های دانش‌پژوهانه به خاطر خودشان می‌داند، و چه بسا که در بوستان فرهنگی شادمانه گردش کند که

مدعی است فرهنگی جهانی است، حال آنکه این گونه نیست. خلاصه کلام اینکه فرهنگ کاستالیائی ما، که بی‌تردید فرهنگی والا و اشرافی است و من از آن فوق‌العاده سپاسگزارم، به نظر شماری از افرادی که با آن دمخور و محشور هستند سازی نیست که بتوانند آن را مثل یک ارگ بزرگ بنوازند، فعال و رونده به سوی اهداف نیست، و خودخواهانه و عمدتاً به چیزی بزرگ‌تر یا ژرف‌تر از خودش خدمت نمی‌کند. در عوض، تا حدودی و به نحوی از انحاء به سوی خودسازی و خودستایی پیش می‌رود، و همچنین به سوی پرورش و رشد و تعالی و تکامل تخصص‌گرایی متفکرانه. البته می‌دانم که عده بی‌شماری از کاستالیائی‌ها اهل وقار، و ارزش هستند، یعنی افرادی هستند که واقعاً قصد خدمت دارند. منظورم آموزگاران است که دست آفریده و محصول دستگاه خودمان هستند، افرادی که پس از آن به تمام نقاط کشور راهی می‌شوند تا در کاری عاری از هرگونه خودخواهی ولی فوق‌العاده مهم و دورتر از نقاط خوش آب و هوا و حتی به دور از تجمعات عقلانی و فکری ولایتمان فعالیت کنند. این آموزگاران نیک‌اندیش واقعاً و جدّاً تنها افرادی از گروه ما هستند که مجریان واقعی اهداف کاستالیا به شمار می‌آیند. فقط با کار و با خدمت اینان است که ما می‌توانیم از ملت به خاطر آن امتیازاتی که در اختیارمان گذاشته است قدردانی کنیم و پاس زحمتشان را بداریم. قدر مسلم این است که یکایک برادران نظام ما می‌دانند که والاترین و مقدس‌ترین وظیفه ما این است که بنیان فکری و عقلانی کشورمان و دنیایمان را حفظ کنیم. این بنیان یا شالوده ثابت کرده است که یک عنصر فکری بسیار والا و اثربخش است، زیرا چیزی کمتر از درک حقیقت نیست - که عدالت، و همچنین چیزهای بسیار دیگری، بر آن استوار است. اما اگر ما احساسات واقعی‌مان را بیازماییم، بسیاری از ما ناگزیر می‌شویم اعتراف کنیم که رفاه جهان، حفظ شرافت و حرمت عقلانی و فکری و صفا و صافی یا تزکیه درونی برون‌ی ولایت منظم و آراسته‌مان، به عنوان یک چیز مهم، را در نظر نمی‌گیریم و

ملحوظ نمی‌داریم. در حقیقت، برای ما هیچ مهم نیست. ما فقط شادمان می‌شویم آن را به عهده آموزگاران دلاوری بگذاریم که با فداکاری‌هایشان دین ما را به دنیا ادا کنند و در نتیجه تمامی آن امتیازاتی را که ما بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی، ستاره‌شناسان، موسیقیدانان، و ریاضیدانان برخوردار شده‌ایم کم و بیش توجیه کنند. تا حدودی به خاطر همین خودخواهی، غرور، و روحیه طبقاتی فوق‌الذکر است که ما زیاد توجه نمی‌کنیم که آیا این امتیازاتمان را واقعاً با فعالیت‌ها و با کامیابی‌هایمان به دست آورده‌ایم یا نه. حتی با وجودی که شیوه پارسایانه و پرهیزگارانۀ زندگیمان را نظام برایمان تکلیف و معین کرده است، بسیاری از ما خودمان را طوری با آن می‌آراییم که گویی فضیلتی است که آن را فقط به خاطر خودش بکار می‌بندیم، نه اینکه حداقل چیزی است که وجودش ما را مدیون کشوری ساخته است که وجود یا هستی کاستالیائی ما را ممکن ساخته است.

من فقط با ارجاع و یا اشاره به این کاستی‌ها و خطرهای درونی بسنده می‌کنم. اینان فاقد اهمیت نیستند، هرچند که در زمان صلح و آرامش به آن پایه نمی‌رسند که وجودمان را تهدید کنند. اما بر حسب اتفاق ما کاستالیائی‌ها نه تنها به اخلاق و به منطق‌گرایی خودمان متکی هستیم، بلکه به شرایط کشورمان و به خواست و اراده مردم نیز سخت وابستگی و اتکای حیاتی داریم. ما نان خودمان را می‌خوریم، از کتابخانه‌های خودمان استفاده می‌کنیم، مدرسه‌ها و آرشیوها و بایگانی‌های خودمان را گسترش می‌دهیم - اما اگر ملت این چیزها را اجازه ندهد، و یا اگر دستخوش کاستی، نداری، جنگ، و چیزهای دیگر بشود، آنگاه زندگی و تحصیلمان در یک چشم به هم زدن به پایان می‌رسد. شاید روزی کشورمان اظهار عقیده کند که کاستالیایش و فرهنگمان چیزی تجملی هستند و کشور از عهده مخارجشان بر نمی‌آید. حتی به جای اینکه به وجودمان افتخار کند، چه بسا که شاید به این نتیجه برسد که ما را پارازیت، انگل، فریبکار، و دشمن به شمار آورد. اینها خطرهای برونی

هستند که ما را تهدید می‌کنند.

برای اینکه بتوانم این خطرها را به تصویر بکشم و آنها را رقم بزنم، شاید ناگزیر شوم از نمونه‌های تاریخی استفاده کنم. اگر با یک کاستالیائی متوسط‌الحال صحبت می‌کردم، تردیدی نبود با مقداری پایداری یا مقاومت انفعالی روبه‌رو شوم، و با یک جهالت و بی‌تفاوتی کودکانه. همانطور که آگاه هستید، کاستالیائی‌ها نسبت به تاریخ جهان بی‌نهایت بی‌علاقه هستند. در حقیقت بسیاری از ما نه تنها بی‌علاقه هستیم بلکه حتی حرمت تاریخ را هم پاس نمی‌داریم. حتی می‌توانم بگویم که در حقش انصاف روا نمی‌داریم. من سال‌های متمادی است که دربارهٔ منبع و مبادی این احساسات بررسی‌های بسیاری کرده‌ام - یعنی دربارهٔ آمیزش بی‌اعتنایی و ابراز نخوت در برابر تاریخ - و دریافته‌ام که از دو علت ناشی می‌شود: نخست، مندرجات و محتویات تاریخ را تقریباً حقیر می‌پنداریم - البته از تاریخ فکری و عقلانی و فرهنگی سخن نمی‌گویم، که البته در چشم‌رس ما قرار گرفته است. ما تاریخ جهان را، با توجه به میزان مفهومی که از آن داریم، حاوی تلاش‌های ستمگرانه برای به دست آوردن قدرت و اختیارات، مال و منال، زمین، مواد اولیه، و پول می‌یابیم - بطور خلاصه، برای به دست آوردن چیزهای مادی و کمی که همه را از قلمرو ذهن بسیار دور می‌دانیم و تا حدودی نیز تحقیر می‌کنیم. به نظر ما قرن هیفدهم عصر دکارت، پاسکال، و فروبرگر است، نه عصر کرامول یا لویی چهاردهم.

دلیل دوم رمیدن و دوری جستن از تاریخ است که سنت ما شده است و باید بگویم عدم اعتماد بی‌چون و چرای ما نسبت به نوعی تاریخ‌نویسی که در عصر انحطاط و پیش از به‌وجود آمدن نظام ما بسیار متداول بوده است. پیش از آن کوچک‌ترین اعتمادی به به اصطلاح فلسفهٔ تاریخ، که هِگل درخشان‌ترین، ممتازترین و خطرناک‌ترین نمایندهٔ آن است، نداشته‌ایم. در قرن بعد به نفرت‌انگیزترین تحریف تاریخ و نابودی یا انهدام هر نوع

حقیقت‌یابی منجر شد. به نظر ما، تعصب به فلسفه دروغین تاریخ یکی از ویژگی‌های عصر پستی‌گرایی فکری و عقلانی و تلاش‌های گسترده قدرت سیاسی است که گه‌گاه آن را “قرن جنگ‌ها” هم می‌نامیم، ولی اغلب “عصر پاورقی یا فویتون” نیز نامیده می‌شود. فرهنگ کنونی ما، یعنی نظام و کاستالیا، از درون ویرانه‌های همان عصر سربرون آورد، یعنی از درون تلاش‌ها و ستیزه‌گری‌ها با نیروی فکری و روحی آن - یا دیوانگی - و شکست تدریجی آن رخ‌گشود.

لیکن این نیز بخشی از غرور و نخوت فکری ماست که ما را رو در روی تاریخ جهان قرار می‌دهد، بویژه در زمان‌های معاصر، و این درست به روحیه‌ی شباهت دارد که تارک‌دنیاها و پارسایان و زاهدان صدر مسیحیت با آن به مقابله با “تئاتروم موندی” - THEATRUM MONDI - یا نمایش جهانی، یعنی تئاتر یا نمایش بزرگ جهانی، برمی‌خاستند. ما تاریخ را میدان یا عرصه کارزار غرایز و رسوم، آزمندی، اشتها و شهوت قدرت، شهوت خونخواری، خشونت و پرخاشجویی، ویرانی، و جنگ، و همچنین (میدان کارزار) وزرای جاه‌طلب، سپه‌سالاران فرومایه و مزدور، شهرهای بمباران شده به شمار می‌آوریم، و به آسانی فراموش می‌کنیم که این یکی از بسیار جنبه‌های آن است. از همه مهم‌تر اینکه ما فراموش می‌کنیم که خودمان نیز پاره‌یی از تاریخ هستیم، اینکه ما دستاورد یا محصول رشد هستیم و، اگر استعداد یا قدرت رویش و دگرگونی را از دست بدهیم، محکوم به نابودی. خودمان تاریخ هستیم و در مسئولیت در برابر تاریخ جهان و موضعمان در آن سهیم. اما این مسئولیت را پاک از یاد برده‌ایم.

اجازه بدهید نگاهی زودگذر به تاریخ خودمان بیندازیم، و به دوران‌هایی که ولایات آموزشی و تربیتی کنونی در آنها پدیدار شده‌اند، و همچنین به کشور خودمان و به بسیاری از کشورهای دیگر نگاه کنیم. اجازه بدهید نگاهی گذرا به مبادی نظام‌ها و به دستگاه‌های سلسله‌مراتبی گوناگون، که نظام

خودمان یکی از آنهاست، بیفکنیم. چون نگاه کنیم بی‌درنگ درمی‌یابیم که دستگاه سلسله مراتبی خودمان و میهن یا زادگاه خودمان، کاستالیای دوست‌داشتنی خودمان، را کسانی پایه نگذاشتند که تاریخ جهانی را مثل ما مغرورانه نفی کرده‌اند. پیشینیان ما و پایه‌گذاران کارشان را در دنیای درهم ریخته و متلاشی شده در پایان “عصر جنگ‌ها” آغاز کردند. توضیح و تفسیر رسمی ما از آن عصر، که تقریباً با به اصطلاح “جنگ اوّل جهانی” آغاز شده است، اصولاً و به طور کلی یک سویه است. ما می‌گوییم که اشکال کار در این بود که چیزهای مربوط به ذهن را در آن دوران به حساب نمی‌آوردند، و فرمانروایان نیرومند خود تفکر و تعقل را یک سلاح کاملاً پست و بی‌مایه می‌دانستند و به ندرت از آن استفاده می‌شد. ما می‌گوییم که این طرز تلقی پی‌آمد و یا نتیجه فساد و تباهی “فویتنی” یا پاورقی‌گرایی بوده است.

بسیار خوب - احساسات ضدتعقل و تفکر و همچنین ستمگری و ناهنجاری آن عصر را به آشکار می‌بینیم. هنگامی که من آن را “ضدتعقل یا ضدروشنفکری” می‌نامم، منظورم این نیست که کامیابی‌ها و توفیق‌های آشکار درآگاهی، دانش، و متدولوژی یا قاعده‌گرایی را نفی کنم. اما در کاستالیا به ما آموخته‌اند که تعقل را اصولاً تلاش به منظور رسیدن به حقیقت تلقی کنیم. نگون‌بختی آن عصر در این بود که یک نظم استوار اخلاقی برای تقابل یا رودررویی با گردنکشی و تمرد و شورش ناشی از افزایش فوق‌العاده زیاد جمعیت انسان‌ها وجود نداشت. آنچه که از آن نظم اخلاقی به جای مانده بود با شعارگرایی معاصر سرکوب شده بود. مبارزه‌جویان نیز ستیزه‌گری‌های شگفت‌انگیز و وحشت‌برانگیز ویژه خودشان را به وجود آورده بودند. تمامی دنیا، درست مثل عصر جدایی یا شقاق کلیسا که توسط لوتر در چهار قرن پیش از آن تحقق یافته بود، دستخوش ناآرامی بسیار زیادی شده بود. در هر جا صفوف جنگ آراسته می‌شد؛ در هر جا دشمنی‌های تلخ و شدید بین جوانان و پیران، بین میهن و انسانیت، بین سرخ و سفید

درمی گرفت. در این دوران ما دیگر نمی توانیم بازسازی کنیم، چه رسد که خواسته باشیم در مورد تهور و قدرت داغ‌ها یا برجسب‌هایی مثل سرخ و سفید بیندیشیم و یا با آن همفکری کنیم، بگذریم که بخواهیم به مفاهیم این گونه فریادها و نعره‌های جنگی بیندیشیم. درست مثل زمان لوتر در سراسر اروپا، حتی در نیمی از جهان، معتقدان و مرتد‌ها یا بدعت‌گذاران، جوانان و پیران، منادیان یا هواخواهان گذشته، و چاووشان آینده را می‌یابیم که نومیدانه به هم می‌پزند و گریبان یکدیگر را می‌گیرند. اغلب این جنگ‌ها و دشمنی‌ها از مرزها، ملت‌ها، و خانواده‌ها هم فراتر می‌روند. دیگر نباید تردید کنیم که حتی بسیاری از همین مبارزان و جنگاوران، یا لاقل رهبران‌شان، همه این چیزها را بسیار باشکوه و مهم می‌دانسته‌اند، درست همان‌گونه که نمی‌توانیم وجود مقداری ایمان نیرومند و پسندیده، و مقداری هم آرمانگرایی را، که در آن هنگام به این اسم خوانده می‌شده است، در وجود سخنگویان آن مبارزات و ستیزه‌جویی‌ها نفی کنیم. جنگیدن، کشتن، و ویران کردن در همه جا ادامه داشت و در هر جا هر دو سوی ماجرا معتقد بودند که برای و در راه خدا و بر ضد اهریمن می‌جنگند.

بین ما، عصر وحشیانه غیرت، نفرت‌های خشمگینانه و شدید، و رویهم‌رفته درد و رنج کشیدن‌های توصیف‌ناپذیر تا حدودی در بوته فراموشی افتاده است. درک آن بسیار دشوار است، زیرا رابطه بسیار نزدیکی با نهادها و مؤسسات ما داشته است، و حتی بنیان و منبع همان مؤسسات هم بوده است. یک طنزپرداز ممکن است که این فراموشی را با نوع فراموشی یا نسیان آدم‌های تازه به دوران رسیده و نوکیسه‌یی مقاسیه کند که چون سرانجام نوعی نشانِ نجابت و اشرافیت خاصی برای خودشان می‌یابند، تبار و شجره خودشان را از یاد می‌برند.

اجازه بفرمایید که درباره اعصار جنگ اندکی بیشتر صحبت کنیم. من اسناد بسیار زیادی از آنها را خوانده‌ام، و علاقه‌یی که در رفتار و طرز تلقی

روشنفکران و اهل تفکر و تعقل آن دوروزمانه نشان داده‌ام بسیار کمتر از آن است که به ملت‌های تحت سیطره و شهرهای ویران شده نشان داده‌ام. آنها دوران دشواری را از سر گذرانده‌اند، و حتی بسیاری از آنها نتوانسته‌اند دوام بیاورند. آنها شهیدانی بین پژوهشگران و بین کشیشان بوده‌اند، و نمونه یا الگوی شهادتشان بی‌اثر هم نبوده است، و حتی در آن روزگاران هم مردم به اعمال وحشیانه و غیرانسانی خوی گرفته بودند. با وجود این، بیشتر آدم‌های متفکر و اهل ذهنیات نتوانسته‌اند زیر فشار آن عصر وحشیگری‌ها و خشونت‌گرایی‌ها پایداری کنند. شماری سر تسلیم فرود آوردند و استعدادها، دانش‌ها و آگاهی‌ها و فنون‌شان را در اختیار فرمانروایان قرار دادند - اجازه بفرمایید از بیانات مشهور یک استاد دانشگاه در جمهوری ماساگتس - MASSAGETES - یاد کنیم که گفته است: "نه شعور یا قدرت ذهنی بلکه تیمساران و سرلشگران می‌توانند به خوبی معین کنند که دو به علاوهٔ دو چه می‌شود." دیگران تا آنجا که برایشان مقدور بود تلاش کردند تا به شیوه‌یی معقول عمل کنند و اعتراضاتی را هم علم کردند. یکی از نویسندگان مشهور آن زمان - آن‌گونه که در "زیگنهالس" خوانده‌ایم - فقط در یک سال بیش از دویست چنین اعتراض‌نامه، هشدار، التجانامه و غیره را (احتمالاً بیش از آنکه توانسته بود بخواند) امضاء کرده است. لیکن بیشتریشان هنر خاموشی را آموخته بودند، و همچنین آموخته بودند گرسنگی بکشند و سرما را تحمل کنند، گدایی و دربوزگی کنند و خود را از پلیس پنهان سازند. آنها زودتر از موعد مقرر می‌مردند و آنهایی که زنده می‌ماندند به آنها رشک می‌بردند. شمار بسیار زیادی از آنها خودکشی می‌کردند. در حقیقت پژوهشگر و یا نویسنده بودن هیچ حُصّ و لذتی و هیچ افتخاری دربرنداشت. آنان که به خدمت فرمانروایان وارد می‌شدند و شعارهایی نیز برایشان تهبه می‌کردند، شغل می‌یافتند و وسیلهٔ معاش، لیکن در مقابل موردِ نفرتِ بهترین افرادی قرار می‌گرفتند که بینشان بودند، و بیشتریشان بی‌تردید دستخوش نیش

وجدان‌شان قرار می‌گرفتند. آنهایی که از خدمتگذاری سرباز می‌زدند ناگزیر بودند گرسنگی بکشند، به صورت یاغیان زندگی کنند، و در بینوایی و تبعید بمیرند. وجین‌کردنی ستمگرانه، خشن، و غیرقابل باور (علف‌های هرز) روی داده بود. آن بررسی‌ها و تحقیقات علمی که مستقیماً در خدمت نیاز قدرت و جنگ‌افروزی نبودند بی‌درنگ روبه نابودی و انحطاط می‌گذاشتند. همین هم در مورد دستگاه آموزشی صدق می‌کرد. تاریخ، که هریک از ملت‌های پیشرفته هر دوره خاص آن را به خود مربوط می‌دانست، دستخوش تجدیدنظر و تلخیص شده بود. فلسفه تاریخی و فویتیونیزم یا پاورقی‌گرایی حاکم مایشاء شده بودند.

در مورد جزئیات سخن بسیار رفت. دوران‌های وحشت و خشونت بود، دوران هرج و مرج و دوران بابل‌ی که در آن مردم و احزاب و گروه‌ها، پیر و جوان، سرخ و سیاه، زبان یکدیگر را هیچ نمی‌فهمیدند. این دوران پس از یک دوره خون‌ریزی و تحقیر و پستی‌گرایی سرانجام به پایان خود رسید. تمایل هرچه شدیدتر به منطق‌گرایی، به کشف دوباره یک زبان مشترک، به نظم، اخلاق، معیارهای معتبر، به یک الفباء و یک جدول ضرب عاری از بلوک‌ها و دسته‌بندی‌های قدرتمند و در عین حال قابل تعویض در هر لحظه پدیدار شد. تمایلی فاحش به حقیقت و عدالت متجلی شد، و همچنین علاقه به منطق و چیره شدن بر هرج و مرج. این خلاء که در پایان عصری ناهنجار و خشونت‌بار فقط به چیزهای ظاهری علاقه‌مند بود، و عطش شدید جهانی برای آغازی نو و برقراری نظم و آرامش سبب شد کاستالیا پدیدار شود و هستی بیابد. گروه بسیار کوچکی از اندیشمندان دلیر، نیم‌گرسنه، ولی تسلیم نشده و کمر به تعظیم و گرنش خم نکرده اندک اندک از قدرت و امکانات بالقوه خود آگاه شد. اینان با ریاضت و با کف نفس قهرمانانه مضمم شدند یک اساسنامه یا قانون اساسی برای خودشان تدوین نمایند. در هر جا، حتی در بین کوچک‌ترین گروه، یکبار دیگر فعالیت را از سرگرفتند و آشغال‌ها و زباله‌های

تبلیغاتی را از سر راه برداشتند. آنها، که از پایین شروع کرده بودند، زندگی عقلانی و فکری، آموزشی، تحقیقاتی و فرهنگی را از نو بنا کردند.

کار و تلاششان ثمربخش بود. از همان آغاز دلیرانه و اندک اندک و به تدریج عمارتی باشکوه بنا کردند. آنها در طول چندین نسل "نظام"، هیأت مربیان و استادان، مدرسه‌های نخبگان، آرشیوها و مجموعه‌ها، مدارس فنی، و سمینارها، و بازی مهره شیشه‌یی را به وجود آوردند. امروز ما، به عنوان وارثان آنها، در بنایی زندگی می‌کنیم که تقریباً بسیار باشکوه است. اجازه می‌خواهم باز هم بگویم که ما در آن تا حدودی مثل میهمانان بی‌روح و از خودراضی زندگی می‌کنیم. ما دیگر نمی‌خواهیم چیزی درباره فداکاری‌ها و از جان‌گذشتگی‌های عظیم انسانی که دیوارهای بنیادیمان بر آنها استوار یافته است بشنویم، و حتی نمی‌خواهیم چیزی درباره آزمایشات دشواری که سود آن به ما رسیده است، و از تاریخ که با بنای عمارت ما همگام یا لااقل با آن سازگار بوده است بشنویم، یعنی درباره چیزی که امروز ما را نگه می‌دارد و به احتمال زیاد بسیاری از کاستالائی‌ها و ماگیسترهای پس از ما را هم نگه می‌دارد و حفظ می‌کند، لیکن دیر یا زود عمارت ما را برمی‌افکند و از بین می‌برد، همان‌گونه که هرچه را که خود رویانده است سرنگون می‌کند و نابود می‌سازد.

اجازه بفرمایید از تاریخ روی برگردانیم و نتیجه‌گیری کنیم. آنچه که فعلاً برای ما مهم است و معنی و مفهوم دارد این است: سیستم یا نظم ما فعلاً شکوفایی خود را پشت سر رها کرده است. همین چندی پیش توانست به قلّه برکت و فیضی برسد که بازی اسرارآمیز تاریخ جهان بعضی وقت‌ها برای اشیاء زیبا و خواستنی و دل‌انگیز مجاز و روا می‌داند. ما در سرراشیبی افتاده‌ایم. شاید مسیرمان تا دیربازی مداومت داشته باشد، ولی در هر صورت نمی‌توانیم چیزی زیباتر، لطیف‌تر، و خورشاینده‌تر از آنچه هم اینک در اختیار داریم انتظار داشته باشیم. راه به سوی پایین تپه شیب دارد. من معتقدم که ما از

نظر تاریخی مستعد پراکندگی هستیم، و تردیدی نیست که به این سرنوشت محکوم شده‌ایم، البته نه امروز و یا فردا، بلکه پس فردا. البته من این نتیجه‌گیری را از روی برآورد اخلاقی افراط‌گرایانه کامیابی‌ها و استعدادهایمان به دست نیاورده‌ام، بلکه آن را بیشتر از روی جنبش‌ها و فعالیت‌هایی گرفته‌ام که هم‌اینک در دنیای خارج راه یافته‌اند. زمان بحرانی دارد فرا می‌رسد؛ نشانه‌ها را در همه جا می‌شود دید. دنیا یک‌بار دیگر در صدد برآمده است که گرانیگاهش را عوض کند. جابه‌جایی قدرت در شرف وقوع است و بدون جنگ و تجاوز و خشونت تحقق نمی‌یابد. خطری از خاور دور نه تنها صلح را بلکه زندگی و آزادی را هم تهدید می‌کند. حتی اگر کشور ما از نظر سیاسی بی‌طرف باقی بماند، و حتی اگر تمامی ملت همه با هم و به اتفاق به امر سنت (که چنین نیست) گردن بنهد و بکوشد به آرمان‌های کاستالیائی نیز وفادار باقی بماند، باز هم کاری بیهوده انجام شده است و سودی به بار نخواهد آمد. شماری از نمایندگان ما در مجلس می‌گویند که کاستالیا برای کشور ما نوعی تجمل‌گران‌قیمت و هزینه‌بردار است. شاید دیری نگذرد که کشورمان ناگزیر شود خود را مسلح کند - البته مسلح کردن فقط برای دفاع از خود - که در نتیجه به اقتصاد و صرفه‌جویی گران نیاز می‌افتد. با وجود علاقه و حسن‌نیت کشور نسبت به ما، بسیاری از اقدامات صرفه‌جویانه بر زندگی‌مان اثر خواهند گذاشت. ما افتخار می‌کنیم که نظاممان و مداومت فرهنگی ناشی از آن هزینه‌چندان زیادی برای کشور به بار نیاورده است. با مقایسه با ادوار دیگر، بویژه با دوران نخستین عصر فئودالیسم با دانشگاه‌های آزادانه وقف شده‌اش، و با مؤسسات رایزنی و ثروتمند بی‌شمارش، این باج و خراج‌ها زیاد گران نمی‌نماید، و با مقایسه با مبالغی که در راه جنگ و تسلیحات در اعصار جنگ‌ها به مصرف رسیده است بسیار ناچیز است. اما دیری نمی‌گذرد که این گونه تسلیحات ممکن است یکبار دیگر فوق‌العاده لازم و ضروری باشد؛ سپه‌سالاران یکبار دیگر بر ساحت

مجلس چیره خواهند شد؛ و اگر مردم ناگزیر شوند بین فدا کردن کاستالیا یا تن در دادن به خطر جنگ و ویرانی یکی را برگزینند، می‌دانیم که چه راهی را در پیش خواهند گرفت. تردیدی نیست که ایدئولوژی جنگجویانه و ستیزه‌گر متجلی خواهد شد. ازدیاد بیش از حد تبلیغات مخصوصاً بر جوانان اثر خواهد گذاشت. آنگاه پژوهندگان و پژوهندگی، دروس لاتین و ریاضیات، آموزش و فرهنگ، فقط تا آن حدّ مورد ستایش قرار خواهد گرفت که بتواند به جنگ خدمت کنند.

موج هم اینک دارد گردمی‌آید: روزی همهٔ ما را می‌شوید و با خود می‌برد. شاید باید چنین باشد. اما، ای همکاران و همقطاران محترم من، در حال حاضر هنوز همان آزادی محدود تصمیم‌گیری و عملی را داریم که حق ویژهٔ انسان است و تاریخ جهان را به تاریخ انسانی بدل می‌کند. ما هنوز هم ممکن است حق‌گزینش داشته باشیم، البته به نسبت درکمان از رویدادها، به نسبت آگاهی، آمادگی، هوشیاری و شهامت‌مان. اگر بخواهیم، می‌توانیم چشم‌هایمان را ببندیم، زیرا خطر هنوز هم بسیار دور است. به احتمال ماکه امروز ما گستر یا استاد هستیم می‌توانیم دورهٔ وظیفه و خدمت‌مان را به آرامش سپری کنیم و آسوده خاطر و بی‌دغدغه سرمان را زمین بگذاریم و، پیش از آن که خطر بسیار نزدیک شود به طوری که همگان بتوانند آن را به خوبی ببینند، بمیریم. اما به نظر من، و بی‌تردید به نظر دیگران که مثل من هستند، چنین آرامشی را با وجدان پاک و بی‌آلایش نمی‌توان به دست آورد. من ترجیح می‌دهم که به کار مدیریتم و به بازی مُهرهٔ شیشه‌یی در صلح و آرامش ادامه ندهم، خوشنود که چون روز شورش و اغتشاش فرا برسد دیگر زنده نیستم. بلکه در عوض چنین می‌پندارم که باید به یاد بیاوریم که ما نیز، با وجودی که اهل سیاست نیستیم، به تاریخ جهان تعلق داریم و به ساختن آن یاری می‌دهیم. بنابراین در سرآغاز این یادداشت گفته‌ام که صلاحیت من به عنوان ماگیستر لودی به مخاطره افتاده است، زیرا نمی‌توانم از تشویش خاطر من به خاطر خطرات

آینده بکاهم. حتی به خودم اجازه نمی‌دهم فکر کنم که حادثه ناگوار چه بلایی به سر ما و من خواهد آورد. ولی در عین حال هم نمی‌توانم ذهن و فکرم را بر این مسئله ببندم: چون خطر از راه برسد، ما و من چه باید بکنیم؟ اجازه بفرمایید که چند کلمه‌ی بیشتر در این باره صحبت کنم.

من هیچ قصد ندارم بر نظریهٔ افلاطون پافشاری کنم که معتقد است یک دانش‌پژوه، یا مثلاً یک خردمند، باید در رأس دولت باشد و حکومت کند. در زمان وی، یعنی در زمان افلاطون، دنیا هنوز جوان بود، و افلاطون، که خود یابنده و بنیان‌گذار نوعی کاستالیا بود، به هیچ‌وجه کاستالیائی نبود. او یک آریستوکرات یا اشرافی بالفطره و از تبار شهریاران بود. بر فرض مسلم که ما نیز از اشراف و از نجیب‌زادگان باشیم، ولی از نجیب‌زادگان فکری و عقلی و نه خونی و نژادی. من معتقد نیستم که انسان بتواند نوعی اشرافیت موروثی پرورش بدهد که در آن واحد اشرافیت روشنفکرانه و عقلایی نیز باشد. این اشرافیت می‌تواند ایده‌آل و آرمانی هم باشد، ولی به صورت رؤیا باقی می‌ماند. ما کاستالیائی‌ها، هرچند که مردمی متمدن و بسیار هوشمند و با درایت هستیم، درخور و سزاوار فرمانروایی و حکومت کردن نیستیم. اگر ناگزیر می‌شدیم فرمانروایی کنیم، به هیچ‌وجه با زور و تعدی و با ساده‌دلی و بدون ریا و تزویر، که هر حاکم اصیل به آن نیاز دارد، حکومت نمی‌کردیم. بعلاوه، رشتهٔ اصلی و علایق واقعی‌مان، رویش یک زندگی فرهنگی نمونه، به سرعت از یاد می‌رود. فرمانروایی و حکومت کردن، آن گونه که بعضی وقت‌ها روشنفکران نازپرورده می‌پندارند، به ویژگی و یا به صفات سفاهت و خشونت نیاز ندارد، لیکن به التذاذ از فعالیت بیرونی، و به تمایل به خودشناسی به وسیلهٔ اهداف بیرونی، و البته به نوعی شتاب و چابکی ویژه و داشتن تردید در گزینش شیوهٔ رسیدن به پیروزی و کامیابی نیاز مبرم دارد. و اینها صفات یا ویژگی‌هایی هستند که یک دانش‌پژوه - چون دوست ندارم خودمان را خردمند بنامم - یا ندارد و یا ممکن است نداشته باشد، زیرا به

نظر ما استغراق و تفکر بسیار مهم‌تر از فعالیت و عمل است، و در گزینش شیوه‌های رسیدن به اهداف نیز آموخته‌ایم که، آن گونه که انسانیت می‌طلبد، دقیق، وسواسی، و دوراندیش و محتاط باشیم.

بنابراین کار ما نیست حکومت کنیم، و همچنین کار ما نیست که خودمان را قاطی سیاست کنیم. ما متخصصان آزمایش، تجزیه و تحلیل، و سنجش هستیم. ما نگهبانان و مُمیزان دایمی تمامی الفباها، جدول ضرب‌ها، و شیوه‌ها و روش‌ها هستیم. ما دفتر یا ادارهٔ معیارها و استانداردها برای اوزان و سنجش‌های فرهنگی هستیم. حال به فرض مسلم ما چیزهای بسیار دیگری هم هستیم. در بعضی رویدادها و یا شرایط و مقتضیات هم می‌توانیم نوآور، کاشف، ماجراجو، فاتح، و مفسران و مترجمان نوپرداز باشیم. اما نخستین و مهم‌ترین وظیفهٔ ما، و دلیل اینکه مردم به ما نیاز دارند و ما را نگه می‌دارند، این است که ما بتوانیم خلوص منابع دانشمان را نگه داریم. در سوداگری، در سیاست، و هر چیز دیگری که دارید، تبدیل ایکس (X) به ایگرگ (Y) گه‌گاه به نوعی نبوغ می‌ماند، اما نزد ما هرگز چنین نیست.

در اعصار و دوران‌های پیشین، یعنی در خلال جنگ‌ها و شورش‌ها و اغتشاشاتِ دوران‌های به اصطلاح ”شکوهمند“، روشنفکران و اهل فکر و تعقل تا حدودی ناگزیر بودند خودشان را قاطی سیاست کنند. این مورد مخصوصاً در خلال اواخر عصر فویتیوئیزم هم دیده شده است. آن عصر حتی پا را از این هم فراتر گذاشت، زیرا اصرار می‌ورزید که ”مغز“ باید در خدمت سیاست و یا ارتش باشد. درست همان‌گونه که ناقوس‌های کلیساها را برای ساختن توپ ذوب می‌کردند، و آن گونه که بچه‌های بینوای دبستانی را ناگزیر می‌ساختند به صفوف از هم پاشیدهٔ ارتش بیوندند، همین‌طور هم ”مغز“ می‌بایست به خدمت فراخوانده شود و مانند مصالح یا مواد جنگی مورد مصرف قرار گیرد.

طبیعی است که ما نمی‌توانستیم این تقاضا را بپذیریم. به هنگام اضطرار

یک پژوهنده یا محقق را می‌توان از پشت میزش فراخواند و او را به یک سرباز بدل کرد. در بعضی موارد و یا بنا به مقتضیاتی خاص می‌تواند برای انجام چنین خدمتی داوطلب شود. در کشوری که جنگ آن را خسته و درمانده کرده است، فرد دانش‌پژوه باید خود را از نظر مادیات محدود کند، حتی تا به مرز گرسنگی کشیدن محض. بی‌تردید اینها را مسلم‌انگاشته‌اند. هرچه شخص بهتر و بالاتر پرورش یافته باشد، به همان نسبت از امتیازات بیشتری برخوردار خواهد شد و در صورت نیاز بیشتر فداکاری خواهد کرد. ما امیدواریم که هر فرد کاستالیائی این موضوع را، هرگاه شرایط و مقتضیات ایجاب کند، قطعی و مسلم‌بندارد. گرچه ما آماده‌ایم وجودمان را، هرگاه خطر ما را تهدید می‌کند، فدا کنیم، لیکن این بدان معنی نیست که ما آماده‌ایم حتی "مغز"، سنت و اخلاق زندگی روحانیمان را فدای خواست‌ها و تقاضاهای وقت، فدای مردم، و یا فدای سپه‌سالاران کنیم. آن فردی که اصول زندگی مغز را فدای منافع مادی می‌کند و در حقیقت به آن خیانت می‌کند - یا آن آدمی که مثلاً اجازه می‌دهد تا فرمانروایان معین کنند که حاصل دو دوتاچه می‌شود - انسان کم ترسویی نیست. فدا کردن عشق به حقیقت، شرافت و شهنشکرانه، و وفاداری به قوانین و شیوه‌های مغز در راه هرگونه منافع، حتی در راه منافع میهن، خیانت است. هرگاه تبلیغات و ستیز منافع به حقیقت زبان می‌رساند و یا از ارزش آن می‌کاهد و آن را خدشه‌دار و مسخ می‌کند، همان گونه که تاکنون به آدمیان، زبان، و هنر و به هرچه که اورگانیک و بسیار والا و ارجمند است زبان بسیار رسانده است، در آن صورت ما موظف هستیم پایداری به خرج بدهیم و حقیقت را برهانیم، یا حداقل در راه حقیقت بکوشیم، زیرا حقیقت والاترین ماده اعتقادات ماست. دانش‌پژوهی که آگاهانه یا دانسته درباره دروغ صحبت می‌کند، یا می‌نویسد و یا آن را می‌آموزاند، و یا آگاهانه از دروغ و فریبکاری حمایت می‌کند، نه تنها اصول اورگانیک و اساسی را نقض می‌کند، صرف‌نظر از شرایط زمانی اشیاء در

لحظات خاص، به ملت خودش نیز خیانت می‌کند. وی هوا و خاکش را آلوده می‌سازد، و همین‌طور غذا و نوشیدنی‌هایش را؛ طرز تفکر و قوانین آن را هم مسموم می‌کند، و در عوض به دشمنان، به نیروهای اهریمنی که ملت را به نابودی تهدید می‌کنند آرامش خاطر می‌بخشد و به آنها یاری می‌دهد.

بنابراین، کاستالیائی نباید وارد سیاست و سیاستمدار شود. اگر نیاز افتد، خودش را باید فدا کند، اما نباید هیچ‌گاه وفاداری و یا بیعتش به زندگی "مغز" را بشکند و آن را فدا کند. مغز انسان درست زمانی سودمند و ارجمند می‌شود که از حقیقت اطاعت کند. به مجرّدی که به حقیقت خیانت و آن را رها کند، و چون از حرمت گذاشتن به حقیقت دست بردارد، همین که آن را بفروشد، فوق‌العاده شیطانی و اهریمنی می‌شود. آنگاه از حیوانیت غریزی هم بدتر می‌شود، یعنی از حیوانیتی که همیشه اندک اثری از معصومیت طبیعی در خود نهان دارد.

همکاران محترم، این را بر عهده یکایک شما می‌گذارم تا درباره وظایف نظام (کاستالیا)، به هنگامی که کشور و خود نظام در معرض خطر قرار گرفته‌اند، ببینید. بی‌تردید عقاید گوناگون خواهد بود. من هم عقیده خودم را دارم، و پس از ملاحظه پرسش‌های گوناگونی که در اینجا مطرح ساخته‌ام، آمده‌ام تا به سهم خود افکار و پنداشت‌هایی را روشن کنم که آنها را خوشایند یافته‌ام، و نیز هر آنچه را که وظیفه‌ام بوده است. این موضوع مرا به تقدیم تقاضای شخصی به هیأت محترم برمی‌انگیزاند و با این تقاضا یادداشت‌م را به پایان می‌رسانم.

از میان آن شمار استادانی که این هیأت را تشکیل می‌دهند، من در مقام ماگیسترلودی به احتمال بیش از دیگران، و به حکم و به مناسبت شرایط و مقتضیات شغلم، از دنیای خارج جدا و مهجور مانده‌ام. ریاضیدانان، زبان‌شناسان، فیزیک‌دانان، اهل آموزش و پرورش، و تمامی استادان در زمینه‌ها و رشته‌هایی کار می‌کنند و زحمت می‌کشند که با دنیای غیروحانی

سهیم هستند. در مدارس معمولی و غیرکاستالیائی کشورمان، ریاضیدانان و زبان‌شناسان بخشی و پاره‌یی از برنامه‌های درسی یا تحصیلی معمولی به شمار می‌آیند. ستاره‌شناسی و فیزیک جای خاص خودشان را در دانشگاه‌های دنیوی و غیرروحانی دارند. حتی آنهایی که به طور غیرخصوصی هم تدریس می‌شوند آهنگ یا نغمه خودشان را دارند. تمامی این نظام‌ها کهن هستند، بسیار کهن تراز نظام کاستالیای خودمان. بسیار پیشتر از آن وجود داشته‌اند و بیشتر از آن دوام خواهند آورد و باقی خواهند ماند. فقط بازیِ مِهَرهٔ شیشه‌یی را ما اختراع کرده‌ایم، که تخصص ماست، محبوب ماست، و بازیچهٔ دست ماست. این بازی بیان غایی و اندیشمندانهٔ روشنفکری کاستالیایی ماست. این بازی هم گرانبهارترین و هم غیرسودجویانه‌ترین است، و هم محبوب‌ترین یا مطلوب‌ترین و شکننده‌ترین گهر گنجینهٔ ما. این نخستین سنگ قیمتی است که اگر موجودیت کاستالیا در معرض خطر قرار گیرد از بین خواهد رفت، زیرا نه تنها شکننده‌ترین مایملک ماست بلکه به نظر مردم عادی و عامی بی‌تردید غیرضروری‌ترین جنبهٔ کاستالیا به شمار می‌آید. بنابراین چون زمانی فرا برسد که کشور را باید از هزینه‌های غیرضروری برهانیم، مدارس نخبگان محدود خواهند شد، بودجهٔ نگهداری و گسترش کتابخانه‌ها و مجموعه‌ها کاملاً محدود و کم می‌شود و نهایتاً از میان خواهد رفت، از غذایمان نیز کاسته خواهد شد، کمک هزینهٔ پوشاک برداشته می‌شود، اما تمامی دروس اصلی در دانشگاه‌های ادبی‌مان، البته به استثنای بازیِ مِهَرهٔ شیشه‌یی، همچنان دایر و پایدار باقی خواهند ماند. بالاخره، ریاضیات مورد نیاز است تا به یاری آن سلاح‌های جنگی جدید ساخته شود، اما هیچ کس باور نمی‌کند - بویژه نظامیان - که بستن ویکوس لوزوروم و از میان بردن بازیمان سبب می‌شود که کشور و مردم کمترین زبانی ببینند. بازیِ مِهَرهٔ شیشه‌یی مهجورترین و فسادپذیرترین بخش ساختار ماست. شاید این بیانات بتوانند توضیح بدهند که چرا استاد بازی،

سرپرست روحانی‌ترین نظم ما، باید نخستین فردی باشد که فرا رسیدن خطر آینده را درک کند، یا در هر صورت نخستین فردی باشد که این احساس را به آگاهی هیأت برساند.

بنابراین اگر غوغایی سیاسی روی بدهد، بویژه اگر به جنگ بینجامد، من مطمئن هستم که بازی مهره شیشه‌یی هدفی از دست رفته خواهد شد. این بازی، با وجودی که افراد بی‌شماری به آن چنگ می‌اندازند، شتابانه از میان خواهد رفت و پس از آن دیگر جان نخواهد گرفت و احیاء نخواهد شد. محیط یا جوّی که پس از عصر نوین جنگها فرا می‌رسد آن را از نظر دور نخواهد داشت و از یاد نخواهد برد. این بازی درست مثل بسیاری از عادات و رسوم بسیار والای تاریخ موسیقی از میان خواهد رفت، مثل گروه خوانندگان حرفه‌یی دوره حدود ۱۶۰۰، یا کنسرت‌های روزهای یکشنبه مربوط به موسیقی گوشه‌دار یا استعاره‌یی کلیساها در ۱۷۰۰. در آن روزگاران گوش آدمیان صداهایی را می‌شنیدند که صافی و پاکی فرشته ویشان را به هیچ‌وجه نمی‌توان با هرگونه دانش و یا سحر و جادو دوباره به وجود آورد. بازی مهره شیشه‌یی هم به همین نحو از یاد نخواهد رفت، لیکن اصلاح‌پذیر نخواهد بود، و آنهایی که تاریخ‌ظهور، پرورش، و فنایش را مطالعه می‌کنند، آه خواهند کشید و به ما بدان خاطر که اجازه یافته بودیم در چنین دنیای فکری آرامش‌بخش، فرهنگی و هماهنگ زندگی کنیم حسد خواهند ورزید.

گرچه من اینک استاد بازی هستم، ولی به هیچ‌وجه وظیفه خودم (یا خودمان) نمی‌دانم که از به پایان رسیدن عمر بازیمان جلوگیری کنم یا آن را به تعویق بیندازم. زیبایی، حتی زیبایی فوق‌العاده گران و والا، هم مثل هرچیز دیگری، که چون در این دنیا به یک پدیده یا فنومن تاریخی بدل می‌شود، از میان می‌رود. ما از این امر آگاه هستیم و از این بابت هم بسیار دردمند، اما نمی‌توانیم آن را واقعاً عوض کنیم، زیرا قانونی تغییرناپذیر است. آنگاه که بازی مهره شیشه‌یی از بین می‌رود، کاستالیا و دنیا نیز زیان خواهند دید، اما در

آن هنگام آن را به خوبی در نمی‌یابند، زیرا به هنگام وقوع بحران بزرگ می‌کوشند که هرچه را که می‌توانند نجات بدهند و از نابودی برهاند. کاستالیای بدون بازی را می‌توان در نظر مجسم کرد، اما کاستالیای بدون حرمت به حقیقت را، بدون ایمان به زندگی مغز و افکار را هرگز. هیأت مربیان و استادان بدون ماگیستر لودی هم می‌تواند فعالیت کند. گرچه آن را تقریباً از یاد برده‌ایم، ولی البته "استاد بازی" اصولاً به مفهوم آن مقام یا مرتبتی نیست که ما با استفاده از آن کلمه در نظر داریم، بلکه منظور یک آموزگار محض و ساده است. هرچه کاستالیا بیشتر در معرض خطر و تهدید قرار بگیرد، و هر قدر که گنجینه‌هایش مبتذل می‌شوند و روبه نابودی می‌گذارند، به همان نسبت کشورمان به آموزگارانِ آن نیاز پیدا می‌کند، یعنی به آموزگاران دلاور و خوب و نیک صفت. آموزگاران بر هر چیز دیگری ترجیح دارند، مردانی که بتوانند قدرت و توانایی داوری و تشخیص را به جوانان ببخشند، مردانی که برای جوانان الگوی حرمت به حقیقت‌اند و اطاعت از اشیاء مربوط به روح و روان، و حرمت به زبان. این موضوع نه تنها در مورد مدرسه‌های نخبگانِ ما که دیر یا زود بسته و تعطیل خواهند شد صدق می‌کند، بلکه اصولاً در مورد مدارس غیرروحانی و دنیوی خارج هم صدق می‌کند که تمامی شهروندان و روستاییان کشاورز، پیشه‌وران و سربازان، سیاستمداران، افسران ارتش، و فرمانروایان آموزش می‌بینند، و در حالی که هنوز کودکانی شکل‌پذیر هستند در آنها شکل و قالب می‌گیرند. اینجا جایی است که بنیان و شالوده زندگی فرهنگی کشور را می‌توانیم بیاییم، البته نه در سمینارها یا در بازیِ مُهره شیشه‌یی. ما همیشه آموزگاران و استادانی را به کشور اهداء کرده‌ایم، و همانطور که قبلاً هم گفته‌ام آنها بهترین آدم‌هایی هستند که بین ما زندگی می‌کنند. اما باید بسیار بیشتر از آنچه تاکنون کرده‌ایم انجام بدهیم. ما دیگر نباید به بیرون آمدنِ بهترین آدم‌ها از مدرسه‌های خارج متکی باشیم تا به این وسیله به نگهداری و استواری کاستالیا کمک کنیم. ما بیش از پیش باید

خدمت فروتنانه و بسیار مسئولانه به مدارس دنیوی و غیرروحانی را به عنوان سهم و نقش عمده و بسیار محترمانهٔ مأموریتمان تلقی کنیم و به رسمیت بشناسیم. این کاری است که باید انجام بدهیم.

این موضوع مرا به ارائهٔ تقاضای شخصی‌ام به حضور هیأت محترم نزدیک می‌کند. بدین وسیله از هیأت تقاضا می‌کنم مرا از انجام وظیفه و مأموریت به عنوان استاد بازی معاف و کار و خدمت در مدرسه‌یی معمولی، بزرگ یا کوچک، در بیرون شهر و در روستاها، را به من محوّل کند، و اجازه بدهد شماری عضو جوان دستگاه نظام (کاستالیای) خودمان را هم در آن به کار بگمارم. من کسانی را به عنوان آموزگار به خدمت می‌گیرم که با اعتماد کامل از آنها انتظار دارم در القاء اصول خودمان به جوانان دنیا به ما کمک کنند.

امیدوارم که هیأت محترم تقاضایم و دلایل آن را بزرگوارانه مورد بررسی قرار بدهد و تصمیم مقتضی خود را به من ابلاغ کند.

استاد بازی مهره شیشه‌یی

حاشیه:

اجازه بفرمایید از گفته‌های پدر محترم یا کوبوس سخن بگویم که در خلال یکی از درس‌های خصوصی‌شان یادداشت کرده‌ام:

”زمان وحشت و ژرف‌ترین بدبختی ممکن است در شرف وقوع باشد. لیکن اگر قرار باشد از این بدبختی و فلاکت اندک‌ترین خوشبختی عاید شود، فقط خوشبختی یا شادمانی روحانی خواهد بود، با واپس نگرستن به حفظ فرهنگ ادوار پیشین، و به پیش نگرستن به سوی دفاع هوشیارانه و سرسختانه از معنویات، آن نیز در عصری که اگر غیر از این می‌بود ممکن بود همه چیز به مادیات بینجامد.



تگولاریوس هیچ نمی‌دانست که چه اندک از نوشته‌هایش در این

یادداشت گنجانده شده است. نسخه یا پاکنویس نهایی آن را ندیده بود، هرچند کینشت اجازه داده بود که دو نمونه یا چرکنویس مفصل قبلی را بخواند. ماگیستر لودی یادداشت را فرستاد و در حالی که کمتر از دوستش نابرداری می‌کرد به انتظار دریافت پاسخ آن نشست. وی به این نتیجه رسیده بود که نباید فریتس را در فعالیت‌های بعدی‌اش سهیم سازد. بنابراین به او دستور داد که دیگر در این باره سخن نگوید، ولی فقط اظهار داشت که البته دیری به درازا می‌کشد تا هیأت یادداشت مذکور را دریافت کند.

در حقیقت آنگاه که پاسخ زودتر از حد انتظار وی فرا رسید، تگولاریوس چیزی درباره آن ننشید. در نامه وارده از هیرسلند چنین آمده بود:

خدمت جناب مستطاب ماگیستر لودی در والدسل.

همکار محترم:

هیأت مدیره نظام و انجمن استادان نامه بخشنامه‌یی پر شور و اندیشمندانه شما را با علاقه فزاینده‌تر از معمول مورد توجه قرار داده است. ما نگرش‌های تاریخی شما را کمتر از تصویر شومی که از آینده رقم زده بودید جالب توجه نیافتیم، و شماری از ما بی‌تردید خواستار این هستیم که روی اندیشه‌های شما تفکر کنیم و از آن بهره بگیریم، که آنها را پاک بی‌بنیاد و بی‌مورد نیافته‌ایم. همگی شادمانه و ستایشگرانه از اصولی آگاه شده‌ایم که شما را الهام بخشیده‌اند، یعنی از اصول نوع پرستی کاستالیایی واقعی. ما دریافته‌ایم که عشق و علاقه ژرف و اکنون غریزی به ولایت ما، به زندگی ما، به عرف و عادات آن، شما را برانگیخته است، یعنی عشقی نگران کننده که اکنون به عشقی فوق‌العاده نگران کننده بدل شده است. همگی با شادمانی و تمجید یکسان توانسته‌ایم از این عشق آکنده از مفاهیم شخصی، از روح فداکاری آن، از انگیزه فعال آن، از جدیت و غیرت و شور و شوق آن، و از آثار قهرمانانه‌اش، آگاه شویم. و نیز توانسته‌ایم از ویژگی اخلاقی استاد بازی مهره شیشه‌یی‌مان، آن گونه که می‌شناخته‌ایم، آگاه شویم و آن را بشناسیم. ما می‌توانیم شور

و شوق و غیرت، و جرأت و شهامت او را ببینیم. از شاگرد یا حواری آن بَندیکتی مشهور هیچ بعید نیست که تاریخ را به عنوان یک هدف دانش‌پژوهانه، یک بازی ذوقی که باید بدون هیجان به آن نگاه کرد، مطالعه نکرده باشد، بلکه دانش یا آگاهی تاریخی‌اش را تا حدودی در مورد نیازمندی‌های جاری به کار گرفته است؛ و اینکه ادراکش وی را ناگزیر می‌سازد اقدام مقتضی به عمل بیاورد. همکار محترم، واقعاً چقدر با ویژگی اخلاقی شما مطابقت دارد که به سوی مأموریت‌های سیاسی گرایش پیدا نکنید و به مقام‌های با نفوذ و به رسیدن به افتخار و سربلندی دل نبندید، بلکه در عوض خواستار ایفای نقش یک استاد بازی ساده، یعنی کار یک آموزگار ساده باشید و به آن بسنده کنید.

اینها هستند شماری از برداشت‌ها، شماری از افکار و اندیشه‌هایی که با خواندنِ نخستین بارِ نامهٔ بخشنامه‌یی‌تان در دل ما جان گرفته است. بسیاری از همکارانتان همین عکس‌العمل را از خود نشان داده‌اند. لیکن هیأت نتوانسته بود در برابر هشدارها و تقاضاهای شما موضعی خاص اتخاذ کند. ما گرد هم آمده‌ایم و روی نظریات شما مبنی بر خطری که دارد ما را تهدید می‌کند بحث و اظهار نظر کرده‌ایم. دربارهٔ طبیعت، ماهیت، دامنه، و حتی دربارهٔ قریب‌الوقوع بودن احتمالی خطرها بحث کرده و سخن‌های بسیار گفته‌ایم. اکثریتِ اعضا هیأت ما این مسئله‌ها را واقعاً بسیار جدی گرفته‌اند و در خلال بحث در مورد آنها سخت شوریده و هیجان‌زده شده‌اند. لیکن ناگزیر هستیم به استحضارتان برسانیم که در مورد این مسایل و دشواری‌ها اکثریتِ اعضا با نظریات شما موافق نبوده‌اند. قدرت تخیل و قدرت دورنگری بینش تاریخی - سیاسی شما مورد تأیید قرار گرفته است، اما هیچ‌یک از حدسیات و فرضیات شما، یا شاید باید بگوییم هیچ‌یک از پیشگویی‌های شما، مورد تأیید کامل قرار نگرفته است. فقط تعداد انگشت‌شماری از ما (آن هم با احتیاط و مشروط به شرطی) با شما موافق هستیم، حتی در مورد مسئلهٔ میزان

سهم نظام و دستگاه کاستالیائی ما در مسئولیتی که در دوران واقعاً دیرپای صلح و آرامش برعهده داشته است، و یا اینکه نظام را می‌توانیم یکی از عوامل تاریخ سیاسی به شمار بیاوریم. به نظر اکثریت اعضا، آرامشی که بر قاره ما سایه افکنده است تا حدودی باید به ناتوانی کلی ناشی از خونریزی‌های جنگ‌های وحشتنا نسبت داد، اما بیشتر از این حقیقت ناشی می‌شود که مغرب زمین دیگر کانون تاریخ جهان نیست و اینکه عرصه یا حوزه‌یی که ادعای استیلای آن را دارد از میان رفته است. تردیدی نیست که ما نمی‌خواهیم کامیابی‌ها و دستاوردهای نظاممان را نفی کنیم و یا مورد تردید قرار بدهیم. اما با وجود این، ما نمی‌توانیم بپذیریم که آرمان کاستالیائی، آرمان فرهنگی والا تحت نظر دقیق استغراق انضباطی، می‌تواند تاریخ را شکل بدهد و نفوذ فعال و زنده‌یی بر شرایط سیاسی جهان داشته باشد. اصولاً این گونه تمایلات، علایق یا جاه‌طلبی‌ها با ویژگی اخلاقی منافات دارد. در شماری از رساله‌ها و مقالات به این نکته اشاره شده است که کاستالیا نه خواستار استیلای سیاسی است و نه بر صلح یا جنگ نفوذ دارد. در حقیقت، این موضوع که کاستالیا چنین قصد یا هدفی در سر می‌پروراند مطرح نیست، بنابراین بحث ادامه یافته است، زیرا هر چیز کاستالیائی به منطق بستگی دارد و در چارچوب منطق کار می‌کند - که بی‌تردید درباره تاریخ جهان صدق نمی‌کند، و یا بعضی آدم‌ها چنین می‌گویند که می‌خواهند نظرشان را به مطالب مذهبی و شاعرانه احساس‌گرایانه فلسفه تاریخی رومانتیکی معطوف دارند. از این نقطه نظر مساعد، سیر کلی و کشنده و ویران‌کننده تاریخ سیاسی را می‌توان فقط به عنوان شیوه، دلیل یا منطق جهانی توضیح داد. بعلاوه، حتی با ظاهرترین بررسی یا مطالعه تاریخ افکار آشکار می‌شود که اعصار بزرگ فرهنگی هیچ‌گاه با شرایط سیاسی به توصیف کافی درنیامده‌اند، بلکه فرهنگ یا فکر و تعقل، یا روح، هر کدام تاریخ ویژه خودش را دارد - دومین تاریخ سرنوشت، بدون خونریزی، و تقدیس شده - که موازی با آن چیزی است که

معمولاً تاریخ جهان نامیده می‌شود، که با آن می‌خواهیم همان مبارزه و تلاش دایمی برای دستیابی به قدرت مادی را بیان کنیم. نظام یا دستگاه ما فقط با این تاریخ تقدیس شده و اسرارآمیز سر و کار و حشر و نشر دارد نه با آن تاریخ "واقعی" و ستمگرانه جهان. واقعاً ما هیچ‌گاه موظف نیستیم که در تاریخ سیاسی نقش و سهمی داشته باشیم، چه رسد که خواسته باشیم آن را شکل و قالب ببخشیم.

بنابراین مهم نیست که بروج سیاسی واقعاً باید همان باشد که در یادداشت یا نامه بخشنامه‌یی شما آمده است یا نه. در هر صورت، نظام ما حق ندارد درباره آن اقدامی به عمل بیاورد. تنها موضع ما باید این باشد که بردبارانه انتظار بکشیم و ببینیم که چه روی می‌دهد. بنابراین بحث شما را، که حکایت از این دارد که این بروج یا صور فلکی سیاسی ما را ملزم می‌کند که موضع فعالانه‌یی اتخاذ کنیم، اکثریت اعضا نفی و رد کرده‌اند، و فقط چند نفر رای موافق به آن داده‌اند.

نظریه‌های شما درباره اوضاع و شرایط کنونی جهان و اشاراتان درباره آینده بسیار نزدیک، بسیاری از همکاران ما را تحت تأثیر قرار داده‌اند. در حقیقت، هیچ‌یک از همکاران مبهوت نشده‌اند. اما در اینجا، با وجودی که اکثریت سخنگویان به آگاهی‌ها و فراست شما بسیار حرمت گذاشتند، هیچ دلیل و مدرکی وجود ندارد که معلوم شود اکثریت اعضا با شما موافق و هم‌رای بوده‌اند، بلکه بر عکس، رأی عموم نشان می‌دهد که نظریه‌هایی که در این باره ارائه داده و مطرح ساخته‌اید شایان توجه و فوق‌العاده جالب توجه بوده است، اما در عین حال فوق‌العاده بدبینانه. یکی از همکاران صدایش را بلند کرد پرسد که آیا این موضوع، اگر گستاخانه نباشد، خطرناک نیست - گرچه سبک‌سرانه است - که استادی هیأت نظامش را با ارائه تصویرهای شومی از خطرهای احتمالی و بی‌بنیاد به وحشت بیندازد؟ تردیدی نیست که هشدارها و یادآوری‌های گه‌گاهی درباره فناپذیر بودن اشیاء مجاز است؛ هر

فرد، بویژه فردی که دارای شغل یا مرتبتی پرمسئولیت است، باید گه‌گاه "فناپذیر بودن" خود را به یاد بیاورد و از مرگ غافل نشود. لیکن با چنین فریاد وحشت‌آوری بانگ برآوردن و دربارهٔ فنای قریب‌الوقوع هیأت مرییان و استادان و تمامی نظام و تمامی دستگاه سلسله مراتبی سخن گفتن تجاوز نفرت‌انگیزی است به آرامش و به افکار دوستان و همقطاران، و تهدیدی برای کفایت هیأت. کار و فعالیت استاد با حضور روزانه و بی‌وقفه در اداره یا در دفترش سودی به بار نمی‌آورد بویژه که گمان کند که کارش و شاگردانش، مسئولیتش در قبال نظام، زندگی درون کاستالیا و برای کاستالیا، و بالاخره تمامی این کارها ممکن است فردا یا پس فردا از بین برود... هرچند که اکثریت نتوانستند جانب شخصی را بگیرند که این ایرادات را وارد آورده است، ولی در هر صورت برایش ابراز احساسات شایان توجهی کردند.

البته این مباحثه را کوتاه می‌کنیم، ولی همه آماده‌ایم با شخص خودتان به بحث پردازیم. شما با توجه به ارائه این خلاصه می‌توانید متوجه شوید که نامهٔ بخشنامه‌یی شما نتوانسته است آن تأثیری را که انتظار داشتید ببخشد. اصولاً عدم توفیق آن بی‌تردید در موجبات و در زمینه‌های عینی، در ناهماهنگ بودن معتقدات و نظریات شما با نظریات اکثریت، نهفته است. اما دلایل کاملاً ظاهری یا صوری محض هم وجود دارد. در هر صورت به نظر ما چنین می‌رسد که اگر یک بحث مستقیم بین شما و همکاران درمی‌گرفت و با هم به بحث می‌نشستید این موضوع سیر هماهنگ‌تر و مثبت‌تری می‌یافت. ما حتی می‌توانیم اظهار عقیده کنیم که تنها مطرح ساختن این موضوع در یک یادداشت یا تذکاریهٔ کتبی شما نبود که اثر معکوس بر هیأت گذاشت. جالب توجه‌تر و حیرت‌برانگیزتر این بود که شما مکاتبهٔ حرفه‌یی را به شیوه‌یی که برای ما کاملاً ناآشنا و شگفت‌انگیز بود با تقاضای شخصی، یا با عرض حال شخصی، درآمیختید. اکثریت همکاران شما این آمیزش را یک تلاش ناموفق در نوآوری تلقی می‌کنند، و حتی شماری از آنها آن را، بی‌پرده و صریح، غیر

مجاز خوانده‌اند.

این موضوع ما را به ظریف‌ترین نکته رهنمون می‌کند، یعنی به تقاضایان برای معاف شدن از کار و وظیفه‌یی که اکنون بر عهده دارید و انتقالتان به یکی از مدارس غیرروحانی. تقاضاکننده می‌بایست از همان آغاز می‌دانست که هیأت احتمالاً نمی‌تواند چنین تقاضای ناگهانی را که با چنین استدلال شگفت‌انگیزی مطرح شده است بپذیرد و با آن موافقت کند. البته تردیدی نیست که پاسخ هیأت “نه” می‌باشد.

اگر نظام ما واقعاً نتواند هرکس را در جای خود بگمارد چه بر سر نظام و دستگاه سلسله‌مراتبی ما خواهد آمد؟ و اگر قرار باشد هر کس خود استعداد و توانایی‌اش را برآورد و تقویم کند و در نتیجه خودش نیز کار یا خدمتش را معین کند، کاستالیا چه سرنوشتی خواهد یافت؟ ما پیشنهاد می‌کنیم که استاد بازی مهره شیشه‌یی چند دقیقه‌یی در این باره بیندیشد، و به او امر می‌کنیم که به کار مدیریت، این خدمت محترم و مهمی که به وی سپرده‌اند ادامه دهد.

ما با این بیاناتمان در حقیقت به نامه‌تان پاسخ داده‌ایم. ما نمی‌توانسته‌ایم آن پاسخی را که امیدوار بوده‌اید دریافت کنید به شما بدهیم. لیکن در عین حال دوست داریم از شما به خاطر ارزش برانگیزاننده و پنددهنده نامه و اسنادتان قدردانی کنیم. ما امیدواریم که بتوانیم درباره مندرجات آن نامه حضوراً و شفاهاً با شما صحبت کنیم، البته در آینده‌یی بسیار نزدیک. هرچند که مدیریت نظام معتقد است که می‌تواند به شما اعتماد کند، لیکن نکاتی که شما در یادداشتان مطرح نموده‌اید و در آن از ناتوانیتان در ادامه کار و امور مربوط به اداره‌تان سخن گفته‌اید، طبیعتاً نگرانی‌هایی را در ما برانگیخته است.



کینشت نامه را بی‌آنکه توقع یا انتظاری داشته باشد، لیکن با حداکثر توجه و دقت، خواند. او منتظر بود که هیأت برای “نگرانی زمینه یا دلیل موجه”

داشته باشد، و علاوه بر این نشانه‌هایی دال بر نگرانی واقعی هیأت را هم دیده بود. در این اواخر میهمانی از هیرسلند به دهکدهٔ بازیکنان آمده بود، با جواز و توصیه‌یی از مدیریت نظام. وی تقاضا کرده بود فقط چند روز از وی پذیرایی شود، و فرضاً کارهایی در بایگانی و کتابخانه داشت و ضمناً اجازه خواسته بود که در چند سخنرانی کینشت حضور یابد. این مرد، که هم مسن بود و هم ساکت و دقیق، تقریباً به تمامی دوایر و بناهای دهکده سرک کشیده بود و سراغ تگولاریوس را گرفته و حتی چندین بار به مدیر مدرسهٔ نخبگان هم که در آن حوالی می‌زیست مراجعه کرده بود. تقریباً هیچ تردیدی باقی نمانده بود که این مرد را به عنوان ناظر فرستاده بودند تا ببیند که آیا در دهکدهٔ بازیکنان غفلت یا اهمالی روی داده است، و آیا استاد تندرست است و سرگرم انجام وظیفه است و کارکنان ساعیانه کار می‌کنند و دانشجویان هم فعال و برانگیخته‌اند یا نه. این مرد یک هفته تمام توقف کرده و در تمامی کنفرانس‌های کینشت هم حضور یافته بود. حتی دو تن از مقامات دربارهٔ حضور بی‌سر و صدایش در همه جا سخنانی گفته بودند. تردیدی نبود که مدیریت نظام تا پیش از ارسال پاسخ به نامهٔ استاد منتظر مانده بود که گزارش این مرد را دریافت دارد.

کینشت دربارهٔ این پاسخ چه می‌اندیشید و احتمالاً چه کسی این پاسخ را نوشته بود؟ از سبک نامه هم چیزی دستگیرش نشده بود، زیرا نامه‌یی معمولی و قراردادی بود و بنا به مصلحت روز کاملاً اداری و غیر مشخص. اما پس از تجزیه و تحلیل تیزبینانه و هوشیارانه، معلوم شد که نامه نشانگر فردیتی است که نیرومندتر از نخستین باری است که کینشت نامه را خوانده بود. تمامی سند بر روح سلسله مراتبی استوار شده بود، و بر درک عدالت و عشق و علاقه به نظم و ترتیب. آشکارا دیده می‌شد که تقاضا یا عریضهٔ کینشت تا چه حد نامطلوب، نامناسب، بگذریم که چقدر آزاردهنده و مزاحم، بوده است. تردیدی نیست که پاسخ دهنده بی‌درنگ تصمیم گرفته است آن را،

بی‌توجه به عقیده و نظر دیگران، رد کند. از سوی دیگر، این آزرده‌گی تحت تأثیر هیجان یا اضطراب دیگری قرار گرفته بود، زیرا اندک اثری از دلسوزی و ترحم را می‌شد در خلال سطور نامه دید، با ذکر اظهارنظرهای ملایم‌تر و دوستانه‌تری که نسبت به تقاضای کینشت در خلال نشست هیأت ابراز شده بود. کینشت تردیدی نداشت که آلکساندر، ریاست نظام، نویسندهٔ این پاسخ بوده است.



اینک به پایان سفرمان رسیده‌ایم، و امیدوار هستیم که توانسته باشیم از تمامی نکات مهم و اساسی زندگی یوزف کینشت سخن گفته باشیم. تردیدی نیست که یک تذکره‌نویس بعدی دیگر می‌تواند نکات اضافی بسیار دیگری را دربارهٔ زندگی وی ارائه دهد.

ما از ارائه روایت خودمان دربارهٔ آخرین روزهای زندگی استاد صرف‌نظر می‌کنیم، زیرا ما هم مثل هر دانشجوی والدسل چیز زیادی نمی‌دانیم، و بنابراین نمی‌توانیم این داستان را بهتر از «افسانهٔ ماگیسترلودی»، که نسخه‌های بسیاری از آن اکنون منتشر و پخش شده است، بازگو کنیم. چنین می‌پنداریم که آن را یکی از دانشجویان محبوب استاد مرحوم نوشته است. ما می‌خواهیم که کتابمان را با این افسانه به پایان برسانیم.

فصل دوازدهم

افسانه

هنگامی که به سخنان دوستان دانشجویان گوش فرا می‌دهیم که دربارهٔ غیبت استادمان و راجع به علت آن، بر حق یا ناحق بودن تصمیم یا عمل وی، با معنی یا بی‌معنی بودن سرنوشتش گپ می‌زنند، به نظرمان چنین می‌رسد که گویی دیودوروس سیکولوس^۱ دارد دربارهٔ علل فرضی طغیان رود نیل توضیح می‌دهد. ما این سخنان را نه تنها بیهوده بلکه اشتباه می‌دانیم که به چنین اندیشه‌هایی بیفزاییم. در عوض، مایلیم که یاد و خاطرهٔ استادمان را در قلب‌هایمان نگه داریم، استادی که درست پس از هجرت اسرارآمیزش به دنیا به فراسوی از آن اسرارآمیزتر پا گذاشت. یادش برای ما بسیار گرامی است و به همین دلیل آرزو می‌کنیم هرآنچه را که دربارهٔ این رویدادها می‌دانیم بنویسیم.

پس از آنکه استاد نامه‌یی را که هیأت در پاسخ به تقاضا یا عریضه‌اش نوشته بود خواند، اندک لرزشی سرتاپای وجودش را فراگرفت و سردی و سکون بامدادی خاصی را حس کرد که نشان می‌داد ساعت یا زمان مورد انتظار فرا رسیده است و از این پس دیگر هیچ درنگ و دودلی و تردیدی روا نیست. این احساس شگفت‌انگیز که بدش نمی‌آمد آن را “بیداری” بخواند برایش از هر لحظهٔ قاطع دیگر زندگی‌اش آشناتر بود. این احساس هم زندگی‌بخش بود و هم آزاردهنده و دردآور و آمیخته به احساس وداع و پا در

۱- DIODORUS SICULUS تاریخ‌نگار یونان که در اواخر قرن یکم پیش از میلاد

می‌زیسته است. مترجم.

راه ماجراهای نو نهادن، که درست مثل یک توفان بهاری تا ژرفای ضمیر ناخودآگاهش را تکان می‌داد. آنگاه به ساعت نگاه کرد. یک ساعت دیگر می‌بایست به کلاس درس برود. تصمیم گرفت که یک ساعت به استغراق و تفکر بپردازد، آنگاه به درون باغ ساکت استاد رفت. بر سر راهش که می‌رفت ناگهان به یاد مصرعی از شعری افتاد:

در هر سرآغازی منبعی جادویی وجود دارد...

این مصرع را چندبار زیر لبی تکرار کرد، بی‌آنکه بداند این را قبلاً کجا خوانده است. مصرع را بسیار جالب توجه یافت و گمان کرد که با شرایط کنونی‌اش کاملاً سازگار است. به باغ که رسید بر نیمکتی نشست که فرشی از برگهای زرد و خشک تازه فرو افتاده آن را پوشانده بود، آنگاه آرام آرام نفس کشید و تلاش کرد آرامش درونش را باز یابد، تا اینکه سرانجام با قلبی پاک و از اندوه تهی به تفکری پرداخت که در آن ساختار زندگی کنونی‌اش در دنیایی آکنده از اشباح و تصورات و پندارهای جهانی و فارغ از پندار یا علایق شخصی مستغرق شده بود. اما هنگامی که به سوی کلاس درس می‌رفت، یکبار دیگر به آن مصرع اندیشید. آن را چندین و چند بار تکرار کرد و دریافت که آن را درست نمی‌خواند. ناگهان حافظه‌اش روشن شد، و زیر لبی چنین خواند:

در هر سرآغازی نیرویی جادویی می‌زید.

تا از ما پاسداری کند و کمک کند زندگی کنیم.

اما اوایل پسین و دیری پس از به پایان رسیدن کلاس سخنرانی‌اش و پس از آنکه به بسیاری از کارها و امور جاری روزانه‌اش رسیدگی کرده بود، به متشاء اصلی این بیت پی برد. البته اثر شاعران قدیم نبود، بلکه بیتی از اشعار خودش بود که در دوران دبستانش نوشته بود. اکنون به یاد آورده بود که شعرش با این مصرع به پایان می‌رسید:

چنین باشد ای دل: بدرود تا ابد!

درست در همان پسین دستیارش را احضار کرد و به وی اطلاع داد که بامداد روز بعد برای مدت نامحدودی سفر می‌کند. دستیار را مسئول انجام کلیه امور جاری قرار داد و وظیفه‌اش را به اختصار به آگاهی‌اش رساند و سپس دوستانه از وی خداحافظی کرد، درست همان گونه که پیش از رفتن به مسافرت‌های کوتاه اداری می‌کرد.

بیشتر از این فکر کرده بود که دوستش تگولاریوس را باید بی‌خبر و حتی بدون خداحافظی ترک کند. موضوع مهم و واجبی بود، نه تنها برای اینکه دوست محافظه‌کارش را از این کار معذور بدارد، بلکه برنامه‌اش را به مخاطره نیندازد. فرض کنیم که فریتس به این حقیقت تن درخواهد داد، لیکن ابراز ناگهانی و حتی منظره و دواع ممکن است به آشفتگی و هیجان روحی بینجامد. حتی کینشت چندی اندیشیده بود که بدون آخرین دیدار از فریتس راهی سفر شود. اما اکنون معتقد شده بود که چنین عملی بیشتر به گریز از دشواری‌های ناشی از ملاقات شباهت دارد. گرچه عاقلانه این بود که نگذارد دوستش ناراحت و مشوش شود و در نتیجه دست به کارهای ابلهانه‌یی بزند، لیکن حق نداشت اوضاع را تا این حد سهل و ساده بگیرد. نیم‌ساعت به وقت خوابیدن مانده بود و می‌توانست بی آنکه مزاحم تگولاریوس یا دیگران شود به دیدنش برود.

شب بر فضای سرای پهناور داخلی چیره شده بود که کینشت به سوی اتاق کوچک دوستش راهی شد. در حالی که این احساس شگفت‌انگیز، یعنی اینکه این آخرین دیدار است، در او جان گرفته بود دوستش را تنها در اتاق یافت. فریتس که از دیدنش شادمان شده بود کتابی را که می‌خواند به کناری گذاشت و کینشت را به نشستن دعوت کرد.

کینشت بی‌هیچ نیت یا قصد خاصی گفت: «امروز به یاد یکی از اشعار قدیمی افتادم، یا بهتر است بگویم چند بیتی از آن را به یاد آوردم. شاید شما بدانید که بقیه‌اش را کجا می‌شود گیر آورد.» و پس از آن، چنین خواند:

در هر سر آغازی نیرویی جادویی زندگی می‌کند...

تگولاریوس به آسانی آن را پی گرفت. پس از چند لحظه تفکر، شعر را شناخت، به پاخواست، و دفتری از اشعار کینشت را از کشتو میزی بیرون آورد، یعنی همان دستنویس اصلی و اولیهٔ خود کینشت را که آن را به او داده بود. آن را نگاه کرد، ورق زد، و دو ورق کاغذی را که نخستین چرکنویس شعر بر آن نوشته شده بود از میان آن برداشت. آنگاه لبخند زنان آنها را به سوی استاد دراز کرد و گفت: "بفرماید. عاليجناب شخصاً می‌توانند آنها را بررسی کنند. پس از گذشت سال‌های متمادی اینک نخستین باری است که به یاد این اشعار افتاده‌اید."

یوزف کینشت به دقت و با احساسات و هیجان ویژه‌یی به آن دو ورق کاغذ نگاه کرد. کینشت در دوران تحصیل، یعنی در خلال تحصیل در "کالج مطالعات خاور دور"، این دو ورق را با مقداری شعر سیاه کرده بود. این اشعار با وی از گذشته‌های بس دور سخن می‌گفتند. هرچیز آنها، کاغذ اندک به زردی گراییده، آن دستخط دورهٔ جوانی، گزینش‌ها و تصحیح‌هایی که در متن به عمل آمده بود، همه و همه وی را دردمندانه به یاد زمان تقریباً از یاد رفته می‌انداختند. با خود می‌اندیشید که نه تنها می‌تواند سال و فصل نوشتن این اشعار را به یاد بیاورد، بلکه حتی روز و ساعت سرودن و نوشتن آن را. حتی حال و هوا و حُقیقات آن روز خود را هم به یاد آورد، و آن احساس غرورآفرین و نیرومندی که او را شادی و شمع بخشیده بود و در نتیجه در اشعارش نیز منعکس شده بود.

این اشعار را در یکی از همان روزهای خاصی سروده بود که آن تکان و بژه که "بیداری" اش نامیده بود روی داده بود و بر او اثر نهاده بود. عنوان شعر را آشکارا پیش از سرودن شعر نوشته بود و ظاهراً از آن به عنوان مصرع نخست استفاده کرده بود. آنگاه آن را درشت و آشکار و به این مضمون نوشته بود: "برترین باش!"

بعدها، یک وقت دیگر که خُلق و خو و حال و وضع متفاوتی داشت، هم این عنوان و هم علامت تعجب را حذف کرد و عنوان دیگری را با خطی ریزتر و کوچکتر و بهتر برایش نوشت. عنوان چنین بود: ”مراحل.“

کینِشت اکنون به یاد می‌آورد که چگونه در آن روزها در حالی که پیوسته به این شعرش می‌اندیشیده و پیوسته دل مشغول آن بوده است، کلمه ”برترین“ را نوشته بود، آن نیز به صیغهٔ امر و استمرار، که نوعی یادآوری به خود و تصمیمی تازه تدوین یافته و نیرومند بود تا فعالیت‌ها و زندگی‌اش را تحت نفوذ یا چیرگی برتری یافتن یا به تعالی دست یافتن قرار بدهد، و آن را به صورت پیشرفتی یا تکاملی توأم باصفا درآورد، و پس از آن هر مکان، و هر مرحله را در میسر سیر و سلوک خود پشت سر رها کند. آنگاه آهسته و نجواگونه چنین زمزمه کرد:

بیایید تا با صفای دل به جاهای دور سفر کنیم

و مگذاریم که عشق به خانه پاینده‌مان کند.

روح جهانی نمی‌خواهد ما را از سفر باز دارد

بل ما را مرحله به مرحله به فضاهای پهناورتر برد.

گفت: ”سالهای متمادی بود که این اشعار را از یاد برده بودم و امروز که ناگهان به یادم آمدند دیگر نمی‌دانستم چگونه آنها را به یاد آوردم، اما ندانستم شعرهای خود من هستند. امروز آنها را چگونه یافته‌اید؟ هنوز هم برای شما معنی و مفهومی دارند یا نه؟“

تگولاریوس لحظه‌یی به فکر فرو رفت، و سرانجام گفت:

”من همیشه احساس شگفت‌انگیز و ویژه‌یی نسبت به این شعر داشته‌ام. این یکی از انگشت‌شمار اشعارتان است که واقعاً هیچگاه دوست نمی‌داشتم. ویژگی خاصی داشت که مرا منزعج می‌کرد و یا ناراحت و دردمند. در آن هنگام اهمیت نمی‌دادم که چه احساسی به من دست می‌دهد، اما گمان می‌کنم که امروز می‌فهمم و آن را درک می‌کنم. در حقیقت این شعر شما را، که

عنوان “برترین باش!” داشت، هیچگاه دوست نمی‌داشتم، انگاری که فرمان حرکت و هجرت بود - خدای را سپاس که بعدها عنوان بهتری بر آن گذاشتید - و واقعاً به این جهت آن را هیچگاه دوست نمی‌داشتم که بوی آموزش، اخلاق‌آموزی، یا آموزگاری از آن به مشام می‌رسید. اگر این عناصر از آن جدا می‌شدند، یا اینکه اگر این گچ یا گِل گیوه را می‌شد از روی آن زدود، آنگاه به یکی از زیباترین و بهترین اشعارتان بدل می‌شد - باز هم همین احساس در من جان گرفته است. معنی و مفهوم اصلی آن را همین کلمهٔ “مراحل” به خوبی رسانده است، هرچند که شاید می‌توانستید و یا بهتر بود آن را “موسیقی” یا “طبیعت موسیقی” می‌نامیدید. اگر ما آن اخلاق‌گرایی یا اخلاق‌آموزی و یا آن مفهوم موعظه‌یی‌اش را ازش بگیریم، واقعاً حال و هوای موسیقی را می‌یابد، و یا اگر خواسته باشید آهنگی یا نوایی است در ستایش از موسیقی، در ستایش از صفا، پاکی و قاطعیت آن، کیفیت همیشه حاضر و ناظر بودن، تحرّک و آمادگی همیشگی برای رفتن به سوی کمال، و ترک کردن آن فضایی که هم اینک به درون آن آمده است. اگر شما به همین اندیشه و یا ستایش از روح موسیقی بسنده کرده بودید، و اگر آن را به نوعی اخطار یا تنبیه و موعظه مبدّل نساخته بودید - هرچند که آشکارا در آن هنگام به خواست‌ها و تمایلات آموزشی و تربیتی می‌اندیشیده‌اید - این شعر واقعاً به جواهری تمام عیار بدل می‌شد. اما با این شکل و ظاهر کنونی‌اش، به نظر من نه تنها بسیار اندرگونه بلکه به نوعی منطق غلط نیز آلوده شده است، زندگی و موسیقی را فقط محض درس اخلاق با هم یکسان می‌دانند. لیکن این هم بسیار سؤال‌برانگیز و قابل بحث است، زیرا انگیزه‌های طبیعی و اخلاقاً نامعلومی را دگرگون می‌سازد که محل خیزش موسیقی به درون زندگی‌یی است که ما را فرا می‌خواند، به سویمان ندا درمی‌دهد، ما را فرمان می‌دهد، و می‌خواهد که درس‌های خوبی به ما بدهد. خلاصهٔ کلام اینکه در این شعر رؤیا یا دیداری، چیزی بی‌همتا، زیبا، و باشکوه تحریف شده و برای هدفی آموزنده مورد

استفاده قرار گرفته است، و درست همین جنبه است که همیشه مرا به مخالفت با آن برانگیخته است.“

استاد در طول مدتی که دوستش با شور و حرارت خشم آلوده‌یی که به نظر استاد برازنده‌اش بود سخن می‌گفت، با نهایت دقت و علاقه به سخنانش گوش فرا می‌داد.

کِنِشْت با لحن تقریباً شوخی گفت: ”پس امیدوار باشیم که حق با شماست. تردیدی نیست که آنچه دربارهٔ پیوند آن شعر با موسیقی گفته‌اید پسندیده و متین است. اندیشهٔ سیر توأم باصفا و آرامش به سوی جاهای دور و مفاهیم زیربنایی این شعر واقعاً از بطن موسیقی سر برون آورده است، البته بی‌آنکه خودم از وجودش آگاهی داشته باشم. واقعاً هیچ نمی‌دانم که اندیشه یا فکر را تباه کرده‌ام و رؤیا یا دیدار را تحریف نموده‌ام: شاید حق با شما باشد. در هر صورت، هنگامی که این شعر را نوشتم دیگر کاری با موسیقی نداشتم، بلکه با تجربه‌یی سر و کار داشتم - درست همان تجربه‌یی که تمثیل زیبا و دوست داشتنی موسیقی جنبهٔ اخلاقی‌اش را بر من آشکار ساخته بود و در ژرفای درونم به نوعی بیداری بدل شده بود و همچنین به هشداری به منظور پاسخ به ندای زندگی. شکل امری شعر، که مخصوصاً شما را تا این حد ناخوشنود کرده است، اصولاً توصیف هیچ‌گونه آرزو یا تمایل به امر و نهی یا آموزش نیست، زیرا این دستور یا فرمان فقط به خودم داده شده است. این موضوع باید در همان مصرع آخر آشکار شده باشد، دوست من، حتی اگر خودتان هم آن وقت متوجه نبوده‌اید. من دستخوش یک بینش یا بصیرت، یک پندار، یک رؤیا یا دیدار درونی، شده بودم، و به همین دلیل درصدد برآمده بودم که محتوا و اخلاق نهفته در آن بصیرت را به خودم بگویم و آن را در مغزم پیروانم و در آن منقوش سازم. به همین علت بود که شعر در حافظه‌ام نقش بست، هرچند که خودم به آن خو نگرفته بودم. این ابیات، خوب یا بد، مقصود و منظورشان را رسانده و ابلاغ کرده‌اند. این اخطار یا هشدار در درونم

زنده باقی ماند و از یاد نرفت. امروز آن را دوباره می‌شنوم، انگاری که تازه است. این نیز تجربه‌یی خوب و اندک بود، و شوخی و استهزاء شما هم نمی‌تواند آن را به نظر من بد کند. اما حالا وقت آن است که از اینجا بروم. دوست من، آن روزها چه روزهای خوبی بودند، روزی که هر دو دانشجو بودیم و در نتیجه اغلب نمی‌توانستیم به خودمان اجازه بدهیم قانون را بشکنیم و تا دیری از شب گذشته در کنار هم باقی بمانیم و با هم گپ بزنیم. یک استاد یا ماگیستر هم نمی‌تواند به خود اجازه بدهد از چنین نعمتی برخوردار شود - واقعاً چقدر حیف است.

تگولاریوس گفت: "اوه، می‌تواند به خود اجازه بدهد - مسئله فقط نداشتن جرأت است."

کینشت، خندان، دستش را روی شانه وی گذاشت و گفت:

"پسرم، تا آنجایی که به جرأت مربوط می‌شود، شاید به شوخی‌هایی بدتر از این هم نیاز داشته باشم. شب به خیر، غرغروی پیر."

کینشت سرحال و شادمان از اتاق بیرون رفت. اما چون از راهرو خلوت بیرون شد و به سرای ویکوس لوزوروم پای نهاد یکبار دیگر اندیشمند شد، در اندیشه هجرت. هجرت یا جدایی همیشه سبب می‌شود خاطرات به مغز یورش ببرند. اکنون، در این پیاده‌روی شبانه به یاد آورد که نخستین بار وقتی که پسری بیش نبود در والدیسل و در ویکوس لوزوروم قدم زده بود، یعنی هنگامی که یک دانش‌آموز تازه آمده به والدیسل بود، با دلی سرشار از بیم و هراس و امید. فقط اکنون که در این هوای خنک شبانگاهی و در فضای خلوت بین درختان و بناها ره می‌پوید، با دقتی آزاردهنده دریافت که همه این چیزها را برای آخرین بار می‌بیند، و برای آخرین بار به سکوت و به خلوت و به خوابی که دزدانه بر سر دهکده بازیکنان هوار شده است گوش فرا می‌دهد، یعنی دهکده‌یی که روز هنگام چقدر زیبا و دوست داشتنی است؛ و برای آخرین بار نور چراغ دربان را می‌بیند که از فراز جایگاهش در حوض زیر

فواره منعکس شده است؛ و باز هم برای آخرین بار به ابرهای آسمان شبانگاهی نگاه می‌کند که از فراز سر درختان باغچه استاد حرکت می‌کنند. وی آهسته از تمامی راستاگذشت و به تمامی گوشه‌ها و زوایای دهکده بازیکنان سرک کشید. هوس کرد دروازه ورود به باغچه‌اش را یکبار دیگر باز کند و به درون آن برود، اما کلید را با خود نیاورده بود و این حقیقت بی‌درنگ او را به هوش آورد و سبب شد خود را جمع و جور و اداره کند. آنگاه به سوی خانه‌اش بازگشت، چند نامه‌ی نوشت، از جمله نامه‌ی بی‌دزنیوری و در آن از ورودش به پایتخت به او اطلاع داد، و سپس چند لحظه‌ی بی‌به استغراق فکری پرداخت تا بدان وسیله از هیجاناتش بکاهد، زیرا می‌خواست که صبح هنگام برای از سرگرفتن آخرین وظیفه‌اش در کاستالیا، و برای مذاکره‌اش با سرپرست نظام کاملاً قیّام و نیرومند باشد.

بامداد روز بعد استاد درست سر ساعت معهود خویش از خواب برخاست، فرمان داد اتومبیلش را بیاورند، و بعد راهی سفر شد. فقط چند نفر از رفتنش آگاه شدند و هیچ‌کس به آن نیندیشید و به آن اهمیت نداد. در آن هنگام که به سوی هیرسلند می‌راند گویی بامداد نیز در پرده‌ی از مه اوایل پاییز فرو می‌رفت. نزدیک ظهر وارد شد و گفت که ورودش را به آگاهی استاد آلکساندر، ریاست نظام برسانند. کینشت صندوقچه یا مجری کوچک و زیبای فلزی پیچیده در پارچه را، که معمولاً همیشه در جایی در اداره‌اش پنهان نگه می‌داشت، با خود حمل می‌کرد. در این مجری نشانه‌ها و مهرها و کلیدهای اداره‌اش را نگه داشته بود.

او را، شگفت‌زده، در دفتر یا اداره اصلی نظام پذیرفتند. معمولاً هیچ سابقه نداشت که ماگیستری بدون خبر قبلی و بدون دعوت به آنجا بیاید. به دستور سرپرست نظام به او نهار دادند، آنگاه وی را به حجره استراحت در گوشه‌ی بی از صومعه قدیمی راهنمایی کردند و ضمناً به آگاهی‌اش رساندند که عالیجناب امیدوار است دو یا سه ساعت بعد فرصت بیاید او را ببیند. تقاضا

کرد که نسخه‌یی از مقررات نظام را به او بدهند، بعد آن را برداشت و سرگرم خواندن آن شد تا یکبار دیگر از سادگی و مشروعیت برنامه‌اش اطمینان حاصل کند. با وجود این، و با وجودی که دیر شده بود نمی‌دانست که چگونه مفهوم، منظور، و توجیه روان‌شناختی آن را بر زبان آورد.

در آن قوانین و مقررات بندی دیده می‌شد که یکبار در آخرین روزهای آزادی جوانی‌اش آن را به عنوان موضوعی برای کار روی استغراق فکری در اختیارش نهاده بودند. این رویداد درست مال اندکی پیش از پذیرفتنش در دستگاه نظام بود. اکنون که دوباره همان بند را می‌خواند، یکبار دیگر روی آن فکر کرد و در حالی که فکر می‌کرد ناگهان متوجه شد از آن زمان که آموزگار خصوصی جوان و نگرانی بوده است چقدر فرق کرده است.

در آن بند چنین نوشته شده بود: "اگر هیأت عالی شما را به مرتبتی می‌گمارد، این را نیز بدانید: هرگامی که روی نردبان کار یا مرتبت اداری می‌گذارید و از آن بالا می‌روید، گامی نیست که به سوی آزادی برمی‌دارید، بلکه گامی است به سوی پابندی‌ها. هر قدر اختیارات آن مرتبت یا شغل بیشتر باشد، انقیاد و پابندی هم به همان نسبت افزون‌تر خواهد بود. هر قدر شخصیت نیرومندتر باشد، به همان نسبت فعالیت اختیاری اراده نیز محدودتر می‌شود."

واقعاً زمانی این چیزها چقدر نهایی و بی‌چون و چرا به نظر می‌رسیدند، اما چقدر معنی و مفهوم بسیاری از کلمات تغییر کرده است، بویژه معنی و مفهوم کلمات اسرارآمیزی چون "پابندی"، "شخصیت"، و "اراده". با این توصیف، جملات چقدر زیبا، روشن، و به نحو تمجیدآمیزی مدلل بودند، و به نظر یک جوان چقدر مطلق، بی‌زمان، و به نحو غیرقابل انکاری حقیقی می‌نمودند! آری، واقعاً می‌توانستند چنین باشند. اما مشروط بر اینکه کاستالیا دنیا بود، دنیایی کاملاً دگرگون ولی در عین حال قابل رؤیت و به جای اینکه دنیایی بسیار کوچک در درون دنیایی بزرگ باشد، و یا پاره‌یی که دلیرانه و

گستاخانه و حتی به شدت از آن جدا و کنده شده است. اگر زمین یک مدرسهٔ نخبگان یا برگزیدگان می‌بود، و اگر نظام (کاستالیا) جامعه یا هیأتی برای تمامی آدمیان بود و سرپرست کل نظام هم خداوند، این جملات واقعاً چقدر کامل بودند و قانون نیز تا چه اندازه از عیب عاری. ای کاش چنین می‌بود. زندگی چقدر دلنشین بود، چقدر بارور و فیاض و چقدر معصومانه و زیبا. و واقعاً که زمانی چنین بوده است؛ زمانی می‌توانسته است اوضاع را این‌گونه ببیند: نظام و روح کاستالیائی با ملکوت معادل و برابر بودند و کاملاً مطلق، و ولایت در مقام جهان، کاستالیائی‌ها در مقام آدمیان، و محیط غیرکاستالیائی به صورت نوعی جهان‌کودکان، به صورت آستانهٔ ورودی ولایت، خاکی بکر که برای رویش و برای رهایی آماده شده بود، دنیایی که با دلی آکنده از حرمت به کاستالیا می‌نگریست و اغلب بازدیدکنندگان یا میهمانان افسون شده‌یی را چون پلینیوی جوان به آن سوی می‌فرستاد.

حال و روزگار خودش هم واقعاً چقدر شگفت‌انگیز بود، طبیعت یا ماهیت فکر و ذهن خود یوزف کینشت هم چقدر شگفت‌انگیز بود! مگر در گذشته‌ها، در حقیقت همین دیروز، نبود که درک و برداشت‌های ویژهٔ خودش را - شیوهٔ آزمون حقیقت که آن را "بیداری" می‌نامید - گامی آهسته و تدریجی برای رسوخ به درون قلب جهان هستی و به درون هسته یا مغز حقیقت می‌انگاشت؛ که در نوع خود فی‌نفسه مطلق بود و راستا یا سبیری مداوم و بی‌وقفه که با وجود این بایستی اندک اندک و به تدریج به آن رسید؟ در دوران جوانی‌اش تأیید و پذیرش اعتبار دنیای خارج را، البته آن گونه که پلینیو نشانگر و نمایانگر آن بود، کاری درست و پسندیده می‌انگاشت، لیکن در عین حال هم می‌کوشید خود را از آن دور نگه دارد و از آن بپرهیزد. لیکن ضمناً کاستالیائی بودن را پیشرفت، تکامل، و بیداری به شمار می‌آورد. و پس از سالیان دراز تردید و دودلی، تکامل و حقیقت را در این یافت که به سود بازی مَهْرهٔ شیشه‌یی و زندگی در والدِ سِلِ تصمیم بگیرد. و هنگامی که به

دستور استاد توماس وارد خدمت شد، باز هم همین ماجرا تکرار شد، و نیز آنگاه که به وسیلهٔ استاد موسیقی به درون دستگاه نظام کشیده شد، و بعدها هنگامی که مقام یا کار استادی بازی را برعهده گرفت. هربار گامی بلند یا کوچک در راستایی مستقیم برمی داشت - ولی با وجود این حالا هم هنوز در پایان همین راه ایستاده بود - اما هیچ‌گاه و به هیچ وجه به قلب دنیای هستی و به درونی‌ترین هسته یا مغز حقیقت راه نمی‌یافت. بلکه حتی بیداری کنونی‌اش نیز چیزی بیشتر از نیم باز کردنِ زودگذر چشمهایش نبود، یا قرار گرفتن در وضع یا موضعی جدید، و جای گرفتن در صور فلکی جدید. همان راستای جدی، روشن، و کاملاً آشکاری که وی را به والدِ سل، به ماریافلس، و به درون نظام، به درون پُست استادی بازی آورده بود، اکنون وی را به بیرون آمدن دوباره از آنها رهنمون می‌کرد. آنچه که نتیجه و پیامد کار بیداری بود باز هم به همین منوال به نتیجه یا پیامد جدایی‌ها و هجرت‌ها بدل شده بود. کاستالیا، بازی، استادی - هر یک از اینها تم یا موضوعی بود که به تکامل، به پیشرفت، و به رها کردن نیاز داشت؛ هر یک فضایی بود که می‌بایست از میانشان بگذرد و به تعالی دست یابد. اکنون همه را پشت سر رها کرده بود. تردیدی نبود که، گرچه در گذشته هم خلاف چیزهایی که در نظر داشت فکر و عمل کرده بود و اکنون امروز هم همین کار را تکرار کرده بود، اکنون نیز به نحوی از انحاء از تردیدآمیز بودنشان آگاه شده و یا پیش‌بینی کرده بود. آیا مگر برای آن شعر که در دوران دانشجویی‌اش سروده و نوشته بود و دربارهٔ مراحل و هجرت‌ها و فراق‌ها سخن گفته بود، عنوان آمرانهٔ "برترین شو" نگذاشته بود؟

بدین ترتیب راهش به صورت دایره درآمده بود، یا به صورت بیضی، یا ماریچ یا هر چیز دیگری. اما بی‌تردید مستقیم نبود. تردیدی نیست که خطوط مستقیم فقط به هندسه تعلق دارند، نه به طبیعت و زندگی. با وجود این، مؤمنانه و صادقانه از ترغیب و قدرت انگیزش و خود تشجیعی که درون

این شعر بود اطاعت کرده بود، حتی پس از آن که دیربازی بود آن شعر را از یاد برده و حتی پس از تجلی آن بیداری را که آزموده بود. قدر مسلم این است که کاملاً هم اطاعت نکرده بود، و از دودلی، تزلزل، تردید، وسوسه و کشمکش هم نرهیده بود. لیکن از میان تمامی مراحل گوناگون و همچنین از میان فضاهای گوناگون، با آرامشی کاملاً استوار و منطقی، و دلیرانه و بی‌باکانه گذشته بود - البته نه با چنان شعف و شادی پرتوافکنی که استاد موسیقی قدیم نشان داده بود، بلکه خستگی‌ناپذیر و بی‌آنکه احساس اندوه و افسردگی کند و حتی بی‌آنکه بی‌وفایی پیشه کند و یا شانه از زیر بار تعهدات خالی کند. اگر در این مرحله سرانجام از نقطه نظر کاستالیا پیمان‌شکنی کرده بود، و یا اگر اخلاقیات نظام را مورد استهزاء و بی‌حرمتی قرار داده بود، ظاهراً فقط به نیازمندی‌های فردیت خویشتن خدمت می‌کرد - با وجود این، همین هم با روح شجاعت و با روح موسیقی انجام می‌گرفته است. وی این کار را، صرف‌نظر از پیامدی یا نتیجه‌یی که می‌داشت، با صفا و با سرعتی هرچه تمامتر انجام می‌داد. ای کاش توانسته بود که این چیزها را، که برای خودش کاملاً آشکار بود، برای استاد آکساندر هم توجیه کند. ای کاش توانسته بود ثابت کند که خودسرانه بودن آشکار کارش اصولاً خود نوعی خدمت و اطاعت بوده است؛ و اینکه وی پیوسته پیش می‌رفته است، البته نه به سوی آزادی و رهایی، بلکه به سوی پابندی‌ها یا وابستگی‌های جدید، شگفت‌انگیز، و تاکنون ناشناخته؛ و اینکه او فراری و گریزنا نبود، بلکه مردی بود که به ندا پاسخ داده بود، نه خودسرانه و خیره‌سرانه، بلکه با اطاعت؛ نه در مقام استاد، بلکه به عنوان قربانی!

و اما درباره فضایل و پسندیدگی صفا و پاکی دل، سرعت عمل و شجاعت چه می‌گویید؟ شاید از نظر اندازه کوچک هستند، لیکن ثابت‌اند. حتی اگر خود خواسته نمی‌توانست به پیش برود، بلکه فقط رهنمون می‌شد، و حتی اگر آنچه بر وی می‌رفت اصولاً یک تعالی مستقلی هم نمی‌بود، بلکه فقط

دوران فضای بیرون و پیرامونش بود که خود حکم مرکز آن را داشت، باز هم فضایل مضرانه می‌توانستند ارزش‌ها و قدرتشان را حفظ کنند. اینها در مثبت جای داشتند نه در نفی، و در پذیرش وجود داشتند و نه در انکار. و شاید که هدایت کردن خویش انگاری که استاد بوده است و کانون یا مرکزی فعال، یا با پذیرش زندگی و خودفریبی - با نتیجه استقلال رای و مسئولیت همراه با آن - بی‌آنکه این چیزها را با دقت تمام مورد آزمایش قرار دهد، نوعی فضایل به شمار آید. شاید این هم کاری بس زینده و پسندیده بود که به دلایلی نامعلوم و اصولاً بنا به طبیعتی که داشت بیشتر مایل بود دست به فعالیت بزند تا دانش ببندوزد، و اینکه بیشتر تابع غریزه بود تا عقل و تفکر، ای‌کاش که توانسته بود با پدر یا کوبوس هم درباره این موضوع‌ها صحبت کند!

پس از استغراق و تفکر دستخوش این گونه افکار و اوهام شده بود. چنین به نظر می‌رسید که "بیداری" ارتباط یا وابستگی زیادی هم با حقیقت و معرفت ندارد، بلکه با آزمایش و با ثبوت وجود خود در دنیای حقیقی ارتباط دارد. هرگاه شما دستخوش یک چنین "بیداری" شده‌اید، به مرکز و یا هسته چیزها زیاد نزدیک نشده‌اید، یا به حقیقت. شما فقط توانسته‌اید از نحوه نگرش یا برداشت نفس خودتان از اوضاع و شرایط لحظه‌یی آگاه شوید، آن را به تحقق برسانید، یا تحمّل کنید. شما نمی‌توانستید قانون بیابید، ولی می‌توانستید تصمیم بگیرید؛ شما نمی‌توانستید راه خود به مرکز جهان را بیابید، لیکن می‌توانستید به درون مرکز فردیت خود وارد شوید. این نیز سبب می‌شد که تجربه بیداری را به دشواری ابلاغ یا منتقل کنید، و این کار به دشواری قابل تنظیم و حتی قابل توصیف و تشریح بود. چنین به نظر می‌رسید که گویی زبان از انتقال یا ابلاغ از این حوزه یا میدان زندگی ناتوان بود. اگر گه‌گاه و پس از مدتی طولانی فردی می‌توانست درک کند، آن فرد شخصی بود که در وضع مشابهی قرار داشت، و آدمی هم‌درد بود و یا دستخوش همان بیداری شده بود. فریتس تگلاریوس تا حدودی چنین بینشی داشت؛ درک

پلینیو تا حدودی از این فراتر رفته بود. پس چه فرد دیگری را می‌توانست نام ببرد؟ هیچ‌کس.

هوای گرگ و میش از راه رسیده بود، کاملاً در دریای تفکر غوطه‌ور شده بود، و از حال و وضع پیشین خود نیز کاملاً به دور افتاده بود که صدای ضربه‌یی بر در شنیده شد. چون بی‌درنگ به این ضربه پاسخ نداد، شخصی که بیرون اتاق ایستاده بود اندکی انتظار کشید و بعد یکبار دیگر ضربه‌یی آهسته بر در نواخت. این بار کینشت پاسخ داد، از جای برخاست، همراه پیک راه افتاد و پیک او را با خود به دبیرخانه برد و از آنجا بی‌سر و صدا به دفتر کار ریاست نظام. استاد آکساندر به پیشوازش آمد، و گفت:

”حیف که شما بدون خبر قبلی آمدید و ناگزیر شدیم شما را مدتی در انتظار نگه داریم. من علاقه‌مند هستم بفهمم که چه چیزی سبب شده است شما ناگهانی و بی‌خبر به اینجا بیایید. انشاءالله که حادثه بدی روی نداده است؟“

کینشت خندید: ”نه، حادثه بدی روی نداده است. اما واقعاً بی‌خبر آمده‌ام، و شما هیچ نمی‌دانید که چرا خواسته‌ام شما را ببینم؟“

آکساندر نگاه آشفته و ترش‌روانه‌یی به او انداخت، و گفت: ”والله، بله. زیاد هم بی‌خبر نبودم. مثلاً، در این چند روز اخیر داشتم فکر می‌کردم که موضوع نامهٔ بخشنامه‌یی شما آنطور که خودتان می‌خواسته‌اید به اندازهٔ کافی مورد توجه قرار نگرفته است. هیأت ناگزیر بود نامه‌تان را خیلی مختصر جواب بدهد و شاید هم لحن و مندرجات پاسخ موجب نومیدی‌تان را فراهم آورده باشد، خداوندگار من.“

یوزف کینشت پاسخ داد: ”به هیچ‌وجه چنین نیست. انتظار زیادی نداشتم که پاسخی غیر از آنچه محتوای نامهٔ هیأت نشان داده است دریافت نمایم. و اما در مورد لحن پاسخ، از آن بسیار شادمان شدم. می‌توانم این را هم بگویم که برای نوشتن چنین پاسخی، نویسنده حتماً دشواری زیادی متحمل شده

است، یعنی بسیار رنج کشیده است و ضمناً ناگزیر بوده است که نیش و نوش را با هم در پاسخی بریزد که الزاماً برای من هم ناخوشایند بوده است و هم نوعی سرزنش و گوشمالی. بی تردید خوب موفق شده است و به همین دلیل از وی سپاسگزار هستم.

”پس، استاد عزیز، موضوع پاسخ را کاملاً به دل گرفته‌اید؟“

”به آن دقت کرده‌ام و باید بگویم که آن را از صمیم قلب درک و حتی آن را تأیید و تصدیق کرده‌ام. گمان می‌کنم که این پاسخ واقعاً چیزی نیست مگر رد تقاضا یا عرضحال من، البته توأم با سرزنشی بسیار ملایم. نامهٔ بخشنامه‌یی من تا حدودی خیره‌سرانه و ناگوار بود و به نظر اعضای هیأت تا حدودی ناراحت‌کننده - که در این باره هیچ تردیدی ندارم. بعلاوه، از نظر محتوای آن که تقاضایی یا عریضه‌یی کاملاً شخصی بود، باید گفت که احتمالاً خوب تشریح و مطرح نشده است. واقعاً زیاد امیدوار نبودم که چیزی جز یک پاسخ منفی دریافت کنم.“

ریاست نظام بالحنی تقریباً درشت گفت: ”ما شادمان هستیم که شما چنین درکی نسبت به این موضوع داشته‌اید و پاسخ ما به نامه‌تان شما را به نحو دردمندی شگفت‌زده نکرده است. واقعاً موجب شادمانی ما را فراهم آورده است. اما با وجود این باز هم نمی‌فهمم. اگر هنگامی که نامه‌تان را می‌نوشتید - شما را درست درک نمی‌کنم، نه؟ - به توفیق آن معتقد نبودید، و انتظار نداشتید که پاسخی مثبت دریافت کنید، و در حقیقت از همان آغاز معتقد بودید که ناکام خواهید شد، چرا در نوشتن آن اصرار ورزیدید و برای ثبت و ضبط و نسخه‌برداری آن - که البته این کار واقعاً از دردسر و زحمت عاری نبوده است - و فرستادن آن این همه دشواری و دردسر تحمّل کرده‌اید؟“

کینشت به هنگامی که پاسخ می‌داد نگاه دوستانهٔ خاصی بر چهرهٔ وی انداخته بود: ”عالیجناب، نامهٔ من دو هدف داشت، و گمان نمی‌کنم که هر دو هدف به ناکامی انجامیده‌اند. نخست حاوی استدعایی بود که مرا از ادامهٔ

کارم معاف نموده و در جا یا پُست دیگری به کار بگمارید. البته این تقاضای شخصی را کاری فرعی می‌پنداشتم، زیرا هر استاد باید تقاضای شخصی خودش را، تا سرحدّ امکان، درجه دوم تلقی کند. این تقاضا رد شد، و من می‌بایستی از آن بهره می‌گرفتم. اما در نامه بخشنامه گونه من چیز دیگری هم بود که با آن تقاضا تفاوت داشت، یعنی حاوی نظر و حقایق چندی بود که می‌پنداشتم وظیفه‌ام به من حکم می‌کند توجه ویژه‌ی‌ات را به آنها جلب و از شما تقاضا کنم که توجه خاص و دقیقی به آن مبذول دارید. تمامی استادان، یا به هر حال بیشترینشان، درخواست یا عریضه مرا - که بهتر است نگویم هشدار مرا - خوانده‌اند و هرچند که بیشتر آنها نمی‌خواستند آن را هضم کنند، در نتیجه با رنجیدگی و ناراحتی خاصی با آن برخورد کردند، ولی در هر صورت آن را خواندند و از آنچه که من می‌خواستم بگویم آگاه شدند. به نظر من ابراز احساسات نکردن در برابر آن نامه و قدردانی نکردن از آن برای من شکست و ناکامی به شمار نمی‌آید. من منتظر ابراز احساسات، قدردانی، و رضایت نبودم، بلکه هدفم این بود که هیجان و شوریدگی ایجاد کنم و آنها را تکان بدهم. اگر نامه‌ام را بنا به دلایلی که شما ذکر کردید نمی‌فرستادم بسیار متأسف می‌شدم. گرچه ممکن است اثر زیاد و یا حتی اندکی به جا نهاده باشد، ولی در هر صورت فریاد وحشت و هراس بوده است و اخطار.“

رییس با دودلی گفت: ”یقیناً. اما این توضیح نمی‌تواند معما را برای من حل کند. اگر می‌خواستید که پیشگویی، هشدار، و فریاد هراس و وحشتان به گوش اعضای هیأت برسد، چرا با ربط دادن و پیوند دادن آنها به درخواست‌ها و خواهش‌های خصوصی‌تان یا درخواستی که حتی خودتان هم به طور جدّی اعتقاد نداشتید و می‌پنداشتید که مورد تأیید قرار نخواهد گرفت، از تأثیر آنها کاستید یا لااقل از بین بردید؟ در حال حاضر این را درک نمی‌کنم. اما گمان می‌کنم که اگر بنشینیم و درباره‌اش صحبت کنیم موضوع به خوبی روشن خواهد شد. در هر صورت، نامه بخشنامه‌یی‌تان نکات ضعف چندی دارد:

یعنی اینکه شما فریاد وحشت و هراسان را با درخواست و عریضه‌تان قاطی کرده‌اید. گمان من بر این است که هیچ لازم نبود عریضه‌تان را وسیلهٔ ابلاغ پند و اندرزهایتان قرار بدهید. اگر شما می‌پنداشتید که همقطاران‌تان را باید از خطرات و یا تهدیدهایی بی‌اگاهانید، به آسانی می‌توانستید با آنها تماس بگیرید و موضوع را شفاهاً یا کتباً به آگاهیشان برسانید. و پس از آن تقاضایتان را از کانال‌های اداری و رسمی مقتضی می‌فرستادید.“

کینشت به نگاه دوستانه و مهربانانه به وی ادامه داد و با لحنی آرام و دلجویانه گفت: ”بله، شاید حق با شما باشد. امّا با وجود این - پیچیدگی این موضوع را هم باید دوباره در نظر بگیرید. نه اخطار یا هشدار و نه پند و اندرز چیزی معمولی، پیش پا افتاده یا چیزی کاملاً عادی بود. بلکه در عوض هر دو با هم چیزهایی غیرمعمول بودند و در همین احوال هر دو از نیاز و الزام و از بریده‌شدن از آیین‌های قراردادی مایه می‌گرفتند. اگر انگیزه‌یی برونی نباشد هیچکس نمی‌تواند در حالت معمولی و عادی ناگهان به بررسی دربارهٔ همکاران و همقطاران‌ش بپردازد تا آنها نیز بتوانند اخلاقشان و تردیدهایشان را به یاد بیاورند. و حتی برای یک استاد کاستالیایی هم کاری عادی و معمولی نیست که بیاید و تقاضا کند که او را به آموزگاری خارج از ولایت بفرستند. به همین دلیل دو پیام جداگانهٔ نامهٔ من کاملاً به هم ربط دارند. آن‌گونه که من می‌بینم، اگر خواننده‌یی مندرجات کلی نامه را واقعاً جدّی گرفته باشد می‌بایستی به این نتیجه رسیده باشد که قصد این نبوده است که یک آدم عجیب و غریب و شگفت‌انگیزی خواسته است پند و اندرزهایش را مطرح سازد و بکوشد برای همکاران و همقطاران‌ش موعظه کند، بلکه در عوض چنین آدمی عقاید، نظریات، و ایده‌هایش را بسیار ارج می‌نهد و آنها را بسیار جدّی می‌گرفته است، و آماده بوده است که از کار و مقامش دست بشوید، وقار و سنگینی گذشته‌هایش را همه وانهد و در کوچک‌ترین و حقیرترین مواضع از نو شروع کند. و اینکه این مرد از وقار، صُلبیت، آرامش، حرمت و

افتخار، واز قدرت و اختیار خسته شده است و می‌خواسته است آنها را رها کند، همه را به دور بیندازد. با استفاده از این نتیجه و دستاورد - هنوز هم می‌کوشم خودم را در فکر و در مغز خوانندگان نامه‌ام قرار بدهم - به نظر من دو قضیه می‌توانسته است متجلی شود: نویسنده این پند و اندرزها بدبختانه اندکی خُل و دیوانه است؛ یا اینکه نویسنده این اندرز آزاردهنده واقعاً خُل و دیوانه نیست، بلکه کاملاً عادی و عاقل است، که معنی این سخن این است که پند و موعظه‌های بدبینانه‌اش از چیزی بیش از هوس و کارهای غیرعادی مایه گرفته است. و کلمه "بیش از" حتماً باید حقیقت باشد، و واقعیت. من توانسته بودم به وجود چنین آدمهایی در پندار و تصور خوانندگانم پی ببرم، و ضمناً باید اعتراف کنم که خطا کرده بودم. تقاضا یا عریضه و پند و اندرزم نتوانسته‌اند پشتیبان و نگهدارنده یکدیگر باشند. در عوض، هر دو جدی گرفته نشدند و کان لم لکن به شمار آمدند و رد شدند. من در برابر این نفی یا استنکاف واقعاً نه اندوهگین شدم و نه شگفت‌زده، زیرا باید تکرار کنم که اصولاً منتظر بودم که نامه‌ام درست به همین شیوه رد و نفی شود. من حتی باید اعتراف کنم که مایل بودم چنین وضعی پیش آید. زیرا تقاضا یا عریضه‌ام، که خود می‌پنداشتم باید مردود شود، نوعی بهانه بود، نوعی ادا و اطوار و نوعی فورمول یا قواعد رمزی بود.

قیافه استاد آلکساندر باز هم گرفته‌تر و عبوس‌تر شده بود، ولی با وجود این میان سخن ماگیستر ندوید و آن را قطع نکرد.

کِنِشت به سخن ادامه داد: "موضوع آن نبود که من با ارسال تقاضایم واقعاً و به طور جدی امیدوار بودم پاسخ مساعدی دریافت کنم و شادمانه منتظر بودم که آن را هرچه زودتر ببینم. اما باز هم موضوع این نبود که حاضر شده بودم پاسخ منفی را به عنوان تصمیم غیرقابل فسخ و تغییر ناپذیر مقامات بالای نظام تسلیم‌گرایانه بپذیرم."

رییس میان صحبت وی دوید و در حالی که روی کلمات تکیه خاصی

داشت گفت: "... حاضر نبودید پاسخ منفی را به عنوان تصمیم غیر قابل فسخ و عوض ناشدنی مقامات بالای نظام تسلیم‌گرایانه بپذیرید - درست شنیده‌ام، استاد؟" تردیدی نبود که درست فقط در این هنگام بود که به جدی بودن کامل اوضاع پی برد.

کینشت اندکی تعظیم کرد و گفت: "بی تردید درست شنیده‌اید. حقیقت امر این بود که من اصولاً هیچ نمی‌پنداشتم تقاضایم مورد قبول واقع شود، اما می‌پنداشتم که باید آن را به منظور برآورده شدن نیازمندی‌های رسوم و آداب مطرح سازم. از سوی دیگر می‌پنداشتم که با این عمل می‌توانم فرصتی به هیأت محترم بدهم تا موضوع را به بهترین و به سودمندترین شیوه حل و فصل کند. اما من تصمیم گرفته بودم که اگر هیأت از اندیشیدن به یک راه حل سرباز بزند از تسلیم و آرامش روی بگردانم و عمل کنم."

آلکساندر آهسته پرسید: "چه عملی انجام بدهید؟"

"آن گونه که قلبم و منطق حکم می‌کنند. من تصمیم گرفته بودم که از کارم استعفا بدهم و کاری خارج از محیط کاستالیا بگیرم، حتی بدون مأموریت یا اجازه از سوی هیأت."

ریاست نظام چشم‌ها را بست و به نظر رسید که دیگر گوش نمی‌دهد. کینشت متوجه شد که این مرد نیز درست عین سایر اعضای نظام به هنگام مواجه شدن با خطر و شرایط تهدیدآمیز می‌کوشد بر نفس خویش چیره شود و آرامش درون را حفظ کند. این کار عبارت بود از دوباره خالی کردن شش‌ها و نگه داشتن دیرپای نفس. همانطور که کینشت نگاه می‌کرد، چهره آلکساندر اندکی رنگ پریده شد، اما اندکی بعد که آهسته نفس به درون کشید و با آن عضلات شکم را نگه داشت رنگ چهره‌اش را بازیافت. کینشت ناراحت شده بود که چرا چنین مرد محترمی را که خود بسیار به وی حرمت می‌گذاشت و در واقع دوست داشت تا این حد ناراحت و دردمند کرده است. آنگاه دید که آلکساندر چشم‌ها را باز کرد و خیره و بی‌جان نگاه کرد ولی اندکی بعد

هوشیارتر شد. کینشت هراسناک به آن چشم‌های روشن، کنترل شده و منضبط نگاه کرد، چشمان مردی بر او متمرکز شده بود که هم در اطاعت کردن و هم در فرماندهی بزرگ بود، مردی که خونسردانه و آرام به او نگاه می‌کرد، او را می‌آزمود، درباره‌اش داوری می‌کرد. کینشت ساکت و خاموش تا دیربازی در برابر این نگاه‌ها پایداری کرد.

سرانجام آلكساندر با لحنی آرام گفت: ”باور می‌کنم که حالا شما را درک کرده‌ام. دیری است که از کار و مقامتان خسته شده‌اید، و یا از کاستالیا، و یا دیری است که آرزو و هوس زندگی در دنیا شما را می‌آزرده است. شما به این آرزو و هوس بیش از وظیفه‌تان و قانون می‌اندیشیده‌اید. شما حتی خود را ملزم نمی‌دانسته‌اید به ما اعتماد کنید و حرف دلتان را به ما بزنید و از نظام راهنمایی و یاری بخواهید. شما آنگاه، فقط محض ظاهرسازی و فقط برای اینکه وجداتان را راحت کنید، این عریضه را برای ما فرستادید، آن نیز خواست یا عریضه‌یی که خودتان هم می‌دانستید مورد پذیرش قرار نخواهد گرفت، ولی هرگاه مورد بحث قرار می‌گرفت می‌توانستید به آن اشاره کنید و آن را مطرح سازید. حال فرض کنیم که شما حق داشته‌اید چنین رفتار غیر عادی بکنید و نیت و قصدتان هم پسندیده و شرافتمندانه است - که البته من خودم آن را جز این نیافته‌ام. اما چگونه امکان داشت که شما با این افکار، با این هوس‌ها و خواهش‌های نفسانی و تصمیم‌هایی که از پیش گرفته بودید، که در عین حال یک آدم پیمان‌شکن بودید، بتوانید سکوت اختیار کنید و دیربازی در مقام خود بمانید و وظیفه‌تان را بی‌کم و کاست، آن گونه که همه بتوانند ببینند، انجام بدهید؟“

ماگیستر لودی، با همان دوستی و مهر و محبت پیشین پاسخ داد: ”به اینجا آمده‌ام که اینها را با شما در میان بگذارم و بحث کنم و به تمام پرسش‌هایتان هم پاسخ بگویم. از آنجایی که من مصمم هستم از اراده شخصی پیروی کنم، بنابراین تصمیم گرفته‌ام که تا شما از موضع، موقعیت و فعالیت و اعمالم آگاه

نشده‌اید هیرسلند را ترک نکنم.“

استاد آلكساندر لحظه‌یی به فكر فرو رفت و با دودلی و تردید از او پرسید: ”منظورتان این است كه من رفتار و نحوهٔ سلوك و برنامه‌هایتان را تأیید و تصدیق كنم؟“

”والله، من هیچ‌گاه نمی‌خواسته‌ام تأیید شما را به دست بیاورم. اما امیدوار هستم كه شما مرا درك كنید و هنگامی كه از آنجا می‌روم مقداری از لطف و حرمتتان شامل حالم باشد. این تنها و آخرین بدرود من از ولایت خواهد بود. امروز والدِ سیل و ویکوس لوزوروم را برای همیشه ترك كردم.“

آلكساندر یکبار دیگر چشم‌هایش را تا چند لحظه بست. وی با مكاشفاتی كه با آمدن و پدیدار شدن این مرد بر او نازل شده بود سخت پریشان خاطر شده بود. آلكساندر گفت: ”برای همیشه؟ پس می‌پندارید كه به سر كارتان بازنگردید؟ باید بگویم، شما در غافلگیر كردن استادید. اگر اجازه بدهید، می‌خواهم یک چیز دیگر هم بپرسم: آیا هنوز هم خودتان را ماگیستر لودی، استاد بازی، می‌پندارید؟“

یوزف كِنِشت آن صندوقچه را كه با خود آورده بود برداشت و گفت: ”تا دیروز بودم، و امروز نیز با استرداد مُهرها و کلیدها به شما، كه نمایندهٔ هیأت هستید، خودم را آزاد می‌پندارم. نشان‌ها دست نخورده‌اند، و هنگامی كه برای بازرسی به دهكدهٔ بازیكنان می‌روید همه چیز را مرتب و منظم خواهید یافت.“

ریاست نظام آهسته به پاخاست، خسته و ناگهان سالخورده به نظر می‌رسید. آنگاه با لحنی خشك چنین گفت: ”فعلاً بگذارید صندوقچه‌تان همین‌جا بماند. اگر گمان می‌كنید كه من با تحویل گرفتن مُهرها استعفاتان را بپذیرم، پس بگذارید خاطر نشان كنم كه من چنین اختیاری ندارم. حداقل یک سوّم اعضای هیأت باید حاضر باشند. شما خودتان همیشه به قدری به عادات و رسوم و مقررات كهن حرمت می‌گذاشتید كه حالا به هیچ‌وجه

نمی‌توانم خودم را به این سرعت با این شیوه کار سازگار سازم. آیا می‌شود لطف کنید و تا فردا به من مهلت بدهید که دوباره این بحث را پی بگیریم؟

”من کاملاً در اختیاران هستم، عالیجناب. شما سالیان بس درازی است که هم مرا به خوبی می‌شناسید و هم از حرمت من نسبت به خودتان آگاه هستید. باور بفرمایید، این مهم به هیچ وجه عوض نشده است. شما تنها فردی هستید که پیش از ترک ولایت از او خداحافظی می‌کنم و اکنون با شما فقط در مقام ریاست کل نظام صحبت نمی‌کنم. خداوندگارا، حال که مهرها و کلیدها را به دستتان سپرده‌ام، امیدوارم که مرا پس از تمام کردن بحثان، از سوگندی که در مقام عضو این نظام یاد کرده‌ام معاف بفرمایید.“

آنگاه استاد او را با اشاره‌ی مؤدبانه مرخص کرد، حرکتی یا ایما و اشاره‌ی که از تسلیم و رضا، از ادب و احترام خود خواسته‌ی بود که نه در حق یک همکار نشان می‌داد، بلکه در حق بیگانه‌ی تمام عیار، و این عمل استاد بازی مهره‌شیشه‌ی را بیش از هر سخنی که تاکنون گفته بود دردمند و دل‌آزرده کرد.

خدمتگاری که اندکی بعد آمد و کینشت را برای شام با خود برد وی را به سوی میز ویژه میهمان هدایت کرد و به وی اطلاع داد که استاد آلکساندر برای استغراق و تفکر به خلوت رفته‌اند و گمان نمی‌رود که امشب بخواهند با کسی همنشینی کنند و اینست که جای او را در میهمانسرا آماده کرده‌اند.

آمدن استاد بازی و خبر دیدارشان آلکساندر را سخت به شگفت انداخته بود. از آن هنگام که پاسخ هیأت به نامه کینشت را تدوین کرده بود، البته فکر کرده بود که ممکن است کینشت دیر یا زود به دیدارش بیاید، و حتی با اندکی ناراحتی فکر کرده بود که بحثی نیز درخواهد گرفت. لیکن استاد کینشت که به خاطر اطاعت محض و بی‌چون و چرایش و همچنین رعایت تشریفات، و تعقل محبوبانه و ژرفش شهرت ویژه‌ی داشت، می‌توانست روزی بی‌خبر بر سرش هوار شود و ناگهانی به دیدارش بیاید، خودخواسته و سر خود از

مقامش استعفا بدهد، بی آنکه قبلاً با هیأت به شور بنشیند، و تمامی سنت‌ها و رسوم را با این نحوه رفتار تکان دهنده‌اش به دور بیندازد و رها کند - این رفتارها را اصلاً نمی‌شد پیش‌بینی کرد و کاملاً غیرممکن به نظر می‌رسید. فرض کنیم که رفتار کینشت، لحن صحبت و زبان و ادب ملایم و آرام وی هیچ تغییری نیافته و کماکان مثل سابق بوده است، اما چرا تمامی صحبت‌ها و سخنان وی هراس‌انگیز و زننده و پرخاشجویانه، و چقدر تازه و شگفت‌انگیز، و از همه مهمتر چقدر کاملاً غیرکاستالیایی بود. اگر کسی سخنان وی را می‌شنید و او را می‌دید بی‌تردید گمان نمی‌کرد که بیمار شده است، از کار زیاد خسته شده است، رنجیده‌خاطر و دردمند شده است، و بر نفس خود چیرگی کامل ندارد. طبق رسیدگی‌های دقیقی که به دستور هیأت در والدسِل انجام گرفته است کوچک‌ترین نشانی از آشفتگی، بی‌نظمی، یا غفلت در زندگی و در کار و فعالیت دهکده بازیکنان مشاهده نشده است. ولی با وجود این این آدم هراس‌انگیز، که تا دیروز عزیزترین همکاران وی به شمار می‌آمد، اکنون در اینجا ایستاده است و صندوقچه حاوی مهرها و نشان‌های اداره را طوری تحویل داده است که انگاری جامه‌دانی بیش نیست و در همین حال اعلام کرده است که دیگر نه عضو هیأت است و نه برادر نظام و نه یک کاستالیایی، و سرانجام اینکه آمده است فقط خدا حافظی کند. این بدترین آزاردهنده‌ترین وضعی است که برای وی در مقام رییس یا سرپرست کل نظام پیش آمده است و در نتیجه به دشواری توانسته است بر نفس خود چیره و خود را اداره کند.

خوب، حالا چه باید کرد؟ آیا باید به زور متوسل شود - ماگیسترلودی را به بازداشت در خانه محکوم کند، یعنی بی‌درنگ و همین امشب به تمامی اعضای هیأت پیام بدهد که جلسه تشکیل بدهند؟ آیا این کار وی ایرادی دارد؟ آیا این کار وی منطقی و پسندیده نیست؟ چرا. بود، اما ته دل ناراضی بود و معترض. واقعاً با این عمل و با این اقدام چه نتیجه‌یی به دست می‌آورد؟

جز توهین به استاد کینشت، و جز زیان برای کاستالیا نتیجه دیگری به بار نخواهد آمد. لیکن از همه مهم‌تر اینکه خود وی اندکی تسکین خواهد یافت زیرا از این پس دیگر ناگزیر نیست به تنهایی با این وضع پیچیده روبه‌رو شود، و به تنهایی بار تمامی مسئولیت‌ها را به دوش بکشد. اگر هنوز هم بشود چیزهایی را از این وضع آزاردهنده نجات داد، و اگر بشود حس غرور کینشت را برانگیخت، و اگر گمان رود که ممکن است کینشت عقیده‌اش را عوض کند، واقعاً چنین کاری فقط در یک مصاحبه خصوصی امکان‌پذیر خواهد بود. این دوتن، یعنی کینشت و آلکساندر، ناگزیر بودند که این ستیز را تا آخر پی بگیرند. ضمن اینکه داشت به این موضوع می‌اندیشید ناگزیر دردل به خود می‌گفت که شخص کینشت با خودداری از گرفتن تماس با هیأت، که دیگر آن را به رسمیت نمی‌شناخت، و در عوض با مراجعه به خود وی در مقام ریاست کل نظام برای آخرین مبارزه و تلاش و رخصت، اصولاً کار پسندیده و محترمانه‌یی انجام داده است. این آقای یوزف کینشت، حتی با وجودی که به این کار و عمل خشم برانگیز و نفرت‌انگیز دست زده است، کاری بسیار عاقلانه و منطقی کرده است.

استاد آلکساندر تصمیم گرفت که به نیروی ترغیب توسل جوید و به شیوه‌ها و دستگاه و ابزار اداری اصلاً کاری نداشته باشد. فقط هم‌اکنون، و پس از آنکه سرانجام به این نتیجه رسید، داشت به‌کُنه قضیه و به جزئیات موضوع می‌اندیشید و از خود نیز می‌پرسید که کار این استاد تا چه اندازه درست و پسندیده و جقدر ناپسند و اشتباه بوده است - زیرا بالاخره، کینشت هم به درستی، پسندیدگی، و عادلانه بودن این اقدام باور نکردنی‌اش ایمان داشت. اینک که می‌کوشید نقشه جسورانه استاد بازی (کینشت) را طبقه‌بندی کند و موضع قانونی آن را هم معین کند - زیرا هیچ‌کس بهتر از او از قوانین نظام آگاه نبود - به این نتیجه شگفت‌انگیز رسید که یوزف کینشت در حقیقت هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته و نقض نکرده است. قدر مسلم این است که ده‌ها

سال است کسی بندها و تبصره‌های مربوطه را نیازموده است، لیکن قانون گفته است هریک از اعضای نظام آزاد و مختار است که هرگاه که بخواهد می‌تواند استعفا بدهد. البته در عین حال از تمامی مزایا چشم‌پوشی خواهد کرد و از جامعه کاستالیایی کنار خواهد رفت. اگر اکنون کِیشت تمامی مهرها را تحویل داده است و موضوع استعفایش را هم به آگاهی نظام رسانده است، و به درون دنیا پای نهاده است، باید مطمئن باشد که به کاری دست زده است که هیچ‌کس به یاد ندارد، کاری فوق‌العاده غیرعادی، هراس‌انگیز، و شاید هم زشت، ولی در عین حال هیچ قانون یا مقرراتی را هم نقض نکرده است. شاید این گامی را که برداشته است غیرقابل درک و غیرقابل تصوّر باشد، اما به هیچ‌وجه غیرقانونی نیست. و اینکه او نخواست است این کار را در غیاب ریاست نظام انجام بدهد، بلکه در عوض حاضر شده است بیاید و قصدش را به آگاهی وی برساند، که در حقیقت خود رعایت موازین قانون است - اما چگونه است که این مرد محترم، یکی از ارکان دستگاه سلسله مراتبی، چنین تصمیمی اتخاذ کرده است؟ بالاخره، این کار وی چیزی از گریز کم و کاستی ندارد. چگونه است که وی فقط به قوانین مدّون توسّل جسته است، حال آنکه صد بند نانوشته ولی در عین حال مقدس و کاملاً آشکار موجود می‌توانسته است وی را از برداشتن این گام باز دارد؟

آلکساندر صدای زنگ ساعتی را شنید. وی خود را از قید پندارهای بیهوده و بی‌حاصل رها کند، تن را شست، ده دقیقه سرگرم ورزش تنفس عمیق شد، و سپس به حجره مخصوص استغراق و تفکّرش رفت تا کسب نیرو کند و تا یک ساعت پیش از خواب به استراحت و آرامش دست یابد. تا فردا صبح به هیچ‌وجه به این موضوع نیندیشید.

بامداد روز بعد خدمتگار جوان میهمانسرای مدیریت استاد بازی را به حضور سرپرست نظام هدایت کرد و در نتیجه شاهد شیوه برخورد و سلام و تعارف آن دو مرد بود. گرچه این جوان با نحوه رفتار و کردار رایج بین استادان

تفکر و انضباط و تمسک نفس کاملاً آشنا بود، ولی با وجود این با دیدن چیز ویژه‌یی که در ظاهر، در ادا و اطوار، و لحن گفتار آن دو مرد به هنگام سلام و چاق سلامتی‌شان متجلی بود سخت شگفت‌زده شد. در کردارشان چیزی تازه و نوعی وقار و سنگینی و روشنی ویژه به چشم می‌خورد. آن گونه که خودش به ما گفته است، سلام و تعارف عادی و معمولی روزانه نبود که معمولاً بین دو تن از بزرگان و بلندپایگان نظام رد و بدل می‌شود، که معمولاً یا تشریفات آرام و بی‌سر و صدای روزانه است یا نوعی ادای تشریفاتی ولی در عین حال شادمانه - هر چند که گاه به صورت نوعی رقابت در ادب، احترام و تمکین و نشان دادن فروتنی و خضوع و خشوع تجلی می‌یافت. اوضاع به گونه‌یی بود که گویی بیگانه‌یی را به حضور می‌پذیرد، مثلاً استادی بزرگ در فن یوگا از سرزمینی دور آمده است تا در برابر ریاست کل نظام ادای احترام کند و با وی به بحثی پرشور پردازد و وی را به مبارزه بطلبد. این دو تن از نظر سخن و ادا و اطوار و حرکات فوق‌العاده محبوب و خودگیر و فروتن بودند، لیکن چشمانشان و سیمای چهره‌شان با وجودی که آرام، متین و موثر بود از تنشی پنهانی آکنده بود، انگاری که هردو تن نورانی بودند یا جریان برق در تنشان بود. این خبرچین ما فرصت نیافته بود رفتار، کردار و صحبت دیگری را از این دو شخصیت ببیند یا بشنود. هر دو به درون دفتر کار ریاست رفتند و ناپدید شدند، احتمالاً می‌خواستند به اتاق کار استاد آلكساندر بروند و چند ساعتی در آنجا باقی بمانند. هیچ‌کس اجازه نداشت مزاحمشان شود. آن مقدار روایتی که از بحث بین آن دو به دست ما رسیده است، همان‌هایی است که گاه و در شرایطی خاص از زبان مأمور دزینیوری شنیده‌ایم که کینشت خود اندکی از آن را برای وی تعریف کرده بود.

سرپرست نظام گفت: ”دیروز مرا سخت شگفت‌زده کردید و چیزی نمانده بود که مرا پریشان و آشفته سازید. ضمناً توانسته‌ام تا حدودی به این موضوع بیندیشم. البته نقطه نظر من هیچ تغییر نکرده است. من عضو هیأت

هستم و سرپرست و مدیر دستگاه نظام. طبق نص صریح قانون، شما حق دارید از مقام و کارتان استعفا بدهید و از آن کناره‌گیری کنید. شما به جایی رسیده‌اید که مقام و کارتان را باری سنگین یافته‌اید و احساس کرده‌اید که ناگزیر هستید در خارج از محیط و دنیای نظام (کاستالیا) زندگی کنید. حالا چطور است که من به شما پیشنهاد کنم این کار را من باب آزمایش انجام بدهید، لیکن نه به آن صورت آمرانه و قاطعانه خودتان - بلکه به صورت یک مرخصی دیرپا و نامحدود؟ در حقیقت، به این شیوه درخواستان هم اجابت می‌شود.

کِنِشت گفت: "کاملاً نه. اگر درخواستم مورد اجابت قرار می‌گرفت، تردیدی نبود که در نظام باقی می‌ماندم، ولی از کارم کناره‌گیری می‌کردم. پیشنهاد محترمانه و لطف آمیز شما نوعی گریز و طفره رفتن است. تصادفاً، آن استادی که دیربازی و یا برای مدت نامحدودی به مرخصی رفته است، که ممکن است بازگردد و یا بازنگردد، درست و به قاعده نمی‌تواند به والدِیل و به بازی مُهرهٔ شیشه‌یی خدمت کند. بعلاوه، اگر پس از یک یا دو سال به کار بازگردد، نحوهٔ کار و خدمتش، نحوهٔ انضباطش، بازی مُهرهٔ شیشه‌یی نه تنها روبه کاستی می‌گذارد بلکه هیچ پیشرفتی نخواهد کرد."

آلکساندر: "ولی امکان دارد به شیوه‌های گوناگون بهره بگیرد. شاید آموخته باشد که دنیای خارج (از کاستالیا) آن چیزی نیست که قبلاً می‌پنداشته است و حالا دیگر به وجودش نیازی ندارد. شاید مطمئن و با اعتماد به نفس به نظام بازگردد و شادمان باشد که در همان راستای قدیم و آزموده‌اش باقی بماند."

"لطف شما بی حد و حصر است. از این بابت از شما سپاسگزار هستم. ولی با وجود این نمی‌توانم بپذیرم. آن چیزی که من می‌جویم واقعاً ارضای حس کنجکاوی تن آسانه و بیهوده و یا خواستن یک زندگی هوس آلودهٔ دنیوی نیست، بلکه آزمایش و آزمونی بی‌چون و چرا است. من نمی‌خواهم با در

جیب گذاشتن بیمه، برای روز مبادا و روزی که نومیدی بر وجودم چیره شود، وارد دنیا شوم. نمی‌خواهم مسافر و یا سالکی دوراندیش باشم که بخوام اندک بخشی از جهان را ببینم. بلکه بر عکس، می‌خواهم خطر کنم، دشواری ببینم، و با خطر مواجه شوم. من تشنه یافتن حقیقت هستم، و کار، وظیفه و همچنین تحمل دشواری‌ها، محرومیت‌ها و درد و رنج. اجازه می‌فرمایید از شما خواهش کنم بیش از این اصرار نفرمایید و رویهم‌رفته از تلاش برای بازگرداندن من دست بردارید؟ این کار هیچ نتیجه‌یی به بار نمی‌آورد. اگر اکنون درخواست من مورد پذیرش و تأیید شما قرار گیرد، آن نیز پس از آن که دیگر چنین خواست و آرزویی ندارم، در واقع سبب می‌شود که دیدار شما از ارزش بیفتد و مرا از آن وقار و حرمتی که دارد محروم سازد. من از پس از نوشتن این عریضه به هیچ‌وجه ساکت و آرام ننشسته‌ام. راهی را که در پیش گرفته‌ام اولین و آخرین راه است، و قانون من، خانه من، و خدمت من.“

آلکساندر آه‌کشان سر را به تأیید تکان داد و بردبارانه گفت: ”پس بیایید اینطور فرض کنیم که در حقیقت نمی‌خواهید قانع شوید و یا تحت تأثیر قرار گیرید. پس باید اینطور فرض کنیم که برخلاف ظاهر امر گوشتان بدهکار هیچ حرفی نیست و به هیچ دلیلی، منطقی، لطفی و صراطی مستقیم نمی‌شوید، و اینکه دیوانه شده‌اید و یا عقل از سرتان پریده است و خشمگین شده‌اید، بطوریکه مردم باید بکوشند از شما دوری جویند و سر راهتان قرار نگیرند. فعلاً من هیچ قصد ندارم عقیده‌تان را عوض کنم و یا شما را تحت تأثیر قرار بدهم. اما هر چه در دل دارید، که به خاطر آن به اینجا آمده‌اید، با من در میان بگذارید. داستان گریزتان را به من بگویید. درباره تصمیم‌ها و کارهایتان که برای ما بسیار شگفت‌انگیز و تکان دهنده است صحبت کنید. صرف نظر از اینکه پیشنهادتان ممکن است ناراحت کننده، یا حتی توجیه‌پذیر، و یا نوعی دادخواست باشد، باز هم مایلم همه را بشنوم.“

کِنِشت سر را به تأیید تکان داد و اظهار داشت: ”گرچه پریشانم و

آشفته‌حال، لیکن درنگ می‌کنم تا شادی‌ام را بر زبان آورم. من هیچ دادخواستی ندارم مطرح سازم. آنچه که می‌خواهم بیان کنم - که ای کاش زیاد دشوار نبود و به نحو باور نکردنی مشکل که به گفتن درآید - به نظر خودم سخنی توجیهی است، و به نظر شما شاید نوعی اعتراف.

به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و سر بلند کرد و به نقطه‌یی نگاه کرد که در گودی تاق سقف اتاق آثاری از روزهای گذشته‌یی که هیرسلند یک صومعه بود به صورت خطوط و رنگ‌ها و نقش و نگارهای گل و بوته و تزئینات پراکنده و رؤیایی نقش بسته بود.

”این تصوّر یا پندار که حتی یک استاد هم می‌تواند از کارش خسته شود و از آن استعفا بدهد درست همین چند ماه پیش پس از انتصابم به مقام استادی بازی برای نخستین بار به سرم زد. روزی نشسته بودم و کتابی را که سلف مشهور خودم استاد لودویگ وایسرمارلر نوشته بود می‌خواندم، که یادداشت کارهای روزانه‌اش بود و در آن خواسته بود جانشینانش را راهنمایی کند و اندرز بدهد. در آن کتاب اندرزهایی را خواندم که خواسته بود بازی مُهرهٔ شیشه‌یی، که در سال آینده برگزار می‌شود، مورد توجه خاصی قرار گیرد. وی چنین نوشته بود که اگر شما علاقه‌یی و تصوّر نسبی به آن نداشتید باید بکوشید که با استفاده از استغراق و تفکّر حال و هوای خاصی بیابید. چون می‌دانستم که من جوان‌ترین استاد بازی هستم، وقتی که آن را خواندم لبخند زدم. من با توجه به خشونت و ناهنجاری جوانی از شور و نگرانی پیرمردی که این کتاب را نوشته بود حیرت کردم. ولی با وجود این در آن اثری از وقار، اُبّهت و هراس یافتم، و همچنین از چیزی تهدیدکننده، خطرآفرین، و ستمگرانه و آزاردهنده. چون به این مهم اندیشیدم، به خودم گفتم که اگر روزی فرا برسد که جشن بازی آینده به جای شادی نگرانی و اندوه برایم بیافریند، یا به جای افتخار ترس و هراس، درصدد برنمی‌آیم جشن بازی دیگری را به راه بیندازم، بلکه بی‌درنگ استعفا می‌دهم و نشان‌ها و مُهرهای

اداره‌ام را به هیأت بازمی‌گردانم. این نخستین باری بود که چنین افکاری به سرم می‌زد. در آن هنگام تازه از تلاش به منظور چیرگی بر کار و وظیفه‌ام فارغ شده بودم و خودم را برای راهی شدن آماده کرده بودم و به قول معروف پاشنه گیوه‌ام را کشیده و آماده شده بودم. البته قلباً واقعاً هیچ باور نمی‌کردم که روزی سالخورده و از کار و زندگی طوری خسته شوم که نتوانم افکار و اندیشه‌هایی را برای بازی جدید مُهرهٔ شیشه‌یی ارائه بدهم. ولی با وجود این، در آن هنگام تصمیم خودم را گرفتم. عالیجناب، در آن روزها مرا بسیار خوب می‌شناختید، شاید حتی بهتر از خودم مرا می‌شناختید. در روزهای نخست و دشوار کار، شما هم مشاور و راهنمایم بودید و هم اعتراف گیرنده‌ام، و تازه چند روزی پیش از این بود که از والدِسل رفته بودید.

آلکساندر نگاه پرسشجویانه‌یی بر چهرهٔ کینشت انداخت و گفت: «کمتر اتفاق افتاده است که مأموریتی از این بهتر بر عهده گرفته باشم، و به نحو کاملاً غیرمنتظره و بی‌سابقه‌یی از شما و حتی از خودم خوشنود بودم. درست است که ما در زندگیمان ناگزیر هستیم برای هر شادی و لذتی که می‌بریم بهایی بپردازیم، پس در این صورت اکنون باید به خاطر شادی و شغفی که در آن هنگام برده‌ام کفاره پس بدهم. امروز نمی‌توانم چنین باشم. اگر شما نظام را نوید کنید، اگر تمامی کاستالیا را تکان بدهید، خودم را در این مسئولیت شریک و سهم می‌دانم. شاید در آن هنگام، یعنی آنگاه که رفیق و همراه و همپا و مشاورتان بودم، می‌بایست چند هفته بیشتر در دهکدهٔ بازیکنان می‌ماندم، یا با جدیت یا خشونت بیشتری با شما رفتار می‌کردم و شما را بیشتر مورد آزمایش قرار می‌دادم.»

کینشت هم به نوبهٔ خود شادمانه به او نگاه کرد و گفت: خداوندگارا، شما نباید تا این حد مردّد و دچار توهم باشید، وگرنه من ناگزیر می‌شوم شما را به یاد آن پند و اندرزها و هشدارهایی بیندازم که وقتی که من، که استادی بسیار جوان بودم، کار و وظیفه‌ام را بسیار جدّی می‌گرفتم به من می‌دادید. در چنین

مواقعی بود که - خوب به یاد دارم - به من گفتید که اگر من، که استاد بازی هستم، آدمی پست و فریبکار و یابی‌عُرضه و بی‌کفایت بوده باشم و کارهایی انجام بدهم که یک استاد نباید انجام بدهد، در حقیقت اگر من از مقام مرتبم سوءاستفاده کنم و به دستگاه زیان برسانم، تمامی این کار به اندازهٔ یک مثقال به کاستالیای عزیزمان زیان نمی‌رساند و آنقدر آن را تحت تأثیر سوء قرار نمی‌دهد، درست عین اینکه سنگ ریزه‌یی را در دریاچه‌یی بیندازید، که آب تکانی اندک می‌خورد و دایره‌هایی به اطراف پخش می‌شود و سپس هیچ اثری باقی نمی‌ماند. حال می‌بینیم که نظام کاستالیایی‌مان چقدر استوار و چقدر ایمن است، و روحش نیز چقدر شکست‌ناپذیر. این را خودتان گفتید. یادتان است؟ نه، تردیدی نیست که شما به هیچ‌وجه مسئول بد بودن من نیستید و همچنین مسئول زیان‌هایی که من به نظام رسانده‌ام. بعلاوه، شما نیز می‌دانید که کارهای من به هیچ‌وجه نمی‌تواند محل آرامش و آسایش شما باشد. اما می‌خواهم به حکایتی ادامه بدهم. این حقیقت که من در سرآغاز پذیرش مقام استادی توانستم چنین تصمیم‌هایی را بگیرم، و اینکه آن را از یاد نبردم، و اینکه اکنون در صدد برآمده‌ام آن را به مرحلهٔ اجرا دریاورم - این حقیقت به نوعی تجربهٔ روانی خاصی ارتباط دارد که گاه انجام می‌دادم و آن را بیداری نام گذاشته بودم. اما شما از این موضوع آگاه هستید، روزی در این باره با شما صحبت کردم، یعنی هنگامی که رایزن و راهنمایم بودید. در واقع در آن هنگام نزد شما گلایه کردم و گفتم از زمانی که این شغل را پذیرفته‌ام چنین تجربه‌یی را انجام نداده‌ام و به نظر می‌رسد که بیش از پیش دارد از یادم می‌رود.

ریس تأیید کنان گفت: "به یاد دارم وقتی که از ظرفیت و استعدادتان در برابر این تجربیات آگاه شدم واقعاً یکه خوردم و کلی حیرت کردم. این کار بین ما سابقه ندارد، حال آنکه در دنیای خارج به صورتهای گوناگون روی می‌دهد و دیده می‌شود: بعضی وقت‌ها از آدم‌های نابغه، بویژه دولتمردان و

سپه سالاران، و حتی از آدم‌های ضعیف‌النفس، و آدم‌های نیمه‌بیمار، و روهم‌رفته آدم‌های بصیر و روشن‌بین، تله‌پات‌ها و آینده‌بین‌ها و واسطه‌ها هم دیده می‌شود. اما به نظرم می‌رسد که شما با هیچ‌یک از این دو طایفه، یعنی با قهرمانان پرخاشجو و یا روشن‌بینان و آینده‌نگرها پیوند و خویشی ندارید. بلکه آن روزها، حتی تا دیروز، شما را یک کاستالتیائی خوب، دوراندیش، روشن‌بین، و مطیع و سر به راه می‌پنداشتم. من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم بیندیشم که شما قربانی صداها و نداها، مرموز بشوید، نداها، آینده‌نگر یا شیطانی و اهریمنی، و یا حتی صداها یا نداهایی از درون خودتان. بنابراین آن احساس “بیداری”‌تان را که شما به من می‌گفتید فقط از آگاهی گه‌گاهی‌تان از رشد و تکاملتان می‌دانستم و آن را این‌گونه تعبیر و تفسیر می‌کردم. حال گیریم که این تعبیر و تفسیر درست بود، نتیجه این است که این بینش‌های روانی و روحی تا دیری به سراغ شما نمی‌آمد. سرانجام اینکه شما تازه به این کار و مقام رسیده بودید و کار یا وظیفه‌یی را بر عهده گرفته و تقبل کرده بودید که هنوز هم مثل یک پالتو بسیار گشاد تمامی وجودتان را پوشانده است - یعنی هنوز هم باید رشد کنید تا اندازه‌تان شود. اما این را به من بگویید: آیا باور می‌کردید که این “بیداری‌ها” به مکاشفه‌یی شباهت دارند که از قدرتهای والا و متعالی، نداها یا ابلاغیه‌هایی هستند که از قلمرو یک حقیقت عینی، جاودانه، یا ملکوتی و الهی آمده است؟“

کینشت پاسخ داد: “با این سخنان شما مرا با دشواری‌های کنونی‌ام دست به گریبان می‌سازید: یعنی چیزهایی را بر زبان بیاورم که اصولاً نمی‌شود بر زبان آورد، و چیزهایی را به صورت منطقی و عقلانی در بیاورم که واقعاً ورای عقل و منطق است. نه، من هیچ‌گاه این بیداری‌ها را پدیده‌های الهی یا اهریمنی و یا حقیقتی مطلق نپنداشته‌ام. چیزی که این تجربیات را آن صُلبیت و وقار و سنگینی و آن نیروی ترغیب و اقناع ویژه‌شان را می‌بخشد، حقیقتشان، مبادی یا منابع اصیل و واقعی‌شان، ملکوتی یا الهی بودنشان، یا چیزهای از این گونه

نیست، بلکه واقعی بودن خودشان است. آنها فوق‌العاده حقیقی و واقعی هستند، یعنی به شیوه‌یی که ما یک درد جسمانی شدید یا یک رویداد فوق‌العاده طبیعی، توفانی یا زلزله‌یی، را کاملاً آکنده از حقیقت، حضور، و سختی‌یی می‌بینیم که با شرایط و زمان عادی کاملاً فرق می‌کنند. وزش شدید و تند بادی که پیش از رعد و برق می‌وزد، و ما را به درون خانه می‌کشانند و در خانه را به زور از دستان می‌قاپد - و یا دندان دردی شدید که گویی تمام دردها، تنش‌ها، رنج‌ها و ستیزه‌های جهان را در چانه‌مان متمرکز می‌سازد - همه این چیزها یک چنین واقعیّت‌هایی هستند. اندکی بعد شاید درصدد برآییم به وجودشان شک و یا درباره‌ی تعالی و اهمیّتشان اندیشه کنیم، البته اگر خواسته باشیم چنین کاری را انجام بدهیم. اما در آن لحظه که روی می‌دهند هیچ شک و تردیدی القاء نمی‌کنند، بلکه از حقیقت و واقعیّت سرشار هستند. بیداری من هم، به نظر خودم، از یک چنین حقیقتی برخوردار است و به همین دلیل هم این نام را به آن داده‌ام. در چنین هنگامه‌یی طوری احساس می‌کنم که گویی دیربازی خوابیده‌ام یا نیم‌خواب بوده‌ام، اما اکنون بیدار شده‌ام و کاملاً روشن‌بین و حتی طوری پذیرنده و آگاه دل شده‌ام که در حالت عادی هیچ‌گاه نبوده‌ام. در تاریخ نیز لحظات دشوار و محنت‌زا بوده و یا شورش‌ها و نهضت‌های بزرگی روی داده است که عناصر ضرورتِ قاطع خاص خودشان را داشته‌اند. اینها احساس فوریت و تنشی مقاومت‌ناپذیر به وجود می‌آورند. صرف‌نظر از هر نتیجه یا دستاوردی که ممکن است داشته باشند، خواه نتیجه‌اش زیبایی و روشنی و یا توحش و تیرگی باشد، و هر اتفاقی که روی بدهد، همه ظاهراً به بزرگی، تعالی و ضرورت و اهمیّت شباهت خواهند داشت و با رویدادهای روزمره دیگر متفاوت خواهند بود.

درنگ کرد نفس تازه کند، و اندکی بعد سخن را پی گرفت و گفت: "اما اجازه بدهید تا این موضوع را از زاویه‌یی دیگر مورد آزمایش قرار بدهیم. آیا شما حکایت سنت کریستوفر را به یاد دارید؟ بله؟ بسیار خوب، کریستوفر

انسانی بسیار نیرومند و دلاور بود، لیکن بیشتر دلش می‌خواست خدمت کند تا ارباب باشد و فرمانروایی کند. خدمت هم نیرویش بود و هم هنرش. دانش خاصی برای این کار داشت. اما اینکه به چه کسی باید خدمت کند برایش بسیار اهمیت داشت و چیزی نبود که به آن توجه نشان ندهد. وی معتقد بود که باید به بزرگترین خدمت‌کننده، به بزرگترین ارباب. و چون از وجود نیرومندترین ارباب آگاه شد، بی‌درنگ حاضر شد در خدمت وی باشد. من همیشه به این خدمتکار بزرگ علاقه داشته‌ام و حتی به نحوی از انحاء به ایشان شباهت دارم. در هر صورت، در دوره‌بی از دوران زندگی‌ام که بر نفس و وجودم چیره بودم، یعنی در دوره تحصیل، دیربازی و تاپیش از آنکه تصمیم بگیرم به چه ارباب و استادی خدمت کنم، پیوسته سرگرم تحقیق و بررسی و در حال تردید و تزلزل خاطر بودم. تا سالهای متمادی به بازی مهره شیشه‌یی تردید داشتم و آن را رد می‌کردم، هرچند که دیرگاهی بود آن را به عنوان ثمره ارجمند، ذیقیمت و ویژه ولایت‌مان به شمار می‌آوردیم. من آن طعمه را چشیده بودم و در نتیجه می‌دانستم که هیچ چیزی جالب توجه‌تر و لطیف‌تر و ظریف‌تر از این بازی وجود ندارد. حتی پیش از این هم فهمیده بودم که این بازی افسون‌کننده به بازیکنانی نیاز دارد که فراتر از بازیکنان غیرحرفه‌یی، ساده و عامی باشند، و در واقع مردی را می‌خواهد که در برابر افسونش سر تسلیم فرود آورد. در همین حال، غریزه‌ام نمی‌گذاشت که تمامی توان و نیرو و حتی علاقه و عشقم را برای همیشه روی این افسون و جادو بگذارم و مرا از این کار بر حذر می‌داشت. نوعی احساس طبیعی و دست‌نخورده ساده‌اندیشی، علاقه به کلیت و سلامت و صحت مرا از روح والدیسِل و ویکوس لوزوروم بر حذر می‌داشت و به من هشدار می‌داد. در آن روح تخصص و ذوق هنرمندی احساس می‌کردم که بی‌تردید بسیار پرورش یافته و مهذب بود و یقیناً بسیار کامل، لیکن با وجود این از انسانیت و کلیت زندگی دور و مهجور بود - روحی بود که در ژرفای تنهایی و انزوا جا و لانه گرفته

بود. سالیان درازی بود که دستخوش تردید و آزمایش بودم، تا اینکه تصمیمی در وجودم ریشه گرفت و به رغم چیزهای بسیار دیگر به سود بازی تصمیم گرفتم. من به این علت دست به چنین کاری زدم که چیزی در ژرفای درونم مرا برمی‌انگیخت خودم را به کمال و والایی برسانم و فقط به ارباب یا به استادی خدمت کنم که بزرگترین و والاترین است.“

استاد آلکساندر گفت: ”درک می‌کنم. اما به رغم آن تصویری که از آن دارم و نیز صرف نظر از اینکه شما چقدر تلاش می‌کنید نماینده آن باشید، با دلیلی که شما برای غرابت خود می‌آورید مخالفم. شما درک فوق‌العاده زیادی از شخص خودتان دارید، یا به آن متکّی هستید که البته این موضوع با یک شخصیت مهم بودن بسیار تفاوت دارد. هر انسانی می‌تواند از نظر استعداد، اراده شخصی و قدرت تحمل ستاره‌یی درخشان باشد، ولی در عین حال طوری متعادل باشد که حتی بدون اصطکاک یا از دست دادن نیرو دوباره به سیستم یا نظامی بازگردد که به آن تعلق دارد. فرد دیگری هم ممکن است همین استعداد والا را داشته باشد، یا حتی بهتر از آن، اما محور درست و دقیقاً از مرکز نمی‌گذرد، یعنی محور دقیقاً در مرکز قرار نگرفته است، و به همین دلیل نیمی از نیرویش را در حرکت خارج از مرکزی به هدر می‌دهد که او را به ضعف می‌کشانند و محیط و پیرامونش را هم مشوّش می‌سازد. بی‌تردید شما هم به این گروه تعلق دارید. فقط باید اعتراف کنم که خوب توانسته‌اید آن را پنهان نگه دارید، و فقط به همین دلیل است که اکنون این بیماری ظاهراً با تمام نیرو و شدّت رخ گشوده و پدیدار شده است. شما راجع به کریستوفر قдіس صحبت می‌کردید، و باید بگویم با وجودی که این قдіس بزرگی، شکوه، و نیروی کشش خاصی دارد، لیکن برای یک خدمتگار دستگاه سلسله مراتبی ما الگو نیست. کسی که می‌خواهد خدمت کند باید پیوسته در خدمت استادی باشد که سوگند خورده است همیشه در خدمت وی باشد، و نه اینکه قصدش این باشد که تا ارباب یا استاد بزرگتر و باشکوه‌تری یافت ترک

خدمتِ وی کند. خدمتگاری که چنین شیوه و تدبیری پیشه کند خود را به صورت داور اربابش درمی آورد، و در واقع شما هم دارید همین کار را انجام می دهید. شما همیشه می خواهید که به ارباب یا استاد بزرگتری خدمت کنید و آنقدر ساده دل و ساده اندیش هستید که خودتان قدر و منزلت و مرتبت استادی را که خودتان پسندیده اید معین می کنید.“

کیشیت به دقت به این سخنان گوش داده بود، هرچند که سایه اندوهی نیز بر چهره اش افتاده بود. اینک به سخن ادامه داد و گفت:

”من به افکار و معتقداتتان حرمت می گذارم، و هیچ گاه نمی اندیشیده ام که باید غیر از این بوده باشد. لیکن اجازه بفرمایید که باز هم قدری بیشتر صحبت کنم و به داستانم ادامه بدهم. من ماگیسترلودی شدم و در حقیقت تا چندی مطمئن بودم که به والاثرین و به بزرگترین اربابان یا استادان خدمت می کنم. در هر صورت دوستم دزینیوری، حامی و پشتیبان ما در شورای فدرال، با لحن و بیانی بسیار آشکار و از هرگونه تردید و شبهه عاری به من گفت که زمانی من چه نخبه شاد و از خودراضی و با ذوق این بازی به شمار می آمدم. اما این را هم باید به شما بگویم که از دوران تحصیل و حتی در دوران ”بیداری“ ام کلمه ”برترین“ چه معنی و مفهومی برایم داشت. گمان می کنم که این کلمه را هنگامی دیدم که تحت تأثیر نفوذ استاد توماس فون درتراوه اثر یکی از فیلسوفان دوران روشنگرایی یا تنویر افکار را می خواندم، و از آن پس آن را کلمه یی کاملاً جادویی و افسون کننده یافته ام، و درست مثل کلمه ”بیداری“ نوعی انگیزه، آرام بخش یا تسلی خاطر و وعده بوده است. من تصمیم گرفتم که زندگی ام باید پیوسته روبه تعالی و برتری پیش برود و در راه پیشرفت هر مرحله را یکی پس از دیگری پشت سر رها کند. من می خواستم که زندگی ام از نواحی مختلف یکی پس از دیگری بگذرد، و یکایکشان را پشت سر رها کند، درست همان گونه که موسیقی نیز از یک نُت به نُت دیگر می پردازد، و از هر ضرب یا میزان به ضرب یا میزان دیگر، و همه را تا پایان

می‌نوازد، یکی را به پایان می‌رساند و بعد آن را رها می‌کند، بی آنکه گاهی خسته شود و به خواب برود، بلکه همیشه بیدار است، همیشه در حال حاضر زندگی می‌کند. در مورد تجربه بیداری، متوجه شده بودم که چنین مراحل و چنین مناطقی وجود دارند، و اینکه هر دوره متوالی در زندگی، هنگامی که دارد به نقطه پایانی‌اش می‌رسد، اندک اثری از فنا و اشتیاق به مرگ و نابودی در خود نهفته دارد. و این نیز به نوبه خود می‌گذرد و به منطقه یا ناحیه‌یی جدید می‌رسد، به بیداری سرآغازی جدید. من دارم درباره اهمیت و ارزشی که بر تربیت یا تعالی برای من دارد صحبت می‌کنم و آن نیز برای اینکه کلید دیگری بسازم که شاید بدان وسیله بتوانید زندگی مرا تفسیر و تعبیر کنید. تصمیمی که به سود بازی مهره شیشه‌یی گرفته شده است خود مرحله بی‌مهم بوده است، درست همان‌گونه که من هم برای نخستین بار با پذیرش مأموریت و وظیفه خودم را وارد دستگاه سلسله مراتبی کردم و جایم را در آن اشغال کردم. حتی من هم در مقام استاد این حرکات را مرحله به مرحله انجام داده‌ام. این کشف، یعنی اینکه نواختن آهنگ و بازی کردن بازی مهره شیشه‌یی تنها فعالیت شادی‌آفرین زندگی نیستند و اینکه آموزش دادن و تحصیل هم می‌توانند لذت‌بخش باشند، بهترین چیزی بود که در خلال کارم به آن دست یافتم. بعلاوه، اندک اندک کشف کردم که کار آموزگاری شادی و لذت بیشتری به من می‌دهد، بویژه اگر که دانش‌آموزان کم‌سن و سال باشند و سوء تعلیم آنان را به کژراهه نکشانده باشد. این نیز، مثل خیلی چیزهای دیگر، در طی سالیان دراز مرا برانگیخت تا دانش‌آموزان جوان و کم‌سن و سال برگزینم، بطوریکه همیشه دوست می‌داشتم در دبستان‌ها آموزگاری کنم. خلاصه اینکه گاه افکار و اندیشه‌هایم روی موضوع‌هایی متمرکز می‌شد که اصولاً خارج از محدوده شغل یا وظیفه‌ام بود.

لحظه‌یی درنگ کرد بیاساید. سرپرست نظام اظهار داشت: «استاد، شما دارید بیش از پیش مرا به شگفتی می‌اندازید. اینجا دارید درباره زندگیتان

صحبت می‌کنید و کمتر شنیده می‌شود که دربارهٔ چیزهایی غیر از تجربیات عینی، خواست‌ها و تمایلات شخصی، پیشرفت‌ها و تصمیمات شخصی و فردی خودتان صحبت کنید. در حقیقت من هیچ‌گاه نمی‌دانستم که یک کاستالیایی هم‌شان و مرتبت شما می‌تواند خودش و زندگی‌اش را به این روشنی و در چنین پرتوی ببیند.

در لحن صحبتش اندک اثری از سرزنش و اندوه دیده می‌شد. این لحن کینشت را دردمند ساخت، لیکن متانت و آرامش خویش را حفظ کرد و با لحنی شاد اظهار داشت: "ای استاد ارجمند، فعلاً دربارهٔ کاستالیا، راجع به هیأت و نظام سلسله مراتبی صحبت نمی‌کنیم، بلکه فقط دربارهٔ خودم، دربارهٔ روان‌شناسی مردی که بدبختانه ناگزیر شده است ناراحتی و دردسره‌ای بسیاری را برای شما ایجاد کند. این درست و پسندیده نبود که دربارهٔ نحوهٔ رفتار و کردارم در کار، راجع به شیوهٔ روبه‌رو شدنم با مسئولیت‌ها، و ارزش خودم و یابی ارزش و حقیر بودن خودم در مقام یک کاستالیایی و یک ماگیستر سخن می‌گفتم. نحوهٔ رفتار و کردارم در این مقام برای شما کاملاً آشکار است. شما به راحتی می‌توانید به آن بنگرید، همان‌گونه که می‌توانید به ظواهر کلی زندگی‌ام نگاه کنید. آنگاه بهانهٔ چندان زیادی برای اعتراض نمی‌یابید. اما چیزی که ما در اینجا می‌طلبیم چیزی کاملاً متفاوت است. من می‌خواهم راهی را به شما نشان بدهم که خودم در مقام یک فرد در آن گام برداشته‌ام، راهی که مرا از والدِسل به درآورده است و فردا هم از کاستالیا به درخواهد آورد. خواهش می‌کنم لطف کنید و اندکی بیشتر به سخنانم گوش فرا دهید.

"من برای آگاه شدن از دنیایی که خارج از ولایت کوچکمان قرار دارد مدیون مطالعات و تحصیلاتم نیستم که این دنیا در آن به صورت گذشته‌یی بسیار دور پدیدار شده است، بلکه اصولاً و مقدمتاً مدیون دوست دوران تحصیلم دِزینیوری هستم که محصلی میهمان از خارج بود، و پس از آن مدیون اقامتم بین افراد بندیکتی مذهب، و پدر یاکوبوس، هستم. من با این

چشمانم پاره بسیار کوچکی از را دنیا دیدم، اما پدر یا کوبوس مرا با اندک دانشی آشنا ساخت که تاریخ نام داشت. و شاید به همین دلیل بود که با کسب آن آگاهی و دانش بود که توانستم بنیان و شالوده آن انزوا و خلوت‌گزینی‌یی را بگذارم که پس از بازگشتم تلوتلوخوران در آن فرو افتادم. من از صومعه به درون سرزمینی پای نهادم که اصولاً تاریخ در آن وجود نداشت، به درون ولایت دانش‌پژوهان و بازیکنان بازی مهره شیشه‌یی، که اجتماعی بسیار پاک و تصفیه شده و فوق‌العاده شادی‌آفرین بود، اما از آن گونه اجتماعی بود که در آن ظاهراً با دنیای آکنده از کاستی‌ها و با کنج‌کاوی‌هایی که درباره آن دنیا داشتم، و با علاقه شدید به آن، کاملاً تنها ایستاده بودم. البته تردیدی نبود که در آن چیزهایی بود که می‌توانست کاستی‌های اینجایی مرا تلافی کند. در آنجا چند مردی بودند که مورد حرمت و ستایش من بودند، بطوریکه همکار و هم‌قطار بودن با آنها مرا شرمسار، شادمان، و مفتخر می‌ساخت، و حتی مردان والاتبار و تحصیل‌کرده بسیاری نیز در میانشان دیده می‌شد. در آنجا حتی کارهای زیادی و دانشجویان با استعداد و دوست داشتنی زیادی وجود داشت. اشکال کار در این بود که در زمان شاگردی‌ام نزد پدر یا کوبوس به این آگاهی دست یافته بودم که من نه تنها یک کاستالیایی هستم بلکه انسان هستم؛ یعنی اینکه دنیا، تمامی دنیا، به من تعلق دارد، و حقی بر من. در پی این کشف یا آگاهی بود که نیازها، آرزوها و تمایلات، خواست‌ها و مسئولیت‌ها پدیدار شدند، لیکن من در آن چنان وضع و شرایطی نبودم که آنها را برآورده سازم. زندگی در دنیا، آن گونه که یک کاستالیایی آن را می‌بیند، چیزی عقب افتاده و حقیر و پست است، سرشار از بی‌نظمی و خامی و ناپختگی، عواطف و هوسهای نفسانی و آشفته‌گی و عاری از چیزهای زیبا یا دوست‌داشتنی. اما در حقیقت دنیا و زندگی‌اش بی‌نهایت پهناورتر و غنی‌تر از پندارها و تصوراتی بود که یک کاستالیایی در سر داشت: از دگرگونی سرشار بود، واز تاریخ، تلاش‌ها و تکاپوها، و سرآغازهای همیشه نو. شاید هرچ و مرج و آشفته‌گی

باشد، اما در عین حال ماوا و آشیانه و زادگاه تمامی سرنوشت‌ها، تقدیرها، تمامی شادی‌ها و لذت‌ها، تمامی هنرها، و تمامی انسانیت است. این دنیا زبان‌ها، اقوام، دولت‌ها، و فرهنگ‌ها به وجود آورده است، و همچنین ما را و کاستالیایمان را، و نیز شاهد و ناظر فنای دوباره این چیزها بوده است و بقایشان. آموزگارم یاکوبوس عشق به این دنیا را در من به وجود آورده است، دنیایی که پیوسته در حال رویش است و پیوسته می‌کوشد پرورده شود. اما در کاستالیا چیزی برای رویش و پرورش وجود نداشت. در کاستالیا ما خارج از دنیا می‌زیستیم، خودمان دنیایی کوچک ولی کامل بودیم، لیکن هیچ‌کس دگرگونی نمی‌پذیرفت و هیچ‌کس رشد نمی‌کرد و به کمال نمی‌رسید.

آنگاه نفسی ژرف کشید و چند لحظه‌یی خاموشی گزید. چون سرپرست نظام هیچ پاسخی نداد، و فقط نگاه آمیخته با انتظارش را بر او دوخت، سر را با افسردگی تکان داد و بعد سخنش را پی گرفت: "برای من، این کار یعنی بر دوش کشیدن دوبار، که البته سالها بارها را بر دوش کشیدم. من ناگزیر بودم اداره‌یی بسیار مهم را بگردانم و مسئولیت‌هایش را هم بپذیرم، و نیز با عشق به دنیا هم حشر و نشر داشته باشم. اداره‌ام یا کارم، آن گونه که از خارج دریافتم، نمی‌بایست به خاطر این عشق زیان ببیند. برعکس، فکر می‌کردم که باید سود ببیند. من امیدوار بودم که وظایفم را به نحو احسن و آن گونه که شایسته شأن و مرتبت و مسئولیت یک استاد است بی‌عیب انجام بدهم. اما اگر در انجام این وظایف قصوری رخ می‌داد و نمی‌توانستم به مسئولیت‌هایم عمل کنم، به خوبی می‌دانستم که از نظر درون بسیار فعال‌تر و سرزنده‌تر از بسیاری از همکاران و همقطاران دقیق خودم هستم، و اینکه چیزی داشتم که به دانشجویانم و به همکارانم و همدستانانم بدهم. من خود را موظف می‌دیدم که زندگی کاستالیایی را توسعه بدهم، و اندک اندک و به تدریج و آرام آرام و بی‌آنکه از سنت‌ها جدا شوم به این اندیشه افتادم که به گرمی آن بیفزایم، خون نو و تازه‌یی از دنیا و از تاریخ در رگ‌هایش جاری سازم. اتفاقاً از آنجایی که

لطف خداوندی شامل حالمان بود، درست در همان زمان و بیرون از کشور خودمان، مردی از اهل دنیا نیز عین همین اندیشه‌ها را در سر پرورانده بود. او خواب “یک تقارب” و همچنین تداخل کاستالیا و دنیا در یکدیگر را می‌دید. این مرد پلینیو دزینیوری بود.

دهان استاد آلکساندر حالت نوعی ترشروی به خود گرفت. استاد گفت: “خوب، بله، من هیچ‌گاه امیدوار نبودم که نفوذ این مرد بر شما نتیجه نیکویی به بار بیاورد، همان‌گونه که نمی‌پنداشتم از آن نورچشمی و دست پرورده لوس و نرتان تگولاریوس سودی حاصل آید. پس این دزینیوری است که سبب شده است شما پیوندتان با نظام را کاملاً قطع کنید؟”

نه، خداوندگارا، او به من کمک کرد، البته تا حدودی بی‌آنکه خود از این مهم آگاه باشد. او حال و هوای ویژه‌ی به سکوت و خلوت من داد. من توسط او دوباره با دنیای خارج تماس گرفتم، و فقط در آن هنگام بود که توانستم درک کنم و در دل اعتراف کنم که به پایان راه رسیده‌ام، که از کارم دیگر لذت نمی‌برم، و اینکه اکنون هنگام آن فرا رسیده است که به آزمایش پایان بدهم. یک مرحله دیگر را پشت سر رها کرده بودم: از میان منطقه‌ی دیگر، از میان فضایی دیگر، که این بار کاستالیا بود، گذشته بودم.

آلکساندر، در حالی که سر تکان می‌داد، اظهار داشت: “چگونه بر زبان می‌آوردید! انگاری که فضای کاستالیائی آنقدر گسترده و پهناور نبود که بتوانید به شمار زیادی از مردمی که همیشه ارزشمنداند خدمت کنید! واقعاً معتقد هستید که از این فضا گذشته‌اید و از آن هم فراتر رفته‌اید؟”

کینشت با احساسی ژرف و نیرومند پاسخ داد: “اوه، نه. من هیچ‌گاه چنین اعتقادی نداشته‌ام. هنگامی که می‌گویم به مرز این فضا رسیده‌ام، منظورم فقط این است که کاری کرده‌ام که هر کارمند دیگر اینجا می‌بایست می‌کرد. من به همین مفهوم و با همین احساس بود که به محدوده خودم رسیدم. من چند مدت در خط مرزی درنگ کرده بودم، یعنی درجایی که کار و حرفه خودم، در

مقام استاد بازی، به صورت نوعی تکرار جاودانه درآمده بود، تمرینی و فورمولی توخالی. من این کار را بی هیچ شور و شوقی انجام می‌دادم، بدون کوچک‌ترین علاقه، و بعضی وقت‌ها حتی بدون ایمان. زمان درنگ و توقف فرا رسیده بود.

آلکساندر آه کشید و گفت: "شما اینطور فکر می‌کنید، ولی نظام و قوانین آن چنین پندار و نظری ندارند. برادری در نظام ما خُلق و خویی دارد و گه‌گاه از کارش خسته می‌شود - و این کار تازگی ندارد. قوانین راه دسترسی به همدلی و هماهنگی را به او نشان می‌دهند تا بتواند مرکز خودش را دوباره بازیابد. این را فراموش کرده بودید؟"

"گمان نمی‌کنم چنین باشد، عالیجناب. مدیریت یا اداره من برای بازرسی شما آماده است و درست در همین اواخر، و پس از آنکه نامه‌ام را دریافت کرده بودید، دهکده بازیکنان و خودم را مورد بازدید و بررسی قرار دادید. شما آگاه شدید که کارهایی انجام شده است، مدیریت و آرشیو منظم و مرتب است و اینکه ماگیسترلودی نیز نشان نمی‌دادند بیمار یا بوالهوس هستند. من می‌توانستم به کارم ادامه بدهم، قدرت و توان اراده‌ام را هم حفظ کنم، آن نیز بر اثر همان قوانین و مقرراتی که خودتان همه را استادانه به من آموخته‌اید. اما من زیاد تلاش کرده‌ام و اکنون نیز بدبختانه برای من بسیار دشوار است که بتوانم به شما ثابت و شما را قانع کنم که من تابع خُلق و خوی، هوا و هوس و یا تمایلات مبهم قرار نگرفته‌ام. ولی اینکه کامیاب می‌شوم و یا ناکام، لااقل می‌توانم به تأیید و اعتراف شما تکیه کنم که شخصیت و کارم درست تا آخرین لحظه‌ای که شما به تقویم آن پرداختید، درست، پسندیده، و بی‌کاستی و سودمند بوده است. آیا این توقع زیادی است که از شما دارم؟"

چشمان استاد آلکساندر به طرز استهزاء آمیزی درخشیدند. وی گفت: "همکار و همقطار عزیز، شما طوری با من سخن می‌گویید که گویی ما دوتن هستیم که به طور خصوصی و تصادفی با هم گپ می‌زنیم. اما این موضوع

فقط دربارهٔ خودتان صدق می‌کند. در حقیقت شما فردی واحد هستید و منفرد. اما من چنین نیستم و هرچه که فکر می‌کنم و یا بر زبان می‌آورم، دربارهٔ خودم نمی‌گویم، بلکه در مقام ریاست یا سرپرست نظام و کسی که با هر کلمه‌یی که بر زبان می‌آورد در برابر هیأتش مسئول است. آنچه که شما امروز در اینجا می‌گویید هیچ نتیجه‌یی به بار نخواهد آورد. صرف نظر از هر قصد یا نیت خیر و جدّی‌یی که دارید، سخنانتان سخن یک آدم منفردی است که روی منافع و خواست خود اصرار می‌ورزد. و اما من، کارم و مسئولیت‌م ادامه دارد، و هرچه که امروز می‌گویم و یا انجام می‌دهم ممکن است نتایجی هم دربر داشته باشد. شما می‌خواهید که هیأت گزارش‌هایی را که شما دربارهٔ رویدادها و شرایط می‌دهید بپذیرد و یا شاید حتی بپذیرد و تأیید کند که شما تصمیم درستی گرفته‌اید. قضیهٔ شما این است که تا دیروز، گرچه شاید عقاید گوناگونی در سر می‌پرورانده‌اید، یک کاستالیایی غیرقابل سرزنش بوده‌اید، و یک ماگیستر نمونه. اینکه شما دستخوش وسوسه‌هایی هم شده‌اید و گه‌گاه خسته و درمانده نیز، لیکن همیشه هم با آنها مبارزه کرده و بر آنها فایق آمده‌اید. اجازه بدهید فرض کنیم که من این را پذیرفته‌ام؛ اما بعد چگونه می‌توانم بپذیرم که یک استاد درستکار که درست تا همین دیروز از تمامی قوانین و مقررات اطاعت می‌کرده است امروز سرپیچی می‌کند؟ شما باید قبول کنید که این موضوع فقط دربارهٔ ماگیستری صدق می‌کند که افکارش واقعاً زیان دیده است و کسی است که از بیماری روحی رنج برده است، لیکن با وجودی که یک کاستالیایی تمام‌عیار و اصیل باقی نمانده است خود را یک کاستالیایی پسندیده و بزرگوار می‌پندارد. من حتی شگفت‌زده شده‌ام که شما چرا این موضوع را مطرح می‌کنید که استادی وظیفه‌شناس باقی مانده‌اید. اکنون که بالاخره این گام را برداشته‌اید، پیمان اطاعت را هم شکسته‌اید، و ترک خدمت هم کرده‌اید، چرا حالا اینقدر علاقه نشان می‌دهید که آن را به اثبات برسانید؟

کینشت اعتراض کنان پاسخ داد: "از شما پوزش می‌طلبم، عالیجناب، اما چرا نباید علاقه نشان بدهم؟ نام و شهرت و آبرویم در گرو این موضوع است، و خاطره‌یی که از خود به جای می‌گذارم. حتی موضوع امکان کار خارج از نظام برای کاستالیا هم مطرح است. من نیامده‌ام که چیزی برای خودم دست و پا کنم و یا حتی کاری کنم که هیأت بر اعمال و فعالیت‌م صحه بگذارد. من روی این حساب می‌کرده‌ام که از این پس همکارانم مرا پدیده‌یی مشکوک و غیرقابل اعتماد به حساب می‌آورند، حال آنکه خودم را برای این موضوع آماده کرده‌ام. اما هیچ دوست ندارم مرا خائن یا دیوانه به حساب بیاورند. چنین حکم و فتوایی را نخواهم پذیرفت. البته کارهایی کرده‌ام که شما نباید تأیید کنید و بپذیرید، اما ناگزیر بوده‌ام انجام بدهم زیرا واجب بود، زیرا سرنوشتم چنین خواسته است، و باصفا و صدق دل هم انجام می‌دهم. اگر شما تا این حد نپذیرید، پس شکست خورده و ناکام شده‌ام و هرچه به شما گفته‌ام همه بیهوده بوده است."

آلکساندر پاسخ داد: "باز هم پیوسته به همانجا بازمی‌گردیم. شما توقع دارید که من بپذیرم و تأیید کنم که هر فردی در چنین شرایطی قرار می‌گیرد حق دارد قانونی را بشکند و نقض کند که هم به آن اعتقاد و ایمان دارم و هم موظف هستم نماینده آن باشم. اما من نمی‌توانم در آن واحد هم به نظام خودمان معتقد باشم و هم به حق شما برای سرپیچی از آن - خواهش می‌کنم سخن مرا قطع نفرمایید. قبول دارم که شما ظاهراً به حقانیت و به درست بودن کاری که کرده‌اید و گاهی که برداشته‌اید ایمان دارید، و در همین حال معتقد هستید که ملهم شده‌اید چنین کاری را انجام بدهید. یقیناً انتظار ندارید که من این اقدام شما را تأیید کنم و بر آن صحه بگذارم. از سوی دیگر، به نتایجی هم رسیده‌اید، زیرا دیگر نمی‌خواهم شما را دوباره به سوی خودم بازگردانم و تصمیمتان را عوض کنم. من بیرون رفتن شما از نظام را پذیرفته‌ام و خبر استعفای خود خواسته‌تان از کارتان را هم به آگاهی هیأت می‌رسانم. اما

نمی‌توانم هیچ امتیاز دیگری به شما بدهم، یوزف کِینشت.

استاد بازی حرکتی دال بر تسلیم و رضا کرد و بعد آرام و متین گفت: "از شما سپاسگزارم. مجری را به شما داده‌ام و اکنون یادداشت‌هایم دربارهٔ اوضاع و چگونگی امور درون والدیسِل را، بویژه دربارهٔ هیأت آموزگاران و توصیه‌هایم دربارهٔ اشخاص و افرادی که ممکن است جانشین آیندهٔ من باشند، به شما، که نمایندهٔ هیأت هستید، تسلیم می‌کنم." آنگاه چند برگ کاغذ از جیبش بیرون آورد و آنها را روی میز گذاشت. بعد از جای برخاست. رییس هم برخاست. کِینشت گامی به سوی رییس برداشت، و تا دیربازی با نگاهی اندوهبار ولی دوستانه به او نگاه کرد، آنگاه تعظیم کرد و گفت: "می‌خواستم از شما خواهش کنم که هنگام خداحافظی با من دست بدهید، اما مثل اینکه حالا باید از آن چشم‌پوشم. شما همیشه مخصوصاً برای من عزیز و ارجمند بوده‌اید، و حتی امروز هم وضع عوض نشده است. خداحافظ، استاد عزیز و محترم."

آلکساندر آرام و بی‌حرکت ایستاد، تقریباً رنگ پریده. تا چند لحظه طوری می‌نمود که گویی می‌خواست دستش را به سوی استادی که داشت می‌رفت دراز کند. احساس کرد که گویی چشمانش از اشک پر شده است. آنگاه سرش را کمی پایین آورد و به تعظیم و کرنش کِینشت پاسخ داد و گذاشت برود. چون کِینشت در را پشت سر خود بست، رییس همچنان آرام و بی‌حرکت ایستاد و به صدای پای او که دور می‌شد گوش فرا داد. چون آخرین صدای گام‌های کِینشت محو شد و هیچ صدای دیگری به گوش نرسید، چندی در اتاق قدم زد، آمد و رفت، تا اینکه یکبار دیگر صدای گام‌هایی را بیرون اتاق شنید، که متعاقب آن کسی ضربه‌یی به در زد. خدمتکار جوان وارد اتاق شد و گزارش داد که تازه‌واردی می‌خواهد او را ببیند.

"به ایشان بگو که یک ساعت دیگر او را به حضور می‌پذیریم و ضمناً تقاضا دارم هرچه که می‌خواهد خیلی خلاصه کند. من کارهای خیلی فوری و

لازمی دارم. نه، یک لحظه صبر کن. به قسمت مدیریت برو و به دبیر اول اطلاع بده که هیأت را برای تشکیل جلسه پس فردا آماده کند. تمامی اعضاء باید شرکت کنند: فقط بیماری جدی را می توان به عنوان عذر عدم حضور پذیرفت. بعد به دیدن راننده برو و به او بگو که فردا صبح زود به والدیسل می روم. اتوموبیل را سر ساعت هفت حاضر کند.

خدمتگار جوان گفت: "پوزش می طلبم. اتوموبیل استاد بازی در اختیار شماست."

"یعنی چه؟"

"عالیجناب دیروز با اتوموبیل آمدند. همین حالا خبر دادند که می خواهند پیاده بروند و اتوموبیل را در اختیار عالی جناب گذاشته اند."

"بسیار خوب. فردا از اتوموبیل والدیسل استفاده می کنم. لطفاً تکرار کنید." خدمتگار تکرار کرد: "تازه وارد یک ساعت دیگر به حضور خواهد رسید، و باید بسیار خلاصه حرف بزند. دبیر نیز باید هیأت را برای برگزاری جلسه پس فردا حاضر کند، حضور در جلسه هم اجباری است و غیبت فقط در صورت بیماری شدید قابل پذیرش است. حرکت به سوی والدیسل در ساعت هفت بامداد فردا با اتوموبیل استاد."

استاد آلکساندر پس از رفتن خدمتگار جوان آهی ژرف کشید. آنگاه به سوی میزی رفت که با کینشت پشت آن نشسته بود. صدای گام های آن مرد غیر قابل درک، که وی را بیش از همه دوست می داشته است و ضمناً او را تا این حد آندوهگین و دردمند نموده است، هنوز در گوشش طنین افکن بود. او این مرد را درست از همان روزی دوست داشته بود که برای نخستین بار به او کمک کرده بود؛ بویژه از نحوه راه رفتن کینشت بسیار خوشش آمده بود: گامی استوار و موزون که هم سبک بود و هم ظریف و گویای چیزی بود بین وقار، سنگینی، ابهت و کودکی گونگی، بین روحانیت و رقص - راه رفتنی شگفت انگیز، دوست داشتنی و باشکوه که با چهره و صدای کینشت همگامی

کامل داشت. حتی با شیوه عجیب و غریب کاستالیائی و استادی‌اش، با استادی و صداقت و صفایش نیز همخوانی و همسازی داشت، صداقت و صفایی که بعضی وقت‌ها آلکساندر را به یاد نحوه رفتار اشرافی حساب شده سلف خودش، ماسترتوماس، می‌انداخت و بعضی وقت‌ها هم به یاد استاد موسیقی ساده‌دل و خوش قلب پیشین. پس هم اینک پیاده و شتابان از اینجا رفته است که هیچ‌کس نمی‌داند به کدامین سوی، و به احتمال زیاد خودش هم، یعنی آلکساندر هم، او را هیچ‌گاه نخواهد دید، دیگر هیچ‌گاه صدای خنده‌اش را نخواهد شنید و انگشتان زیبا، دراز، و باریک و ظریف وی را در حال رقم زدن جملات و عبارات بازی مهره شیشه‌یی نخواهد دید. آلکساندر دست دراز کرد و برگ‌های کاغذ را که همچنان روی میز افتاده بودند برداشت و خواندن آغاز کرد. برگ‌ها حاوی وصیتنامه‌یی کوتاه بودند، فوق‌العاده موجز و قاطعانه و در هر حال شامل حروف کلیدی بودند تا جملات معمولی. این وصیتنامه را مخصوصاً برای تسهیل کار هیأت به هنگام بررسی‌های آینده‌اش از ویکوس‌لوزوروم و گزینش استاد جدید نوشته بود. بیانات کوتاه و قابل فهمش را بسیار پاکیزه، با حروف کوچک، و با عبارات و با دستخطی نوشته بود که هم فوق‌العاده بی‌همتا بود و کاملاً مشخصه روحیه یوزف کینشت و هم چنین گویای چهره، صدا، و گام‌های او نیز بود. هیأت به ندرت می‌توانست مردی را به قد و قامت و شخصیت وی برای جانشینی‌اش بیابد؛ استادان واقعی و شخصیت‌های واقعی بسیار نادر بودند و وجود هر یک از آنها به اقبال یا شانس خوب و استعداد محض بستگی داشت، حتی در جایی مثل کاستالیا که ولایت نخبگان بود.



یوزف کینشت پیاده روی را دوست می‌داشت، زیرا سالها بود که پیاده سفر نکرده بود. در حقیقت هنگامی که دوباره به موضوع اندیشید به نظرش رسید که آخرین سفر پیاده‌اش همان سفری بود که از صومعه ماریافلس به سوی

کاستالیا بازمی‌گشت و به دیدن بازی سالیانه در والدسیل می‌رفت که درگذشت استاد توماس فون دِرتراوه بر آن سایه افکنده بود و سرانجام به انتصاب خودش به جانشینی استاد بازی انجامیده بود. اصولاً هنگامی که به آن روزها می‌اندیشید، بگذریم از یاد روزهای تحصیلش و اقامتش در نیزار، همیشه چنین می‌نمود که گویی داشت به اتاق سرد و تیره و شومی در چشم‌اندازی پهناور، گسترده، و کاملاً روشن و آفتاب خورده، و به درون گذشته‌یی غیرقابل برگشت، به بهشت خاطره‌ها نگاه می‌کرد. چنین خاطره‌ها همیشه، و حتی هنگامی که از اندوه هم عاری بودند، دیدار از چیزهای بس دور و متفاوتی بودند که بر اثر سرورها و شادی‌های اسرارآمیز از زمانِ حالِ کسالتبار جدا مانده بودند. اما اکنون، در این بعدازظهر روز آفتابی، روشن، درخشان، و شادی‌آفرین ماه سپتامبر، که منظره‌های سبز و قهوه‌یی تند پیرامونش، و رنگ‌های اثیری اندک غبارآلوده‌اش در فضای دوردست به رنگ آبی و بنفش مبدل می‌شدند، در حالی که آرام و آسوده خاطر گام برمی‌داشت و گه‌گاه نیز درنگ می‌کرد تا به پیرامونش نظر بیندازد، این سفر دراز را بهشتی نمی‌یافت که از زمان حاضر جدا شده باشد. این سفر کنونی‌اش تا حدودی به سفر گذشته شباهت داشت، و یوزف کِینشتِ امروزی درست عین یک برادر به یوزف کِینشتِ آن روزها نزدیک بود. هرچیزی دوباره نو شده بود و مرموز و امیدوارکننده. هرچیزی که بوده است دوباره به وجود می‌آمد، حتی بسیاری از چیزهای تازه. از آن روزی که به روز و به دنیا نگریسته و آنها را سبکبار، بسیار زیبا و معصوم یافته بود سالیان بس درازی گذشته بود. شادی‌رهایی و آزادی، و شادی‌ناشی از فرمانروایی بر تقدیرش مثل شرابی مردافکن بر وجودش اثر نهاده بود. چه سالیان زیادی از آن روزی گذشته بود که برای آخرین بار به این احساس ملهم شده بود و از احساس این رؤیا و تصوّرات زیبا و لذّت‌بخش به شادی دست یافته بود. وی به یاد روزگارانی می‌افتاد و یا می‌اندیشید که احساسات گرانبارش برای نخستین بار سرکوب شده بود و

سرانجام ضربه‌یی مرگ‌آفرین یافته بود. این موضوع در خلال بحث و گفتگویش با استاد توماس و در برابر نگاه‌های دوستانه و استهزاء‌آمیز وی روی داده بود. اکنون به یاد احساسات شگفت‌انگیز آن هنگامش افتاده بود که آزادی‌اش را پاک از دست داده بود. البته دردی ناگهانی و تیرکش نبود، بلکه یورش ترس و بزدلی بود، اندک لرزشی در گردنش بود، و نوعی هشدار اورگانیک یا عضوی در قفسه سینه‌اش، دگرگون شدن درجه حرارت بویژه در شتاب آگاهی‌اش از زندگی. این احساسات نگران‌کننده و متقبض‌کننده، وقوع تهدیدآمیز خفگی آن ساعت سرنوشت‌آفرین داشت جبران و درمان می‌شد و از بین می‌رفت.

روز پیش، ضمن سواره رفتنش به هیرسلند، کینشت تصمیم گرفته بود که در برابر هیچ رویدادی پشیمان نشود. اکنون خود را از اندیشیدن به جزئیات گفتگویش با آلکساندر و مبارزه و ستیزش با وی و هم‌چنین به تلاش آلکساندر برای تحت تأثیر قرار دادنش باز می‌داشت. اکنون خودش را با تمام وجود در معرض احساس آسودگی، آرامش، و آزادی‌یی قرار داده بود که مثل زمان فراغت پسینگاهی یک کشاورز روستایی پس از یک روز کار و تلاش تمام وجودش را دربرگرفته بود. او اکنون از ایمنی و رهایی و نداشتن مسئولیت آگاه شده بود. وی تا چند لحظه کاملاً از هرگونه تعهد عاری بود، و هیچ‌گونه مسئولیتی حس نمی‌کرد، لازم نبود کاری انجام بدهد و یا حتی به چیزی بیندیشد. روز روشن، آفتابی و درخشان و رنگارنگ وی را با تلاطمی اندک و کاملاً قابل دید و کاملاً حاضر و موجود در بر گرفته بود بی‌آنکه چیزی از او بخواهد، یا دیروزی داشته باشد و یا فردایی. کینشت در حالی که راه می‌رفت گه‌گاه یکی از سرودها را شادمانه زیر لب زمزمه می‌کرد که خودش و همکلاسیانش، وقتی که دانش‌آموز نخبه و برگزیده‌یی در اشلولتس بود، به هنگام صحراگردی‌شان می‌خواندند، و اکنون از دل آن روز روشن و آفتابی و آرام روزهای نخستین زندگی‌اش خاطرات درخشان و روشن و صداهایی را

به یاد می آورد که به آواز دل انگیز پرندگان می مانست.

چون زیر درخت گیلاسی رسید که برگ هایش اندک رنگ ارغوانی یافته بودند درنگ کرد اندکی استراحت کند، و بعد روی علف ها نشست. لحظاتی بعد دست در جیب کتش کرد و چیزی از درون آن بیرون کشید که استاد آلکساندر هیچ گاه گمان نمی کرد آن را با خود آورده باشد، یعنی فلوتی چوبین که لحظه یی در دستانش حرکت داد و اندیشمندانه به آن نگاه کرد. دیری نمی گذشت که این ساز ساده و کودکانه را به دست آورده بود، شاید شش ماهی بیشتر نبود، و ناگهان به یاد آن روزی افتاد که آن را صاحب شده بود. وی سواره به سوی موتته پورت رفته بود تا درباره چند مسئله تئوری موسیقی با کارلو فروموتته صحبت کند. در آن روز صحبتشان به سازهای بادی چوبی برخی از اعصار گذشته کشیده شده بود و کینشت از دوستش تقاضا کرده بود که مجموعه سازهای شهر موتته پورت را به او نشان بدهد. پس از آنکه چندی سلانه سلانه در تالارهای پر از سازها، چنگ ها، عودها و پیانوهای گوناگون راه رفتند، به ساختمانی رسیدند که سازهای ویژه مدرسه ها را در آن انبار کرده بودند. کینشت در آنجا کشویی را پر از این گونه فلوت های چوبین یافته بود، یکی از آنها را امتحان کرده و از دوستش پرسیده بود که آیا می شود یکی از آنها را بردارد یا نه. کارلو خندان از او خواسته بود یکی را برگزیند، و باز هم در حال خندیدن برگ رسیدی را به او داده بود امضاء کند. اما بعد با حالتی کاملاً جدی درباره ساختار آن ساز، نحوه نواختن و نحوه انگشت گذاشتن بر آن صحبت کرده بود. کینشت آن اسباب بازی کوچولوی زیبا را برداشته و با خود آورده بود. وی گه گاه آن را آزمایشی می نواخت، زیرا از دوران کودکی اش در اشلولنس تاکنون هیچ ساز بادی را نواخته بود، و گه گاه تصمیم می گرفته است باز هم یکی از این سازها را به دست بیاورد. کینشت علاوه بر میزان ها از کتابی که درباره ملودی ها بود و فروموتته آن را برای تازه کارها نوشته بود استفاده می کرد، و گه گاه صدای زیبا، دلنشین و ظریف نی از درون

باغ استادیا از درون اتاق خواب به گوش می‌رسید. البته در نوازندگی این ساز استاد نبود، لیکن آموخته بود چند کورال یا سرود و آواز و تصنیف با آن بنوازد؛ او موسیقی را خوب می‌دانست و در نُت‌های گوناگون هم سر رشته داشت. اکنون یکی از آن سرودها به ذهنش رسیده بود، که کاملاً مناسب همان لحظه بود. وی چند بیتی از شعر آن آهنگ را این چنین خواند:

پیکر و سرم،

چون مردگان خوابیده‌اند.

لیکن اکنون نیرومند می‌ایستم

و در درازای روز شادمانم،

و چهره به سوی آسمان برمی‌گردانم.

آنگاه ساز را بر دهان گذاشت و ملودی را نواخت و چشم‌ها را به دشت درخشان و آفتاب خورده‌یی دوخت که به سوی کوهساران دوردست قوس برداشته بود، و به طنین سرود روحانی آرامش‌بخش که از آن نی زیبا در فضا می‌پیچید گوش فرا داد، در حالی که از احساس و لمس آن و از دیدن آسمان، کوهساران، از آواز، و روز شادمان و خوشنود بود و سطح هموار و صاف آن چوب را بین انگشتانش شادمانه حس می‌کرد و با خود چنین می‌اندیشید که این نی کوچولو و اسباب‌بازی گونه، و البته غیر از لباسی که بر تن داشت، تنها مال و مکتبی بود که به خود اجازه داده بود از والدسل بردارد و با خود همراه بیاورد. در طی سالیان دراز چیزهای بسیاری را گردآورده و اندوخته بود که کم و بیش دارایی شخصی به شمار می‌آمدند، که مهم‌ترینشان نوشته‌ها، یادداشت‌ها، و غیره بودند. کِشِش همه این چیزها را پشت سر جا گذاشته بود؛ و دهکده بازیکنان می‌توانست به دلخواه خود از آنها استفاده کند. اما این نی را با خود آورده بود و از داشتن آن شادمان بود. نی همراه و همپایی محجوب و دوست داشتنی بود.

در روز دوم با پای پیاده به پایتخت رسید و به خانه دزینیوری رفت. پلینیو

شتابان از پله‌ها به زیر آمد و به دیدارش شتافت و وی را هیجان‌زده در آغوش گرفت. او گفت: "مشتاق دیدنتان بودیم و دلواپس آمدنتان. گام بزرگی برداشته‌اید، دوست من - امیدوارم برای همه‌مان مبارک باشد! اما فکرش را بکنید که چگونه رهایت کردند! اصلاً باور نمی‌کردم."

کِنِشت خندید و گفت: "حالا که می‌بینید اینجا هستم. اما کم کم برایتان تعریف می‌کنم. لیکن حالا دلم می‌خواهد به شاگردم سلام کنم، و البته به همسرتان هم، و درباره‌ی خیلی چیزها با شما گپ بزنم - کار و وضع جدیدم را چگونه روبه راه کنیم، دلم می‌خواهد فوراً شروع کنم."

پلینو مستخدمه‌یی را صدا زد و دستور داد پسرش را هرچه زودتر فرا بخواند.

مستخدمه که تا حدودی شگفت‌زده شده بود پرسید: "آقا زاده را می‌فرمایید؟" ولی بعد شتابان رفت و پلینو هم دوستش را به اتاق میهمان راهنمایی کرد. او توضیح داد که برای آمدن کِنِشت چه تدارکاتی دیده است و فکر کرده است که کار آموزش دادن تیتوی جوان چگونه پیش خواهد رفت. او گفت که همه چیز را همان‌گونه که کِنِشت می‌خواسته است آماده کرده است: مادر تیتو هم، گرچه اول بی‌میلی نشان می‌داده است، از دلیل این خواسته‌ها آگاه شده و با همه موافقت کرده است. خانواده ویلایی در کوهستان دارند، به اسم بِلپونت - BELPUNT - که جای خوب و دلنشینی کنار ساحل دریاچه است. کِنِشت و شاگردش فعلاً در آنجا خواهند زیست. خدمتگاری مَسَن خانه را برایشان نگه می‌دارد، و این خدمتگار زن چند روز پیش به آنجا رفته است تا خانه را مرتب کند. البته آنها می‌توانند فقط مدت کمی در آنجا بمانند، مثلاً، تا فرا رسیدن فصل زمستان، اما این جای خلوت بسیار سودمند خواهد بود، بویژه برای شروع کار. خوشبختانه، تیتو از کوهستان و از بِلپونت خوشش می‌آمد، و روی همین اصل پسرک هم از رفتن به آنجا ایراد نگرفته است. حتی دارد روزشماری می‌کند. در این هنگام بود که دزینیوری یادش آمد آلبوم

عکسی از آن خانه و محیط پیرامون آن دارد. وی کینشت را با خود به اتاق کارش برد، مشتاقانه به جستجوی آلبوم پرداخت، و هنگامی که آن را یافت خانه را به دوستش نشان داد و دربارهٔ اتاق بزرگ آشپزخانه - نشیمن روستایی، بخاری موزائیکی، درختان، ساحل دریاچه، و آبشار صحبت کرد. بعد مَصْرانه پرسید: "آن را پسندیده‌اید؟ فکر می‌کنید در آنجا راحت باشید؟"

کینشت خونسردانه و آرام گفت: "چرا نباشم؟ راستی تیتو کجاست؟ خیلی وقت است که به دنبالش رفته‌اند."

باز هم با هم صحبت کردند. بعد صدای پایی را از بیرون شنیدند. در باز شد، ولی نه تیتو به درون آمد و نه مستخدمه‌یی که به دنبالش رفته بود. در عوض مادر تیتو بود، یعنی مادام دزینیوری. کینشت به پا خاست و سلام کرد. خانم، که لبخندی ظاهراً دوستانه بر لب داشت، دستش را به سویش دراز کرد به او دست بدهد. کینشت زیر این لبخند نگرانی و دلخوری و رنجیدگی می‌دید. خانم به اختصار احوالپرسی کرد و بعد سرش را به سوی همسرش برگرداند و با لحنی آمرانه و در عین حال دردمندانه به او گفت: "واقعاً خیلی بد شد. فکرش را بکن، پسرک غیبش زده است و اصلاً پیدایش نیست."

پلینیو محض دلجویی گفت: "والله، گمان می‌کنم بیرون رفته است. همین حالا پیدایش می‌شود."

همسرش گفت: "بدبختانه احتمال نمی‌رود پیدایش بشود. از صبح تا حالا رفته است. اوّل صبح بود که از رفتنش خبردار شدم."

"پس چرا حالا به من گفته‌اید؟"

"چون فکر می‌کردم که هر لحظه ممکن است پیدایش بشود دلیلی ندیدم که شما را بی‌جهت ناراحت کنم. اوّل مطمئن بودم که رفته است کمی پیاده‌روی کند. وقتی که ظهر شد و دیدم هنوز برگشته است نگران شدم. امروز ظهر هم با ما نهار نمی‌خوردید، وگرنه به شما می‌گفتم. حتی آن وقت

هم داشتم به خودم دلداری می‌دادم که پسر من بی‌مبالاتی و بی‌فکری کرده است که مرا تا این حدّ به انتظار گذاشته است. اما ظاهراً اینطور نبوده است. کینشت گفت: "اجازه بفرمایید چیزی بپرسم. جوانک می‌دانست که من امروز به اینجا می‌آیم و حتی از برنامه‌یی که برای او و من داشتید خبر داشت، مگر نه؟"

"البته، استاد. حتی با برنامه‌ها هم موافق بود - یا حداقل آموزگاری شما را بر رفتن به مدرسه ترجیح می‌داد."

کینشت گفت: "بسیار خوب، پس جای هیچ نگرانی نیست. فرزندان به آزادی زیاد خو گرفته است، سینیورا، مخصوصاً این روزها. البته قابل درک است که وقتی کسی به آموزگار خصوصی و انضباط می‌اندیشد باید تا حدودی آزردۀ خاطر و دردمند بشود. و درست در همان لحظه‌یی که قرار بود به آموزگار جدیدش معرفی و واگذار شود، فلنگ را بسته و رفته است - احتمالاً آنقدر که می‌پنداشته است با به تعویق انداختن چیزی را از دست نمی‌دهد زیاد امیدوار نبوده است که واقعاً دارد از تقدیرش می‌گریزد. بعلاوه، خواسته است که به پدر و مادرش و به آموزگاری که برایش یافته‌اند حقه بزند، و به این وسیله نفرت خود از دنیای بزرگترها و آموزگاران را نشان بدهد."

دزینیوری شادمان بود که کینشت این رویداد را به دل نگرفته است. خودش سخت نگران شده بود، و چون پسرش را بسیار دوست می‌داشت به هر خطری می‌اندیشید. وی فکر می‌کرد که شاید پسرک واقعاً و به طور جدی گریخته است، و شاید خواسته است بلایی به سر خودش بیاورد. انگاری که قرار بود مکافات خطاهایشان و احمالی را که در به بار آوردن پسرشان به خرج داده‌اند پس بدهند، آن هم درست در لحظه‌یی که امیدوار بودند مافات را جبران کنند.

برخلاف توصیه‌های کینشت، پدر اصرار می‌ورزید که باید کاری بکنند. او نمی‌توانست این بحران آخر را بردبارانه تحمل کند، بطوریکه سخت

دستپاچه، نابردبار و حتی هیجان‌زده شده بود که دوستش آن را بسیار ناگوار و اندوهبار یافت. بنابراین تصمیم گرفته شد پیام‌هایی به خانه چند تن از دوستان تیتو بفرستند که بعضی شب‌ها در آنجاها می‌خوانیده است. وقتی که خانم دزینیوری رفت که به این کارها رسیدگی کند، کینشت نفسی به آسودگی کشید و چند لحظه پلینو را به حال خود رها کرد.

پس از آن گفت: "پلینو، شما چنان قیافه‌یی گرفته‌اید که گویا جسد پسران را به خانه آورده‌اند. او که دیگر بچه نیست، نه اتوموبیل او را زیر گرفته است و نه بلادن سُمی خورده است. پس بر خودتان چیره شوید، خودتان را اداره کنید، دوست عزیز. حال که پسران اینجا نیست اجازه بدهید اکنون چند لحظه‌یی به جای او به شما درس بدهم. من دیربازی به شما نگاه می‌کردم و شما را سخت پریشان خاطر یافته‌ام. در آن لحظه‌یی که پهلوان یا قهرمانی ضربه یا فشاری غیرمنتظره دریافت می‌کند، تمامی عضلاتش با حرکاتی خاص، مثلاً با انسداد یا انقباض بی‌اراده خود به خود در برابر این ضربات عکس‌العمل نشان می‌دهند، و در نتیجه سبب می‌شوند، که قهرمان بتواند خود را اداره کند و خود را بازیابد. شما هم، شاگرد من پلینو، وقتی که این ضربه را - یا هر آنچه که گزافه‌گویانه ضربه‌اش خوانده‌اید - دریافت کردید، می‌بایست در برابر این یورش روانی از نخستین تدبیر دفاعی استفاده می‌کردید و به این وسیله تدریجاً و آهسته و با دقت تمام نفیس از دست داده را باز می‌یافتید. اما در عوض شما درست مثل بازیگری نفس کشیدید که می‌خواهد حداکثر هیجان و آشفته‌گی‌اش را نشان بدهد. شما به اندازه کافی زره بر تن ندارید. شما آدم‌های دنیا واقعاً در معرض یورش دردها، رنج‌ها و نگرانی‌ها قرار دارید. واقعاً چه حال فگار و نومیدانه‌یی دارید. گرچه اغلب وقتی که درد و رنج واقعی از راه می‌رسد، این ضربه‌ها مفهوم خاصی دارند، ولی از شکوه خاصی هم برخوردارند.

اما این اقدامات و پیشگیری‌های حفاظی در زندگی روزمره فوق‌العاده

مهم و ارزشمند هستند و نباید به دست فراموشی سپرده شوند. من می‌خواهم مطمئن شوم که وقتی فرزندان به چنین ضرورت‌هایی نیاز پیدا می‌کند باید کاملاً مسلح شود. پلینیو، اکنون، لطف کنید و با من تمرین کنید تا ببینم که آیا آن را از یاد برده‌اید یا نه.“

وی با تمرین تنفس، که با دستورهای یکنواخت اجرا می‌کرد، توانست پلینیو را از درد و رنج‌های خود ساخته برهاند، تا بدان پایه که حاضر شد به بحث‌ها و سخنان منطقی گوش فرا بدهد و ترس و هراس و نگرانی را که دست و دلبازانه برای خود آفریده بود از خود دور سازد. هر دو به سوی اتاق تیتو رفتند و در آنجا کینشت دلسوزانه به اسباب و لوازم درهم ریخته آن جوان نگاه کرد. کتابی را که بر میز پای تختش رها کرده بود برداشت و برگ کاغذی را لای آن دید که سرش از کتاب بیرون زده بود و چون به آن نگاه کرد دید یادداشتی است که آن جوان ناپدید شده نوشته است. کینشت یادداشت را خنده‌کنان به دست دزینیوری داد، که چون به آن نگاه کرد قیافه‌اش باز و شاد شد. تیتو در آن یادداشت نوشته بود که صبح زود تنها به سوی کوه می‌رود و در پلپونت به انتظار آمدن آموزگار جدیدش می‌نشیند. در یادداشت نوشته بود که امیدوار است پدر و مادرش از این سفر تفریحی کوچکش پیش از آنکه آزادی‌اش یکبار دیگر کاملاً محدود شود دردمند و ناراحت نشوند. وقتی که شنید قرار است در معیت آموزگارش، و به صورت یک زندانی در بند باید به این سفر تفریحی کوچک برود سخت دلخور شد و روحیه را باخت.

کینشت چنین اظهار نظر کرد و گفت: “کاملاً قابل فهم است. من فردا به پلپونت می‌روم و به احتمال پسرک را در آنجا خواهم دید. اما حالا بهتر است نزد همسران بازگردید و این خبر را به آگاهیشان برسانید.“

محیط و جو خانه، سرتا سر روز شاد و آرام بود. آن شب، به اصرار و ابرام پلینیو، کینشت تمامی رویداد چند روز پیش را به اختصار برایش تعریف کرد، بویژه درباره دوجلسه بحث و گفتگوش با استاد آکساندر سخن گفت. همان

شب چند بیت شگفت‌انگیز شعر سرود و همه را روی برگ کاغذی نوشت که تا امروز در اختیار تیتو دزینیوری است. قضیه از این قرار بود:

پیش از شام بود که میزبانش یک ساعت او را رها کرد و تنها گذاشت. کینشت جعبه‌یی را پر از کتابهای کهنه و قدیمی یافت که با دیدنشان حس کنجکاوی‌اش برانگیخته شد. کتاب خواندن به منظور وقت‌گذرانی از جمله تفریحی بود که در طی سال‌های ریاضت و دشواری از یاد برده و به دست فراموشی سپرده بود. در این لحظه ناگهان و سخت به یاد سال‌های دانشجویی‌اش افتاد: ایستاده در برابر تاقچه‌یی پر از کتاب‌هایی ناشناخته، بی‌اختیار دست دراز کرد و این یا آن کتابی را برگزید که زرق و برق و یا نام نویسنده‌اش، یا قطع کتاب یا رنگ شیرازه‌اش توجه‌اش را جلب کرده بود. وی شادمانه به عناوین گوناگون کتاب‌ها نگاه کرد و دید که تاقچه از کتاب‌های ادبی قرن نوزده و بیست انباشته شده است. سرانجام کتاب جلد پارچه‌یی رنگ باخته‌یی را برگزید که عنوانش، «خردبرهن‌ها»، و سوسه‌اش کرده بود. چندی سرپا ایستاد و سپس نشست، کتاب را ورق زد، که حاوی صدها شعر ادبی و آموزنده بود. کتاب آمیزش شگفت‌انگیزی از سخنان آموزنده و خرد واقعی بود، و هم‌چنین از عامی‌گرایی و اشعار ناب. به نظرش چنین رسید که این کتاب شگفت‌انگیز و جالب توجه مقداری فلسفه مهم ازوتریک یا اسرارآمیز را هم در خود گنجانده است، لیکن در سخنان و جملات پرمطراق گم شده است. بهترین اشعارش به هیچ‌وجه آن شمار اشعاری نبودند که شاعر با سرودنشان کوشیده بود به فرضیه‌یی یا حقیقتی شکل و فرم ببخشد، بلکه اشعاری بودند که با آنها خلق و خوی، قدرت عشق شاعر، و صدق و صفایش، احساسات انسان دوستی‌اش و حرمت ژرفش به توصیف درآمده بودند. چون کینشت در بحر خواندن کتاب غرق شد، البته با آمیزه‌یی از حرمت و سرگرمی، بند شعری نظرش را جلب کرد که توانست رضایت و خوشنودی خاطرش را فراهم کند. چون آن را می‌خواند لبخندزنان سر تکان

می داد، انگاری که آن کتاب را مخصوصاً به مناسبت رویداد امروزش فرستاده بودند. و آن شعر چنین بود:

روزهای عمرمان گرانبایند ولی زمانی رفتنشان را
شادمانه می‌نگریم که چیزی گرانبها تر را در حال
رویش می‌یابیم.

نهالی نادر، شگفت‌انگیز، که دل باغبانمان را شاد می‌کند؛
کودکی را که درس می‌دهیم، کتابچه‌یی را که می‌نویسیم.

کشو میز تحریر را باز کرد، برگ کاغذی را در آن یافت، و آن بند شعر را بر آن نوشت. پس از آن شعر را به پلینیو نشان داد و چنین اظهار نظر کرد: "این اشعار را دوست می‌دارم. این اشعار حال و هوای خاصی دارند. اشعاری است کاملاً خشک و در عین حال به نحو ژرفی احساس می‌شوند. و این اشعار با زندگی و روزگار و وضع و حال کنونی‌ام بسیار مناسبت دارد. گرچه من باغبان نیستم و نمی‌خواهم عمرم را در راه پرورش یک نهال عجیب و غریب و کمیاب سپری کنم، ولی آموزگاری هستم که آمده‌ام وظیفه‌ام را انجام بدهم، یعنی وظیفه‌ام را درباره بچه‌یی که قرار است به او درس بدهم. چقدر هم دل به این کار بسته‌ام! و اما در مورد سراینده این اشعار، روکرت - RUCKERT - به نظر من ایشان هر سه انفعال نجیبانه را در خود داشته است: باغبان است، آموزگار است، و نویسنده است. گمان می‌کنم که سومی‌ن صفت در او بسیار قوی بوده است. ابیات را به گونه‌یی ساخته است که حداکثر اهمیت را می‌یابد و ضمناً به گونه‌یی بر موضوع یا منظور انفعالش پا می‌فشرد که آشکارا احساساتی می‌شود و آن را نه کتاب بلکه کتابچه می‌خواند. چه موضوع جالب توجه‌یی است."

پلینیو خندید و اظهار نظر کرد: "کسی چه می‌داند، شاید که صیغهٔ مُصْغَر یک حقهٔ قافیه‌پردازِ صرف بیش نبوده است زیرا در آنجا به جای یک کلمهٔ یک سیلابی یا یک هجایی به یک کلمهٔ دوهجایی نیاز داشته است."

کینشت پاسخ داد: "پس چه بهتر که او را زیاد دست کم نگیریم. مردی که ده‌ها هزار بیت شعر را در طول زندگی‌اش نوشته است قرار نیست در برابر نیاز وزنی شعری به تنگنا بیفتد. نه، فقط کافی است گوش بدهید تا دریابید که چقدر زیبا و دوست داشتنی است و در عین حال اندکی هم محبوب: ما داریم یک کتابچه می‌نویسیم. تنها محبتش نیست که کتاب را به کتابچه بدل کرده است. شاید حتی من باب پوزش هم بوده است. به احتمال این شاعر به حدی به نوشته‌ها و سروده‌هایش اهمیت می‌داده است که گه‌گاه علاقه به نوشتن کتاب را نوعی گناه یا پلیدی می‌انگاشته است. در این صورت کلمه "کتابچه" نه تنها مفهوم محبوبیت می‌دهد بلکه یک نوع اشاره ضمنی تسکین دهنده و آسودگی بخش است، درست مثل این است که یک قمارباز یک نفر را به یک "بازی کوچک" دعوت کند، یا میخواره‌یی شخصی را برای نوشیدن "فقط یک جام". در هر صورت، من با این شاعر که می‌خواهد کودکی را آموزش بدهد و کتابچه‌یی را هم بنویسد کاملاً موافق و دوست هستم. زیرا من نه تنها با علاقه شدید به تدریس آشنا هستم، بلکه دوست دارم کمی هم چیز بنویسم. اکنون که خودم را از قید امور اداری رها کرده‌ام، این فکر در سرم جان گرفته است که از فرصت‌ها و فراغت‌ها و روحیه‌یی که این روزها به دست آمده است استفاده کنم و یک کتاب بنویسم - یا یک کتابچه، یعنی چیزی کوچک برای دوستان و آنهایی که با نظر و عقیده‌ام موافق هستند.

دزینیوری کنجکاوانه پرسید: "راجع به چه چیزی بنویسید؟"

"والله، درباره هر چیزی، موضوع زیاد مهم نیست. فقط بهانه‌یی است برای گوشه‌گیری و خلوت‌گزینی و اینکه از شادی ناشی از فراغت لذت کافی ببرم. لحن گفتار برای من بسیار اهمیت دارد، واسطه‌یی پسندیده بین موثر و صمیمی بودن، جدی و شوخ بودن، نه لحن دستور یا فرمان، بلکه لحنی دوستانه و مقاله‌یی درباره تمام چیزهای گوناگونی که گمان می‌کنم آموخته‌ام. گمان نمی‌کنم شیوه‌یی که این شاعر فریدریش روکرت برای آمیزش تعلیم و

تفکر، اطلاعات و صحبت‌های اتفاقی مورد استفاده قرار می‌دهد، همان راهی باشد که من می‌خواهم، ولی با وجود این بعضی از ویژگیهای مرا سخت به خود جلب کرده است: شیوه‌ی شخصی و خصوصی است و در همین حال اختیاری نیست، بازیگوشانه است ولی تابع قانون جدی‌ترم و شکل است. این را دوست می‌دارم. خوب، فعلاً نمی‌خواهم وارد مبحث شادی‌آفرینی و دشوار بودن کتابچه‌نویسی بشوم، و لازم است که به کارهای دیگر بیندیشم. اما گمان می‌کنم که چندی بعد، از کار نویسندگی، از آن گونه‌ی که پیش‌بینی می‌کنم، لذت ببرم: یعنی آزمایش سهل‌گیرانه ولی بسیار دقیق چیزها، البته نه به عنوان لذائذ خاص خلوت نشینی‌ام، بلکه همیشه باید به انگشت‌شمار دوستان نیک و خوانندگان خوب بیندیشم و آنها را در نظر داشته باشم.

بامداد روز بعد کینشت راهی پلپونت شد. دزینیوری هم می‌خواست وی را در این سفر همراهی و همپایی کند، لیکن کینشت با این موضوع سخت مخالفت کرد و هنگامی که پدر اصرار و ابرام ورزید، با لحنی تقریباً تند به او پرید و گفت: "پسرک با دردسر ناشی از حشر و نشر با آموزگار جدید به اندازه کافی زجر می‌کشد. سربار شدن پدر هم گمان نمی‌کنم بتواند دردی را دوا کند."

هنگامی که در آن هوای روح‌انگیز بامداد ماه سپتامبر، سوار بر اتومبیلی که پلینیو برایش کرایه کرده بود، راهی سفر بود، حُلق و خوی شاد و نیک دیروزش بازگشته بود. با راننده پیوسته گپ می‌زد، گه‌گاه و هنگامی که مناظر بین راه واقعاً دل‌انگیز و جالب توجه می‌شد به راننده دستور می‌داد توقف کند و یا آهسته‌تر براند، و حتی چندین بارنی‌اش را برداشت و آهنگ‌های چندی هم نواخت. سفری بسیار دلپذیر و هیجان‌برانگیز از سرزمین‌های پست که پایتخت در دامنه تپه‌هایش نهاده شده بود به سوی کوهساران بلند و سر به فلک کشیده بود. با این سفر هوای آخر تابستان را ترک می‌کرد و به هوای پاییزی پای می‌نهاد. حدود ظهر بود که آخرین صعود از راه‌های پریچ و خم و

مارپیچی، و گذر از جنگل‌های کم‌درخت ولی همیشه سبز و عبور از برابر جویباران کوهستانی پر جوش و خروش و کف بر لب آوردهٔ بین پرتگاه‌ها، و گذر از روی پل‌ها و از برابر خانه‌های دیوارکشیدهٔ روستایی با پنجره‌های کوچکشان و بعد ورود به دنیای خشن و ناهنجار شوندهٔ کوهستانی شروع شد که مراتع آرام و باصفا و پر از گل آن به بهشتی کوچک و بسیار دل‌انگیز می‌مانست.

آن کلبهٔ کوچکی که سرانجام به آن رسیدند، نزدیک یک دریاچهٔ کوهستانی و میان صخره‌های خاکستری رنگی بنا شده بود که با رنگشان هیچ تضادی نداشت. مرد مسافر بی‌درنگ از سادگی، از تیرگی و از غم آلودگی این گونه خانه‌ها آگاه شد، که البته با خشونت و درشتی کوهساران همسازی و همدمی ویژه‌یی داشت. اما بعد لبخند شادی بر چهره‌اش نقش بست، زیرا پیکری را در آستانهٔ در باز رها شدهٔ کلبه دید، جوانی که کت و شلوار کوتاه رنگی پوشیده بود. حتماً شاگردش تیتو بود، و با وجودی که علاقهٔ واقعاً جدی به این آدم فراری نداشت و زیاد به وی نمی‌اندیشید، لیکن نفس عمیقی به آسودگی کشید و کاملاً آسوده خاطر شد. اگر تیتو در اینجا می‌بود و در آستانهٔ خانه از آموزگارش استقبال می‌کرد، همه چیز به خیر و خوشی می‌گذشت، و در نتیجه بسیاری از دشواری‌ها و مسایل پیچیده‌یی که در خلال سفرش به آنها اندیشیده بود از میان می‌رفت.

جوانک به پیشوازش آمد، لبخند زنان، دوستانه، ولی اندکی نگران و سراسیمه. پسرک در حالی که کمک می‌کرد کِنِشت از اتوموبیل پیاده شود، گفت: "منظورم این نبود که زحمت ایجاد کنم و بگذارم تنها سفر کنید." و پیش از آنکه کِنِشت فرصت بیابد پاسخ بگوید، با اطمینان خاطر خاصی به سخن ادامه داد: "فکر می‌کنم که شما احساساتم را درک می‌کنید. اگر غیر از این بود پدرم را هم با خودتان همراه می‌آوردید. به ایشان خبر داده‌ام که سالم رسیده‌ام."

کینشت، خنده‌کان، با پسرک دست داد. پسر جوان او را به درون خانه هدایت کرد و مستخدمه خانه نیز از او استقبال کرد و حتی قول داد که شام به زودی آماده خواهد شد. در حالی که به نیازی غیر معهود تسلیم شده بود، پیش از شام دراز کشید، و درست در آن هنگام بود که متوجه شد این سفر دل‌انگیز با اتوموبیل او را خسته کرده است. بعلاوه، در طول شب، هنگامی که با شاگردش صحبت می‌کرد و بعد به مجموعه گل‌ها و پروانه‌های کوهستانی تیتو نگاه کرد، خستگی‌اش دوچندان شد و حتی چیزی شبیه به گیجی احساس کرد و نوعی خلاء فکری که تاکنون دچار نشده بود و یک رخوت یا سستی آزاردهنده و حتی نامنظم زدن قلب بر وجودش تاخت. با وجود این به نشستن در کنار تیتو ادامه داد تا اینکه موقع خوابیدنشان، که قبلاً قرار آن را گذاشته بودند، فرا رسید، ولی با وجود این به هیچ‌وجه نشان نداد که حالش خوب نیست. تیتو بسیار شگفت‌زده شده بود و فکر می‌کرد که چرا استاد هیچ حرفی درباره زمان آغاز مدرسه یا تدریس، برنامه‌ها، کارتهای گزارشی، و موضوعهای مشابه دیگر نزد. در حقیقت هنگامی که دل به دریا زد و به خود جرأت داد این خلُق و خوی خوب را غنیمت بشمرد و تقاضا کرد که در بامداد دیر بازی قدم بزنند و پیاده‌روی کنند و آموزگارشان را با پیرامون و محیط جدیدش آشنا سازد، تقاضایش بی‌درنگ مورد قبول استاد قرار گرفت.

کینشت در ادامه سخن شاگردش گفت: ”من چشم به راه این پیاده‌روی هستم و به آن دل‌بسته‌ام و همین حالا می‌خواهم از شما خواهش کنم که لطفی در حق من بکنید. هنگامی که داشتیم به مجموعه گیاهاتان نگاه می‌کردم متوجه شدم که شما بسیار بیش از من درباره گیاهان و نهال‌های کوهستانی می‌دانید. یکی از دلایلی که، بین دلایل بسیار دیگر، سبب شده است ما با هم و در کنار هم باشیم این است که ما دانش‌هایمان را با هم مبادله کنیم، و با هم به تعادل برسیم. پس اجازه بدهید که کارمان را با نظارت و بررسی شما بر اندک دانشی که من در گیاه‌شناسی دارم آغاز کنیم و شما در این رشته به من

کمک کنید.

در آن هنگام که به یکدیگر شب به خیر گفتند، تیتو روحیه بسیار بالایی یافته بود و ضمناً تصمیم‌های نیک چندی هم گرفته بود. تیتو یکبار دیگر استاد کینشت را بسیار مطابق میل و خواسته خود یافته بود. این مرد آرام و باصفا و مهربان، بی آنکه از زبانی موهوم استفاده کند و بی آنکه درباره دانش‌پژوهی، پرهیزگاری، پاکدامنی، اشرافیت عقل و غیره و غیره صحبت کند، آن گونه که آموزگاران دیگرش مغرورانه چنین می‌کردند، در رفتار و کردار و سخنانش به گونه‌یی بود که حس مسئولیت می‌آفرید و الهامات و نیروهای نیک‌اندیشی و بزرگی و بزرگواری را در انسان برمی‌انگیخت. فریب دادن، حقه زدن به آموزگاران معمولی مدرسه هم تفریح بود و هم بعضی وقت‌ها نشانه افتخار، ولی در برابر و در حضور این مرد هیچ‌گاه نمی‌توانستید به انجام چنین کارهایی بیندیشید و گمان این اعمال را در سر پیورانید. او - واقعاً این مرد چگونه بود؟ تیتو به این مقوله اندیشید و کوشید که معین کند چه نیرویی در این مرد بود که او را تا این حد دوست داشتنی می‌کرد و در عین حال بسیار نافذ و قدرتمند می‌نمود. به خود گفت، یعنی به این نتیجه رسید، که همه‌اش بر اثر نجابت است و ویژگی اشرافی ذاتی، و همین بود که بیش از هر چیز او را به کینشت نزدیکتر می‌کرد. گرچه هیچ‌کس چیزی درباره خانواده‌اش نمی‌دانست و احتمالاً پدرش کفّاش بوده است، ولی واقعاً یک نجیب‌زاده بود. او نجیب‌تر و اشرافی‌تر از بسیاری از افرادی بود که تیتو می‌شناخت، حتی اشراف‌تر از پدر خود تیتو. جوانک، که به غریزه‌ها و به منش‌های اشرافی و اعیانی و به سنت‌های خاندان خود بسیار ارج می‌نهاد و پدرش را هم به خاطر شکستن و رها کردنشان هیچ‌گاه نمی‌بخشید، نخستین باری بود که با اشرافیت عقلی و دانشی و نجابت تربیتی روبه‌رو می‌شد. کینشت نمونه و الگوی قدرتی بود که تحت شرایط مساعد می‌توانست زمانی معجزه کند و در زندگی انسانی یک کودک از طبقه عوام کوچه و بازار را به والاترین عضو طبقه یا خاندان اشرافی

بدل کند. در قلب مغرور و آتشین این پسر اثر علاقه یا تمایلی چهره می‌گشود که به وی می‌گفت تعلق داشتن به این چنین اشرافیت، و خدمت کردن به آن، می‌تواند برای او یک وظیفه باشد و حتی یک افتخار و غرور، و اینکه شاید همه آن در وجود این آموزگار آشیانه کرده باشد که نجیب‌زاده‌یی کامل و تمام عیار بود، و مفهوم زندگی خودش نیز به سوی او کشیده می‌شد و حتی هدفش هم داشت معین می‌شد و شکل می‌گرفت.

کینشت پس از آنکه به اتاقش راهنمایی شد، در صدد برنیامد بی‌درنگ دراز بکشد و استراحت کند، گرچه بسیار علاقه داشت بیارامد. آن شب زیاد تلاش کرده بود و بسیار کوشیده بود تا بتواند خود را اداره کند، بطوریکه قیافه، سیما، ادا و اطوار یا حتی صدایش نمی‌توانستند خستگی یا افسردگی فوق‌العاده زیاد و بیمار بودنش را بر آن جوان آشکار سازند که به دقت او را زیر نظر گرفته بود. با وجود این، گویا توانسته بود کامیاب شود. اما اکنون ناگزیر بود بر این خلاء یا خلوت، این کسالت یا بیزاری، این گیجی هراس‌انگیز، این خستگی مرگ‌آفرین که در عین حال ناآرامی نیز بود چیره شود و آن را تحت اراده و اداره خود درآورد. البته می‌توانست بر آن فایق آید، ولی مشروط بر اینکه بتواند از علتش آگاه شود. یافتن علت کار دشواری نبود، ولی البته وقت و زمان می‌گرفت. وی به این نتیجه رسید که این بیزاری یا کسالت از مسافرتی ناشی شده بود که در مدت بسیار کوتاهی او را از منطقه جلگه‌یی و پست به سرزمین بلندی آورده بود که حدود ۲۳۰۰ متر ارتفاع داشت. کینشت، غیر از چند گردش بیرون شهر در اوان جوانی، اصولاً به این بلندی یا ارتفاع عادت نداشت و در برابر صعودی این چنین سریع نمی‌توانست عکس‌العمل نشان بدهد. تردیدی نبود که این ناتوانی تا یک یا دو روز دیگر ادامه می‌یافت و اگر تا آن هنگام از بین نمی‌رفت، ناگزیر می‌شد که به اتفاق تیتو و مستخدمه‌اش به خانه‌شان بازگردد، که در این صورت نقشه و برنامه پلینو برای اقامت در پلونت بی‌نتیجه می‌ماند. واقعاً خیلی حیف بود،

ولی بدبختی و بدبیاری بزرگی نبود.

کِشْت از پس این افکار و پندارها به بستر رفت و چون خواب به چشمانش نمی‌آمد، شب را نیمی به بازنگری مسافرتش از زمان حرکتش از والدِ سِل سپری کرد، و نیمی را هم با تلاش برای آرام کردن ضربان قلب و اعصاب آشفته و به هم ریخته‌اش. او حتی تا دیر هنگام شادمانه، ولی بی‌هیچ نتیجه‌یی، به شاگردش فکر کرد. وی چنین می‌پنداشت که بهترین راه این است که این کره اسب نجیب ولی سرکش را با نشان دادن مهربانی و با رام کردن‌های تدریجی به راه آورد. البته در این کار نباید شتابزده و نسنجیده و یا با استفاده از زور عمل کند. وی با خود می‌اندیشید که خواهد کوشید تا این جوانک را به تدریج از استعداد و قدرتش بی‌گهانند، و در عین حال آن حس کنج‌کاو و نجیبانه و آن اقناع‌ناپذیری اشرافی را در او به وجود بیاورد و رشد بدهد که از آنها عشق و علاقه به علم، دانش، انسان‌دوستی و هنر به وجود می‌آید. این کار نتیجه بخش و پاداش دهنده بود، و این شاگرد هم از آن گونه جوانان با استعدادی نبود که لازم بود او را بیدار کند و به بار بیاورد و بیاموزد؛ این جوانک در مقام تنها پسر یک فرد نجیب‌زاده و اشرافی‌دارا و صاحب نفوذ رهبر آینده بود، و یکی از شکل‌دهندگان امور سیاسی و اجتماعی کشور و ملت، که سرنوشتش این بود که فرمانروایی کند و مردم از او اطاعت و پیروی کنند. کاستالیا نتوانسته بود از خانواده دزینیوری استفاده کند، نتوانسته بود پدر تیتو را به اندازه کافی آموزش بدهد، و او را برای آن موضع دشواری که بین دنیا و فرهنگ داشت به اندازه کافی نیرو و قدرت بدهد. در نتیجه، پلینیوی با استعداد و زیبارو مردی شد که از زندگی نامتعادل و نابسامان رنج می‌برد. در نتیجه تنها پسرش نیز در معرض خطر قرار داشت و دستخوش دشواری‌ها و در دسرهای پدرش شده بود. اکنون به درمان و به بهبودی نیاز بود، و دینی که می‌بایست بپردازد. چقدر خوب و پسندیده بود که این وظیفه فقط به وی محوّل شده بود، به او که یک کاستالیایی یاغی و ظاهراً مرتد بود.

در بامداد زمانی که متوجه شد اعضای خانه همه بیدار شده‌اند، او نیز برخاست. چون پیژامایی را آماده کنار تخت‌خوابش یافت، آن را پوشید و از راه در پشتی که تیتو آن را شب پیش به او نشان داده بود به راهرو مسقفی رفت که به کلبهٔ گرمابهٔ کنار ساحل دریاچه می‌پیوست.

دریاچهٔ کوچک با رنگ خاکستری مایل به سبز پیش رویش آرام و بی‌حرکت گسترده شده بود. آنطرف‌تر و در مسافتی دور صخره‌یی بزرگ و شبیدار سربالا آورده بود و قلّهٔ تیز و دندان‌دارش هنوز در تاریکی قرار داشت و هوای پاک و سرد را به سوی فضای زلال، سبزرنگ و خنک بامدادی می‌فرستاد. کینشت حس می‌کرد که آفتاب اینک پشت همین صخرهٔ بلند قرار گرفته است و پرتوهای کوچک نورش از پشت نوک یک سنگ بیرون می‌زند. البته چند دقیقه بعد خورشید از پشت کنگره‌های کوه‌سربری می‌آورد و دریاچه و درّهٔ زیر پای کوه را از نور پُر و روشن می‌کرد. کینشت در حالی که کاملاً سرحال و قیفاق شده بود به تماشای منظره ایستاد، منظره و فضایی که سکوت، خلوت، سنگینی و اُبّهت و زیبایی‌اش را حس می‌کرد و هرچند که برایش ناآشنا بود آن را دوست داشتنی و آموزنده می‌یافت. اکنون گرانی، اهمیت، سردی و شگفتی موقّر این دنیای کوهساری را، که انسان را هیچ‌گاه در نیمه راه رها نمی‌کند، آنها را به خود نمی‌خواند و کمتر اتفاق می‌افتد آنها را تحمّل کند، بسیار بیش از سفر دیروزش حس می‌کرد. در همین حال برایش شگفت‌انگیز و مهم بود که با نخستین گام به درون آزادی زندگی دنیا، پای را به درون این مکان گذاشته بود و به درون این خلوت و عظمت و شکوه سرد و بی‌جان.

تیتو نیز پدیدار شد، لباس شنا برتن. با استاد دست داد و در حالی که به سوی کوهساران روبه‌رویش اشاره می‌کرد گفت: "شما درست سر موقع آمده‌اید. خورشید تا یک دقیقهٔ دیگر بالا می‌آید. وای که اینجا چقدر زیبا و باشکوه است!"

کینشت سرش را دوستانه برایش تکان داد. از مدت‌ها پیش شنیده بود که تیتو سحرخیز است، دونده، کُشتی‌گیر و گردشگر است، حتی با وجودی که به شکل اعتراض به شیوه‌های خون‌سردانه، بزدلانه و آسایش طلبانه پدرش متجلی می‌شد. به همین دلیل از نوشیدن شراب هم سرباز می‌زد. این تمایلات و علایق که گاه او را به کردار و رفتارهایی برمی‌انگیخت که به نظر می‌آمد فرزند ضد دانش و تفکر طبیعت است - البته دزینیوری‌ها به گزافه‌گویی علاقه خاصی داشتند. اما کینشت از علایق وی استقبال می‌کرد و می‌کوشید که از علایق تیتو به ورزش به عنوان وسیله‌یی برای رام کردن و جلب محبت این جوان تندمزاج استفاده کند. اما این وسیله یکی از چند وسیله به شمار می‌آمد و اصولاً وسیله بسیار مهمی نبود؛ مثلاً، موسیقی می‌توانست او را بهتر به هدف مورد نظرش برساند. البته کینشت نمی‌خواست از نظر کارهای جسمانی با این جوان به رقابت برخیزد، چه رسد به اینکه خواسته باشد او را شکفت زده کند. اما همکاری و همپایی بی‌زیان کافی بود که به این جوانک نشان بدهد که آموزگارش نه آدم ترسو یا بزدلی است و نه یک کتابخوان محض و به قول معروف کرم کتاب.

تیتو به قلّه تیره‌رنگ کوه نگاه کرد که آسمان پشت آن در نور درخشان خورشید بامدادی می‌درخشید. اکنون بخشی از رشته کوه درست مثل فلزی که در حال ذوب شدن است می‌درخشید. برجستگی نوک کوه طوری تیره و مبهم می‌نمود که گویی ذوب می‌شد و فرو می‌ریخت و خورشید نیز از میان آن شکاف فروزان کوه سربالا می‌آورد. همزمان با این دگرگونی‌ها، زمین، خانه و سواحل دریاچه روشن شده بودند، و این دوتن که در پرتو درخشان خورشید استوار ایستاده بودند ناگهان گرمی شادی آفرین این روشنی را حس کردند. جوانک که تحت تأثیر زیبایی سنگین این لحظه قرار گرفته بود و دلش از احساسات و هیجانات جوانی و نیرو سرشار شده بود، کش و قوسی به خود داد و دست‌ها را یکنواخت تکان داد، به طوری که تمامی بدنش به جنب

و جوش درآمد و با رقص سرشار از شادی و در حالی که در عناصر درخشان و مواج محو شده بود به استقبال تجلی روز می‌رفت. گام‌هایش از فرط شادی پروازکنان و تسلیم‌گرایانه به سوی خورشید پیروز روان بود و حرمت گذاشته باز می‌گشت؛ دستان به هر سو گسترده‌اش کوه، دریاچه، و آسمان را در آغوش می‌گرفتند، و چون زانو بر زمین می‌زد چنان می‌نمود که می‌خواهد نسبت به مادر زمین ادای احترام کند و با دراز کردن دستانش به سوی آب دریاچه گویی خود را، جوانی‌اش را، آزادی‌اش را، و درک سوزانش از زندگی‌اش را در طبق اخلاص تقدیم می‌کرد، درست عین اینکه قربانی‌یی را به قدرتی ملکوتی پیشکش کنند. نور خورشید بر شانه‌های سوخته‌اش می‌درخشید، و چشم‌هایش را در برابر نور خیره‌کننده خورشید نیم‌بسته بود، و چهره جوانش در حالی که صورتک گونه می‌نمود با سیمایی الهام گرفته و تا حدودی تعصب آلوده خیره می‌نگریست.

استاد نیز سخت تحت تأثیر منظره سنگین و پر اُبّهت سپیده‌دم قرار گرفته بود که این خلوت بی‌سر و صدا و کوهستانی را می‌شکست. اما وی بیشتر افسون منظره انسانی شده بود که پیش رویش پدیدار می‌شد، یعنی افسون همین رقص آیینی شاگردش که به پیشواز بامداد و خورشید می‌رفت. این رقص توانسته بود روحیه این جوان ترشرو و زودرنج و خام را بالا ببرد و او را دستخوش نوعی وقار و سنگینی روحانی کند و در نتیجه در یک لحظه ناگهانی تمایلات، استعدادها و سرنوشت و تقدیرش را بر همگان متجلی سازد، درست همان‌گونه که نور خورشید توانسته بود در فضای سرد و اندوهبار و تیره این درّه کوهستانی راه بیابد و آن را روشن کند. در این لحظه بود که جوانک را نیرومندتر و هیجان‌زده‌تر از آن دیده بود که می‌پنداشت، اما در برابر فرهنگ سختگیرتر، دورتر و غیرقابل دسترس‌تر، و حتی مرتدتر بود.

این رقص آیینی و قربانی‌گونه‌یی که به شیوهٔ پان^۱ انجام می‌گرفت بیش از سخنان، بیانات و شعر گفتن‌های پلینیوی جوان اهمیت داشت. این رقص پسرک را چند مرحله والاتر برده بود، ولی در عین حال او را بیگانه‌تر، طفره‌آمیزتر و گریزپا‌تر، و در برابر نداها و فراخوانی‌ها کمتر گوش به فرمان و مطیع کرده بود.

پسرک خود اسیر دست انگیزه‌هایش بود، بی‌آنکه بداند چه بر او می‌گذرد و چه بر سرش می‌آید. این رقصی را که انجام می‌داد قبلاً بلد نبود، رقص نبود که قبلاً تمرین کرده باشد. این رقص یک آیین تشریفاتی خورشید و بامداد نبود که خود دیرزمانی ابداع کرده بود. اما اندکی بعد پی برد که این رقص و آن تحوّل روحی و احساسی که در وجودش پدیدار می‌شود، تا حدودی از هوای کوهستانی، خورشید، سپیده‌دم، و احساس آزادی ناشی شده است. این نیز پاسخی بود به آن دگرگونی یا تحوّل که انتظارش را می‌کشید، و فصل نوی بود در زندگی جوانش که به صورت این استاد مهربان و حرمت برانگیز در وجودش رخنه کرده بود. در این بامداد زود عناصر بی‌شماری در روح تیتوی جوان با هم همداستان شده بودند تا بتوانند سرنوشت و تقدیرش را شکل بدهند و این ساعت را بیش از هزاران ساعت دیگر به لحظاتی والاتر، شادی‌آفرین‌تر و مقدس‌تر مبدّل سازند. تیتو، بی‌آنکه خود بداند چکار دارد می‌کند و بی‌آنکه چیزی بپرسد، از فرمان و حکم این لحظهٔ خلسه‌آور اطاعت می‌کرد، رقص آیینی و پرستش‌گونه را انجام می‌داد، به نیایش خورشید سرگرم می‌شد، و با حرکات و اداها و ایماء و اشاره‌های پارسایانه‌اش شادی، ایمان به زندگی، پرهیزگاری و حرمتش را نشان می‌داد، و با این رقص روح عابد منشانه‌اش را مثل برّهٔ قربانی به خورشید و به خدایان تقدیم می‌کرد، و

۱- در اساطیر یونانی خدای جنگل و کشتزارها و جانوران و چوپانان است. این خدا پای بز داشته است و در جنگلها پیوسته نی می‌نواخته و می‌رقصیده است و در یک مسابقه با آپولو گوش‌هایش مثل گوش‌های خر دراز شد. مترجم.

همین طور به آن شخصی که هم وی را می ستود و هم از او می ترسید، یعنی به آن دانا، خردمند، و موسیقیدان، به استاد بازی سحرآمیز که از سرزمین های اسرارآمیز به سویش آمده بود، و هم دوست و هم آموزگار آینده اش بود.

تمامی این رویداد، درست مانند سیلان شدید نور به هنگام طلوع خورشید فقط چند دقیقه به درازا انجامید. کینشت، که از دیدن این صحنه با تمام وجود برانگیخته شده و تکان خورده بود، به آن نمایش شگفت انگیز خیره شد، به نمایشی که شاگردش در آن در برابر دیدگانش دگرگون می شد و خود را آشکار می ساخت و خویشتن را به نحو آشکارتری معرفی می کرد که هم ناشناخته بود و هم همسان و برابر خود وی. هر دو روی پیاده روی بین خانه و کلبه ایستاده بودند، شگفت زده رویدادهایی که شاهدشان بودند. تیتو، که تازه آخرین حرکت رقصش را انجام داده بود، از خُلسه به درآمد و مثل جانوری که به هنگام بازی انفرادی شگفت زده شده باشد ناگهان آرام و بی حرکت ایستاد و متوجه شد که تنها نیست، و اینکه نه تنها کاری غیرعادی انجام داده است بلکه یک تماشاچی هم به نظاره اش ایستاده است. به نخستین چیزی که اندیشید این بود که خود را چگونه از این موقعیت برهاند، موقعیتی که اکنون آن را به نحوی از انحاء خطرناک و شرماور می پنداشت. ناگزیر بود فعالانه عمل کند و اثر جادویی این لحظات عجیب را، که سخت جذب و جلب آنها شده و تحت تأثیرشان قرار گرفته بود، از بین ببرد.

چهره اش، که درست تا یک لحظه پیش فقط صورتک یا ماسکی ابدی و عبوس بود، اکنون سیمایی کودکانه و تقریباً ابلهانه یافته بود، مثل سیمای آدمی که ناگهان از خوابی عمیق برخاسته است. زانوانش اندکی می لرزیدند و تکان می خوردند. بعد با شگفت زدگی بی روح و بی جانی زل زد و به چهره آموزگارش نگاه کرد و با حالتی شتابزده و با دستپاچگی خاصی، که گویی حادثه خیلی مهمی روی داده است و یا چیزی را از یاد برده است، دست راستش را دراز کرد و به سوی ساحل مقابل دریاچه اشاره کرد، که با بخشی از

آب دریاچه زیر سایه بزرگ و به سرعت دوان کوه آرام غنوده بودند، کوهی که قله‌اش اکنون به تصرف درخندگی بامداد درآمده بود.

تیتو با تهور پسرانه‌یی بانگ برداشت: "اگر به سرعت شنا کنیم پیش از آفتاب به ساحل دیگر دریاچه می‌رسیم."

جمله را تازه به پایان رسانده بود، یعنی مبارزه طلبیدن خورشید برای مسابقه شنا تازه تمام شده بود، که تیتو با جهشی شگفت‌انگیز با سر به درون دریاچه پرید، گویی که با این روحیه بسیار عالی یا با آن حجب و حیای خاصش نمی‌توانست خود را برهاند و یادهای آن کارهای آیینی چند لحظه پیشش را که با جنب وجوش‌های سریع و فعالانه‌اش انجام داده بود از خود دور سازد. آب بهم خورد و به اطراف پرید و او را در خود فرو برد. چند لحظه بعد سرش، شانه‌اش، و دستانش پدیدار شدند، در حالی که بر سطح آبی و سبز آب تکان می‌خوردند.

کینشت، وقتی که بیرون آمده بود قصد نکرده بود شنا کند و تن در آب دریاچه بشوید. هم هوا زیاد خنک بود و هم آب دریاچه، و پس از آن که شبی را با حالتی نیم‌بیمارگونه سپری کرده بود، به احتمال زیاد شنا کردن در آب زیاد سودی به بار نمی‌آورد. اما حالا، در این نور زیبای خورشیدی، و تحت تأثیر دیدن مناظری که هم اینک دیده بود، و در حالی که شاگردش با لحنی دوستانه اصرارکنان وی را به آمدن به درون آب دعوت و تشجیع می‌کرد، شنا کردن را بد نمی‌پنداشت. از همه مهم‌تر اینکه می‌ترسید اگر دعوت پسرک برای آزمایش قدرت را با آوردن دلیل و منطق مخالفت‌آمیز و سرد بزرگسالانه‌اش رد و در نتیجه او را نومید کند، آن امیدواری به آینده که بامدادان متجلی شده بود از میان برود. درست است که احساس ضعف و تردیدش به او هشدار می‌داد که شرط احتیاط را از دست ندهد، اما شاید این بدحالی و بیماری که با صعود سریع و شتابانه از کوه پدیدار شده بود با همین کارهای اجباری و روبه‌رو شدن با آن از بین می‌رفت. ندای درونی نیرومندتر

از هشدارها بود. و اراده‌اش نیز نیرومندتر از غریزه. دیری نگذشت که پیژامه سبک را از تن بیرون کشید، نفسی ژرف کشید، و خودش را درست در آن نقطه‌یی به آب انداخت که شاگردش در آن شیرجه رفته بود.

دریاچه که آب‌های یخچال‌ها را به درون خود راه می‌داد، به طوری که در گرم‌ترین روزهای تابستان هم انسان ناگزیر بود کم‌کم با آن خو بگیرد، وی را در درون سرد چون یخ خویش جای داد و به عمق کینه‌توزانه‌اش فرو برد. البته خود را برای روبه‌رو شدن با سردی آماده کرده بود اما نه برای چنین سردی منجمدکننده‌یی که به نظر می‌رسید گویا با زبان‌های فروزان به سویش یورش می‌برد و پس از چند لحظه سوزندگی آتش‌گونه به سرعت در ژرفای وجودش رخنه می‌کند. پس از آنکه شیرجه رفت بی‌درنگ سر از آب به درآورد و به سطح آب بازگشت و تیتو را بسیار جلوتر از خود در حال شنا کردن دید، احساس کرد عنصری یخی، وحشی و خصمانه به سویش تاخته است، اما هنوز باور می‌کرد که می‌تواند فاصله بین خودش را کمتر کند، و گمان می‌کرد که در مسابقه شنا شرکت جسته است و به خاطر حرمت و رفاقت پسرک دارد مبارزه می‌کند، و برای روح او نیز - آن نیز هنگامی که با مرگ در ستیز بود، مرگی که رهایش کرده بود ولی اکنون مثل گشتی‌گیری سترک او را در چنگال خود گرفته بود. کینشت در حالی که با تمام نیرو می‌جنگید، مرگ را تا آنجا که قلبش می‌زد از خود دور می‌کرد.

شناگر جوان پیوسته سر برمی‌گرداند و به پشت سرش نگاه می‌کرد و شادمان بود که استادش را پشت سر خود می‌بیند شناکنان دارد می‌آید. وی یکبار دیگر سر برگرداند ولی استادش را ندید، در نتیجه ناراحت شد. سر بالا آورد و بانگ برداشت، و اندکی بعد عقب‌گرد کرد و شناکنان بازگشت. اما او را نتوانست بیابد. شناکنان و غوص‌کنان همه جا به دنبال شناگر گرم شده گشت تا اینکه وی نیز اندک اندک نیرویش را در آن آب سرد از دست می‌داد. سرانجام تلو تلو خوران، نفس را از دست داده، به خشکی رسید و پیژامه را افتاده بر

ساحل دید، آن را برداشت و بدنش را با آن خشک کرد و تن را آنقدر با آن مالش داد که پوست بی‌حس شده‌اش گرمی و حس خود را دوباره بازیافت. حیرت‌زده بر زمین نشست و به درون آب خیره شد، آبی که سرمای سبز و آبی‌اش اکنون با خلایی و عداوتی شگفت‌انگیز و با شیطنتی خاص زل زده بود و به او می‌نگریست.

تیتو با آه و ناله و هراس به خود می‌گفت که من مسئول مرگ او هستم، و درست در این هنگام که دیگر نیازی نبود غرورش را حفظ کند و یا پایداری از خود نشان بدهد، اندوهگانه و شگفت‌زده حس کرد که این مرد را واقعاً دوست می‌داشته است. چون به رغم تمام صغری و کبری چیدن‌ها خود را مسئول مرگ استاد می‌دانست، در حالی که به خود می‌لرزید و هراس در دلش راه یافته بود احساسی در او جان گرفت که پنداشت این گناه او را و زندگی‌اش را نیز کاملاً دگرگون خواهد ساخت، و در نتیجه برخلاف گذشته کارهای بسیار بزرگی، بزرگتر از آنچه خود می‌خواست، از او خواهد خواست.

نوشته‌هایی
که پس از مرگ یوزف کِشت
به دست آمده است

اشعار سالیان دانشجویی یوزف کینشت

سوگواری

جاودانگی ما را نیست؛ ما موجی هستیم
که می رود تا هر شکلی را که بیابد به خود بگیرد:
از میان شب و روز، از کلیسا و ز غار
پیوسته می گذریم، شکلی را می جویم که پایندمان کند.

قالب ها را یکی پس از دیگری پر می کنیم و هیچ گاه نمی آساییم،
در آنجایی که شادی یا اندوه عمیق است هیچ درنگ نمی کنیم.
پیش می رویم، میهمانی ابدی هستیم.
هیچ کشتزاری و هیچ خیشی ما را نیست و هیچ چیزی نمی درویم.
ما هیچ نمی دانیم خداوند ما را چگونه می سازد:
بازی می کند؛ و ما مشتی گل در دستانش
خمیری و گنگ، که نه می خندیم و نه می نالیم؛
آن را ورز می دهد، لیک ما را به آتش نمی سپرد.

بدل شدن به سنگ، پایدار ماندن!
ما پیوسته آرزو مندیم حق ایستادن بیاییم.
اما فقط همیشه ترس در کنارمان ایستاده است
و هیچ گاه بر راستایمان نمی آساییم.

سازشکاری

مردانِ سادگی با اصل
 با شک‌های ظریف ما سر و کاری ندارند.
 به ما می‌گویند، دنیا مسطح است، و آنگاه بانگ برمی‌دارند:
 افسانهٔ ژرفا پوچ و بی‌معنی است!

زیراکاش بُعد اضافی دیگری می‌بود
 غیر از آن جفت قدیمی خوب که همیشه آن را می‌پرورانیم،
 چگونه انسان می‌تواند بدون تنش‌ها سالم زندگی کند؟
 چگونه می‌تواند زندگی کند و انتظار مرگ را نداشته باشد؟

برای اینکه به همزیستی مسالمت‌آمیز دست یابیم
 باید که یک بُعد را از فهرستمان بزداییم.

اگر راست گویند آن مردان با اصل،
 و زندگی در عمق آنقدر خصمانه باشد
 بُعد سوم ضروری خواهد بود.

لیکن در نهان تشنه‌ایم...

شکوه‌مند چون خم و راست شدنِ یک رقاص،
 زندگیمان آرام و از تلاش عاری می‌نمایند،
 رقصی آرام پیرامون پوچی و خلاء محض
 که این‌جا و اکنون را فدایش می‌کنیم.

رؤیاهایمان زیبايند و بازيمان روشن و درخشان،
 و بسيار خوشاهنگ با خم و چم‌های هنرمندانه،

لیک در ژرفای زیر این آرامش
آتش اشتیاق به خون، توحش، و شب می سوزد.

زندگی‌مان آزادانه می چرخد، و هر نفس
چون هوا آزاد است، و ما چه هوسبازانه زندگی می کنیم،
لیک در خفا حقیقت را می جوییم:
تولید مثل، زایش، و درد و رنج و مرگ را

الفبا

گه گاه قلم هایمان را به دست می گیریم
و بر برگ سفید کاغذی نشانی می نگاریم.
معانی‌شان را هر کس خود به فرمان دارد؛
بازی بی است که قوانین زیبا و پاکیزه بی دارد.

اما اگر وحشی مردی یا ماه مردی می آمد
و صفحه بی، می یافت، میدان پرشیار خط قدیم
و خطوط و قابها را شگفت زده می خواند می دید
که چه دنیای شگفت انگیزی آشکار می ساختند.
تالار سحرآمیز عجایب.

وی حروف الف و ب را به شکل انسان و ددمی یافت،
به صورت زبان‌ها یا بازوان یا پاها یا چشمان در حال حرکت،
زمانی آهسته، زمانی شتابان، همه از قید رها،
مثل ردپای کلاغان بر برف.

با آنها به هر سوی می جهد به این سوی و آن سوی می پرد،
و هزاران دنیای شاید بوده را می بیند
پنهان در نمادها و علایم سیاه و یخزده،

زیر نوشتار آراسته ظریف و درشت.
 راهی را خواهد دید که عشق می‌سوزاند و خشم می‌لرزاند،
 از شدت ترس شگفت‌زده می‌شود، می‌خندد، می‌لرزد و می‌گرید.
 زیرا در فراسوی این باروی مسدود مرموز
 دنیایی را با تمام عواطف بی‌هدفش می‌بیند،
 ره‌کاستی گرفته، از رشد باز مانده و در میان علایم افسون شده،
 و فعالانه و زندانی‌وار ره می‌سپرد.
 وی چنین می‌پندارد: هر نشانی به نشانی دیگر شبیه
 آن‌گونه که عشق زندگی و مرگ، یا شهوت و اندوه،
 واقعاً دوقلوهایی هستند که کس آنها را نمی‌شناسد...
 تا سرانجام آن وحشی با خروشی از شدت ترس
 مرگ‌آفرین آتشی را روشن می‌کند و برمی‌فروزاند،
 آواز سر می‌دهد، پیشانی بر زمین می‌کوبد
 و نوشتار را بر آتش عماری خود تقدیس می‌کند.
 شاید پیش از آنکه شعور را از دست بدهد،
 در خواب و بیداری صحنه‌یی بر او متجلی خواهد شد
 که چگونه این دنیای جادویی خدعه‌آمیز
 و وحشتی کاملاً خارج از توان و تحمل
 از میان رفته است، انگاری که هیچ‌گاه نبوده است.
 آه خواهد کشید، لبخند خواهد زد،
 و یکبار دیگر احساس بهی خواهد کرد.

نوشته‌یی از فیلسوفی قدیمی

این اندیشه‌های بلند دیروز گمراهان کردند؛
 آنها را مثل برگزیده‌ترین شراب انگور چشیدیم.
 اما اینک ترشیده‌اند، مفاهیم از آنها گریزان‌اند
 بسیار شبیه به صفحه‌یی موسیقی که از پیچ و خم‌های تاکش
 کلیدها و نیم‌پرده‌های بالا بی‌فکرانه زدوده شده‌اند:
 چون از خانه‌یی مرکز ثقل را گیرند،
 آن خانه تاب می‌خورد و از هم می‌پاشد، مفاهیم ره‌پستی گیرند
 صداها ناهنجار جای الحان دل‌انگیز را گیرند.

بدین‌گونه چهره‌یی را که دانا و پیر یافته‌ایم و
 دوست داشتنی و محترم، چروکیده می‌شود، دیوانه می‌شود
 و چون برای مرگ آماده شود، شعور چشم را رها می‌کند
 و چم و خمی تأسف برانگیز، تهی و خشکیده به جای می‌گذارد.
 به همین شیوه نیز خُلسه می‌تواند هر حسی را برانگیزاند
 و هنوز خوب حس نشده شتابانه به تلخی بدل شود
 انگاری که در درونمان دانشی می‌زیسته است
 که هرچیز باید پژمرده شود، بمیرد، و ره زوال پبوید.

لیکن بر بالای این درّه مرگ ابدی
 روح آدمی، با تلاش به فساد کشیده نشده‌اش
 دردمندانه چراغ دیده‌بانی برمی‌افزاد، برای مبارزه با مرگ،
 و با کمک آرمان‌ها به جاودانگی می‌رسد.

آخرین بازیکن بازی مهره شیشه‌یی

تيله‌هاى رنگين، اسباب‌هاى بازى‌اش، در دست،
 سر خم کرده مى‌نشيند، و پيرامونش زمينى است
 ويران شده از جنگ و زيان ديده از بيمارى.
 رسته بر سنگ‌ها، پيچكى پُر و لوله از زنبور؛
 آرامشى فرسوده با سرودخوانى نوحه‌گر
 در دنياى سکوت قرن‌ها بانگ بر مى‌دارد.
 و آن شيخ تيله‌هاى رنگينش را مى‌شمرد
 تيله‌يى آبى را اينجا و سفيدى را آنجا مى‌نهد
 و مطمئن که تيله‌يى بزرگ يا کوچک نهاده شده باشد
 و حلقه بازى‌اش را با دقتى فداکارانه شکل مى‌دهد.
 زمانى در بازى به بزرگى دست يافته بود
 و زبان‌هاى بسيارى و هنرهاى چندينى را آموخته بود
 دنيا را شناخته و به نقاط ييگانه سفر کرده -
 از يک قطب به قطبى ديگر، شهرتش از حد و مرز گذشته.
 پيرامونش شاگردان، همقطاران هميشه‌گرد مى‌آمدند.
 اکنون سالخورده است و خسته، زندگى‌اش فرو هشته
 نه ديگر هيچ شاگردى مى‌آيد که برکت و فيض ييابد
 و نه هيچ استادى که به بحثى فراخواند.
 همه چيز، همه از دست رفته‌اند، و معابد، کتابخانه‌ها،
 و مدارس کاستاليا ديگر وجود ندارند. غنوده
 بين ويرانه‌ها، تيله شیشه‌يى در دست،
 آن علايم که زمانى بسيار باشکوه بودند
 اکنون فقط تکه شیشه‌هاى رنگين‌اند
 و مى‌گذارد همه بغل‌تند تا نيروى شان به هرز برود

و همه آرام و بی سر و صدا در شن‌ها ناپدید می‌شوند.

آهنگی از باخ

سکوتی یخزده... سیاهی بر تیرگی چیره می‌شود.
پرتو نوری درون ابرهای دنداندار را می‌شکافد
از خلاء می‌آید تا در ژرفاها نفوذ کند
شب را با روز دریامیزد و درازا و پهنا بیافریند،
قله و رشته کوه، نشیب‌ها، باروها بیافریند
و محیط آبی‌رنگی آزاد و فشرده‌گی ژرف زمین را.

آن پرتو نور نسل انبوه را برمی‌انگیزاند
به کار و به جنگ، و درگیرودار آفرینش
دنیای جدید هراسان و درخشانی را برمی‌افروزد.
هرجا بذر نور فرود آید همه چیز دگرگون می‌شود
نظم برقرار می‌شود و صدای شکوه و عظمت نیز،
در ستایش از زندگی و پیروزی بزرگ روشنی شنیده می‌شود

ضرورتِ نیرومند پیش می‌خزد، تا
نیرویش را در وجود همه آفریده‌ها رسوخ بدهد
و ملکوت دور را فرا بخواند، و روح عمال خداوندی را؛
اینک شادی و اندوه، سخن، هنر، و سرود
دنیایی بر دنیایی دیگر چون تاق نصرت بالا آمده
و آکنده از انگیزه،

شعور،

اقتناع،

لذت

و عشق.

رؤیا

به میهمانی در صومعه‌یی در تپه‌زارها،
 زمانی گام نهادم که تمامی راهبان برای نماز
 به اتاقی سراسر پر از کتاب رفته بودند. در امتداد دیوارها،
 در حالی که در نور روز در حال غروب می‌درخشیدند
 بی‌شمار کتاب‌های جلد چرمین دیدم
 که نوشته‌های عجیبی بر آنها بود. مشتاقانه،
 و در حالی که دستخوش کنجکاوی شادی‌آفرینی بودم
 نزدیکترین کتاب را برداشتم و سطور را خواندم:
 “مجذور دایره - مرحله نهایی”
 با خوداندیشیدم: این را برمی‌دارم و هر ورقش را می‌خوانم!
 قطع خشتی، با خط‌های زرین‌کوب،
 وعده داستانی ناگفته می‌داد:
 “چگونه آدم از درختی دیگر خورد...”
 درختی دیگر؟ کدام درخت؟ درخت زندگی؟
 آیا آدم جاودانه است؟ حال می‌دانستم که هیچ
 تصادفی مرا به این کتابخانه نیاورده است.
 لب‌ها و پشت ورقی را خوب نگریستم
 که با رنگ‌های رنگین‌کمانی می‌درخشید
 و عنوان دست‌نگاشته‌اش گویای فتوایی بود:
 “رابطه متقابل رنگ‌ها و صداها:
 دلیل آن که هر رنگ را هم می‌توانید ببابید
 در کلیدهای موسیقی همگام و مناسب آن.”
 گروه رنگ‌ها در برابر چشمانم می‌درخشیدند

و اکنون داشتم حدس می‌زدم:

اینجا کتابخانه بهشت بود.

در برابر تمامی پرسش‌هایی که مرا برانگیخته بودند

اکنون پاسخ‌هایی به من داده می‌شد.

اینجا می‌توانستم عطش فراگیری‌ام را فروبشانم

زیرا در اینجا هر دانشی که می‌خواستم در اختیار داشتم.

در اینجا هر نیازی را شرطی و قیدی بود:

و عنوانی آکنده از وعده و وعید بر هر کتابی

به هر نگاه سریع و زودگذرم پاسخ می‌داد.

در اینجا میوه‌یی بود که ولع ملهمات محجوبانه

هر دانشجو را می‌توانست برآورده سازد

و بررسی‌های دلیرانه هر استاد دلاور را.

در اینجا معانی درونی نهفته بود، و کلید دستیابی

به شعر، به خرد، و به دانش.

جادوگری و دانشمندی همگام با هم

در ورود به هراسراری را باز کرده‌اند.

این کتاب‌ها میثاق قدرت را به کسی می‌دهند

که در این ساعت سحرآمیز به درون آید.

رحلی در همان نزدیکی بود، و من با دستانی لرزان

کتابی هیجان‌انگیز را بر آن نهادم

و در لحظه‌یی زودگذر تصویری نوشتاری را خواندم

و در رؤیا خودمان را در حال خواندن

شعر یا درسی یافتیم که هیچ‌گاه نیاموخته بودیم.

ناگهان به هوا پریدم و به فضا‌های پرستاره روح

رفتم، و همراه با منطقه البروج به سویی بازگشتم
 که تمامی مکاشفات نژادها
 و هرچه بصیرت از پیش گرفته بود با
 تجربه‌های هزارسالهٔ ملت‌ها
 همه همگام با هم با رابطه و بینشی جدید
 با نمادهای جدید و دوباره به هم آمیخته شدند.
 آن چنان که در دقایقی که سرگرم خواندن بودم
 یکبار دیگر در طریقت انسان‌ها ره پوییدم
 و هر آنچه که آدمیان تاکنون گفته و کرده بودند
 مفهوم درویشان را بر مغزم آشکار ساختند.
 من خواندم، و شکل‌های نوشته‌های هِرَوِگلیفی را
 جدا جدا یا با هم و یا انبوه و درهم ریخته دیدم
 که چندی با هم می‌رقصیدند، جدا می‌شدند
 و یکبار دیگر به شکلی نوین به هم می‌پیوستند
 و یک کالیدوسکوپ از استعاره‌های بی‌پایان -
 و هر یک مفهومی گسترده‌تر و تازه‌تر کشف می‌کرد.

شگفت‌زده از این مناظر، نظرم را از کتاب
 برگرفتم تا استراحت کنند چشمانم
 و پی برم که من تنها میهمان نیستم.
 سالخورده شیخی در برابر ردیفی باشکوه
 از کتاب‌های گرانی ایستاده بود، که شاید بایگان بود.
 او را دیدم که سخت علاقه‌مند شده بود
 کاری را انجام بدهد، و من نتوانستم با خودم
 نیندیشم که باید بفهمم چه کاری، و به چه منظور.

پیرمرد را نگریستم که با دستی لرزان و درنگ‌کنان
 کتابی را برمی دارد و به نوشته‌هایی می‌نگرد که
 در پشت جلد آن نوشته بود، و بعد دیدم که
 با لبان لرزان بر عنوان کتاب دمید - آیا
 عنوانی می‌توانست این چنین وسوسه‌برانگیز باشد
 یا دهندهٔ وعدهٔ بزرگتر شادمانی جاودانه؟
 اما اینک انگشتش روی ردیف کتاب‌ها سُرید.
 دیدم که نامی را پاک کرد، و با احساس زیان دیدگی مراقب بودم
 و دیدم که یکبار دیگر نامی دیگر به جای آن نوشت
 و آنگاه لبخند زنان پیش رفت که باز هم پاک کند،
 و عنوانی جدید به جایش رقم زند.
 دیربازی شگفت‌زده نگاهش کردم
 آنگاه بازگشت، زیرا عقل اصولاً نمی‌توانست
 مفهوم و معنی این کارش را دریابد،
 به سوی کتابم بازگشتم - فقط چند سطری را دیده بودم -
 و پی بردم که دیگر نمی‌توانم نشان‌ها را بخوانم
 یا ردیف صورت‌ها را ببینم.
 تازه به دنیای نمادها وارد شده بودم
 که شادی بسیار زیادی را در ژرفای وجودم به حرکت درآورد
 که در آن دنیای معنی تمرکز یافته بود
 و به نظر می‌رسید که حل می‌شود و از بین می‌رود، کج می‌شود
 و می‌چرخد و به هر سوی تب‌آلوده تکان می‌خورد
 و محو می‌شود، و از خود چیزی به جای نمی‌گذارد
 مگر پوستی تهی با برقی سپید.
 حس کردم دستی مرا لمس کرد، حس کردم سُرید

بر شانه‌ام، و شیخی ایستاده بود در کنار
 رحلم، و من چند لحظه به خود لرزیدم
 و او دستم را گرفت و با لبخندی زیرکانه
 انگشتانش آهسته و نرم نرمک کشید تا بزدايد
 عنوان پیشین را، و آنگاه آغاز کرد نوشتن
 وعده وعیدها و مسایل جدید، و پرسش‌های جدید را،
 و فورمول‌ها و قوانین جدید برای اسرار قدیم.
 آنگاه بی آنکه سخن گوید خامه جادویی اش را تا کرد
 و سپس با کتابم از نظر ناپدید شد.

پوستش

در آغاز قانون شهریاران مقدس حکمفرما بود
 که آوردند و حرمت نهادند کشتزارها، غلات، و خیش را
 قانون قربانی کردن را، و بنیاد نهادند محدودیت‌ها را
 برای انسان فناپذیر که همیشه آرزمند باشند.

برای خداوندان نادیده مشیّتی
 که قرار می‌دهد خورشید و ماه را در تعادلی کامل
 شکلشان با آن درخشش ابدی‌شان
 هیچ رنجی نمی‌بینند و هیچ مرگی را هم نمی‌شناسند.

دیر زمانی پیش از این پسران خدایان، خاندان مقدس
 درگذشتند و انسان تنها را شد
 غرقه در شادی و رنج، و جدا از وجود
 و محکوم به دگرگونی نامیمون و نامحدود.
 لیکن آگاهی از زندگی حقیقی هیچ‌گاه از میان نرفت

و در این زمانِ زیان بارگی برماست که
 نگهداریم، با استعاره و نماد و بامزامیر،
 آنچه را که از حرمت مقدس پیشین برجای مانده است.
 شاید روزی تاریکی و تیرگی از میان برود،
 شاید روزی زمانی فرا برسد که
 خورشید یکبار دیگر به صورت خدایمان بر ما فرمان براند
 و قربانی‌ها را از دستانمان بگیرد.

حباب‌های صابون

از سالیان تحصیل و اندیشه
 سالخورده مردی کاری روشن می‌آفریند
 و رساله‌یی شادی‌آفرین و پیچیده
 و بازیگوشانه دربارهٔ خردی شیرین.
 دانشجویی مشتاق در شب‌های توفانی خم‌گشته
 و اندیشمند در بایگانی‌ها و کتابخانه‌ها،
 لیکن با اثری از نبوغ می‌نویسد
 نخستین کتاب آکنده از هوشمندی‌های ژرف را.

پسری با پیاله ونی، می‌نشیند و می‌دمد
 و با نفس حباب‌ها را پُر می‌کند.
 هر یک مثل سرودی می‌ستاید و هر یک می‌درخشد؛
 و روحش را در مهره‌های غشایی می‌دمد.
 سالخورده مرد، دانشجو، پسرک، همهٔ این سه تن

از کف مایای^۱ جهان هستی
توهم و پندار می‌آفرینند. هیچ‌یک بهتر و بدتر نیست.
لیکن در هریک از آنها "روشنی جاودانگی"
بازتاب خود را می‌بیند و شادمانه‌تر می‌سوزد.

پس از اندیشه بر "بزرگترین مخالف بُت پرستان"

چنان می‌نماید که زمانی زندگی به حقیقت نزدیک‌تر بود،
دنیا آراسته و منظم، و دانش‌ها روشن‌تر،
خرد و دانش هنوز جدا نشده بودند.
آنها آرام‌تر و باصفاتر می‌زیستند، و چند جانبه،
یعنی باستانیانی که افلاطون، چینی‌ها،
سخنان راست و درخشان‌شان را از زبان آنها می‌گویند.
هرگاه به درون معبد آکویناس^۲ می‌آمدیم
که خود "بزرگترین مخالف بُت پرستان" بود،
دنیایی جدید به ما خوشامد می‌گفت، دنیایی شیرین، کامل و بالغ،
دنیای راستی روشن و بی‌پیرایه.
همه جا روشن بود، طبیعت از عقل آکنده،
انسان از سوی خداوند به سوی وی می‌رفت، آن گونه که اومی خواست
قانون، با مقررات بزرگی که محدود شده بود،
به کلیت بدل شده و هنوز شکسته نشده بود.
اما مایی که به گذشتگان او تعلق داریم

۱- MAYA فرمی از سرخپوستان که در جنوب شرقی مکزیک می‌زیستند - اما در اینجا منظور آن تصویری است یا پنداری که در فلسفهٔ هندوان به صورت زن تجسم می‌یابد. البته یکی از خدایان هندو نیز مایا نام داشته است. مترجم.

۲- AQUINAS - توماس آکویناس از فیلسوفان سکولاستیک قرن سیزدهٔ ایتالیا و از بنیان‌گزاران اصول الهیات مذهب کاتولیکی و بنیان‌گزار صومعه‌گرایی دومینیکی. مترجم.

گویی به تردید و به طنز محکوم شده‌ایم،
و به سفر در بیابان‌ها، و به تلاش‌ها و تکاپوها،
به وسواس‌ها، و به اشتیاق داشتنِ زندگانی بهتر.

لیکن اگر فرزندانِ فرزندانمان دستخوش
چنین درد و رنج‌هایی چون رنج‌های ما شوند، ما را
به عنوان خجسته بختان و دانایان می‌ستایند.
ما را مسخ شده خواهند دید
زیرا از صداهاى ناهنجار زندگیمان
فقط هارمونی‌های روبه زوال را می‌شنوند،
و افسانه‌های اندوهگنانه پیوسته تکرار شده،
و صدای انعکاس‌های مجادلاتِ دیرباز سرد شده را.
و آن شمار از ما که کمتر به خود اعتماد داریم،
و بیش از همه دل به شک و تردید سپرده‌ایم، اینان شاید
بتوانند بر جاودانگی اثر بگذارند،
و جوانان به سویشان روی می‌آورند که انگار به جشن و سرور می‌روند.
زمانی فرا می‌رسد که آدمی که اعتراف کرده است
به تردید داشتن به خود، از خجسته بختانی به شمار می‌آید
که هیچ‌گاه به اندوه دچار نشده و ترس را هم هیچ‌گاه نشناخته است،
و دوران عمرش دوران شکوهمندی است و شادمانی‌های پسندیده،
و کسی است که مثل کودکان زیسته و زندگی را شادمانه سپری کرده.

زیرا در ما نیز بخشی از آن عقل جاودانه‌ی وجود دارد
که در خلال ابدیت به برادران هم‌نوع خود ندا درمی‌دهد:
شما و من، هر دو درمی‌گذریم، ولی آن باقی می‌ماند.

مراحل

همچنان که هر گلی پژمرده می‌شود و هر جوانی درمی‌گذرد، زندگی نیز در هر مرحله، و هر اخلاق و فضیلتی نیز، و درک ما از راستی و حقیقت نیز، در روزگار خود شکوفا می‌شوند و شاید تا ابد پایدار نمانند. چون زندگی ممکن است ما را در هر سنی فرا بخواند، ای دل آماده باش برای درگذشتن، برای تلاشی جدید، دلیرانه آماده باش و هیچ اندوه به خود راه مده تا بیابی روشنی جدیدی را که پایبندی‌های کهن نمی‌توانند بدهند. در هر سر آغازی نیرویی جادویی می‌زید تا از ما پاسداری کند و کمک کند زندگی کنیم.

بیا تا چون سلیمان به جاهای دور سفر کنیم و نگذاریم که عشق وطن ما را از سفر باز دارد. روح کیهانی نمی‌خواهد ما را از سفر باز دارد بلکه ما را مرحله به مرحله به فضاهای گسترده‌تر می‌برد. اگر خانه‌یی را که خود ساخته‌ایم بپذیریم خلق و خواهای آشنا تن آسانی می‌آورند. خود را باید برای درگذشتن و هجرت آماده سازیم یا اینکه برده جاودانگی باقی بمانیم.

حتی زمان مرگمان هم ممکن است ما را بفرستد شتابان به سوی فضاهای تازه و نوتر، و زندگی نیز شاید ما را به مسابقه‌های جدیدتر فرا بخواند.

پس چنین باشد، ای دل، وداع کن بی پایان.

بازی مُهرهٔ شیشه‌یی

با توجهی آکنده از حرمت از نو می‌سراییم
سرود جهانی را، هارمونی استادان را
و در آمیزش پاک عقل و زمان،
والا ترین تقدیس‌ها را به حرکت درمی‌آوریم.

به طراحِی توسل می‌جوییم
که اسرارش می‌تواند دربرگیرد
بی‌نهایت را، توفان تمامی وجودها را،
هرج و مرج را شکل می‌دهد، و برزندگی‌مان افسار می‌زند.

طرح مثل صورفلکی سرود می‌خواند
و آنگاه که ما تپله‌هایمان را بشکنیم، به کلیت خدمت می‌کنیم
و نه پراکنده می‌شویم و نه گمراه،
بلکه در مدار روح جهانی گرفتار می‌شویم.

سه زندگی نامه

باران ساز
کشیش اعتراف گیرنده
زندگی هندی

باران ساز

در چندین هزار سال پیش از این بود، یعنی در آن هنگام که زن‌ها فرمانروایی می‌کردند. در قبیله و خانواده، مادران و مادر بزرگ‌ها مورد حرمت بودند و همه از آنها اطاعت می‌کردند. و به دنیا آمدن دختر را بیش از پسر ارج می‌نهادند.

در صد سال پیش از این، یا بیشتر، جدّه‌بی در روستایی می‌زیست که همه به وی احترام می‌گذاشتند و از او می‌هراسیدند، انگاری ملکه بود، هرچند تا آنجا که آدمیان به یاد دارند حتی به ندرت دیده شده بود انگشتی تکان بدهد یا سخنی بر زبان بیاورد. چه بسیار روزها که در آستانه در ورودی کلبه‌اش می‌نشست و انبوهی از خویشان خدمتگذار پیرامونش، و زنان روستایی برای ادای احترام نزد وی می‌آمدند، تا هم دربارهٔ امورش با وی سخن بگویند، فرزندانیشان را به وی نشان بدهند، و هم بخواهند آنها را دعای خیر کند. زنان آبستن می‌آمدند و تقاضا می‌کردند دست بر شکمشان بگذارند و بگویند که چه می‌زایند. گه‌گاه این مادر قبیله دستی بر شکمشان می‌کشید، و زمانی نیز فقط به جنباندن یا فرود آوردن سر بسنده می‌کرد، یا فقط ساکت و بی‌حرکت می‌نشست. کمتر سخنی بر زبان می‌راند؛ فقط به آنجا می‌آمد، می‌نشست و فرمانروایی می‌کرد، می‌نشست با موهای زرد و سپیدش که همچون ریسمان‌های نازک به هر سوی چهرهٔ چرم‌گونه و چون عقاب تیزبین‌اش ریخته، می‌نشست و پیوسته حرمت و هدیه، خواهش، خبر، گزارش، تهمت و شکایت، می‌گرفت، می‌نشست و همگان او را به عنوان مادر هفت دختران، و

مادر بزرگ و نیای نوه و نبیره‌های بی‌شمار می‌شناختند، می‌نشست و در آن سیمای پرچین و چروک و در ورای پیشانی قهوه‌بی رنگش، خردمندی، سنت‌ها و روایات، قانون، اخلاق، و حرمت و افتخار روستا را پنهان داشت. شبی بهاری بود، ابرین، و تاریکی زود فرا می‌رسید. پیرزن خود جلو کومه گلین‌اش ننشسته بود. به جای او دخترش ننشسته بود که او نیز سپیدموی بود و موقر ولی نه چندان جوان‌تر. ننشسته بود و استراحت می‌کرد. آستانه در جایگاهش بود، که سنگی صاف و هموار بود و در فصل زمستان با پوستین فرش می‌شد. اندکی دورتر از او چند کودک و چند زن، و چند پسر نیم‌دایره بر شن یا گیاه چارزانو ننشسته بودند. هر شامگاه که باران نمی‌بارید یا هوا زیاد سرد نبود، اینان در آنجا می‌نشستند، زیرا می‌خواستند به داستان‌سرایی و قصه‌گویی دختر پیرزن گوش فرا دهند یا افسون خواندنش را بشنوند. پیشترها، پیرزن خود همه این کارها را انجام می‌داد، لیکن اکنون که بسیار سالخورده شده بود و کمتر می‌توانست صحبت کند، دخترش جایش را گرفته بود. این دختر همان گونه که تمامی داستان‌ها و افسون‌خوانی‌ها را از پیرزن آموخته بود، نحوه تقلید از صدایش را هم فرا گرفته بود، و همینطور اداها، و وقار و ابهت و طرز راه رفتن و نحوه سخن گفتن مادرش را. شنوندگان جوانش وی را بهتر از مادرش می‌شناختند و تا این هنگام کمتر می‌دانستند که او به جای دیگری ننشسته است و درباره داستان‌ها و روایات و خرد قبیله سخن می‌گوید. شب هنگام چشمه دانش و خرد از لبانش جاری می‌شد. و گنجینه قبیله را زیر موهای سپیدش نگه داشته بود. زیر چین و چروک‌های پیشانی‌اش یادها و خاطره‌ها و عقل روستا آرمیده بود. هر کس که داستانی یا افسونی می‌دانست، همه را از او آموخته بود. غیر از این دختر و مادر سالخورده‌اش، در تمامی قبیله فقط یک نگهبان دانش قبیله‌بی وجود داشت، اما بیشتر وقت‌ها پنهان می‌زیست: مردی فوق‌العاده خموش و مرموز: باران‌ساز، یا بقولی دیگر، هواساز.

قوز کرده بین دیگر شنوندگان نیز پسری به نام کینشت نشسته بود و در کنارش دختر کوچولویی به نام آدا، پسرک به این دختر علاقه مند بود، اغلب با او بازی و از او حمایت و نگهداری می کرد، البته نه اینکه او را دوست می داشت یا عاشقش بود، یعنی هنوز از این چیزها هیچ نمی دانست، هنوز بسیار بچه بود، بلکه چون دختر مرد باران ساز بود: کینشت باران ساز را می پرستید، و بعد از پیرزن و دخترش هیچ کس را بیشتر از باران ساز دوست نمی داشت. اما دیگر همه زن بودند. شما می توانستید به آنها حرمت بگذارید و از آنها بترسید. اما نمی توانستید فکر کنید، یعنی نمی توانستید آرزو کنید که مثل آنها باشید. مرد باران ساز آدمی بود غیر قابل دسترسی، و برای پسری چون او آسان نبود در کنار آن مرد باشد. برای تقرب به وی انسان ناگزیر بود شیوه های گوناگونی ساز کند و بهترین راه یا شیوه ای که به نظر کینشت رسید این بود که در توجه و نگهداری از کودک آن مرد بکوشد. کینشت بیشتر اوقات به کومه تقریباً دورافتاده و پرت باران ساز می رفت تا دخترک را با خود بیاورد. آنگاه در کنار دخترک می نشست و هر دو به داستان ها و حکایات پیرزن گوش فرا می دادند، و بعد دختر را با خود به خانه شان باز می گرداند. امروز هم همین کار را کرده بود و اکنون در کنار دخترک و بین گروه شنوندگان در تاریکی چمباتمه زده بود و گوش می داد.

امروز پیرزن درباره روستای زنان جادوگر صحبت می کرد:

”زمانی در روستایی زنی شریر پدیدار می شود که زیان و بدی همگان را می خواهد. معمولاً چنین زنانی آبستن و بچه دار نمی شوند. بعضی وقت ها یکی از همین زنان به حدی شریر و پلید اندیش می شود که اهالی روستا نمی گذارند در روستایشان زندگی کنند. پس روستاییان شبانه به کلبه اش می روند، شوهرش را به زنجیر می کشند، و آن زن را با تازیانه می زنند و او را به بیشه زار و باتلاق ها می فرستند. آن زن نفرین شده از روستا رانده می شود. دیری نمی گذرد که زنجیر را از پای شوهرش باز می کنند و اگر زیاد پیر نباشد

می‌تواند همسر دیگری اختیار کند. اما اگر آن زن تبعیدی نمیرد، پیوسته در بیشه‌زار، جنگل‌ها و مرداب‌ها سرگردان می‌گردد، زبان جانوران را می‌آموزد، و چون مدتی سرگردان گشت دیر یا زود راهش را به سوی روستایی کوچک می‌یابد که روستای زنان جادوگر نام دارد. در آنجا تمامی زنان شیر و پلیداندیشی که از دهکده‌هایشان رانده شده‌اند گرد هم آمده‌اند و روستای ویژه‌شان را بنا کرده‌اند. آنها در آنجا زندگی می‌کنند، کارهای شرارت‌بارشان را هم در آنجا انجام می‌دهند و جادوگری می‌کنند. اما آنها، چون خود هیچ زاد و رودی ندارند، دوست دارند کودکان روستاهای دیگر را بفرینند، و هرگاه کودکی در جنگل کم می‌شود و دیگر پیدا نمی‌شود، نمی‌شود پنداشت که در مرداب‌ها غرق شده است یا گرگی او را گرفته و خورده است، بلکه زن جادوگری او را فریفته و با خود به روستای زنان جادوگر برده است. در آن روزگارانی که من کودکی بیش نبودم، و مادر بزرگم سالخورده‌ترین زن روستا بود، روزی دخترکی از خانه بیرون رفت تا با دیگران تمشک بچیند، و هنگامی که سرگرم چیدن تمشک بود خستگی بر او چیره شد و به خواب رفت. دخترک کوچک بود و بوته‌ها وی را در میان شاخ و برگشان پنهان کرده بودند و وقتی که بچه‌های دیگر از آنجا رفتند زمانی از نبودنش آگاه شدند که به دهکده رسیده بودند، و شب نیز از راه می‌رسید. آنگاه همه متوجه شدند که آن دخترک با آنها نیست. جوانان به جستجویش رفتند؛ آنها به جستجو پرداختند و در جنگل بانگ زدند تا اینکه شب کاملاً فرا رسید و همه به روستا بازگشتند، بی‌آنکه وی را یافته باشند. اما دختر کوچولو، چون به اندازه کافی خوابیده، برخاست و در جنگل راه افتاد و رفت و رفت. هرچه دخترک بیشتر هراسان می‌شد و می‌ترسید به همان نسبت شتابان‌تر می‌دوید، ولی هیچ نمی‌دانست کجاست و در نتیجه پیوسته از روستایشان دورتر می‌شد و بیش از پیش در ژرفای جنگل فرو می‌رفت. دخترک در آن گردن‌بند ساخته شده از لیف درخت که در گردن انداخته بود دندان‌گراز وحشی را به بند کشیده بود

که پدرش آن را به او داده بود. پدر دندان را از شکار با خود آورده و با ابزاری سنگی آن را سوراخ کرده بود تا نوار لیفی را از آن بگذرانند. البته دندان را قبلاً سه بار در خون گراز جوشانده بود و افسون‌هایی هم بر آن خوانده بود، و اگر کسی آن دندان را از گردن می‌آویخت از تأثیر بسیاری جادو و جمل‌ها در امان می‌ماند.

در این هنگام زنی از میان درختان پدیدار شد، زنی جادوگر. آن زن قیافه‌ی دوستانه و مهربان به خود گرفت و به دخترک گفت: «سلام، کوچولوی زیبارو! راه گم کرده‌ای؟ با من بیا، تو را به خانه می‌رسانم.» کوچولو با او راه افتاد. اما به یادش آمد که مادر و پدرش چه به او گفته بودند، به او گفته بودند که نگذارد غریبه‌ی دندان گراز را ببیند، و به همین دلیل حین راه رفتن دندان گراز را از درون ریسمان لیف به درآورد و بی‌آنکه دیده شود آن را در کمر بندش پنهان ساخت. آن زن ساعت‌ها با دخترک راه رفت و درست شب شده بود که به روستا رسیدند، اما آن روستا، دهکده‌ی ما نبود، بلکه دهکده‌ی زنان جادوگر بود. در آغاز دخترک را در طویله‌ی تاریک زندانی کردند و زن جادوگر خود به کلبه‌اش رفت.

بامداد که شد زن جادوگر گفت: «آیا دندان گراز وحشی با خود داری؟» دخترک پاسخ داد که ندارد، یعنی قبلاً داشته است ولی آن را در جنگل گم کرده است و گردنبندش را که دندان گراز در آن نبود به وی نشان داد. آنگاه زن جادوگر ظرفی سفالین آورد که پر از خاک بود و سه نهال سر از خاک به درآورده بودند. زن جادوگر به نخستین نهال اشاره کرد و گفت: «این زندگی مادرت است.» و پس از آن به دومین اشاره کرد و گفت: «این هم زندگی پدرت است.» بعد به سومین اشاره کرد و گفت: «این هم زندگی خودت است. تا آن هنگام که این نهال‌ها سبز و خرم‌اند و می‌رویند، همه‌تان زنده و تندرست هستید. اگر یکی از این نهال‌ها پژمرده شود، آن کسی که این درخت زندگی او است بیمار می‌شود. و اگر یکی از اینها از جای کنده شود، که البته

حالا می‌خواهم یکی را از جای بیرون بیاورم، آن کسی که این درخت زندگی او است بی‌چون و چرا می‌میرد.“

آنگاه دست دراز کرد و ساقهٔ نهالی را گرفت که زندگی پدر دختر بود و کوشید آن را از بیخ و بن درآورد، و چون آن را اندکی از جای بیرون کشید، به طوریکه بخشی از ریشهٔ سفیدرنگ آن پدیدار شد، نهال ناله‌یی ژرف کشید...“
چون سخن به اینجا رسید دخترکی که کنار کِینشت نشسته بود ناگهان از جای پرید، انگاری که ماری او را گزیده بود، فریاد کشید و بی‌درنگ دوید و از آنجا رفت. دخترک دیربازی نشسته بود و با ترسی که از شنیدن داستان در دلش می‌خزید مبارزه می‌کرد تا اینکه سرانجام توان بردباری را از دست داد. پیرزن خندید. شنوندگان دیگر هم مثل آن دختر کوچولو ترسیده بودند، لیکن خودشان را اداره می‌کردند و همچنان نشسته بودند. اما کِینشت که از جذبهٔ ترس بیرون آمده بود از جای پرید و پشت سر دخترک دوید. پیرزن به گفتن داستانش ادامه داد.

مرد باران‌ساز کلبه‌اش را نزدیک آبگیر روستا بنا کرده بود، و کِینشت در همین راستا به جستجوی دخترک پرداخت. به هر سوی سرکشید و کوشید او را بفریبد و از نهانگاهش درآورد، سرودها خواند، آواها سر داد و همان صداها را از خود درآورد که زنان با آن جوجه‌ها و ماکیان را به سوی خود می‌خوانند، آوازهایی دیرپا، شیرین و دل‌انگیز ویژهٔ افسونگری. وی بانگ برآورد: “آدا، آدا، آدا کوچولو، بیا، آدا، من اینجا هستم. کِینشت هستم.“

کِینشت باز هم آواز خواند، خواند و خواند، و پیش از آنکه صدای پاسخ دخترک را بشنود و یا حتی او را به چشم ببیند، ناگهان حس کرد که دستی کوچک و نرم در دستانش جای گرفت. دخترک کنار راستا ایستاده بود، تکیه زده به دیوار کلبه‌یی، و درست از همان هنگام که صدایش را شنیده بود انتظار کشیده بود بپاید. دخترک نفسی به آسودگی کشید و خود را به کِینشت نزدیک

کرد، زیرا او را مانند مردان بلندقامت و استوار و نیرومند می‌یافت. کینشت پرسید: «آیا ترسیده بودی؟ نباید می‌ترسیدی، کسی آسیبی به تو نمی‌رساند، همه آدا را دوست دارند. بیا، برویم خانه.» دخترک هنوز می‌ترسید و اندکی می‌گریست، اما اکنون آرام‌تر شده بود، و سپاسگزارانه و با اطمینان خاطر تمام با وی همراه شد.

اندک نور سرخ‌رنگی از در ورودی کومه سوسو می‌زد. درون کلبه، مرد باران‌ساز کنار اجاق خم گشته بود. نور زرد و سرخ از درون موهای سرش بیرون می‌زد. آتش اجاق شعله‌ور بود و آن مرد چیزهایی را درون دو دیگ کوچک می‌جوشاند. کینشت، پیش از آنکه با آدا به درون کلبه وارد شود، چند لحظه بیرون به نظاره ایستاد. بی‌درنگ دید که آنچه در آن دو دیگ می‌جوشد غذا نیست، زیرا غذا را در ظرف‌های دیگری می‌پختند، و از این گذشته، اکنون دیری از هنگام غذا پختن گذشته بود. لیکن مرد باران‌ساز صدای پایش را شنیده بود. از این روی بانگ برداشت: «چه کسی کنار در ایستاده است؟ گام پیش نه، وارد شو! تویی، آدا؟» درپوش‌هایی بر دیگ‌ها گذاشت، اخگرهای سرخ را کنارشان گردآورد و عقب‌گرد کرد.

کینشت هنوز هم به آن دیگهای کوچولوی مرموز خیره می‌نگریست، کنجکاو شده بود و می‌ترسید و اندوهی گران در دلش می‌خزید؛ درست همان‌گونه که هرگاه به درون کلبه می‌آمد چنین اندوهی در وجودش رسوخ می‌یافت. او اغلب به این کلبه می‌آمد، و برای آمدنش بهانه‌های گوناگون می‌تراشید، اما به مجردی که به کلبه پای می‌نهاد همیشه چنین هیجانی، چنین احساس هشداردهنده‌یی در برابر وقوع رویدادی ناگوار در خود حس می‌کرد، که هم از حس کنجکاوی خوشایندی ناشی می‌شد و هم شادمانی در حال جنگ با ترس. پیرمرد نیز می‌دانست که کینشت دیربازی است زاغ‌سیاهش را چوب می‌زند و درست سر بزنگاه، بی‌موقع و در جاهایی که

احتمال آمدنش نمی‌رود پدیدار می‌شود. پسرک او را مثل شکارچی‌یی که رد شکاری را دنبال می‌کند تعقیب می‌کرد، و بی‌آنکه حتی کلمه‌یی بر زبان بیاورد در خدمت و همپای وی بود.

تورو، یعنی همان مرد باران‌ساز، با چشمان تیزبین عقاب‌گونه‌اش زل زد و به کینشت نگریست و خونسردانه از او پرسید: "اینجا چکار می‌کنی؟ اکنون وقت میهمانی آمدن به کلبه بیگانگان نیست، پسرم."

"آدا را به خانه آورده‌ام، استاد تورو. نشسته بود و به داستان‌های مادر درباره زنان جادوگر گوش فرا می‌داد که ناگهان به وحشت افتاد و جیغ کشید، و من هم او را به خانه آوردم."

مرد باران‌ساز سرش را به سوی دخترش گرداند و گفت: "آدا، تو خیلی ترسو شده‌ای. دختر کوچولوهای عاقل نباید از زنان جادوگر بترسند، تو دختر کوچولوی عاقل و فهمیده‌یی هستی، مگر نه؟"

"بله، اما زنان جادوگر حقه‌های جادویی بسیاری می‌دانند و اگر کسی دندان گراز با خود نداشته باشد..."

"می‌دانم، تو هم دوست داری یک دندان گراز داشته باشی. خیلی خوب. اما من چیز بهتری می‌دانم، ریشه‌یی مخصوص به تو خواهم داد. در فصل پاییز به جستجوی خواهیم رفت. این ریشه دختران عاقل و فهمیده را از تأثیر هرگونه جادویی حفظ می‌کند، و حتی آنها را زیباتر هم می‌کند."

آدا شادمانه لبخند زد. حالا دیگر اطمینان خاطر یافته بود، اکنون که بوی کلبه به مشامش رسیده و اجاق روشن آشنا را هم دیده بود سخت اعتماد خاطر یافته بود. کینشت محجوبانه پرسید: "می‌شود که من هم در جستجوی آن ریشه به شما کمک کنم؟ فقط کافی است که به من بگویید آن نهال به چه شکلی است..."

تورو چشمان را تنگ کرد، و گفت: "پسران بسیاری هستند که می‌خواهند این را بدانند." اما لحنش خشمگینانه نبود، بلکه اندکی استهزاء‌آمیز بود.

“هنوز وقت بسیار است، شاید در فصل پاییز.”

کینشت آهسته بیرون رفت و به خانه جوانان شد، جایی که می‌خواستید. او پدر و مادر نداشت، یتیم بود، و به همین دلیل مسحور و مجذوب آدا و کلبه‌اش شده بود.

توروی باران ساز اهل سخن‌پردازی نبود. نه دوست داشت خود صحبت کند و نه خوش داشت دیگران حرف بزنند. بسیاری از مردهای قبیله او را مردی عجیب و غریب می‌پنداشتند، و شماری هم ترش‌رو و بدعقل. حال آنکه هیچ‌کدام نبود. او از رویدادهای پیرامونش آگاه بود، یا در هر صورت بسیار بیش از آن می‌دانست که معمولاً از چنین آدم ظاهراً خلوت‌گزین، گوشه‌گیر، فراموشکار، و بسیار چیزدان انتظار می‌رود. وی گذشته از این به خوبی می‌دانست که این پسرک تقریباً مزاحم ولی خوش‌قیافه و کاملاً زرنگ او را پیوسته دنبال می‌کند و مراقب او است. البته از همان آغاز کار از این مهم آگاه شده بود، زیرا حالا یک سال یا حتی بیشتر بود که ادامه داشت. او هم چنین می‌دانست که این کار دقیقاً چه معنی دارد. این کار برای آینده پسرک بسیار مهم بود و حتی برای خودش، یعنی برای باران ساز، هم اهمیت داشت. اهمیت آن در این بود که این پسر عاشق کار باران سازی شده بود و کم‌کم این هنر را می‌آموخت. گه‌گاه چنین پسرانی در قبیله پدیدار می‌شدند و درست مثل همین پسرک سر در پی‌اش می‌گذاشتند. بعضی‌ها را می‌شد نوید کرد و یا ترسانند، ولی بعضی‌ها را نمی‌شد. وی دوتن از آنها را به عنوان شاگرد و حواری خود پذیرفته بود. آن دو در روستاهای دور ازدواج کرده و در آنجاها سرگرم باران سازی یا سرکیسه کردن ساده‌دلان شده بودند. تورو از آن روز تنها رها شده بود، و اگر باز هم شاگرد دیگری می‌پذیرفت ناگزیر بود او را به عنوان جانشین خود تربیت کند. همیشه اوضاع چنین بوده است، و حالا هم باید همین گونه باشد، و جز این راهی نیست. هر پسر با استعدادی همیشه

ناگزیر می‌شود خودی نشان بدهد و دست به دامن مردی شود که وی را استاد همان کاری می‌پندارد که به آن علاقه‌مند شده است. کینشت فردی با استعداد بود و آنچه که لازم بود داشت و علایمی در او بود که او را مورد توجه دیگران قرار می‌داد: از همه مهم‌تر نگاه چشمانش بود، که هم ثاقب بود و هم رؤیایی. از نظر رفتار و کردار خوددار بود و آرام و بی‌سر و صدا، و در سیمای چهره و حرکات سرش چیزی پویانده، یابنده، و بیننده بود، نوعی دقت در برابر صداها و بوها. اصولاً صفتی از بازها و شکارچیان در او بود. تردیدی نبود که این پسرک می‌توانست به باران‌ساز بدل شود، یا شاید هم به یک جادوگر. اهل آموختن بود و یادگیری. اما فعلاً شتابی در کار نبود: پسرک هنوز بسیار کوچک و کم‌سن و سال بود و دلیلی نداشت به او بگوید او را شناخته است و واجد شرایط است. شاگردی را نباید بر او آسان گرفت. خود باید تا تمامی راه برود. اگر بشود او را بترسانند، باز نگه دارد، به تردید بیندازد، نومیدکند، زیان بزرگی نخواهد دید. پس بگذار انتظار بکشد و خدمت کند، بگذار تا در همین حوالی بخزد و منت بکشد.

کینشت در شبی که نرم نرمک از راه می‌رسید، و زیر آسمان ابری که دو یا سه ستاره در آن دیده می‌شد، سلانه سلانه ره می‌پیمود. در روستا به راه خود می‌رفت، قانع و دستخوش هیجانی شادی‌آفرین و دل‌انگیز. در این روستا از تجملات، زیبایی‌ها، و ظرافت‌هایی که ما امروزه مسلم می‌پنداریم و حتی ندارترینمان هم آنها را لازم و ضروری می‌پندارند هیچ نشانی نبود و روستا از آنها هیچ نمی‌دانست. روستا نه فرهنگی داشت و نه هنری. بناهایش را همه کومه‌ها و کلبه‌های گلین و کج و معوج تشکیل می‌دادند. نه از وجود ابزار آهنین آگاه بودند و نه از پولادین. حتی گندم و شراب هم ناشناخته بودند. مردم روستا اختراعاتی مثل شمع و چراغ را شگفتیهای خیره‌کننده می‌پنداشتند. اما زندگی و دنیای خیالی کینشت، به خاطر این چیزها، کاستی

زیادی نداشت. دنیا درست مثل کتابی مَصور که از اسرار و رموز پایان ناپذیر آکنده باشد او را دربر گرفته بود. وی هر روز یک پاره از آن را می‌گشود، از جانور و گیاه گرفته تا آسمان پرستاره؛ و بین طبیعت گنگ و مرموز، و روح جاندار و نفس‌کش وی در چارچوب خلوت و هیجان عصبی کودکانه‌اش، تمامی خویشی و تمامی هیجانات و نگرانی‌ها، کنج‌کاوی‌ها، و عشق و علاقهٔ شدیدش به درکی که روح بشر قادر به کسب آن است گنجانده شده بود. گرچه در دنیای وی هیچ دانش، هیچ تاریخ، هیچ کتاب، هیچ الفبای مدوّن و نوشته شده‌بی وجود نداشت، و هرچند هر چیزی که در مسافتی دو یا سه ساعت راه دورتر از روستایش قرار داشت کاملاً یا دور از دسترس بود یا ناشناخته، ولی وی واقعاً و کاملاً در روستایش می‌زیست، و در چیزهایی که به وی تعلق داشتند. روستا، خانه، جامعهٔ قبیله‌یی که تحت راهنمایی و سرپرستی مادران اداره می‌شدند چیزهایی به او می‌بخشیدند که هر ملت و دولتی می‌تواند به آدم‌ها بدهد: مثل، خاکی پر از هزاران ریشه‌یی که خودش بین شبکهٔ درهم گره خورده و به هم بافته شده‌اش رشته‌یی بود و در زندگی کلی آن نیز سهم بود.

کینشت هنوز قانع و دلخوش و سلانه سلانه می‌رفت. باد شبانه لای شاخه‌های درختان می‌نالید، شاخه‌ها جیرجیر صدا می‌کردند، بوی نای زمین بلند بود، و هم چنین بوی نی‌ها و گل و لای‌ها، و بوی دود جنگلی که هنوز هم سبز بود، بوی مطبوع و چربینی که بیشتر بوی خانه می‌داد تا چیز دیگری، و سرانجام هنگامی که داشت به کلبهٔ جوانان نزدیک می‌شد، بوی آن را، بوی بچه‌ها را، و بوی بدن جوان‌ها را حس کرد. وی آهسته و بی‌سر و صدا زیر فرش بوریا رفت و به درون تاریکی فرو رفت. درون حصیر جای گرفت و دربارهٔ داستان زنان جادوگر فکر کرد، و راجع به دندان‌گراز وحشی، آدا، مرد باران‌ساز و ریشه‌های کوچکی که در آتش نهاده بود، تا اینکه سرانجام خواب وی را دربر بود.

تورو با بی میلی و اکراه تمام در برابر ابرام و اصرار پسرک تسلیم شد؛ البته کار را بر وی چندان آسان نگرفت. اما پسرک پیوسته او را دنبال می‌کرد و بر اثرش می‌رفت. چیزی او را به سوی پیرمرد می‌کشاند، گرچه خودش هم اغلب نمی‌دانست چه چیزی است که وی را به سوی او می‌کشاند. بعضی وقت‌ها که باران‌ساز به جاهای دور و پرت جنگل، مرداب‌ها و خلنگزارها می‌رفت و تله می‌گذاشت و ردپای جانوری را می‌بویید، ریشه‌یی را از زمین بیرون می‌آورد و یا نی‌گرد می‌آورد، ناگهان حس می‌کرد که پسرک دارد به او نگاه می‌کند. کینشت در حالی که ناپیدا بود و هیچ سر و صدایی نمی‌کرد، ساعت‌ها وی را دنبال کرده و هر حرکتش را زیر نظر گرفته بود. بعضی وقت‌ها مرد باران‌ساز وانمود می‌کرد که او را ندیده است، و بعضی وقت‌ها هم غر می‌زد و با لحنی گستاخانه به پسرک امر و نهی می‌کرد و می‌گفت خود را پنهان کند. اما بعضی وقت‌ها او را نزد خود فرا می‌خواند و اجازه می‌داد تمام روز نزدش بماند، کارهایی هم به او می‌داد انجام بدهد، چیزهایی به او می‌آموخت، او را اندرز می‌داد، امتحانش می‌کرد، اسم نهال‌ها را به او می‌آموخت، یا به او می‌گفت آب بیاورد یا آتش روشن کند. برای هر یک از این کارها، تدبیرها، فن‌ها، شیوه‌ها، اسرار، و قوانین ویژه‌یی داشت که با اصرار و ابرام و آمرانه به پسرک می‌گفت باید کاملاً محرمانه نگه دارد. سرانجام اینکه آنگاه که کینشت اندکی بزرگتر شد او را از خانه جوانان بیرون آورد و به کلبه خود برد و به این شیوه پسرک را رسماً به شاگردی‌اش پذیرفت. با این عمل کینشت به همگان معرفی شد. او دیگر یک پسر بچه معمولی، مثل دیگر بچه‌ها، نبود، بلکه شاگرد مرد باران‌ساز بود، یعنی اینکه اگر دوام می‌آورد و چیزهایی می‌آموخت، باران‌ساز بعدی می‌شد.

از آن لحظه‌یی که پیرمرد کینشت را به کلبه خودش آورد، سدی که بینشان

بود از میان رفت - نه اینکه سدّ احترام و اطاعت، بلکه سدّ عدم اعتماد و سدّ بی‌توجهی و یا تنش. تورو سر تسلیم فرود آورده بود، گذاشته بود تا کِشْت با مدیحه‌سرایی‌های مَصْرانه‌اش بر او چیره شود. اکنون فقط این آرزو را داشت که این پسرک را به باران‌ساز و جانشینی بسیار خوب و لایق بدل کند. در این دوره تعلیماتی و آموزشی فکری، دکترین یا تعالیم ویژه، روش، ارقام وجود نداشتند، مگر چند سخن و صحبت. استاد قدرت درک کِشْت را بسیار بیش از فهمش تعلیم می‌داد. میراثی بزرگ از سنّت‌ها، روایات، و تجربیات، کلّ دانش بشری از طبیعت آن سرزمین را می‌بایست در دست بگیرد، آنها را به کار ببندد، و از این فراتر اینکه آن را به دیگری واگذارد. شیوه یا اسلوب گسترده و انبوه تجارب، مشاهدات، غرایز، و عادات تحقیق و بررسی را نیز اندک اندک و به تدریج بر آن پسرک آشکار می‌ساخت. کمتر اتفاق می‌افتاد که این مقولات به صورت نوعی اندیشه یا مفاهیم درآیند، زیرا اصولاً این چیزها را می‌بایست گرفت، آموخت، و با حواس آزمود. شالوده و بنیان و قلب این علم بر دانش ماه، و بر مراحل و تأثیرات آن استوار بود، یعنی همانطور که به تدریج به بدر مبدّل می‌شد و اندک اندک روبه زوال می‌رفت و ارواح مردگانی در آن جای می‌گرفتند که ماه آنان را به درون زایش‌های نوین روانه می‌ساخت تا برای مردگان جدید جای کافی باز شود.

یاد روزگار دیگری، مثل آن شب که آدای به وحشت افتاده را به سوی اجاق خانه پدری‌اش آورده بود، در خاطره کِشْت نقش بسته بود. و این خاطره عبارت بود از آن زمانی که استاد وی را دو ساعت از نیمه شب گذشته بیدار کرد و به اتفاق او به درون تاریکی ژرف شب شد تا آخرین طلوع هلال رو به زوال ماه را به او نشان بدهد. استاد در سکوتی بی‌حرکت، و پسرک تا حدودی لرزان و هراسان، لرزان از بی‌خوابی، تا دیر هنگام بر لبه صخره‌یی در میان تپه‌یی پردرخت به انتظار ایستادند، و به نقطه‌یی خیره شدند که استاد

قبلاً آن را به او نشان داده بود تا اینکه سرانجام خط نازک و باریک و هلال‌گونهٔ ماه درست به همان شیوه و شکلی پدیدار شد که استاد قبلاً درباره‌اش سخن گفته بود. کینشت، که هراسان و افسون شده بود، به بالا آمدن آهسته و تدریجی آن جسم سماوی نگاه کرد. ماه نرم نرمک بین لبهٔ تاریک ابرها در جزیرهٔ آسمان صاف شناور می‌رفت.

مرد باران‌ساز که روزها را با انگشتانش می‌شمرد گفت: "دیری نمی‌گذرد که شکلش را عوض می‌کند و دوباره به بدر مبدل می‌شود." پس از آن یکبار دیگر سکوت اختیار کرد. کینشت طوری چمباتمه زد که گویی خود تنها بر صخره‌یی نشسته بود که بر اثر شب‌نم می‌درخشید. از شدت سرما می‌لرزید. از ژرفای جنگل صدای کشیدهٔ جغد به گوش رسید. پیرمرد تا دیری در دریای فکر فرو رفت. پس از آن به پاخواست، دستش را بر موی سر کینشت گذاشت و مثل کسی که تازه از یک رؤیا برخاسته باشد گفت: "وقتی که من مُردم، روحم به درون ماه می‌رود. تا آن هنگام تو مرد شده‌ای و به همسر نیاز خواهی داشت. دخترم آدا همسر تو خواهد شد. و آنگاه که از تو صاحب پسر شود، روحم دوباره بازمی‌گردد و در کالبد پسرت جای می‌گیرد و تو او را تورو نام خواهی گذاشت، مثل من که تورو نام دارم."

شاگرد شگفت‌زده به این سخنان گوش فرا داد. جرأت نمی‌کرد سخن بگوید. داس نقره‌یی و نازک ماه بالا آمد و نیمی از آن میان ابرها پنهان مانده بود. لرزشی شگفت‌انگیز بر تن جوانک افتاد که اشارتی بود بر پیوندها و تداعی‌های بسیار، تکرار و تلاقی بین اشیاء و رویدادها. او احساس می‌کرد که به طرز عجیبی، به عنوان تماشاچی و شرکت‌کننده، زیر آسمان ناآشنا و بیگانهٔ شب ایستاده است، آسمانی که هلال نازک، باریک و تیز‌ماه، دقیقاً همان‌گونه که استاد نیز پیشگویی کرده بود، در آن و بر فراز جنگل‌های بی‌پایان و تپه‌زارها رخ گشوده بود. استاد چه آدم شگفت‌انگیزی به نظر می‌رسید، مردی که در هزار اسرار پنهان شده بود - مردی که می‌توانست به مرگ خویش

بیندیشد، مردی که روحش در ماه زندگی خواهد کرد و پس از آن به صورت یا در قالب انسانی به زمین بازخواهد گذشت که پسر کینشت خواهد بود و نام استاد سابق را خواهد داشت. آینده، سرنوشتی که پیش رویش بود، به نحو عجیبی گسیخته می‌نمود، و در بعضی جاها مثل آسمان ابر گرفته شفاف؛ و این حقیقت که شخص دیگری هم از این مقوله آگاه باشد، آن را توصیف و تعریف کند، و حتی درباره‌اش سخن بگوید ظاهراً منظره‌یی را در فضای غیر قابل شماری به وجود می‌آورد که هم از شگفتی‌های بی‌شمار آکنده و سرشار است و هم در عین حال منظم و مرتب. وی تا یک لحظه چنین می‌پنداشت که گویی مغز می‌توانست هر چیزی را بگیرد و درک کند، همه چیز را بفهمد، و اسرار همه چیز را هم بشنود: مسیر نرم و مطمئن سیاره‌های بالای سر، زندگی آدمیان و جانوران، پابندی‌ها و دشمنی‌هایشان، گرده‌هایی و مبارزات و تلاش‌ها، هر چیز بزرگ و کوچک به اتفاق مرگ که در درون هر چیز زنده‌یی آشیانه‌گزیده است. وی اینها را در نخستین لرزش یا رعشه ناشی از پیش‌بینی وقوع رویدادی خاص دیده یا حس کرده بود، خود را در آن جای داده بود و خود به صورت بخشی یا پاره‌یی از نظم و ترتیبی درآمده بود که قانون قابل درک توسط مغز بر آن فرمانروایی می‌کرد. نخستین اشاره مختصر و کوتاه این اسرار بزرگ، وقار یا حیثیت و مرگ آنها و هم‌چنین قابل درک بودنشان، درست در خنکی جنگل و زمانی به فکر این جوانک رسید که شب داشت به سوی بامداد گام برمی‌داشت و او نیز بر فراز صخره‌یی و بالای سر شاخه‌های نجواگر و زمزمه‌گر درختان چمباتمه زده بود. او این مهم را درک کرد، و درست مثل دستی روح‌گونه آن را لمس کرد. او نمی‌توانست درباره‌اش سخن بگوید، نه آن هنگام و نه روزی دیگر در تمام مدت عمرش، اما بیشتر اوقات ناگزیر و بی‌اراده به آن می‌اندیشید. اهمیت این ساعت در تمامی دوران تحصیل و تجربیات بعدی‌اش رهایش نمی‌کرد و به یادش می‌آورد که: "درباره‌اش بیندیش، بیندیش که وجود دارد، که بین ماه و تو و تورو و آدا اشعه

و جریان‌هایی وجود دارد، و اینکه مرگ هست و سرزمین ارواح و بازگشت از آنجا، و هم‌چنین در ژرفای قلبت برای تمامی اشیاء و منظره‌های دنیا پاسخی وجود دارد، و هر چیزی به تو ربط دارد و تو باید تا آن اندازه که برای هر انسان میسر است درباره تمامی اشیاء بدانی.“

آن ندای غیبی چیزهایی از این گونه می‌گفت. زیرا کینشت، که نخستین باری بود که این‌گونه سخن گفتنِ ندایِ درونی را به گوش می‌شنید، اوامر فریبنده و فرمان‌گونه روح انسانی را شنیده بود. کینشت ماه‌های بسیاری را دیده بود که از پهنه آسمان گذشته بود و صدای جغد شبخیز را نیز شنیده بود؛ و هر چند که استاد کم سخن بود، ولی سخنان خردمندانه قدیم و حتی اندیشه‌های بی‌همتای زیادی را از لبان وی شنیده بود، اما در این لحظه چیز شگفت‌انگیز و جدیدی توجهش را جلب کرده بود: پیشگویی درباره تمامیت، احساس پیوندها و روابط، برای نظامی که وی در آن جای داشت و در مسئولیت داشتن در برابر هر چیزی وی را سهیم می‌کرد. اگر شما کلید رسیدن به آن را به دست بیاورید، نیازی نیست که برای شناختن حیوان به دیدن رد پا متکی باشید، یا برای شناختن یک نهال به دیدن ریشه و یا بذر. شما می‌توانید تمامی دنیا، ستارگان، ارواح، آدم‌ها، جانوران، داروها، و سموم را بشناسید و آنها را درک کنید، و هر چیزی را در تمامیتش درک کنید و با دیدن پاره‌ها و علایم، هر جزیی را تشخیص بدهید. شکارچیان خوبی بوده‌اند که اگر ردپایی، فضولاتی، قطعه پوست یا خزی و یا چیزی به جا مانده (از جانوران) را می‌دیدند بهتر از دیگران می‌توانستند پیشگویی کنند و هم‌چنین حتی با دیدن چند رشته مو می‌توانستند نه تنها بگویند که موی کدام جانور است بلکه بگویند که این جانور پیر بوده است یا جوان، ماده بوده است یا نرینه. عده‌یی با دیدن یک قطعه ابر، بوی پراکنده شده در فضا، حرکت یا رفتار عجیب و غریب جانوران یا نهال‌ها می‌توانستند هوای چند روز آینده را پیشگویی کنند. استاد وی هم در این هنر بی‌همتا بود و تا حدودی عاری از خطا و اشتباه. با

وجود این شماری هم بودند که اصولاً و فطرتاً استاد بودند: پسرانی بودند که یک پرنده را از سی قدمی با سنگ می‌زدند. آنها این فن را نیاموخته بودند، فقط می‌توانستند این کار را انجام بدهند، یعنی با تمرین و تلاش نیاموخته بودند بلکه بر اثر جادو و افسون بود و یا شایستگی. سنگی را که در دست داشتند به خودی خود پروازکنان می‌رفت، و همین سنگ خود می‌خواست چیزی را بزند و پرنده هم خود می‌خواست مورد اصابت سنگ قرار گیرد. حتی حکایت می‌کردند که افرادی بوده‌اند که از آینده آگاه بوده‌اند، می‌دانستند که یک آدم بیمار درمان می‌شود یا می‌میرد، و یک زن آبستن پسر می‌زاید یا دختر. دختر مادر قبيله هم از این نظر شهرت یافته بود و حتی درباره باران‌ساز هم می‌گفتند که از این دانش‌ها اندکی بهره‌ور شده بود. در این لحظه کینشت می‌اندیشید که ظاهراً در تور گسترده تداعی‌ها مرکزی وجود دارد، به طوری که اگر کسی در این مرکز قرار می‌گرفت از همه چیز آگاه می‌شد و تمامی چیزهایی را می‌دید که بوده است و یا اکنون وجود پیدا خواهد کرد. دانش در وجود کسی رسوخ پیدا می‌کند که در این مرکز قرار گرفته باشد درست مثل آبی که بی‌اراده به سوی درّه راه می‌افتد یا مثل خرگوشی که بی‌اراده به سوی کلم راهی می‌شود. سخنان استاد همانقدر تأثیرگذار خواهند بود که سنگی در دست تیراندازی ماهر. این مرد به کمک قدرت مغزی و فکری می‌توانست تمامی این استعدادها و توان‌های شگفت‌انگیز را در درون خود به هم پیوند بدهد و هرگاه که اراده کند از آنها استفاده نماید. او می‌توانست انسانی کامل، خردمند، و بی‌همتا و بی‌رقیب باشد. مثل او شدن، نزدیک شدن به او، راهی شدن به سوی او: اینها همه طریقتی از دیگر طریقت‌ها بود، هدف بود، و این امر زندگی را تقدّس و مفهوم می‌بخشید.

کینشت چنین چیزهایی را حس می‌کرد، و تلاشی که ما برای توصیف آن به زبان تصویری خودمان، که نمی‌توانست آن را دریابد، می‌کنیم نمی‌تواند آن

هراس و حرمت و هیجانی را که در تجربیاتش داشت برساند. برخاستن و بیدار شدن در شب، در تاریکی، در جنگل خاموش آکنده از خطر و اسرار، منتظر ایستادن بر تخته سنگی بزرگ و در سرمای شبانگاهی و اوایل بامداد، پدیدار شدن شبخ نازک و باریک‌ماه، سخنان خردمندان و مختصر استاد، و در چنین ساعت و زمان شگفت‌انگیزی تنها در محضر استاد بودن: و کینشت تمامی اینها را به عنوان تجربه‌یی و اسراری و تشریفاتی بزرگ، و به صورت پذیرفته شدن در حزبی یا در فرقه‌یی، درون پیوندی فروتنانه ولی حرمت‌برانگیز با اسرار کیهانی بی‌نام پذیرا شده بود. این تجربه و تجربیات مشابه دیگر را نمی‌توان به اندیشه درآورد، چه رسد که به سخن درآید. حتی عجیب‌تر و غیرقابل تصوّرتر و حتی غیرممکن‌تر از افکار و اندیشه‌های دیگر، این سخن بود: ”آیا فقط تنها من هستم که چنین تجربه‌یی کرده‌ام، یا حقیقتی انکارناپذیر و عینی است؟ آیا استاد هم همان حساس مرا دارد، یا از افکار من شگفت‌زده خواهد شد؟ آیا احساسات من تازه هستند و یگانه و بی‌همتا، مخصوص خود من، یا اینکه استاد و آن بسیار آدمیانی که پیش از او بوده‌اند همین را آزموده‌اند و همین اندیشه را در سر پرورانده‌اند؟“

نه، او چنین تجزیه و تحلیل و چنین تشخیص و تغییری را نیازموده است. هرچیزی واقعیت داشت، در واقعیت راه یافته بود، درست مثل خمیرمایه‌یی که در خمیر ریخته می‌شود. ابرها، ماه، و دگرگون شدن مناظر در پهنه گسترده آسمان، سنگ آهک ترومنی زیر پای برهنه‌اش، شب‌نم خیس و سرد آزاردهنده در هوای کمرنگ شبانگاهی، بوی آرامش‌برانگیز دود اجاق و بستر برگی که در پوستینی پر شده بود که استاد آن را دور و برش انداخته بود، صلیبت و صدای ضعیف دوران سالخوردگی و آماده شدن برای مرگ در صدای ناهنجارش: تمامی اینها فراتر از حقیقت بودند و با شدت هرچه تمامتر در حواس پسرک نفوذ می‌کردند و در آنها راه می‌یافتند. و اثرات و تأثیرات حواس خاکی ژرفی است که برای رویش خاطرات از بهترین روش‌ها

و بهترین شیوه‌های تحلیلی سودمندتر است.

گرچه این مرد باران‌ساز یکی از انگشت‌شمار اعضای قبیله بود که شغل و حرفه داشت، یعنی کسی بود که هنر و قابلیت‌بی به هم زده بود، ولی زندگی ظاهری و روزمره‌اش از زندگی دیگر افراد قبیله تفاوت چندانی نداشت. او مرد مهمی بود و شخصیت و حیثیت قابل ملاحظه‌ای داشت. او حتی هرگاه کاری یا خدمتی برای جامعه انجام می‌داد در ازایش مزد می‌گرفت، اما این موضوع فقط در شرایط ویژه‌ی روی می‌داد. اصولاً در بهار مهم‌ترین کار و یا وظیفه‌اش را انجام می‌داد، یعنی درست در آن هنگام بود که روز ویژه‌ی را برای کاشتن درختان میوه و یا نهال‌های دیگر تخصیص می‌داد. او این کارش را با سنجیدن دقیق وضع و حرکت ماه انجام می‌داد، از یک سو با استفاده از قوانین که به ارث رسیده بود، و از سویی با استفاده از تجربیات شخصی خودش. اما عمل سنگین و مهم افتتاح فصل بذرپاشی - یعنی افشاندن نخستین مُشت غله و بذر در زمین قبیله - دیگر جزء کار یا وظیفه‌اش نبود. این کار برای هر آدم معمولی و عامی کاری بسیار شاق و سنگین بود. این کار هر سال توسط مادر قبیله و یا توسط سالخورده‌ترین زن قبیله که از خویشان مادر بود انجام می‌گرفت. اما استاد زمانی جزء افراد مهم و سطح بالای قبیله قرار گرفت که واقعاً ناگزیر شد وظیفه باران‌ساز را انجام بدهد. این کار زمانی روی می‌داد که قحطی و خشکسالی دیرپا و یا رطوبت و سرمای دیرپایی کشتزارهای آن را مورد تهدید قرار می‌داد و قبیله را با قحطی روبه‌رو می‌ساخت. آنگاه تورو ناگزیر بود شیوه‌هایی را به کار ببندد که در برابر خشکسالی یا محصولی بسیار کم مؤثر باشند: شیوه‌هایی مثل قربانی دادن، جن‌گیری، مناسک مذهبی و سوگواری. طبق افسانه‌ها، اگر خشکسالی دیرپایی روی می‌داد و یا باران‌های شدید و طولانی می‌بارید، و هرگاه که هیچ شیوه یا روشی اثر نمی‌بخشید و ارواح را به هیچ وسیله یا ترفند و خواهشی یا

تهدیدی نمی‌شد دور کرد، ناگزیر از شیوه‌هایی استفاده می‌شد که در روزگار مادران و مادر بزرگ‌ها مورد استفاده قرار گرفته بود: مثل قربانی کردنِ شخصِ باران‌ساز توسط قبیله. چنین آورده‌اند که مادر قبیله خود شاهد چنین قربانی بوده است.

استاد باران‌ساز گذشته از اینکه مراقب هوا بود، شغل خصوصی دیگری هم در مقام جن‌گیر، سازنده و دهندهٔ دعا و طلسم و جادو و جمبل برعهده داشت، و حتی بعضی وقت‌ها پزشک هم بود، البته در جاهایی که مردم به کار پزشکی مادر قبیله دسترسی نداشتند. از این موارد که بگذریم، استاد تورو زندگی عادی خاص افراد قبیله را می‌گذرانند. هرگاه نوبت به او می‌رسید در زمین اشتراکی قبیله شخم می‌کشید، و حتی نزدیک کلبه‌اش باغچه‌یی نیز داشت. او میوه، قارچ و هیمه می‌چید و می‌اندوخت. به شکار و به ماهیگیری می‌رفت و یکی دو بز هم داشت. در مقام یک کشاورز، درست مثل کشاورزان و کشتکاران دیگر بود، اما در شکار، ماهیگیری و گردآوردن گیاه‌های دارویی به هیچ ماهیگیر یا شکارچی یا علف‌چین دیگری شباهت نداشت، بلکه، نابغه‌یی بی‌همتا بود که از نظر آشنایی و آگاهی با ترفندها و تدابیر، وسایل، فوت و فن و کمک‌های طبیعی و جادوگری شهرتی عالمگیر یافته بود. می‌گفتند که از ترکه‌های بید خفت یادامی می‌بافت که هیچ جانوری از آن خلاصی نمی‌یافت. دستور خاصی برای تهیهٔ طعمهٔ ماهیگیری داشت، و خوب می‌دانست که خرچنگ‌ها را چگونه بفریبد و بعضی افراد معتقد بودند که او زبان بعضی از جانوران وحشی و درنده را می‌فهمید. اما تخصصش بسیار اسرارآمیز بود: یعنی نگاه کردن و مشاهدهٔ وضع ماه و ستارگان، آگاهی از علایم هوا، توانایی‌اش بر پیشگویی وضع هوا و رویش گیاهان، و استادی‌اش در بعضی از جادوگری‌ها و جادو جمبل‌ها. به این ترتیب گردآورندهٔ بزرگ گیاهان و مواد حیوانی بود که در امر درمان و ضد سموم و یا در کارهای جادوگری و یا دادن برکت و دور کردن ارواح خطرناک از آنها

استفاده می‌کرد. او حتی می‌دانست که نادرترین گیاه یا نهال را در کجا بیابد و می‌دانست چه زمان شکوفه می‌دهند، و دانه‌شان چه زمان می‌رسد، و چه هنگام باید ریشه‌هایشان را از زمین بیرون آورد. او می‌دانست که انواع مارها و قورباغه‌ها را کجا باید بیابد، می‌دانست از شاخ، شُم، چنگال، و موی جانوران چگونه استفاده کند. با رویش اضافی، با نقض عضو، و زائیده‌های شگفت‌انگیز آشنا بود: مثل گره‌ها، تومورها یا غده‌ها، زگیل و برآمدگی در چوب، در برگ، در دانه‌ها، گردوها و شاخ و شُم جانوران.

کِیشت هنوز هم ناگزیر بود چیزهای زیادی را بیشتر با دستان و پاهایش، با چشمانش، پوست بدنش، گوش‌هایش و بینی‌اش بیاموزد تا با عقل و شعورش، و تورو نیز چیزها را بیشتر با حرکات و با نشان دادن نمونه به او می‌آموخت تا با گفتن و نوشتن. استاد به ندرت سخن می‌گفت و اگر هم می‌گفت فقط به این منظور بود که به حرکات سر و دستش کمک کند. شاگردی کردن کِیشت با شاگردی کردن شکارچی و یا ماهیگیر جوانی که زیر دست استادی خوب کار می‌کند تفاوت اندکی داشت، زیرا کِیشت از این کار لذت می‌برد، چرا که از چیزهایی آگاه می‌شد یا چیزهایی می‌آموخت که اصولاً همه در نهادش نهفته بودند. او می‌آموخت چگونه دراز بکشد و منتظر بماند، گوش فرا بدهد، آهسته و دزدانه راه برود، مراقب باشد، مواظب خودش باشد، گوش به زنگ باشد، تجسس و احساس کند. اما شکاری که استادش و خودش پنهانی و دزدانه دنبال می‌کردند فقط شامل روباه و گورکن، سنجاب و قورباغه، پرند و ماهی نبود، بلکه جوهر، تمامیت، مفهوم، و ارتباط پیوند هم مورد نظر بود. آنها می‌کوشیدند هوای متغییر و ناپایدار را بشناسند، ببینند، حدس بزنند و پیشگویی کنند، از مرگی که در تمشکی یا در نیش ماری نهفته است آگاه شوند، به روابط اسرارآمیز بین ابرها و یا توفان‌ها و مراحل مختلف ماه‌گوش فرا بدهند، و از روابطی آگاه شوند که بر رشد گیاهان

و محصولات حکمفرماست، درست همان‌گونه که در مورد سرزنده بودن و یا مرگ و نیستی آدمیان و جانوران کوشیده‌اند. تردیدی نبود که آنها هم دنبال همان هدفی بودند که علم و دانش و تکنولوژی قرون بعد می‌جستند، یعنی چیرگی بر طبیعت و اداره کردن و فرمان راندن بر قوانین آن؛ اما این کار را به شیوه‌یی دیگر می‌کردند. آنها دور از طبیعت نمی‌ایستادند و بعد بکوشند که به زور به اسرارش آگاه شوند. آنها هیچ‌گاه با طبیعت به مخالفت و دشمنی بر نمی‌خاستند، بلکه همیشه پاره‌یی از آن بودند و وجودشان را با حرمت تمام وقف آن می‌کردند. به احتمال قوی آنها طبیعت را بسیار بهتر درک می‌کردند، آن را بهتر می‌شناختند و عاقلانه‌تر با آن برخورد می‌کردند. اما یک چیز برایشان غیرممکن بود: حتی در گستاخانه‌ترین لحظه هم به فکرشان نمی‌رسید که گستاخانه و بدون ترس با طبیعت و با دنیای ارواح روبه‌رو شوند، چه رسد که خود را برتر و بالاتر از آن بدانند. چنین عمل توهین‌آمیزی غیرقابل تصور بود و هیچ‌گاه نمی‌پنداشتند که جز ترس از نیروی طبیعت، هراس از مرگ و شیاطین و دیوان رفتار دیگری داشته باشند. ترس بر زندگی آدمی چیره بود. بر ترس نمی‌شد فایق آمد، ولی می‌شد آن را آرام کرد، با آن از در آشتی درآمد، آن را در نقاب کشید، آن را محدود کرد و به طور کلی آن را در چارچوب نظم زندگی قرار داد. شیوه‌های گوناگون قربانی کردن علاج این مهّم بود. ترس فشار دایمی بر زندگی این مردم بود، و بدون وجود این فشار نیرومند زندگیشان از تنش عاری بود و البته هیچ هیجانی هم نمی‌داشت. آن انسانی که می‌توانست ترسش را اندکی به نوعی حرمت بدل کند تا حدود زیادی کامیاب می‌شد. چنین آدم‌هایی، یعنی آدم‌هایی که ترس و هراسشان شکل نوعی پرهیزگاری می‌یافت، آدم‌های خوبی بودند و در آن عصر و زمانه مردمی پیشرفته به شمار می‌آمدند. در آن هنگام قربانی‌های بی‌شماری پیشکش می‌شد و قربانی دادن‌ها شکل‌های گوناگونی داشت، و بخش ویژه‌یی از این قربانی‌ها و حتی آیین‌ها و تشریفات جانبی‌شان جزء کار و وظیفه

باران ساز بود.

آدای کوچولو نیز در کلبه و در کنار کینشت بزرگ می شد: کودکی زیبارو، و نور چشم و عزیزدردانه پیرمرد، و آن گاه که خود می پنداشت زمان آن فرا رسیده است، او را به همسری شاگرد و حواری اش درآورد. از آن پس کینشت رسماً وردست و دستیار باران ساز به شمار می آمد. تورو او را به عنوان داماد و جانشینش به مادر قبیله معرفی کرد و از آن پس به کینشت اجازه داد که به عنوان وکیل و نماینده اش مراسم را به جای آورد و ادای وظیفه کند. باران ساز سالخورده تدریجاً و با گذشت فصول و سالیان گوشه گیری و استغراق فکری ناشی از سالخوردگی پیشه کرد و تمامی وظایفش را به دست کینشت سپرد. تا آن روز که پیرمرد را مرده یافتند، و چمباتمه زده و قوز کرده بر دیگی که آتش افسون در آن بر اجاق نهاده بود دیدند، در حالی که آتش موهای سپیدش را پاک سوزانده بود - جوانک، یعنی حواری کینشت رسماً به عنوان باران ساز شناخته شده و روستاییان وی را به این سمت پذیرفته بودند. کینشت تقاضا کرد که شورای روستا مراسم تدفین گرانی را برای آموزگارش ترتیب بدهد و به عنوان قربانی مقدار زیادی گیاهان دارویی و ریشه های درختان را بر گورش بسوزانند. این کار نیز دیربازی پیش از این اتفاق افتاده بود، و شماری از کودکان کینشت در کلبه آدا گرد آمده بودند، که یکی از آنها تورو نام داشت. پیرمرد از درون ماه که پس از مرگ به آنجا پرواز کرده بود به درون کالبد این کودک بازگشته بود.

کینشت زندگی را به خوبی می گذراند، همان گونه که آموزگارش در گذشته سپری کرده بود. بخشی از ترسش به پرهیزگاری و پارسایی و تفکر بدل شده بود و بخشی از ملهمات جوانی اش، و نیز بخشی از خواسته ها و تمایلات ژرفش هنوز پایدار باقی مانده بودند و بخشی نیز کمرنگ شده و همین طور که در کارش به سالخوردگی می رسید شدت وحدت عشق و علاقه اش و توجه

ویژه‌اش به آدا و فرزندانش از بین رفته بودند. بیشترین علاقه‌اش را هنوز بر ماه و بر تأثیرش بر فصول و آب و هوا متمرکز ساخته بود و به همین دلیل پیوسته روی آن مطالعه و تحقیق می‌کرد، و با فراگرفتن این موضوع‌ها به جایی رسید که از استادش تورو هم پیشی گرفت. چون دگرگونی ماه، یعنی بدر و هلال شدن ماه با زایش و مرگ آدمیان رابطه نزدیک دارد؛ و چون از میان تمامی ترس‌هایی که انسان دارد ترس مُردن از همه نیرومندتر است، بنابراین کینشت از عشق و علاقه ستایش گونه‌اش به ماه و هم‌چنین دانشی که از آن داشت توانست روش یا نگرش پارسایانه و صادقانه‌یی نسبت به مرگ بیابد. در سالیانی که بیشتر به کمال رسیده بود کمتر از دیگر آدمیان از مرگ می‌هراسید. او می‌توانست محترمانه با ماه سخن بگوید، یا لابه‌آمیخته و یا مهربان‌تر و نرم‌خویانه‌تر صحبت کند. کینشت خوب می‌دانست که با علایق و پابندی‌های روحی ظریفی به ماه وابستگی یافته است. او از زندگی ماه کاملاً و بسیار دقیق آگاه بود و با تمام قوای روح خود در رویدادها و سیر سرنوشت ماه سهیم بود. وی ناپدید شدن و زایش یا پدیدار شدن مجدد ماه را درست مثل نوعی اسرار در خود آزموده بود، با آن رنج کشیده بود و هرگاه که رویدادی شوم و هراسناک روی می‌داد و ماه نیز بیماری یا خطری را آشکار می‌ساخت، یا یک دگرگونی و زیبایی را برملا می‌کرد، و یا هنگامی که درخشندگی‌اش را از دست می‌داد، رنگ عوض می‌کرد و حتی تا سرحد نیستی و خاموشی نیز به تاریکی می‌گرایید، او نیز به وحشت دچار می‌شد. درست در چنین هنگامه‌یی همه افراد با ماه هم‌دردی می‌کردند، به خاطر آن می‌لرزیدند، از مصیبت آگاه می‌شدند و در خسوف آن وقوع بلایا را حس می‌کردند و با نگرانی و دلهره به چهره سالخورده و زیان دیده‌اش می‌نگریستند. اما درست در همین هنگام بود که کینشت باران‌ساز نشان می‌داد که بیش از دیگران به ماه نزدیک است و بیش از همه درباره‌اش می‌داند. گرچه کینشت در رنج و درد ماه شریک و سهیم بود، و هرچند که قلبش از شدت

نگرانی می‌تپید، لیکن خاطره‌یی که از چنین تجربیات و رویدادهای مشابه داشت بسیار تیز و اندیشمندانه بود، و اعتماد به نفسش نیز استوارتر و سنجیده‌تر می‌نمود. او به ابدیت و به آمدن یا ظهور مجدد ایمانی کاملاً راسخ داشت، و هم‌چنین به امکان تجدید نظر در مرگ و تسخیر آن. فداکاری‌اش نیز از این هم بیشتر بود. در چنین موقعی آمادگی خاصی برای سهیم شدن در سرنوشت آن جسم یا کره آسمانی تا سرحد مرگ و زایش یا تولدی دیگر می‌یافت. بعضی وقت‌ها چیزی شبیه به بی‌باکی حس می‌کرد، نوعی دلیری یا شجاعت بی‌باکانه و تصمیم به منظور محو مرگ به کمک قدرت تفکر، و هم‌چنین قدرت و نیرو دادن به خویشتن با تسلیم شدن به سرنوشت‌های اُبر انسانی. اندکی از این را می‌شد در رفتار و کردارش مشاهده کرد. دیگران آن را می‌دیدند و او را مردی دانشمند و پارسا می‌دانستند، مردی بسیار خونسرد و آرام و اندک ترسان از مرگ، و نیز کسی که با نیرومندان خوب تا می‌کرد و وجودشان را تحمل می‌کرد.

کینشت ناگزیر بود که این استعدادها و ویژگی‌های اخلاقی‌اش را طی آزمایش‌های دشوار به اثبات برساند. یکبار ناگزیر شده بود که در دوران کم بودن محصول کشاورزی و آب و هوای بد و نامساعدی که حتی تا دو سال تمام ادامه می‌یافت پایداری به خرج بدهد. این زمان، زمان دشوارترین آزمایشات بود. دشواری‌ها و دردها با به تأخیر افتادن پیوسته کاشت بیشتر شده بود، و در آن هنگام بدبختی‌ها و شوربختی‌های گوناگون بر محصولات کشاورزی اثر گذاشته بود، تا بدان پایه که سرانجام همه از بین رفتند. روستا سخت دچار قحطی شده بود، و کینشت، آن مرد باران‌ساز هم با آن گرسنگی می‌کشید. اصولاً زنده ماندن و از این سالیان تلخ و رنج‌آور رهیدن واقعاً کامیابی بسیار قابل ملاحظه‌یی بود، آن هم بی‌آنکه اعتقادات و پایداری را از دست بدهد، بطوری که هنوز هم قادر باشد به قبیله کمک کند تا بتواند این مصیبت و ناگواری‌ها را با فروتنی و تا حدودی با پایداری تحمل کند. چون در

سال دیگر، پس از زمستان سخت و سیاهی که بسیاری از افراد قبیله از بین رفتند، باز هم ناگواری‌ها و دشواری‌ها و تلخکامی‌های پیشین ادامه یافت، و چون در فصل تابستان زمین‌های اشتراکی سوخت و طی خشکسالی لجوجانه‌یی ترک برداشت، و موش‌ها به طرز وحشتناکی زیاد شدند، و طلسم و جادو و جنبل و قربانی‌های باران‌ساز هم مثل سایر مراسم مذهبی مردم، طبل‌زنی و آوازخوانی‌ها، و مراسم سوگواری تمامی مردم قبیله هم افاقه نکرد، و هنگامی که از قراین و اشارات چنین استنباط شد که این بار باران‌ساز نمی‌تواند باران بیاورد، آشکار شد که موضوع هم زیاد ساده، کوچک و بی‌اهمیت نیست، و قدرتی مافوق قدرت‌های معمولی مورد نیاز است تا بتواند مسئولیت را بر دوش بگیرد و سرش را در برابر مردمی که به وحشت افتاده و خشمگین شده‌اند بالا بگیرد. دو یا سه هفته بود که کینشت کاملاً تنها و بی‌یار و یاور در برابر مردم روستا رها شده بود، و ناگزیر بود با گرسنگی و نومیدی مبارزه کند و هم‌چنین با این اعتقاد قدیمی بجنگد که مردم روستا می‌گفتند که قربانی کردنِ شخصِ باران‌ساز می‌تواند نظر لطف و عنایت قدرت‌ها را جلب کند. وی با تسلیم‌گرایی توانسته بود کامیاب و پیروز شود. البته با این اعتقاد درنیفتاده بود، بلکه حاضر شده بود خود را به عنوان قربانی تسلیم کند. بعلاوه، او سخت و فداکارانه کوشیده بود که این بدبختی و مصیبت برطرف شود، و بارها منابع آب کشف کرده بود، چشمه‌ساری را اینجا و جویباری باریک در جایی دیگر. حتی در زمانی که بدبختی و ناگواری از این هم فزاینده‌تر شده بود، اجازه نداده بود که روستاییان تمامی چارپایان و احشامشان را قربانی کنند. از همه مهم‌تر اینکه حمایت خود از مادر قبیله را اعلام کرده بود زیرا که آن مادر در این شرایط دشوار تن به قضا و قدر داده و به ضعف و کاستی روی آورده بود. کینشت با پند و اندرز، با تهدید، با جادوگری و افسون، و با دعا و نیایش و حتی با مثال آوردن‌ها و با به هراس انداختن آن زن توانست او را از سقوط کامل برهاند و نگذارد تا اوضاع همه چیز را به

نابودی بکشاند. در گِیرو دار آشفته‌بازار مصیبت‌ها و نگرانی‌های همه‌جانبه کاملاً آشکار شد که وجود مرد مفیدتر است و بیشتر می‌تواند منشاء خدمات باشد زیرا هرچه مرد بیشتر به موضوعات مربوط به روح، به موضوع‌هایی که از حوزه یا قلمرو شخصی فراتر رفته‌اند بیندیشد در نتیجه بیشتر می‌تواند حرمت گذاشتن، مشاهده کردن، پرستیدن، خدمت کردن، و فداکاری کردن را بیاموزد. آن دو سال دشوار و وحشتناک، که تقریباً به قیمت زندگی‌اش تمام شد، با حرمت یافتن و مورد توجه و اعتماد همگان قرار گرفتن وی به پایان رسید و نه تنها مردم عامی به او روی آوردند بلکه حتی آنانی که خود مسئولیت‌هایی بر دوش داشتند و حتی می‌توانستند مردی از گونه‌ی وی را مورد داوری قرار بدهند به او حرمت گذاشتند و به او اعتماد کردند.

تا آن هنگام که به بهترین سالیان پختگی و تکاملش رسید از پس آزمایش‌های بسیار دشوار برآمده و همه‌ی سختی‌ها را از سر گذرانده بود. در مراسم خاک‌سپاری دو مادر قبیله شرکت جسته بود، یک پسر شش ساله را که گرگ او را ربوده بود از دست داده بود. از یک بیماری بسیار سخت، بی‌آنکه از یاری کسی برخوردار شود، رهیده بود و فقط خودش پزشک خودش بود. از گرسنگی و سرما رنج برده بود. تمامی این ماجراها بر چهره‌اش اثر گذاشته بود، و حتی بر روحیه‌اش نیز. او حتی کشف کرده بود که بعضی وقت‌ها و به نحوی از انحاء، مردان اندیشمند و اهل تفکر هم می‌توانند به دیگران آزار برسانند و خشم و نفرت دیگران را برانگیزانند. آنها ممکن است از دور مورد حرمت و ارزشمند باشند و در شرایط اضطراری هم از آنها یاری بخواهند، اما دیگران نه آنها را دوست می‌دارند و نه قبولشان دارند و حتی می‌کوشند از آنها فاصله بگیرند. او حتی آموخته بود که آدم‌های بیمار و نگون‌بخت به افسون‌های جادویی سنتی و مراسم جن‌گیری بیشتر از پند و اندرز ارجح می‌نهند، و اینکه محنت و پریشانی و توبه و انابه‌ی ظاهری را راحت‌تر می‌پذیرند تا عملی عوض کردن خود و یا حتی آزمودن خود، و اینکه به

جادوگری بیش از منطق و به فرمول‌ها بیش از تجربه اعتقاد دارند. اینها موضوع‌هایی هستند که در طی چندین هزار سال پیش از زمان خودِ وی به احتمال زیاد، بر خلاف ادعای بسیاری از کتاب‌های تاریخ، تغییر زیادی نکرده‌اند. اما کینشت این را هم آموخته بود که هر انسان جستجوگر و متفکری جرأت نمی‌کند عشق را از دست بدهد، و اینکه او باید خود به استقبال آرزوها، تمنیات و هوس‌های آدمیان برود و نه تنها نباید خم به ابرو بیاورد و اظهار نارضایی و نفرت کند بلکه حتی نباید ثناخوانیشان کند، و ضمناً اینکه بین خردمندی و چاچول‌بازی، بین کاهن بودن و پزشک زبان‌باز و پشت هم انداز بودن، بین برادری یاری رسان تا یک آدم طفیلی و انگل فقط یک گام فاصله دارد، و آنقدر که مردم واقعاً آماده‌اند به آدم‌های فریبکار و گوش‌بُر پاداش بدهند و از سوی آدم‌های چاچول و حقه‌باز استثمار شوند حاضر نیستند از کمک‌های آزاد و مجانی و فروتنانه استفاده کنند. آنها به جای نشان دادن اعتماد و علاقه حاضر هستند پول و یا کالا بدهند. آنها یکدیگر را می‌فریبند و منتظراند که خودشان هم گول بخورند و کلاه‌سرشان برود. شما باید بیاموزید تا بتوانید مردی را به عنوان موجودی ضعیف، خودکامه و متکبر، و بزدل و ترسو بیابید، و حتی ناگزیر هستید بفهمید که بسیاری از این تمایلات و انگیزه‌های شیطانی در خود شما هم وجود دارد، ولی با وجود این به خودتان قبولانده‌اید که ایمان دارید، و روحتان از ایمان تغذیه کرده و با آن پرورش یافته است، و اینکه انسان هم عشق است و هم روح، و در وجودش چیزی آشیانه گرفته است که با غرایزش ناسازگار و مخالف است و می‌کوشد آنها را تزکیه کند. اما تمامی این افکار و پندارها بی‌تردید برای کینشت مجرّدتر و آشکارتر از آن هستند که بتواند در خورشان باشد. اجازه بفرمایید بگوییم: او داشت به سوشان می‌رفت؛ سرانجام طریقتش یک روز او را به سوشان هدایت می‌کرد و از کنارشان هم می‌گذشت.

در حالی که همچنان به راه خویش می‌رفت، و مشتاق اندیشه‌های مجرّد

بود ولی بیشتر در مدرکات و در افسون ماه و در تیزی و زندگی یک داروی گیاهی، شوری ریشه، طعم یک قطعه پوست درخت، در پرورش چیزهای بسیط، قاطی کردن مرهم‌ها و تسلیم شدن به هوسگری‌های آب و هوا و محیط می‌زیست، توانسته بود قابلیت‌های درونی و ذاتی‌اش را هم پرورش بدهد بویژه آن گونه قابلیت‌هایی که ما نسل بعدی از آن محروم هستیم و فقط آن را اندکی درک می‌کنیم. البته باران‌سازی یکی از مهم‌ترین قابلیت‌های او بود. گرچه در بسیاری مواقع خاص که آسمان کاملاً بی‌عاطفه و خیره‌سر باقی می‌ماند و ظاهراً تلاش‌های کینشت را به باد سخریه می‌گرفت، کینشت توانسته بود صدها بار باران بیاورد، البته هر بار به شیوه‌های مختلف. لیکن هیچ‌گاه جرأت نکرده بود که در قربانی دادن‌ها و در آیین سوگواری و راه‌انداختن دسته‌های سوگواری، سحر و جادو، و طبل‌زنی کوچک‌ترین تغییری به وجود بیاورد. البته این بخشی از کار رسمی و عمومی‌اش، و نقش روحانی‌اش، بود که به منصه‌ظهور می‌رساند، و بی‌تردید کاری بسیار ظریف بود و درست پس از یک روز قربانی دادن و انجام مراسم سوگواری که آسمان سرانجام سر تسلیم فرود می‌آورد و افق از ابر پوشانده می‌شد و باد هم رطوبت با خود همراه می‌آورد و نخستین قطرات باران هم می‌باریدند، احساس شادمانی در او جان می‌گرفت. اما هنر هواساز در این بود که بتواند یک روز خوب برگزیند و در صورتی که شرایط نامساعد باشد بیهوده دست به تلاش نزنند. البته می‌شد که دست نیایش و تمنا را به سوی قدرت‌ها دراز کرد و حتی زاری و تقصّر هم کرد، ولی این کارها را باید با صدق و صفا و با احساسات و با میانه‌روی و با تسلیم شدن به خواست و اراده‌ آنان انجام داد. اما کینشت علاوه بر این تجربیات پیروزمندانه و شکوهمند دخالت‌ها و میانجیگری‌های ظریف و درخور ستایش، تجارب دیگری را هم به کار می‌بست که جز خودش هیچ‌کس از آنها آگاهی نداشت، و تازه خودش هم بزدلانه به آنها توسّل می‌جست و بیشتر از حواسش استفاده می‌کرد تا از درکش. کینشت شرایط آب

و هوایی، تنش‌های محیط و حرارت، نحوهٔ تشکیل شدن ابر و باد، بوی آب و خاک و گرد و غبار، خطرهای و امیدها، خلیات و هوس‌های شیاطین آب و هوا را قبلاً با پوست، مو و با تمام حواسش کشف می‌کرد تا هیچ چیزی او را غافلگیر نکند و به هیچ وجه نومید نشود. او روی کوچک‌ترین ارتعاش هوای درون خودش غور و اندیشه می‌کرد و آنها را طوری در درون خویش نگه می‌داشت که می‌توانست به ابرها و به بادهای فرمان بدهد - البته نه به آن صورت که خود می‌خواست بلکه با استفاده از آن صمیمیت و قرابتی که با آنها داشت، که به طور کلی تمامی اختلافات بین خود و دنیا را، و بین درون و برون را می‌زدود. وی در چنین هنگامی می‌توانست مجذوب و از خودبی خود بایستد، گوش فرا دهد، یا مجذوب قوز کند و چمباتمه بزند، در حالی که تمامی خلل و فرج وجودش بازرها باشند و خود سرتاپا گوش و نه تنها زندگی بادهای و ابرها را در ژرفای درون نفس خویش حس کند، بلکه آن را راهنمایی کند و آن را به خطر بیندازد، آن نیز به شیوه‌یی که بتوانیم آهنگی را که قبلاً از بر کرده‌ایم زنده و زمزمه کنیم. آنگاه فقط لازم بود نفس را در سینه حبس کند - و باد یا رعد متوقف می‌شد و فقط لازم بود سر را تکان بدهد یا به این سوی و آن سوی حرکت بدهد - و تگرگ به شدت بیارد و یا قطع شود؛ و یا کافی بود لبخند بزند تا نیروهای متخاصم درون وجودش را متعادل سازد - و آنگاه قطعات ابر از هم جدا می‌شدند و اندک پاره‌یی از آسمان آبی و درخشان نمایان می‌شد. چه بسا اوقات که وقتی هوای چند روز آینده را با پیش‌بینی و پیشگویی عاری از هر گونه خطا در درون خود حمل می‌کرد هماهنگی و آرامش خارق‌العاده‌یی پدیدار می‌شد، گویی که تمامی نشان‌ها و حساب‌ها طوری در خونش نوشته شده است که دنیای خارج باید هر نُت و آهنگی را همان گونه که هست بنوازد. آن روزها بهترین روزهای زندگی‌اش بودند، و پاداش و شادی وی.

اما آن هنگام که این پیوند صمیمانه با دنیای خارج در هم می‌شکست، و

هنگامی که هوا و دنیا با هم بیگانه بودند و غیرقابل درک و غیرقابل پیش‌بینی، آنگاه جریان بهم می‌خورد و اختلال و آشفتگی در درونش پدیدار می‌شد. در آن هنگام احساس می‌کرد که یک باران‌ساز واقعی نیست و مسئولیتش در برابر آب و هوا و محصولات کشاورزی خطاست و مزاحم. در چنین موقعی کاملاً رام بود و در برابر آدا کاملاً مطیع و به او کمک می‌کرد و در انجام کارهای خانه نیز شرکت می‌جست، برای بچه‌ها اسباب‌بازی و ابزار می‌ساخت و دارو تهیه می‌کرد، عشق و علاقه می‌طلبید و فقط در این اندیشه بود که از مردان دیگر کمتر نباشد و از نظر عرف و عادت و اخلاق کاملاً مثل آنها باشد و حتی به شایعه‌پراکنی و پرحرفی‌های زنانه همسرش و زنان همسایه که درباره زندگی، بهداشت و رفتار و کردار دیگران، که در مواقع دیگر بسیار ناراحت کننده بود، گوش فرا دهد. اما هنگامی که اوضاع بر وفق مراد می‌گذشت خانواده او را خیلی کم می‌دید، زیرا در آن وقت به این سوی و آن سوی می‌رفت، ماهیگیری می‌کرد، به شکار می‌رفت، ریشه‌یابی می‌کرد، روی علف‌ها دراز می‌کشید یا لای شاخ و برگ درختان چمباتمه می‌زد، بو می‌کشید، گوش می‌داد، از صدای جانوران تقلید می‌کرد، آتش کمی می‌افروخت و شکل ابرهای دودی را با شکل ابرهای آسمان مقایسه می‌کرد، پوست بدن و موی سرش را در معرض باران، هوا، آفتاب، یا نور مهتاب قرار می‌داد، و بر حسب اتفاق، درست مانند استاد و سلف خود که در طول عمرش چنین کرده بود، به گردآوری اشیایی می‌پرداخت که گویا ویژگی و شکل ظاهری‌شان مال سرزمین‌های دیگری بود، و گویا خرد و شعور یا بوالهوسی و گونه‌گونی طبیعتی که در نهادشان بود می‌توانستند بخشی از قوانین طبیعت و اسرار آفرینش را آشکار سازند، یعنی چیزهایی که ظاهراً به نظر می‌رسیدند می‌توانند پندارها و افکار گوناگون و کاملاً متباین را نمادگونه با هم متحد سازند: شاخه‌های گره‌دار با چهره‌های انسانی یا حیوانی، سنگریزه‌های صیقل یافته از آب که مثل چوب دانه دانه شده‌اند، جانوران به

سنگ بدل شدهٔ مربوط به دوران‌های نخستین دنیا، دانه‌های بد شکل شده و یا به هم چسبیدهٔ میوه‌ها، سنگ‌هایی که به شکل قلوه و یا به شکل قلب درآمده‌اند. اورگه‌های برگ‌ها، و نقش و نگارهای کلاهی قارچ را می‌خواند و می‌توانست اسرار، روابط، آینده، و احتمالات را پیشگویی کند: افسون نمادها یا سمبول‌ها، آینده‌نگری با اعداد و نوشته‌ها، تبدیل بی‌نهایت و بی‌شمار به سادگی، به سیستم، و به مفاهیم. زیرا تردیدی نبود که تمامی این شیوه‌های تصوّر دنیا به وسیلهٔ مغز و شعور در درون او وجود داشت، بی‌نام و نشان، ولی نه قابل تصوّر و نه ورای قیود پیشگویی، اما به صورت جرم یا نطفه ولی سازگار با طبیعت او و پاره‌یی از وجود او که از نظر اورگانیکی در درون وجودش می‌روید و پرورش می‌یافت. ولی اگر می‌خواستیم هنوز هم از مقولهٔ این مرد باران‌ساز و زمانه و عصرش فراتر رویم که می‌پنداریم عصری بدوی بوده است، و اگر می‌خواستیم چندین هزار سال به عقب و به ادوار بسیار گذشته بازگردیم، هرچاکه مردی یا انسانی می‌یافتیم بی‌چون و چرا - البته به این امر اعتقاد راسخ داشتیم - شعور انسان را می‌یافتیم، یعنی مغز یا شعوری که هیچ سرآغازی ندارد و همیشه چیزهایی در درون خود نهفته داشته است که بعدها می‌آفریند و به وجود می‌آورد.

سرنوشت یا قضا و قدر نخواست به بود که مرد باران‌ساز با استفاده از پیشگویی‌هایش به جاودانگی دست یابد، یا بتواند به اثبات اعتبارشان نزدیک شود. در واقع او چنین می‌پنداشت که اینها زیاد به اثبات نیاز ندارند. او نتوانست به یکی از بسیار مخترعین خطوط، یا هندسه، یا دارو، یا ستاره‌شناسی بدل شود. او در زنجیر فقط یک حلقهٔ ناشناخته و گمنام بود، ولی حلقه‌یی ارتباطی که مثل دیگر حلقه‌ها تفکیک‌ناپذیر بود. هرچه را که درمی‌یافت به دیگران می‌سپرد، و هرچه را هم که با تلاش و کوشش به دست می‌آورد به آن می‌افزود. زیرا او نیز شاگردان و حواریونی داشت. او در خلال سالیان دراز دو شاگرد تربیت کرد که باران‌ساز شوند، که یکی از آنها بعدها

جانشین اش شد.

وی چندین و چند سال به این کارش ادامه داد و به تنهایی و حتی بی آنکه کسی او را ببیند در اجرای کارش تلاش کرد. آنگاه، اندکی پس از آنکه محصولات کشاورزی روبه کاستی نهاد، و خشکسالی بزرگ از راه رسید، پسرکی پدیدار شد، که او را پیوسته نظاره می کرد، او را می پایید، می ستود و به طور کلی همیشه در کمین او بود - یعنی کسی بود که به باران سازی و به خود استاد علاقه مند شده بود. کینشت با احساس تکان یا ضربان شگفت انگیز و اندوهباری که در دل یافت ناگهان از وقوع دوباره تجربیات و رویدادهای دوران جوانی خودش آگاه شد و درست در همان هنگام که آن احساس شدید را، که هم فشاردهنده و هم تکان دهنده و برانگیزاننده بود، در آن بعدازظهر در وجود خود حس کرد، آن پسرک نیز از آنجا رفته بود و نیمروز گذشته بود و آن شکوفه به میوه بدل شده بود. شگفتا که کینشت در برابر آن پسرک درست همان رفتاری را کرده بود که تورو زمانی با خود وی کرده بود. دست رد به سینه زدن، تاخیر روا داشتن، انتظار کشیدن، خود به خود رخ گشود: البته از استاد مرحومش تقلید نمی کرد، و یا تحت تأثیر اصول اخلاقی و تربیتی قرار نگرفته بود که جوانان را تا دیرباز باید آزمود تا معلوم شود که واقعاً جدی هستند و علاقه مند، و ضمناً وارد شدن به حیطه اسرار نباید آسان گرفته شود، و فرضیه هایی از این قبیل. بلکه برعکس، کینشت با شاگردانش آن گونه رفتار می کرد که دانشمندان عجیب و غریب و گوشه گیر و سالخورده در برابر ستایشگران و حواریون خود می کنند. او ناراحت، محجوب، دور و منزوی بود و حاضر به فرار، بیمناکی خلوت و آزادی رفت و آمدش در دامن طبیعت بود، و نگران شکار و کارگردآوری، و رؤیا دیدن و گوش فرا دادن هایش بود. او عادات و سرگرمی ها، اسرار و استغراق فکری اش را تا سرحد جنون دوست می داشت. در مورد پذیرا شدن جوان محجوبی که با حس کنجکاوی پرستش گونه اش به او نزدیک شده بود هیچ شکی نبود، و هم چنین در مورد

یاری دادن به او، به تشجیع کردن او که بر حجب و حیا و دودلی اش فایق آید تردیدی نبود، و حتی در مورد لذت بردن و احساس پاداش گرفتن، مورد ستایش قرار گرفتن، و کامیابی شادی آفرین بدین خاطر که دنیای دیگران سرانجام گماشته‌یی و نشانی از عشق و علاقه به سویش گسیل داشته بود، برای اینکه یک نفر او را می‌ستود و به او عشق می‌ورزید، یک نفر احساس می‌کرد که به سویش جلب و جذب شده است و درست مثل خودش فرا خوانده شده است تا به اسرار خدمت کند. برعکس، نخست آن را دردسر، مزاحمت، و اخلالگری محض می‌پنداشت، و تجاوز به حقوقش و به عاداتش، و از دست دادن استقلالش. نخستین بار بود که می‌دانست چقدر به این استقلال اهمیت می‌دهد. او در برابر این عشق‌ورزی پایداری می‌کرد و در فریب دادن پسرک و در پنهان کردن خویش با سرپوش گذاشتن بر ردپا یا طریقتش و با طفره رفتن و گریختن ز رنگ شده بود. اما آنچه که بر سر تورو آمده بود، اکنون بر سر خودش می‌آمد: علاقه یا شیفتگی دیرپا و گنگ و بی‌سر و صدای پسرک اندک اندک قلبش را رام کرد و تدریجاً کم‌کم قدرت پایداری اش را از بین برد، به طوریکه هرچه پسرک کامیاب‌تر می‌شد به همان نسبت هم کینشت می‌کوشید و می‌آموخت به او مراجعه کند و افکارش را بر او آشکار سازد، خواسته و تمایلاتش را برآورد، شیفتگی اش را بپذیرد، و تدریجاً قبول کند که وظیفه جدید و اغلب آزاردهنده و همچنین پذیرش اجباری شاگرد را سرنوشت یا تقدیر بر او تحمیل کرده است، که یکی از واجبات زندگی فکری است. او ناگزیر بود که با رؤیایش وداع کند، و از احساس و شادمانی توانمندی‌های بی‌حد و حصر و بی‌پایانش، و از کثرت و زیادتی آینده‌ها نیز. به جای رؤیای پیشرفت بی‌پایان و زیاد شدن دانش و خرد، شاگردش پایدار مانده بود که حقیقتی کوچک، نزدیک و آمرانه بود، ناخوانده و مزاحم بود، ولی با وجود این نمی‌شد او را راند و طرد کرد و یا در برابرش طفره رفت و از دستش گریخت. زیرا بالاخره این پسرک نماینده و

نشانگر تنها طریقت برای رسیدن به آینده واقعی بود، که تنها وظیفه مهم، و تنها راه تنگ و باریکی بود که زندگی و حقایق، اصول، افکار و اندیشه‌ها، و درخشندگی‌های باران‌ساز را می‌شد در راستای آن از مرگ نجات داد تا زندگی‌شان را در یک غنچه کوچک ادامه بدهند. کینشت، آه‌کشان، دندان قرچه‌کنان، این بار را پذیرفت.

اما حتی در این جنبه هم، که مهم‌ترین و شاید پرمسئولیت‌ترین جنبه کارش بود، یعنی انتقال سنت‌ها و روایات و آموزش دادنِ جانشینانش، باران‌ساز نتوانسته بود که از چنگال آزاردهنده اوهام رهایی یابد. نخستین شاگردی که می‌کوشید مورد عنایت ویژه کینشت قرار گیرد مارو نام داشت، و پس از تأخیر و درنگی دیرپا که سرانجام پسرک را به شاگردی پذیرفت، مارو طوری موجب نوامیدی‌اش شد که هیچگاه نتوانست با وی کنار بیاید. پسرک فردی مطیع، فرمانبردار و زرنگ بود و تا مدتی وانمود می‌کرد که فرمانبردار است، ولی باوجود این عیوب خاصی داشت. از همه مهم‌تر اینکه از جرأت و شهامت عاری بود. مخصوصاً از شب و تاریکی می‌هراسید، که البته می‌کوشید آن را پنهان نگه دارد. کینشت، چون سرانجام از این امر آگاه شد، تا دیرگاهی آن را نوعی ترس و هراس یا بزدلی کودکانه می‌پنداشت که تدریجاً از بین می‌رفت. این شاگرد اصولاً استعداد دل سپردن به کار مشاهده به خاطر خود آن را نداشت، برای فراگیری روش‌ها و فرایندهای کار باران‌سازی توجه نشان نمی‌داد، و به افکار، معانی و تحقیقات و بررسی‌ها علاقه‌مند نبود. پسری زرنگ بود، مغزی سریع‌الانتقال و روشن داشت، و چیزهایی را که به توجه و دقت زیادی نیاز نداشت به سرعت، به آسانی و به خوبی فرا می‌گرفت. اما بیش از پیش آشکار می‌شد که اهداف خودخواهانه و سودجویانه خاصی داشت، و حتی بدان خاطر بود که می‌خواست باران‌سازی بیاموزد. بیش از هر چیز به مقام علاقه‌مند بود، و می‌خواست خودی نشان بدهد و دیگران را تحت تأثیر قرار بدهد. غرور استعداد را داشت ولی غرور

حرفه‌یی در او نبود. او خواستار ستایش و مداهنه بود. به مجردی که اندک چیزی و یا اندک فنّ و حرفه‌یی می‌آموخت، بی‌درنگ همه را به رخ دوستانش می‌کشید. این را هم می‌شد کاری کودکانه به شمار آورد که اندک اندک از بین می‌رفت. اما به چیزی بیش از مداهنه و ستایش علاقه داشت: او حتی سر در پی به دست آوردن قدرت نهاده بود و امتیاز یافتن بر دیگران. نخستین باری که استاد از این مهم آگاه شد، به وحشت افتاد و اندک اندک کوشید جوان را بیش از این مورد لطف و عنایت قرار ندهد. چند سالی از شاگردی مارو می‌گذشت که کینشت او را به هنگام ارتکاب خلافی جدی گرفت. یک روز در برابر دریافت هدایایی چند اغوا شد که کودکی بیمار را بدون آگاهی استادش و بی‌اجازه وی با دارو درمان کند. روزی دیگر هم سرخود و خودکامانه درصدد برآمد که با خواندنِ اوراد جادویی کلبه‌یی را از شرّ موش‌ها برهاند. ولی به رغم هشدارهایی که استاد به او داده بود و برخلاف پیمانی که سپرده بود یکبار دیگر در کارهای مشابهی دیده شد و استاد او را از خدمت بیرون کرد و موضوع را به آگاهی مادر قبیله رساند و کوشید که وجود این جوان ناسپاس و پوچ‌اندیش و بیهوده را از ذهن خویش بزداید.

دو شاگرد یا حواری بعدی‌اش، بویژه دومین‌شان، که پسر خودش تورو بود، تلافیِ مافات را درآوردند و نومیدی‌اش را از بین بردند. کینشت جوان‌ترین و آخرین شاگردش را فوق‌العاده دوست می‌داشت و معتقد بود که پسرک می‌تواند بزرگتر از خودش بشود. تردیدی نبود که روح پدر بزرگ در کالبد وی آشیانه کرده بود. کینشت بسیار شادمان و خوشنود بود که می‌توانست مقداری از دانش و آگاهی‌هایش را و حتی معتقداتش را به آیندگان منتقل کند، و نیز شخصی را در کنار خود داشت که از پسر هم فراتر بود، کسی که اگر کارها بر دوشش سنگینی می‌کردند، می‌توانست همه را به او بسپرد. اما با وجود این نمی‌توانست فکر آن شاگرد یا حواری از نظر افتاده را از سر به در کند. مارو در روستا به فردی مبدل شده بود که گرچه حرمت و

ارج والایی نداشت ولی بسیار معروف بود و از نفوذی چشمگیر برخوردار بود. او همسر اختیار کرده بود و با استعدادی که در نوعی چاچول بازی و مسخرگی داشت توانسته بود نظر افراد بسیاری را به سوی خود جلب کند، و حتی در گروه طبل‌نوازان به ریاست‌طبالات رسید. او دشمن پنهانی باران‌ساز بود، و هرگاه که فرصت می‌یافت در حقش حسادت می‌ورزید و از زیان رساندن به وی، کم یا زیاد، ابا نمی‌کرد. کینشت هیچگاه استعداد دوستی و شرکت در اجتماعات را نداشت: به خلوت‌نشینی و به آزادی نیاز داشت و هیچگاه در پی کسب حرمت و علاقه و مداخله نبود، مگر در آن هنگام که کودکی بیش نبود و در آن زمان می‌کوشید نظر استاد تورو را به سوی خود جلب کند. اما اکنون آموخته بود که دشمن داشتن، یعنی کسی که از آدم متنفر باشد، چه معنی و مفهومی دارد. این موضوع زندگی‌اش را متشوش کرده و شادی را از او گرفته بود.

مارو یکی از آن گروه شاگردان بسیار بااستعدادی بود که به رغم استعدادی که در وجودشان نهفته شده است همیشه ناخوشایند و نامطلوب هستند و از آنجایی که استعدادشان از درون و برون رشد نکرده است همواره موجبات اندوه و نگرانی استادانشان را هم فراهم می‌آورند. این موضوع به خاطر قدرت اورگانیک یا اندامی نیست که نشان از موهبتی لطیف، ظریف، و شریف دارد و همچنین گویای خونی سالم و اخلاقی سالم می‌باشد، بلکه به نحو شگفت‌انگیزی حاکی از چیزی عارضی یا اکتسابی، اتفاقی، و حتی شاید غصبی و دزدی نیز باشد. شاگردی که کاستی اخلاقی دارد ولی در عین حال بسیار باهوش است یا قدرت فکری و خیالی سوزانی دارد استادش را بی‌چون و چرا به دردسر می‌اندازد و دردمند می‌سازد. استاد ناگزیر می‌شود که دانش، آگاهی، و شیوه‌هایی را که خود به ارث برده است به شاگردش منتقل کند و او را برای زندگی فکری و ذهنی آماده سازد - ولی با وجود این، ناگزیر با خود چنین می‌اندیشد که وظیفه اصلی و واقعی‌اش به او حکم می‌کند

که هنر و علم و دانش را از دستبرد جوانانی نگه دارد که جز استعداد هیچ چیز دیگری ندارند. زیرا قرار نیست که استاد و آموزگار در خدمت شاگرد باشد، بلکه هر دوی آنها خدمتگذاران و خادمین فرهنگشان هستند. به همین دلیل آموزگاران استعدادهای درخشان خاص را هیچ دوست نمی‌دارند و از آنها گریزانند. چنین شاگردی معانی و مفاهیم پداگوژی یا فنّ تعلیم و تربیت به عنوان خدمت را تحریف می‌کند. تمامی کمک‌های داده شده به این شاگرد که می‌درخشد ولی اصولاً اهل خدمت نیست و نمی‌تواند خدمت کند یعنی آسیب رساندن به دستگاه و به هر صورت خیانت به فرهنگ به شمار می‌آید. در تاریخ بسیاری از ملّت‌ها به دوران یا به عصری برخورد می‌کنیم که نهضت‌های ژرفِ فرایندهای فرهنگی آنها افرادی را به مقامات والای اجتماع، مدارس، آکادمی‌ها و دولت‌ها رسانده است که جز استعداد محض چیز دیگری نداشته‌اند. افراد بسیار با استعداد مقامات یا پُست‌های والا را اشتغال کرده‌اند، لیکن همه افرادی بوده‌اند که فقط می‌خواسته‌اند فرمانروایی کنند نه خدمت. تردیدی نیست که شناسایی به موقع این افراد، یعنی پیش از آنکه در شغل یا حرفهٔ فرهنگی و عقلانی ریشه بدوانند و جای خودشان را استوار کنند، کار بسیار دشواری است. حتی باز هم بسیار دشوار است که کسی با آنها به خشونت و به ستمکاری رفتار کند و آنها را به کار دیگری بگمارد. کینشت نیز چنین اشتباهاتی را کرده بود: او تا دیربازی بردبار بود و وجود شاگردش مارو را بردبارانه تحمل کرده بود. او دانش‌های اسرارآمیز و محرمانه را به یک آدم ظاهراً ترقیخواه داده بود. واقعاً بسیار حیف بود، و حتی نتیجه‌اش برای خود کینشت هم بسیار بیش از آن بود که توانسته بود پیشگویی کند.

سالی رسید - البته در آن سال ریش کینشت کاملاً خاکستری شده بود - که در آن رابطهٔ منظم و مرتب بین آسمان و زمین توسط دیوان و شیاطین بسیار نیرومند و بدطینت دگرگون و تیره شد. این تیرگی و دگرگونی در فصل پاییز و

با چنان رویدادهای سهمگین و هراس‌انگیزی آغاز شد که تمامی افرادی که در روستا می‌زیستند از شدت وحشت به خود لرزیدند. اندکی پس از اعتدال شب و روز، که باران‌ساز همواره آن را دقیقاً مورد مشاهده و مراقبت قرار می‌داد و آن را با وقار و حرمت خاصی می‌پرستید، نشانه‌یی در آسمان پدیدار شد که تا آدمیان به یاد داشتند چنین پدیده‌یی را به چشم ندیده بودند و چنین چیزی اصلاً روی نداده بود. غروب هنگامی فرا رسید که توفانی بود، و خشک و تقریباً سرد. از چند تکه ابر ناآرام و پراکنده کوچک که بگذریم، که در ارتفاعی بسیار زیاد شناور بودند و سرخی ناشی از خورشید در حال غروب آنها را تا دیر هنگام درخشان کرده بود، آسمان مثل بلور صاف و درخشان بود. این تکه ابرها به یک مشت کف روشنی شباهت داشتند که در فضای سرد و رنگ‌پریده یا سفید کیهانی ره می‌سپردند. در چند روز پیش از این کینشت به وجود چیزی پی برده بود، یعنی چیزی احساس کرده بود که نیرومندتر و قابل ملاحظه‌تر از آن احساسی بود که معمولاً در این هنگام از سال که روزها کوتاه‌تر می‌شدند حس می‌کرد: یعنی، جوش و خروش یا تلاطم نیروها در آسمان، احساس وحشت در زمین، در درختان، و در جانوران، و حالتی عصبی، و هیجان‌زدگی و شوریدگی در فضا، چیزی ناپایدار، در شرف وقوع، وحشت کرده، که در تمامی طبیعت روی می‌داد. ابرهای کوچک، با درخشندگی و نور لرزان و مرتعش خود، پاره‌یی از این رویداد شگفت‌انگیز و عجیب و غریب بودند. حرکت نامنظمشان با جهت وزش باد در زمین جور در نمی‌آمد. برخی ابرها پس از تلاشی دیرپا در برابر خاموشی یا تاریکی فضا سرد شدند و از میان رفتند و ناگهان ناپدید شدند. آرامش و سکوت بر دهکده حکمفرما بود. دایره کودکان جلو کلبه مادر قبیله دیری بود که شکسته شده بود و همه رفته بودند. چند پسر بچه هنوز این سوی و آن سوی می‌دویدند، همدیگر را تعقیب و با هم دعوا می‌کردند و گشتی می‌گرفتند، ولی بقیه افراد قبیله در کومه‌هایشان بودند. همه غذا خورده

بودند. بسیاری خوابیده بودند، و غیر از باران ساز کمتر کسی بود که به ابرهای نیم‌روشن توجه نشان داده باشد. کینشت در باغچه‌اش که پشت کلبه‌اش بود می‌آمد و می‌رفت، به هوا فکر می‌کرد، پریشان خاطر و ناراحت بود. گه‌گاه اندک زمانی روی کنده درختی که بین گزنه‌ها بود و روی آن هیمه می‌شکست می‌نشست و لختی می‌آسود. به مجرّدی که آخرین پرتو نور کورسوی ابرها از میان رفت ستاره‌ها ناگهان در برابر نور سبزینه آسمان پدیدار شدند و دیری نگذشت که بر شمار و درخششان افزوده شد. گرچه تا همین یک لحظه پیش فقط دو یا سه ستاره دیده می‌شد، ولی اکنون شمارشان به ده، به بیست رسیده بود. باران‌ساز شخصاً با بسیاری از آنها آشنا بود، آنها را می‌شناخت، و با گروه و خانواده‌شان هم آشنایی داشت. آنها را بیش از صدمبار دیده بود، و همیشه در پدیدار شدنشان نوعی احساس اعتماد و اطمینان وجود داشت و القاء می‌کرد. ستارگان آرامش‌بخش بودند. گرچه همه در ارتفاعی بسیار زیاد قرار داشتند، دور از دسترس بودند و سرد، و هیچ نور گرمی از آنها ساطع نمی‌شد، ولی قابل اعتماد بودند، استوار ایستاده بودند، نظم و انضباط القاء می‌کردند، و نویددهنده بقاء بودند. ظاهراً از زندگی بر زمین بسیار دور و غیرقابل دسترس و با آن مخالف بودند، و بر حسب ظاهر گرمی، تلاش و تقلا، و دردها و رنج‌ها و شادی‌های درون زندگی انسان‌ها بر آنها هیچ تأثیری نمی‌گذاشت، و همچنین با آن والایی سرد و با آن جاودانگی‌شان به حدی برتریت یافته بود که به نظر می‌رسید آدمیان را به باد سخریه گرفته‌اند، ولی با تمام این تفصیل ستارگان با ما خویشی داشتند. شاید ما را راهنمایی و بر ما فرمانروایی می‌کردند، و اگر دانش انسانی را، و یا هر نوع چیرگی عقلی و فکری را، یا هر گونه اعتماد و اطمینان و برتریتی را که مغز و ذهن انسان نسبت به چیزهای گذرا و فانی داشت می‌شد به دست آورد و یا آن را در اختیار نگه داشت، آنگاه می‌توانست شبیه ستارگان باشد، و مثل آنها در سکوتی سرد بدرخشد، با لرزش سرد حرمت و ترس آسودگی بیاورد، و با

نگاهی سخریه‌آمیز و همیشگی و جاودانه به پایین بنگرد. و مرد باران‌ساز آنها را گه‌گاه همین گونه دیده بود، و هرچند که احساسی که وی نسبت به ستارگان داشت مثل رابطهٔ نزدیک، تحریک‌آمیز و همیشه در حال دگرگونی و وقوع مجددش نسبت به ماه نداشت، یعنی نسبت به آن ماه سحرآمیز بزرگی که بامدار آبگونه‌اش در دریای آسمان می‌زیست، ولی با وجود این به ستارگان حرمت می‌گذاشت و به آنها بسیار اعتقاد داشت. خیره‌نگریستن دیرپا به آنها و تحت تأثیر آنها قرار گرفتن، آشکار ساختن هوش و درایت خود، گرمی خود، و شور و هیجان خود در برابر نگاه آرام و سردشان، او را اغلب مثل نسیمی درمان‌کننده آرامش و صفا می‌بخشد.

امشب نیز اوضاع مثل گذشته به نظر می‌رسید، البته به استثنای اینکه هوا بسیار روشن بود و کاملاً شفاف و صیقل یافته می‌نمود. اما کینشت آن حال و هوا را در خود نمی‌دید که به آنها تسلیم شود و خود را به امان آنها بسپرد. نیرویی برخاسته از قلمرویی ناشناخته او را تحت فشار شدید قرار می‌داد و او را می‌کشید، تمامی مسامات بدنش درد گرفته بود، چشم‌هایش را می‌فشرد، و وجودش را نرم نرمک و آرام و پیوسته تحت تأثیر قرار می‌داد. جریانی راه افتاده بود، و لروزش هشداردهنده بود. در کلبه‌یی در آن نزدیکی نور گرم مختصری در اجاق می‌درخشید. و در آن کلبه زندگی آرام و گرمی در حرکت بود: گریه‌یی، خنده‌یی، خمیازه‌یی، بوی آدمیزاده‌یی، گرمی پوستی، احساس مادری، خواب کودکان. گویی تمامی این حضور یا وجود معصومانه بر ژرفای شب می‌افزودند، ستارگان را بیش از پیش به مسافت‌ها و به ارتفاعات غیرقابل تصویری سوق می‌دادند.

و اکنون، در حالی که کینشت صدای آدا را از درون کلبه می‌شنید که آهنگی را آهسته و زمزمه‌کنان و برای آرام کردن کودکی می‌خواند، در آسمان مصیبتی در حال تکوین بود که روستا آن را تا سالیان دراز از یاد نمی‌برد. در شبکهٔ آرام و درخشنده و چشمک‌زن ستارگان گه‌گاه برقی و جرقه‌یی می‌درخشید، گویی

که نخ‌های معمولاً ناپیدای این شبکه ناگهان آتش می‌گرفت. چند ستاره‌یی مثل سنگ‌های فروزان و مشتعلی که پرتاب شده باشند اریب‌وار در آسمان پراکنده می‌شدند، یکی به این سوی، دیگری به آن سوی، دوتای دیگر به آن سوی و چندتای دیگر هم به سوهای دیگر، و هنوز چشم از سوی ستاره پرتاب شده و در حال خاموشی نگردانده، و پیش از آنکه دل از دلهره دیدن آن آرامش بیابد، و از دیدن این منظره بیاساید، ستاره‌یی دیگر می‌پريد، نوری می‌درخشید یا اریب‌وار و یا کمان‌گونه در آسمان می‌دوید و می‌جهید و به ده‌ها و حتی صدها اخگر بدل می‌شد. سپاهی بی‌شمار، سوار بر توفانی گسترده و گنگ، از میان نورها و برق‌های بی‌سر و صدا می‌گذشتند، انگاری که پاییزی کیهانی تمامی ستارگان را مثل برگ‌های زرد و خشک درختان آسمانی پراکنده می‌ساخت و همه را در فضای لایتناهی به هر سو می‌پاشید. هزاران هزار ستاره درست مثل برگ‌های زرد و پژمرده درختان، یا مثل دانه‌های سرگردان برف پشت کوهساران پر از درخت در سوی جنوب شرقی ناپدید می‌شدند، یعنی به سویی می‌رفتند که تاکنون هیچ‌کس به یاد ندارد ستاره‌یی در آن درخشیده باشد.

کینشت با قلبی سنگین و یخزده و چشمانِ نگران و به هر سو شناور، بر سر پایستاده بود، سر به سویی کج کرده و وحشتزده ولی در عین حال آزمندانه به آسمانی می‌نگریست که دگرگون و نفرین شده و مشثوم بود، بی‌آنکه به چشم‌هایش اعتماد کند، ولی در عین حال از مشثوم و ترسناک بودن آنچه که چشم‌هایش دیده بودند بسیار مطمئن بود. او درست مثل تمام کسانی که به این منظره شبانه نگریسته بودند گمان می‌کرد که این ستاره‌های آشنا داشتند جا به جا و پراکنده می‌شدند، به سوی زمین غوطه‌ور می‌شدند، و با خود چنین می‌پنداشت که اگر زمین وی را پیش از همه در کام فرو نبرد، دیری نمی‌گذرد که آسمان یا چرخ فلک سیاه و تهی پدیدار خواهد شد. اما با وجود این اندکی بعد چیزهایی را به چشم دید که دیگران نمی‌توانستند بفهمند یا

بشناسند: اینکه ستاره‌های معروف هنوز وجود داشتند، در همه جا بودند، هم در این سو و هم در آن سو، و اینکه پراکندگی هراس‌انگیز در میان ستارگان قدیمی و آشنا به وقوع نیپوسته بود، بلکه در فضای بین زمین و آسمان روی داده بود، و این روشنی‌های جدیدی که یا فرود می‌آمدند و یا به سویی پرتاب می‌شدند، و شتابان پدیدار و بعد هم شتابان ناپدید می‌شدند، با چنان آتشی شعله‌ور و فروزان می‌شدند که با روشنی و فروزندگی ستارگان قدیمی و منظم تفاوت داشت. همین امر اعتمادبخش بود و موجب می‌شد که تعادل خود را بازیابد. اما حتی اگر اینها ستارگان جدید، گذرا، و متفاوتی باشند که در هوا پراکنده شده‌اند، ولی باز هم معنی‌اش این است که مصیبت، بلا، و یا اغتشاش به وجود خواهد آمد. کینشت از گلوی خشکش نفسی عمیق کشید. به زمین نگرست و گوش فرا داد که بفهمد آیا این منظره غیرطبیعی و خارق‌العاده را فقط او دیده است یا دیگران هم شاهد و ناظر آن بوده‌اند. دیری نگذشت که صدای ناله‌ها، فریادها، جیغ‌ها، و صدای ناشی از وحشت بسیاری را از کلبه‌های دیگر هم شنید. دیگران هم آن را دیده بودند. فریادشان تمامی آنهایی را که در خواب بودند یا از این ماجرا هیچ آگاهی نداشتند به وحشت انداخته بود، به طوریکه در یک لحظه وحشت روستا را دربرگرفت. کینشت آه‌کشان بار این ماجرا را بر دوش کشید. این رویداد ناگوار بر او اثر گذاشت، و او را که باران‌ساز بود بیش از دیگران تحت تأثیر قرار داد، زیرا او به نحوی از انحاء مسئول امور مربوط به آسمان بود. پیشترها او بود که قبلاً از وقوع هر نوع بلایا و ناگواری‌ها آگاه می‌شد: یعنی از وقوع سیل، تگرگ، توفان. همیشه او بود که مادران و سالخورده‌گان را هشدار می‌داد تا خود را آماده کنند. او از ضایعات و ناگواری‌های بسیاری جلوگیری کرده بود. وی خودش، دانشش، جرأت و شهامتش، و اعتمادش به قدرت‌های آسمانی را بین روستا و آشفته‌گی‌ها حایل قرار داده بود. پس چرا این بار از هیچ رویدادی آگاه نشده است، به طوری که اکنون نمی‌توانست هیچ اقدامی بکند؟ چرا یک کلمه از

آنچه که از قبل می‌دانسته و پیشگویی کرده است، یا لاقط احساس می‌کرده است، به کسی نگفته است؟

حصیری را که بر در ورودی کلبه آویزان بود بلند کرد و همسرش را آهسته به نام خواند. همسرش، در حالیکه کودکش را به سینه چسبانده بود و شیر می‌داد، به سویش آمد. کودک را از زن گرفت و آن را بر بستر پوشالی گذاشت. بعد در حالی که دست آدا را در دست خود گرفته بود انگشتی بر لب نهاد و امر کرد سکوت اختیار کند و آنگاه او را از کلبه بیرون آورد. چهره آرام و بردبار آن زن را دید که سخت به وحشت دچار شده است.

کینشت نجواکنان و در گوشی به او گفت: "بگذار بچه‌ها بخوابند. نمی‌خواهم این چیزها را ببینند، می‌شنوی؟ مگذار بیرون بیایند، حتی تورو. خودت هم داخل بمان."

کینشت به تردید افتاد، نمی‌دانست که چقدر باید بگوید و از افکارش پرده بردارد. سرانجام با لحنی استوار به سخن ادامه داد: "هیچ چیزی به تو و بچه‌ها آسیب نمی‌رساند."

زن، با وجودی که چهره و افکار و مغزش هنوز تحت تأثیر وحشت قرار داشتند، حرف او را باور کرد.

زن، که دوباره به آسمان نگاه می‌کرد، پرسید: "چه اتفاقی روی داده است؟ اوضاع خیلی وخیم است؟"

کینشت آرام و نرم‌خویانه گفت: "اوضاع وخیم است. به نظر من خیلی وخیم است، اما ربطی به تو و بچه‌ها ندارد. تو داخل کلبه بمان، حصیر را هم بینداز. من باید با مردم صحبت کنم. برو تو، آدا."

با دست زن را به درون هل داد، حصیر را به دقت بست و خود چند لحظه سر برداشت و به ستاره باران نگاه کرد. بعد سر خم کرد، یکبار دیگر آهسته آه کشید و شتابان در تاریکی شب فرو رفت و راهی کلبهٔ مادر قبیله شد.

نیمی از روستاییان در آن کلبه گردآمده بودند. غوغایی گنگ از دلشان برخاست، غوغا یا آشوبی که وحشت آن را تا حدودی سرکوب کرده و در گلویشان بند آورده بود. در آنجا زنان و مردانی گرد آمده بودند که با نوعی خشم شهوانی شان به احساس ترس و هراس و نیستی یا فنای قریب الوقوعشان تسلیم شده بودند. شماری از آنها خشک و راست بر سر پا ایستاده بودند. شماری دیگر وحشتزده و دستپاچه، و در حالی که اعضای بدنشان را بی اراده تکان می دادند، به این سوی و آن سوی می رفتند. زنی که تنها می رقصید کف بر لب آورده بود، سرگرم رقصی نومیدانه و زشت بود و در عین حال دسته دسته موی سر را با دست می کند. کینشت دریافت که اوضاع تأثیر خود را بر جای گذاشته است. تقریباً همه دستخوش مستی شده بودند؛ ریزش و سقوط ستاره ها همه را افسون و حتی دیوانه و خشمگین کرده بود، و بعید نبود که دیوانگی شهوانی یا عیش و عشرت دیوانه وار و نوعی خود آزاری یا خود فناکنی نیز در پی آید. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که آن چند مرد دلیر و شجاع و دانای قبیله را دور خود گردآورد و کاری کند که جرأت را از دست ندهند.

مادر سالخورده قبیله آرام و خونسرد بود. او معتقد بود که پایان همه چیز فرا رسیده است و هیچ کاری نمی شود کرد. هرگاه اوضاع اجتناب ناپذیر و حتمی الوقوع می نمود چهره اش استوار، مصمم و سخت می شد که با آن حالت قبض و فشرده گی که داشت تقریباً مسخره و خنده آور می نمود. کینشت او را واداشت به سخنانش گوش فرا دهد و کوشید بر او ثابت کند که ستارگان قدیم، یعنی ستارگانی که همیشه بوده اند، هنوز هم در آسمان وجود دارند. اما آن زن درک نمی کرد، یا چشم هایش نمی توانستند آن ستارگان را ببینند یا اینکه درک و تصورش از ستارگان درست برخلاف تصور باران ساز بود. آن زن سر جنباند و نیشخند دلیرانه یی را که بر لب داشت همچنان نگه داشت، لیکن هنگامی که کینشت التماس کنان از وی خواست مردم را با ترس و وحشتشان

تنها نگذارد، ناگهان به خود آمد و با کینشت هم عقیده شد. گروهی از روستاییانی که وحشتزده بودند ولی هنوز دیوانه و پریشان نشده بودند و هنوز هم می‌خواستند یک نفر آنها را راهنمایی و راهبری کند دور آن زن و مرد باران ساز گرد آمدند.

کینشت در آن لحظه که به کنار آن گروه رسید امیدوار بود که با آوردن مثال، و با استفاده از دلیل و منطق و با صحبت کردن و توضیح دادن و حتی با تشجیع و تشویق بتواند از وحشتشان بکاهد و یا جلو آن را بگیرد. لیکن صحبت اندک‌ش با مادر قبیله به او ثابت کرد که فعلاً برای هر اقدامی از این گونه دیر شده است. او حتی امیدوار بود که دیگران نیز در تجربه‌ها و آزموده‌هایش سهیم شوند و آن را نوعی هدیه به شمار بیاورند و بپذیرند. او امیدوار بود بتواند آنها را قانع کند که ستارگان نمی‌افتادند، یا لااقل همه‌شان نمی‌افتادند، و اینکه هیچ توفان کیهانی آن‌ها را از جای نمی‌کند و از بین نمی‌برد. او تصور کرده بود که با چنین دلیل و برهانی می‌تواند آنها را برانگیزاند از این نومیدی و وحشت دست بردارند و در عوض منطقی فکر کنند تا بتوانند در برابر این ضربه پایداری به خرج بدهند. اما بی‌درنگ دریافت که فقط تعداد انگشت‌شماری از روستاییان به سخنانش گوش می‌دهند و درست آنگاه که می‌توانست آنها را با خود همراهی و همپا کند بقیه سر در پی دیوانگی و شوریدگی خواهند گذاشت. نه، سخنان منطقی و خردمندانه، مثل همیشه، نه می‌توانست ره به جایی ببرد و نه می‌توانست افاقه کند.

خوشبختانه وسایل دیگری هم بود. گرچه محال بود بتواند ترس و هراسشان را با منطق و با آوردن دلیل و برهان از میان ببرد، ولی امکان داشت که این ترس و وحشت را هدایت کند، سازمان دهد، شکل دهد، تا آن جاکه بشود آشفتگی و پراکندگی مردم دیوانه و به وحشت افتاده را به یگانگی و یکپارچگی بدل کند، تا به صدای رسا و یکپارچه، و به صورت نوعی هماهنگی و همخوانی درآید. اما فرصت را نباید از دست داد. کینشت برابر

مردم ایستاد و با صدای رسا دعاهایی را خواند که در مراسم انابه و توبه همگانی و در مراسم سوگواری خوانده می شد: سوگواری برای مرگ مادر قبیله، یا مراسم و تشریفات ویژه قربانی و دادن کفاره در صورت بروز خطر و مصیبت و یا رویدادهای ناگوار مثل بیماری های واگیر و سیل. وی عبارات را یکنواخت و آهنگین می خواند و در تمام مدت با دست زدن و شپک این ریتم و وزن را همراهی می کرد. و در گیرودار همین ضرب و ریتم و در حالی که بانگ و هوار برمی داشت و پیوسته دست می زد، خم می شد و سر را نزدیک زمین می برد و بعد کمر راست می کرد، یکبار دیگر خم می شد و باز هم قد راست می کرد. تقریباً ناگهان حدود ده یا بیست نفر به او پیوستند و مثل او عمل کردند. مادر سپیدموی قبیله هم همین نوا را زیر لبی زمزمه می کرد و با اندک خم کردن کمر از حرکات آیینی آنها تقلید می کرد. آنهایی که از سوی کلبه ها می آمدند بی درنگ به آنها می پیوستند و در ضرب و نوا آیین مذهبی شرکت می کردند. آن اندک شماری که کاملاً بی خود می شدند غش می کردند و بر زمین می افتادند و بی حرکت باقی می ماندند، یا آهنگ مذهبی را آهسته زیر لب زمزمه می کردند. روش کینشت مؤثر واقع شده بود. به جای انبوه دیوانگان و عقل باختگان، اکنون مردمی محترم گرد آمده بودند که حاضر شده بودند قربانی بدهند و توبه و انابه کنند، و در حالی که یکایک شان از این عمل سود می بردند و حتی دل و جرأت یافته بودند توانسته بودند بر توسن ترس و هراسشان از مرگ افسار بزنند و آن را در دل خفه کنند، یا هر کس فقط سی خودش نعره می کشید. اکنون یکایکشان در صف واحدی درآمده و همخوانی آوای سوگواری را آغاز کرده بودند. در چنین مراسم و آیینی نیروهای زیادی سهیم و دخیل بودند. یگانه و مشابه بودن و همخوان و دمساز بودن با درک و احساس جامعه بزرگترین آرامشی است که بر این موضوع مترتب است؛ و میزان و مقیاس داروگونه و نظم و انسجام بخشی آن، وزن یا ریتم و موسیقی.

در آن هنگام که سرتاسر آسمان شب هنوز پاشیده از انبوهی ستاره بود که مثل آبشار سریع ولی بی‌سر و صدای نور فرو می‌ریختند - زیرا این پرتوافکنی تا دو ساعت دیگر هم ادامه داشت - ترس و وحشتی که بر روستا و روستاییان چیره شده بود به تسلیم و رضا و فداکاری، به نماز و دعا در برابر قدرت‌ها و همچنین به احساسات توبه‌کارانه بدل شد. انسان‌ها از فرط ترس و هراس و ضعف و کاستی با نظم و ترتیب و با توافق و همدلی مذهبی به مقابله با بی‌نظمی و شورش آسمانی برخاستند. حتی پیش از آنکه ستاره‌باران ره کاستی بگیرد، معجزه رخ داده بود؛ معجزه درونی قدرت درمانی همراه آورده بود، و در آن هنگام که آسمان به نظر می‌رسید دارد اندک اندک آرام می‌گیرد و آرامشش را باز می‌یابد، تمامی توبه‌کاران خسته احساس می‌کردند که آیین و مراسم نیایششان توانسته است قدرت‌ها را آرام کند و آرامش را هم به آسمان بازگرداند.

آن شب وحشت هیچگاه از یاد نرفت. روستاییان در تمامی طول پاییز و زمستان درباره‌اش صحبت می‌کردند. اما این کار را با نجوا و درگوشی انجام نمی‌دادند، بلکه به همان نحوه صحبت‌های روزمره‌شان و با اقناع و خوشنودی آدمیانی که وقتی به بلایا و ناگواری‌های گذشته‌یی که در برابرش پایداری به خرج داده‌اند می‌اندیشند چنین احساسی دارند. روستاییان اکنون موضوع را به تفصیل مورد بحث قرار می‌دادند، و هر یک به شیوه خود از این رویداد حیرت می‌کرد، و هرکس ادعا می‌کرد که نخستین کسی بود که آن را کشف کرده بود. شماری از روستاییان کسانی را دست می‌انداختند و مسخره می‌کردند که از این رویداد سخت تکان خورده و به وحشت افتاده بودند. هیجان و شوریدگی ویژه‌یی تا دیرگاه بر روستا حکمفرما بود. رویداد مهمی اتفاق افتاده بود: حادثه‌یی خارق‌العاده و بی‌همتا روی داده بود.

کینشت در این حال و هوای روحی شریک نبود، و یا احساس از دست دادن توجه و علاقه به پدیده‌ها در او به وجود نیامده بود. به نظر وی، این

تجربه غیرطبیعی نوعی هشدار فراموش ناشدنی بود، خاری که پیوسته در وجودش می‌خلید. او به این بهانه که رویداد گذشته و تمام شده است، و اینکه خطر در پی مراسم مذهبی، دعا و نیایش، و توبه و انابه از میان رفته است، نمی‌توانست آن را از یاد ببرد و تمام شده به حساب بیاورد. همین رویداد او را به اندیشه، تفکر، و به تعبیر و تفسیر برمی‌انگیخت. اصولاً خودِ رویداد، تمامی آن صحنه طبیعی و معجزه‌آسا، مسئله واقعاً بسیار دشواری بود که جنبه‌های زیادی نیز داشت. انسانی که آن را برای نخستین بار می‌دید بی‌تردید تا زنده بود به آن می‌اندیشید و درباره‌اش به غور می‌نشست.

در روستا فقط یک نفر دیگر هم بود که می‌توانسته است از نقطه نظری مشابه و نیز بر پایه دانش و آگاهی مشابهی به آن نگاه کند، و آن شخص پسر و شاگردش تورو بود. برای کینشت فقط سخنان و اظهارات این شاهد، برای تأیید و یا تجدید نظر در مشاهدات خودش، بسیار مهم بود. اما گذشت تا پسرش بخواهد؛ اینک هرچه بیشتر حیرت می‌کرد که چرا چنین کرده است، و چرا نخواست است در دیدن آن صحنه و منظره باور نکردنی با تنها شهادی شریک و سهیم شود که داورى‌هایش را صمیمانه می‌پذیرد، به همان نسبت خود را قانع می‌کرد که کار پسندیده‌یی کرده است، و از غریزه دانایش پیروی نموده است. او خواسته بود که خانواده‌اش از این رویداد کنار بماند، حتی شاگرد و دستیارش؛ مخصوصاً کوشیده بود پای او را به این معرکه نکشد، زیرا هیچ‌کس را به اندازه تورو دوست نمی‌داشت. به همین دلیل ستاره‌باران را از او پنهان نگه داشته بود، فریبکارانه نگذاشته بود آن منظره را ببیند. کینشت به ارواح خوب خواب اعتقاد داشت، بویژه خواب جوانان. بعلاوه، اگر درست به یاد داشته باشد، نخستین باری که علایم آسمانی را دیده بود هیچ نپنداشته بود که برای زندگی روستاییان خطر آنی در پی خواهد داشت. بلکه برعکس، بی‌درنگ با خود پنداشته بود که این رویداد نشانه‌یی است از حادثه ناگواری که در آینده روی خواهد داد، یعنی حادثه‌یی است که بیشتر به خود وی، در

مقام باران‌ساز، مربوط می‌شود. این مصیبت یا حادثه ناگوار، هرگاه از راه برسد، فقط بر سر او فرو می‌آید. حادثه‌یی در شرف وقوع بود، تهدیدی یا خطری از آن حوزه‌یی می‌آمد که حرفه‌اش او را با آن مرتبط ساخته بود. شکل یا نحوه وقوع آن مهم نبود، بلکه او یکی از افرادی خواهد بود که به طور کلی ضربه آن را تحمل خواهد کرد. برای اینکه می‌خواست در برابر این خطر آماده شود و در صورتی که بیاید و روی بدهد مصممانه در برابرش پایداری نماید، و نیز برای اینکه روحش را آماده کند، آن را بپذیرد ولی نگذارد او را به هراس و وحشت بیندازد یا شرمسار و بی‌حرمت کند - چون سرانجام به این تصمیم رسیده بود و چنین می‌پنداشت که این فرمانی است که از دیدن آن نشانه یا تفال به او الهام شده است. خطری که وی را تهدید می‌کرد مردی حرفه‌یی و دلیر و پرجرات می‌طلبید که از پس آن برآید. به همین دلیل پسندیده نبود که پای پسرش را هم به این معرکه بکشاند، او را نیز در رنج خود شریک و سهیم کند، یا حتی در دانش و آگاهی‌اش سهیم شود. گرچه وی پسرش را بسیار گرامی می‌داشت و به وجودش ارج می‌نهاد، لیکن نمی‌دانست که یک جوان و فردی ناآزموده و تجربه ندیده می‌تواند با این رویداد ناگوار و مصیبت‌بار مقابله کند یا نه.

اما با وجود این، پسرش تورو بسیار ناشاد بود، زیرا در خلال آن صحنه و منظره بزرگ در خواب به سر برده بود. صرف‌نظر از اینکه این امر چگونه تعبیر و تفسیر می‌شد، در هر صورت رویدادی بزرگ بود و شاید تا زنده بود چنین رویدادی را هیچگاه نمی‌دید. به همین خاطر پسر تا دیرگاهی از پدر رنجیده بود. کینشت با نشان دادن توجه و علاقه بسیار زیاد توانست این رنجیدگی خاطر را از میان ببرد. وی تورو را بیش از پیش در کارها و وظایفش سهیم می‌کرد. وی با توجه به رویدادهایی که می‌دانست در آینده روی خواهند داد، پیوسته در تلاش بود که آموزش تورو را کامل کند و او را تا آنجا که ممکن است به فردی و جانشینی کامل و استاد بدل کند. گرچه به ندرت

اتفاق می افتاد که درباره ستاره باران با وی صحبت کند، لیکن او را آزادانه و بی هیچ قید و بندی از اسرارش، از نحوه کارش، از دانشش و تحقیقاتش آگاه می ساخت و به پسرک اجازه می داد در گردش ها و در تحقیقات درباره طبیعت با او همراهی کند و در آزمایشات هم در کنارش باشد. اما تا پیش از این، این چیزها را با هیچ کس در میان نگذاشته بود.

زمستان آمد و رفت، زمستانی که نمناک و تقریباً ملایم بود. دیگر هیچ ستاره بی فرو نیفتاد، هیچ رویداد غیرعادی و بزرگی نیز به وقوع نپیوست. روستا در امن و امان بود. شکارچیان ساعیانه و با تلاش زیاد به شکار می رفتند. بسته های پوست های خشکیده و یخزده جانوران از تاقچه ها و رف های درون کلبه ها آویزان بودند و هرگاه که باد می وزید به هم می خوردند و سر و صدا راه می انداختند. بارهای هیمة را که روی لوحه های دراز و هموار گذشته بودند از جنگل روی برف ها سُر می دادند و می آوردند. آورده اند که درست در دورانی که یخبندان سخت و شدید ولی کوتاهی روی داده بود پیرزنی درگذشت. هیچ کس نتوانست او را بی درنگ به خاک بسپرد. جسد یخزده پیرزن تا پیش از گرم شدن زمین همچنان کنار در کلبه اش روی زمین رها شده بود.

فصل بهار شماری از پیشگویی های باران ساز را تأیید کرد. بهاری غم انگیز و اندوهبار بود، از شور و از شوق عاری، و ماه به آن پشت کرده بود. ماه همیشه درنگ کنان ره می پوید، نشانه های گوناگونی که روز باریدن برف را معین می کردند هیچگاه درست از آب درنیامدند. در جنگل گل ها به ندرت شکوفه می دادند، غنچه ها روی ترکه ها و شاخه های نازک بوته ها پژمرده می شدند. کینشت سخت دردمند و ناراحت شده بود، ولی نشان نمی داد. فقط آدا و بویژه تورو می دیدند که چقدر نگران شده است. کینشت نه تنها مسئول طلسم و جادو بود بلکه قربانی های شخصی را هم انجام می داد، پودنه کوهی می جوشاند و جوشانده های معطر را برای شیاطین به عمل می آورد، و

همین‌طور ریشش را در شب اول ماه کوتاه می‌کرد و آن را مخلوط با صمغ و پوست‌تر درخت می‌سوزاند و دود و دم زیاد به راه می‌انداخت. مراسم عمومی، قربانی‌های روستاییان، مراسم عزاداری، و نواخوانی‌های همراه با طبل را تا آنجا که ممکن بود به تعویق انداخت. تا آنجا که میسر بود تمامی هم و غمش را صرف هوای پلید و شوم این بهار شیطانی می‌کرد و آن را جزء کار ویژه خود درآورده بود. اما به تدریج، و چون چندین روز از زمان کشت سپری شد، ناگزیر شد گزارش کارش را به مادر قبیله بدهد. اما بی‌تردید در اینجا هم با دشواری، دردسر، و بدبختی مواجه شد. مادر سالخورده قبیله که از دوستان خوب او بود و تقریباً احساسات مادرانه‌یی نسبت به او داشت، او را به حضور نپذیرفت. آن زن بیمار بود، در بستر خوابیده بود، و تمامی وظایف خود را به خواهرش سپرده بود. این خواهر، از قضا هیچ احساسی نسبت به باران‌ساز نداشت. او از ویژگی‌های اخلاقی و رک‌گویی آن زن عاری بود، به اغتشاشات، و به سبکسری‌ها علاقه‌مند بود و به همین دلیل بود که به مارو، آن طبّال و چاچول، که می‌دانست آن زن را چگونه سرگرم کند و تملّش بگوید، توجه ویژه نشان می‌داد. مارو هم از دشمنان کینشت بود. کینشت در نخستین گفتگوش با آن زن از خونسردی، بی‌علاقگی، و نفرت وی آگاه شد، هرچند که آن زن هیچ یک از درخواست‌هایش را رد نکرد. کینشت مضّرانه می‌خواست که روز افشاندن بذّر را چند روز دیگر به تعویق بیندازند، و همچنین قربانی کردن یا راه انداختن دسته‌های عزاداری را. آن زن با این پیشنهاد موافقت کرد، اما خونسردانه با او روبه‌رو شد و عین یک زیردست با او رفتار کرد. با درخواست وی برای عیادت از مادر بیمار قبیله موافقت نکرد، یا لاقلاً اجازه نداد دارویی برای وی تهیه کند.

کینشت اندوهگین و دل‌شکسته از آن گفتگو و دیدار برگشت، در حالی که خود را بسیار خوار و تلخ‌کام می‌یافت. به مدت نیم ماه تمام به شیوه ویژه خویش کوشید هوایی را به وجود بیاورد که اجازه بدهد کار پاشیدن بذّر آغاز

شود. اما هوا، که بسیار اوقات به همان جهت رفته بود که کینشت قلباً خواستار آن بود، دگرگون‌ناپذیر و رام‌ناشدنی باقی ماند. هوا تمامی تلاش‌ها را به سخره گرفته بود. نه از جادو و جمبل کاری برخاسته بود و نه از قربانی دادن‌ها. مرد باران‌ساز بیچاره شده بود: او ناگزیر بود یکبار دیگر به خواهر مادر قبیله مراجعه کند. این بار واقعاً التماس‌کنان بردباری و درنگ می‌طلبید. کینشت بی‌درنگ دریافت که آن زن حتماً با آن ماروی دلقک درباره‌اش و درباره کارهایش صحبت کرده است، زیرا در خلال صحبت و بحثی که درباره تعیین روز بذریاشی یا کشت و کار و یا در غیر این صورت دستور بر پا کردن نیایش همگانی درگرفته بود، پیرزن دانشش را به رخ او کشید و عباراتی بر زبان آورد که معلوم می‌نمود همه را بی‌ترید از مارو، یعنی از شاگرد پیشین باران‌ساز، آموخته است. کینشت سه روز مهلت خواست و پس از آن اظهار داشت که صور فلکی نیز روی مساعد نشان خواهد داد. کینشت روز بذریاشی را روز نخست ربع سوم ماه قرار داد. پیرزن نیز موافقت کرد و عبارات نیایش را بر زبان راند. این تصمیم به آگاهی عموم روستاییان رسید و مردم همه برای انجام مراسم مذهبی و نیایش روز کاشت آماده شدند.

اما اکنون، درست هنگامی که گمان می‌رفت چندی اوضاع بر وفق مراد خواهد بود، شیاطین یکبار دیگر دست به نیرنگ زدند و پلیدی آغاز کردند. درست در همان روزی که همه انتظارش را می‌کشیدند و مردم خود را برای بذریاشی و کشت و کار آماده کرده بودند، مادر سالخورده قبیله درگذشت. در نتیجه قرار شد که مراسم بذریاشی به تعویق بیفتد و در عوض مراسم خاکسپاری آن زن به عمل آید. این مراسم بسیار پرشکوه انجام گرفت، و مرد باران‌ساز پشت سر مادر جدید روستا، که با خواهران و دخترانش آمده بود، لباس مخصوص مراسم عزاداری بر تن و کلاه بلند و نوک تیز پوست روباهی‌اش بر سر، ایستاده بود. پسرش تورو هم، که دو قاشقک چوبی دو صدایی را به هم می‌زد، به او یاری می‌داد. متوفا و خواهرش که اکنون مادر

جدید روستا بود حرمت بسیار دیدند. مارو، که طبالان را رهبری می‌کرد، پیشاپیش سوگواران می‌رفت و در نتیجه مورد توجه و تحسین همگان قرار گرفته بود. روستاییان می‌گریستند و تشریفات به جا می‌آوردند، نوحه و زاری سر می‌دادند و ضیافت می‌دادند، هم از صدای طبل‌ها شاد می‌شدند و هم از پیشکش کردن قربانی‌ها. روز خوبی برای همه بود، اما روز بذرپاشی و کشت و کار باز هم به تعویق افتاده بود. کینشت تمامی ماجرا را با وقار و سنگینی و با اعتماد به نفس کامل بر خود هموار ساخت. اما قلباً سخت اندوهگین بود. او احساس می‌کرد که گویی او نیز روزهای خوش زندگی‌اش را با جسد مادر قبیله به خاک می‌سپرد.

دیری از این ماجرا نگذشته بود که روز بذرپاشی و کشت و کار هم به دستور مادر جدید قبیله، با کُرو فرو شکوه خاصی، برگزار شد. گروه شرکت‌کنندگان در این مراسم باوقار و شکوه تمام در کشتزارها گشتند و پیرزن نیز با وقار تمام نخستین مشت پر از بذر را در زمین اشتراکی روستا پاشید. خواهران مادر قبیله در دو سوی وی راه می‌سپردند و هر یک انبانی پر از بذر با خود حمل می‌کرد که خواهر بزرگتر دست در آنها فرو می‌کرد. چون این مراسم سرانجام به پایان رسید کینشت نفسی به آسودگی کشید.

اما بذرهایی که با این همه جشن و سرور بر زمین پاشیده شده بودند هیچ شادی و هیچ محصولی به بار نیاوردند. سالی سنگدل و بی‌رحم بود. هوا، که با یخبندان زمستانی آغاز شده بود، به رغم آمدن بهار از هرگونه ایداء و آزار غیرقابل تصویری دریغ نکرد. در تابستان که اندک محصول به بار آمده سطح کشتزارها را کمی پوشاندند و به حداقل رشدشان رسیدند، آخرین ضربه نیز فرود آمد: خشکسالی بی‌باور نکردنی، و بدترین خشکسالی که هیچ‌کس مثل آن را به یاد نداشت. چند هفته پیاپی خورشید به صورت غبار سپید حرارت می‌درخشید. جویباران کوچک همه خشکیده بودند و فقط مرداب گل و لای آلوده‌یی در آبگیر روستا به جای مانده بود که آن نیز به صورت بهشت

مگس‌ها و محل تخم‌ریزی پشه‌های مالاریا درآمده بود. زمین آفتاب‌خورده و تفتیده ترک‌های عمیقی برداشته بود. روستاییان شاهد پژمرده و خشک شدن محصولات کشاورزی بودند. گه‌گاه ابرهایی پدیدار می‌شدند، لیکن از رعد و برق هیچ اثری نبود. اگر باران اندکی می‌بارید پشت سر آن بادِ هوا خشک کن شرق تا چندین روز می‌وزید. اغلب صاعقه بر سر درختان بلند فرود می‌آمد و سرشاخه‌های خشکشان را به آتش می‌کشید.

روزی کِینِشت به پسرش گفت: ”تورو، این اوضاع سرانجام خوبی ندارد. شیاطین همه بر ضد ما برخاسته و قد علم کرده‌اند. این ماجرا با ستاره‌باران آغاز شد. گمان می‌کنم که این موضوع به بهای جان من تمام شود. این را به یاد داشته باش: اگر قرار باشد مرا قربانی کنند، بی‌درنگ جای مرا بگیر و اصرارکنان از آنان بخواه جسد مرا بسوزانند و خاکسترش را در کشتزارها پخش کنند. در خلال زمستان گرسنگی شدیدی خواهید کشید، اما افسون و طلسم شیاطین شکسته خواهد شد. تو باید مراقب باشی که کسی به انبار و ذخیرهٔ بذر غلات اجتماع دستبرد نزند، و سزای چنین کسی را مرگ تعیین کنی. سال بعد اوضاع بهتر خواهد شد و مردم خواهند گفت: چه خوب است که هواساز جوانی را در اختیار داریم.“

نومیدی روستا را دربرگرفته بود. مارو مردم را برمی‌انگیخت. مردم پیوسته به باران‌ساز ناسزا می‌گفتند و او را تهدید می‌کردند. آدا بیمار شد و استفراغ و تب او را می‌آزرد و در نتیجه از پای درمی‌آورد. دسته‌های سوگواری، مراسم قربانی، آوازهای دسته جمعی همراه با طبل هم هیچ افاقه نکردند. کِینِشت خود این مراسم را رهبری می‌کرد، زیرا وظیفه‌اش این بود، اما هنگامی که مردم دوباره پراکنده می‌شدند، تنها و مطرود بر جای می‌ماند. او می‌دانست که چه باید کرد، و حتی این را هم می‌دانست که مارو اینک به گوش مادر قبیله می‌خواند که باید او را قربانی کنند. کِینِشت محض حرمت خود و محض خاطر پسرش آخرین گام را شخصاً برداشت. وی جامهٔ

تشریفاتی را بر تن پسر کرد و با وی به دیدار مادر قبیله رفت و او را به عنوان جانشین خود معرفی کرد و ضمناً خواهش کرد که خود وی را قربانی کنند. مادر قبیله چند لحظه زل زد و به او نگریست و نگاه جستجوگرش را بر چهره‌اش دوخت. آنگاه سر تکان داد و رضایت خود را اعلام کرد.

قربانی را همان روز به اجرا درآوردند. قرار بود تمامی روستاییان در محل قربانی گرد آیند، لیکن بسیاری از آنها به خاطر بیماری اسهال در خانه ماندند. آدا هم سخت بیمار بود. تورو، با همان جامه‌های تشریفاتی‌اش، و با آن کلاه دراز پوست روباهش، چیزی نمانده بود که از فرط سردرد از حال برود. تمامی بزرگان و رهبران روستا که بیمار نبودند، از جمله شخص مادر قبیله و دوتن از خواهرانش، و مارو رئیس دسته طبالان، نیز در مراسم حضور داشتند. مردم روستا نیز پشت سرایان بودند. هیچ‌کس به باران‌ساز قدیمی توهین نکرد. مراسم در سکوت و اندوه برگزار می‌شد. آنها به سوی جنگل راهی شدند و جای از درخت عاری شده‌یی را می‌جستند که کینشت خودش آن را به عنوان محل قربانی تعیین کرده بود. بیشتر مردان تبرهای سنگی‌شان را با خود آورده بودند تا برای بریدن شاخه درختان برای هیمه مخصوص سوزاندن جسد مورد استفاده قرار بدهند.

چون به محل بی‌درخت رسیدند، مرد باران‌ساز را در وسط قرار دادند و بزرگان و ریش‌سفیدان روستا دور وی حلقه زدند، و بقیه مردم نیز حلقه بزرگ دیگری را تشکیل دادند. سکوتی تردیدآمیز و ناراحت‌کننده بر فضا حاکم شده بود، تا اینکه سرانجام زبان به سخن گشود و گفت: "من باران‌ساز شما بودم. کارم را، تا آنجا که برایم میسر بود، طی سالیان دراز به خوبی انجام دادم. اینک شیاطین بر ضد من قیام کرده‌اند، و هر کاری که می‌کنم به کامیابی و توفیق نمی‌انجامد. بنابراین خودم خواسته‌ام که مرا قربانی کنند. این کار شیاطین را راضی و خوشنود خواهد کرد. پسرم تورو باران‌ساز جدید شما

خواهد بود. اکنون مرا بکشید و پس از مرگم همان کنید که پسر من می گوید. خدا حافظ! خوب، پس حالا چه کسی جلاد من خواهد شد؟ من طبّال مارو را پیشنهاد می کنم. و شایسته این کار است و برای این کار ساخته شده است.”

آنگاه ساکت شد. هیچ کس از جای نجنبید. تورو که زیر بار سنگین جامه های خز برافروخته و سرخ شده بود نگاه دردمندان اش را بر دایره مردان انداخت. دهان پدرش حرکت استهزاء آمیزی کرد. سرانجام مادر قبیله پاهایش را خشمیگانه بر زمین کوبید، به مارو نگاه کرد و بر او بانگ زد: “عجله کن! تبر را بردار و کار را تمام کن.”

مارو، تبر در دست، رفت و پیش روی آموزگار پیشین اش ایستاد. اکنون بیش از گذشته از او متنفر شده بود؛ چین و چروک های سرزنش که پیرامون لب های آن مرد به وجود آمده بود او را سخت می آزرده. مارو تبر را بلند کرد و بر فراز سرش به حرکت درآورد. در حالی که هدف می گرفت تبر را کاملاً بالا برد، خیره به چهره قربانی نگاه کرد، و منتظر شد تا قربانی چشم هایش را ببندد. اما کینشت چشم ها را نمی بست، چشم ها را باز رها کرده بود و خیره به مردی می نگریست که تبر در دست داشت. چشم هایش تا حدودی بی حالت بودند، ولی در هر صورت هر حالتی هم که داشتند، حالتی بود بین رحم و دلسوزی و سرزنش.

مارو، خشمگین و آتشین مزاج، تبر را به دور انداخت و زیر لبی گفت: “من این کار را نمی کنم” و بعد به زور وارد حلقه بزرگان و ریش سفیدان روستا شد و خود را بین مردم گم کرد. چند روستایی آرام خندیدند. مادر قبیله از فرط خشم رنگ باخته بود، خشمگین از پوچی و بزدلی مارو و از نخوت و غرور باران ساز. آنگاه به یکی از سالخورده ترین افراد اشاره کرد که مردی آرام و موقر بود که به دسته تبرش تکیه زده بود و به نظر می رسید که از این ماجرا سخت شرمند شده است. آن مرد گام پیش نهاد و سرش را برای قربانی

دوستانه تکان داد. این دو همدیگر را از کودکی می‌شناختند. اینک قربانی چشم‌ها را داوطلبانه بست، آنها را محکم بست و بهم فشرد و سرش را هم اندکی خم کرد. پیرمرد تبر را فرود آورد. کینشت بر زمین افتاد. تورو، باران‌ساز جدید، نمی‌توانست سخن بگوید. او فقط با تکان دادن سر و دست دستورهای لازم را داد. دیری نگذشت که آتش زیانه کشید و جسد را در خود فرو برد. مراسم آیینی روشن کردن آتش با دو چوب مقدس نخستین کار رسمی تورو بود.

کشیش اعتراف گیرنده

در آن روزگارانی که هیلاریون قدیس هنوز زنده بود، هرچند بسیار سالخورده بود مردی در شهر غزه می زیست به نام یوزفوس فامولوس که تا سی سالگی یا حتی بیشتر مردی دنیاپرست بود و کتاب های کافران و بت پرستان را می خواند. آنگاه توسط زنی که این مرد دل به وی سپرده و سر در پی اش نهاده بود آموزش امور الهی و تعلیمات دینی دید و اخلاق شیرین و دلپذیر مسیحی را پذیرفت، غسل تعمید مقدس یافت، از گناهان دست برداشت و تا چندین و چند سال خلوت محضر کشیشان فرقه پرسبتری شهر خودش را برگزید. این مرد علاقه ویژه و سوزانی به شنیدن حکایات و قصص و تذکره راهبان پارسا که در صحراها می زیستند نشان می داد، تا اینکه روزی از روزها، در سی و شش سالگی گام در همان راستایی نهاد که پُل و آتونی قدیس رفته بودند، یعنی راهی که، پس از آن دو قدیس، پارسایان و خداپرستان بی شماری برگزیده بودند. اموالش را به بزرگان و ریش سفیدان بخشید تا همه را بین بینوایان و ندارهای جامعه تقسیم کنند، و پس از آن در دروازه شهر از دوستانش وداع کرد و در صحراها سرگردان گشت و از این دنیای پلید دوری گزید تا بتواند زندگی یک آدم توبه کار را در پیش بگیرد.

چندین سال خورشید بر او تابید و او را سوزاند. به هنگام نماز زانوان را بر سطح سنگ ها و صخره ها و بر شن های صحرا سایید. با زبان روزه منتظر غروب خورشید می نشست تا پس از آن با چند دانه خرما افطار کند. اهریمنان

وی را با وسوسه‌ها، با سخریه و با آزمایشات به ستوه آورده بودند، لیکن او همه را با خواندن دعا و نماز، توبه و انابه، و تمسک نفس، البته به شیوه‌یی که در تذکره کشیشان نیک سیرت و خجسته‌بخت می‌یابیم، از خود می‌راند. وی در بسیاری از شب‌ها بیدار می‌نشست و به ستارگان خیره می‌نگریست، و حتی ستارگان نیز وی را وسوسه و افکارش را آشفته و پریشان می‌کردند. در احوال صور فلکی اندیشه می‌کرد، و با خواندنشان می‌توانست از داستان‌ها و افسانه‌هایی از خدایان و سمبول یا نمادی از طبیعت انسانی آگاه شود. کشیشان فرقه پرسیتری از این دانش بیزار بودند و آن را نفی و نهی می‌کردند، ولی او هنوز هم شیفته خیالپردازی‌ها و تصورات و پندارها یا معانی‌یی بود که در دوران الحادش از خواندشان لذت می‌برد و شاد می‌شد.

در آن روزگاران پارسایان تارک دنیا همیشه در کنار چشمه‌هایی می‌زیستند که در دل صحراها و بیابان‌ها می‌جوشیدند، و اندک سبزی و گیاهی هم می‌روید، و واحه‌یی کوچک یا بزرگ سر بر می‌آورد. بعضی از این تارکان دنیا تنها می‌زیستند، و شماری هم در دسته‌جات انگشت شمار برادری، یعنی درست همان‌گونه که در کلیسای کامپوسانتو در شهر پیزا به تصویر کشیده شده‌اند، زندگی می‌گذراندند و عشق به همسایه و نداری و فقر را می‌آزمودند. آنان در ARS MORIENDI یا در هنر فنای تدریجی استاد شده بودند: یعنی کشتن نفس و درگذشتن از دنیا، و با مرگ و فناپوستن به ذات "او" که رهاننده و ناجی است، و نیز برای دریافت پاداشی ابدی. فرشتگان و اهریمنان نیز به آنان می‌پیوستند. سرود می‌ساختند، دفع شیاطین می‌کردند، شفا می‌بخشیدند و برکت می‌دادند و به نظر می‌رسید که گویی با پدید آوردن موج نیرومند علاقه و فداکاری، و ترک دنیای خلسه‌آمیز می‌خواستند عیش و نوش‌ها، لذت‌یابی، خشونت و پرخاشجویی و نفس‌پرستی‌های دوران گذشته و آینده را جبران کنند. احتمالاً بسیاری از آنان با روش ترکیه نفس، شیوه‌ها و تجربه‌های روحانی ملل آسیایی در دوران‌های بت‌پرستی در قرون متمادی

آگاه بوده اند. اما دربارهٔ این ماجرا هیچ سخن نمی گفتند. این شیوه ها، روش ها و تمرینات یوگایی را دیگر درس نمی دادند، و همه اینها شامل نهی و نفی و منکری شده بودند که مسیحیت بر هر چه اعمال کفرآمیز، الحادی، و بت پرستانه بود اعمال کرده بود.

در شماری از این توأین شور زندگیشان قدرت و استعداد ویژه‌ی آفریده بود، یعنی استعداد دعاخوانی، نماز، دادن شفا با کشیدن دست روی بیمار، پیشگوئی، و جن گیری، استعداد داوری و کیفردهی، آسایش بخشیدن و برکت دادن. یوزفوس هم اندک استعدادی داشت که با گذشتن سالیان متمادی و همچنان که موهایش خاکستری می شدند، اندک اندک شکوفا شد. او در گوش دادن استعداد داشت. هرگاه برادری از یکی از صومعه های دیگر، یا کودکی از دنیاییان، آشفته حال و پریشان خاطر می شد و به دیدن یوزفوس می آمد و آنچه کرده بود، از دردها، رنج ها، وسوسه ها و گمراهی ها و کجروی ها، به او می گفت، و داستان زندگی اش، تلاشی که برای نیک تر شدن به خرج داده بود و شکستش در تلاش ها و مبارزاتش را برملا می ساخت، و یا از زیان ها و از دردها و از اندوه ها می گفت، آنگاه یوزفوس می دانست که چگونه باید به سخنانش گوش فرا دهد، گوش و قلبش را باز کند، دردها و رنج ها و نگرانی های آن مرد را در دل خود جای دهد و آنها را صادقانه حس کند، به طوری که بیمار آسوده خاطر و از هر درد و غم و نگرانی رها شده از پیش او می رفت. این کار و وظیفه اندک اندک و طی سالیان دراز بر وجودش چیره شد و او را به ابزار بدل کرد، و به گوش شنوایی که مردم به او اعتماد می کردند.

صبر کردن، بردباری، تأثیرپذیری و بصیرت قوی و بزرگ از فضایل این مرد به شمار می آمد. مردم بیشتر اوقات به دیدنش می آمدند تا سفرهٔ دل بکشایند و عقدهٔ رنج و دردمندی را از دل هایشان بکشایند. لیکن بسیاری از آنها، هر چند که از راه های دور به کلبهٔ بوریاپی اش می آمدند، می دیدند که

جرات و شهامت اعتراف را ندارند. آنها شرمسارانه به خود می‌پیچیدند، از گناهانشان شرمنده بودند، آه‌های عمیق از دل برمی‌کشیدند، و ساعت‌های متمادی خاموش و لب فرو بسته می‌نشستند. اما رفتارشان در برابر همگان یکسان بود، حال می‌خواستند آزادانه صحبت کنند یا از روی بی‌میلی، سلیس یا تردیدآمیز، یا اسرارشان را با جوش و خروش بیان می‌داشتند یا به خاطر آنها به خود می‌بالیدند. او تمامی افراد را با یک چشم می‌نگریست، چه آنان که به خداوند و یا خود وی ناسزا می‌گفتند و یا اعتراف می‌کردند و دردها، رنج‌ها و گناهانشان را اندک می‌گرفتند یا بزرگ می‌نمودند، و یا آنهایی که به قتل یا فقط به هرزگی و شهوترانی و یا به از دست دادن روح و عدم امید به رهایی و نجات اعتراف می‌کردند. اگر فردی دربارهٔ سخن گفتن با اهریمنان اعتراف می‌کرد و یا معلوم می‌نمود که با شیطان صمیمانه‌ترین رابطه را برقرار کرده است، یوزفوس هیچگاه از این سخنان به هراس نمی‌افتاد. اگر کسی تا دیرگاه سخن می‌گفت، قصه‌اش را به درازا می‌کشاند ولی در عین حال می‌کوشید موضوع اصلی را از او پنهان نگه دارد، یوزفوس بردباری را از دست نمی‌داد، و حتی اگر کسی گناهانی و همی یا ساختگی به خود می‌بست، باز هم خشمگین نمی‌شد. تمامی شکایات، گلایه‌ها، اعترافات، اتهامات، و عذاب وجدان، که افراد به آگاهی‌اش می‌رساندند، مثل آبی می‌نمود که کسی بر شن‌های بیابان ریخته باشد. وی چنان می‌نمود که گویی هیچیک از اعتراف‌کنندگان را مورد داوری قرار نمی‌دهد و یا اظهار دلسوزی و ترحم نمی‌کند و یا هیچ خشم و رنجشی نسبت به آنها نشان نمی‌دهد. اما با وجود این، یا شاید فقط به همین خاطر بود که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که سخنان و اعترافاتش باد هوا بوده است و یا انگار که با سنگ صحبت کرده است، بلکه می‌دانست که با این سخن گفتن و با گوش دادن عوض شده است، دلش سبک شده است و نجات یافته است. بسیار به ندرت اتفاق می‌افتاد که در پاسخ به اعتراف‌کننده سخنی به هشدار و یا به سرزنش و عتاب و خطاب بگوید، حتی

به ندرت کسی را پند و اندرز می‌داد، چه رسد که بخواهد فرمان بدهد و امر و نهی کند. او این چیزها را جزء وظایف خود نمی‌پنداشت و آنهایی که به اعتراف می‌آمدند ظاهراً از این امر آگاه بودند و می‌دانستند که چنین نمی‌پندارد. وظیفه‌اش این بود که اعتماد به نفس در افراد به وجود بیاورد و خود پذیرنده باشد و بردبارانه و با شور و علاقهٔ شدید به سخنان آنان گوش فرا دهد و کمک کند تا اعترافات ناقص شکل بگیرند، و در همین حال آنچه که در درون افراد جای گرفته یا نقش بسته است بیرون بریزد و خود را آشکار کند. و اگر چنین چیزی رخ می‌داد همه را در سکوت و خموشی می‌شنید و می‌پذیرفت.

پاسخش همیشه یکسان بود. در پایان هر اعتراف، هر اعتراف هراس‌انگیز، و یا بی‌آزار و ساده، یا اعترافات توبه‌کارانه و جزیی و ناچیز، وی به اعتراف‌کننده می‌گفت کنار وی زانو بزند و دعای پروردگار را بخواند. آنگاه در حالی که بر پیشانی توّاب بوسه می‌زد وی را مرخص می‌کرد. هیچگاه کسی را توبه و کیفر نمی‌داد، حتی به خویشتن اجازه نمی‌داد که از عفو و بخشش کشیشانه صحبت کند و فتوای بخشش بدهد. نه داوری کار او بود و نه بخشش گناهان. چنان می‌نمود که گویی پس از شنیدن، گوش فرا دادن و فهمیدن اعترافات، خود را در این گناهان و تخلّفات شریک و سهیم پنداشته است. گویی می‌کوشید آن را تحمل کند. انگاری که این مرد با سکوت و خموشی می‌کوشید آنچه را که شنیده است دفن کند و آن را به گذشته نسبت بدهد. وقتی که پس از اعتراف با اعتراف‌کننده دست به دعا برمی‌داشت و به نیایش می‌ایستاد، گویی با این عمل می‌خواست اعتراف‌گیرنده را به عنوان برادر بپذیرد و او را هم‌شان و هم مرتبت و دوست خود بداند. بعد با بوسیدن روی او، گویی می‌خواست او را بیشتر در مقام یک برادر و نه یک کشیش دعای خیر کند، کاری که بیشتر دوستانه و مهربانانه بود تا یک وظیفهٔ روحانی و تشریفاتی.

شهرتش در سرزمین‌های مجاور شهر غزه و حتی فراتر از آن نیز پیچید. بعضی وقتها وی را با تارک دنیا و پارسا و اعتراف‌گیرنده بزرگ دیون پوگیل هم‌شان و هم مرتب می‌یافتند. لیکن شهرت دیون پوگیل از سابقه ده ساله بیشتری برخوردار بود و این سابقه بر استعدادهای کاملاً دگرگون دیگری استوار شده بود. زیرا پدر دیون به خاطر خواندن روح اعتراف‌کنندگان شهرت داشت که بی آنکه آنها بخواهند سخن بگویند از درویشان آگاه می‌شد. بعضی وقتها که اعتراف‌کننده‌یی را به خاطر گناهی که هنوز به آن اعتراف نکرده بود متهم می‌ساخت همه را به شگفتی می‌انداخت. یوزف داستان‌های زیادی را درباره تیزهوشی وی شنیده بود، و هیچگاه جرأت نکرده بود خویشان را با وی مقایسه کند. پدر دیون حتی مشاور خوبی برای ارواح یا آدم‌های گمراه بود، و همچنین داوری بزرگ، سرزنش‌کننده و اصلاح‌کننده‌یی بزرگ. او توبه می‌داد، تنبیه می‌کرد، و به زیارت مقدسین می‌فرستاد، دستور ازدواج صادر می‌کرد، دشمنان را ناگزیر می‌ساخت آشتی کنند، و از قدرت و اختیارات یک اسقف برخوردار بود. گرچه او در حوالی آسکالون می‌زیست ولی مردم از شهرهای دوری مثل اورشلیم و حتی از جاهای بسیار دورتری به سویش می‌آمدند.

یوزفوس فامولوس مثل بسیاری از تارک‌دنیاهای و توآیین سالیان بس درازی را با تلاش‌ها و تکاپوهای شدید و خستگی آور سپری کرده بود. گرچه زندگی دنیوی را رها کرده بود و خانه و اموال و دارایی‌هایش را هم به مردم داده و شهر را هم با تمام لذائذ و خوشی‌ها و شادی‌های فریبنده‌اش ترک گفته بود، ولی هنوز هم زیر بار نفس گذشته‌اش بود و سنگینی‌اش را بر دوش می‌کشید. هنوز هم همان غرایزی در جسم و روحش آشیانه داشتند که هر انسانی را به آشفتگی و به گمراهی و فریفتگی سوق می‌دهد. نخست کوشیده بود که اصولاً با جسمش مبارزه کند. با جسم به خشونت و ناهنجاری رفتار کرده بود، به آن گرسنگی و تشنگی داده بود، آن را زخمین و دردمند کرده بود، تا اینکه

سرانجام اندک اندک رو به پژمردگی گذاشته بود. اما حتی در این پوخته یا کالبد نحیف و مرتاض گونه هم که بود این خویشتن سالخورده می‌توانست او را شرمسارانه غافلگیر کند و با خواسته‌ها و آرزوهای تمنیات، رویاها و توهمات ابلهانه برنجانند.

ما به خوبی می‌دانیم که شیطان دام‌های مخصوصی را جلو توأین و دنیاگریزان می‌گسترد. بنابراین هنگامی که مردمی که در طلب آسایش خاطر و اعتراف کردن گناه به دیدارش می‌آمدند، وی سپاسگزارانه مقدمشان را به عنوان لطف و عنایت گرامی می‌داشت و آنها را مایه شادی زندگی مرتاضانه‌اش می‌دانست. زیرا مقصد یا مقصودی و رای خویشتن یافته بود. وظیفه‌یی نیز بر عهده‌اش محوّل شده بود. او می‌توانست به دیگران خدمت کند، یا با کشاندن ارواح و افراد به سوی خداوند می‌توانست به پروردگار هم خدمت کند.

چه احساس شگفت‌انگیز و والایی بوده است. اما در خلال گذشت سالیان دریافته بود که حتی مصالح روحی نیز به ساحت زمین تعلق دارد و در نتیجه می‌تواند به وسوسه‌ها، به فریبندگی‌ها و به دام‌ها بدل شود. زیرا اغلب هنگامی که چنین رهروی وارد می‌شد، یا با پای پیاده یا سوار، و لحظه‌یی بر دهانه غارش درنگ می‌کرد اندکی آب بنوشد، و بعد از مرد تارک دنیا و پارسای گوشه‌نشین می‌خواست به اعترافاتش گوش فرا دهد، یوزف احساس سُروَر و لذّت می‌کرد و شادی در وجودش راه می‌یافت. از خود بسیار خوشنود می‌شد. به مجردی که از این خودخواهی و خودپسندی آگاه می‌شد، به شدّت به هراس می‌افتاد و وحشت در دلش راه می‌یافت. اغلب زانو بر زمین می‌زد و از پروردگار آمرزش می‌طلبید و از او می‌خواست که از این پس هیچ توأبی را به سوی این بنده ناقابل و بی‌ارزش نفرستد، هیچ‌کس را نه از سوی کلبه‌های برادران ریاضت‌کش که در نزدیکی وی زندگی می‌کنند و نه از روستاها و شهرهای این دنیا. اما چون چندی می‌گذشت و کسی برای اعتراف

نزدش نمی‌آمد، احساس بهی نمی‌کرد، و از سوی دیگر وقتی که سیل توابان از سرگرفته می‌شد، یکبار دیگر خود را گناهکار و در حال گناه می‌یافت. پس از چندی که به اعتراضی گوش فرا می‌داد، خود را تحت فشار سردی، بی‌مهری، و بی‌علاقگی، و حتی نفرت از توابان می‌یافت. وی آه‌کشان این تلاش‌ها و تقلاها را بر خود هموار می‌ساخت، و حتی زمانی نیز فرا می‌رسید که پس از هر جلسه اعتراف به حقارت‌های خلوت و توبه و انابه تن در می‌داد. بعلاوه، مقرر داشته بود که با مراجعین تواب نه تنها به عنوان برادر بلکه با نوعی تمکین یا حرمت ویژه رفتار کند. هر قدر از فردی بدش می‌آمد به همان نسبت با حرمت بیشتری با وی رفتار می‌کرد، زیرا افراد را پیام‌آوران پروردگار به شمار می‌آورد، افرادی که خداوند آنها را به سویش فرستاده بود. دیری که گذشت، یعنی پس از سالیان دراز، هنگامی که داشت به سالخوردگی پامی‌گذاشت، به آرامش و یا به تعادل ویژه‌یی دست یافت. آنهایی که در آن نزدیکی می‌زیستند او را مردی عاری از گناه و خطا یافتند که با خداوند خویش از در صلح و صفا درآمده بود.

اما صلح و صفا نیز چیز زنده‌یی است و مثل تمامی مراحل زندگی فراز و نشیب می‌بیند، در برابر آزمایشات پایداری می‌کند و دگرگونی می‌پذیرد. صلح و صفا و آرامش یوزفوس فامولوس هم از همین قماش بود. ناپایدار بود، یک لحظه پدیدار بود و لحظه‌یی دیگر ناپدید می‌شد، زمانی مثل شمعی که در دست گرفته بود به او نزدیک بود و زمانی مانند ستاره‌یی در آسمان زمستانی دور از دسترس. و زمانی گناهی نو و ویژه و یا بیشتر اوقات و سوسه‌هایی چند زندگی را بر او دشوار می‌ساخت. البته هیجان نفسانی یا اضطرابی نیرومند مثل خشم و رنجش و یا انگیزش ناگهانی غریزه نبود. بلکه چیزی کاملاً متفاوت بود. احساسی بود که در مرحله نخستین‌اش قابل تحمل بود، زیرا که به ندرت قابل درک بود، شرایطی بود از هر گونه درد و محرومیت یا کاستی عاری، حالت روحی سست، نیمه‌جان، و خسته‌کننده‌یی بود که در

شرایط منفی می شد آن را به شادی یا نشاطی گذرا، کاستی پذیر و بالاخره کاملاً نابوده تعبیر کرد. در بعضی از روزها خورشید نمی درخشد و باران هم نمی بارد، اما آسمان آرام و بی سر و صدا در خود فرو می رود، در لاک خود فرو می رود، خاکستری می شود ولی تیره، غم افزا، و اندوهبار نیست، و آستن توفان و رعد و برق هم نیست. روزهای زندگی یوزف، در حالی که داشت به پیری می رسید، کم کم همین گونه می شد. بیش از پیش فرق میان بامداد و پسین را تشخیص نمی داد، و تفاوت عید را از روزهای عادی، ساعات شادی و شادمانی را از ساعت های اندوه زدگی و افسردگی. زندگی لنگ لنگان و خسته کننده و عاری از شادی می گذشت. وی اندوهگنانه به خود می گفت که این است سالخوردگی. او اندوهگین شده بود، زیرا منتظر از راه رسیدن سالخوردگی بود و همچنین فروکش کردن عواطف نفسانی برای هرچه شادتر شدن زندگی آسوده اش و نزدیک شدنش به هماهنگی و تکامل روحی، ولی اکنون سالخوردگی، که جز خستگی، فرسودگی، سپیدی و خلایی غم افزا، و این احساس سیری دیرپا و مزمن چیزی دیگر به وی نمی داد، نو میدکننده و فریب دهنده می نمود. از همه مهم تر این که فکر می کرد قانع شده است: یعنی از زیستن محض، از نفس کشیدن، از خوابیدن شب هنگام، از زندگی کردن در غار و در کنار واحه کوچک، از حرکت ابدی و بی وقفه شب ها و بامدادان، از گذشتن مسافران و زایران، شترسواران و الاغ سواران و از همه مهم تر از مردمی که به دیدنش می آمدند، از آن مردم ابله، نگران و مثل کودکان ساده لوحی که علاقه داشتند درباره زندگی شان، گناهانشان و ترس و هراسشان، و سوسه هایشان و تهمت هایی که به خودشان می زدند با او صحبت کنند و همه را به او بگویند. بعضی وقت ها تمامی این ماجراها را مثل آب چشمه ساری می یافت که در واحه در بستر سنگی خود گرد می آمد و تا چندی جاری می شد، به صورت جویباری کوچک درمی آمد و پس از آن به سوی شن های بیابان روان می شد و در آنجا اندکی بعد می خشکید و ناپدید

می‌شد. این اعترافات، این شمردن گناهان، چه کوچک و چه بزرگ، جدی یا پوچ و بی‌ارزش هم به همین گونه به گوشش می‌رسیدند، دوجین دوجین، صدها و از شمار خارج. اما گوش‌های وی مثل شن‌های بیابان بی‌جان نبودند. گوشش جان داشت، نمی‌توانست بیاشامد، بخورد، و تا ابد همه چیز را در دل خود فرو ببرد. خسته می‌شد، احساس توهین می‌کرد، و قانع می‌شد. خواستار جریان و بیرون ریختن عبارات، اعترافات، نگرانی‌ها، تهمت‌ها، و محکومیت خود بود تا به آسودگی دست بیابد. آرامش و صلح می‌طلبید و همچنین مرگ، و آرامش یا سکون برای اینکه بتواند جای این جریان ابدی و بی‌وقفه را بگیرد.

اصل مطلب این بود، خواستار پایان بود. خسته شده بود، به اندازه کافی و حتی بیش از آن رنج کشیده بود. زندگی‌اش کهنه، درمانده، و بی‌ارزش شده بود. کار زندگی تا بدان پایه رسیده بود که بعضی وقت‌ها وسوسه می‌شد به زندگی‌اش پایان بدهد، خویشتن را به کیفر برساند و از بین ببرد، درست همان گونه که یهودای خائن با به دار آویختن خود کرد. درست همان گونه که شیطان در دوران‌های نخستین زندگی ریاضت‌کشانه و رهبان‌گونه‌اش به سوبش رفته بود و با تنفیذ هوس‌ها، تمایلات و آرزوها و رؤیاهای لذات نفسانی و شهوانی و دنیاپرستانه در روحش او را به دردسر انداخته بود، اکنون هم همان شیطان دوباره می‌خواست او را با فکر خودکشی به دردسر بیندازد، بطوریکه اکنون می‌پنداشت هر درختی را که می‌بیند گمان می‌کند که حلقه طناب‌داری از آن آویزان است، یا هر صخره‌یی که در آن حوالی است می‌خواهد خود را از فراز آنها به زیر بیندازد. اما شب و روز در آتش نفرت از نفس خویش و در آرزوی مرگ می‌زیست. زندگی غیرقابل تحمل و نفرت‌انگیز شده بود.

یوزف به چنین وضعی دچار شده بود. که روزی از روزها، یعنی هنگامی که بر فراز صخره‌یی ایستاده بود، از دور، بین زمین و آسمان، دو یا سه پیکر کوچک دید. بی‌تردید مسافر بودند، و شاید هم زایر، و شاید هم میهمانانی که

قرار بود به دلایل همیشگی به دیدنش بیایند. ناگهان وسوسه‌یی در او جان گرفت و او را برانگیخت هرچه زودتر از اینجا برود، این محل را بی‌درنگ ترک کند، و از این زندگی بگریزد. این آرزو یا هوسی که بر وجودش چیره شده بود به حدی نیرومند، و به حدی غریزی بود که تمامی افکار، اندیشه‌ها، اعتراضات، و تردیدها و بیم و امیدهایی را که طبیعتاً در دلش راه می‌یافتند از بین می‌برد - آخر، یک آدم زاهد توّاب چگونه می‌تواند بدون نیش وجدان خود را به وسوسه یا به انگیزه‌یی تسلیم کند. اما حالا داشت می‌دوید. شتابان به سوی غار رفت، یعنی به همان جایی که سالیان دراز تکاپویش را در آن گذرانده بود، و در آن نشاط و شادی و حتی ناکامی بسیاری را آزموده بود. شتابزده و بی‌توجه چند چنگ خرما و کدویی پر از آب برداشت و همه را در همان کهنه سفرش جای داد، آن را از دوش آویخت، عصایش را نیز دست گرفت، و محل سبزخانه کوچکش را ترک کرد، فراری و سرگشته آواره‌یی که از پروردگار و از انسان می‌گریخت، و بیشتر از آن چیزی می‌گریخت که بیشترها آن را بهترین چیزی می‌پنداشت که می‌توانست به دیگران هدیه کند، یعنی از وظیفه و مأموریتش.

نخست دیوانه‌وار و وحشتزده می‌گریخت، انگاری که آن دو پیکری که از آن دور و از روی صخره دیده بود دشمنانی بودند که قرار بود او را دنبال کنند. اما پس از یک ساعت دوندگی شتاب نگران آلوده‌اش ره‌کاستی گرفت. حرکت او را به خستگی خوشایندی دچار ساخته بود، و ایستاد دمی بیاساید، هرچند که به خود اجازه نداد چیزی بخورد - عادت مقدس او شده بود که تا پیش از غروب خورشید چیزی نخورد. در آن هنگام که داشت استراحت می‌کرد، عقل و منطقش، که در پی خودآزمایی مهارت یافته بود، یکباردیگر خودی نشان داد و فرمانروایی آغاز کرد، به اعمال غریزی وی نگریست و کوشید که داوری کند. اعمال او را، هرچند که وحشیانه و ناهنجار می‌نمود، ناروا ندانست بلکه با خیرخواهی و خیراندیشی به آن نگریست. عقل یا

منطقش چنین حکم کرد که پس از سالیان دراز نخستین باری است که کاری بی‌زیان و معصومانه کرده است. این کار گریختن بود، گریزی ناگهانی و ناستجیده و شتابزده، و مجاز و مسلّم، لیکن شرم‌آور نبود. او جایگاهی را ترک کرده بود که دیگر سزاوار آن نبود. با گریختن، در حقیقت ناکامی‌اش را برای خودش و برای او (پروردگار) ثابت کرده بود، برای خداوندی که شاید ناظر اعمالش نیز بوده است. از تلاش و تکاپوی روزانه و تکراری و بیهوده‌یی دست برداشته بود، و به شکستش نیز اعتراف کرده بود. عقلش می‌گفت که این کارش عملی بزرگ، قهرمانانه و قدیس‌گونه نبود، بلکه عملی صمیمانه و صادقانه بود و چنین می‌نمود که غیر قابل گریز بوده است.

اینک حیرت‌زده می‌اندیشید که بسیار دیر دست به این گریز زده بود، و زمان زیادی بردباری به خرج داده بود. اکنون چنین به نظرش می‌رسید که آن سرسختی که برای دفاع دیرپا از چنین جایگاه از دست رفته به خرج داده است واقعاً عملی اشتباه‌آمیز بوده است. یا شاید خودخواهی و خودپسندی وی، خویشتنِ قدیمی او، این را می‌خواسته است. اینک می‌اندیشید که می‌فهمد چرا این خودخواهی و خودکامگی به چنین پلیدی و تباهی و حتی به چنین نتایج شیطانی و اهریمنانه انجامیده است: و به چنین شقاق و بی‌حالی در روحش، و حتی به تسخیر یا اسارت اهریمنی؛ و گر نه این تمایل به مرگ و خودکشی را چه نام دیگری بگذارد؟ تردیدی نیست که یک فرد مسیحی نباید دشمن مرگ باشد؛ بی‌تردید یک فرد تواب و قدیس زندگی‌اش را باید نوعی پیشکش یا قربانی تلقی کند؛ اما فکر خودکشی کار واقعاً شیطانی است و فقط روحی به آن گرایش پیدا می‌کند که فرشتگان خداوند بر آن فرمان نمی‌رانند، بلکه اهریمنان و ابلیسیان پلید بر آن حاکم‌اند.

دیربازی نشست، غرق در دریای اندیشه و کاملاً سرافکنده و سرانجام بسیار آشفته و کاملاً پشیمان. زیرا از آن چشم‌اندازی که با چندین فرسنگ ره‌نوردیدن به دست آورده بود، زندگی‌یی رادیده بود که با آگاهی کامل سپری

کرده بود، یعنی آن زندگی شوربختانهٔ آدم سالخورده‌یی که به گمراهی افتاده بود، و درست به همین دلیل بود که وسوسه‌یی شوم و نفرت‌انگیز او را برانگیخت تا خود را از شاخهٔ درخت حلق آویز کند، یعنی درست مثل یهودا که به ناجی آدمیان (مسیح) خیانت کرد و او را لو داد.^۱ اگر وی از فکر مرگ داوطلبانه، یعنی خودکشی، تا این اندازه به وحشت می‌افتاد، تردیدی نیست که در این بیم و هراس اندک اثری از دانش دوران نخستین، یعنی دانش پیش از مسیحیت، و دانش دوران الحادی پیشین دیده می‌شد: دانش رسوم بسیار کهن قربانی کردن انسان، که بنا به این رسم شهریاری، یا قدیسی، یا برگزیده‌یی از میان افراد قبیله زندگی‌اش را فدای بهی و ایمنی مردم می‌کرد، و اغلب خود را با دستانش از بین می‌برد و جان خود را می‌گرفت. لیکن بازتاب این کار نهی شدهٔ بت‌پرستانه فقط یک جنبهٔ قضیه‌یی بود که آن را اینگونه هراس‌انگیز می‌نمود. از آن وحشت‌انگیزتر این تصور یا اندیشه بود که می‌پنداشتند مرگ ناجی (مسیح) بر صلیب هم خود نوعی قربانی کردن انسان بوده است. چون داشت به این موضوع می‌اندیشید دریافت که منشاء این آگاهی در واقع در علاقهٔ به خودکشی وجود و تأثیر داشته است: ضرورتی گستاخانه برای قربانی کردن خود تا بدین طریق به شیوه‌یی ناهنجار از منجی (مسیح) تقلید کند - یا اینکه با زشتی و خامی خاصی نشان بدهد که عمل نجات مسیح کافی نبوده است.

وی تا دیری یوزف توآب را در نظر می‌گرفت که اکنون به جای تقلید از یهودا یا مسیح یکبار دیگر پا به فرار نهاده بود و به این شیوه خود را در اختیار خداوند نهاده بود. احساس شرمساری و اندوه زمانی در وجودش جان گرفت که از وجود دوزخی آگاه شد که از آن گریخته بود. اندکی بعد شوربختی و

۱- در انجیل متی آمده است یهودا که از حواریون مسیح بود در ازای دریافت پول مسیح را با بوسیدن وی به دشمنانش شناساند که او را دستگیر کردند. طبق روایت انجیل یهودا به همین سبب خود را کشت. مترجم.

اندوه به گونه لقمه‌یی بزرگ راه گلویش را بند آورد و بعد به صورت افسردگی غیرقابل تحملی درآمد، و ناگهان به صورت رگبار شدید اشک رها شد و او را آسودگی بخشید و آرام کرد. چند مدت بود که نمی‌توانست بگریه! اشک‌ها روان شدند، چشم‌هایش تار شدند، اما از آن خفگی مرگ‌آور کاسته شد و چون توانست خود را باز یابد و اداره کند شوری نمک را بر لبانش حس کرد و دریافت که گریسته است و در یک لحظه حس کرد که گویی یکبار دیگر کودک شده است و از وجود شیطان هیچ آگاهی ندارد. بعد لبخند زد و از گریستن خود اندکی شرمسار شد. سرانجام به پا خاست و به سفرش ادامه داد. دودل شده بود، زیرا نمی‌دانست که این گریز او را به کجا می‌رساند و چه بر سرش خواهد آورد. با خود می‌اندیشید که عین یک کودک شده است، ولی در وجودش هیچ اثری از تلاش و نیروی اراده دیده نمی‌شد. آسوده خاطر ره پیمود، انگاری کسی او را هدایت می‌کرد و گویی صدایی دور و مهربان به او ندا در می‌داد و او را به رفتن برمی‌انگیخت و تشجیع می‌کرد، انگاری که این سفر گریختن نبود بلکه به خانه رفتن بود. اکنون داشت خسته می‌شد، عقل و منطق نیز سکون اختیار کرده بود، یعنی آسوده بود، یا می‌پنداشت که به وجودش نیاز ندارد.

یوزف شب را در کنار گودالی سپری کرد که چندین شتر و تعدادی انگشت‌شمار رهرو در کنار آن چادر زده و اطراق کرده بودند. دو زن نیز بین رهروان بودند، فقط با تکان دادن سر و دست به آنان سلام کرد و از صحبت کردن با آنان دوری جست. چون پس از غروب آفتاب چند خرما خورد به نماز ایستاد و پس از آن استراحت کرد و صدای صحبت کردن دو مرد را شنید، که یکی سالخورده بود و دیگری اندکی جوان‌تر، زیرا آن دوتن نزدیک وی دراز کشیده بودند. البته شمه‌یی از سخنانشان را شنید، ولی بقیه صحبتشان با نجوا و در گوشی گذشت. اما همین مقدار صحبت هم توجه‌اش را جلب کرد و سبب شد که در تمام مدت شب به فکر فرو رود.

صدای پیرمرد را شنید که گفت: "بسیار خوب، کار شایسته‌یی می‌کنی که می‌خواهی به دیدن مردی پارسا و مؤمن بروی و نزد وی اعتراف کنی. این را هم به تو بگویم که این آدم‌ها خیلی چیزها می‌دانند. چیزهایی می‌دانند و بعضی از آنها از جادوگری و افسون هم سر رشته دارند. هرگاه به شیری که دارد خیز برمی‌دارد چیزی می‌گویند، حیوان قوز می‌کند، دمش را لای پایش می‌گذارد و راهش را می‌گیرد و می‌رود. آنها می‌توانند شیران را رام کنند، باور کن. یکی از همین آدم‌ها به حدی مقدس بود که شیرهایی که رام کرده بود واقعاً وقتی که مُرد گورش را برایش حفر کردند و با چنگال‌هایشان خاک روی گورش ریختند و آن را به شکل یک پشته درآوردند و دوتا از همین شیرها تا دیر زمانی شب و روز بر سر گورش پاسداری کردند. اما این آدم‌ها فقط شیرها را رام نمی‌کنند. یکی از همین افراد با یکی از سنتوریون‌ها یا فرماندهان گروه صدنفری رومی صحبت کرد و چیزهایی به گوشش خواند. آن سرباز رومی، مردی ستمگر و حرام‌زاده، و روسپی‌زاده‌یی در تمام آسکالون بود. اما مرد تارک دنیا دل شریر و پلید آن سرباز را به گونه‌یی فشرد که وحشتزده چون موش گریخت و رفت سوراخی بیابد خود را در آن پنهان کند. پس از آن اصلاً قابل شناسایی نبود، بلکه به انسانی آرام و سر به زیر و فروتن بدل شده بود. از سوی دیگر، دیری نگذشت که مُرد، این‌ها چیزهایی است که آدم باید درباره‌شان بیندیشد."

"راهب مُرد؟"

"نه، سرباز رومی؛ اسمش واژو بود. چون آن مرد قدیس وی را آن گونه ادب کرد، به سرعت در هم شکست - دوبار تب کرد و سه ماه بعد هم مُرد. خوب دیگر، مُردنش ضایعه‌یی نبود. ولی با وجود این من اغلب فکر می‌کنم که آن تارک دنیا نتوانسته بود شیطان را آنگونه که باید و شاید از کالبد آن سرباز رومی به در کند. به احتمال زیاد اندکی افسون خوانده بود که آن مرد را به زیر خروارها خاک فرو برد."

“یعنی همچو زاهد و پارسایی بود؟ من که باور نمی‌کنم.”
 “دوست من، می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن، اما درست از همان روز
 مردک دگرگون شد، نه اینکه جادو شده بود، و سه ماه بعد هم...”
 اندکی سکوت برقرار شد. مدتی بعد آن مرد که اندکی جوان‌تر بود سر
 صحبت را دوباره باز کرد و گفت: “مرد مقدسی هم هست که حتماً در همین
 حوالی زندگی می‌کند. می‌گویند کنار چشمه‌یی کوچک بر سر جادهٔ غزه تنها
 زندگی می‌کند. اسمش یوزفوس است، یوزفوس فامولوس. خیلی چیزها
 درباره‌اش شنیده‌ام.”

“حالا شنیده‌ای؟ مثلاً چه شنیده‌ای؟”

“از قرار معلوم مرد بسیار زاهد و پارسایی است و هیچگاه به زنان نگاه
 نمی‌کند. اگر چند شتری به کنار محل زندگی‌اش بیایند و زنی بر یکی از آنها
 سوار باشد، صرف‌نظر از اینکه آن زن تا چه حد مسطوره و محجبه باشد، او
 بی‌درنگ به درون غارش پناه می‌برد. مردم زیادی برای اعتراف به او مراجعه
 کرده‌اند - هزارها.”

“گمان کنم آدم زیاد مشهوری نباشد وگرنه اسمش را شنیده بودم. این
 فامولوس تو چه جور کارهایی انجام می‌دهد؟”

“کافی است که برای اعتراف به او مراجعه کنی، و به نظر من اگر آدم خوبی
 نبود و یا چیزی سرش نمی‌شد کسی نزد او نمی‌رفت. اینطور که می‌گویند زیاد
 اهل حرف زدن نیست، کسی را سرزنش نمی‌کند، به کسی نهیب نمی‌زند،
 کسی را توبه نمی‌دهد و از این جور کارها نمی‌کند. می‌گویند آدم محجوب و
 فروتنی است.”

“اما اگر سرزنش نمی‌کند و کیفر نمی‌دهد و دهان را به سخن نمی‌گشاید،
 پس چه کار می‌کند؟”

“می‌گویند فقط به نحو شگفت‌انگیزی گوش می‌دهد و آه می‌کشد و
 علامت صلیب رسم می‌کند.”

”به نظر من یک قدیس کلک و چاقول است. تو را آدم آن چنان ابلهی نمی بینم که بخواهی به همچو یوزف زبان بسته یی مراجعه کنی، درست است؟“

”چرا، همچو قصدی کرده ام. سعی می کنم پیدایش کنم. نباید از اینجا زیاد دور باشد. سرشب راهب بینوا و بیچاره یی کنار همین گودال آب ایستاده بود، تو که دیدیش. فردا صبح می خواهم از او بپرسم. خودش هم به تارک دنیا می مانست.“

پیرمرد از کوره در رفت و گفت: ”تو وقتت را داری به هدر می دهی. مردی که فقط گوش می دهد و آه می کشد و از زن ها هم می ترسد نمی تواند چیزی بفهمد یا کاری انجام بدهد. نه، من به تو می گویم که به دیدن چه کسی باید بروی. البته کمی از اینجا دورتر است، بعد از آسکالون، ولی از بهترین رهبانان و اعتراف گیرندگان است. اسمش دیون است، و دیون پوگیل صدایش می کنند - که ”مشت زن“ معنی می دهد، برای اینکه مشت بر سر شیاطین می کوبد و هرگاه کسی به گناهانش اعتراف می کند، دوست من، پوگیل آه نمی کشد و ساکت نمی نشیند و گوش نمی دهد. فریاد می کشد و مشتش را یک راست بر دوش های اعتراف کننده فرود می آورد. معروف است که آنقدر می زند تا طرف تمام بدنش سیاه و کبود شود. به مردی دستور داده بود که تمام شب با پای برهنه روی صخره یی زانو بزند و اضافه بر آن دستور داده بود که چهل دینار به فقرا بدهد. پسر جان، این را می گویند تارک دنیا، دستور می دهد بنشین و سرتاپا گوش باشی. وقتی که به تو نگاه می کند، بدنت به لرزه می افتد. چشم هایش در درونت راه می یابند. از آه کشیدن هیچ خبری نیست. این آدم جوهر دارد. اگر کسی نتواند بخوابد یا خواب های بد ببیند، پوگیل او را راست و ریس و درمان می کند، باور کن. من این حرفها را الکی و یا طبق شایعات نمی گویم. این را چون خودم به چشم دیده ام می گویم. بله، او را دیده ام - شاید آدم ابلهی باشم، اما من خودم به این دیون، این مرد خدا، این

مشت زن پروردگار متوسّل شدم و جلوش ایستاده‌ام. من حال نزاری داشتم که به دیدنش رفتم، جز پلیدی و شرم چیزی در درون نداشتم، و بعد طاهر و طیب و درخشان مثل ستاره از محضرش بیرون آمدم و این سخن همانقدر حقیقت دارد که اسمم دیوید (داوود) است. این را که می‌گویم از یاد مبر: اسمش دیون است و پوگیل صدایش می‌کنند. هرچه زودتر به دیدنش برو، خودت شگفت‌زده می‌شوی. صاحب منصبان، پرسبتری‌ها، و اسقف‌ها هم به دیدارش رفته و از او نظرخواهی کرده‌اند.

آن مردی که جوان‌تر بود گفت: "بله، دفعه دیگر که به این سامان آمدم فکرش را خواهم کرد. اما امروز، امروز است و اینجا هم اینجا است، و چون امروز به اینجا آمده‌ام و راهب یوزفوس هم در همین حوالی زندگی می‌کند و چیزهای خوبی هم درباره‌اش شنیده‌ام..."

"خوب؟ حالا چه شده که تو به این یوزفوس دل بسته‌ای."

"من از شیوه سرزنش نکردن و قیل و قال راه نینداختن او خوشم می‌آید. باور کن، این شیوه را دوست می‌دارم. من که یک افسر رومی نیستم و حتی اسقف هم نیستم. من هیچ‌کس نیستم و اصولاً آدم ترسو و بزدلی هستم. من تاب تحمل آتش و سوزندگی ندارم. خدا می‌داند، من هیچ‌وقت با نرم‌خویی و با ملاطفت مخالف نیستم - اینطوری هستم دیگر."

"رفتار نرم‌خویانه و ملاطفت‌آمیز - من هم دوست دارم! خیلی خوب، وقتی که اعتراف کرده‌ای و توبه کرده‌ای و به کیفر هم رسیده‌ای و خود را تصفیه و تزکیه کرده‌ای، آن وقت زمان آن فرا می‌رسد که با تو به نرم‌خویی و ملاطفت رفتار شود. اما نه وقتی که هنوز پاک و تمیز نشده‌ای و مثل شغالی بوگندی در محضر اعتراف گیرنده و داورت ایستاده‌ای؟"

"خیلی خوب، خیلی خوب. چرا بلند حرف می‌زنی - مردم می‌خواهند بخوابند."

ناگهان مرد جوان ریز خندید و گفت: "ضمناً، همین حالا به یاد داستان

مسخره و خنده آوری افتادم که درباره او شنیده‌ام.“

”درباره چه کسی؟“

”درباره راهب یوزفوس. می‌دانی، هر وقت کسی داستانش را به آن تارک دنیا می‌گوید، او را دعای خیر می‌کند و قبل از اینکه اعتراف کننده برود گونه‌ها و پیشانی اش را می‌بوسد.“

”حالا هم می‌بوسد؟ واقعاً چه شیوه شگفت‌انگیزی دارد.“

”می‌دانی، از زن‌ها بسیار خجالت می‌کشد. می‌گویند زنی روسپی که در این حوالی می‌زیست روزی در هیأت مردان به دیدنش رفت. راهب متوجه نشد و به سخنان و اعترافات دروغین آن زن گوش داد و زمانی که سخنان زن به پایان رسید راهب در برابر وی تعظیم کرد و او را بوسید.“

پیرمرد بلند خندید. آن دیگری او را امر به سکوت کرد و از آن پس یوزف جز صدای شلیک خنده‌یی که دیری ادامه یافت صدای دیگری از آنان نشنید. یوزفوس سر برداشت و به آسمان نگریست. هلال ماه، نازک و باریک، بین سرشاخه‌های درختان خرما آویزان مانده بود. از فرط سرمای شبانه لرزید. خیلی شگفت‌انگیز بود، انگار که به آیینیه‌یی که اشکال را کج و معوج نشان می‌دهد نگاه می‌کرد. او به سخنان ساربانان گوش می‌داد که دوروبرش سرگرم گپ زدن بودند و به وظیفه‌یی می‌اندیشید که همین تازگی رها کرده و وانهاده بود. هم شگفت‌انگیز بود و هم آموزنده. خوب، پس یک زن روسپی او را دست انداخته و مسخره‌اش کرده بود! خوب، گرچه کار بدی بوده است، ولی زیاد هم بد و پلید نبوده است. دیرزمانی در حالی که به سخنان آن دو مرد می‌اندیشید دراز کشید. دیری از شب گذشته بود که سرانجام خواب وی را دربرود و با خود برد، آن هم هنگامی که استغراقش بیهوده و بی‌ثمر نبود. او به نتیجه‌یی دست یافته بود، به تصمیم رسیده بود، و با این تصمیم جدیدی که در دلش جان گرفته بود تا سپیده‌دم خوابید.

تصمیم او درست همانی بود که آن ساربان جوان از اتخاذ آن خودداری

کرده بود. او تصمیم گرفته بود که به دیدار دیون برود، همان که او را پوگیل می خواندند و سال‌ها پیش از این هم نام او را شنیده بود، و شب پیش هم در منقبت و ستایش وی داد سخن رفته بود. تردیدی نبود که آن اعتراف‌گیرنده، پند و اندرز دهنده، و داور مشهور آدمیان و ارواح او را اندرز خواهد داد، درباره‌اش داوری خواهد کرد، او را کیفر خواهد داد، و راه صحیح را هم پیش پایش خواهد گذاشت. یوزفوس به سوی آن مرد که سخنگوی پروردگار است خواهد رفت، و خود خواسته و داوطلبانه از هر فرمانی که او دهد اطاعت خواهد کرد.

هنوز آن دو ساربان خواب بودند که گام در راه نهاد، و پس از دیری راه‌پیمایی خستگی‌آور به جایی رسید که می دانست برادران پارسا در آن زندگی می کنند. امیدوار بود که از آنجا بتواند راه کاروان رو آسکالون را بیابد. جایی که پستگاه رسید واحه‌یی کوچک و سرسبز بود. در آنجا درختان بلند دید، صدای بع بع کردن بزها را شنید و پنداشت که خط بام‌هایی را میان سایه‌های سبز دیده است. حتی به نظرش رسید که بوی حضور آدم‌ها را می شنود. چون با شک و تردید پیش رفت، احساس کرد که گویا کسی دارد او را می پاید. ایستاد و به پیرامونش نظر انداخت. زیر یکی از درخت‌های پرت و دورافتاده پیکری را شق و رق نشسته یافت. سالخورده مردی بود که ریشی سپید داشت و چهره‌یی موقر ولی عبوس و سرد. تردیدی نبود که پیرمرد از دیرزمانی چند زلزله بود و به او می نگریست. چشمانی تیزبین و سخت ولی بی حال داشت، مثل چشمان آدمی که به نظاره‌گری و به پاسداری عادت کرده است، البته با نگاهی عاری از کنجکاوی و عاری از علاقه، یعنی کسی که اجازه می دهد آدم‌ها و اشیاء به سایش بیایند و می‌کوشد تا به ماهیت و طبیعتشان پی ببرد، لیکن نه آنها را به سوی خود می خواند و نه آنها را به سوی خود جذب می کند.

یوزف گفت: “حمد و ثنای را عیسی مسیح سزااست.”

پیرمرد زیر لب به او پاسخ داد.

یوزف گفت: "از شما پوزش می طلبم. شما هم مثل من غریبه اید یا از ساکنان این واحه زیبا هستید؟"

مرد ریش سپید پاسخ داد: "غریبه ام."

"ای عالیجاه، شاید بتوانید به من بگویید که آیا از اینجا می شود به راستای آسکالون رسید یا نه؟"

پیرمرد گفت: "امکان دارد." در این هنگام آهسته به پاخواست، مردی کاملاً شق و رق و راست قامت و چون غولی پرهیبت بود. ایستاد و به پهنای گسترده و خالی دشت خیره نگریست. یوزف احساس کرد که این مرد غول پیکر و سالخورده میل زیادی به صحبت ندارد، ولی با وجود این دل به دریا زد و باز هم چیزهایی پرسید.

"ای عالیجاه، اجازه بفرمایید یک سؤال دیگر پرسم." این را با لحنی مؤدبانه گفت، و در این هنگام متوجه شد که پیرمرد از حالت خلسه یا بیخودی به درآمد و نگاهش را بر او متمرکز ساخت. آن دو خونسردانه و به دقت به هم نگاه کردند.

"آیا بر حسب تصادف می دانید که پدر دیون را، که وی را دیون پوگیل هم می نامند، کجا می توانم بیابم؟"

ابروان مرد بیگانه به هم رفت و چشم هایش اندکی سردتر شدند.

بعد با لحنی تند گفت: "اورا می شناسم."

یوزف حیرت زده گفت: "ایشان را می شناسید؟ خوب، پس بفرمایید، چون که من این همه راه را برای دیدن پدر دیون آمده ام."

مرد سالخورده از همان بلندای قامت نظر بر او دوخت. دیری درنگ کرد و پاسخی نداد. سرانجام گامی به عقب و به سوی تنه درختش برداشت، آهسته و درنگ کنان دوباره بر زمین نشست و به شیوه گذشته به تنه درخت تکیه زد. با تکان دادن اندک دست یوزف را به نشستن دعوت کرد. یوزف نیز

تسلیم‌گرایانه اطاعت کرد و چون می‌نشست احساس کرد که چقدر خسته شده است، ولی اندکی بعد خستگی را از یاد برد و با توجه ویژه به پیرمرد نگاه کرد که در استغراق فکری غرقه شده بود. سیمای موقرش درشتی و ترشی خاص و غیردوستانه‌یی یافته بود. اما قیافه‌یی دیگر جایگزین آن شد، یعنی در حقیقت چهره دیگری رخ گشود که به صورتک یا نقابی شفاف شباهت داشت: حالتی ناشی از درد و رنج سالخورده‌گی و خلوت‌گزینی خاصی که نخوت، غرور، و وقار نمی‌گذاشت آن را نشان بدهد.

دیری گذشت تا پیرمرد چشم‌هایش را از او گرفت. دوباره به یوزف نگاه کرد و ناگهان با لحنی آمرانه از یوزف پرسید: «تو کیستی؟»
یوزف گفت: «من مردی توبه‌کارم. دیربازی است که از زندگی دنیا کناره‌جویی کرده‌ام.»

«می‌توانم ببینم. پرسیدم که کیستی.»

«اسم یوزف است، یوزف فامولوس.»

وقتی که یوزف نام خود را گفت، پیرمرد از جای تکان نخورد، اما ابروانش آن چنان به هم گره خوردند که تا چند لحظه چشم‌هایش پنهان ماندند. گویی حیرت‌کرده بود، دردمند شده بود، و یا با اطلاعاتی که یافته بود نومید شده بود. یا شاید فقط حرکت ساده چشم بود، یا گیج شده بود، یا از آن گونه ضعیف‌هایی بود که معمولاً به سالخوردگان دست می‌دهد. در هر صورت کاملاً بی حرکت باقی ماند، چند لحظه چشم‌ها را بست و هنگامی که آنها را باز کرد نگاهش عوض شده بود، گویی باز هم سالخورده‌تر شده بود، باز هم تنهاتر، باز هم خشک‌تر و رنج‌دیده‌تر، که البته اگر چنین حالتی ممکن باشد. بعد لب‌هایش آهسته از هم جدا شدند و پرسید: «چیزهایی درباره‌ات شنیده‌ام. تو همان آدمی هستی که مردم برای اعتراف نزدش می‌روند؟»

یوزف محجوبانه و شرمگین پاسخ داد که خود او است. ناراحت بود که شناخته شده است. در طول این سفر، دومین باری بود که از شنیدن شهرت

خود شرمنده می‌شد.

پیرمرد یکبار دیگر با همان لحن خشک و تند پرسید: "پس حالا راه افتاده‌ای به دیدن دیون پوگیل بروی؟ از او چه می‌خواهی؟"

"می‌خواهم نزدشان اعتراف کنم."

"فکر می‌کنی از این کار چه سودی خواهی برد؟"

"نمی‌دانم. به ایشان اطمینان دارم، و در حقیقت به نظرم می‌رسد که ندایی آسمانی مرا به سویشان فرستاده است."

"خوب، بعد از اعتراف چه خواهی کرد؟"

"هرچه ایشان فرمان دهند همان خواهم کرد."

"فرض کنیم که اندرزی یا فرمانی عوضی به تو بدهد؟"

"من کاری به درست یا نادرست بودنشان ندارم، بلکه فقط اطاعت خواهم کرد."

پیرمرد دیگر سخن نگفت. خورشید کاملاً پایین آمده و به خط افق نزدیک شده بود. پرندایی از میان شاخ و برگ درخت نوا سر داد. چون پیرمرد خاموش باقی مانده بود، یوزف به پاخواست. یکبار دیگر محبوبانه سؤالش را پی گرفت: "شما گفتید می‌دانید که پدر دیون را کجا باید یافت. آیا اجازه می‌فرمایید بیرسم کجا هستند و راه را به من نشان بدهید؟"

لبان پیرمرد اندکی از هم جدا شدند و لبخندی ضعیف بر دهانش نقش بست و بعد به نرمی پرسید: "گمان می‌کنی از تو استقبال کند؟"

یوزف که از این سؤال جا خورده و دردمند شده بود، پاسخی نداد. شرمسار و محجوب ایستاد. سرانجام گفت: "آیا می‌توانم امیدوار باشم شما را دوباره ببینم؟"

پیرمرد سر تکان داد و پاسخ داد: "من در اینجا می‌خواهم و تا کمی پس از طلوع خورشید هم در اینجا هستم. حالا برو، هم گرسنه هستی و هم خسته." یوزف اندکی تعظیم کرد، از آنجا رفت، و با فرا رسیدن تاریکی به

قرارگاهی کوچک رسید. در اینجا، درست به شیوه صومعه، گروهی می‌زیستند که آنها را دیرنشینان یا راهبان اشتراکی می‌نامیدند، یعنی مسیحیانی بودند که از شهرها و روستاهای مختلف آمده و در این محل خلوت سرپناه‌هایی ساخته بودند تا بی‌سر و صدا و بدون مزاحمت به زندگی ساده و بی‌پیرایه استغراق فکری‌شان ادامه بدهند. غذا و آب به یوزف دادند و جایی برای خوابیدن، و چون کاملاً آشکار بود که چقدر خسته است، میزبانانش وی را از هر پرسش و از هر سخنی معاف کردند. وقتی که همه زانو زده بودند یکی از دیرنشینان دعا خواند و بعد همه با هم آمین گفتند.

اگر وقتی دیگر بود از دیدن اجتماع این پارسایان شادمان می‌شد، ولی اکنون فقط یک اندیشه در سر داشت، و در سپیده‌دم شتابان به همان جایی رفت که آن پیرمرد را رها کرده بود. او را خوابیده بر زمین یافت، خود را در حصیری نازک پوشانده، بنابراین زیر درختی دورتر از آن محل نشست و منتظر ماند تا آن مرد بیدار شود. دیری نگذشت که آن مرد که خوابیده بود تکان خورد، بیدار شد و حصیر را از دور خود برداشت و ناراحت به پاخواست و دست و پایش را به هر سوی کش و قوس داد. بعد زانو زد و دعا خواند. چون دوباره به پاخواست، یوزف به او نزدیک شد و بی‌سر و صدا تعظیم کرد. مرد غریبه پرسید: “چیزی خورده‌ای؟”

“نه. من عادت دارم روزی یکبار غذا بخورم، آن هم فقط بعد از غروب آفتاب. شما گرسنه هستید، عالی‌جاه؟”

آن مرد پاسخ داد: “ما داریم به سفر می‌رویم و هر دو هم دیگر جوان نیستیم. پس بهتر است که پیش از رفتن لقمه‌یی بخوریم.”

یوزف همیانش را باز کرد و چند خرما به او تعارف کرد. او حتی گرده نانی هم از همان آدم‌های میهمان‌نوازی گرفته بود که شب را نزدشان گذرانده بود، و اکنون این نان را هم با پیرمرد تقسیم کرد.

بعد از آنکه غذا خوردند پیرمرد گفت: “می‌توانیم برویم.”

یوزف شادمانه گفت: “پس با هم می رویم؟”

“بی تردید. از من خواستی تو را نزد دیون ببرم. راه بیفت.”

یوزف با شادی توأم باشگفتی به او نگاه کرد و گفت: “شما چقدر مهربان هستید، عالیجاه!” و پس از آن تا توانست مدهانه کرد و سپاس گفت. ولی مرد ییگانه با حرکت تند سر و دست او را از گفتن و از مدهانه بازداشت.

پیرمرد گفت: “فقط پروردگار مهربان است. حالا راه بیفتیم و برویم. و بیش از این هم مرا عالیجاه مخوان. چه معنی دارد که دو راهب و تارک دنیای پیر اینقدر به هم تعارف کنند و ادب نشان بدهند؟”

پیرمرد بلند قد با شلنگ های دراز راه افتاد، و یوزف هم پا به پای او گام برداشت. راهنما یا جلودار به راهی که می رفت مطمئن بود و قول داد که سر ظهر به جای سایه داری می رسند که می توانند در آن استراحت کنند. و در هوای داغ لختی بیاسایند. پس از آن در طول سفر هیچ سخنی میانشان رد و بدل نشد.

چون پس از چندین ساعت راه رفتن در آن هوای سوزان به استراحتگاه رسیدند و در سایه صخره یی بزرگ و پهناور بر زمین نشستند، یوزف یکبار دیگر با راهنمایش صحبت کرد. از او پرسید که به چند روز راه پیمایی نیاز دارند تا به محل دیون پوگیل برسند.

پیرمرد گفت: “این موضوع فقط به تو بستگی دارد.”

یوزف شگفت زده گفت: “به من؟ اوه، پس اگر فقط به من بستگی دارد،

همین حالا در برابرشان ایستاده ام.”

پیرمرد باز هم نشان نمی داد که میلی به صحت کردن دارد.

با لحنی تند، و در حالی که بر پهلو می غلطید و چشم ها را می بست، گفت:

“خواهیم دید”

یوزف نمی خواست او را در حال خواب ببیند؛ بنابراین به سویی رفت،

دراز کشید و غیرمنتظره به خواب رفت، زیرا شب پیش تا دیروقت بیدار مانده

بود. چون هنگام ادامه سفرشان باز رسید، راهنمایش او را از خواب بیدار کرد.

دیری از بعد از ظهر گذشته بود که به اردوگاهی رسیدند که آب، درخت و مقداری گیاه داشت. در آنجا آب نوشیدند و تن شستند و پیرمرد تصمیم گرفت در آنجا درنگ کند. یوزف بزدلانه اعتراض کرد.

یوزف اظهار داشت: «خودتان امروز گفتید که بستگی به من دارد که زودتر یا دیرتر به محل پدر دیون برسم. اگر بتوانم امروز یا فردا به ایشان برسم حاضر هستم که چندین ساعت دیگر راه بروم.»

پیرمرد پاسخ داد: «اوه، نه. امروز به اندازه کافی زیاد راه رفته ایم.» یوزف گفت: «پوزش می‌طلبم. مگر شما نمی‌دانید که من چقدر نابردبار شده‌ام؟»

«می‌دانم. اما سودی به حالتان ندارد.»

«پس چرا گفتید که بستگی به من دارد؟»

«همین است که گفتم. به مجردی که مطمئن شدم می‌خواهی اعتراف کنی و می‌دانی که برای اعتراف کردن آماده شده‌ای، می‌توانی این کار را انجام بدهی.»

«حتی امروز؟»

«حتی امروز.»

یوزف که شگفت زده شده بود به چهره پیرمرد خیره شد.

او که سخت هیجان زده شده بود بانگ برآورد: «آیا چنین چیزی امکان دارد؟ آیا شما خودتان پدر دیون هستید؟»

پیرمرد سر را به علامت تأیید تکان داد.

آنگاه با لحنی دوستانه و مهربان گفت: «همینجا زیر درختان استراحت کن ولی نخواب. خودت را اداره کن و من هم خودم را اداره می‌کنم و می‌آسایم. آنگاه هرچه را که می‌خواهی می‌توانی به من بگویی.»

بدین‌سان یوزف خود را ناگهان در مقصد یافت. اکنون واقعاً نمی‌دانست که چرا قبلاً این مرد محترم را نشناخته است، آن هم پس از آن که یک روز تمام در کنارش راه رفته است. به سویی رفت، زانو بر زمین زد، دعا خواند، و در فکر فرو رفت. یک ساعت بعد بازگشت و پرسید که آیا دیون حاضر است یا نه. اکنون می‌توانست اعتراف کند. تمامی رویدادهای سالیان دراز زندگی‌اش، تمامی چیزهایی که دیربازی بود معنا و مفهومشان را اصولاً از دست داده بودند، همه و همه اکنون به صورت سیلابی از روایت، حکایت، ندبه، سؤال و اتهام به نفس خود از دهانش بیرون می‌ریخت - یعنی تمامی داستان زندگی‌اش در مقام یک فرد مسیحی و تارک دنیا که به این وسیله خواسته بود به تزکیه و به تقدّس دست بیابد و اینکه سرانجام این گونه آشفته و پریشان حال، تیره‌روز و نومید شده بود. وی حتی دربارهٔ تجربیات اخیرش، دربارهٔ گریزش و احساس‌های وامیدی که گریختن در دلش پدید آورده بود، و چرا تصمیم گرفته بود به دیدار دیون بیاید، و همچنین راجع به رویداد شب پیش، اعتماد و مهر و محبت ناگهانی‌اش نسبت به این مرد سالخورده، همه و همه سخن گفت، و حتی به او گفت که در خلال امروز چندین بار او را مردی خونسرد، و عجیب و غریب یافته بود و یا تا حدودی ترش‌رو و عبوس و کج خلق.

آفتاب کاملاً پایین آمده بود که سخنش به پایان رسید. دیون سالخورده با دقت و توجهی کاستی‌ناپذیر گوش فرا داده بود، حتی از کوچک‌ترین اخلال در صحبتش و یا از طرح سؤال خودداری کرده بود. و حتی اکنون، هنگامی که اعتراف به پایان رسیده بود، باز هم کوچک‌ترین سخنی بر زبان نیاورد. ناآرام از جای برخاست، دوستانه به یوزف نگاه کرد، آنگاه خم شد، بر پیشانی‌اش بوسه زد و علامت صلیب بر سرش رسم کرد. درست اندکی بعد یوزف متوجه شد که این عمل وی حرکتی برادرانه و حاکی از همان بردباری است که خودش در حق بسیاری از توابان روا داشته است.

اندکی بعد غذا خوردند، دعایشان را خواندند، و دراز کشیدند بخوابند. یوزف چند لحظه به اندیشه فرو رفت. در حقیقت پنداشته بود که چه سرزنش‌ها و شماتت‌های تندی و چه مراسم جدی و سختی در پیش خواهد داشت. اما با وجود این نه نومید شده بود و نه دردمند و ناراحت. نگاه و بوسه برادرانه دیون او را آسودگی و آرامش خاطر بخشیده بود. درونش آسوده و آرام شده بود، و دیری نگذشت که خوابی سودمند و آرامش‌بخش او را دربرود.

پیرمرد، بی آنکه بی سبب سخن گوید، بامداد روز بعد وی را همراه برد. آن روز مسافت زیادی راه پیمودند و پس از چهار یا پنج روز به زاویه دیون رسیدند. در آنجا استقرار یافتند. یوزف در کارهای سخت روزانه به دیون یاری داد، با برنامه زندگی روزانه‌اش آشنا و در آن سهیم شد. این زندگی با زندگی سالیان پیش خودش تفاوت چندان زیادی نداشت، البته به استثنای اینکه اکنون دیگر تنها نبود. او در سایه و در پناه و حمایت مرد دیگری می‌زیست و به همین دلیل این زندگی، زندگی کاملاً متفاوتی بود. اندرزطلبان و توانان و نادمینی که به اعتراف علاقه داشتند از قرارگاه‌های پیرامون محل‌شان به سوی‌شان می‌آمدند. در روزهای نخست هنگامی که چنین میهمانان و مشتاقانی می‌آمدند یوزف شتابان خود را کنار می‌کشید و پنهان می‌شد و هرگاه که همه می‌رفتند دوباره از نهانگاهش بیرون می‌آمد. اما بیشتر اوقات دیون وی را نزد خود فرا می‌خواند، درست همان‌گونه که کسی نوکر خویش را فرا می‌خواند، به او دستور می‌داد آب بیاورد، و یا کارهای چاکر مآبانه دیگر انجام بدهد. چون این کار تا دیربازی ادامه یافت یوزف اغلب در مراسم اعترافات حضور می‌یافت و اگر توبه‌کاری اعتراض نمی‌کرد به اعترافات گوش می‌داد. اما بیشتر اعتراف‌کننده‌ها خوشحال بودند که تنها در برابر پوگیل هراس‌انگیز زانو بر زمین نزنند یا در محضرش ننشینند. وجود و حضور این دستیار خاموش، مهربان منظر و سختکوش و پرتلاش نوعی

اطمینان و اعتماد به نفس به وجود می‌آورد. بدین ترتیب یوزف با شیوه و نحوه گوش فرا دادنِ دیون به اعترافات، و دلداری دادن‌ها، مداخلات و سرزنش کردن‌ها، کیفر دادن‌ها و پند و اندرز دادن‌های وی آشنا شد. کمتر اتفاق می‌افتاد که یوزف، مثل آن روزی که بعد از رفتن مردی دانش‌پژوه یا ادیبی که به هنگام عبور از آنجا از دیون دیدن کرده بود، چیزی از دیون بپرسد.

آن مرد، آن گونه که از داستان‌هایی که می‌گفت استنباط می‌شد، بین مجوسان و ستاره‌شناسان دوستانی داشت. چون برای استراحت درنگ کرده بود، لختی چند در کنار دو راهب سالخورده نشست، و در واقع میهمانی آداب دادن و سخن‌پرداز بود. وی تا دیرگاه صحبت کرد، دانشمندان و سلیس و ادیبانه درباره ستارگان و درباره زیارتی سخن گفت که انسان و همچنین تمامی خدایانشان باید با عبور از میان علایم و نشان‌های منطقه البروج و از اول تا آخر هر دوره زندگیشان به عمل بیاورند. وی حتی درباره آدم سخن گفت، یعنی نخستین انسان، و نیز معتقد بود که او نیز مثل و در واقع همان عیسای به صلیب کشیده شده بود، و به همین سبب “رهای” را گذر آدم از “درخت دانش” به “درخت زندگی” می‌دانست. وی حتی چنین نتیجه گرفته بود که مار بهشت نگهبان یا پاسدار “چشمه مقدس” بود، و ژرفای تیره و تاری که تمامی صورت‌ها، تمامی آدمیان و خدایان از آبهای چون شب سیاهش برخاسته‌اند.

دیون با توجه و علاقه ویژه‌ای به سخنان این مرد گوش فرا داد، مردی که در زبان آشوری‌اش اندک اثری از زبان یونانی دیده می‌شد، و یوزف از بردباری وی سخت شگفت‌زده شده بود. در حقیقت از این ناراحت بود که چرا دیون به این خطاهای بت‌پرستانه نمی‌تازد. بلکه بر عکس، آن مرد تک گویا متکلم وحده زرنگ توانسته بود دیون را سرگرم سازد و دوستی و علاقه‌اش را هم به سوی خود جلب کند، زیرا دیون نه تنها با علاقه‌مندی ژرفی به سخنانش گوش فرا می‌داد بلکه لبخند می‌زد و با شنیدن بعضی از عبارات سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد، گویا فوق‌العاده شادمان و

خوشنود هم شده بود.

پس از آنکه آن مرد از آنجا رفت، یوزف عین مردی غیرتی و بالحنی تقریباً ملامت بار از دیون پرسید: "شما چگونه می‌توانستید خونسردانه به نظریه پردازی‌ها و دکترین‌ها دروغین این کافر بی‌ایمان گوش کنید؟ به نظر من شما نه تنها بردبارانه و با حوصله تمام، بلکه در حقیقت با علاقه و با نوعی تحسین و تمجید به سخنانش گوش فرا می‌دادید. شما چطور می‌توانستید از مخالفت با وی پرهیز کنید؟ شما چرا نکوشیدید این مرد را نفی کنید و از خود برانید، اشتباهاتش را به رخش بکشید و او را وادار کنید به خداوندگار ما ایمان بیاورد؟"

سر دیون برگردن لاغر و پرچین و چروکش تکان خورد و گفت: "او را به این دلیل از خود نراندم و با او به مخالفت برنخاستم چونکه هیچ سودی نداشت، یا بهتر است بگویم بدین خاطر که نمی‌توانستم چنین کنم. از نظر فصاحت و بلاغت و از نظر تداعی، از نظر دانش اسطوره‌یی و دانش ستارگان، این مرد بسیار داناتر از من بود. من نمی‌توانستم از پس این مرد برآیم. بعلاوه، پسر، نه من و نه شما، هیچ کدام حق نداریم به اعتقادات و باورهای کسی بتازیم و به او بگوئیم که این چیزها همه‌اش دروغ و اشتباه است. من اعتراف می‌کنم که با تحسین و تمجید ویژه‌یی به سخنانش گوش دادم. از مصاحبتش لذت بردم، آن نیز بدان جهت که بسیار خوب سخن می‌گفت و بسیار می‌دانست، ولی مهم‌تر اینکه مرا به یاد دوران جوانی‌ام انداخته بود. زیرا من در دوران جوانی‌ام بیشتر وقت را صرف این گونه مطالعات و تحصیلات می‌کردم. داستان‌های اساطیری که آن مرد بیگانه با آن آب و تاب و فصاحت زیاد می‌گفت به هیچ‌وجه مجهول نیستند. آنها بیانگر معانی و مفاهیم اند، و تمثیل‌های ادیانی هستند که ما پس از ایمان آوردن به عیسای مسیح، یعنی تنها منجی، به آنها نیازی نداشتیم. و اما درباره آنان که هنوز به دین ما نگرویده‌اند، و شاید هم هیچگاه نگروند و آن را درک نکنند، ایمانشان که از خرد و عقل

نیاکانشان مایه گرفته است قابل تأمل است و حرمت. البته مذاهب ما فرق می‌کند، یعنی کاملاً متفاوت است. اما چون مذهب ما به صورفلکی و به گذشت سالیان بسیار دراز، به آبهای اولیه و اصلی و مادرهای دنیایی و نمادهایی از این قماش نیاز ندارد، پس معنی‌اش این نیست که چنین افکاری یا تعالیمی دروغ و فریبی بیش نیستند.

یوزف شگفت‌زده گفت: «اما مذهب و ایمان ما برترین است. عیسیای مسیح برای تمامی آدمیان جان باختند. بنابراین آنهایی که او را (مسیح را) پذیرا شده‌اند باید با آن گروه از تعالیم و افکار کهنه به مخالفت برخیزند و تعالیم نوین را به جای آنها بگذارند.»

دیون خونسردانه و آرام گفت: «ما این کار را پیشترها کرده‌ایم، شما، من، وعده بی‌شمار دیگر. ما به این دلیل ایمان آورده‌ایم که قدرت منجی و مرگش، که به خاطر رهایی و رستگاری تمامی آدمیان بوده است، ما را تحت تأثیر قرار داده است. اما آن عده دیگر، یعنی آنهایی که پدید آورنده اساطیر و معتقدات فلکی هستند و از مکاتب باستان مایه گرفته‌اند، تحت تأثیر آن قدرت قرار نگرفته‌اند، یعنی هنوز قرار نگرفته‌اند، و ما موظف نیستیم آنها را مجبور کنیم. یوزف، مگر متوجه نشدی که این اسطوره‌شناس با چه فصاحت و بلاغتی سخن می‌گفت و از متافورها یا استعارات خود یاری می‌گرفت، و چقدر راحت سخن می‌گفت، و در این خردمندی صورت‌ها و سمبول‌ها و نهادها چقدر راحت و آسوده خاطر بود؟ این خود نشانگر این است که این مرد هیچ رنجی ندیده است و سختی نکشیده است، قانع است و اوضاع بر وفق مرادش می‌گذرد. آدم‌هایی مثل ما حرفی نداریم که به اینان که اوضاع بر وفق مرادشان می‌گذرد بگوییم. پیش از آن که کسی به رهایی و به مذهبی رهایی‌بخش نیاز پیدا کند، و پیش از آن که ایمان و باورهای قدیمش را از دست بدهد و هرچه را که در ید اختیار دارد روی اعتقاد به معجزه رهایی قمار کند، حتماً اوضاع برخلاف میل او می‌گذشته است، واقعاً بر او دشوار

می‌گذشته است. حتماً با اندوه و نومی‌دی دست به گریبان بوده است و در تلخکامی و نومی‌دی می‌زیسته است. حتماً آب از سرش می‌گذشته است. نه، یوزف، اجازه بده این کافر دانشمند را با شادی‌های ناشی از فلسفه‌اش، افکارش، و زبان فصیح و بلیغش تنها بگذاریم. شاید فردا، یا شاید یک سال یا ده سال دیگر اتفاقی روی بدهد که هنر و فلسفه‌اش را درهم بشکنند، و یا شاید زنی را که دوست می‌دارد بمیرد و یا تنها پسرش کشته شود، یا خودش بیمار شود و یا به نداری و بینوایی بیفتد. اگر چنین اتفاقی روی بدهد و ما یکبار دیگر با او دیدار کنیم، می‌کوشیم به او کمک کنیم. به او خواهیم گفت که ما چگونه توانسته‌ایم در برابر رنج‌ها و ناگواری‌ها پایداری به خرج بدهیم. و اگر در آن هنگام از ما پرسد: چرا این موضوع را دیروز و یا ده سال پیش به من نگفتید؟ به او پاسخ خواهیم داد: ”در آن روزها شما بسیار خوشبخت بودید.“ پس از آن در سکوتی ژرف فرو رفت. اندکی بعد در حالی که به نظر می‌رسید گویی از خیال‌ها و اوام‌گذشته برخاسته است اظهار داشت: ”خود من هم زمانی خودم را با فلسفه‌های پدران و نیاکان سرگرم نگه می‌داشتم، و حتی پس از آن که سر در راه صلیب نهادم و در راستای آن گام برداشتم، سرگرم شدن با الهیات اغلب به من شادی می‌بخشید، هرچند که درد و رنجی هم در پی داشت. افکارم بیشتر روی آفرینش دنیا متمرکز شده بود و با این حقیقت سرگرم بودم که در پایان کار آفرینش همه چیز دنیا خوب و پسندیده بوده است، زیرا به ما گفته‌اند: پروردگار به هرچه که آفریده بود نگرست، و بنگرید که چه نیکو بوده است. اما در حقیقت فقط تا یک لحظه خوب، پسندیده و کامل بود، لحظه بهشت، و درست در لحظه بعد گناه و لعنت در تکامل راه یافت، زیرا آدم از میوه درختی خورد که خوردن میوه‌اش را منع کرده بودند. آموزگاران هم بوده‌اند که گفته‌اند: خداوندی که آفرینش از او است، و پس از آن آدم و درخت دانش را هم آفرید پروردگار یکتا و متعال نیست، بلکه فقط پاره‌یی از او است، یا خداوندی کوچک‌تر است، یعنی خدایی جهان آفرین و بس. آنها می‌گفتند که آفرینش نیکو نبوده است، بلکه

ناکامی و شکست بوده است، و بنابراین موجود آفریده شده هم نفرین شده است و تا دیر زمانی بازیچه دست اهریمن خواهد بود تا اینکه "خود" وی، خداوند یکتا، تصمیم بگیرد به این زندگی نفرین شده، آن نیز توسط پسرش، پایان بدهد. آنها می‌گفتند و من هم مثل آنها می‌اندیشیدم که پس از آن این خدای آفرینش یا جهان‌آفرین و آفرینشش روبرو به فنا خواهند گذاشت و دنیا هم تدریجاً روبرو به فنا می‌رود تا اینکه در عصری یا دورانی نوین هیچ خلقتی، آفرینشی، هیچ دنیایی، هیچ انسانی، هیچ شهوتی و هیچ گناهی، و هیچ تولید مثل شهوانی، زادنی، مرگی وجود نداشته باشد، بلکه دنیایی کامل، روحانی، نجات یافته و رستگار، و حتی رها از نفرین آدم، رها از محکومیت یا لعنت ابدی و رها از تمایل به آز، تولید مثل، زایش و مرگ پدیدار شود. ما خدای جهان‌آفرین را بیش از نخستین آدم مسئول پلیدی‌های دنیا دانسته‌ایم. ما چنین می‌پنداشتیم که اگر خدای جهان‌آفرین واقعاً خدای بزرگ می‌بود، آدم را واقعاً طور دیگر می‌آفرید و یا نمی‌گذاشت اغوا شود. بنابراین در پایان دلیل آوردن‌هایمان دو خداوند یافتیم، خداوند آفریدگار و خداوند پدر، و بعد هم از داوری کردن درباره آن خدای نخستین خودداری نکردیم. حتی بین ما افرادی هم یافت می‌شدند که پا را از این فراتر نهاده بودند و معتقد بودند که آفرینش اصولاً کار خداوند نبوده است، بلکه کار اهریمن بوده است. ما می‌پنداشتیم که افکار هوشمندانه‌مان می‌توانند به منجی و دوران آینده روح یا دانش انسانی کمک کند، و به همین دلیل برای خدایان، و دنیاها و برنامه‌ها و طرح‌های کیهانی و جهانی حجت و دلیل بسیار می‌آوردیم. ما بحث می‌کردیم و تعالیم دینی می‌آوردیم، تا اینکه روزی تب کردم و سخت بیمار شدم. در حالی که داشتم هذیان می‌گفتم موضوع جهان‌آفرین ذهنم را به خود مشغول داشته بود. ناگزیر بودم جنگ به راه بیندازم و خون بریزم، و رؤیاها و کابوس‌ها بیشتر و آزاردهنده‌تر می‌شدند، تا اینکه شبی که تبم بسیار شدید شده بود فکر کردم که مادرم را بکشم تا بتوانم تولد یا زایش شهوانی‌ام را نفی کنم. آری، درگیر و دار همین هذیان‌ها و پریشان‌حوالی‌ها بودم که اهریمن با

تمامی سگان شکاری‌اش دنبالم کرد. اما بهبود یافتم و به رغم نومیدی‌یی که به دوستانم دست داده بود به صورت انسان خاموش، ابله، و کودنی به زندگی بازگشتم که دیری نمی‌گذرد که قدرت جسمانی را باز می‌یابد ولی لذتِ فلسفه‌بافی را از دست می‌دهد. زیرا در خلال شب‌ها و روزهایی که در حالت نقاهت به سر می‌بردم، و هنگامی که رؤیاها و اوهام تب‌آلوده از میان رفته بودند و تمام وقت خوابیده بودم، هرگاه بیدار می‌شدم ناجی را نزد خود می‌یافتم. احساس می‌کردم که قدرتم را از وی می‌گیرم و می‌دهم و چون دوباره بهبود یافتم از وجود اندوهی عمیق آگاه شدم که در نتیجهٔ آن نمی‌توانستم حضورش را بیش از این حس کنم. در آن هنگام بود که دلم هوای حضورش می‌کرد و این اشتیاق و تمایل را بهترین مایملک خودم به شمار می‌آوردم. لیکن چون یکبار دیگر به بحث‌ها و مجادله‌ها و مشاجرات گوش فرا دادم ناگهان دریافتم که این تمایل یا اشتیاق چقدر در خطر نابودی قرار گرفته است، و در خطر فرو رفتن در اندیشه‌ها، پندارها، و سخنان، درست همان‌گونه که آب در دل شن فرو می‌رود. خلاصهٔ کلام اینکه، دوست من، این بود پایان و سرانجام زرنگی، هوشیاری و دانش الهیات من. از آن زمان تاکنون من به آدمی ساده و معمولی بدل شده‌ام. لیکن من کسانی را که می‌دانند چگونه فلسفه‌بافی کنند و اسطوره بسازند و قصه‌پردازی کنند و بازی‌هایی کنند که خودم هم زمانی می‌کرده‌ام، هیچ‌گاه سرزنش و تحقیر نمی‌کنم. درست همان‌گونه که ناگزیر بودم خودم را با تبدیلِ روابط غیرقابل تصوّر و همانستی‌های خدای آفرینش و روح - خدا، آفرینش و نجات به معماهای حل‌ناشدنی قانع و سرگرم سازم، همانطور هم باید با این حقیقت سازگار و دمساز باشم که نمی‌توانم فیلسوفان را به مؤمنان و دینداران مبدّل کنم. این کار ورشتهٔ فعالیت من نیست.“



آن روزی که مردی به قتل و زنا اعتراف کرد، دیون به دستیارش چنین

گفت: "آدم کشی و زنا - کاری شرارت بار، جنایتکارانه و بزرگ و کاملاً نمایان به نظر می رسد و تردیدی نیست که به اندازه کافی زشت و پلید است، و در این هیچ شکی نیست. اما از من بشنو، یوزف، در حقیقت این آدم های دنیا اصولاً گناهکاران واقعی نیستند. هرگاه تلاش می کنم که خودم را واقعاً و به طور کامل در ذهن آنها وارد کنم، آنها را مطلقاً مثل کودکان می یابم. آنها آدم های محترم، نجیب، سر به راه، و خوبی نیستند؛ آنها خودخواه، شهوتران، متکبر، خشمناک هستند، لیکن در حقیقت و اصولاً بی گناه هستند، یعنی درست مثل کودکان بی گناه یا به قول معروف معصوم هستند."

یوزف گفت: "ولی با وجود این گه گاه خوب به حسابشان می رسید و گوشمالی خوبی به آنها می دهید و تصویر خوبی از دوزخ برایشان می کشید." "درست است. آنها کودک اند و هرگاه عذاب وجدان آزارشان می دهد و برای اعتراف می آیند، دلشان می خواهد آنها را جدی بگیرند و به شدت سرزنش شوند. لاف از من چنین اعتقادی دارم. اما شما برداشت دیگری از این موضوع داشتید. شما نه سرزنش می کردید، نه کیفر می دادید و نه توبه بلکه در عوض دوستانه رفتار می کردید و توبان را همه با بوسه یی برادرانه مرخص می کردید. منظورم این نیست که خواسته باشم از شما انتقاد کنم، ولی من با این شیوه موافق نیستم."

یوزف با تردید و دودلی گفت: "بی تردید. پس به من بگویید که چرا وقتی من اعترافاتم را به پایان رساندم، با من آنگونه رفتار نکردید که با دیگر توبان می کنید، بلکه در عوض مرا آرام و بی سر و صدا بوسیدید و درباره توبه دادن من هم هیچ حرفی نزدید؟"

دیون پوگیل نگاه ثاقب و نافذش را بر چهره یوزف دوخت و بعد از او پرسید: "کاری که کردم درست و پسندیده نبود؟"

"من نمی گویم درست و پسندیده نبود. بی تردید خیلی هم خوب بود، زیرا در غیر این صورت آن اعتراف نمی توانست به حالم سودمند باشد."

”بسیار خوب، باشد. در هر صورت، من توبه دیرپا و جدی و دشواری بر تو تحمیل کرده‌ام، البته بی آنکه چنین اسمی بر آن بگذارم. تو را با خودم همراه کردم و با تو مثل خدمتگار رفتار کردم و تو را به وظیفه‌ات بازگرداندم، و ناگزیر ساختم به اعترافاتی گوش بدهی که می‌کوشیدی از آنها بگریزی.“

آنگاه روی گرداند. بحث دیرپاتر از آن شده بود که او دوست می‌داشت. اما این باریوزف اصرار می‌ورزید.

”شما از پیش می‌دانستید که من از او امر شما پیروی خواهم کرد. من حتی پیش از آن که اعتراف کنم و پیش از آنکه شما را بشناسم با خودم عهد بسته بودم. نه، به من بگویید، واقعاً شما فقط به همین دلیل بود که این گونه با من رفتار کردید؟“

دیون پوگیل چندگامی به پیش و پس نهاد، چندگامی آمد و شد. آنگاه جلو یوزف ایستاد و دستش را بر شانه‌اش گذاشت و گفت: ”آدم‌های دنیا کودکانند، پسر. و قدیسین هم - خوب دیگر، آنها نزد ما اعتراف نمی‌کنند. لیکن شما و من و افرادی از قماش ما، یعنی ما تارک دنیاها و ریاضت‌کشان و جویندگان و سالکان طریقت - ما کودک نیستیم و معصوم هم نیستیم و با وعظ‌های اخلاقی هم به راه راست هدایت نمی‌شویم. ما گناهکاران واقعی هستیم، مایی که می‌دانیم و فکر می‌کنیم، مایی که میوه درخت دانش خورده‌ایم و ما نباید با یکدیگر مثل کودکانی رفتار کنیم که چند ترکه‌یی خورده‌اند و بعد اجازه یافته‌اند دوباره همان کارهایی را انجام بدهند که دوست دارند. ما پس از اعتراف و توبه و انابه دیگر بار به دنیا و به جایی باز نمی‌گردیم که کودکان به جشن و ضیافت و به کار سرگرم می‌شوند و گه‌گاه یکدیگر را هم می‌کشند. ما گناه مرتکب نمی‌شویم که انگاری خوابی پریشان دیده‌ایم و بعد همه را با اعتراف و با اهداء قربانی به دور بیندازیم و پاک کنیم: ما در آن زندگی می‌کنیم و در آن استقرار می‌یابیم. ما هیچگاه معصوم نیستیم؛ ما همیشه گناهکار هستیم؛ ما در گناه و در آتش وجدان زندگی می‌کنیم، و

می دانیم که هیچگاه نمی توانیم دین خودمان را ادا کنیم مگر اینکه پس از هجرت و درگذشتن، خداوند نظر رحمت و عنایتش را بر ما بیندازد و ما را در کنف لطف و جلال خویش بپذیرد؛ ای یوزف، من نیز به همین دلیل نمی توانم تو و خودم را موعظه و اعمال توبه را بر خودمان تحمیل کنم. ما در این یا در آن نوع خطا، گمراهی، و یا جنایت دست نداریم، لیکن همواره و تا ابد در گناه نخستین به سر می بریم. به همین سبب ما می توانیم به یکدیگر اطمینان بدهیم که در دانش و آگاهی هم شریک هستیم و عشق برادرانه یی نسبت به هم داریم؛ ما دو نفر نمی توانیم با توبه دادن یکدیگر به رستگاری و بهبودی دست بیابیم. شک ندارم که این را خود می دانسته ای، هان؟“

یوزف به نرمی پاسخ داد: “همینطور است که می گوئید. می دانستم.“
پیرمرد با لحنی تند گفت: “پس چه بهتر که وقتان را با گپ زدن به هدر ندهیم.“

آنگاه به سوی سنگی رفت که جلو کلبه اش بود، سنگی که عادت کرده بود بر آن نماز بخواند و به نیایش بایستد.



چندین سال سپری شد. پدر دیون که گاه به ضعف دچار می شد. بطوریکه یوزف ناگزیر بود هر بامداد به او کمک کند، زیرا در غیر این صورت خود نمی توانست برخیزد و بر سر پا بایستد. آنگاه به نماز می پرداخت و پس از نماز و نیایش هم نمی توانست بدون کمک به پا خیزد. یوزف به او کمک می کرد، و پس از آن پدر دیون تمام روز بر زمین می نشست و به فضا خیره می نگریست. این کار وی در بعضی روزها روی می داد؛ در روزهای دیگر پیرمرد می کوشید خود برخیزد و بر سر پای بایستد. هر روز نیز نمی توانست اعتراف بگیرد، یعنی به اعترافات گوش بدهد؛ و بعضی وقتها، پس از آن که یوزف به نیابت وی انجام وظیفه می کرد، دیون با میهمان خود چند کلمه یی سخن می گفت و به او می گفت: “پایان عمرم فرا می رسد، فرزندم، پایان عمرم

دارد فرا می‌رسد. به مردم بگویند که یوزف جانشین من است.“ و چون یوزف به این سخنان اعتراض می‌کرد، پیرمرد نگاه تند و هراس‌انگیزش را که مثل پرتو نوری سرد نافذ و ثاقب بود بر او می‌دوخت.

روزی که توانسته بود بدون کمک دیگری به پا خیزد و بایستد، و آن روز نیرومندتر می‌نمود، یوزف را نزد خویش فرا خواند و بعد او را با خود به نقطه‌یی در کنار باغچه کوچکشان برد.

به یوزف گفت: ”مرا باید در همین محل به خاک بسپری. گور را با هم حفر می‌کنیم. فکر می‌کنم که وقت تنگ است. بیل را به من بده.“

از آن روز به بعد یوزف را ناگزیر ساخت که هر روز صبح خیلی زود زمین را اندکی حفر کند. اگر دیون احساس می‌کرد قدرت دارد چند بیل خاک را به دشواری بیرون می‌انداخت، اما با نوعی تفریح و سرگرمی، و طوری می‌نمود که گویی از این کار لذت می‌برد. این تفریح در تمام مدت روز ادامه می‌یافت. درست از آن روزی که این کار را آغاز کرد، پیوسته شاد و سرحال و خوش خلق بود.

روزی که داشتند کار می‌کردند به یوزف گفت: ”نخلی را بر گورم بنشان. شاید آنقدر زنده بمانی که بتوانی میوه‌اش را بخوری. و اگر تو نخوری، دیگری خواهد خورد. من گه‌گاه درختی را نشانده‌ام، البته خیلی کم، بسیار کم و انگشت‌شمار. بعضی‌ها می‌گویند که هیچ مردی نباید بمیرد مگر اینکه درختی بنشانند و بعد از خود پسری بر جای بگذارد. خوب، من هم یک درخت بر جای می‌گذارم و هم تو را. تو نیز پسر هستی.“

این مرد بسیار آرام‌تر و شادمان‌تر از آن شده بود که یوزف تاکنون او را دیده بود، و هر روز نیز شادمان‌تر و آرام‌تر می‌شد. پسینگاه یک روز که هوا داشت تاریک می‌شد - هم غذا خورده بودند و هم نمازشان را خوانده بودند - یوزف را نزد خویش فرا خواند و از او خواست که کنار تشک پوشالی‌اش بنشیند.

آنگاه شادمانه گفت: "می خواهم چیزی به تو بگویم." کاملاً سرحال و بیدار بود و ابداً خسته به نظر نمی رسید. "یوزف، آیا یادت هست که در زاویه ات نزدیک غزه بسیار نژند بودی و از زندگی ات نیز بسیار خسته؟ و پس از آن از آنجا گریختی، و تصمیم گرفتی دیونِ سالخورده را بیابی و داستان زندگی ات را به او بگویی؟ و بعد در قرارگاه اشتراکی رهبانان پیرمردی را یافتی که از او تقاضا کردی تو را به سوی دیون پوگیل راهنمایی کند؟ یادت هست. و آیا معجزه نبود که آن پیرمرد خودِ دیون از آب درآمد؟ اکنون می خواهم به تو بگویم که این واقعه چگونه روی داد. می دانی، برای اینکه این رویداد برای خود من هم مثل معجزه بود.

تو می دانی که پیر و سالخورده شدنِ یک راهب تارک دنیا و ریاضت کش و یک کشیش یا پدر اعتراف گیرنده، که به اعترافات گناهکاران بی شماری گوش داده است. که وی را قدیس و معصوم می پنداشته اند ولی نمی دانسته اند که او گناهکارتر از خودشان بوده است، چه معنی می دهد و چگونه چیزی است. در چنین موقعی هر کاری که کرده است بی فایده و پوچ می پندارد، و هر چیزی را که زمانی مهم و مقدس می پنداشته است - یعنی این حقیقت که پروردگار وی را به این جای ویژه مأمور کرده است و به دادن کار یا وظیفه پاک کردن روح آدمیان از پلیدی ها مفتخر ساخته است - اکنون همه آنها را نوعی تحمیل می پندارد. در حقیقت آن را نوعی نفرین، لعنت، می داند و اندک اندک از دیدن آدم بینوایی که با گناه کودکانه اش به نزدش می آید به خود می لرزد. او می کوشد که آن فرد گناهکار را از سرباز کند، حتی اگر ناچار شود این کار را با بستن طنابی به شاخه درختی انجام بدهد. تو نیز در آغاز چنین احساسی داشتی. حالا نوبت به من رسیده است که اعتراف کنم، و حالا دارم اعتراف می کنم: همین ماجرا هم بر من گذشته است. من هم می پنداشتم آدمی بیهوده، و بی فایده هستم و از نظر روحی و روانی مرده. من می پنداشتم که تحمّل دیدن انبوه مردمی که با اطمینان خاطر به سویم می آمدند و باری از کثافات،

پلیدی‌ها و گندی زندگی انسانی‌یی را که خود از حمل آن عاجز شده بودند برایم می‌آوردند از دست داده‌ام، و اینکه من هم نمی‌توانم آن دشواری‌ها را حل کنم.

اغلب صحبت‌هایی درباره تارک‌دنیا‌یی به نام یوزفوس فامولوس شنیده بودم. شنیده بودم که شمار زیادی از مردم نزد وی می‌رفتند اعتراف کنند، و بسیاری هم او را بر من ترجیح می‌دادند، زیرا اینطور که می‌گفتند مردی آرام، نجیب، سر به راه، و مهربان و دلسوز بود که چیزی از آنها نمی‌خواست و سرزنشان نمی‌کرد، بلکه در عوض با آنها مثل برادران (راهب) رفتار می‌کرد و فقط به سخنانشان گوش می‌داد و با بوسه‌یی راهیشان می‌کرد. من چنین رفتاری نداشتم، خودت هم می‌دانی، و در روزهای نخست که چیزهایی درباره این یوزفوس می‌شنیدم، شیوه کارش را ابلهانه و کودکانه می‌پنداشتم. اما اکنون که دارم به کار و شیوه خودم شک می‌کنم، به فکرم رسید که درباره شیوه یوزفوس داوری نکنم و یا شیوه خودم را بسیار برتر از شیوه او نپندارم. من شگفت‌زده با خود می‌اندیشیدم که این مرد چه نیرویی دارد. می‌دانستم که از من جوان‌تر است، ولی در این سن و سال به پختگی و کمال رسیده است و همین امر مرا مطمئن می‌ساخت، زیرا برای من آسان نبود که به یک مرد جوان و بی‌تجربه اعتماد کنم. اما احساس می‌کردم که دارم به این یوزفوس فامولوس علاقه‌مند می‌شوم. بنابراین تصمیم گرفتم که به زیارت وی بروم و پریشانی و بینوایی‌ام را به آگاهی‌اش برسانم و نزدش اعتراف کنم و از او بخواهم پند و اندرزم بدهد یا، اگر نخواهد اندرز بدهد، شاید از برکت وجودش به آرامش خاطر و قدرت برسم. این تصمیم تأثیر نیکویی بر من گذاشت و آسوده‌خاطرم کرد.

پای در راستای سفر گذاشتم و راهی محلی شدم که می‌گفتند زاویه‌اش در آن قرار دارد. اما در همین اثنا برادر یوزف هم دستخوش همین ماجرای شده

بود که من شده بودم و در واقع همان کاری را کرده بود که من کرده بودم. او از آنجا گریخته بود تا از من راهنمایی بجوید. هنگامی که من با او برخورد کردم. که البته در شرایطی بس عجیب بود، او را درست همان گونه یافتیم که می پنداشتم او را خواهم یافت و خواهم شناخت. اما او فراری و گریزپا بود. با اوضاع ناگواری روبه رو شده بود، درست مثل خود من، یا شاید بدتر از آن، و به هیچ وجه نمی خواست اعتراف بشنود. بلکه در عوض سخت می کوشید که خودش اعتراف کند و بدبختی ها و شوربختی هایش را به آگاهی دیگران برساند. من سخت نوید شدم و بسیار آندوه گین. زیرا اگر این یوزف هم، که مرا نشناخته بود، از کار و وظیفه اش خسته شده بود و در مورد معنی و مفهوم زندگی اش نوید - آیا مفهومش این نبود که هر دوی ما به هیچ نتیجه یی نمی رسیدیم و هر دو زندگی بیهوده و بی ثمری را گذرانده ایم و هر دو ناکام شده و شکست خورده ایم؟

من دارم چیزهایی را به تو می گویم که خود می دانی - پس اجازه بده سخن را کوتاه کنم. آن شب من تنها ماندم، در حالی که تارک دنیاها از تو پذیرایی کردند. پس از آن در تفکر فرو رفتم و خودم را در ذهن و فکر یوزف جای دادم و چنین فکر کردم: اگر فردا بفهمد که هدف و مأموریتش بیهوده بوده است و بی جهت به پوگیل اعتماد کرده و ایمان داشته است، واقعاً چه خواهد کرد؟ یا اگر بفهمد که پوگیل هم فردی گریزیاست و دستخوش وسوسه؟ هرچه خودم را بیشتر جای او قرار می دادم بیشتر دلم به حال یوزف می سوخت و بیش از پیش می اندیشیدم که پروردگار او را به سویم فرستاده است تا شاید او را درک و درمان کنم، و با این عمل خودم را هم درمان کنم. چون به این نتیجه رسیدم توانستم بخوابم: البته در آن هنگام شب به نیمه رسیده بود. روز بعد توبه من پیوستی و پسرم شدی.

می خواستم این داستان را برایت تعریف کنم. می شنوم داری گریه می کنی. گریه کن. برایت فایده دارد، اکنون که به پرحرفی دچار شده ام از تو

خواهش می‌کنم باز هم کمی به صحبت‌هایم گوش بدهی و هرچه را که می‌گویم به قلبت بسپاری: انسان موجود عجیبی است، کمتر می‌شود به او اعتماد کرد، و بنابراین بعید نیست که دردها و رنج‌ها و ناگواری‌ها و وسوسه‌ها یکبار دیگر بر تو چیره شوند و بخواهند وجودت را دربرگیرند. پس امیدوارم که پروردگارمان پسری مهربان، بردبار و آرامش‌دهنده به سویت بفرستد، همان‌گونه که تو را به سوی من فرستاد. و اما در مورد شاخه درخت و مرگ یهودای اسخریوطی، که رؤیای آن را اغواکننده (شیطان) در آن روزها در وجودت گذاشت، فقط می‌توانم یک چیز به تو بگویم: اینگونه خود میراندن نه تنها کاری ابلهانه و گناهکارانه است، هرچند که ناجی ما (مسیح) می‌تواند این گناهمان را ببخشد، بلکه واقعاً بسیار حیف است که انسانی از فرط نومیدی خود را این‌گونه بمیراند. خداوند نومیدی را به سویمان می‌فرستد، ولی نه برای اینکه خودمان را بکشیم. خداوند آن را به سویمان می‌فرستد تا زندگی نوی در وجودمان متجلی شود. ای یوزف، از سوی دیگر، وقتی پروردگار مرگ را به سویمان می‌فرستد و ما را از دنیا و از کالبدمان رها می‌سازد و ما را به سوی خویش فرا می‌خواند، به شادی بسیار زیادی دست می‌یابیم. اجازه خواب یافتن به هنگامی که خسته و درمانده شده‌ایم، و اجازه یافتن که باری را که دیربازی بر دوش داشته‌ایم بر زمین بگذاریم، به نوبه خود چیزی گرانبها و شگفت‌انگیز است. از آن زمان که گور را کنده‌ایم - ضمناً فراموش مکن که نهال نخل را هم بر آن بکاری - از آن هنگام که حفر کردن گور را آغاز کرده‌ایم من بسیار شادمان شده‌ام، شادمان‌تر و خوشنودتر از تمام دوران زندگی‌ام.

پسرم، زیاد حرف زدم و وراجی و بیهوده‌گویی کردم. حتماً خسته شده‌ای. برو بخواب. به کلبه‌ات باز گرد. خدا به همراهت!



روز بعد دیون برای گذاردن نماز بامدادی نیامد، حتی یوزف را هم به

حضور فرا نخواند. چون یوزف به هراس افتاد و به درون کلبه دیون سرک کشید، پیرمرد را در خواب آخرش دید. چهره اش درخشندگی چهره کودکان را یافته بود، و لبخندی نورانی نیز بر لب داشت. یوزف او را به خاک سپرد. درخت نخل را هم بر گورش نشاند و سالیان دراز انتظار کشید تا نخل به بار بنشیند.

زندگی هندی

هنگامی که ویشنو، یا بهتر است بگوییم که ویشنو در صورت رامایی خود، با شهریار دیوان به جنگی مرگبار پرداخت، یکی از اجزاء بدنش شکل و شمایل انسانی یافت و به این سان یکبار دیگر وارد حلقه یا چرخش اشکال و صور شد. اسمش راونا بود در هیأت شاهزاده‌یی جنگجو در کنار رودخانه بزرگ گنگ می‌زیست. راونا پسری داشت به نام داسا. لیکن مادر داسا جوان بود که درگذشت و شاهزاده همسری دیگر اختیار کرد. دیری نگذشت که این بانوی زیباروی و جاه‌طلب پسری به دنیا آورد، و از داسای جوان نفرت به دل گرفت. گرچه داسا نخستین فرزند بود ولی آن زن تصمیم گرفته بود که پسر خودش نالا را به هنگام خود به فرمانروایی برساند. بنابراین درصدد برآمد که نظر پدر داسا را از وی بگرداند و به این شیوه آن پسر را در نخستین فرصت از میدان به در کند. اما یکی از برهمنان دربار راونا، به نام واسودوی قربانی کننده، از نقشه‌ها و توطئه‌های آن زن آگاه شد. این برهمن دلش به حال پسرک سوخت زیرا این پسر تقوا، پرهیزگاری، پارسایی و عدالت‌خواهی را از پدر به ارث برده بود. بنابراین برهمن همواره مراقب داسا بود و مواظب که پسرک آسیبی نبیند تا اینکه تدبیری بیندیشد و او را از گزند زن پدر در امان نگهدارد.

اکنون راجه راونا گله‌یی گاو داشت که همه را به برهما بخشیده بود. این گاو ان مقدس بودند و شیرهایشان و کره‌هایشان را فقط به خدایان پیشکش

می‌کردند. و بهترین چراگاه‌های کشور را در اختیار این گاوان نهاده بودند.

روزی چوپان این گاوان مقدس به کاخ آمد تا مقداری کره تحویل دهد و گزارش بدهد که در سرزمینی که این گاوان می‌چرند علایم قحطی مشاهده شده است. بنابراین شماری چوپان و گله‌بان رفتند تا گاوان را به کوهساران ببرند، که حتی در خشک‌ترین فصل هم آب داشت و هم گیاه و سبزه.

برهمن چوپان را از سالیان بس دور می‌شناخت و مطمئن بود که مردی نیکو سرشت و قابل اعتماد است. بنابراین اسرارش را با وی در میان گذاشت.

روز بعد، هنگامی که شاهزاده داسای کوچولو ناپدید شد و کسی او را ندید، فقط واسودوا و آن مرد چوپان از اسرار ناپدید شدن وی باخبر بودند. چوپان داسا را با خود به کوهستان برده بود. آنها خودشان را به گله رساندند که به سوی کوه می‌رفت، و داسا شادمانه به جمع چوپانان و گله‌بانان پیوست. وی در راندن و پاسداری کردن از گاوان شرکت می‌جست، شیر دوشیدن هم آموخت، با گوساله‌ها بازی می‌کرد، در مرغزارهای کوهستانی می‌گشت، شیر شیرین می‌نوشید، و پاهای برهنه‌اش را در سرگین گاوان می‌آلود. زندگی چوپانی را دوست می‌داشت، با جنگل، درختان و میوه‌های جنگلی آشنا شد، انبه، انجیر وحشی، و درخت وارینگا را دوست می‌داشت، ریشه نیلوفر شیرین را از ته آبگیرها می‌کند، و در جشن‌ها و ضیافت‌ها حلقه شکوفه‌های سرخ رنگ گل‌های آتشین جنگلی دورسر می‌گذاشت. با زندگی تمامی جانوران وحشی آشنا شد، نحوه فرار از دست ببر را آموخت، و همچنین نحوه دوستی با سمورهای تیز هوش و جوجه تیغی‌های آرام و بی‌آزار، و در فصل بارانی پناه بردن به کلبه‌یی تاریک که پسرهای دیگر در آن بازی می‌کردند، شعر می‌خواندند، یا سبد و حصیرهای بوریبایی می‌بافتند. البته داسا خانه و زندگی پیشین‌اش را کاملاً از یاد نبرده بود، بلکه همه‌اش به صورت رؤیا درآمده بود.

روزی که گله به ناحیه دیگری کوچ داده شده بود، داسا به جنگل رفت

عسل بیابد. از آن روزی که با جنگل آشنا شده بود آن را دوست می داشت و مخصوصاً این بخش از جنگل را فوق العاده زیبا و دلنشین یافته بود. اشعه آفتاب همچون ماران طلایی از لای برگ ها و شاخه های درختان می پیچید. همه جنگل، آوای پرندگان، خش و خش شاخه های بالایی درختان، سر و صدا و هیاهوی میمون ها، همه به صورت شبکه زیبا، ملایم، آرامش بخش و نورانی به هم می پیچیدند و به پرتوهای نورانی درون شاخه ها شباهت می یافتند. بوها نیز به همین شیوه درهم می آمیختند و از هم جدا می شدند، و بوی خوش و دلاویز گل ها، رنگارنگ و جور واجور بودن درختان، برگ ها، آب ها، خزه ها، جانوران، میوه ها، زمین، تپه ها و پشته ها، تند و شیرین و دل انگیز، وحشی و رام، برانگیزاننده و آرام بخش، شادی برانگیز و اندوهناک بودند. در جایی ناشناخته جویباری خروشان می رفت. پروانه یی سبز و مخملین با نقش و نگارهای سیاه و زرد روی گل های سپیدرنگ می پرید، و در سایه های آبی ژرف درختان شاخه یی می شکست و برگ هایش بر زمین می ریخت، یا گوزنی در تاریکی ماق می کشید، یا بوزینه یی ماده خانواده اش را ملامت می کرد.

داسا عسل یابی را از یاد برد. در حالی که به نوای چند پرنده کوچولوی درخشان چون جواهر گوش فرا می داد، متوجه ردپاهایی شد که از میان چند درخت بلند سرو می گذشت، درختانی که خود جنگلی درون این جنگل بودند. این راستا باریکترین راستای ساخته شده از ردپا بود، و آرام آرام و با احتیاط تمام بین درختان سرو گذشت و ردپاها را دنبال کرد و به همان سوی رفت که آنها رفته بودند. اندکی که گذشت به درخت بانیان یا انجیر هندی خیلی بزرگی رسید که چندین تنه داشت. کلبه یی زیر همین درخت بود، یعنی نوعی خیمه بافته شده از برگ های سرخس. مردی آرام و بی حرکت کنار کلبه نشسته بود. کمرش چون چوب راست بود و دست ها را بین پاهایش گذاشته بود که چهار زانو قرار داده بود. چشمان ثابت و بی فروغش را زیر موهای

سپید سر و پیشانی بلندش به روی زمین دوخته بود. چشم‌هایش باز بودند، اما به درونش می‌نگریستند. داسا پی برد که این یک مرد مقدس است، یک یوگی^۱ است. پیش از این یوگی‌های چندی را دیده بود. آنها مردانی بودند مورد عنایت و رثه خدایان. هدیه دادن به آنها، و پاس حرمتشان داشتن از کارهای پسندیده به شمار می‌آمد. اما این مردی که در اینجا بود، و جلو کلبه زیبا و کاملاً پنهانش که از برگ سرخس بافته شده بود نشسته بود، و کاملاً بی‌حرکت بود و در عالم تفکر مستغرق، توجه این پسرک را کاملاً به خود جلب کرده بود و به نظر داسا چنان می‌نمود که گویی محترم‌تر و بی‌همتاتر از آن شمار یوگی‌هایی است که تاکنون دیده است. گرچه بر زمین نشسته بود ولی انگاری بر فراز زمین شناور می‌رفت و نیز چنان می‌نمود که گویی نگاه مجرّدش هر چیزی را می‌دید و هر چیزی را می‌شناخت. هاله‌یی از تقدّس او را دربر گرفته بود، و حلقه افسونی وقار و هیبت، و شعله قدرتی متمرکز و موجی از نیروی یوگای نورانی وی را احاطه کرده بود، به طوری که داسا نمی‌توانست از آنها بگذرد، و حتی جرأت نمی‌کرد با ابراز سلام و یا با فریاد آن را بشکند. هیبت و شکوه و جلال پیکرش با نوری که از درونش ساطع بود و از چهره‌اش بیرون می‌تراوید، آرامش و متانت و آن سکون مجسمه‌گونه تسلیم‌گرایانه‌اش امواج و انواری به پیرامون می‌پراکندند که خود در میانشان به شیوه ماه استقرار یافته بود. نیروی متمرکز معنوی و روحانی‌اش، اراده به آرامی گرد آمده‌اش، آن چنان افسونی پیرامونش به وجود آورده بودند که داسا احساس کرد که این شخص آدمی است که فقط به محض خواستن یا فکر کردن، و حتی بدون چشم باز کردن و تکان دادن می‌تواند بگشدد. یا زندگی ببخشد.

این یوگی آرام‌تر و بی‌حرکت‌تر از درخت، یعنی درختی که برگ‌ها و

۱ - YOGI، منظور مرتاضانی است که یوگا به جا می‌آورند و در عالم خلسه می‌روند.

شاخه‌هایش برای تنفس تکان می‌خوردند، و ساکت و بی‌حرکت مانند مجسمه‌سنگی یک بُت جلو کلبه‌اش نشسته بود، و پسرک، داسا، به مجردی که وی را دید بی‌حرکت، افسون شده، به زنجیر افتاده ایستاد و جادو شده محو آن منظره شد. ایستاد و خیره به استاد نگاه کرد. قطعه نور آفتابی را بر شانه‌اش دید، قطعه نوری هم بر یکی از دست‌های برپاها رها کرده‌اش: بعد آن دو قطعه نور آهسته جا به جا و محو شدند و چند رشته نور دیگر به جای‌شان درخشیدند، و بعد دریافت که این رشته نورها از این مرد نیستند، و آوای پرندگان و سر و صدا و هوار میمون‌های درون جنگل، آن زنبور وحشی و قهوه‌یی رنگ عسل که بر چهره آن مرد خردمند نشست و پوستش را بوید، و بعد روی گونه‌اش راه رفت و دوباره به هوا پرید و رفت، و همچنین زندگی رنگارنگ و گوناگون درون جنگل هیچ ارتباطی با او نداشتند. داسا فهمید که تمامی این چیزها، هر چیزی که چشم می‌تواند ببیند، و گوش بشنود، هر چیز زیبا یا زشت، جالب توجه و وحشت‌برانگیز - تمامی این چیزها کوچک‌ترین پیوندی با این مرد مقدس نداشتند. باران نمی‌توانست بدنش را سرد کند یا به او آزار برساند. آتش هم نمی‌توانست او را بسوزاند. تمامی دنیای حول و حوش وی ظاهری پوچ و بی‌معنی داشتند. این چوپان شهریار تبار ناگهان با خود چنین اندیشید که تمامی دنیا چیزی نیست مگر نفس یا نسیم بادی که بر سطح زمین می‌وزد، یا موجی کوچک بر ژرفایی یا دریایی ناشناخته. البته این را اندیشه یا تفکر نمی‌پنداشت، بلکه لرزش جسمانی و اندک سرگیجه‌یی بیش نبود، یا احساس ترس و هراس و خطر و در عین حال تمایل یا رغبتی بسیار شدید. زیرا چنین می‌پنداشت که این یوگی از سطح دنیا گذشته بود، یعنی از سطح دنیای ظاهری فراتر رفته بود، و خود را به زمین وجود و به دل تمامی اسرار رسانده بود. این مرد از میان تور یا شبکه جادویی حواس، بازی نور، صدا، رنگ و احساس و شوریدگی‌ها گذشته و همه را به دور انداخته بود و در اصول و در تغییرناپذیری می‌زیست. پسرک، داسا، گرچه زمانی تحت

تعلیم بر همین‌هایی قرار داشت که نور روحانیت قابل ملاحظه‌یی را بر او تابیده بودند، ولی با آن دانشی که داشت نمی‌توانست این موضوع را درک کند و حتی نمی‌توانست درباره‌اش سخن بگوید و چیزی بر زبان بیاورد، ولی با وجود این درست مثل کسی که در یک لحظهٔ متبرک و عافیت می‌تواند از وجودی ملکوتی آگاه شود توانسته بود آن را حس کند. وی آن را به صورت لرزش ناشی از ترس و حرمت و تحسین از این مرد حس کرده بود، و به صورت عشق و علاقهٔ شدید به این مرد و تمایل شدید به گذران زندگی‌یی مثل زندگی این مرد که در حال استغراق فکری نشسته بود و زنده به نظر می‌رسید. شگفت‌انگیز اینکه این مرد او را به یاد اصل و تبار خودش، به یاد تبار شهریاری خودش انداخته بود. چون بی‌درنگ تحت تأثیر قرار گرفته بود، کنار جنگل سرخس‌ها ایستاد، بی‌آنکه به پرواز پرندگان و صدای نجواگونهٔ درختان گوش فرا دهد و در حالی که جنگل و گلهٔ را، که دورتر از این محل می‌چرید، از یاد برده بود به افسون تسلیم شده بود و به آن مرد خردمند و پارسا خیره شده بود، و تسلیم و محو سکوتِ غیرقابل فهم و توصیف و آرامش و سکون بیش از حد آن مرد، و همچنین محو آرامشِ درخشان چهره‌اش و قدرت و اراده‌اش و تسلیم کامل وی به وظیفه‌اش.

حتی بعدها هم نمی‌توانست بگوید که آیا دو یا سه ساعت، یا چند روز در آن کلبه به سر برده است. چون افسون رهایش کرد، و هنگامی که بی‌سر و صدا و آرام دوباره به میان درختان سرخس رفت و همان جاده یا راستای خروج از جنگل را یافت و سرانجام به محل چراگاه و به گلهٔ رسید، باز هم بی‌آنکه خود بداند چکار می‌کند همان کارها را تکرار کرد. روحش هنوز شیفته بود و در حقیقت زمانی به هوش آمد و خویشتن را باز یافت که یکی از گله‌بانان او را صدا زد. آن مرد خشمگین بود که دیری از کنارشان رفته بود، ولی چون داسا فقط زل زد و خیره به او نگریست و طوری می‌نمود که انگاری سخنان آن مرد را نمی‌شنود، چوپان ناگهان از کوره در رفت و از دیدن نگاه

شگفت‌انگیز و رفتار موقر و سنگین پسرک سخت تکان خورد و از او پرسید: “پسرم، کجا بودی؟ آیا ممکن است برحسب اتفاق خدایی را دیده‌ای، یا با شیطانی روبه‌رو شده‌ای؟”

داسا گفت: “در جنگل بودم، چیزی مرا به درون جنگل کشید. من می‌خواستم عسل بیابم. اما آن را کاملاً از یاد بردم، چونکه پیرمردی، تارک‌دنیایی، را در جنگل دیدم که در حال استغراق فکری یا نیایش بود، و هنگامی که درخشش چهره‌اش را دیدم ناگزیر آرام و قرار گرفتم و تا دیر هنگام به تماشایش ایستادم. دوست دارم امشب هم به دیدنش بروم و هدایایی برایش ببرم. او مرد مقدسی است.”

چوپان گفت: “چنین‌کن. شیر و کره شیرین برایش ببر. ما باید به مقدسین احترام بگذاریم و هر چه می‌توانیم به آنها بدهیم.”

“اما چه به او بگویم؟”

“لازم نیست چیزی به او بگویی، داسا. فقط تعظیم کن و هدیه‌ها را پیش رویش بگذار. کار دیگری لازم نیست.”

داسا نیز چنین کرد. باز هم دیرزمانی به درازا کشید تا آنجا را یافت. فضای بی‌درخت جلو کلبه خلوت بود، و داسا جرأت نمی‌کرد به درون کلبه برود. بنابراین هدیه‌هایش را بر آستانه کلبه روی زمین گذاشت و آنجا را ترک کرد. مادام که چوپانان و گله‌بانان و گله‌گاوان در همان حوالی می‌زیستند، داسا نیز هر شب هدیه‌هایی به آنجا می‌برد، و حتی یکبار هم روز هنگام به آنجا رفت. داسا پیرمرد را در دریای استغراق فکری غرقه یافت و این بار هم ناگزیر شد شادمانه و ذوق زده بایستد و انوار نیروزا و شادی‌آفرین را که از وجنات پیرمرد ساطع بود دریافت کند.

داساتا دیرگاه پس از آنکه از آن حدود و سامان رفته و گاوان را به چراگاهی جدید برده بودند جنگل و ماجراهایش را هنوز به یادداشت. و هرگاه که تنها می‌شد و به شیوه پسران به رؤیای روز فرو می‌رفت خود را تارک‌دنیا و به جا

آوردند یوگا می‌یافت. اما با گذشت زمان خاطرات و رؤیاها از بین رفتند، بیشتر نیز بدین خاطر بود که داسا اکنون پیوسته در حال رشد بود و داشت به جوانی برومند بدل می‌شد که با تمام نیرو و شور و شوق سرگرم ورزش بود و با دوستان و همقطاراننش جوش و خروش به راه می‌انداخت. اما اندک خاطره‌یی، اندک یادی در روحش باقی مانده بود، یعنی اشارتی حاکی از این که زندگی شهریاری و پادشاهی‌یی را که اکنون از دست داده است ممکن است روزی جایش را به وقار، اُبَته و قدرت یوگا بدهد.

روزی که به نزدیکی پایتخت آمده بودند، شنیدند که جشن بزرگ را تدارک می‌بینند، شهریار سالخورده، راونا، که نیرو و قدرت پیشین خویش را از دست داده و کاملاً ضعیف و ناتوان شده بود، روزی را برای گزینش پسرش نالا به جانشینی خود تعیین کرده بود.

داسا می‌خواست به دیدن آن جشن برود. دلش می‌خواست بار دیگر شهر را ببیند، زیرا خاطرات بسیار اندکی از دوران کودکی‌اش در شهر در ذهنش باقی مانده بود. می‌خواست نوای موسیقی بشنود، رژه و نمایش ببیند و به دنیای ناشناخته شهرنشینان و والیان و فرمانروایانی نگاه کند که در داستان‌ها و قصه‌ها از آنها بسیار یاد می‌شود و شمارشان نیز زیاد است، زیرا، هرچند که این روایات همه قصه بودند و پایه و بنیان استوار و واقعی نداشتند، می‌دانست که در زمان‌های بسیار دور و گذشته، یعنی در اعصار بسیار کهن، دنیای آنها دنیای خود وی بوده‌اند.

قرار بود که گله‌بانان بار کره‌شان را برای جشن قربانی به دربار شهریاری ببرند، و خوشبختانه داسا یکی از سه جوانی بود که سرکرده رمه‌بانان وی را برای این کار برگزیده بود.

آنها شب پیش از جشن کره‌شان را به کاخ آوردند. واسودوای برهمن کره را از آنها تحویل گرفت، زیرا وی متصدی اجرای مراسم قربانی بود، اما داسا را نشناخت. آنگاه هر سه گله‌بان به جوش و خروش جشن پیوستند. صبح زود

به تماشای قربانی‌ها ایستادند که تحت رهبری و نظر برهمن انجام می‌گرفت. آنها توده‌های طلایی و درخشان کره را می‌دیدند که به درون شعله‌های آتش می‌افکندند و می‌دیدند که کره‌ها چگونه به زیانه‌های جهنده آتش مبدل می‌شدند. چون شعله آتش فروکش می‌کرد، نور و دود روغن‌های آن به سوی فضای لایتناهی بالا می‌رفت و در نتیجه سه ده خدا (سی خدا) از آن شادمان و خوشنود می‌شدند. آنها فیل‌هایی را تماشا کردند که در پیشاپیش گروه رژه رونده حرکت می‌کردند، و سوارانشان در هودج‌های سقف طلایی نشسته بودند. آنها حتی کالسکه شهریاری گل‌نشان را دیدند که نالا، راجه جوان، در آن نشسته بود و صدای کرکننده طبل‌ها را هم شنیدند. جشنی باشکوه و درخشان و حتی اندکی خنده‌آور و استهزاء‌آمیز بود، یا حداقل داسای جوان آن را این گونه پنداشته بود. داسا شگفت‌زده شده و انگشت حیرت به دندان گرفته بود و مست و مدهوش جوش و خروش و هیاهوها و همچنین مفتون و مسحور کالسکه‌ها و اسبان زره‌پوش شده بود، و محو تماشای شکوه و عظمت و تجملات. او حتی از دیدن رقص و پایکوبی دخترکان جلو کالسکه شاهی، و از دیدن دست و پای لاغرشان که چون چوب درخت سدرنیرومند بود شادمان شده بود. از بزرگی و گستردگی و زیبایی شهر نیز شگفت‌زده شده بود، لیکن با وجود این نگاهش به این چیزها درست نگاه تیزهوشانه و اندیشمندانه یک چوپان یا رمه‌بان بود که اصولاً شهرنشینان را تحقیر می‌کند.

نخستین فرزند شهریار بودن، و اینکه نابرداری‌اش نالا را، که البته وی را کاملاً از یاد برده بود، به جای وی تدهین و تقدیس و تمجید کرده‌اند، و اینکه خود وی، یعنی داسا، به حق باید اکنون در این کالسکه گل‌نشان نشسته باشد - در واقع به هیچ وجه به این حقایق و مقولات نمی‌اندیشید. از سوی دیگر، از این نالا سخت متنفر شده بود، زیرا آن جوان را فردی ابله، نادان، و خسیس و لثیم و خودکامه می‌یافت، و از فرط خودبینی و خودمهم‌پنداری فوق‌العاده پوچ و بیهوده می‌نمود. چقدر دلش می‌خواست این جوان را که نقش یک

راجه را بازی می‌کرد دست بیندازد و مسخره کند و درس خوبی به او بدهد. لیکن بی‌تردید اکنون جای این کارها نبود و به همین دلیل بی‌درنگ همه را از یاد برد زیرا دیدنی بسیار بود، و اینک فرصتی برای خندیدن، شادی کردن و لذت بردن دست داده بود. زنان شهری زیبا بودند و نگاه‌شان گستاخانه، دلیرانه و وسوسه‌برانگیز بود، و حرکتشان و نحوه حرف زدنشان هم واقعاً همین گونه. چه عبارات و نقل‌ها به گوش رمه‌بانان خواندند که تا دیر زمانی پس از این ماجرا هم در گوش‌هایشان طنین‌افکن بود. این عبارات و نقل‌ها همه لحنی سخریه‌آمیز داشتند زیرا شهرنشینان نسبت به گله‌بانان و چوپانان همان احساسی را دارند که چوپانان و گاوچرانان نسبت به شهریان: یعنی این دو قوم همدیگر را تحقیر می‌کنند و خوار می‌شمرند. اما با وجود این، این جوانان خوش‌قیافه و ستبر سینه و نیرومند که با شیر و پنیر بزرگ شده‌اند و در تمامی سال زیر آسمان زیسته‌اند، مورد علاقه و پسند زنان شهری بودند. در آن هنگام که داسا از جشن بازگشت، کاملاً مرد شده بود. وی دختران را تعقیب می‌کرد و ناگزیر بود که برای نیرومند نگه داشتن خود پیوسته با جوانان دیگر مسابقه مشت‌زنی و کشتی بدهد. اکنون داشتند به ناحیه دیگری می‌رفتند، یعنی به سرزمینی که چراگاه‌ها و مراتع هموار داشت و زمین‌های ترومنی که نهال‌های بامبویانی در آنها سبز شده بود. در آنجا دختری را دید که نامش پراواتی بود، و چون آن زن جوان را دید سخت دل‌باخته و شیفته‌اش شد. او دختر کشاورزی مستأجر بود، و داسا به حدی دل‌باخته شده بود که همه چیز را از یاد برد و آزادی خودش را رها کرد تا بتواند آن دختر را تصاحب کند. چون هنگام کوچ گله‌بانان به چراگاه جدید دیگری فرا رسید، تمامی پند و اندرزها و هشدارها را ناشنیده گرفت، از آنها و از زندگی گله‌بانی و گله‌چرانی، که بسیار دوست می‌داشت، چشم پوشید و همانجا اقامت گزید. سرانجام موفق شد به وصال پراواتی برسد و او را به همسری اختیار کند. در عوض در کشتزارهای ذرت و در شالیزارهای برنج پدرزنش به شخم‌زنی

پرداخت و در کارهای آسیاب و هیزم‌شکنی نیز به او کمک کرد. داسا یک کلبهٔ بامبویی یا نی‌یی برای همسرش بنا کرد و او را در آن نگه داشت.

بی‌تردید باید نیرویی باشد که بتواند مرد جوانی را برانگیزاند از تمامی شادی‌ها، لذا زندگی، دوستان و عادات و رسوم خویش دست بردارد و زندگی‌اش را کاملاً عوض کند، و حاضر شود در مقام یا در نقش داماد بین بیگانه‌ها زندگی کند. اما پراواتی هم واقعاً به حدی زیبارو بود، و نور امیدبخش شادی‌های عاشقانه‌یی که از چهره و اندام آن زن ساطع بود به اندازه‌یی درخشنده و خیره‌کننده بود که داسا همه چیز را از یاد برد و دیگر چیزی ندید و در برابر آن زن کاملاً تسلیم شد. در حقیقت شادی و خوشبختی را در آغوش آن زن یافت. دربارهٔ خدایان و مقدسین و اولیاء داستان‌های بی‌شماری گفته شده است که اینان چگونه اسیر زنان افسونگر شده‌اند و روزها، ماه‌ها، و سال‌ها در آغوش این زنان غنوده‌اند و در نتیجه همه چیز را از یاد برده‌اند. داسا نیز خواستار این بود که خودش و عشقش این گونه باشند. اما تقدیر وی را برای کار دیگری برگزیده بود، و شادی و خوشبختی‌اش دیری نپایید. فقط یک سال به درازا کشید و این زمان هم با هیچ سعادت و خوشبختی ناب و پاکی همراه نبود. اما زمان برای چیزهای دیگری مهیا بود: چیزهایی مثل خواسته‌ها و تقاضاهای رنج‌آور و دلخورکنندهٔ پدر زنش، سرزنش‌های برادر زنش، و هوس‌ها و تمنیات نفسانی همسرش. اما هرگاه می‌رفت و روی تشک‌پوشالی کنار همسرش می‌خوابید تمامی دردها و رنج‌ها و این چیزها را از یاد می‌برد، همه چیز به هوا می‌رفت، و در واقع چه لبخندهای افسون‌کننده‌یی داشت، نوازش دادن وی چقدر دل‌انگیز و شادی‌آفرین بود و در باغ شادمانی پیکر جوان و زیبایش هزاران گل می‌روید و بوی دلاویز آن همه جا را فرا می‌گرفت و چه سایهٔ مطبوع و دل‌انگیزی داشت.

از دوران شادی و خوشبختی‌اش یک سال تمام نگذشته بود که روزی در

همسایگی اش هیاهو و جار و جنجال و ناآرامی برخاست. ایلچیان سوار بر اسب پدیدار شدند و آمدن راجه جوان به آن سامان را به مردم خبر دادند. پس از آن سپاهیان، اسبان، قطار خواربار پدیدار شدند و پس از آن شخص راجه نالا پدیدار شد که آمده بود در این حوالی شکار کند. چادرها برافراشته شد، صدای شیهه کشیدن اسبان و صدای بوق‌ها در فضا پیچید.

داسا به این ماجرا هیچ توجهی نشان نداد. او در کشتزارها کار می‌کرد، به کار آسیاب می‌رسید، و می‌کوشید که سر راه شکارچیان و درباریان قرار نگیرد. اما روزی که به کومه اش بازگشت همسرش را در آنجا نیافت. به همسرش دستور اکید داده بود که در این شرایط، و تا آن هنگام که دربار در این حول و حوش است، پا از خانه بیرون نگذارد، و به همین سبب اکنون حس کرد که دردی ناگهانی در دلش تیر کشید و احساس کرد مصیبتی در شرف وقوع است. شتابان راهی خانه پدر زنش شد. پراواتی آنجا هم نبود و هیچ‌کس نمی‌دانست به کجا رفته است. درد دلش فزونی یافت. به کشتزار کلم و به کشتزارهای دیگر رفت، تمامی روز و حتی روز دیگر پیوسته به کلبه خودش و کلبه پدر زنش آمد و رفت، به کشتزارها و صحراها سر کشید، به درون چاه‌ها رفت، آن زن را صدا زد، التماس کرد، ناسزا گفت و دنبال اثر یا رد پا گشت.

سرانجام کوچک‌ترین برادر زنش، که هنوز پسر بچه‌یی بیش نبود، حقیقت را به او گفت: پراواتی نزد راجه بود، در چادر وی می‌زیست و حتی او را سوار بر اسب راجه هم دیده بودند.

داسا پنهانی و بی‌آنکه کسی او را ببیند پیرامون اردوی راجه به کمین نشست، در حالی که قلاب سنگی را که در زمان چوپانی استفاده می‌کرد با خود آورده بود. شب یا روز، هرگاه که چادر شاهزاده یک لحظه بدون نگهبان می‌ماند، دزدکی خود را به نزدیکی چادر می‌رساند، ولی هر بار که می‌رفت، نگهبانان بی‌درنگ پدیدار می‌شدند و او ناگزیر فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. خود را میان شاخه‌های درخت پنهان کرده بود و به اردوگاه راجه می‌نگریست

که راجه را دید، زیرا چهره شوم و نفرت‌انگیزش را از زمان جشن‌ها به یاد داشت. داسا او را دید که بر اسب سوار شد و به سویی رفت. چند ساعت بعد که بازگشت، از اسب پیاده شد، پرده جلو در ورودی چادر را عقب زد که در نتیجه داسا زن جوانی را درون تاریک و سایه‌روشن چادر دید که پیش آمد و به شاهزاده خوشامد گفت. چون همسرش پراواتی را شناخت، نزدیک بود از بالای درخت به زیر بیفتد. اکنون یقین پیدا کرده بود، و دردی که قلبش را می‌فشرد کاملاً غیرقابل تحمل شده بود. گرچه داسا پراواتی را فوق‌العاده دوست می‌داشت و دل در گرو شادی عشقش بسته بود، اما اکنون خشم و رنجش و تأثیر فقدان وی دو چندان شده بود. این است سرانجام مردی که تمامی وجودش را در اختیار عشق و علاقه به چیزی می‌گذارد و در نتیجه همه چیز از دست داده در میان ویرانه عشق تنها و نومید می‌ایستد.

داسا یک شبانه‌روز در جنگل‌ها و بیشه‌زارهای نزدیک آن سامان بی‌هدف و سرگشته و آواره گشت. فوق‌العاده خسته و درمانده شده بود، لیکن پس از هربار که اندکی درنگ می‌کرد و می‌آرمید نگون‌بختی و پریشانی درونی او را به حرکت درمی‌آورد و برمی‌انگیخت. او ناگزیر بود حرکت کند و به رفتن و گشتن ادامه بدهد. احساس می‌کرد که گویی ناگزیر است آواره و سرگردان ره به پیماید و خود را به آخر دنیا و به پایان زندگی برساند، زندگی و دنیایی که معنی و مفهوم و شکوه و عظمتش را پاک از دست داده است. اما با وجود این، به جاهای دور دست و ناشناخته نرفت، بلکه در همان حوالی و در مجاورت سرزمین بدبختی و شوربختی‌اش باقی ماند. دور و بر کلبه‌اش، آسیاب، کشتزارها و چادر شکار راجه گشت زد. سرانجام یکبار دیگر در میان درختان مشرف بر چادر راجه پنهان شد. وی میان نهانگاه پر از برگش قوز کرد، تلخکام و مثل جانوری درنده و گرسنه، تا اینکه سرانجام لحظه‌یی فرا رسید که دیربازی بود خود را برای آن آماده کرده بود - تا اینکه راجه از چادر بیرون آمد. آنگاه آهسته و بی‌سر و صدا از درخت پایین آمد، قلاب سنگ را

برداشت و پیشانی دشمنش را با سنگ هدف قرار داد و سنگ را میان پیشانی وی زد. نالا بر زمین افتاد و بی حرکت بر پشت باقی ماند. مثل اینکه هیچ کس در آن حوالی نبود. لحظه‌بی توفان شادمانی شهوانی و کینه‌توزانه‌بی که در سینه و دل داسا آشیانه گرفته بود در سکوتی ژرف که به وجود آمده بود به نحو هراس‌انگیز و عجیبی آرام گرفت. آنگاه، پیش از آن که غوغا و هیاهویی پیرامون مقتول به وجود بیاید و فضای جلو چادر از نوکران و خدمتگاران پُر شود، داسا خود را به جنگل رساند و در بیشه‌زار درختان بامبویانی که تا نزدیک درّه ادامه داشت پنهان شد.

در گریودار هیجان و شور دیوانه‌وار این کار، همچنان که از درختان می‌جهید و قلاب سنگش را هم پیوسته به کار می‌انداخت و بذر مرگ می‌پاشید، با خود می‌اندیشید که انگاری آتش زندگی خویش را هم دارد خاموش می‌کند، گویی آخرین اخگر نیرو و قدرت زندگی‌اش را به پایان می‌رساند و با پرتاب هر سنگ مرگ آفرین گویی خودش را در سیاهچال فنا و نیستی می‌انداخت، در حالی که قانع و خوشنود بود که دشمن منفورش را همین یک لحظه پیش از پای درافکنده است. اما اینک که کارش یک چنین سکوت غیرمنتظره‌یی را در پی آورده بود، آن اشتیاق یا آرزویی که نمی‌دانسته است قبلاً هم در وجودش آشیانه داشته است می‌کوشید او را از سیاهچال بیرون بیاورد. غریزه‌بی بدوی بر افکار و بر وجودش و دست و پایش جنگ انداخته بود و او را به ژرفای جنگل و بیشه‌زار درختان بامبو می‌کشاند و به او فرمان می‌داد بگریزد و خود را پنهان کند.

درست پس از آن که به یک پناهگاه رسید و خود را از هر خطر در امان یافت، دریافت که چه اتفاقی روی می‌دهد. چون از فرط خستگی بر زمین افتاد و تلاش کرد نفس بکشد، و شور و هیجانش به سستی و هوشیاری بدل شد، نومیدی در دلش راه یافت و در عوض پنداشت که چرا گریخته است. اما چون نفسش اندک اندک آهسته‌تر شد و سرگیجه‌اش نیز از بین رفت، نفرت و

انزجارش جایش را به اراده قوی برای زنده ماندن داد، و قلبش یکبار دیگر از کاری که کرده بود شادمان شد.

فعالیت برای یافتن قاتل آغاز شد. دیری نگذشت که جویندگان در سراسر جنگل راه افتادند. جویندگان روزها در بیشه‌زارها می‌گشتند و چون او در نهانگاهش در مرداب کاملاً آرام و بی‌سر و صدا نشسته بود و در حقیقت کسی جرأت نمی‌کرد از ترس وجود بیرها به آن وارد شود، کسی نمی‌توانست وی را بیابد. داسا اندکی می‌خواست، چندی نیز آماده و گوش به زنگ می‌نشست، اندکی می‌خزید، دوباره می‌آرمید، و روز سوم خود را به پشت تپه‌ها رساند و از آنجا به سوی کوه‌های بلند راهی شد.

چون پس از آن آوارگی در پیش گرفت، به این سوی و آن سوی و به هرکوی و برزن رفت. این زندگی او را سخت‌تر و سنگدل‌تر کرد، لیکن در عین حال داناتر شده بود و بیش از پیش تن به قضا و قدر می‌داد. اما با وجود این، شب هنگام پیوسته خواب‌پراواتی و زندگی شاد و سعادت‌مند پیشینش را می‌دید، یا در حقیقت آنچه را که خود شادی و شادمانی یا سعادت می‌نامید. حتی بارها خواب تعقیب و گریز را می‌دید - خواب‌های هراس‌انگیزی که دل را از تپش باز می‌دارد، خواب‌هایی از این قبیل: در جنگل فرار می‌کرد و تعقیب‌کنندگان سر در پی‌اش نهاده بودند و طبل می‌کوبیدند و شیپور می‌نواختند. از جنگل‌ها، باتلاق‌ها و سد‌ها و موانع، و از فراز پل‌های پوسیده و زهواردررفته و در حال سقوط می‌گذشت و در این احوال چیزی را هم با خود حمل می‌کرد: باری، عدلی، چیزی در لفاف پوشیده‌بی، چیزی اسرارآمیز، پنهانی و ناشناخته. فقط همین را می‌دانست که آن چیز آنقدر گرانبها بود که به هیچ‌وجه و در تحت هیچ شرایطی نباید آن را از دست بدهد. چیزی ارزشمند و گرانبها بود و مخاطره‌آمیز، گنجینه‌بی، شاید چیزی دزدیده شده، پیچیده در پارچه‌بی درخشان که حنایی رنگ بود و نقش و نگاری آبی‌رنگ داشت، مثل لباسی که پراواتی روزهای تعطیل می‌پوشید. در حالی که

این بسته یا بار را، این گنجینه را، یا حتی این مال و متاع دزدی را با خود حمل می‌کرد، می‌گریخت و پنهان می‌شد و در حال تلاش و در دل خطر زیر شاخه‌های آویزان رها شده درختان یا زیر صخره‌های آویزان کوه می‌خزید، دزدانه و محتاطانه از کنار ماران می‌گذشت و گریزان از روی الوار باریک از رودخانه‌های پر از تمساح عبور می‌کرد، تا اینکه سرانجام از فرط خستگی درنگ کرد و با گره ریسمانی که به گردن بسته پیچانده بود ور رفت، پارچه را آهسته باز کرد و آن را گسترد و سرانجام گنجینه‌یی را که در آن بود بیرون آورد و آن را در دستان لرزان خود گرفت، که سر خودش بود.

داسا به زندگی پنهانی یک آدم ولگرد و سرگردان ادامه داد، البته در حقیقت از انسان‌ها نمی‌گریخت، بلکه می‌کوشید از آنها دوری بجوید. روزی که داشت سرگردان و بی‌هدف می‌گشت به درون منطقه‌یی تپه‌زار پوشیده از گیاهان پریش و انبوه وارد شد که بسیار زیبا و باصفا و دل‌انگیز بود و ظاهراً مقدمش را گرمی می‌داشت، انگاری که با آن آشنا بوده است. در جایی از آن چراگاهی سرسبز دید که گیاهانش به گل نشسته بودند، و در جای دیگر آن بیدزاری دید که او را به یاد دورانی انداخت که هنوز با عشق و حسادت و نفرت و کینه‌جویی آشنا نشده بود. آن جا چراگاهی را دید که زمانی در آنجا با دیگر گله‌بانان به کار چوپانی گذرانده بود. آن روزها بی‌دردسرت‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین روزهای دوران جوانیش بود. اکنون بر پهنای گسترده درّه دگرگون‌ناپذیری به آن می‌نگریست. افکاری شیرین در قلبش به ندهایی پاسخ می‌داد که مقدمش را به این سامان گرمی داشته بود. باد شاخه‌های درختان بید نقره‌یی را تکان می‌داد، نوای خوش و دل‌انگیز جویباری کوچک، آواز پرندگان، و وزوز زنبوران سرخ رنگ فضا را پر کرده بودند. همه جا را بوی پناهندگی، خانه و کاشانه فرا گرفته بود. تا پیش از این هنگام، هرچند که به زندگی صحراگری و کوچ‌گردی گله‌بانی و چوپانی خو گرفته بود، هیچگاه نشده بود که صحرائی را تا این حد خانه و جای امن بباید، و آن را تا این حد

پاره‌یی از وجود خویش به شمار آورد.

در حالی که این صدهای درون روحش با وی هم‌نشین شده بود و او را راهنمایی می‌کرد، درست مثل سربازی که از میدان جنگ بازگشته است، در این سرزمین زیبا و لذت‌بخش بی‌هدف گشت و برای نخستین بار پس از چندین ماه زندگی پر دردسر و هراس‌انگیز، نه به صورت یا در مقام یک بیگانه، یک فراری، و آدمی که دست مرگ به سویش دراز شده بود، بلکه با دلی گشاده، شاد، از هر فکر و دغدغه عاری، فارغ از هر گونه میل و هوس خود را به زمان حال آرام تسلیم کرد، در حالی که از خودش و از این وضع و شرایط جدید و بی‌سابقه و شادی‌برانگیز، و از این نیروی درک‌ناخواسته و این آرامش خاطر عاری از هرگونه تنش و از نحوه شادی حاصل از نگرش دقیق به اشیاء و اطراف خود سخت شگفت‌زده و حتی سپاسگزار شده بود. احساس می‌کرد که پیوسته به سوی جنگل کشانده می‌شود که پشت چراگاه‌های سرسبز قرار گرفته است. میان درختان، در نور اندک و خالدار شده خورشید، اشتیاق بازگشت به خانه شدت گرفت و سبب شد که راستاها و کوره راه‌ها را در پیش بگیرد که گویا پاهایش خودشان آنها را می‌یافتند، تا اینکه سرانجام از میان جنگل سرخس گذشت، از جنگل کوچک ولی انبوه درختان سرخس در میان جنگلی بزرگ‌تر و پهناورتر، و به کلبه‌یی کوچک رسید. یوگی‌یی روی زمین جلو کلبه نشسته بود، همان که پیشتر هم او را دیده بود، همان که شیر و کره برایش آورده بود.

داسا ایستاد، گویی که همان هنگام از خواب برخاسته بود. اوضاع آنجا درست همان‌گونه بود که قبلاً هم دیده بود. اینجا زمان وجود نداشته و نگذشته بود، در اینجا نه کشتار وجود داشته است و نه درد و رنج. چنین می‌نمود که گویی در اینجا زمان و زندگی به سختی الماس بودند، در ابدیت منجمد شده بودند. داسا ایستاد و به پیرمرد نگاه کرد و در آن هنگام ناگهان همان تحسین، تمجید، عشق و علاقه‌یی در دلش آشیا نه کرد که در همان روز

نخستین نسبت به این یوگی حس کرده بود. به کلبه نگریست، و با خود اندیشید که این کلبه حتماً تا پیش از سر رسیدن فصل باران به تعمیراتی چند نیاز دارد. آنگاه دل به دریا زد و چند گامی پیش نهاد. به درون کلبه رفت و به پیرامون خود نگاه کرد. چندان چیزی در آنجا نبود، تقریباً هیچ چیزی نبود: تشکی ساخته شده از برگ درختان، کدویی قلیایی محتوی آب، و همیانی خالی که از لیف درختان ساخته و بافته شده بود. همیان را برداشت و به میان جنگل شد، در جستجوی غذا. با میوه و با مغز شیرین درختان خاص به کلبه بازگشت. پس از آن با همان کدو قلیایی بیرون رفت و آن را از آب شیرین و تازه پر کرد.

اکنون هر کاری که لازم بود انجام داده بود. انسان برای زندگی کردن به چیز بسیار اندکی نیاز دارد. داسا بر زمین زانو زد و به خیالپردازی پرداخت. او به این نوع آرمیدن‌های توأم با سکوت و با خواب دیدن در جنگل خو گرفته بود، از خودش راضی و خوشنود بود، از صدا یا ندایی که در درونش می‌خروشید و او را به سامانی رسانده بود که در دوران کودکی و نوجوانی چیزهایی مثل آرامش، سعادت، خوشبختی و آشیانه یافته بود و کاملاً راضی بود.

بنابراین به این شیوه نزد آن یوگی خاموش باقی ماند. تشک ساخته شده از برگ را از نو ساخت، برای هردویشان غذا یافت، کومه کهنه و زهوار در رفته را تعمیر کرد و اندکی دورتر از آن کلبه‌یی دیگر هم برای خودش ساخت. پیرمرد ظاهراً وجودش را پذیرفته بود، لیکن داسا کاملاً نمی‌دانست که آیا واقعاً از وجود و حضورش آگاه شده است یا نه. پیرمرد هنگامی از استغراق فکری‌اش بیرون می‌آمد که می‌خواست به درون کلبه برود بخوابد، اندک چیزی بخورد، یا اندکی در جنگل قدم بزند. داسا درست مثل نوکری با او می‌زیست که در خدمت اعیانی درآمده باشد، یا شاید بتوان گفت که مانند دست‌آموزی رفتار می‌کرد، مثل پرندۀ بی یا یمس هندی (نوعی سنجاب)، که معمولاً در کنار انسان‌ها زندگی می‌کنند، و معمولاً هم سودمند هستند و هم کمتر مزاحم

می شوند. چون دیربازی فراری بود، و از خود نامطمئن، گرفتار عذاب وجدان، پیوسته در حال پنهان کردن خویش و همیشه می ترسید او را تعقیب کنند، بنابراین، این زندگی آرام و بی سر و صدا، کارها و تلاش های اندک و بی دردسر و حضور و وجود این مرد که گویا اصلاً او را نمی دید و حضورش را گویی حس نمی کرد، تا دیربازی او را آرامش می بخشید. هیچ رؤیای آزاردهنده و کابوس گونه یی خوابش را مشوش نمی کرد؛ گه گاه تا نصف و یا حتی تا تمام روز همه رویدادها را از یاد می برد. درباره آینده هیچ نمی اندیشید، و هرگاه که آرزویی، امیالی، و یا شور و عشقی در دلش آشیانه می گرفت، همه او را به ماندن در اینجایی که بود برمی انگيختند و اینکه این مرد یوگی وی را بپذیرد و ضمناً در اسرار و رموز زندگی آن تارک دنیا سهم شود، خودش نیز به یک یوگی بدل شود، و در بی علاقگی و خود باختگی یوگا فنا شود. اندک اندک داشت از حرکات آن یوگی محترم تقلید می کرد، می کوشید مثل وی چارزانو و بی حرکت بنشیند و مثل وی به دنیایی ناشناخته و آبر حقیقی خیره بنگرد، و از هر چیزی که پیرامونش را فرا گرفته است قطع علاقه کند. هرگاه چنین کارهایی و یا تلاش هایی می کرد، بی درنگ خسته می شد. اعضای بدنش خشک می شدند و کمرش درد می گرفت، پشه ها به سر و رویش یورش می بردند و مزاحمش می شدند و یا خارش به جانش می افتاد و یاکشش و فشار عضله وی را ناگزیر می ساخت تکان بخورد، بدنش را بخاراند و سرانجام به پا خیزد و بایستد. اما چندین بار احساسی دگرگون در او جان گرفت، احساس خلاء سبکی و شناور شدن در فضا، یعنی درست همان احساسی که گه گاه در رؤیاهایی به سراغ آدم می آید که در آنها انسان بعضی وقت ها آهسته زمین را لمس می کند و بعد آهسته و آرام از آن برمی خیزد و مثل مُشتی گُرک در فضا شناور می شود. در چنین لحظاتی به این اندیشه ملهم می شد که واقعاً چطور است که انسان همیشه این گونه به هوا برود و در فضا معلق شود و روح و کالبد وزن و سنگینی شان را از دست بدهند

و حرکات، یک زندگی بزرگ‌تر، خالص‌تر و نورانی‌تری بیابند، زندگی‌یی که تحت تاثیر فراسوترها، ابدیت، و سکون قرار گرفته و شادی‌اش را از آن گرفته باشد. اما این اندیشه‌ها و اشارات فقط لحظه‌یی ادامه می‌یافتند، و هر بار که دوباره به خویشتن معمولی خویش نومیدانه باز می‌گشت، با خود می‌اندیشید که باید استاد را قانع کند آموزگاری وی را برعهده بگیرد و او را در تمرینات و هنرهای اسرارآمیزش شرکت بدهد و حتی او را به یک یوگی یا مرتاض بدل کند. اما این کار را چگونه باید بکند؟ انگاری که این پیرمرد اصلاً پی به وجود و حضورش در اینجا نبرده بود و گویا هیچگاه سخنی بین‌شان رد و بدل نخواهد شد. چون آن مرد یوگی ظاهراً از روز و از ساعت یا از زمان فراتر رفته بود و فراسوی جنگل و این کلبه می‌زیست، چنین می‌نمود که گویی از گفتار هم فراسوتر رفته است.

با وجود این، روزی فقط یک کلمه بر زبان آورد. و آن هنگامی بود که داسا یکبار دیگر هر شب خواب می‌دید، که بعضی از آن خواب‌ها شیرین و لذت‌بخش بودند و شماری هم فوق‌العاده شوم و هراس‌انگیز، که یا همسرش پراواتی را در خواب می‌دید و یا وحشت‌های زندگی در مقام یک آدم فراری را. روزها هم هیچ توفیقی نمی‌یافت، نمی‌توانست دیریا نشستن و تمرین یوگا را تحمل کند، نمی‌توانست فکر زنان و عشق را از سر به در کند. در جنگل بسیار می‌گشت و آب و هوا را مسئول وضع و حال خود می‌دانست: چه روزهای خفگی آور، ترو نمی، همراه با بادهای تند و داغ!

روزی از این بدتر هم فرا رسید. پشه‌ها یورش بردند. داسا باز هم یکی از آن خواب‌های اندوهبار و دل‌آزارش را دید که او را به هراس انداخت و دل‌تنگش کرد. آن خواب را هیچ به یاد نمی‌آورد، لیکن به مجردی که بیدار شد با خود پنداشت که گویی برگشتی دل‌آزار، زشت و شرماور به دوران‌ها و مراحل نخستین زندگی‌اش بوده است. تمام روز ناراحت در کلبه قدم زد، یا نشست و زانوی غم در سینه گرفت. کارهای عجیب و غریبی انجام داد،

چندین بار نشست و کوشید که استغراق فکری تمرین کند، اما هر بار که چنین می‌کرد ناراحتی دردآور و تب‌آلوده‌یی بر وجودش چیره می‌شد. دست و پایش ناگهان کشیده می‌شدند، حس می‌کرد گویی مورچه‌ها از پاهایش بالا می‌روند، گردنش به طرز شگفت‌انگیزی درد می‌گرفت و در نتیجه نمی‌توانست سکوت را بیش از چند دقیقه تحمل کند. گه‌گاه نگاه‌های محجوبانه، دزدکی، و شرمسارانه‌اش را بر پیرمرد می‌دوخت، که در وضعی کاملاً پایدار و تغییر نیافته‌یی نشسته بود، چشم‌ها را به درون دوخته بود، چهره بر فراز پیکرش و در حالتی فوق‌العاده آرام، عین سربیک گل، در فضا شناور بود. در همین روز، هنگامی که مرتاض از جابرخواست و رویه سوی کلبه گذاشت، داسا به سویش رفت. دیربازی بود که انتظار این لحظه را می‌کشید، و اکنون راه را بر پیرمرد سد کرد و با شهادتی توأم با ترس وی را مخاطب قرار داد و گفت: ”ای پدر مقدس، پوزش می‌طلبم که آرامشتان را برهم زده‌ام. من هم آرامش می‌طلبم، و سکون می‌خواهم. می‌خواهم مثل شما زندگی کنم و مثل شما بشوم. همانطور که ملاحظه می‌کنید، من جوان هستم ولی درد و رنج‌های بسیار دیده و چشیده‌ام. سرنوشت با من ستمکارانه رفتار کرده است. من یک شاهزاده به دنیا آمدم لیکن طرد شده و به یک چوپان بدل شده‌ام. من چوپان شدم، بزرگ شدم و رشد کردم، و مثل یک ورزا نیرومند و خوشبخت شدم، در حالی که قلباً موجودی معصوم بودم. آنگاه چشمانم زنان را دیدند، و چون یکی از زیباترینشان را گرفتم، زندگی‌ام را به پایش ریختم و در خدمتش گذاشتم. اگر آن زن را تصاحب نمی‌کردم از بین می‌رفتم و کشته می‌شدم. دوستانم، رهبانان و چوپانان، را رها کردم. به خواستگاری پراواتی رفتم، درخواستم مورد پذیرش قرار گرفت، داماد شدم، و به خاطر آن زن بسیار زحمت کشیدم و تلاش کردم. اکنون پراواتی به من تعلق داشت و مرا دوست می‌داشت، یا شاید من چنین می‌پنداشتم. هر شب به آغوش او بازمی‌گشتم، سر بر قلبش می‌نهادم. آنگاه، خوب بنگرید، راجه به این سامان آمد، یعنی

همان راجه‌یی که من به خاطر او در کودکی از خانواده‌ام طرد شده بودم. راجه آمد و پراوانی را از من گرفت. من محکوم شده بودم آن زن را در آغوش او ببینم. بزرگترین دردی بود که تا آن روز تجربه کرده بودم. این ماجرا خودم و زندگی‌ام را عوض کرد. راجه را کشتم. آدم کشتم و زندگی یک آدم جنایتکار و فراری را در پیش گرفتم. همه بر ضد من برخاستند، حتی یک ساعت هم ایمن نبودم تا اینکه سرانجام به این سامان رسیدم. ای پدر مقدس، من مرد ابلهی هستم. من آدم‌کش هستم و شاید مرا به دام بیندازند، ببرند و به زندان بیندازند. من دیگر نمی‌توانم به این زندگی هراس‌انگیز ادامه بدهم. می‌خواهم از آن برهم.

یوگی آرام و با چشمان بسته به این درد دل گوش فرا داده بود. اکنون چشم‌ها را باز کرد و نگاهش را بر چهره داسا دوخت؛ نگاهی درخشان، ثاقب، و به طرز تحمل‌ناپذیری استوار و ثابت، بازاده و روشن. گرچه چهره داسا را مطالعه می‌کرد و ضمناً به داستانی که از او شنیده بود می‌اندیشید، لیکن دهانش اندک اندک به لبخند باز شد و سپس خندید. در حالی که بی‌سر و صدا می‌خندید، سر تکان داد و گفت: "مایا! مایا!"^۱

داسا که سخت گیج و سرگشته و شرمسار شده بود چون سنگ بی‌حرکت ایستاد. یوگی، پیش از غذای پسینگاهی‌اش، چندی در کوره راهی قدم زد که به میان درختان سرخس می‌رفت. این مرد با گام‌های یک‌نواخت می‌آمد و می‌شد. چون چند صدگامی برداشت، دوباره به سوی کلبه‌اش بازگشت و به درون آن رفت. چهره‌اش یکبار دیگر همان سیمای همیشگی را بازیافت، به چیزی روی آورده بود که دنیای ظاهری نبود. این چه خنده‌یی بود که در چهره‌یی این چنین خونسرد و آرام رخ گشوده بود؟ آیا این خنده وحشتناک به

۱- MAYA - در ساطیر هندوان اصولاً به خدای زنی اتلاق می‌شود که ساکتی یا دوی نام دارد، اما در فلسفه هندو نوعی تصوّر یا خیال یا شیخ است که به صورت زن تجسم می‌یابد. مترجم.

اعترافات گیج‌کننده و التماس داسا نوعی لطف و عنایت بود یا نوعی استهزاء، آسودگی بخش بود یا محکوم کننده، ملکوتی بود یا اهریمنی؟ آیا فقط بانگ عیجویانه پیرمردی بود که دیگر نمی‌توانست چیزی یا ماجرای را جدی بگیرد، یا نگرستن عاقل اندر سفیه؟ یا مقصود پند و اندرز بود و دعوت از داسا که از کارهای او پیروی کند و مثل او بخندد؟ داسا نمی‌توانست این معماها را حل کند. تا دیری از شب گذشته به تفکر نشست و به این خنده اندیشید که پیرمرد با آن تمامی زندگی‌اش، خوشبختی‌اش و بدبختی‌اش را خلاصه کرده بود. افکارش جوری بر این ماجرا متمرکز شده بود که گویی ریشه‌یی سفت و سخت بود که بویا مزه‌یی پنهانی داشت. باز هم به تفکر و تأمل ادامه داد و به آن کلمه‌یی اندیشید که پیرمرد آن را بلند ادا کرده بود و با خنده و با شادی و با تعجب و تفرجی غیرقابل توصیف و غیرقابل تصور: “مایا! مایا!”

داسا این کلمه را اندکی می‌شناخت، و تا حدودی به معنی کلی آن پی برده بود و با لحنی که آن پیرمرد خندان آن را ادا کرده بود معنی و مفهوم خاصی یافته بود. مایا - یعنی زندگی داسا، جوانی داسا، شادی و خوشبختی و درد و رنج و تلخکامی‌های داسا. پراواتی زیبارو مایا بود. به نظر این یوگی، زندگی داسا، زندگی تمامی آدمیان، و هر چیز دیگری، مایا بود، نوعی کودکی، نوعی منظره، نمایش یا تئاتر، خیالپردازی، خلاء در لفافه‌های شفاف، کف یا حباب صابون - چیزی که انسان می‌تواند به آن بخندد و در عین حال تحقیر کند، لیکن آن را به هیچ وجه جدی نگیرد.

اما هرچند امکان داشت که یوگی بتواند زندگی داسا را با خنده و با کلمه “مایا” نادیده بگیرد، اما خود داسا نمی‌توانست. گرچه خود وی بسیار دوست می‌داشت که به یک یوگی خندان مبدل شود و زندگی خودش را فقط به صورت چیزی مثل مایا ببیند، ولی در خلال همین چند روز و شب دردآور و مصیبت‌بار تمامی زندگی‌اش یکبار دیگر در درونش جان گرفته بود. درست

پس از آنکه در این سامان پناه جست و در نتیجه تمامی دردها، رنج‌ها، و اندوه‌های زندگی‌اش، در مقام یک فراری، پایان یافت، توانست تمامی چیزهایی را که از یاد برده بود دوباره به یاد بیاورد. البته به نظر می‌رسید که امید چندان زیادی نداشت که بتواند هنر یوگا را بیاموزد، چه رسد به اینکه مثل پیرمرد بتواند آن را تحمل کند و در برابرش دوام بیاورد. پس در این صورت - سرگشته و آواره گشتن در این جنگل چه مفهومی دارد؟ جنگل یک آسایشگاه بوده است. در آنجا اندکی بهبود یافته و نیرو گرفته بود، عقل را تا حدودی بازیافته بود. این خود چیزی بود، در حقیقت دستاورد بسیار زیادی بود. شاید در کشورش عملیات جستجوی قاتل راجه به پایان رسیده باشد و در نتیجه بی‌آنکه خطری او را تهدید کند بتواند به سرگردان و در به در گشتن خویش ادامه دهد.

پس تصمیم گرفت همین کار را بکند. روز بعد از اینجا می‌رفت. دنیا پهناور بود و تا ابد نمی‌توانست در این نهانگاه باقی بماند. همین تصمیم قدری آرامش خاطر به او بخشید.

قصد کرده بود که سیده‌دم آنجا را ترک کند. اما چون پس از خوابی دیرپا برخاست خورشید به میان آسمان رسیده بود. یوگی کار استغراق فکری‌اش را آغاز کرده بود، و داسا نمی‌خواست بدون خداحافظی از آنجا برود. بعلاوه، هنوز هم یک درخواست داشت. پس به این ترتیب انتظار کشید، چندین ساعت پیایی، تا اینکه سرانجام پیرمرد به پاخواست، کش و قوسی به دست و پاهایش داد، و قدم‌زدن را آغاز کرد. آنگاه داسا یکبار دیگر جلو او را گرفت، چندین بار تعظیم کرد، و سرسختانه پایدار ایستاد تا سرانجام استادش نگاه جستجوگرانه‌اش را بر چهره‌اش انداخت.

وی با لحنی فروتنانه گفت: "استاد. دارم به راه خودم می‌روم. بیش از این مزاحم آرامشتان نخواهم شد. اما اجازه بفرمایید در این دم آخر از شما تقاضایی کنم، پدر مقدس. در آن هنگام که داستان و ماجرای زندگی‌ام را برای

شما شرح دادم، شما خندیدید و اظهار داشتید: مایا! تمنا می‌کنم چیز بیشتری دربارهٔ مایا به من بگویید.

یوگی، به سوی کلبه بازگشت، در حالی که چشمانش به داسا فرمان می‌دادند به دنبالش بیاید. پیرمرد کدوی قلیایی پر از آب را از زمین برداشت، آن را به سوی داسا دراز کرد و با اشاره به او فهماند دستانش را بشوید. داسا نیز تسلیم‌گرایانه اطاعت کرد. پس از آن، استاد آب‌های باقیمانده را روی درختان سرخس ریخت و یکبار دیگر آن را به سوی داسا دراز کرد و فرمان داد برود آب تازه و شیرین بیاورد. داسا اطاعت کرد. دوید، احساسات ناشی از هجرت از آنجا قلبش را می‌فشرد، و برای آخرین بار از کوره راهی‌گذشت که به سوی چشمه می‌رفت. برای آخرین بار کدو را، با حلقهٔ صاف و ساییده شده‌اش، برداشت و به سوی آبگیر کوچکی رفت که در میان لکه‌های نور آن پوزهٔ گوزن‌ها، قوس سرشاخه‌های درختان و آسمان آبی‌رنگ دل‌انگیز را دیده بود. اکنون، در حالی که بر آن خم شده بود، انعکاس صورت خود را برای آخرین بار در شفق سرخ‌گون آن دید. که وی قلیایی را آهسته و به تدریج در آب فرو برد، در حالی که در آن هنگام عدم اطمینان شگفت‌انگیزی در دلش راه یافته بود. البته نمی‌دانست چرا، یا چرا او را آزار داده است، زیرا در هر صورت قصد کرده بود از اینجا برود، و اینکه پیرمرد از او نخواست به بود چند روز دیگری، یا حتی برای همیشه در اینجا بماند.

قوز کرده بر چشمه مقداری آب نوشید. پس از آن برخاست، کدو را طوری در دست گرفت که آب آن نریزد. داشت به سوی کوره راه می‌رفت به خانه بازگردد که صدایی به گوش شنید که هم شادی‌آفرین بود و هم هراس‌انگیز. این همان صدایی بود که بارها در رؤیاهایش به گوش شنیده و در بیداری‌هایش آن را تلخ‌کامانه به یاد آورده بود. چه صدای شیرینی بود، چه لحن فریبنده و افسون‌کننده‌ی داشت، در فضای نیم‌روشن جنگل چقدر کودکانه و دوست‌داشتنی بود، و قلبش از شدت شادی و هراس می‌لرزید.

صدای همسرش پراواتی بود. آن زن با لحنی استهزاء آمیز بانگ می‌زد:
 «داسا».

کدوی قلیایی هنوز در دست، با ناباوری به هر سو نگریست. ناگهان آن زن لای تنهٔ درختان پدیدار شد، که با قامتی استوار و کشیده چون نی بر پاهای درازش ایستاده بود - پراواتی، محبوبهٔ فراموش ناشدنی و بیوفایش. کدو را بر زمین افکند و به سوی زن دوید. زن، لبخند بر لب و تا حدودی شرمسار، پیش رویش ایستاد و با آن چشمان درشت آهوگونه‌اش زل زد و به او نگاه کرد. چون داسا به آن زن نزدیک شد دید که صندل‌های چرمین سرخ‌رنگ به پا دارد و لباسی زیبا و بسیار گرانبها بر تن. بازوبندی طلایی را هم در بازو کرده بود و چند سنگ قیمتی هم در موهای سیاه سرش می‌درخشیدند. داسا گام‌ها را آهسته‌تر کرد. آیا این زن هنوز هم معشوقهٔ راجه است؟ مگر او، داسا، راجه نالا را نکشته بود؟ آیا این زن هنوز هم با هدایای آن راجه به این سوی و آن سوی می‌رود؟ این زن چگونه جرأت کرده است که با این زینت آلات و جواهرات و سنگ‌های قیمتی نام او را بر زبان بیاورد؟

اما زن را شادمان‌تر و قبراق‌تر از پیش یافت و پیش از آنکه فرصت بیابد از او توضیح بخواهد، نتوانست از در آغوش گرفتن وی و فشردن پیشانی بر موهای سرش، و سربردشتن و بوسیدن دهانش خودداری کند؛ و در حالی که داسا داشت این کارها را می‌کرد، می‌پنداشت هرچه را که از دست داده است بازپس گرفته است و اکنون همه چیز مال او است، هر آن چیزی که قبلاً در اختیار داشته است، شادمانی و سعادتش، عشقش، شهوتش، شادی زندگی‌اش، تمنیّات نفسانی‌اش. اکنون تمامی افکار و اندیشه‌هایش از جنگل و از آن مرتاض سالخورده دور شده بودند: جنگل، ترک دنیا و گوشه‌گیری، تفکر و استغراق فکری، و یوگا همه نابود شده بودند، همه از یاد رفته بودند. کدو قلیایی آن پیرمرد را، که از آب پر کرده بود و به سوی او می‌برد، از یاد برده بود. کدو درست همان جایی افتاده بود که آن را وقتی که به سوی پراواتی خیز

برداشته بود رها کرده بود. آن زن هم به نوبه خود شتابانه سخن می‌گفت و تعریف می‌کرد که چگونه شده که به این سامان آمده و چه ماجراها بر او گذشته است.

داستان آن زن بسیار شگفت‌انگیز بود، حیرت‌برانگیز و شادکننده، مثل داستان پریان، و داسا هم طوری در این زندگی جدیدش غرقه شد که گویی آن هم داستان یا قصه پریان بود. یکبار دیگر پراواتی مال او شده بود. راجه نالای شوم و نفرت‌انگیز هم مرده بود. دیربازی بود که از تعقیب قاتل هم دست برداشته بودند. لیکن از این مهم‌تر این بود که داسا، یعنی شاهزاده‌یی که رمه‌بان شده بود، به فرمانروایی بر حق کشور برگزیده شده بود. در شهر یک گله‌بان سالخورده و یک برهمن پیر داستان تقریباً از یاد رفته تبعید داسا را دوباره زنده کردند و آن را به صورت نقل مجالس درآوردند. کسی که تا دیربازی در سراسر کشور در تعقیبش بودند تا او را به عنوان قاتل نالا ببابند و شکنجه بدهند و به دار مکافات بیاورند، اکنون در سراسر کشور می‌گشتند تا او را ببابند و با سلام و صلوات تمام به کاخ پدرش بازگردانند و به مقام شهریاری برگزینند.

این ماجرا به رؤیا می‌مانست، و چیزی که داسای شگفت‌زده را بیش از هر چیز دیگر شادمان کرده بود این بود که از میان خیل جویندگانی که به سراسر کشور فرستاده شده بودند، فقط پراواتی بود که توانسته بود وی را ببابد و در نتیجه نخستین کسی بود که به وی سلام و تهنیت گفته بود. کنار جنگل چادرهای بسیاری را افراشته یافت. بوی دود و کباب گوشت شکار فضا را پر کرده بود. پراواتی مورد استقبال پرشور و شادمان ملازمانش قرار گرفت و به مجردی که آن زن داسا، شوهرش، را به حاضران معرفی کرد بی‌درنگ جشن و ضیافت باشکوهی برگزار شد. در میان جماعت حاضران مردی بود که در زمانی که داسا گله‌بان بود یار و همنشین وی بود. او همان بود که پراواتی و ملازمان را به اینجا آورده بود، به این اندیشه که شاید داسا را در یکی از

کاخ‌هایی بیاید که در دوران نخستین زندگی‌اش بسیار دوست می‌داشته است. آن مرد وقتی که داسا را شناخت از فرط شادی خندید، به سوی داسا دوید، حاضر که او را در آغوش بگیرد و یا دستی دوستانه بر شانه‌اش بزند. اما این دوست چوپانش اکنون راجه شده بود، و درست مثل کسی که ناگهان سست و بی‌حال شده باشد بر جای می‌خکوب شد، ولی اندکی بعد آهسته و محترمانه به پیش رفت و تعظیم کرد. داسا او را بلند کرد، دستی بر سینه‌اش زد، نامش را دوستانه بر زبان آورد و از او پرسید چگونه می‌تواند او را پاداش دهد. گله‌بان یک گوساله ماده خواست، که بی‌درنگ سه رأس از بهترین گوساله‌های راجه را آوردند و به او دادند.

افراد زیادتری به شاهزاده جدید معرفی شدند: دولتمردان، شکارچیان، برهمن‌های درباری. درودشان را پذیرفت. غذا آوردند، طبل‌ها، سه‌تارها، و نی‌های شامه نواز به صدا درآمدند، و داسا چنان بود که گویی همه را در رؤیا می‌دید. داسا نمی‌توانست همه را باور کند. فعلاً تنها چیزی که واقعیت داشت وجود پراواتی بود، وجود همسر جوانش که یکبار دیگر او را در آغوش گرفته بود.

گروه ملازمان پس از طی چند منزل سرانجام به پایتخت نزدیک شدند. دوندگانی را قبلاً فرستاده بودند تا خبر بدهند که شاهزاده جوان پیدا شده است و هم اینک دارد می‌آید. به مجّردی که داسا و ملتزمین رکابش به شهر نزدیک شدند صدای ناقوس‌ها و طبل‌ها فضای شهر را پُر کرد. گروه برهمن‌های سپیدجامه به پیشوازش آمدند، جانشین برهمن واسودوا، که حدود بیست سال پیش داسا را نزد گله‌بانان و چوپانان فرستاده بود، پیشاپیش آنان می‌آمد. پیرمرد همین اواخر درگذشته بود. برهمن‌ها به راجه جدید درود فرستادند، سرود خواندند و او را به سوی کاخ بردند که در آن چند خرمن آتش مخصوص قربانی روشن کرده بودند. داسا را به درون خانه جدیدش هدایت کردند. در آنجا مراسم استقبال، خوشامدگویی، بیعت کردن‌ها،

دعاهای خیر و سخنانی های بیشتر به جا آمد. بیرون کاخ، شهرنشینان تا پاسی از شب گذشته شادمانی و پایکوبی کردند.

دیری نگذشت که داسا تحت آموزش دوبرهمن دانش ویژه فرمانروایی آموخت. در مراسم قربانی شرکت می جست، داوری می کرد، و هنر سوارکاری و جنگ نیز می آموخت. برهمنی به نام گویالا سیاست به وی آموخت. آن مرد موقعیت خانوادگی داسا و امتیازات قانونی آن را برای شرح داد و گفت که پسرانش چه حق و حقوقی خواهند داشت و چه کسانی دشمن او هستند. مادر نالا، که در گذشته هم شاهزاده داسا را از حق و حقوق محروم ساخته و حتی کوشیده بود جان او را بستاند و حالا هم بی تردید از قاتل پسرش سخت متنفر بود، یکی از بزرگترین دشمنانش به شمار می رفت. این زن گریخته و به همسایه شان، شاهزاده گویندا، پناه آورده بود و اکنون هم در کاخ وی می زیست. گویندا و خاندانش از دیرباز و از زمان های بسیار کهن دشمن بوده اند، بارها با نیاکان داسا جنگیده و مدعی پاره یی از سرزمینشان بوده اند. از سوی دیگر، شاهزاده گایپالی، همسایه جنوبی داسا، با پدر داسا دوست بوده و همیشه از راجه نالا متنفر بوده است. یکی از وظایف مهم داسا این بود که به دیدار این شاهزاده برود، هدایای بی شمار به پایش بریزد، و از او دعوت کند که در شکار آینده وی شرکت جوید. بانو پراواتی به زودی با شیوه زندگی اشراف و نجباء خو گرفت. این زن مثل شاهزاده خانم ها رفتار می کرد، و وقتی لباس های فاخر می پوشید و از جواهرات زیبا استفاده می کرد زنی بسیار برازنده به نظر می رسید، گویی که او هم در یکی از خانواده های شهریاری، مثل خانواده شوهرش، به بار آمده بود. این دو سالیان دراز و پیایی عاشقانه و هماهنگ با هم زیستند و همین خوشبختی و سعادتشان شکوه و جلال خاصی به آنها داده بود، مثل کسانی بودند که مورد عنایت ویژه خدایان قرار گرفته بودند، به طوریکه مردم آنها را بسیار دوست می داشتند و می پرستیدند. و آنگاه که پراواتی، پس از دیری

انتظار، پسری زیباروی برایش به دنیا آورد که داسا نام پدرش راونا را بر او گذاشت، شادی و سعادت داسا کامل شد. پس از این رویداد، هرچه داشت، زمین‌ها و قدرت، املاک و انبارهای غله، لبنیات، رمه‌ها، واسبان، همه و همه در نظرش از اهمیت و قدر و منزلت ویژه‌یی برخوردار شدند و ارزش ویژه‌یی یافتند. از داشتن ثروت بسیار شادمان شده بود زیرا می‌توانست همه را در راه پراواتی صرف کند و همه را به پای او بریزد، یعنی به پای کسی که زیبایی‌اش با لباس و پوشاک و جواهرات چند برابر می‌شد. اکنون ثروت بی‌کرانش او را شادی و لذت بیش از اندازه‌یی می‌بخشید، و آنها را مهم‌تر از پیش می‌پنداشت، زیرا آنها را اریئه پسرش راونا می‌پنداشت، و همچنین شادی و خوشبختی آینده‌ی وی.

مهم‌ترین شادی و لذت زندگی پراواتی را جشن‌ها، ضیافت‌ها، جلوه‌گری‌ها، تجملات باشکوه، لباس‌های فاخر و گرانبها، زیورآلات و داشتن خیل خدمتگار تشکیل می‌دادند. داسا بیشتر از باغچه‌اش لذت می‌برد. دستور داده بود که درختان و گل‌های کمیاب و گرانبها و زیبا را در آنجا بکارند، و زمین را با طوطیان و دیگر پرندگان رنگارنگ و خوش پروبال زینت بدهند. غذا دادن و صحبت کردن با این دست‌آموزان یکی از سرگرمی‌ها و تفریح‌های روزانه‌اش به شمار می‌آمد. علاوه بر این، به آموزش و دانش‌اندوزی هم علاقه فراوان نشان می‌داد. داسا ثابت کرد که از شاگردان سپاسگزار برهنه‌هاست، خواندن و نوشتن آموخت، اشعار و مثل‌ها و ضرب‌المثل‌های بسیار حفظ کرد، و دبیری را استخدام کرد که در هنر ساختن طومار از برگ درختان نخل استاد بود. داسا به کمک دستان هنرمند آن دبیر استاد کتابخانه‌یی نسبتاً خوب ساخت. کتاب‌ها را در اتاق کوچک و زیبایی که درها و تئکه‌های مطلقاً با نقش و نگارهایی درباره‌ی زندگی خدایان داشت جای داد. گه‌گاه برهنه‌هایش را به آن اتاق دعوت می‌کرد، و همچنین دانشمندترین و متفکرترین روحانی را هم به آنجا می‌آورد تا بنشینند و درباره‌ی مسائل و

موضوع‌های مقدس بحث کنند: مسایل یا موضوع‌هایی مثل نحوهٔ آفرینش جهان، دربارهٔ مایای ویشنو، دربارهٔ وداهای مقدس، قدرت قربانی، و از آن مهم‌تر قدرت یا نیروی توبه و انابه که هر انسان با به کارگیری این مقولات می‌توانست حتی خدایان را هم از خود به هراس بیندازد. آن شمار برهمن‌هایی که از همه بهتر سخن می‌گفتند و بهترین بحث‌ها را مطرح می‌ساختند به گرفتن هدیه مفتخر می‌شدند. بعضی از آنها به خاطر بحث پیروزمندانه‌شان با ماده‌گاوِ زیبا از آنجا می‌رفتند. گه‌گاه رویدادی مسخره و جالب توجه روی می‌داد، یعنی اینکه دانشمندان و دانش‌پژوهان بزرگ که فقط تا یک لحظه پیش سرگرم بحث‌های جدی دربارهٔ وداها بودند و امثال و حکم زیبای آنها را بر زبان می‌آوردند و یا ژرفای دانششان در امور مربوط به آسمان‌ها و دریاها را متجلی می‌ساختند، سرانجام متورم از غرور ناشی از دریافت جایزه و هدیه‌های بی‌شمار آنجا را ترک می‌کردند، و یا دربارهٔ جوایز و هدایایشان با هم بگو مگو و جرّ و بحث می‌کردند و قیل و قال راه می‌انداختند.

رو بهم‌رفته، شاهزاده داسا، به رغم سعادت، ثروت، باغ و کتابخانه‌اش، گه‌گاه ناگزیر و بی‌اراده به هرچه که به زندگی بشری و به طبیعت بشری تعلق داشت با شگفتی و تردید می‌نگریست، و آنها را هم رقت‌انگیز می‌پنداشت و هم مسخره، مثل همان برهمن‌های دانا ولی در عین حال پوچ و بیهوده، که هم درخشان بودند و هم تیره‌اندیش، هم مطلوب و هم منفور. هرگاه نگاهش را بر گل‌های نیلوفر آبی آبگیرخانه‌اش می‌دوخت، و یا به پر و بال زیبا و هفت رنگ طاووس‌هایش، قرقاول‌هایش و پرندگان کرگدن‌گونه‌اش می‌نگریست، و یا به کنده‌کاری‌های مطلای کاخش نظر می‌افکند، همه را گه‌گاه واقعاً ملکوتی و آکنده از نیروی آتشین زندگی جاودانه می‌یافت. اما زمانی دیگر، و یا حتی در همان هنگام، چون به آنها می‌نگریست آنها را تا حدودی غیر واقعی، غیر قابل اعتماد، تردیدبرانگیز، فناپذیر و حل‌شدنی، مستعد بی‌شکل شدن و به هرج

و مرج دچار شدن می‌یافت. درست همان گونه که خود نیز شاهزاده بود، بعد به یک گله‌بان یا چوپان بدل شد، ناگزیر دست به آدمکشی زد و یاغیگری آغاز کرد، و سرانجام یکبار دیگر شاهزاده شد، تحت تأثیر نیرویی ناشناخته حرکت کرد و هدایت شد، در حالی که آینده و فردایش کاملاً نامعلوم بود و نامطمئن، مایای خیره‌سر و خودرأی زندگی هم به همان شیوه در هر جا هم نجابت در خود داشت و هم پستی و دنائت، جاودانگی و مرگ، بزرگی و شکوه و بیهودگی. حتی بعضی وقت‌ها پراواتی زیبا و دوستی داشتنی‌اش را، در یک لحظه کوتاه و زودگذر، و در برابر پرتو استهزاء آمیز، از هر زیبایی و فسونی عاری می‌یافت. آن زن النگوها و دستبندهای زیادی به دست می‌کرد، برق کبر و نخوت و کامیابی از چشم‌هایش ساطع بود و بسیار می‌کوشید که شاهانه و با ناز و نخوت گام بردارد.

پسرش راونا را از باغ و کتاب‌هایش بیشتر دوست می‌داشت، او را ثمره عشق و زندگی خودش می‌دانست، و هدف مهربانی‌ها، دلجویی‌ها، نگرانی‌ها و اشتیاقش بود. پسرک یک شاهزاده واقعی بود، پسری دوست داشتنی، زیبا، و مثل مادرش آهو چشم و مثل پدرش اندکی متفکر و افسرده و خیالپرداز. اغلب هنگامی که داسا پسرک را می‌دید که دیربازی جلو یکی از درختان آرایشی و زینتی درون باغ ایستاده است، یا بر قالیچه‌یی نشسته است و در بحر تفکر درباره سنگی، یا اسباب‌بازی منقوشی، یا پرمرغی غرقه شده است و ابروان را اندکی بالا آورده و چشم‌ها را خیره‌نگر متمرکز ساخته است، و تا حدودی از این دنیا بیرون رفته و از خود بی خود شده است، به نظرش می‌رسید که پسرش کاملاً به خودش می‌ماند. داسا به خوبی می‌دانست که نخستین باری که ناگزیر شد پسرش را تا مدتی نامعلوم ترک کند فهمید که او را واقعاً چقدر دوست می‌دارد.

روزی یکی از ناحیه مرزی، یعنی از ناحیه‌یی که با سرزمین همسایه‌اش گویندا هم مرز بود، به کاخ آمد و گزارش داد که افراد و سپاهیان گویندا

دست به یورش زده‌اند و رمه‌ها را به غارت برده‌اند، و حتی شماری از رعایای داسا را هم با خود به اسارت برده‌اند. داسا بی‌درنگ آماده شد و تدارک سفر دید. وی یکی از افسران راه که نگهبان خصوصی خودش بود، با شصت هفتاد سوار برداشت و به تعقیب متجاوزان راهی شد. پیش از راهی شدن به سفر، پسر کوچکش را در آغوش گرفت و او را بوسید؛ و آنگاه عشق مثل آتشی شعله‌ور در قلبش تیر کشید. و آن تیر کشیدن به حدی نیرومند بود که وی را به شگفتی انداخت: انگاری که ندایی از جایی ناشناخته بر او نهیب زده بود، و در آن سفر دیرپایش در پی تفکر و اندیشه‌های بسیار توانست آن را درک کند. زیرا در حالی که اسب می‌راند به دلیلی می‌اندیشید که وی را به نشستن بر اسب و چارنعل رفتن و تاختن سریع در کشور برانگیخته بود. وی در دل به خود می‌گفت که چه نیرویی او را برانگیخته است که چنین وظیفه‌یی را برعهده بگیرد؟ چون دیری اندیشید، پی برد که در ژرفای قلبش به دزدیده شدن رمه‌هایش و رعایایش در مرز زیاد اهمیت نمی‌دهد و آن را واقعاً زیاد مهمی نمی‌پندارد. دزدی و یا تجاوز به قدرتش نمی‌توانستند خشم او را برانگیزانند و ناگزیرش سازند دست به فعالیت بزند. خیلی طبیعی بود که این خبر را با لبخندی دلسوزانه ناشنیده بگیرد. اما این را هم می‌دانست که با این عمل واقعاً به حال پیک ستم روا می‌داشت. این بیچاره با آن خبری که آورده بود از راهی بسیار دور آمده بود و چیزی نمانده بود که از فرط خستگی از پادرافند. حتی به مردمی که مورد ستم و تجاوز قرار گرفته بودند و از خانه و کاشانه‌شان و از زندگی توأم با صلح و آرامششان جدا شده بودند و به سرزمین بیگانه به بردگی برده شده بودند، کم ستم روا نمی‌داشت. بعلاوه، به رعایای دیگرش هم، هرچند که ستم ندیده بودند، ستم روا می‌داشت. آنها از خونسردی‌اش رنجیده‌خاطر و خشمگین می‌شدند و نمی‌دانستند که چرا شاهزاده نمی‌تواند کشورش را خوب اداره کند. آنها مسلم می‌پنداشتند که اگر این ستم و این تجاوز بر آنها رفته بود بی‌درنگ و بی‌تردید روی فرمانروایشان

حساب می‌کردند که داد و کینشان را از دشمن بستانند.

او می‌دانست که موظف است که این مأموریت کین‌جویانه را به سرانجام برساند. اما وظیفه یعنی چه؟ مگر ما چند وظیفه داریم که اغلب آنها را حتی بدون احساس کوچکتین پشیمانی رها می‌کنیم و از انجامشان غفلت می‌ورزیم؟ چه دلیلی سبب شده است که وظیفهٔ انتقام‌جویی یک وظیفهٔ سبک و بی‌اهمیتی به شمار نیاید، و اینکه وی نمی‌تواند آن را رها کند، و اینکه در حقیقت اکنون آن را تا حدودی ناخواسته و سرسری ولی در عین حال با شور و شوق انجام می‌دهد؟ به مجرّدی که به این افکار و اندیشه‌ها ملهم شد، قلبش پاسخ داد، زیرا قلبش یکبار دیگر با همان سختی و شدت تپید و تیر کشید که به هنگام ترک شاهزاده کوچولو راونا تیر کشیده بود. وی می‌دانست که اگر راجه هنگامی که رمه‌ها و رعایایش را از او گرفته‌اند هیچ‌گونه پایداری از خود نشان ندهد، دزدی، غارت، و تجاوزگری از مرز کشورش فراتر می‌آید و به مرکز کشور نزدیک می‌شود و نهایتاً دشمن درست روبه رویش می‌ایستد و ضربه‌اش را درست در جایی فرود می‌آورد که بیش از همه دردمند و آسیب‌پذیر شده است: یعنی، شخص پسرش. آنها پسرش را با خود می‌برند، یعنی جانشینش را از دستش می‌گیرند. آنها پسرک را می‌برند و می‌کشند، شاید پس از شکنجه‌دادن بکشند، و این کار دردآورترین رویدادی است که ممکن است اتفاق بیفتد، حتی بدتر، یعنی فوق‌العاده بدتر از مرگ پراواتی است. پس وی به همین دلیل است که اکنون با شور و شوق و غیرت کافی و وافی اسب می‌تازد و پیش می‌رود و به شهریاری وظیفه‌شناس بدل شده است. البته این کار را نه بدان خاطر می‌کند که شماری رمه و چارپا و مقداری زمین از دست داده است، و نه از روی رأفت و عنایت به رعایایش، و نه به خاطر حس جاه‌طلبی و رقابت با آوازهٔ حرمت‌برانگیز پدرش، بلکه فقط به خاطر آن عشق و محبت شدید، دردمندانه و غیرمنطقی‌یی است که به پسرش دارد، و نیز به خاطر ترس شدید و غیرمنطقی‌اش از دردی است که در

صورت از دست دادن پسرش در جانش تیر خواهد کشید.

در آن هنگام تا این حد به تفاهم رسیده بود. ولی با وجود این، هنوز تصمیم نگرفته و یا حتی نیندیشیده بود که افراد و سپاهیان گوویندا را گوشمالی بدهد و به کیفر برساند. آنها با غنیمت‌هایشان گریخته و رفته بودند، لیکن برای اینکه بتواند اراده‌اش را نشان بدهد و شجاعت و جرأتش را هم به اثبات برساند، اکنون ناگزیر بود به سوی مرز بتازد و یکی از روستاهای همسایه‌اش را ویران کند و شماری از چارپایان و شماری برده نیز با خود بردارد و ببرد.

روزهای بسیاری از خانه به دور مانده بود. روزی که راهی خانه بود، پیروزمندانه به سوی خانه می‌تاخت، یکبار دیگر در دریای اندیشه غرق شد و بی‌سر و صدا و تا حدودی اندوهناک و دلگیر به خانه وارد شد. زیرا در خلال تفکر و استغراق پی برده بود که چگونه به دام افتاده است و هیچ امیدی هم به رهایی‌اش نیست. طبیعتش و تمام اعمالش در دامی اهریمنی افتاده و پیچیده شده بود. در حالی که به فلسفه نیز تمایلی نشان می‌داد و عشق به استغراق فکری آرام و بی‌دغدغه و زندگی معصومانه و از فعالیت و جوش و خروش عاری هم پیوسته در او روبه افزایش بود، عشق و علاقه شدید به راونا، نگرانی‌اش به خاطر زندگی و آینده پسرش و همچنین اجباری آنی و بی‌اراده که او را به شدت عمل برمی‌انگیخت، از منبعی دیگر متجلی می‌شد. کشمکش و تعارضی که هم از عشق و علاقه سرچشمه می‌گرفت، و هم از علاقه به جنگ. اکنون، در تلاش به منظور اشاعه دادگستری. شماری رمه و چارپا گرفته بود، روستایی را به وحشت انداخته بود، و شماری مردم بی‌گناه را هم به زور با خود همراه آورده بود. البته، از این عمل نوعی کینه‌جویی ویژه‌ی رخ خواهد گشود، و یک شهرت عمل و پرخاشجویی نوین، و غیره و غیره، تا اینکه سرانجام تمامی زندگی‌اش و سرتاسر کشورش در جنگ و ستیز و پرخاشگری و چکاچک سلاح‌های نبرد غرق شود. این بود درون‌بینی، یا

تصور خود وی که او را به هنگام ورود به خانه این گونه ساکت، خاموش، و اندوهناک و دلگیر کرده بود.

حق داشت چنین باشد، زیرا همسایه جنگجوییش آرامش را از او گرفته بود. تاخت و تاز و نهب و غارت پیوسته تکرار می شد. داسا بارها ناگزیر شده بود برای کین ستانی و دفاع از خانه بیرون شود، و هرگاه که دشمن عقب نشینی می کرد، سربازان و شکارچیان داسا بر سر همسایگان می تاختند. در پایتخت وجود سواران و افراد مسلح منظره‌یی کاملاً عادی شده بود. در بسیاری از روستاهای مرزی پادگان‌های بی شماری به وجود آمده بود. سخنرانی‌ها و گردهمایی‌ها و تدارکات نظامی زندگی را بر داسا تلخ کرده بود. او هیچ نمی دانست که این جنگ‌ها و زدوخوردهای چریکی چه سودی به بار می آورند؟ فزون شدن قربانیان دلش را به درد می آورد، و غم جان مردگان را می خورد. وی از این جهت دردمند و اندوهگین بود که ناگزیر شده بود بیش از پیش از پرداختن به امور مربوط به باغچه و کتاب‌هایش دوری بجوید. اندوهگین و دردمند بود زیرا روزهای توأم با آرامش، و حتی آرامش خاطر را هم از دست داده بود. اغلب با گوپالای برهمن به صحبت می نشست و درباره این اوضاع، موضوع‌ها، و شرایط با وی سخن می گفت، و حتی بعضی وقت‌ها با همسرش پراواتی هم گپ می زد.

آیا مصحلت نمی بینند که با یکی از همسایگان خوب و مورد حرمت همگان به شور بنشینند و از او بخواهند پا درمیانی و وساطت کند؟ وی به سهم خود می تواند شادمانه کمک کند تا با صلح و آشتی و با دادن چند روستا و چراگاه آرامش برقرار شود. اما وقتی که هم برهمن و هم پراواتی حاضر نبودند چنین مصالحه‌یی را بپذیرند نومید و حتی خشمگین می شد.

اختلاف عقیده‌اش با پراواتی بر سر این مسئله به ستیز و مشاجره‌یی جدی انجامید و با بیگانگی جدی پایان یافت. داسا روی نظریاتش پایمردانه و مصرانه پامی فشرد. اما همسرش به گونه‌یی رفتار می کرد که انگاری این

صحبت‌ها و سخنان نه دربارهٔ جنگ و کشت و کشتارهای بیهوده بود، بلکه گویی فقط و فقط بر ضد خود آن زن. در خلال بحثی دیرپا و پرشر و شور، همسرش اعلام کرد که قصد و نیت دشمن هم این است که از حسن‌نیت و مهربانی و صلح‌طلبی داسا (بگذریم از ترس وی از جنگ) سوءاستفاده کند؛ دشمن وی را متقاعد می‌سازد معاهدات صلح پیاپی امضاء کند و هر معاهده با مقداری استرداد زمین و رعایا همراه باشد. با وجود این باز هم قانع نخواهد شد و به مجردی که داسا به اندازهٔ کافی ضعیف شد، آنگاه جنگ را علناً شروع خواهد کرد و هرچه را که برایش باقی مانده است به زور می‌ستاند. همسرش به گله و رومه و به روستاها، به حق و حقوق یا مزایا و زیان‌ها علاقه‌یی نداشت، بلکه فقط به سرنوشت کلی آنها می‌اندیشید، به بقا و یا به فنایشان. گویی که خود داسا نمی‌دانست که در برابر وقار، آبرو، پسر، و همسرش چه دینی برگردن دارد و به همین جهت همسرش ناگیر بود این چیزها را به وی پیامزد. چشمان زن می‌درخشیدند، صدایش به لرزه درافتاده بود. دیربازی بود که آن زن را زیبا و احساساتی نیافته بود، بلکه فقط اندوهگین و افسرده‌دل بود.

در این گیرودار یورش‌ها و تاخت و تازهای مرزی و نقض صلح و آرامش ادامه داشت. این تاخت و تازها فقط با آغاز شدن فصل باران موقتاً پایان می‌یافت. در این هنگام دو گروه یا دو حزب در دربار داسا پدیدار شده بودند: یک سو، طرفداران پیمان صلح، که گروه بسیار کوچکی بود؛ غیر از داسا فقط تعداد انگشت‌شماری برهمن سالخورده و ریش‌سفید در آن عضویت داشتند. اینان همه خردمندان و پارسایانی بودند که سرگرم استغراق فکری بودند. و اما گروه جنگ‌طلب، یعنی حزب پراواتی و گوپالا، اکثریت روحانیون و تمامی افسران و صاحب‌منصبان ارتش را در خود جای داده بود. کشور تب‌آلوده مسلح می‌شد و حتی می‌گفتند که همسایهٔ کینه‌توز هم چنین می‌کرد. رئیس شکارچیان شاهزادهٔ جوان راونا را هنر کمانگیری می‌آموخت، و مادرش نیز

او را با خود به بازرسی از سپاه می‌برد.

در این گیرودار داسا اغلب به همان جنگلی می‌اندیشید که در مقام یک فراری بینوا در آن زیسته و عمری گذرانده بود، و حتی به یاد آن تارک دنیای سالخورده و سپیدمویی می‌افتاد که در آنجا می‌زیست و همیشه در عالم استغراق و تفکر بود. بعضی وقت‌ها احساس تمایل می‌کرد به دیدن یوگی، برود، او را دوباره ببیند و از او صلاح‌دید بجوید و راهنمایی بخواهد. اما نمی‌دانست که پیرمرد هنوز زنده است یا نه و آیا به سخنانش گوش فرا خواهد داد و پند و اندرز خواهد داد یا نه. حتی اگر زنده باشد و پند و اندرز هم بدهد، باز هم رویدادها به همان سیر خود ادامه خواهند داد. هیچ چیزی را نمی‌توان عوض کرد. استغراق و تفکر و خرد چیزهای خوب و قابل احترامی هستند، ولی اینها همه در حاشیه زندگی قرار دارند. اگر شما در رودخانه زندگی شنا کنید و با امواج مقابله کنید، این کار و تلاشتان هیچ ربطی به خرد ندارد. این کارها به خودی خود روی می‌دهند، سرنوشت و قضا و قدر مقرر داشته است، و باید کرد و تحمل نمود. حتی خدایان هم در صلح و صفا و یا خرد جاودانه نزیسته‌اند. آنها هم دستخوش ترس و خطر شده‌اند، با جنگ و ستیز روبه‌رو بوده‌اند: این را در بسیاری از قصه‌ها و روایات مربوط به خدایان دیده و خوانده است.

بنابراین داسا سر تسلیم فرود آورد. دیگر با پراواتی بحث و مشاجره نکرد. سپاهیانش را سان می‌دید، تماشاگر نزدیک شدن جنگ بود، آن را در رؤیاهای کاستی آموزش می‌دید، و همچنان که جسمش ضعیف‌تر و چهره‌اش تیره‌تر و افسرده‌تر می‌شد، شاهد کاستی گرفتن شادی‌هایش نیز بود و همچنین شاهد پایان یافتن سرگرمی‌ها و تفریح‌هایش. فقط عشق و علاقه شدید به پسرش باقی مانده بود. این عشق همزمان با افزایش نگرانی‌ها روبه‌افزایش می‌گذاشت، و با فزونی گرفتن فعالیت جنگی و مسلح شدن و مشق و تمرین سربازان نیز فزونی می‌یافت. و این مسئله گل سرخ آتشینی بود

که در باغ خشک و سوخته‌اش رویده بود. شگفت‌زده بود که یک انسان چقدر می‌تواند خلاء، پوچی، و اندوه و ناشادی را تحمل کند، و دمساز و سازگار شدن با نگرانی و افسردگی چقدر آسان است، و حتی در شگفت شده بود که چطور است که چنین عشق دلهره‌آور و نگرانی‌آوری می‌تواند تا این حد بر زندگی بی‌چیره شود که آشکارا نمی‌تواند هیجانات نفسانی را به منصه ظهور برساند. گرچه ممکن است زندگی‌اش معنی و مفهومش را از دست داده باشد، ولی در هر صورت مرکزش را از دست نداده بود، زیرا حول و حوش عشق و علاقه به فرزندش می‌گشت. فقط به خاطر راونا بود که هر بامداد از بستر برمی‌خاست و تمام روزش را با فعالیت و کارهای مربوط به جنگ می‌گذراند، که البته از این کار بسیار بیزار بود، به خاطر راونا بود که بردبارانه با سپه‌سالارانش به شور می‌نشست، و در برابر رأی و نظر اکثریت تا آن اندازه پایداری به خرج می‌داد که همه را راضی می‌کرد بردبار باشند و نسنجیده ماجراجویی نکنند.

هنگامی که شادی‌ها، باغچه، و کتاب‌هایش تدریجاً رهایش کردند و تنهایش گذاشتند، آن شمار افرادی هم که تا سالیان دراز در شکل‌گیری شادی‌هایش سهیم بودند و در واقع نماینده و نمایانگر تفریح‌ها و لذت‌هایش بودند، رهایش کردند. این موضوع با سیاست، و با سخنان پرشر و شور پراوانی آغاز شد که او را به پرهیز از گناه و علاقه شدید به صلح متهم می‌کرد، و آشکارا بزدل و ترسو می‌خواند. آن زن با گونه‌های برافروخته و با سخنان آتشین درباره قهرمانی و پهلوانی، شرافت شهریاری، و آینده توأم با خفت و خواری آغاز می‌کرد. در آن هنگام داسا، که واقعاً گیج و شگفت‌زده شده بود، ناگهان دریافت که همسرش تا چه حد نسبت به وی بیگانه شده است، یا او نسبت به آن زن. از آن هنگام به بعد، فاصله و جدایی‌شان روبه فزونی می‌گذاشت، و پیوسته از هم دورتر می‌شدند، و هیچ کدام نمی‌کوشید جلو از دیاد فاصله یا جدایی را بگیرد. یا شاید حق این بود که داسا می‌بایستی کاری

بکند و تدبیری بیندیشد. زیرا فقط او بود که این فاصله یا خلیج بین خودشان را می‌دید و به مفهوم آن پی می‌برد. در عالم خیال این خلیج را پیوسته در حال گسترده‌گی می‌یافت، داشت به صورت سیاه‌جالی دنیایی بین زن و مرد، بین (آری) و (نه)، بین روح و جسم درمی‌آمد. چون به گذشته می‌نگریست درمی‌یافت که همه چیز را به روشنی می‌بیند. به یاد می‌آورد که چگونه پراواتی، با آن زیبایی افسون‌کننده‌اش، طوری او را به اسارت خود درآورد که ناگزیر همه دوستان را رها کرد، از زندگی بی‌دغدغه گله‌بانی دست شست و به خاطر آن زن مانند خدمتکاران در دنیایی بیگانه زیست، و داماد افراد نامهربانی شد که از شیفتگی و دل‌باختگی‌اش برای استثمار وی استفاده کردند. آنگاه نالا از راه رسید که در نتیجه بدبختی‌اش آغاز شد. راجه ثروتمند و زیبارو با لباس‌ها و خیمه و خرگاه فاخر و مجلّش، با اسب‌ها و نوکرانش همسرش را فریفت و سوسه کرد. تردیدی نیست که لازم نبود راجه تلاش زیادی بکند، زیرا پراواتی بینوا چنین جلال و شکوه شهریارانه را هیچگاه ندیده بود. آیا اگر پراواتی زنی باوفا و پاکدامن و پرهیزگار بود واقعاً به این آسانی و به این شتاب از راه به در و گمراه می‌شد؟ بسیار خوب، راجه او را فریفت، یا به آسانی بربود، و این امر وی را دستخوش دردآورترین رنجی کرد که تا آن زمان دیده و تحمل کرده بود. اما وی، یعنی داسا، انتقام خود را گرفت، دزد سعادت و خوشبختی‌اش را کشت، و این کشتار را برای خود نوعی پیروزی به شمار آورد. اما این کار را تازه به پایان رسانده بود که ناگزیر شد بگریزد. وی به عنوان فردی فراری و یاغی ناگزیر شد روزها، هفته‌ها، و ماه‌ها در جنگل‌ها و باتلاق‌ها سرگردان بگردد و به هیچ آدمی زاده‌یی اعتماد نکند. ولی پراواتی در این زمان چه می‌کرده است؟ این دو تن هیچگاه در این باره با هم زیاد صحبت نکرده‌اند. در هر صورت، آن زن نگریخته بود. آن زن درست زمانی که وی را، به خاطر ولادتش، به جایگزینی نالا برگزیدند، در صدد برآمد به جستجوی وی بپردازد، و او را بیابد، زیرا به وجودش نیاز داشت تا به این وسیله بتواند به

درون کاخ راه یابد و بر تخت بنشیند. آنگاه پراواتی پدیدار شد، تا او را از جنگل و از محدوده قدرت و نفوذ آن تارک‌دنیای محترم بیرون بیاورد. داسا را لباس‌های زیبا و فاخر پوشانند، به مرتبت راجه رسانند، و از آن روز تاکنون جز شکوه، عظمت، و سعادت و رفاه چیزی ندیده است - حال آنکه در حقیقت: در آن هنگام چه چیزی را از دست داده و در عوض چه چیزی را به دست آورده بود؟ او شکوه و جلال و کار و مأموریت شهریاری و فرمانروایی یافته بود، وظیفه یا مأموریتی که در اصل بسیار سهل و ساده بوده است ولی تدریجاً دشوارتر شده است. همسر زیارویش را باز یافته بود، و همین طور ساعات توأم با عشق با آن زن، و پس از آن پسرشان به دنیا آمد، پسری که عشقی نوین و همچنین علاقه و نگرانی خاص برای تأمین خوشبختی و سعادت وی در قلبش به وجود آورد، بطوری که اکنون سرتاسر کشور در مرز جنگ قرار گرفته بود. این درست همان بلایی بود که پراواتی، هنگامی که وی را نزدیک چشمه‌یی در جنگل یافت، بر سرش آورد. اما داسا چه چیزی را پشت سر رها کرده و چه چیزی را فدا نموده است؟ داسا آرامش و سکون جنگل، خلوت پارسایانه و حضور و الگوی یک یوگی مقدس را از دست داده است. بعلاوه، او امید تبدیل شدن به یک حواری و جانشین را از دست داده است، و همچنین سهم شدن در آرامش ژرف، درخشان، و فناپذیر روح آن مرد پارسا، و آزاد شدن از چنگ تلاش‌ها و هوا و هوس‌هاب نفسانی زندگی را از دست داده است. داسا تحت افسون زیبایی پراواتی، با اسیر شدن به دست این زن، و اسیر دست بلندپروازی‌ها و جاه‌طلبی‌های وی، راهی را رها کرده بوده که وی را به رهایی، آزادی، و صلح و آرامش می‌رساند.

این بود ماجرای زندگی‌اش که اینک آشکارا پیش روی خویش می‌دید، و در حقیقت به آسانی می‌شد آن را تعبیر و تفسیر کرد. فقط لازم بود چیزهایی از آن را دگرگون ساخت یا حذف کرد تا این گونه دیده شود. وی از جمله این حقیقت را حذف کرده بود، یعنی این حقیقت که او اصولاً شاگرد یا حواری آن

تارک دنیا نبوده است. بلکه برعکس، خود درصدد برآمده بود وی را داوطلبانه و خودخواسته رها کند. لیکن هرگاه از دیدگاهی به منظره‌یی خوب می‌نگریم آن منظره دگرگون می‌شود.

پراواتی، هرچند که کمتر از شوهرش به تفکر و اندیشه علاقه‌مند بود، با دید دیگری به این موضوع و ماجرا می‌نگریست. آن زن هیچگاه و به هیچ وجه به نالا فکر نمی‌کرد. از سوی دیگر، اگر درست فکر می‌کرد و درست به یاد می‌آورد می‌دانست که فقط خود وی بود که داسا را به سعادت و خوشبختی رسانده بود. پراواتی سبب شده بود که داسا راجه شود. وی پسری برای داسا به دنیا آورده بود، عشق و خوشبختی و سعادت نثارش کرده بود. لیکن سرانجام دریافته بود که داسا نمی‌تواند در بزرگی به پای او برسد، و سزاوار و شایسته برنامه‌ها و نقشه‌های بلندپروازانه‌اش نیست. زیرا پراواتی به خوبی دریافته بود که اگر جنگی درآینده درگیرد آن جنگ به زیان و به نابودی دشمن و همچنین به دو برابر شدن قدرت و مستملکات خود وی پایان خواهد یافت. اما داسا، به جای اینکه از طرح این برنامه دلشاد شود و با ذوق و شوق وافر همکاری کند، درست برخلاف یک شاهزاده از جنگ و تصرف مستملکات دست برداشت و کوشید که با سرگرم شدن به امور مربوط به گل، درخت، طوطی و کتاب، زندگی، وقت و عمر بگذراند و به پیری برسد. از سوی دیگر، وجود ویشوامیترا، فرمانده اسواران، مطرح بود. این مرد از قماش دیگری بود، تقریباً مثل خود پراواتی از طرفداران پرشر و شور جنگ که پیوسته اصرار می‌ورزید که هرچه زودتر ضربه را وارد کنند و به پیروزی دست یابند. هرگاه مقایسه بین این دو تن مطرح بود، ویشوامیترا ناگزیر برتر به نظر می‌رسید.

داسا دوستی روبه افزایش بین همسرش و ویشوامیترا را نادیده نمی‌گرفت. او می‌دید که همسرش چقدر او را می‌ستاید و در برابر چگونه اجازه می‌دهد تا آن افسر دلیر و شادمان ولی در عین حال تا حدودی کم‌مایه و شاید بی‌خرد، با آن لبخندهای مردانه، دندان‌های قوی و ریش آراسته‌اش،

زبان به ستایش و ثنایش بگشاید. داسا همهٔ این چیزها را تلخکامانه و با نفرت و انزجار می‌دید. داسا با این پندار که به این چیزها اهمیت نمی‌دهد خویشتن را می‌فریفت. او هیچگاه درصدد برنیامد زاغ سیاهشان را چوب بزند تا بفهمد که آیا این رابطه و این دوستی آن دوتن از مرز حرمت و نجابت فراتر رفته است یا نه. وی شیفتگی یا علاقهٔ پراواتی به آن افسر سواره‌نظام خوش‌قیافه را، و نگاه آن زن را که نشان می‌داد آن مرد را تا چه اندازه به شوهر کم‌دل و جرأت خود ترجیح می‌دهد، با بی‌تفاوتی یا بی‌اعتنایی ظاهری و با آرامش تلخکامانهٔ درونی خاصی می‌نگریست که عادت کرده بود با کمک آنها به حوادثی که پیرامونش می‌گذشت بنگرد. برای وی مهم نبود که همسرش عزم جزم کرده بود بی‌وفایی و خیانت‌پیشه کند، و یا اینکه به این شیوه می‌خواهد نفرت و بی‌زاری خود از اصول داسا را نشان بدهد. این موضوع رخ گشوده بود و داشت گسترش می‌یافت، داشت مثل جنگ و یا مصیبتی متجلی می‌شد که می‌پنداشت به همین زودی روی خواهد داد. در این باره کاری از او ساخته نبود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که آن را بپذیرد و دلیرانه و سرسختانه بردباری به خرج بدهد. زیرا داسا به جای حمله و تاخت و تاز و پیروزی، به این شیوه می‌توانست مردی، مردانگی، و قهرمانی و پهلوانی خویشتن را به اثبات برساند.

حال اگر تحسین و ثنای پراواتی از آن افسر سواره‌نظام، و تحسین و ثنای آن افسر از پراواتی، از محدودهٔ اخلاق فراتر می‌رفت یا نمی‌رفت، در هر صورت گناه پراواتی کمتر از داسا بود. خود داسا هم از این مهم آگاه بود. تردیدی نبود که داسا، با وجودی که مردی متفکر و شکاک بود، بدش نمی‌آمد همسرش را مسئول از دست دادن خوشبختی‌اش بدانند. یا در هر صورت چنین می‌پنداشت که همسرش تا حدودی مسئول نابسامانی و پریشانی‌اش در زندگی، شکستش در عشق، نابودی جاه‌طلبی‌ها، و دست زدن به کینه‌جویی و تاخت و تازهایش است. او حتی در افکارش همسرش را، عشقش را، و

اشتیاق شهوانی‌اش به چیزهای دنیا و رقص‌های دیوانه‌وار، دنباله روی از هوای نفس و خواسته‌های شهوانی، زناکاری، مرگ، کشتار و جنگ را مورد سرزنش و عتاب و خطاب قرار می‌داد. لیکن در عین حال به خوبی آگاه بود که پراواتی را نباید سرزنش کند. آن زن علّت نبود، بلکه او نیز خود قربانی بود. پراواتی به هیچ‌وجه مسئول و یا پاسخگوی زیبارویی‌اش یا عشق خود وی به آن زن نیست. و نباید وی را مسئول دانست. آن زن فقط ذره‌یی خاک یا گرد و غبار در پرتو نور خورشید بود، و یا موجی کوچک در جویباری یا رودخانه‌یی. او خود می‌بایست، یعنی خود وی موظّف بود، فقط خود وی می‌بایست از آن زن و از عشق و از جاه‌طلبی و اشتیاق یا عطش وافر به خوشبختی دست برمی‌داشت. داسا یا می‌بایست به چوپانی، رمه‌بانی، و ماندن بین گله‌بانان قانع می‌شد، و یا با برگزیدن راستای اسرارآمیز یوگا می‌کوشید بر عدم کفایت و لیاقت خود فایق آید. داسا از این کار رویگردان شد، ناکام شد و کارش به شکست انجامید: او لیاقت بزرگی نداشت، والاّ به این حرفه‌اش چنگ نمی‌انداخت، و به همین دلیل همسرش حق داشت او را مردی ترسو و بزدل به شمار بیاورد. از سوی دیگر، آن زن پسری برایش به دنیا آورده بود، یعنی همین پسرک ضعیف، و زیبارویی که داسا به او سخت علاقه‌مند و نگران حال و روزگارش بود، اما وجودش به زندگی‌اش مفهوم و معنی داده بود و در حقیقت مایه خوشبختی وافرش شده بود - شادی و خوشبختی دردآور و هراس‌انگیزی که بی‌تردید هنوز هم شادی و خوشبختی واقعی‌اش بود. اکنون با اندوه و تلخکامی شدیدی که در دل داشت تاوان آن را پس می‌داد و بهایش را با آمادگی به جنگیدن و قبول مرگ، با آگاهی از رهسپاری‌اش به سوی سرنوشتی شوم می‌پرداخت.

در این گیرودار راجه گوویندا در پایتختش نشسته بود و به اوامر و دستورهای مادرنالا، یعنی مادر همان متوفایی که برانگیزاننده خاطرات اهریمنی بود، گوش فرا می‌داد. تاخت و تازها و تاراجگری‌ها و

مبارزه جویی های گویندا روز به روز بیشتر و گستاخانه تر می شد. فقط اتحاد با راجه نیرومند گایپالی می توانست داسا را چنان نیرومند و پایدار نگه دارد که بتواند صلح و روابط همسایگی را بر طرف خود تحمیل کند. لیکن این راجه، با وجودی که لطف و عنایت خاصی نسبت به داسا داشت، از خویشان گویندا بود و در نتیجه مؤدبانه می کوشید دست رد به سینه داسا بزند و از زیر بار اتحاد با وی شانه خالی کند. اکنون نه راه فراری بود و نه امیدی به عقل، درایت و یا انسانیت. سرنوشت مقدر و رقم خورده پیوسته نزدیک تر می شد و جز پذیرفتن آن چاره دیگری نبود. اکنون خود داسا هم خواستار جنگ بود. کاش صاعقه متراکم و پربار فرود می آمد، کاش مصیبت هرچه زودتر فرا می رسید، زیرا اوضاع قابل برگشت نبود.

داسا یکبار دیگر به دیدن راجه گایپالی رفت و مذاکره بیهوده و بی ثمری را با وی انجام داد. راجه گایپالی در آن شورا اظهار داشت که سیاست میانه روی را نباید از دست داد، لیکن داسا گفت که این کار را بی هیچ توفیقی انجام داده است. اما از این که بگذریم، بر تسلیحاتش پیوسته افزوده است. در شورا بر سر این موضوع که آیا به تاخت و تازهای آینده دشمن پاسخ داده و به کشورش حمله شود و یا صبر کنند تا دشمن دست به حمله یی گسترده و همه جانبه بزند و مردم و تمامی کشورهای بی طرف بفهمند که متجاوز واقعی و ناقض اصلی صلح کیست. اختلاف پدیدار شد.

دشمن، که با این مسایل آشنا نبود، به تفکر، مذاکره، و تأمل و درنگ پایان داد. در یکی از روزها دست به عمل زد. دشمن دست به جنگی گسترده و تمام عیار زد و داسا، و حتی افسر اسوارانش و بهترین و برگزیده ترین افراد سپاهش، را ناگزیر ساخت شتابان به سوی مرز راهی شوند. در آن هنگام که نیروی داسا به سوی مرز می رفت، عمده قوای سپاه گویندا به درون کشور تاخت و به سوی دروازه های پایتخت داسا حمله ور شد و آن را درهم شکست و کاخ را به محاصره درآورد. چون داسا خبردار شد بی درنگ

بازگشت. او می‌دانست که همسر و پسرش در کاخ به محاصره افتاده و در آنجا زندانی شده‌اند و اکنون نبرد خونینی در خیابان‌های شهر جریان دارد. چون به عزیزانش و به خطری که آنها را تهدید می‌کرد می‌اندیشید دلش ریش می‌شد و اندوهی گران بر دلش می‌نشست. حال دیگر فرمانروا یا فرماندهی مردّد و دوراندیش و محتاط نبود. آتش خشم و نفرت در دلش زبانه کشید و به سپاهیان‌ش دستور داد با شتابی هرچه تمامتر به سوی پایتخت بتازند، و هنگامی که به آن‌جا رسید جنگ در خیابانهای شهر به شدت ادامه داشت، از میان معرکه گذشت و به سوی کاخ رفت، در آنجا با نیروی دشمن درگیر شد و دیوانه‌وار جنگید، تا اینکه در شام آن روز خونین از فرط خستگی و چند زخمی که برداشته بود از پای درافتاد.

چون به هوش آمد خود را زندانی یافت. جنگ را باخته و شکست خورده بود. شهر و کاخ به دست دشمنش افتاده بود. وی را دست و پا بسته نزد گویندا بردند که با لحنی استهزاءآمیز به او سلام کرد و او را به یکی از اتاق‌های کاخ برد، که همان اتاقی بود که درهای منقوش و مطلقاً داشت و داسا طومارهایش را در آنجا نگه می‌داشت. همسرش پراواتی را، که با چهره‌یی منجمد چون سنگ و شق و رق بر قالیچه‌یی نشسته بود، در آن اتاق یافت. نگهبانان مسلّح نیز پشت سر آن زن ایستاده بودند. پسرشان را بر زانوان نهاده بود. آن جسم ضعیف مثل گلی شکسته مرده بود، چهره‌اش سفید، و پیراهنش آلوده به خون. زن با وجودی که شوهرش به درون آمده بود سر برنگرداند: او را نمی‌دید، نشسته بود و نگاه بی‌حالتش را بر جسد کوچک کودک دوخته بود. اما داسا همسرش را مسخ شده می‌دید. دیری گذشت تا داسا متوجه شد که موی همسرش، که درست تا همین چند روز پیش چون پر کلاغ سیاه بود، از رشته‌های سپید پر شده است. به نظر می‌رسید که دیربازی است این گونه نشسته است، پسرک بر زانوان، بی‌حس، و چهره‌اش به گونهٔ صورتک یا نقاب. داسا حیرت‌زده بانگ برداشت: «راونا! راونا، فرزندم، گل من!»

آنگاه زانو زد. سرش بر سر پسرک مرده‌اش فرو افتاد. انگاری که جاو
همسر و پسر بی‌زبانش زانو بر زمین زده بود دعا بخواند، برای هر دو
سوگواری کند، و در برابر هردوی شان ادای احترام و عبودیت کند. بوی خوا
و مرگ را، که با بوی دل‌انگیز و معطر روغنی که پسرک به موهایش زده بود
درآمیخته بود، بوید.

پراواتی با نگاهی گنگ به هر دوی آنها نگریست.

یک نفر دستی بر شانه‌اش گذاشت. یکی از افسران سپاه گویندا بود که
دستور داد بر سر پا بایستد. سربازان وی را از اتاق بیرون بردند. داسا سخنی
به پراواتی، و پراواتی هم سخنی به او نگفته بود.

دست بسته او را بر آذابه‌یی سوار کردند و به سیاهچالی در پایتخت
گویندا بردند. در آنجا بعضی از گندها را گشودند. سربازی پارچی پر از آ
آورد و آن را بر زمین سنگفرش آنجا گذاشت. در را بستند و کلون کردند
تنهایش گذاشتند. زخمی که بر شانه‌اش بود مثل آتش می‌سوزاند. کورمال
دست دراز کرد و پارچ آب را برداشت و دستان و صورت را با آب‌ترکرده
خواست آب بنوشد، لیکن بردباری به خرج داد. با خود اندیشید که با این
شیوه زودتر می‌میرد. واقعاً چقدر به درازا می‌کشد، چقدر طول می‌کشد
همانقدر خواهان مرگ بود که گلوی تشنه‌اش مشتاق آب. فقط مرگ است
می‌تواند درد آزاردهنده قلبش را آرام کند. درست در آن هنگام است که
عکس مادر و پسر مرده‌اش از خاطرش زدوده می‌شود. اما در گیرودار درد
رنجی که می‌کشید، خستگی و ضعف رحمت‌آوری بر وجودش چند
انداخت. بر زمین افتاد و به خواب رفت.

پس از خواب کوتاهش که به هوش آمد و خود را باز یافت، کوشش
چشم‌هایش را بمالد، لیکن نتوانست. هر دو دستانش بند بودند، چیزی
محکم گرفته بودند. چون جرأت یافت و چشم‌هایش را به زور باز کرد، متو
شد که هیچ دیوار سیاهچالی پیرامونش نیست. پرتو نوری سبز و نیرومنا

خیره‌کننده بر برگ درختان و خزه‌ها می‌درخشید. چشم‌ها را چندین بار باز کرد و بست و پلک‌ها را بر هم زد. نور مثل ضربه‌ی شدید ولی بی‌سر و صدا بر سرش فرود آمد. احساس ترس و وحشت، لرزشی ناشی از ترس تمامی ستون فقراتش را درنوردید. یکبار دیگر مژه بر هم زد، سیمایش را طوری بهم کرد که گویی می‌خواست بگیرد و سپس چشم‌ها را کاملاً فراخ کرد.

در جنگلی ایستاده بود و کدوی قلیایی پر از آب را هم در دست گرفته بود. زیرپایش بستر جویباری به رنگ قهوه‌یی و سبز انعکاس می‌یافت. به یادش آمد که پشت جنگل درختان سرخس کلبه‌یی قرار دارد و همان یوگی منتظری که دستور داده بود برود آب بیاورد، که به نحو شگفت‌انگیزی خندیده بود و حتی از او خواسته بود چیزهایی درباره‌ی مایا به او بیاموزد.

پس او نه در جنگی شکست خورده بود و نه پسری را از دست داده بود. او نه راجه شده بود و نه پدر. بلکه همان یوگی، امیالش را برآورده و چیزهایی درباره‌ی مایا به او آموخته بود. کاخ و باغ، کتابخانه و لانه‌ی مرغان، نگرانی‌ها و دل‌شوره‌های امور شهریاری و کشورداری و عشق پدری، جنگ و حسادت، عشق و علاقه‌ی شدیدش به پراواتی و بدگمانی شدیدش نسبت به آن زن - تمامی این چیزها هیچ و پوچ بودند. نه، هیچ و پوچ. همه‌اش مایا بود، خیالپردازی بود! داسا داغان و پریشان ایستاد. اشک از چشمانش سرازیر شد. دستانش لرزیدند و آن کدو قلیایی هم که برای مرتاض پر از آب کرده بود به لرزه افتاد. آب از لبه‌ی کدو روی پایش ریخت. ناگهان احساس کرد که انگاری یک نفر چیزی از اعضای بدنش را برید، و چیزی را هم از سرش بیرون کشید. ناگهان تمام آن سالیانی که سپری کرده بود، گنجینه‌ها همه از میان رفتند، و لذت‌هایی که برده بود، دردهایی که تحمل کرده بود، ترس و هراس‌هایی که در دلش راه یافته بود، نومی‌هایی که وی را به سرحد مرگ کشانده بودند - همه این چیزها رهایش کردند، از بین رفتند و به هیچ و پوچ بدل شدند. اما باز هم هیچ و پوچ کاملی نبود. زیرا رحم و مروت هنوز هم وجود داشت.

صورت‌ها را هنوز با خود داشت. پراواتی را هنوز نشسته می‌دید، بلند قامت و استوار با موهایِ ناگهان سپید شده، پسرش در دامن، خوابیده بود و پاهایش از زانو به پایین آویزان رها شده بودند و تاب می‌خوردند.

آه که این مایا را با چه سرعتی، با چه شتابی و با چه وهم و هراسی، و چقدر ستمگرانه و کامل آموخته بود! همه چیز به هم خورده و دگرگون شده بود. سالیان دراز پربار و مسئولیت به لحظه‌ها بدل شده بودند. تمامی حقایق بهم فشرده رؤیا بوده‌اند. شاید او نیز تمامی رویدادهایی را که قبلاً هم اتفاق افتاده‌اند در خواب دیده است: داستان شاهزاده داسا، زندگی خودش در مقام گله‌بان، ازدواجش، انتقامش از نالا، پناه آوردنش به این تارک دنیا و مرتاض. تمامی این چیزها تصویرهایی بوده‌اند مثل همان تصویرهایی که انسان ممکن است بر کتیبه‌های کاخ‌ها بیابد، بر کتیبه‌هایی که گل‌ها، ستاره‌ها، پرندگان، میمون‌ها و خدایان را میان شاخ و برگ درختان بر پهنهٔ خود رقم زده‌اند. و آیا این رویدادی که هم‌اینک و در این لحظه تجربه می‌کند، و آنچه که به چشم دیده است، و از خواب فرمانروایی و جنگ و زندانی شدن برخاسته است. اکنون که کنار چشمه ایستاده است، این کدو قلیایی که اکنون مقداری از آبش را ریخته است، و حتی این فکری که اکنون دربارهٔ تمامی این چیزها درسر می‌پروراند - آیا تمامی این چیزها هم از یک قماش و جنس نبودند؟ اینها همه‌اش بازی بود و دروغ و فریب، همه‌اش حباب بود و رؤیا. همه‌اش مایا بود، دورین زیبا، وحشت‌انگیز، لذت‌بخش و نومیدکنندهٔ زندگی با تمامی لذائذ و دردها و رنج‌های سوزانش.

داسا هنوز بی‌حال ایستاده بود. بار دیگر کدو در دستش لرزید و آب از آن بیرون پاشید، انگشت شست پایش را تر کرد و از آنجا بر زمین ریخت و در دل خاک فرو رفت. چکار باید بکند؟ آیا کدو را دوباره از آب پر کند، آن را نزد یوگی ببرد و به خاطر تمامی رنج‌هایی که در عالم رؤیا کشیده است مورد تمسخر قرار گیرد؟ کار درست و جالبی نبود. کدو را کج کرد، آن را خالی کرد، و

لای خزه‌ها انداخت. آنگاه خود بر بستر گیاهان نشست و سخت و جدی به اندیشه فرو رفت. او به اندازه کافی، و حتی بیش از آن طعم این رؤیا را چشیده بود، و همچنین از آمیزش اهریمنی تجارب، شادی‌ها، و درد و رنج‌هایی که قلب انسان را می‌شکنند و خون در رگ‌های آدمی می‌خشکانند و سرانجام به شکل مایا رخ می‌گشایند تا به انسان بفهمانند که ابلهی بیش نبوده است. همه چیز را به اندازه کافی دیده و تجربه کرده است. اکنون دیگر نه همسر می‌خواست و نه فرزند، و یا تاج و تخت شهریاری و یا پیروزی یا انتقامجویی، یا حتی خوشبختی یا زرنگی یا قدرت و اختیارات یا فضیلت و پارسایی. جز صلح و آرامش، و چیزی جز پایان یافتن آشفتگی‌ها نمی‌خواست. او واقعاً چیزی نمی‌خواست مگر اینکه بتواند جلو حرکت این چرخ همیشه‌گردان را بگیرد، و این منظره بی‌پایان را تمام کند، همه چیز را از بین ببرد. او می‌خواست به آرامش دست بیابد و خود را آسوده خاطر کند. درست در آخرین نبردی که به سوی دشمن تاخت، و به هر سوی ضربه می‌زد و متقابلاً ضربه می‌خورد، زخمین می‌کرد و خود زخم برمی داشت، تا اینکه سرانجام از پا درافتاد، در هر حال همین را خواسته بود. ولی چه سود؟ آنگاه لحظه‌یی بیهوشی موقت فرارسید، یا شاید خواب و یا مرگ، و پس از آن بیداری دوباره و یکبار دیگر سیر حوادث زندگی در دل و تجلی دوباره انبوه سیل آسای تصاویر شوم، زیبا و هراس‌انگیز در برابر چشمان، سیلابی بی‌پایان و گریزناپذیر، تا اینکه سرانجام بیهوشی دوباره فرا برسد و تا اینکه مرگ نیز پدیدار شود. شاید این هم مکثی و درنگی و لحظه‌یی آرامش و سکون بود، و فرصتی برای تجدید نفس. اما بعد ادامه یافت، و دوباره توهم یکی از هزاران پیکری بودی که در رقص و پایکوبی وحشیانه، مستی آور و نومیدانه زندگی درگیر شده بودی. آه، که هیچ فنایی در کار نبود. این کار تا ابد ادامه می‌یافت. ناراحتی یکبار دیگر وی را بر سر پا نگه داشت. اگر در این رقص لعنتی چرخشی هیچ آرامش و سکونی نباشد، اگر تنها خواسته و میل شورانگیزش

تحقق نیابد، پس چه بهتر که کدویش را دوباره از آب پر کند و آن را نزد پیرمردی ببرد که وی را به این مأموریت فرستاده است، هرچند که آن مرد حق نداشته است به او فرمان بدهد. البته این خدمت را از او خواسته بود. نوعی مأموریت بود. ناگزیر بود از آن اطاعت کند و آن را به اجرا درآورد. این کار بهتر از آن است که اینجا بنشیند و به شیوه های خودکشی بیندیشد. رویهم رفته اینکه اطاعت کردن و خدمت کردن بهتر و آسان تر است، شایسته تر و بسیار بی زیان تر از آن است که فرمانروایی و فرماندهی کند و مسئولیت برعهده بگیرد. تا این حد می دانست. بسیار خوب، داسا، کدو را بردار، آن را به دقت از آب پر کن، و نزد استادت ببر!

چون به کلبه رسید استاد وی را با نگاهی شگفت انگیز، اندکی پرسشجویانه، نیم مهربان و نیم حیرت زده و متفکر پذیرا شد - نگاهی شبیه به نگاه پسر بچه یی بزرگتر که به پسر بچه کوچکتری می اندازد که گویی از انجام کاری شرمناور بازگشته است، و یا از آزمایش رشادت وی در کاری که برعهده اش نهاده شده است. این شاهزاده چوپان، این آدم بیچاره یی که سرگشته به اینجا آمده است اکنون از چشمه باز می گردد، از جایی که رفته بود آب بیاورد، و رفت و برگشتش فقط پانزده دقیقه به درازا کشیده است. اما با وجود این هنوز از یک سیاهچال یا زندان باز می گشت، در حالی که زنی یا همسری را هم از دست داده است، و پسری و شهریار و فرمانروایی را هم و یک زندگی انسانی را هم به کمال رسانده است و تا حدودی چرخ گردان را هم به چشم دیده است. نیک این است که این جوان تاکنون یک یا چند بار بیدار شده است و حتی مقداری حقیقت را هم لمس کرده است، زیرا اگر غیر از این می بود به اینجا نمی آمد و تا این مدت اینجا نمی ماند. اما گویی این بار کاملاً بیدار شده است و کاملاً حاضر و مهیا برای رفتن به سفری دور و دراز البته بی تردید سالیان دراز طول خواهد کشید تا این جوان بتواند درست کار کند و نفس بکشد.

فقط با این نگاه، با نگاهی که اندک اثری از همدردی خیرخواهانه و خیراندیشانه و اشارتی از رابطہ‌یی در آن دیده می‌شد که البته بین آن دو پدیدار شده بود، یعنی رابطہ بین استاد و شاگرد - فقط با همین نگاه بود که یوگی آن شاگرد و حواری را پذیرفت. این یک نگاه توانست اندیشه‌ها یا پندارهای بیهوده و بی‌ثمر را از سر شاگرد دور کند. همین نگاه انضباط و خدمت کردن را در او تقویت کرد. اکنون دیگر چیزی نداریم که درباره زندگی داسا بیان کنیم، زیرا بقیه ماجرا در قلمرو یا حوزه‌یی فراسوی تصاویر و داستان‌ها و قصه‌ها روی داده است. او، یعنی داسا، جنگل را هیچگاه ترک نکرد.

پایان

بهمن ۱۳۷۶

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

رمان

□ یک مرد بزرگوار، دوازده هزار رأس گاو

اثر میرچا ال. / ترجمه دکتر محمدعلی صوتی / رقعی / ۸۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰

□ افسانه‌های اروپا

ترجمه و ... / دکتر علی اصغر حلبی / رقعی / ۲۹۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۳

□ مایده‌های زمینی

اثر آندره ژید / ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد / رقعی / ۲۱۶ صفحه / چاپ پنجم

۱۳۸۰

□ پیتر کامنتسیان

اثر هرمان هسه / ترجمه عبدالحسین شریفیان / رقعی / ۲۰۰ صفحه / چاپ دوم ۱۳۸۰

□ خاطرات زندگی

اثر هرمان هسه / ترجمه عبدالحسین شریفیان / رقعی / ۴۳۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰

□ بازگشت زرتشت و اگر جنگ ادامه یابد

اثر هرمان هسه / ترجمه عبدالحسین شریفیان / رقعی / ۲۵۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۹

□ کنولپ: سه خاطره

اثر هرمان هسه / ترجمه عبدالحسین شریفیان / رقعی / ۱۲۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸

□ افسانه مجموعه داستان

اثر هرمان هسه و... / ترجمه کیکاوس جهاننداری / رقعی / ۲۳۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸

□ آخرین تابستان کلینگزور

اثر هرمان هسه / ترجمه عبدالحسین شریفیان / رقعی / ۲۶۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸

۲۵۰۰ سال

تاریخ: ۹۶۲-۲۲۱-۰۷۵-۲

ISBN 964-331-075-2